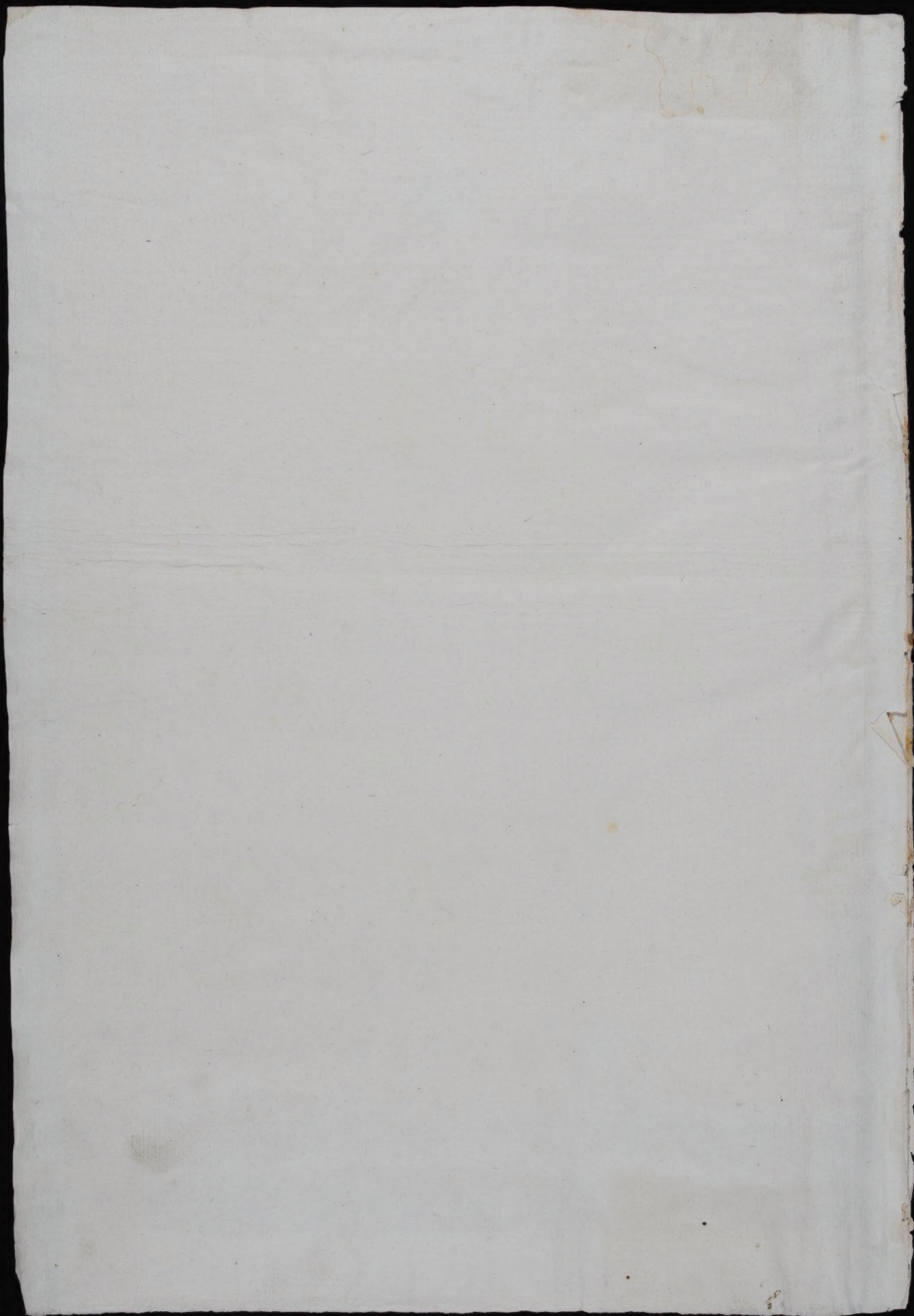


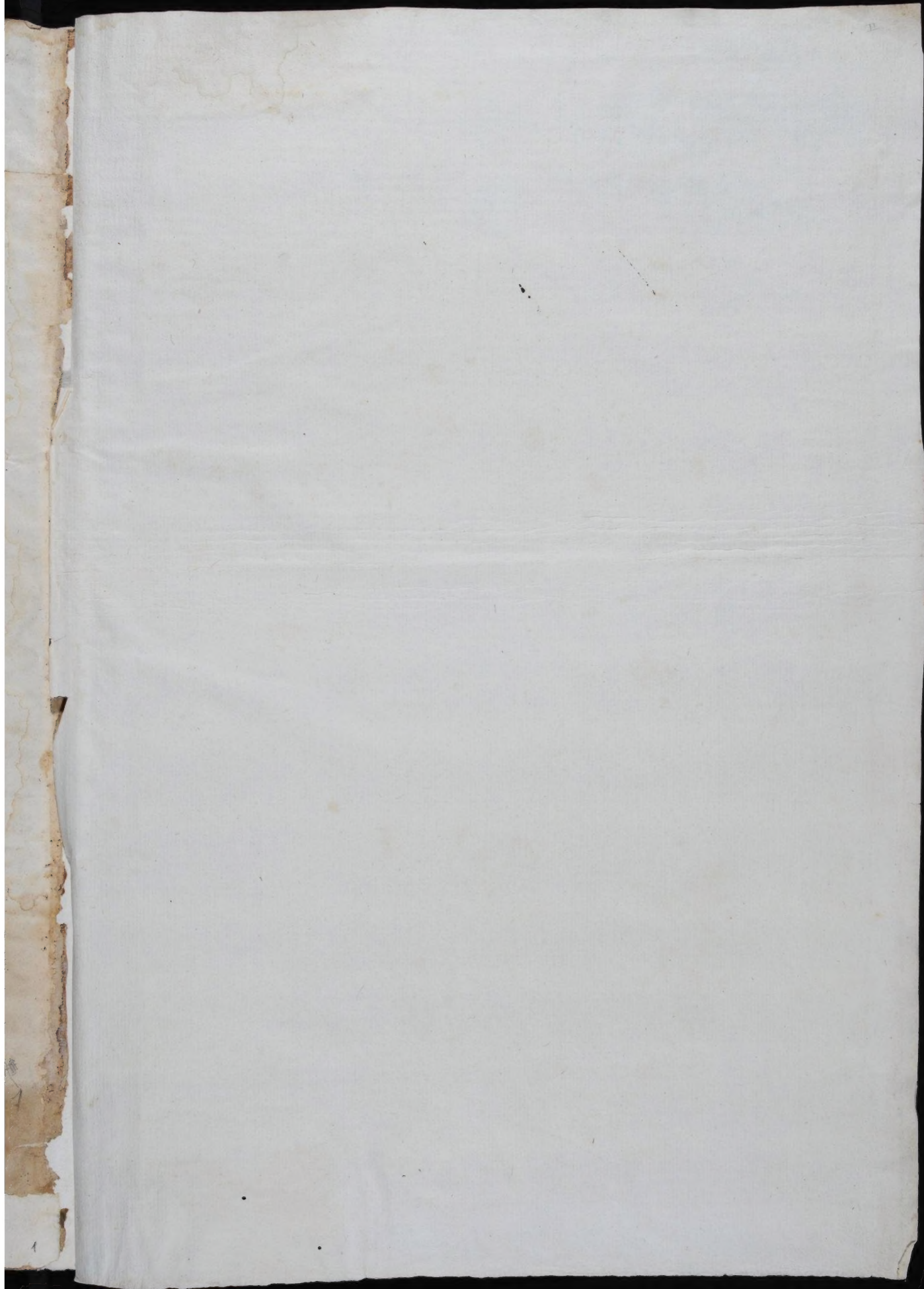


Cc. 265 modernamente numerate

20. IX. 1978

ms





nº 26

Anon. Commentarius in Muhammedis
Alkoranum

96
128



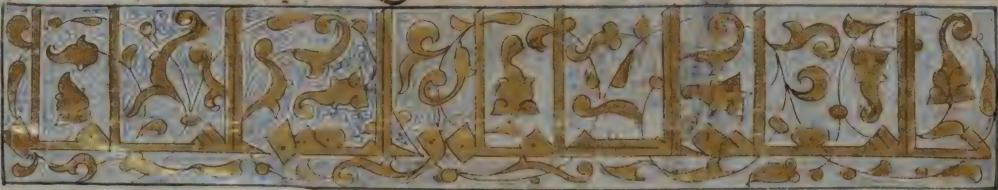
کی بر روی بزرگوار از دی در خواست شد بی در حال بکشی و طبعی تحت مرافق میگرداشت البته این چنین گفتار کی گفت
 در آن وقت طوس را محبت او بامری داشت از یکا او را مامور باز برگشتند و بطریق کار برود و در علم شعبان محبت
 برود از جمله ندای خاص سلطان محمود بر ذوالقشقم طوسی را در سرای خویش فرود آورد و بکندی او را همانا
 ی کرد و هر شب کی از خدمت سلطان محمود باز آمدی از سر طوسی طلب از او با خشی و شب بار و زیوسته بر روی و محلی
 و عقیدت وی بر رسید و از فضلای کاشی یافت بادی کشتاخ و فراخ سخن شد و میان ایشان جهان غلگی هیچ مشکل
 بر یکدیگر پوشیده نماندی پس بک روز ابو القشقم طوسی بامامک گفت بواندیش تا خود چگونه فرصت تو انیم یافتن بحال از
 معلوم رای سلطان کرد این ملک گفت امروز سلطان بنالی افتخار است و خوش پیش لبیک شاعران انصاری الملک کی شعر کرده
 اند و اگر که در عرض کرده در روز بدین تا جزا بخور رسید ان شب الله کی کار فرود او را بدیاری عن سبحانه و تعالی ابو القشقم
 طوسی گفت این کشته اند شعر که بسندید و ترست مامک گفت شعر عصری کلا استان رستم با سرش مهراب شغلم آورد
 است و سبب دوستی کی اندر در استان یاد کرد است این همه کهاب در برای باید گفتن طوسی گفت تو این دوست
 یاد نیست مامک گفت بلی بدان جایگاه کی رستم بر مهراب ظهر یافت و او را بگفت مهراب را باور نکرد کی در باشد
 کی او نیز رستم را از غار داده برود او نیز بچنین غدا شد کالایان را دهنده چون رستم کار بر کشید مهراب را ز بر کار
 نگاه کرد و چنین گفت مرا آنکه کشته شدی بخون میا لودی این خراب کن زمانه خون رفته شود بر اندام تو می داشته شود
 و سلطان عظیم این همه خوش آمد از عصری ابو القشقم طوسی هیچ حال سخن گفت و بار خانه رفت و بعد از آنکه
 عصر رستم و سفید بار بشعر کرد چون ازین فراغ مامک گفت این سبب الملک خود بدظم کردن اندر روز کار پیش
 مامک گفت این سخن مکرر باشد طوسی گفت من اینستانی دارم از جمله این کتاب آینه که ترست از شعر عصری بامامک
 چون این سخن شنید بروی اقتراح کرد و گفت باید که این داستان باز نمانی طوسی این داستان را بامامک داد و او
 در حال پیش سلطان برود چون او انخواستند شکفت تا ندانند سلطان مامک را گفت این داستان از جا آوردی بامامک
 از پیروزی و سرسری در از یاد مری سخن آنا و فاجله آنکه است از دلای خرابستان
 از شهر طوس و بروی سببها و ظلم و بختی رفت است و او را از خانه خویش روان کرده اند چون حال دی سخن شد است
 از اینجا بیکه که بخت است و اینجا آن نا از غار او در عالم کلا خواهد و از حال مقتات سخن در مامک است و بداند او را
 مراعاتی کند و بخانه من می باشد و از حکایت سید الملک میان اسحق گفت این قصه بمن آید او نیز گفت شاید بودن کوه
 من گفت باشد سلطان محمود فرود میا این مرد را پیش من را باندستی حال دی بایم اگر این کتاب بدین حدت
 با شعر کردن آمد تا بدین مشکل هیچ بفرم و چیزی بفرمایم کی ان بر ما عجب گفتند و مردم در زبان بگویند مامک که فرستاد
 و طوسی را بنزد یک سلطان خواند چون طوسی حضرت سلطان رسید آفرین کرد و دعا گفت و سلطان او را کرامتی
 کرد و خواست بعد از آن سلطان او را گفت احوال خود بر کوی تا خود چگونه است طوسی گفت جا و بزم یاد مامک
 بنده مری است و رستم رسید و از جور ظالمان که بخت و بسبب از بدید بهر پیشتر را بپناه چهره کشیدند



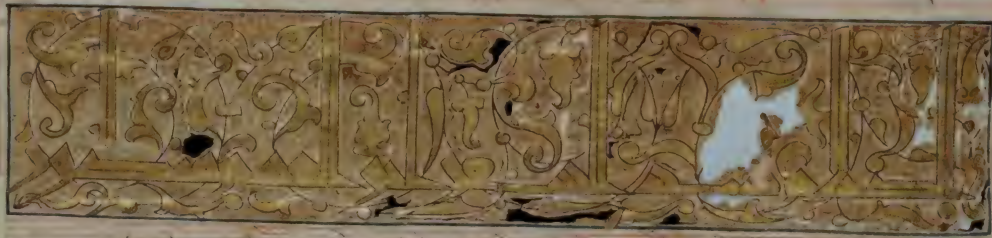
بنده نگاه فرمایید کردن یک از خدای تعالی مکافات یا بدعین سلطان محمود گفت همه مراد تو بود آید بوقی خدای آنکه
کی توان شرح بنامی با این شعر که گفته است ابو القاسم طوسی بر بای خاست و گفت که این بیکه چون از ملک حال
این کتاب بر رسید این داستان گفت که خداوند را پسند آمد جمله این کتاب را با شعر که سلطان چون این
سخن شنید شادمانه شد و کسب و ستایش خدای عز و جل کرد و به مرادی که یافت و بهر مود که این مفت شاعر را
کی شهنشاه بنظم می کردند حاضر آمدند و سلطان گفت بر این بیکه این مرد شاعر است و دعوی شهنشاهی گفتن می
کند و اینک این داستان آمده اند که گفت از شما تا شعر ازین سر که گوید و یا مقابله این که من این کتاب را بوی
فرمایم چون غصه می این داستان را بدید و ساعتی در آن وقت متغیر گفت و سبب بی درویشی آمد گفت شهنشاهی که من
زمانه کسی باشد که شعر ازین سر که گوید و یا مقابله این کتاب را بدید و سلطان محمود گفت اینک پیش شما پیششده است
بروی امتحان کنید تا از فضل او آگاهی یابید غصه می گفت پس سه نیم مصرع بنماید و یک نیم مصرع او بگوید
اگر شعر این آید از مردی باشد که از فضل او آگاهی یابید و یا مقابله این کتاب را بدید و سلطان محمود گفت اینک پیش شما پیششده است
کند مرا و این ادب را بوی که من ابو القاسم طوسی از طبع خود شریف آگاه بود و بر خود پیششده می جویشده که
در ساعت گفت کار را حکایت گذشت بگویند اینج که کالید این نام من بدید سلطان تومان خویش بنام غصه می
و فرخی و سبب بی درویشی کردند غصه می گفت چون ندی تو خود پیششده باشد و من فرخی گفت من را که پیششده
غصه می گفت هر گاه کسی گذر کند بر خوش درویشی گفت ما را که پیششده باشد و من فرخی گفت من را که پیششده
این سخن شنید بر بای خاست و بوسه بردست ابو القاسم طوسی را و گفت من کتبیم کی ازین سر که گوید
و شعر مای خود گفت نه بود نه همه پیش سلطان محمود بدیدند و پیششده و اعتماد این کتاب بر طوسی کردند
و سلطان چون این حال بدید از شاعران اشراف خود که باید که در پیششده یک دوینی اندر آید بیکه بدید
جمله شاعران حاضر ماندند و همه اشارت با ابو القاسم طوسی کردند که اگر تو اندک پیش طوسی در حال این بیکه
مسئله است با چشم تو بر پیششده پس کس که از پیششده گفت و بوی که از پیششده کرد و بوی که از پیششده کرد و بوی که از پیششده کرد
سلطان محمود چون این و سببی پیششده در حال گفت شاد باش ای فردوسی با مجلس را چون فردوسی کردی و بسیار
خلعت نیکو او را بداد و بعد از آن او را فردوسی گفتند که کتاب پیر الملوك بدود از تا بنظم او را پس فردوسی
بشعر خویش مشغول شد و دست تایش سلطان محمود گفت و بعد کس را در اول کتاب یاد کرد که خواجده حسن
بهنندی که در بر خاص بود و در ازان سبب میان ایشان موافقت نبود که فردوسی فردوسی شیعی بود
و حسن بهمنندی از جمله نوایب و آهسته میلدین مله به پیششده بودی و بهر چند درویشان او را نصیب پیششده
کردند که که با و در بر ازین معنی الحاح نشانی کردند که تا از ایشان قبول نکردی که جوابی دئی چنین فردوسی
کی مردل بران نهادم یک از خدای تعالی چنین تقدیر کرده است که این کتاب بر زبان من گفته شود طبع
از آن سلطان بهر دلم کی را آگاه و در حاجت باشد پیششده ازین من زبان خواهد کردن البتة اصلاً او را هیچ



بنام خداوند جان و خرد	کز نوبت براندیشه بر گذرد	خداوند نام خداوند جای	خداوند نوبت در دهانهای
خداوند کوان و کردار شهر	فرزیده ماه و ماهید و شهر	ز نام و نشان و گمان بر ترست	نگارنده بر شده کوهرست
غیبند گمان آفریننده را	بینی بر جان و بیننده را	نه اندیشه باید بدو نیز راه	کی او بر تو را نام و از جان و کام
سخن هر چه زین کفران گذرد	باید بدو راه جان و خرد	خرد کرمی بر کز بند می	بماند است کی بند می
بنویزد نماند کس اورا جو نیست	میان بند کی باید از تفت	خرد را جان را می بخدا و	در اندیشه نخته کی بخدا و
بدین دروای و جان و روان	شود آفرنده را کی توان	به شش پاید کی خست شو	اگر او و کار کس شو



کون از خردمند سر خرد	بدین جا که گفت اندر خرد	بر شده باشی و چونید راه	بر زنی بهمانش کردن نگاه
تواند از هر کی و نا بود	ز دانش دل به یونان بود	از پیران بر تر ترا که نشیند	ز هستی بر اندیشه دینار نیست
چه کند سخن کوی را خرد	تواند از هر کی و نا بود	خرد را که در میان	کی و نا را کفار او بر خرد
خرد را که در میان	سازد خرد را به از راه دزد	خرد را که در میان	خرد را که در میان
از و نادانی و معرفت نیست	و زوینت فروی و هم زو نیست	خرد تیره و مرد روشن روان	نماند هم تا جان نیکو مان
صیقل و دیوانه خواند و پرا	ما خوشی یکانه داند و را	از و بی مهر و سرائی آمدند	کشته خرد پای دارد نمند
مرد چشم جانشین نکرید	کی چشم شادان جهان نکرید	مخمس آفرینش خرد و شانس	نکبان جانشین هم نمان

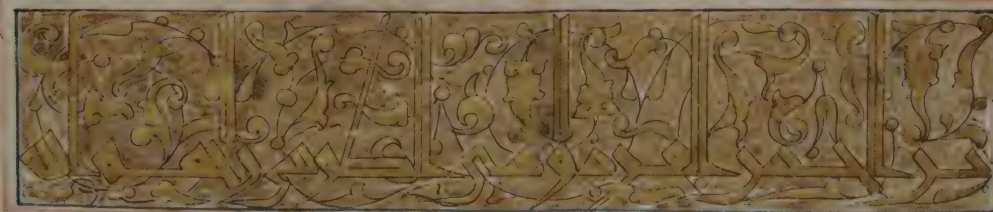




سه باس تو چشمش و گوش و زبان تو ای کرده کردی کار جهان راش ز داندگان راه جوی چو دیار یابی شایع سخن که مردان را حیرت آفریند یکی نقش بر شده تا بجاک	کز سه بودینک زدی گمان کنند از تو ستودن عالم و ستایش لیستی بنوی و بهر کس بگو بدانی کدانش خایید بمن بدان ناتوانی آمد بدین میان باد و آب از بوتره خال	خرد را جان که دانستند که در این عالم و ستایش ز هر دلیلی چون سخن بشنوی از آغان باید دادنی درست و دو ماهه کوهر آمد چهار نخستین کدانش ز حشر رسید	از من پس بگو کار من چه بود ندانی همی اشک آرد و فغان را چون یک زمان بغنوی سر مایه که هر از آن نخست بر آورده بی رخ من روزگار ز کمرش بر خشی آمد بدین
--	---	--	--



و زان پس از ارام سردی نمود که بیک اندر دگر سلختند در دود و در بروج آمد بدین شکوه آید اندر دستند بالند که آهها بر میآید ساز و بساز شکفتی نمود همی بر ناله و زلف و لذت	ز سر می همان باز تری فرو دگر گونه کردن بر از خند عشیدند از جوان سر بد تجید جوان که بر سر شد سر زشتی می بالا کشید کنار از ستایش از آواز و ساز همی کشید و درین آفتاب	جوانان کار کوه می آمد بدیدند از کوه و تپه و کو آوردند از کوه و تپه و کو چو دیار و خوار و خوار و دروغ زین را در میان کوه و تپه کنار از ستایش از آواز و ساز یکبار آمدند کوه درخت	ز هر دلیلی شای آمدند شکفتی نمانده تو با و کوفته و پل سزاوار جای زین شد بیک در شوق جوی یکی سر کز تیره بود و شبیه بخال انداختن شای فرو بر بلند آمد سر اش از نخت
--	--	--	---



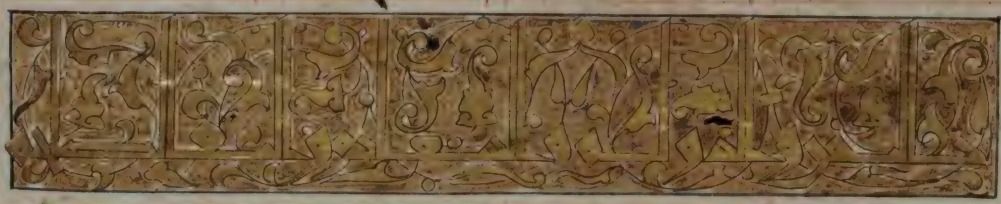
رکان بعد از آن که آمدند دید	از آن سان که داد آفرین برورید	بالذند از خزان برورید	بپویند جویندگان من سوری
از آن پس جوینده آمدند دید	همه بستنی ز خوشتر آورید	سرش برینامد سان درخت	که کرد باید بخت کار سخت
خو و خوار و ارم جوید بی	وزان ندکی کام جوید می	نه کو با زبان نه جو یا خرد	ز شاهانها خوشتر بود
نداندید و یک فرجام کار	نخواه از و ندکی که کار	خودا تا توانا بد و داد کرد	از بر انداخ بنهان هستر

گفت تا از آن سبب از پیش مردم و ستایش آدمی با فضیلت کار در بر دیگر حیوانات بفضل آفرید که در آن عالم
چنین است فرجام کار جهان نداند کسی آشکار و نهان گزین بگذری مردم آمد بدید شد از بند هار انرا سر کلید



سرش را بستن خوشتر و بلند	بدید از خوشتر و در کار بند	بدینده خوشتر و رای خوشتر	مروارذ و درم مروارید
ز راه خرد و بگری اندکی	کی معنی مردم چه باشد کی	مگر خوشتر خیره دانی همه	ببین شمشیر شمعانی همه
نرا از دیکتی برآورده اند	بجیند کما می مروارید اند	نخست فکرت نسبت شمار	نور خوشتر را یاری میداد
شعیدم ز کو باد که کوز ازین	چه در جهان از جهان ازین	که کن سر انجام خود را بین	کی کی شای بر و بر کرد
برین اندازان تن را دوست	کی خوشتر از روز پیش نیست	خو خواهی شای ز هر بدرها	سر اندر یاری بلام سلا

گفت تا از آن سبب از پیش مردم و ستایش آدمی با فضیلت کار در بر دیگر حیوانات بفضل آفرید که در آن عالم
دلت را بخوابی باشد نشد زمان تلندی نیز مستمند بکفار مغیر راه جوی دار از تیر که با بدین آب شوی



زادش درین دین نخست	در ستکاری باید حشمت	چه کن آخدا نند نزل و دبی	خدا نام و خداوند بختی
آخو شد بعد از تو که آن مه	تا بدید کس و تو یک به	عمر کرد اسلام را بشکستار	بیان شد در راجه خرم بهار
سرا بر دیو بود عثمان کرب	خدا و شرم خداوندین	جهارم علی بود خفت تنول	کی از احمق می شاید رسول
کی می شاستم علیم دینیت	در شل و سخن گفت غمیت	کوی دهم کرم راز او ست	نوک و گوتم بر او از او ست
کیم حیا را بود با یفاذ	بر انچه می جاز و شد ساد	چو می تاز کشی بر و سخته	همه با یفا ابرو از اخت
ز هر کشتی شایع و سوس	بوار شده همچو حیم خروس	مهر زد و اندرون با علی	همان اهل بیت می و ص

خرمند کرد و در پادشاهی	کرانه نه بدو بن نابدید	بدانست کویج خواهد رفت	کس از مرغ پرور
بدانست کویج خواهد رفت	شوم غرقه دارم دو یار و فی	مانا کی باشد مرا دشمن کبر	خداوند تاج و
خداوند خدی می و انکبین	همان چشمه شیر و ماه معین	اگر چشم داری دیگر بر لب	بزدنی و صی
کوت و بداند کاه منشست	جنبش و آس و راه منشست	برین زارم و هم برین بگذرم	جان نایب خا
هر کس دارد دلش بعضی غلبست	از و زار و در جهان کار گشت	دلش کبر و راه خطا ما نیست	ترا دشمن اندر جهان
نکر تا بیازی نداری جهان	نه بر گری از نیک کی هم جهان	همه نیکیت باید آغاز کرد	جواب نیکان ما بحس



از در سخن چند نام همی	ماشکرانه ندانم همی	حق هر چه گفتیم همه گفته اند	بر باغ دانش همه رفته اند
اگر بر درخت و فندکای	نیام کی از برش نشتن پای	توانم مگر با یک پیاختن	بر شاخ آن سرو سایه فلک
کسی کو شود ز بر نخل بلند	همان سایه و باز دارد کند	از بر نام و نامه شهر بیکار	بماند بکشتی یکبار کار
شمار اندران یک فردی و حکایت با نظم	نکدا کو حکایت با نظم	نامت قول و نامت در وی	حکایت برین گوید
کی هر کس اندر بخرد از داد	ز هر نیک کی نیک ندانم	توانم از در و فشانه بدان	بیکسان ز شش نامه بدان
دلربند کی با چار بایست گشت	همان نه کی دارم در گشت	از هر چه اندر خورد با خرد	دگر برده ز معنی برود
توانم نام نامه از نیک و بد	چنان دارم از نقدش آرد خرد	سخن هست بعضی معقول است	ولیکن هر نظم را معقول نیست



اگر از بی خاص رفتی سخن	نیروی یکی خوشتر تا بین	ولو سر بر روی از بهر عام	شدنی قصه ناجیه و کفار خام
از طبع و انفعالی خاستی	بدو هر گشتی دایما راستی	در این جهان کرم کی تا یک و بد	خردمند و الا و انداخته خود
بیا بند از نامه دلبدیر	ز معقول بهم ز معقول میر	بر دیگر دانش و راز و شست	کی خوش و در غش نه جرم منشست
یکی نامه بود از که باستان	ز او از بدوی اندر و از استان	بر آورده در در می برید کی	از و بهی کی نزد هر بخرد کی
یکی عنوان بود دهقان شاد	دلی و بهر که جز داند و کار	بر و نه نامه بود کار نخست	کد شمعها همه باو نخست
و به کشور می می رسد از حور	بیاورد کین نامه را کرد کرد	بر سیدشان از دیار جهان	از او نامه دار و فرخ جهان

بندان خوئی بظان شیرین نماند
بیکایک از دوحی برکشه شد
دل و شرم من جو بگذشت از تو
کی از نامه را دستمیش ورم
مگر خرد در نکم نباشد بستی
زمانه سر اسر بر از جنگ بود
مرا گفت خوب آمدن ازای تو
کشاده از بازو جان هستت

از و شادمان شد و از بخت
بنو از جهان دلش بگردانید
بدست یکی بند و بگشود شد

میگویند گفتار خوش آوای
باید سوزن بد بیکر کشی
چونیدگان در جهان تنگ بود
بیکر از دامن پای تو
سخن گفتن بخواه و نه منت

مَنْصُورُ الدَّقْنِي كَأَوَّلِ شَهَادَةٍ
جَوَانِشِرُ رَحَى بِذِبَارِ بُودِ
بِذَوِ تَاخْتِ كُردِ نَاكَاهِ مَرَكِ
بِرَوِ اَوَّلِ اَمِ نَامِه نَاكَفْتِه مَانِدِ

بزرگوار کسی نه شمار
و دیگر کاجم فدا و نه نیت
بشهر مکی هزاران دست
نیت من از دفتر بھلوی
مژ نامہ خسرو اجمار کو

سخن گفتش خوب و صبر روان
همه سال با بد میکار بود
خداش بفرماید کی تیره کرد
خوار می سازد از خفته ماند

سوی محمد شاه جهان شکر دادی
به بستیدم از کردش روزگار
همین رخ را کفر خوار و مینیت
ای نام تو کنی ز نامم بوسه بخور
بیش تو ارم نگر لغت نوی
از به زنده ما از روی

کتابخانه آستان قدس خواجہ عبدالعزیز بن محمد امیر کدواستان و مدرسہ کتب خانہ

بدین نامه چون دست بردم فران
خداوند تاج و خدایند تخت
اک گفتند من چه باید می
می داشتم چون کی تا به سبب
جستش بمان خاک و هم سیم و زر
عوان نامم لا شد از انجن
روز نه دهم نه مرده نشان
کی بیدان شاه یاز او ریم

المی هتم بود کردن فرمان
 و روز و بیدار و روز سخت
 و سخت سخن که از بهی
 از باد نامد من در غیب
 و کتی در و یافته نام و قدر
 و از باغ مرو تهی از جمن
 و سرنشان مردم کشان
 و کتی در آن سوی داد او رستم

جوان بود و از کوه هملوان
خداوندی و خداوند شرم
بجزی که باشد مرادش
لیکوان رسیدیم ز خاک نرشد
سر سر جهان پیش از خوار بود
ریغ از کمر بند و این کرد کاه
فرار و زود شده نامید
کنند که نامه شهر مار

خن کفش خروای نرم
 بکشی نیازت نام به کش
 زان بیک دل نامد از زخمند
 ایامد دوز و وفادار بود
 برقع آن کی بر ملای شاه
 ز لوزندان بگردان مید
 گفته اند تشاه سار

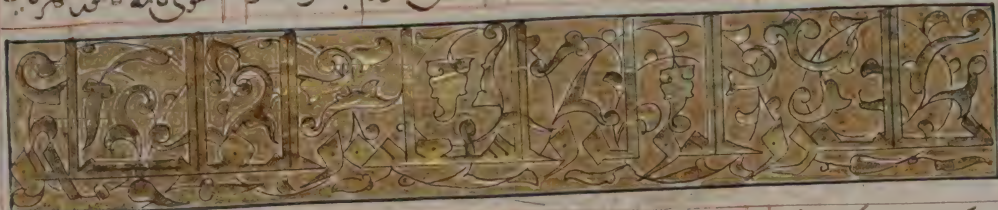
لَفَسَا لَعْنَةً سَالِسُ سُلْطَانٍ عَلِيلٍ يَذْشَاءُ غَائِبِي مُحَمَّدٍ بْنِ سَيْبَةَ كَيْفَ تَقْدِرُ اللَّهُ رَوْحَهُ الْعَزِيزُ

کی باک بر جان آفرید	جنوهر یاری نیامد بکند	ستم باز بر جان ماه و سال	کی شد بر تو جان او بر سگال
چرخ شد برگاه نمود تاج	زمین شد بگردار تابند عاج	ابوالقلم آن شاه بیرون تخت	نهادن بر تاج خورشید تخت
رخا و ربا و زار با اختر	بدینا مذار قرا و کان زر	مرا اختر خفته بدار کشت	بمهر اندر اندیشه سیار کشت
بدین گامد زمان سخن	کنون خوشدرو و کار کهن	بر اندیشه شهر یاران مین	بختقم شی دیوان آفرین
چنان در خوشی و نام خواب	کی خفته شمع بر آمد زاب	بمهر روی کتی شب که جو زر	از ان شمع کشتی جو با قوت زر
در دشت برسان دیاشدی	بلی تخت روزه بیداشدی	نشسته بر شهر یاری جو ماه	یک تاج بر سر بجای کلاه
زده بر کشفه سپاهش در بیل	بر حش هفتدند بیل	یک باک دست بر شمشیر سیاب	بداد و بدین شاه را در نمایب
مرا خیره کتی سر از فر شاه	وزان نه بیلان چندان سیاه	جوان همه خسروی بیدی	از ان آمداری بر سیدی
کی از چرخ و نامش تاج و گاه	ستاره بر پیش اندر سیاه	مرا کف کز شاه رؤس و هند	ز قنوج تائیش در یای سهند
کی از ان و تهمان و باند اند	برای و بفرمان او زنده اند	یارا روی زمین را بداد	پیر دخت از ان تاج بر سر نهاد
چناندا و محمود شاه بزرگ	با شمشیر از می میسر و کرک	ز کثیر تائیش در یای چین	بر و شهر یاران کند آفرین
و کو ذلک لایشر ما در شمس	ز گهوان محمود کی بر تخت	تو نیز آفرین کی از کمر نده کی	بد و نام جا و بد جو بنده کی



بمجد کسی سرور دستان او ب	یار دلکش در دستان او ب	جو بداد کسم بختم رجا ب	جه قایه شسته بودم با ب
بران شهر یاران آفرین خواندم	نیوم درم جان را نشاندم	بد کتم ان خواب را باغ است	کی او از او بر همان فروخ است
بران آفرین کو کند آفرین	بران بخشد او بلع و کین	ز قنوج جهان شد حو بلع نهاد	هوا بر او بر و برین بر نکار
هوا بر او اندام بکنگام نم	جهان شد بگردار باغ ارم	با بران همه خوشی از داد است	جهان شادمان از دل شاد است
بزم اندول آسمان و قاپیت	بردم اندول بر چنگ از گاه است	بتر نده بل و جان جبریل	بدست این همه بد و ذلیل
سر بخند خواه با خشم او کی	جود نثار شد خواب بر چشم او کی	نمکند او کی در ان بلع و کین	نه دل تیره دارد از نرم و درخ
مرا کس را در زور و در کان	از ازا و د باک ایدر کان	شهر یکی شاه بر کسور کی	روان نامشان بر همه منبر کی
جهان آفرین تاج جهان آفرید	جین بر زانی نیامد بیدید	مختص برادرش کهر نبال	کی در رمی کس ندر نهمال
بکیتی مستند فقر نصیر	ز بد نثار در سایه پیر عصیر	کسی کشت بد را صبر در بود	بی نخل تاج پروین بود
بویژه در کوه سهدار طوس	کی در چنگ بر شیر دار نس	مختص درم هر چه با بد زهر	مه آفرین چندان در هر بهر
بهران بود خلق را در نمایب	سر شاه خواهد کی باشد بجای	جهان بر سر و در جگر مباد	جنوهر هم با ناز جان در نباد

همیشه آبادی تاج و تخت زرد و غم از او برود و تخت کنون باز کردم با غار کار سوی نامه تاسی شهر یاب



سخن کوی و مقام که در تخت مکر که بند یاز دار دست بر زمینده نامه باستان	کلی تاج بر کیستی که جنت بلوید ترا یک یک در بند کلی از هلو ناز نند دستان	که بود اندک دهم بر سر نهاد کلی نام بر کی که آورد میش خبر کن که این تخت و کلاه	که دار ذکر آن روز کار یاز کرا بود از این سران ماه میش کیومرث آورد و او بود شاه
نخستین ز شاهان کیومرث یاری سر تخت و تخت بر اندر کوه کیمی بر وصال تنی شاه بود	تخت اندر آورد و بکر جای بلکنه نوشید خور با کرده تختی جو خد شید بر گاه بود	کی خرد چون شد و چهار کندی از و اندام دهم بر سرش همی تافت از تخت شاهنشاهی	نخستین کوه اندر کوه جای کی پوشیدنی نوید و نو خورش جوماه و دهنه سر و سگی
و ز و دام و هر جانفش برید برسم کار اندر پیش میش سایه کش نام و خنده بود	ز کیمی بر دیکه او آمد از انجا که بر گرفتند کیش کیومرث را در دوزنده بود	دو تافتی شدنی بر تخت او کی سرید مرا و کی جو بر روی ز کیمی بدیدار و شاد بود	از او رسته فر و کج او کی خردند و کج بر ناز و کج کی بر بار و شاخ و شاخ بود
بجاش بر از نه چکر یانیدی بنودش کی دشت اندر جهان کیمی بجه بودش جو دوی سترک	نیم خدیش بر مان بدی بخیزه اهرمن بدنهان دراور شده با ساسی بزرگ	بر شد اندر اهرمن بدنهان جهان شد بران دو بجه سپاه همی گفت با هر کسی را خوش	دوزنده شدند و کج شهر یاب همی رای زد تا یاکند یال ز کیمی ساسی که از کج شاد
سبه کورد و نردیک او راه کورد کیومرث ازین خور کی اگاه بود کفش بر از این سخن در بند	می تخت و دهم کی شاه کرد کیمی می با جز و شاه بود کلی دهم ساز دهمی با بند	کلی یک نامد جسته سر و ش سخن جو کوش ساسی رسید پوشیدن را بجه بلکنه	جهان کرد کیم بر او از خوش سنان بر کیمی بلکنه پوش ز کردار بدخواه دیو کیمید
دل شاه بجه بر آمد جوش سباه انجی کورد و کشاد کوش		کی جو ش بد خورده این چنگ	



بدره شد و بر کج کجی سبه را جو کی اندر او کی ساسی نامد و بجه تناسا بر او کی یاد و اهرمن

دو بجه را کورد

زنجبک و از نه دیو سیاه	دوتا اندا و دلا ای شاه	فلکدان تر شاه رازده خاک	نجا اکره که مرگه خاک
سیامک بدست خیزان دیو	نه کشید و انداختی خدیو	جو که شد از مرگ فریاد شاه	ز نماز گیتی برو شد سیاه
فرود آمد از تن و کمان	زمان بر سر و گوشت شاهان گمان	دو خسار بر خون دل سوگوار	دو تم کرم بخوشین ز کار
سیامد برش با کدی نامدار	کشید نصف بر در شهر یار	همه جامها که بر روزه رنگ	دو چشم بر خون رخ باد رنگ
دو مرغ و تخم کرم کرده	برفتند و بیکه کتان سوی کوه	برفتند با سوگوار و در د	ز درگاه کی شاه رخ است کرد
نشستند سالی چنین سوگوار	سیام اندازد او و کرد کار	درواز او بدست خسته فروش	کرم برش بخور و باز آهوش
سه ساز و برکش بفرمان من	بر آورد کی کرد از آن انجمن	از این کیش دیو بقی من	پیر دار و بر دخت کز دل زین
کی نام بر روی استمان	بر آورد و بدخواستید گمان	وزان سر بکنی سامک شافت	شبک اش و روز خوردن نیاف
سیامد برش با سوگوار	نه آمد و نه شد رکار	سیامد خجسته کی بود داشت	کی بود نیایای دست داشت

گفتار اندر لشکر خاقان و چون نوشک بر سیامک و چون کشته شدند دیو و دست

کرانایه را نام هوشک بود	تو کفنی هم هوش و فکند بود	بنزد نیایاز کار بذر	نیای بر دیده مرور آبش
سجای سیر داشتی	جز و بر کچی چشم نکما شتی	چون نهاد دل کشته و جنگ یا	خواند آن کرانایه هوشک را
همه کشتنهاید و باز گفت	همه راز با برکش از نفقت	یکی لشکر کرد خوام همه	خوشی بر آورد خوام همه
ترا بود باید می پیش رو	کرم رفتی ام تو سگ و تو	پری با یک اخگر کرد و شیر	ز درندگان کرک و بر دل سپر
سبای دیو دام مرغ و پری	سپه دار بر کرد و کند او ری	بر نشد لشکر کوه ز شاه	بقیه پیش اندرون با سباه
سیامد سه دیو بی ترش و پاک	همی با ستان بر بر کند خاک	ز هلهای تریدگان چند دیو	شده سر چشم کما خدیو
همه بر قاتل و دود و کوه	شد از دود دام دوان ستوه	بنا بر جوش هوشک جنگ	جهان کرد بر دیو ستوه تنگ
گرفت و بستش بند استوار	مکو اندر او و کش آن نامدار	کشیدش سر ای کیمر دوال	سپهبد بر میدان سر با حال
سای اندر افکند و سپرد حوال	در پیش بر و هم و بر کش کار	بسنگ کراش و ز کوفت سر	یکین سیامک بودش بذر
همه از آن کینه را خواستند	سر آمد کوه زار و ز کار	بروز جهان مردن ماند زوی	نکر تا کواند او آب روی
جهان فریبده و کرد کرد	ره سود نمود و خور و خور	جهان بر سپهر خون فسانه بر	نماند بدو یک بر هیچ کین



گفتار اندر ملاقاتی نوشک بر سیامک چهل سال و وقت ماه و شانزده روز بود اندر تارخ
لشکر هوشک یاری و داد بجای نایاج بر سر نهاد یکشده بر سر جیحالی چهل پیران هوش مغرور باز داد دل

چون شست بجاگاه می	چون کف بر تخت شاهنشاهی	کی بر صف کشیدیم بادشا	نهر چاه را از در و فان روا
بفرمان بزدان روزگار	بداد و دهرش تنگ بسش کرد	و زان بر همان بکینر باز کرد	همه روی گشتی بر آرد از کرد
نخستین یک کوه آمد چنگ	با تش زان خبر جدا کرد سنک	سرمایه کرد از این بکون	کزان سنگه کشید بر و ن
چو بشناخ اهلری میشه کرد	کران و نمراره و میشه کرد	جوان کرد شد جاده ارباحت	و در با بهاموش انداخت
جوی و بکشت آب راه کرد	بفر کی رنج کوه راه کرد	جراکه مردم بد بر فروزد	بر انداختیم و بکشت و درود
بورن پس هر کسی نان خوشتر	بر بخیزد و بشناخت ساما خوشتر	بدان از فی جاده و بکینان	و بخیزد و کور و کوزن زبان
خدا کرد که و جزو کوسند	بورن و در بیاچ بدو زمند	از نشان خود نیکویشان هر بند	می تاج را خوشتر بر و ر بند
و بونیدگان اشتروا و بید	سزای نشنسان بر کزید	محقر جزو اسبابم متا د	و بکینان درواست بر باد
و بونیدگان هر کرا داشت و سست	بکشت و سرشان بر ایست	چو ربه باه و مقام جویار نرم	جهاد هم کش می کوم
بورن کوه از هریم بونیدگان	بوشید مای کونیدگان	بر بخیزد و کسرت و خرد و پیرد	برق و خزان نام نیکو پیرد
بسی رنج برد اندان روزگار	با منور و اندیشه فی شمار	چو پیش آمدش روزگار بهی	از مردی ماندگاه می
زمانه زمانی نداشت در نکل	شدان رنج هر شند با موش و نکل	پیوسته خواهد همان با تو مهر	نه نیز آشکارا تا بیز جهر

در هر روز کشت



گفتا انداخته امی طهر و شک جمل سال تا ندر ماه یوز و رخ روز بود و آوارا حکمت دیو بنه خواند

نبردیم و او را بکوه شند	کرانمایه طهر و شک	یامد تخت پدر بونشست	کر بویان رسم او را بست
همه بزدان را از لشکر بخواند	نخستین جده کاه بخنما براند	چون کف را روز تخت و کلاه	مرا بید و تلج و کور دستگاه
جهان از بیداشتیم بر ایست	سرا که در یکی کیم کرد با سب	ز هر جای کونند کیم دست بید	کی من تو خواهم و من را خد بید
همان چیز که در جهان سو زمند	کم اشکارا کشام و بند	بیر از میشش و بوشتم و بوی	بوند و بوشش همان در روی
بکوشش از و کرد و بوشش بجای	بکسرتی بیدم او و نما	و بونیدگان هر کی بیدک رو	خویش کردشان بنه و کاه و جو
رسته دزدان راهم بکرید	سبه کوش و روز از میان بر کزید	نجا و نیامد در از دست و کوه	بید آمدند اندک و در از کوه
ز مرغان زمان را کی بیدیک سان	جوبان و جو شاهین کورن و ن	بیاورد و ام و خنشان کوفت	جهان بدو مده اندر شکفت
چون این که شدایان و خروس	کجا بر خزند کوه زخم کوس	بیاورد و بکیر مردم سبدر	با و از شان اند از دست سبدر
مردم چنین کفر زانه شاه	بدان باین در با و اندگاه	نفرود تا شان نواز و کیم	نخستین شان از با و کیم
چون کف کور را بایش کیند	جهان از بر و استایش کیند	کی اودان بر دزد دستگاه	سناش از او کی سبدر راه

مهر را بک

در هر روز کشت

در هر روز کشت

مرواریدی که استور نمود	کی پیش ز کردار بد دور رود	چنین به جای و شهر شب نام	نزد جزینگی به جای کام
همه روز بسته ز خود ز دل لب	بیش جهان دان بوی شب	جان بر دل بر کی بود دوست	نار شب و آینه اوشت
سر مایه بود آتش شاه را	در بند بد جان بد خواه را	همه راه منگی بودی بشاه	همه راستی خواستی با بکاه
جز آن شاه با بود کشته اندی	تیا بیدار و فیه این دیک	برفت از من را با فزون نیست	جو بوی تر و بار کی بر نیست
ز من تا زمان پیش تر ساختی	همه کرد کیش بر تاختی	جو دیوان بدیدند کردار او	کشیدند کردن کفار او
شود و انجمن دویست بار تر	کی بر دخت انداز و تاج و فد	جو طهماسب که شد از کارشان	بر آشف و شکست از ارشان
بقر همانند بختش میان	کردن بر آورد کمر ز کوان	همه نره دیوان افزون کران	برفتند جان و سبای کران
دینده سه درویشان پیش رو	همه باستان بر کشیدند عو	جهاندا طهماسب از من	یامد مکر بسته از من و کن
یک یک بر آراستاد و جنگ	بد جگشان را از ازان درنگ	موا بتره فام و من تره کشت	دو دیند کتختم اندوخته کشت
یکسوم آتش و دود و دبو	ز یکسود لیران که میان خد بو	از ایشان و بهمه با فزون نیست	دگرشان کرد کران کرد بست
کشد و شان خسته و بسته خوار	جان خواستد از زمان ز بهار	کی مار امکش تا یکی نو هتر	یامد غمیت تا اید بمر
کران سر و زاری کند ادوی	جوستان شود از من را سر زدی	کی نامزد ایشان ز نهار	بدان تا نهانی کند اشکار
حوا از دستان بد و سر از انداوی	بختند حار و سرداوی	شش سخن و یکا مو خستد	دلش را جو خوشید و خستد
بسته کی که جز در یک بی	همه روی و نهانی و باری	جه غلی و غنی و به لملوکی	کار بدین انجا بشنوکی
همه اندازی سال از من مشعر	جلونه روز و بیدی هتر	بروز بر آمد و روز و کار	همه رخ او ماند و باز کار
نفس کشته شده تا تبیک	جو که هتر اندم با د برک	جهانامیر و ز جو خوی در روز	اگر بدوی برودن چه سود
هر کس بر آمد و آن دبو بند	جهان را بهمه بد و سودمند	سپهر اندر دل شد دل بر لبی	یامد و آن دگر از بستی



کت تار اندر و باد شامی خیزد مستحیال بود و ملاحن بر نگر و مادی نو و در سده و سیکه و آدر حمان

کروانایه چشید و زنداوی	کر سب و کدل و ناز پیداوی	بر آمد بران تخت فدخ بذر	بر تم کیان بر سرش تاج زر
کر سب و کدل و ناز پیداوی	جهان کشته تر تا بر او را تپی	زمانه بر اسود از داوری	بزمان او دبو مرغ و پیری
همان را زود و بد و او روی	روزان شده تخت شای ندوی	منم کن با فیه این دیک	بیم شهر یاری هم موبد ب
مان را زود و بد و او روی	روان را سوی و شنی ره کفم	خستد آلت جنگ با د بید	در نام جستن بکردان سید
بیم و کیم را کرم کرد	و زو آتش سخن را نهم کرد	بفر کی نرم کرد اهن	جو خود و زن کرد و جوشنا

کشیدند شش برکان روزه
در پنج و بدشان بودا کھی
چنین تا برآمدن سالیان
با یکدیگر می بکشد
که اما یگان از لشکر بخواند
هم در جهان ازین آمدند
خورد خواب و از انان نیست
همه من بدان سر فکده بخون
هم چون بر سر کارد کار
بزدان هر اکس با بد ناسیاس

کی نهاد جیشد جیش شده
میان بسته دیوان نشان ری
می تا از فر شاه صیان
یکی چرخ از خوشتر اندید
چه مایه سخن پیش ایشان براند
خوش تا نود تخت شای ندید
همان پوش و کمان از دست
هر اکس یار سگتن نه خون
شکست اندر آورد بر کشتار
بلش اندر اید زهر نو مراس

چنین سال سیصدی راندگار
بفرمانش مردم نهاده دو گوش
چهار ستر کشته او را ری
ز کتی سر شاه بزدان شناس
چنین که سال خورده همان
جهان را بخونی من را استم
بزرگ و دهم شای مراست
چنین از کشته شدند بزدان از وی
چه کمان سخن کوی با تر و هوش
بجیشد بر تره کون کشته روز

دیندند مرال اندران روزگار
در امش جهان بوزاوی نوش
نشسته همان دارا فرهی
ز بزدان سجد و شد ناسیاس
کی چرخ پیش اندام جهان
بروی من کش من خواستم
که کوی کی چرخ من کی با داشت
بکش جهان شد بزدان کوی
کی خنوش شدی ندکی را بکوش
می کاست آن فر کیتی فروز

کنت تار و درک اینستان در اس کد حاک با خالک و با لیس و کشتن با لیس و در اندر جاده در ناخ خوش



کی بود اندران روزگار
کی مراد نام سگرانامه بود
همان که دو شاه زمان بر پی
بشیر انکی را کی بودنی نیکان
چهار چوی را نام خالک بود
کجا پیور از اهلوانی شمار
شبه و ز تو فی دو کهر برین
دل بهر از راه نیکی میورد
حان یک دل کشته رفتش کرد
طوفان هر تو کسی که خدای
زمانه نوین خواجه سال خورده
که این گفته من تو آبی بجای

ز دشت سوادان نیز که گذار
بلا و دوش بر ترن با به بود
همان تازی اسب هوش سر پی
بدان خواسته دست بری در ران
دلیر و سگسار را باک بود
بود روز بان دی ده هزار
در راه بود کی نه از روی کین
جوان کوش کفار او را ستر
چنان چون هر تو سگند خور
چه باید می با تواند رنرای
می که بر یاند تواند نور
چنان را تو باشی یک که خدای

که انامه هم شاه و هم نیک مرد
مروارذ و دوشین چار پای
بوشین و دوشین هم چنین
پس نه من باک دین را یکی
همه پیور اسبش هم خواندند
ز اسبان تازی بر ترین ستار
چنان بد کی الیس روزی نگاه
بد کوفت مانده خاتم نخست
کی را ز تو با کس نکونم زین
چه باید بد کش بر چون تو بود
بکمر این بر مایه و رکاه او کی
جو خجاک نشید و اندیشه کرد

ز تر جهاندار با باد ستر
ز هر یک هزار اندکی بجای
بدوشند کان دان بدناک دین
کی از مهر به شش بود اندکی
چنین نام بر اهلوی راندند
و را بود پیور کی مردند نام
نیامدستان کی یک خواه
بس انکه سخن بر کشایم درست
ز تو بشنوم هر چه کوی سخن
یکی ندت ازین باید شنود
ترانه داند جهان چاه او کی
ز خون بد شد دلش بر زد کرد

چنانکه در این کتاب
در هر یک از این
در هر یک از این

بالمیس گفتن من از در و نیست
چو از من پرسد بر روز شمار
ماند بگردن سو کند و بند
پرسید کن جان با من بگو
مران بادش را در اندر برای
سروتن بستی نهفته سباز
سرتان باین نامور با محبوب
چو اندر انداد و شکست
هر یک بد شاه از آدم
چنان بد که شرح فرزند او
که فرزند کوشش نه شیر
سبکایه سخا که در کوه
چو المیس بخت دیدن سخن
اگر چه چندی از زبان گفتم
چو این کرده شد سازد بگو گرفت

دگر کوی کن از در و نیست
چه گویم بر زبان برورد کار
شوی خوار و ماند بذر از عهد
چه رویت یار و بهانه مجوی
یکی بوستان بد که نایه جای
بر سنده با او بر دی حسراغ
شب اند سوی باغ بنادروب
شدان نکل مرد بزدان مرست
فرزند بر نازده باد سرد
نخست از ره شرم بنواوی
نخون بد که با شد شیر
بد جان بکرم کاه بدر
یکی بد بد را نوافلند
بمچن که ناز و بیان گفتم
یکی کاه کرد از شکن شکست

نخون بد برون کف دستش
بد و کوه که کند از سخن
سر مرد تانی بدم اورید
بد و کوه من چاره سازم ترا
کرامت شکر بر خاکی
بر آورد و آرمه المیس بند
چو اندر بزدان زلف جابه
بس المیس و ایضا آن زلف جابه
می برود بدش بمان و سرخ
نخون بد که کشت هداستان
مکرده فاش سخن دیگر است
سر بر نهاد از نرستان زبان
بد و کوه که سوی مرا فتم
چو این سر بر نازش تراست
چو این برار است از خوشن

چو این شوم خبره از در و نیست
بانی نسو کند و بمان ز من
چنان شد که فرمان او بگویند
نخون بد که سر بر فرازم ترا
دهر بایش بر آراستی
یکی ز و جامش بره بر بکند
یکی که کون شد به عت شاه
نخاک اندر انداد و سرور راه
بد و کوه شاد و بد و داد کج
ز دانا بشند ستم از دستان
برقنده را از با ما درست
بریشان بخشد سوخته زبان
ز گتمی هم کام دل با فتم
دو مردم و مرغ و ماهی تراست
سخن کوی و بینا دل و با کتن

گفت تمام انداد وستان محاک با المیس در قتل المیس و کوی از در و نیست

میدون سخا که بنادروب
چو بشند سخا که نواخش
زاوا بنود آن نغان برورش
نخون بد که در دوسان شیر
خوش زده خایه دافتر نخست
چو این کف المیس نرنگ سنان
برف و همه شب بکلیش گفت
خوشهای یک و یک و پوسید
سبک بکرم مرغ و کاه بکوه
بدوی اندر و نغان و کلاب
بد و کوه که کوی از در و نیست

نخون بد که از آفرین کوی
ز هر خورش جا که ساختن
کی کمتر بد از کشتن پیاخوش
بدان تا کند با دشاراد شیر
بدان داشت یک نغان تر کشت
کی چاه بدی شاد و کردن نغان
کی نغان خرد از سازم شکست
ستان بد و آمد دل برامید
یار استخوان از خورش یکسره
مان سال خرد می مشکاب
چو این کوی از در و نیست

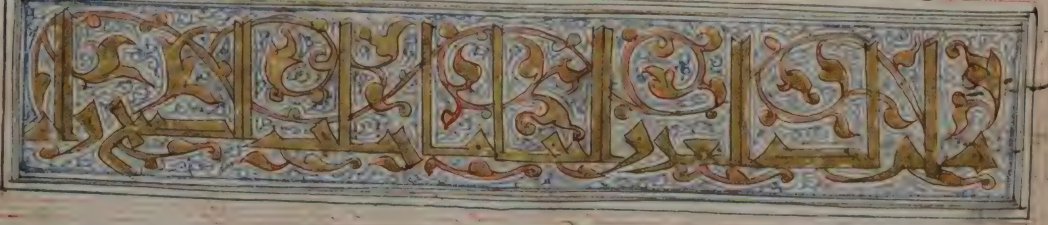
بد و کوه که از در و نیست
کلیه خورش خانه با دشکا
ز هر کوشه از مرغ و ز چار بای
سخن مرجه کوی بدش فرمان کند
نخون بد که بر آفرین کرد سخت
کی نغان از کوه سازم خورش
دگر روز جز کند لا جور
شه ناز باین چو نغان دست کرد
برو و همان خوب نهاد خوان
چو این کوی از در و نیست
خورش که بد و کوه کای با دشکا

یکی نامور با کوی از در و نیست
بد و داد دستور فرمان روا
خورش که بیاورد یک یک بجای
نخون بد که کوی از در و نیست
مژه باف و خوانش و رانیک سخت
کوی از در و نیست
بر آورد و بنمود با قوت زرد
سرم خرد مهر و اسیر
خورش که کوی از در و نیست
شکست اندر و نغان و کلاب
همیشه بزی شاد و نغان و کلاب

دولت را سر بران نهفتست	همه نوشه جانم از چهر نهفتست	بلی حاجتستم برود شاه	و کوجه مرا نیست این بابگاه
در فرمان عهد تاسر کف اوکی	بیوسم بام بر و چشم و روی	بزد گفت دامن من از کام تو	بلندی کو از من حکو نام تو
بفرمود نادیر بر کف اوکی	می بوسه داد از بر سفاوی	پوشید و نشد از جهان ناپید	کس اندر جهان اس شلفی ندید
دو مار سیاه از دو کفش مرست	عمی کشد از من سوی جاد جیست	سراجام بریده رفت گفت	سزد کوما فی بدن در شکفت
جوشاخ درختان دیوار سیاه	برامد دگر باره از کف شاه	بوشکان فرزانه کرد آمدند	همه یک یک استاها زدن
و هر کونه نیرنگها ساختند	مران در درگاه نشا ختند	بسان بر شکلی بس ابلیس رفت	بفرزانی نرد خچاک رفت
بزد و گفت کن بر دنی کار تو	بمان تاج کرد ز بنای درو	خویش ساز و دار نشان در خورد	بناید خیر این جام نیر کرد
بجز مغرورم مدد هشیان خورش	مگر خود بیدار من برورش	سر نه دیوان از بر خست جی	جه جسته دندان کوفت و کوی
مگر تا یکی جاده سازد نهان	کی بر رخسار من دردم جهان	از اس برامد از ایوان خروش	بدیدامد از روی جنگ و جوش
و سپه کشد رخسار من	کشتند بر من با جیشید	بر و نیزه شد فو ایزد ب	بگری گرامین و نا بجزد ب
بدیدامد از هر سوی خست و کی	بلی نامجوی کف کهلوی	سبه کرده و جنگ را ساخته	دل از مهر حشید برداخته
یک یک آمد از ایوان سیاه	سوی تازیان بر گرفتد راه	شنیدند کاجا بلی متر شست	بوز مول شاه از دهایکست
سواران ایوان همه شاه جوی	نهادند کسری بچاک روی	بشای بر و فرس خواندند	و شاه ایوان نرس خواندند
مران از دهافش بامد جواد	با بران من تاج بر سر نهاد	ز ایوان از تازیان لشکری	کر من کرد گردان لشکری
سوی من حشید نهاد روی	خوار گشتی کرد گشتی روی	جوشید را بخت شد کند رو	بنتی آمدند بیدار تو
بر و دید و داد تو کلاه	بزرگی و دهم و کج و سباه	جوشد با شایر جهان کس ندید	بر و نام شای و او نا بدید

گفت تارا و در کف شاه حشید که در دست خچاک تازی دیار برید از او اول و اول

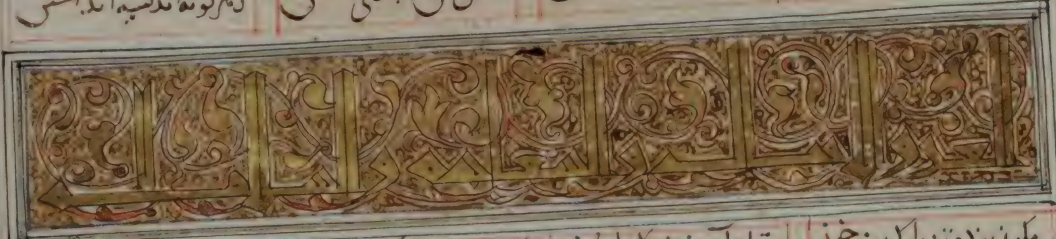
صدم سال روئی بر بای جن	بدیدامد از ناز شاه من	نهان بر و خندان بزاردها	نیامد بر جام هم زوردها
چو خچاکش آورد تا که چنک	یک یک انداخت برادر نک	با دوش سر بر بدو نم کرد	جهان را از و پاک بزم کرد
شد آن تخت شاهان و ان دستگاه	زمانه بر و دوش چو چکان کاه	از پیش بر تخت شای که بود	باز رخ برده نیامدش سو
کوشه بر و سالیان هند صند	بدید او برده همه نیک و بد	چه باید می زند کانی دران	جو کتی بخوراند کشتا دشت کانی
می بر و انداخت با شعله و نوش	جرا وای نم یار د بکوش	یک یک جو کوی پاکبستد و بهوش	نخا هدمون می بند بر جهر
همه را ز در اکتبای بروی	بدو شاهان شی و ناز بزدی	یکی غزبان بر و ن او	بشایند از در و خون او



کفتار اندر بادشاهی ضحاک نازی یک هزار سال دیبازری ماه و هفت ماه مرز و آبها را برآورد

جوشکان بر تخت شهر یار	بود پیاپی از انجمن شهوار	سر اسر زمانه بدو کشت یار	بر آمد بر من روزگار ی دراز
نهان کشت که دار فرزانگان	بر آنکه شد کام دیوانگان	منز خوار شدند جاذی احمد	نهان راستی اشکارا کردند
شده بر بدی دست یاران	بینی نو فی سخن جز بران	دو پاکیزه از خانه حبشید	برون آمدین دلوزان جوید
کی حبشید راهم دو خواهر بدند	سر بانوان را جواضر بدند	ز پوشید دیوانگی ار نوان	دگر باک را من نگوشان
با یوان سخاک برندشان	بدان از دما خشن سیر بدشان	پرو در نشان از ره جاذی	یا مختشان گری میذخوی
ندانست خود جز بد او خشن	خوار کشتن و غارت و خشن	جنان شدند کمرش در جواف	چه کنیز از آنجی معلوان
خوش کرد بر دی بانوان و با	می ساختی راه در مان و با	لبشعی معش پی در اختی	مرا از دنیا را خشن ساختی

دو بازیه از کشتن با دانشا
چنان بدی بودند روزی هم
یک گفت با نحو الیچ کی
دو مرد کرامتیه ابارستا
عز رفعت کونه از پیش و لم
باید پرتشاه رفاد او کی
یکی نامش ارمایل باک دین
زیداد کرشاه و از لشکرش
وزان پس عبادی سلاحتی
دکر نام کرمایل پیش میوم
وزان سهای بداند رخوش
زهر کونه اندیشه انداختی



مکر درین دوش را کی زین خون
خورش خانه باز شاه جهان
از آن روز پایا ز دم کشان
بواز در خوالیک از اجیک
از آن دو یکی را پدر آخستد
برون کرد و هر سر کوسفند
جای سرش زان سرینی بها
چو کرد آمدنی مرد ازیشان دوست
بگفتی مایشید با باد شهر
کنون کرد از آن نچه دارد ترا
گفتند اما تو را بیدار خواب و خواب
توان آردین کار و بر و
کوفت اس و میداد غم بهان
کوفت و دمر دوز و آستان
بواز خون و دینه و از کینه سر
چرا جان می پیوسته آخستد
بیاضی یا مغز آن ارجمند
خمش ساختند از بی و دما
بر آن سان آفستاختند آکیت
شاه جهان که دشت شهر
آباد ناید بدل برش یا د
برفتند و خوالیک را ساختند
چو آمدند یک خون رنجست
زنان بر خوالیک را ساختند
همی مکر دزدان بزار آن بزن
همی خور و در کس معی دراز
یکی را بجان داد و دمار و کفت
از آن کوه مهر مایمان می جوان
خمش کرد پنهان بی حد و شش
کی بردش تان با دارم گاه
بر آس چاک و اردونه خوی
خورش خونی اندان ساختند
دشیر بر روان اندر او خست
ز با بر روی اندان آخستد
ز کردار و سیداد شاه و سن
د بهر جوانان کردن فزان
نکرا تیا یاری سر اندر منفعت
از تیان می یافتند روان
سیدی و نهادن پیشش
و کونه بزاری کشان تبا ه
چنان بد لاجون می پیش آرد و

ز مردان جنگی یکی خواستی
بر سینه کردیش در شش خوش
در ایوان شای سیدی یوزبان
دو مهر یکی که اندر میان
دشمنش خجاک رفتی بجنگ
بنازه بودی پیش بستی خوش
بجید خجاک سدا ذکر
بجستند غنچه دویان زجای
کی خسته بارم در خان خوش
مختشد یوزبان سپه دار گفت
شاه همان گفت سران توان
سپه کشاد از نمان از گفت
نکین زمانه سر سخت گفت
نه کمسوری کرد کن مضران
نکه کنی ناموش تو بر دست گفت
شیر پیش رخسار اند سخن
نو کمی بر کشید جور و د
ز کشید بر دیک خوش او زید
نهانی سخن کردشان خواستار
ازین زبان باید کشاد
کی گو بونی باز گویم راست
سه روز انداز کار شد از کار
کی کردند تان دار باید بسوز
ازان آمدان بسیار هوش
دلش تنگ تر کشد و نبال شد
جهان پیش او بیچار بود
اگر باه آهنینی مایه

بکشتی آباد بود رخاستی
نه رستم کی بدنه آیین کیش
مخواب اندرون یوزبان توان
بیلای سردان چهار کباب
زنی بر سرش کرده کار و رنگ
نهانی بگردن برش با لهنک
بد ریش از هول گفتی جگر
ازان غفل نامور کرد خدای
بدن ساق سیدی از جا خوش
کی جوین سنگی نماند گفت
کی بر ما باید کشاد گفت ران
همه خواب یک یک بدیشان گفت
جهان نامور پیش از بخفت
ز اختر شاسان و فسون کران
زورم شمار از د بود بر دست
کی ان سر و بدن رخ افکند
بکشد خورشید با تو زرد
بکشد از چرخ خسته خالی دادید
و یک بد و کردش روزگار
و کور بخواری باید نهاد
بجانبیک روحانی می هاست
سخن کس نیار سک و د اشکار
و کورینها باید نمود
کی بودینا دل و تن گوش
کشاد زبان مش خجاک شد
کی تحت همی را سزاوار بود
سپهر زیاده نمانی بجای

کجا نامور دختر ز خوبی
چون از روزگار چهل سال اند
چنان دید که کج شاهستان
گرم سیر و خوش شهر کباب
یکایک همین کرد که ز نبال
همی تلخی تار ماوند کوه
یکی ماند بر ز خجاک اندرون
چنین گفت خجاک را از توان
ز من من کشید بوفان گفت
کی از استان کرد من بشنید
توانم کردن مگر جابه کی
چنین گفت نامور مهر جوپ
تو داری همان در انکشتی
سخن بسیر مهنزان را بگو کی
جو دانستند جابه ازان زبان
جهان از شبیه چون شب زاع
سپه بد هر انجا کی بدید کی
تواند بر سید با و باخ اب
کی بر من زمانه کی باید سپهر
لب لبدا خشک جابه تر
و کور بشنود بود نهاد دست
بروز چهارم بر اشفه شاه
همه میدان سر نلکه نکون
هر چند و دانا و بیک شام
بد و کور بدخته کن سر ز باد
ز او ان غم شادمانی شمرد
کی را بود ز منس تحت تو

پیرده اندرون پاک و کوفی
نکرا بسیر برش سردان چهر اند
سه جنگی بدیدانی کاهان
چنگ اندون کرده کار و بار
رستم تابایش کشیدی دوال
کشان و دوان از بر اند کوه
کی ازان شد از خانه مستون
کی شایا بگویم بودت مراد
دزد و دیو هم نگهان نیست
شود تان در انجان نماند
کی جامی نیست سیاه کی
کی مگذار تو راه جابه خوب
دیده دم و دیو مرغ و پری
بروشن کرد راستی از جوی
خجاک تر از بد بد کمان
ما که سر از کور ز جابه رخ
سخن ازان بدید از خجاک
کی ازان را کوبید مگر جواب
کرا باشد از تاج و تخت و کمر
زبان بر ز کتار بکباد کرد
باید همی دوزان شست
براز میدان نمایند راه
براز همدان اندکان ز خون
کزان میدان از دین مش کام
کی چهره را کس ز مادر نراذ
بروز همان دیکه را سهر
بجاک اندازد سر سخت تو

کجایم او اندون بود	زمین اسبهر هابون بود	موزان سپید مادر ناز	یامدکه برش و سر ناز
جنون این مادر برهنه	بستان درختی شود بارود	بهری رسد بر کشد سر ماه	کرم چوید و تاج و تخت و کلاه
بلا شود خون کی سرو بود	بگردن مادر ز نو لاد کرد	نزد برتر کینه کا و رو	بمندی و از ازاوان کوب
بدو گفت خالک نایا کردن	جرا بددم جسته انمش کن	دل او بدو کنا کر خردی	کمی بی ماهه فشار داد بدی
براید برست تو هر پیش بندش	ازان زد کرد بر از کینه سرش	یکی کا و تو مایه خواهد بدن	جهان جوی را دایه خواهد بدن
نه کرد زن هم بدست تو بود	بدن کن کشد کینه کا و سر	جوشید خالک کشاد کوش	ز تخت اندر افاد زور و کوش
کروا مایه از مش تخت بلند	بنا بدوی از هفیب و کند	جواندل تاج و یار جای	تخت کان اندر آورد بای
نشان مینویس بگرد جهان	می با جسته شکار و نهان	نه ارام بودش خواب و نه خور	شد روز شین بود و لا جور

کف تمام اندکان از این بدون از مادر و کشته شد بدست خالک و برتر کردن کا و از این بدون شد

برآمد بر روز کاری دران	کشید از کار و اتنی فزان	خجسته میندوزن مادر نواز	جهان را یکی دیگر اند فساد
بیا لید برسان سروسهی	همی تاف و فقر شاهنشهی	جهان جوی باقر جمشید بود	بگردار تانده خمشید بود
جهان را جو باران بایستی	روان را جو دانش بایستی	سیر بر می کشد کردان سیر	شد ارام با آفریند و ز مهر



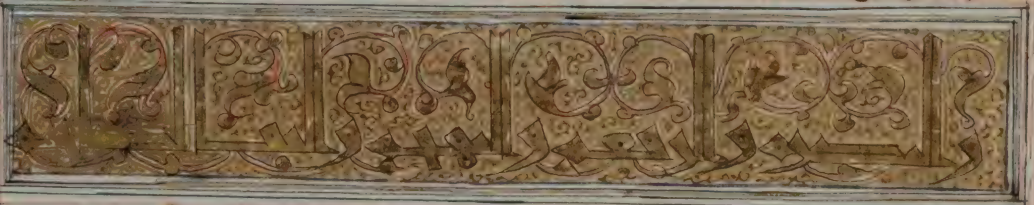
مان کا و کش نام بر مایه بود	زکا و از و برترین بایه بود	نماز جد شد خطا و سوز	بهری بر تان رنگی در کرد
شد انجمن بر سرش خندان	سناه شسان و هم موبدان	کی کرد جهان کا و جوان بد	نهان بر سر کار دانا شنید
زمین کرد خالک بر کوفه کوی	بگرد جهان بر هم جسته جوی	زکا و میندوزن کتی کتاب	همی خواسته کرد برش زوایا
بجان بر دشت کرد جنگال تیز	درو خاسته در جهان و سنجیر	وز اسید او برهنه آیتین	جوشا بر زان شده برهنه
کردن از و خوشتر کشته سیر	بر او خنک کا و در دام تشیر	نهان کرد کی فراوان کشت	جه بر کن خالک بر سگاه دشت
جواند میر و زان کی کند	ازان زوایا تان بد خای چند	بدو باز خوردند و برین خوار	جان بی که را بر شهر نیار
گرفتند و بر دستانه جو بود	بر او بر سر آورد خالک روز	خزند نام میندوزن جو بد	کی بر خوار و بر جان بد رسید
فرانک مش نام و فخره بود	بهر میندوزن دل آکنه بود	دوان دلخ داخسته دو کار	همی رویان بدان مرغزار
کجایم کا و تو مایه بود	کی نایسته بر نشین بر ایم بود	بیش کمان آن مرغزار	خوشید و مایه خور بر کار
کی ای نام مرد با مهر و دلا	ز تو داد ز نای خشنود با	ز گردار شاه بداد کور	یکی عاجم مانده بی پای و کور
مردم این بود شیر خوان	زس لوزکا بی بر نهارد کار	بدو ازش انما داند و بدید	وزین کا و برش بر و بدید

و کلاه

دگر ناره خواجه دوانم تراست	کردگان کم جان بداندخواست	برشته بشه و کاوغز	حیران باغ بنل باک مغز
که چون بند برش فرزند تو	باشم بدرفه پند تو	فرانک بدو داد فرزند را	بکمش بدو کشتی پند را
سه سالش بندواران کاوشیر	می داد عشق زلفار کبیر	شد سرخاکیان کوی	شد کاوشی برار هست و کوی
دوان باز آمد سوی عمر غدار	چنین که با مرد زلفار داد	کی اندیشی دردم اینزدکی	فرانک آمد سرانده بخردکی
می کرد با دوان چاره نیت	کی فرزندش بر دوانم نکشت	بهرم کی از خاک اجا دوستان	شوم با بر من نقد و نشان
شوم نابدین بیا کز کوه	برم خون رخ را با بر کوه	جو کف این سخن خج با بر د	ز سر داغ و خون دل می سوزد



بیاور در فرزند را چون فرزند	جو غم زبان سوی کوه بلند	کی مرد دینی بران کوه بود	کی از کار کشتی بی اندوه بود
فرانک بدو کف کی با کردین	منم سوکادی اذلان من	بدان کز کرانابه فرزند من	می بود خواهد سرا بخمن
بهرد سر قباچ خجاک را	سبازد کمر بند او خاک را	ترا بود باید نکهبان او ب	بدر و لرز تو بر جان او ب
بدرفه فرزند او بیک مسرد	بیاورده کز بند و باز مسرد	خبر شد خجاک یک روز کار	ازان کاو بر طایه و عمر غدار
بیامد ازان کشته چون سبخت	مران کاو بر طایه را کرد بست	خبر ازان هر چه دید اندر چار بای	بیکند و نشان در چار بای
سید سخی خان فرزند شافت	ز او امر میفرستد گس را شافت	با یوان او نشاند رفت کند	بای اندارد کاخ بلند
جو کشت بر اندر دوش	ز البرز کوه اندر آمد بدشت	بر ساد از آمد تر و هید و کشت	کی کشای بر من نهان از نهفت

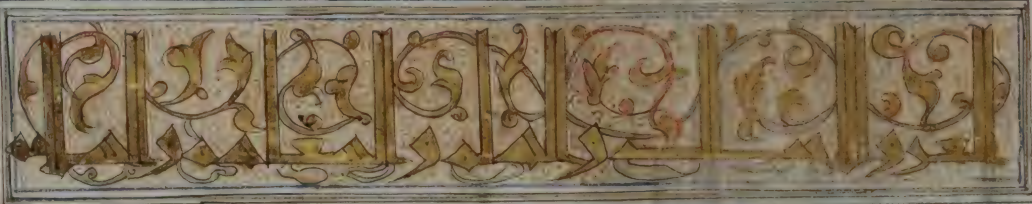


بکوی مرا تا که بودم بدرد	کیم من تخم از کد امین کهد	جه کوم کیم بر سر بخمن	یکی دشتی داستانی بزن
فرانک بدو کف کی با بجوی	بکوم ترا هر چه کفنی بجوی	تو شناس کز مرز او من	یکی مرد بدنام او آبتین
ز تخم کن بود و دیدار تو د	خبرمند کرد و بی آزار تو د	بدر بدتر از مرا بیک شوکی	بدر و روشن من خبر بدوی
ز طهرت کرد بودش نشاز	بدر بر بدر و همی داشت سباز	چنان بدی خجاک از دست	ز او لکان تو بآن بد دست
از من بختی نمی داشتتم	جه مایه بدروز کذا شتم	بدر آن کرانابه مرد جوان	فدا کرد بر تو روشن روان
مرانجام نفتم سوی میشه کی	کی کسر را نهان میشه اندیشه کی	یکی کاو و نیم جابغ هاد	سرایان مرید و دگر و نکاد

نکبان و بای کرده بکشت	نشسته اند و شاه خورش	بزداده و زکری دراز	می رود و پیر سر بیان
زستان لک و طاووس رنگ	برافراخی چون دلاور بیک	سراجام از آن که و لک مرغزار	یک کجی خیزد بر شمشیر
بیامد بکشتن کرانایه را	جان زبانی باز دایه را	و ز ابوان تا بخشید خاک	بومر و کرد آن لندی معاک
فریدن بر آشف و کشاد گوش	نکفار کا در بر آمد بخوش	دلش کش بر در و بر سر کش	با بر خشم اندر او در جبین
جنود از باغ نماذ کی شبهر	نکرد مکر با ز مایشور دایر	کنون کردی کرد جان و پرست	مر ابر و باید بشمشیر دست
بومر بغرمان بر دانه پاک	برام از ابوان خفاک خاک	بذو کوفت از کی از پای نیست	تو ابجهان بر سر پای نیست
جهاندا خفاک با تاج و گاه	میان بسته در مان او را بسته	جو خا همدگر کشور و خد غرار	کمر بسته او را کند کارزار
خزانیست این و برید کین	جهان را خشم جوانی مبین	کی هر کوبید جوانی خشید	یکسختی جز از خوشن کشندید
بذر مستی اندر هدر سباز	ترا و ز جنت از جرم مباد	جان بدی خفاک را روز و شب	بنام بزدون کشانی دولاب

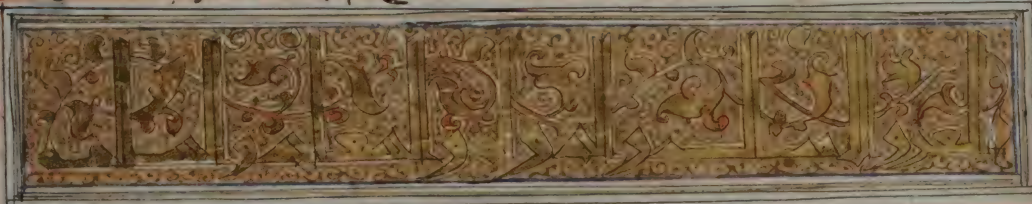
گفتار اندر داستان کار آسکر با خفاک نامی و حکم بخت تن خفاک و حرم به کار آن خضر را و زمین کلید

بران روز ملازم شیب	شدا از آن بزدون دلش بر تهب	جنان بدی که روز و تخت عاج	سهر بر نهاده ز روز و تاج
ز مکتوری مهران را خواست	کی در دشتی کند شتاب	بزرگان فرزان را کرد کرد	از لخت شاسان بر دانه مراد



از آن بر جبین که با سوزن	کی ای برهنه نامر بخر دانه	مراد رهایی کی دشمنست	کی بر کمر دانه از سخن روشن
بسال اندر که با سوزن	کوی بد شادانی دلیر و سترگ	اگر چه سال اندکی راستان	دین کار بود از دشت داستان
کی دشمنی اگر چه بود خوار و خور	نیاید از او ای در سترگ	ندارم همی دشت خور و خوار	بهر همی از بد و ز کار
همی ز فرزند با دم لشکر	هم از مردم هم زد و پویر	یکی لشکر خواهم از لشکر	ایا دیو مردم بر امختن
باید بدین بود دستان	کین دل مستم من دستان	یکی محض اکنون باید بخت	کی جز هم یکی سپید بخت
نکند سخن حرمه را سستی	مخا همداد اندون کاستی	زیم سپید همه راستان	بذران که کشند دستان
بذران مختار از هانا که بر	کوا می شست بر نایب	ما که کای درگاه شاه	بر آمد خورشید از خواه
ستم دینه را پیش او خواندند	بر نامدانش نشانند	بذو کوفت مهر روی دژ م	کی بر کوی تار که دیدی ستم
خوشید و زد دست بر شاه	کی شاه نم کاه و خواه	به دامن که مذمت دوان	همی نام از تو بر رخ روان
اگر داد دانه بود کار تو	بفر تندی شاه مقدر تو	ستم کردند تو بر ما روا	بهر دامن دست بر دین چار
مختار بش دل کی در نکر	کی سوزان شود بر نام حکم	بذو چون بفرزند شد سوخته	شدا از روز بد نوحه اوخته

دل نر اینه نری نوز کرد	مرار و کار چنن کوز کرد	بفرز ناز نه از دار و سکر	نکست جواجی شو پیر مرد
ممنون ستم و امانه بود	ستم و کاران و میان بود	بیک قول نام تو شاه بپشت	جوانی نماندست و فرزند نشت
زیر پرده هر زمان بپشت	ز تو برون ای ستم بپشت	کی برون تکی بدوز کار	بماند چه داری تو بر من بپار
میفزای بر خوشبختی دود سر	بچال من ای تلخ و در نگر	و کوی کاهم بهانه مجوی	شهامت کردم کی باز کوی
بیا بدزدن داستان اوری	تو شاه و کار از دها بگری	ز شاه آتش ای می بر سر	یکی زبان مرد است کرم
بذل تلخ جان و اندر شکست	شمار بیایم با بیک گرفت	جرا بچ و مخی همه نخواست	اگر من کشتی پشاهی تراست
همی داد بایند هرا بچ	کی امانت را مغز فرزند من	کی بوی کستی بر جور بید	مگر کز شمار تو این بدید
بخونی بچندند سوز او کی	بدو باز داند فرزند او کی	شکفت اندیش گل چها شید	سپید کف را و این کز بدید
بران سان از فرزند شاه رومه	چو خطه پادشاهان همه	کی ارام کیز بران مهان	تسیر را بفرمود شاه جهان
پوید بگری و نا بخو ذی	کی کوتاه دست شاه انگری	کی باشد داند محض اندر کوا	بفرمود پس کاوه را بادشا
براشان از ان کاوه نامداد	چو که شد از کفنه شهر ببار	می شد ز پیران ان کشتی	چو بخواند کاوه همه محض
سردید دها لکنار او ب	همه سوی دوزخ نهاد بدو ب	بریده دل از ترس کمان خد بو	حیرت کنای پای مردان دبو



بدید و سیرد محض پای	خروشید و بر کسب لوزان بجای	نه هرگز بر اندیشم از بادشا	تا ششم بدین محض اندر کوا
کی نامد شهر بپار من	مها شاه را خواندند لوزن	خروشان بر و شد رخا بکوی	کرامت به فرزند او و مشاوی
بسان ماکان کد سرخ روی	هر پیش تو کاه و خام کوی	یار دگدش بر و ز نبرد	اخرچ فلک بر سر ز باد سرد
کی از من شکفتی با بد شنود	کی نامو را سح آورد دود	بر دینچد ز فرغان تو	همی محض با بیکان تو
کی ترسم کی شد روز من سپاه	پیران کشتی چنن کفت شاه	کی کوه کتی ز آهن برست	مان من از انوان درست
کی باز بهتری ندانست کس	ندلم چه شایند بدین ز سپس	شکفتی بر در دل صد شکست	ممنون خور و ز میر زدوست
جهان را بر سر سوی داد خواند	می بر خروشید و فرما داد خواند	بر و انجمن کشتی زار کاه	چو که روز شد در کاه شاه
همانکه ز بار بر خاست کرد	همان کاوه آن بر سر نبرد کرد	بوشند من کام زخم درای	از ان جرم کاهندار بشای
سرا بر بدخال بر و ن کید	کسی کو هوای فرزند و ن کید	کی نامدار از دین برست	خروشان همی رفینه بدست
بدید انداوی دشمن زدوست	بذل بی بها ناسرا و اوست	جهان آفرین ابد دشمنست	بپویندین همراهم منست
سرا اندر کشتی همی روز راست	بدانست خود که فرزند و ن کاست	سپاهی بر و انجمن شد نه خرد	همی شد پیش اندون مرد کرد

سامد بدركه سالار نو
يا راستنابدياي روم
فرومشت از مخرج و زدنش

بدیندش از دور و خلاص
ز کوه مرو و سیکر و زرم
هم خواندش که دینی درفش

چنان بوسه بر نه بریدگی
بر دیر و جوش چون کرد ماه
از آن سر و انکس را گرفت گاه

میکی یکی اختر افکند
یکی فال فرخ کی افکند شاه
نبشی سیر بر نهاد او کلاه

بسم الله الرحمن الرحیم

برانی بها جرم لکنان
کی اندر شسته چون شیدود
سوی ما در آمد کمر میان
ز کتی جهان آفرین را برست
بیزان می گفت زهار من
فریاد سبک ساز ز فرشت
یکی بود از تبار کابوش نام
کی کردن کرد و کج ز بهی
چو کشاد آید رو و شاکند
جهان حوی بر کار برگرفت زود
بزان دست و دندان گران
بسنده نش که بود از ذکر
کی که از هزار کیم ز بر خاک

بر او بختی تو بنو کوه ران
جهان را او بدل بر او میدود
سیر نهاده کلاه کبان
بدوزن هر یک بد با دست
سیر دم ترا ای جهاندار من
سخن را ز هر کس نفیست گرفت
دگر نام بر ماه و شاد کام
بما باز کرد ز کلاه مبهی
بما از آمدن تا خندند
وزان کر زیکر بدیشان نمود
چو شد شاخه کار کرد گران
بمشید شاه و ستم و ز ر
بشوم شمار سراز کرد پیاک

ز دیای بر ماه و سیر نیان
کیش اندیش بنو جندی جهان
کی من رفتی ام سوی کارزار
فرورخت آید ز مازندش
بگردان رخانش بد جادوان
برادر دودش رو فرخ مال
فریاد ز شاکش بر کشاد
بیار بداند آمدن گران
هر آنکس که از مشه بدنا جوکی
نکای نگار بد بر خاک میش
بیش جهان حوی بر دگر کرد
بی کردشان نیز فرخ امسید
جهان راه سوی داد آورتم

بل کونه کشت اختر کاروان
می بودی داشت اندر جهان
ترا جزیایش تباد الخ کار
می آفرین خواند بر دامنش
بپرداز کتی زنا خردان
از و هر دو از آن ستر نیال
کی حرم زینلی دلیران و شاد
یک کد ز دیای مار گران
بسی فریاد و بناد و زوکی
ممدون بستان سر کار و میش
فرزان بگردار خنده شید سیر
بی دارشان ستری را نو پید
چنان نام داد از یاد آورتم

بسم الله الرحمن الرحیم

فریاد خنده بر برده سد
سپاه انجی شید بد که اوکی
کینا بر نه بر نه بد شاه

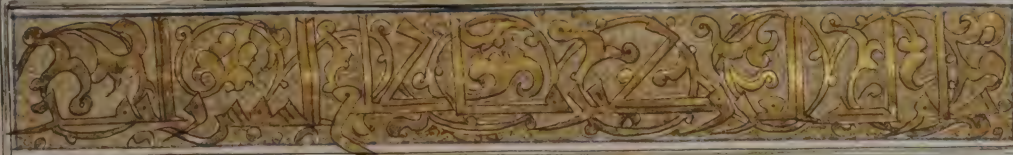
کمر شکسته کین سبدر
با و اندام سوز گاه اوکی
جگه تر بر از دهان نیک خواه

بروز ز شادان بر دل زو
میلان کرد و کشت و میش
می رفت از لعل جو بهاد

میکی اختر فال کتی فروز
مسیه را هم توشه کردند میش
سوی بر ز کینه دل بود داد

گفتند اعدا و دشمنان درین جنگ خاک و آدن فریخته یزد و یکدشتن بر کعبه میزدند گشتی

رسیدند بر آن بان نوید	جای لا زردان بر تنان نوید	سر آمدن از جای نیکن در	فرستادند یک اشکان در
جوشیده نوکش از انجا گاه	هرمان یامد کی یک خواه	فریخته از شکایای موی	یکد از خورشیدش روی
سوی مهر آمدن بسان پری	هانی با محش افسون کرکی	کجا بند کار بر اند کلبه	کشاده با سوزن کند تا بند
فرزدون بدان کز این نیست	ندارد راه پیکار و در نیست	شند شادانی و حشر و غوان	کی تر و جان برید و جان
خورشها یار اسد الکرش	کی پاک خوان از در مترش	جوشند نوح خورده شبانندش	کران شد سرشای خوار اندش
جوان رفتن از نی کار او	بپزند و آن عین پندار او	برافزین هر دو بر و خاسند	نیکو رفتن را بار استند
بایان که شاه حفته بنان	شده بیکرمان انشد بر بآن	کجای بود از برش بر کوه	برافزین به پنهان از کوه
دو بند بر کوه و کند سنگ	بدان تا بگویند بر شیر یک	وزان که غلتان ز یکا شد	مرا حفته را کشته بنداشند
بفرمان زدن بر حفته مرد	هر پشیدن سنگ بیدار کرد	با سوزن مان سنگ بر جای خوش	بستن بخندان سنگ بیش
کما که کمر بست و اندر کشید	نگردان سخن را بر ایشان بدید	با رعد بود اندک در روی	جناح بر پشته دهم جوی
اگر هلوای ندای زبان	تازی تواردند از کله خوان	سوم منزل از شاه آن از مرد	لبه حله به بغداد کرد



جوامع بزرگ او در روز	فرستادند روز بانان در روز	کد از یکدیگر بدین روی اب
مرا با سلیم بدان سوزان	از نهام کی آمدن سوزمان	نیامد بکوه بوزن فرود
چهره از باغ کشته جهان	جوانان کشته منجر در جهان	جوانانی بانی مهری درست
فرزدون جوشیدند حشمتاک	ازان روز دریا باندش پاک	بران با شید دل بر نشیست
سرش بر شد کینه و جنگ را	باب اندر افکند کل رنگ را	همدرون بر پله ناهان دست
بدان یاد بمان با آفرین	باب اندرون غرقه کورن زین	از تانین یاد بمان بواب
باب اندرون برادر و پال	جز اند شسته بانی خیال	بیت المقدس همان در روی
کی بر هلوای زبان و اندند	همی کیند زهر خوش خوانند	بواد و ایلان حاکم خوان
جواز دست بر یک شهر آمدند	کزان نه جویند بهرامند	یک رخ دیدند در شهر شاه
فرموده جوشیدند بر شهر	همی جانی و ارام فرمود	تو کفایتان خواهد سپرد

گفتند اعدا و دشمنان درین جنگ خاک و آدن فریخته یزد و یکدشتن بر کعبه میزدند گشتی

برادر خیر بر جای از خاک	بیا دانش که آنکه بر تیره خاک	کی جای بر کی بجای ماست	بدانکه خانه از ماست
شایدن اید بر روز درنگ	باید کی کار اید بر جای جنگ	یکی را دراز میگرد ز همان	نیرسم همی نایک با جهان
کی پیش نگیان ایوان برست	تو کنی یکی آتشی در ست	عنان یاره نیز تک را سپرد	بکف بکرز کوان دست برسد
فرزند جهان آفرین را بخواند	کس از رود بان بدر بر نماند	تو کنی می بر نور در زمین	کران کرد بر دانه پیش رین
سرش با تمان بر فراز بید بود	طسمی افعال ساید بود	جهان ناسپرد جوان سترگ	باسا بند لعل کجای بر زرگ
همه نام برزد پوان بزند	وزان جاذبان که اندوان بزند	کی از جز نام جهاندارد بزند	فریدون با لاله فرود آورد بزند
بهر روزی دلی بکفر جاب	هنا از بر می خجای کسب	نشانی بر که جادو برست	سرانشان بکرز کوان کرد بست
روانشان بر آن تیرکها بست	بفرمود شمشیرشان نخست	تان سبه می خورشید روی	بروز آورد از شبستان روی
چون آستین برسان مستان بزند	کی برورده بت برستان بزند	از او ذکی سر یا لودشان	رود او را بکسمو نشان
کی نو باش نامت کشتی کفن	کشانند بر آفریدون سخن	بهر کس کس را داد خم	سر آن خواهان جهاندارم
ستر که مردی دلیر آمدی	کی اندون یالین شیر آمدی	جهان را ز شاخ کدلس درخت	جهان را ز شاخ کدلس درخت
ازین اهرم کشت نوازدها	جهانیه کشیدیم بچ و بلا	ز کردار این جادوی کم حرد	جهانیه جهان کشت بر ما بست
و کشت از او جاده او آمدی	کشانند شمشیر او آمدی	نه درین باگاه از هنر فر داشت	ندیم کسی که خیر نداشت
کی افعال بکرز امان رین	همه بودان بکشت آستین	نماند بکس جادو نه بخت	چنین را باج فریدون را بخت
زیکر کشت بهجوسه بود	باز که بر ما به کم دایه بود	نهاده می بر می خجای کروی	بکشتن ناری و کس که جوی
از امان بکشت اندر او روی	کمر بسته ام لاجرم جنگ جوی	جهان اید مل مردن با کرباب	فرخنده جان کی با نچار باب
کشانندش بر دل باک را زان	سخن را بوشید از او نواز	بگویم نه خجایش آرم نه مهر	بهر کس را بکشتن کوه مهر
کشانند جهان را کمر بست	کی هوش خجای که بر دست	کی مران کی تپیل و جادوی	بدون شاه آفریدون نوی
حکومت توان بودن ای شهریار	همی حقتان خواند جفکار	شده رام بالور نیم هلاک	زخم کبان ناز و بر شید باک
بشوم جهان را ز تاباک باک	بهرم کی از دما را ز خاک	کی کر با لاجرم را نیست ران	فریدون جبر باج آورد بان
مگر کز دما را بر اید بکان	بر و جود رویان کشانند ران	کی از بیها از دما فر کاست	باید شمارا کون که راست
هر امان شد از بذر و زکار	بهر سر کی کجا جان هزار	بشد تا کند بید جادوستان	بکشد کوس می مندوستان
کلونه فرو بر مرد تخت تو	که اید کی کرد سر تخت تو	کی بر خفته کی کرد از تو رین	کجا گفته بر دشت کایش رین
بریزد کند می آبن	کی خون زد و دم با مردوزن	همه نیک کی بدو ناخوشست	دلش را زید باک بر آتشت
برنج دراز سگند شکفت	میان بر دنان را بر دو گفت	شوز فال اختر شاسل نکون	مگر کور و بر دشت بخون
کی می باشد ز او وایش	باید کز او گاه باز لندش	ز رنج دما سبه بعنود	ازین کشت آید بکس شود
یکی مایه و مردشان بزدی	چو کشت بر خجای بودنی تھی	هفاده بزد کوش کردن دندان	کشانند آن که جگر خسته ران

بیا دانش

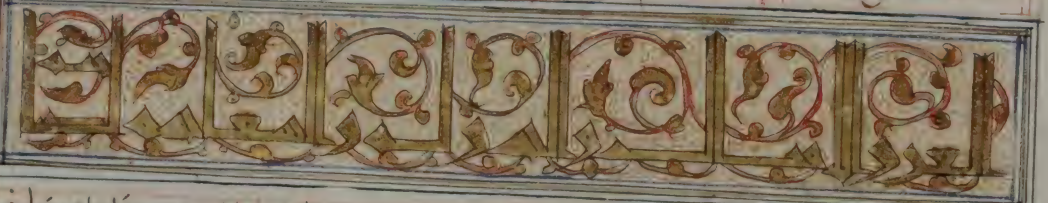
کی او دانی خن و کج و رای
بناخ اندامدوان کند و
زیک دست روی شهریان
برو آفرین کردی شهریار
جهان مفت کشد ترانده باز
بفرود شاه دلاور بدوی
کسی کو برامش سزای نیست
سحر را جو شیندار و کدخدای
فرغون جوی بدیش گزید
نشسته بر راه جوی
بدو کند کی شاه کردن نشان
از سپه کی کشته اند میان
یکی کز دار و جوی گشت کوه
یامد تخت صبی بر نشست
سرا از بار کسر فروز گشتان
حیرت از باغ و رایش کار
مردی نشیند بارام تو
بدو گفت خال خند من مال
کران نام هست همچان تو
یکدست یکدوخ شهریان
جوشان از دو کیسوی دوماه تو
بدشام زشت و آوی سخت
جیر دایم و رایش کار
جوی بهر باشی کار مهی
ترا دمر اند که بر نشست
جهان از خال ازان کدخدای
یامد دمان با شباهی کران

شکلی میسوزی کدخدای
دلیوان کی تا جودید نو
بمسرت کرایه روی ارنوان
همیشه بوی تابو در زکار
سرت بر از ابرو مانده باز
کی دوات تخت شای بشوی
بدلش همان دل زهای نیست
بگردانغ لغش بدو و همنای
شی کرد و جوی جراح سزید
سوی شاه خال که نهاد روی
هر کشتی که آمد نشان
بای می سرو و جگر کیان
می تاباند میان کوه
همه دین و نیک تو کرد نیست
همه مغز اخن بر امختان
کی همان بابا کدخدای
رتاج و کمر سبز دنام تو
کی همان کساح بخت بقال
جه کار ستر اندر شینان تو
بدیک عقین لب ارنوان
کی بودند مولود و خواه تو
شکلی ستم بدیاست سخت
کی اندون گام من ای شهریار
مراکر ساند کی حور دمی
یکی کدخدای جهر دست
جوش اندوز و زبنا دزد روی
همه نوح دیوان جنگ اودان

وراند و خوانندی بنام
نشسته بارام در پیشگاه
نمایم کشته بر سیدران
خجسته توبه با فریب
فرمودنش فرمود تا رفتش
می ارای میامشکران اخوان
بیابا جگر کن بر تخت من
مرد سوار و دلاور امشکران
جوشد رام کتی دوان کدرو
یامد و پیش سیدر سید
سردر افغان بالشت کوری
بسال کشته فروزش پیش
بمسالید امد با یوان شاه
همه کس اود اندر یوان تو
بدو گفت خال شاید بدن
بهمانی ایند تو نو کن حیدر
باین خوش اوردن با ساس
حیرت از باغ بدو کدرو
کی بخوانم از جهاندار جسم
شسته کون خدیر زن کند
براش خال برسان کورک
بدو گفت کز تو دغان من
کزان تخت مکر کنی تو بهتر
جرا بر نشان می کار خوش
رتاج بر روی جوی از غنیر
بفرود تا بر نماند زین
زنی راه مرکاخ را بام و در

بکندی زنی پیش سیدر کام
جوسر و بلند از برش کرد ماه
یامش کان بدو و بدش نشان
کی هستی مرا و شاهنشاهی
بکشت کارامه را و خوشش
نیکای جام و نیای خوان
جراح سر در دخت من
همان دغش با کهر میزان
برون امد از پیش امار نو
سراسر کوفت ایچ بدو شنید
یامد دوان از در کشور
ازان میزان اوندای پیش
دوبو نایه با او هذون بر راه
زمر دایم و دود یوان تو
کی همان دشت باید بدن
کدشی زهمان نگه دار سو
جینیر که تو بهمان شای شاس
کی آبی شنیدم تو باخ شنو
نشیند زندای بر مش و کم
بدو بر سر از مشکالین کند
شیند آن خن کار و کرد مرک
از من من شای نیکبان من
مراجون دمی کدخدای شهر
کی کرد تا آمد جینیر کار پیش
فرود آمدی مهر اجاره گیر
همان با یوانان یک بین
کوفت و کین اندر او و در

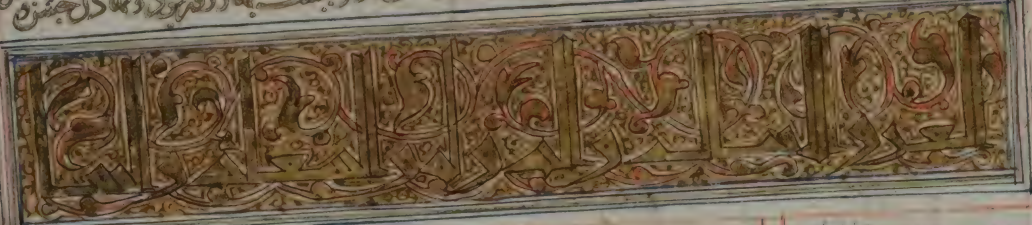
سباه فرزند جوانه شدند	همه سوئی آن راه می ره شدند	از اسبان جنگلی فرو ریختند	برای جای تنگی بر او ریختند
همه بام و در مردم شهر بود	کمی کشتن جنگل دوری هر بود	همه در هوای فرزندون بودند	کی از در دخیل بر خون بودند
زد یار و فاخته و یارام سنگ	بلوی اندلوف تغ و تر خردنگ	باید چون زاله ابر سیاه	پیی را بند بر زمین جا بگاه
بشهر اندلوف می بر نایبند	جهیران را در جنگل انا بزند	سوی لشکر افروندول شدند	ز مرد دخیل بر و ن شدند
خروشی بر انداز آتش کده	کی بر می اگر شاه باشد کده	همه بر و بر نایب فرمایان بر تم	یک یک لغو مار و ن کدرم
نخلیم بر کاخ حاکم را	فران از دوا خیم نایاک را	سامی و شهری بگردار کوه	مراسر جنگل اندون هم کرده
از آن شهر بوشن کایه کرد	بر اندکی خیم شدند اجورد	بسر از رشک حاکم شاه جوی	ز لشکر سوی کاخ نهاد روی
با من مراسم بوشید تن	بزان تا نداند کشتن را بچمن	بر اند بران بام کاخ بلند	چنگل اندون شش زنی کند
بدینان سه بر کس شهر ناز	بواز جادوی با فرزندون بیکان	دو چنان روز و دند لیس شب	کشاده نفرین حاکم لب
بدانسان کار بود از روی	رمانی باید زد دست بزدی	بمعاندش آتش رشک داشت	با یوان کند اندر افکند راست
نه از بخندارونه جان ارجمند	فروذ لعل از بام کاخ بلند	چنگل اندش اکنون ریشه بود	نخون بر چهره کاز تشنه بود



همان تیر خیم کشید از نیام	نه بکشد از لونه بر کف نام	ز بال جوی بر سر بر نهاد	یام فرزندون بگردار بباد
بزان کر زه کا و سر دست برد	بزد بر سر تر تر شک خرد	یابند بر سر حخته دمان	مرز لغو کو را یامد زمان
میدون شکست بندن جوسند	بر نادر کوه ایق مشرک	بذره خسته کنگ اندون بنداد	پیاید بر سر خوش بوند او
فرمود جوشید ناسور در بر	کندی یار از جرم سبب	بستش بندی دور بیکان	کی کشاد از تنه تل ثایان
شش از بر تنی زدن لوب	بیکند ناسور لوب	بفرمود کردن بد بر خوش	کی ای ناملان بسیار هوش
باید کی باشد اسان جنگ	نه زین را جو بیکس نام جنگ	سجای باید کی باشد و در	بیک لوی جوید مهر و مهر
یک کی کار و روز و کی کار زار	سزاواره کس بدین کار	جوان کار از جوید آن کار این	مراسر بر آشوب کرد ز زمین
بنداند سلاک نایاک بود	جهان را ز کردار لوبال بود	شاد بر یابند جرم بوبید	برایش سوی در ز خردش بد
دوازده همه نامدادان شهر	کمی کشتن از نام کچ بهر	بر فند بار مشر و خواسته	همه گل بفرستار استه
فرمودن فرزان بنواختشان	ز راه سر با کماختشان	می نداشتان داد و کرد آفرش	همی کرد یاد از جهان آفرین
همی گفت کنگ جاکا هست	ز فال اختر میان شمش	کی نردان باک از میان کروه	سینکحت مار از البرز کوه
بزان بجهان ازبازاردها	فرمان کرد من اسب درها	جو کشایش آورد یکی دیش	ییاکی باید سبردن ز مهر

عنه

منم که خدای جهان شریک میان منش او خاک دل دروس کی تا از دمار برون آورید بهر دوشی که راسته دزار ببارد ز کار کی بر کوه درشت می راند او را بکوه اندرون کی از سبزه تا آردانند کوه بخواندیشه از شیر جهان بازگشت جو بختی بران بند بفرزد نیز بیاورد ستارهای کمران بستش بران کوه او بخت باشد همی یک و بد با پلدار سخن نواز تو می یاد کمار بداد و دشمنان سگوب یکی بیشتر بند خجالی بود سد یک را کین بذر از خواست گفتار او را بدستهای شاه	نشانده نشستن بجای بر ز درگاه بر خاسته ای کوس بمدکنی جان چو سبزی بشهریونی بر افکنده حوار گدشته و سیاه خواهد گشت می خواست کردن شش را لگون بهر بختی تا زبان بی کوه جواب او فرشته هم آواز گشت بنود از بند خجالی ماند جبر جای که اغوش بود اندران وز خون دل بر زمین ریخته ماند کی نکی بود یاد کار سخن را چو خوار میه میداد توداد و دوش که فرزدون بود کی میداد که بود تا با کوه جهان زره بر خیزش کرد راست	و کوه من ایندی می بودی ممه شهر دین بدگاه بر دادم مردن در لشکر شهر می راند بر کوه تا شیر خوان بران کوه خجالی راسته بخت همانکه یاند خجسته بر روش جوشید شاه که بدو بر روش بیاورد خجالی را چون تو شد بکوه اندون جای تلکش کردید فرزدون و بستش بدان که بان بیات جهان را بدستش بر تم ماند کج و دیار و کاخ بلند فرزدون فرخ فرشته بنود فرزدون ز کار کی کرد ایزدی و دیگر سبکی ز ناخردان جهان اجه بدو بدو بر کوه	بی با شماسان بودی خوشای بران روز کوناه بر وزان شاه تا با فقه شهر جهان را چو از ششوی بر خوان سوی شیر خوان بر دوش بخت بجوشی کی را کفش بکوش بذین کوه را از خجسته بر روش بکوه دماند کردش بر بد نکه کرد غاری بنش تا بدید بذان تا ماند بختی دران بکوش هم دست کی بر تم نخواهند مر ترا سوزند ز مشک و زعفران شده بنود نخستین جهان را بست از بدی بفرزدون شد زرد بدان کی خود بر دانی و خود بر کوه
---	---	--	---



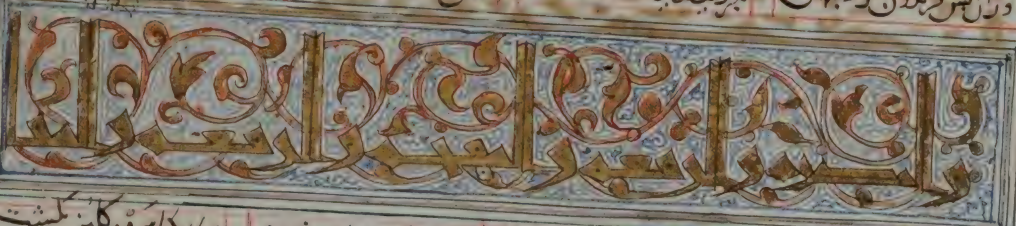
فرزدون و شد بر جهان کار زمانه ای اندوه کشان بذب بزرگان و شاهان ابرار من نشستند فراگان شان کام بفرزدون تا آشرف خجسته بر بستیدن مهرگان بدین است	نداشت به خوشتر شهر بار گرفت هر کس ره بحر زیب شاهی بود و خاندان آفرین گرفتند هر یک را با تو رحام ممنوعه و زعفران سوختند ترا آتانی و خردن است	بر تم کیان کاه و تخت می بزرگ خجسته سر مله کاه دل انداد و پایدار احتد می شود و همه شاه نو خجسته و فرخ کوان رفکار اگر یاد کار از دوماه و مهر	یار است تاج شاه شاهی بهر وفاداران کانی کلاه باین کجش نوسا خجسته جهان فرزدان از سرمه نو ماند از فرزدون با یاد کار بکوش و بر خجسته خجسته
--	--	---	---

سید محمد
امام
نویسنده
تاریخ
چهارم
مهرماه
سنة
۱۰۰۰

در این جهان سالان با صد	نیکنند بیکدیگر مینا دند	جهان را بیکدیگر و رانی کشاد	بر می شنود مروت بداد
جهان چون پرو برماندی بسر	تو نیز از مهرش داند محور	ذالک نه آگاه بدش نهان	کی فرزند شاه شد و جهان
ز صفا کشد شاهی مهری	سر آمد بر و روزگار می	بسر آبی اندر فرخ بستر	بمادری فرزند شد تا جور



نیایش کان شد مروت بشت	سیر جهان را و راند تخت	نهاده سرش بر خاک بر	هم خواند نغمه صفا کار
همی آفرین خواند بر کرد کار	بران شادان کردش رو کار	ازان پس برانکس یار و دشمن یار	همی داشت روز بد خوش ران
نهانش روان کرد و کس را نکفت	همی را زاد داشت اندر هفت	یکل مینه ز کوه کشید جبر	چنان شد کی در دشمن شل و خیز
دگر هفت مریزم را ساز کرد	سر بر پای دیم باز کرد	یارا چون یو شایا خوش	همان راه کرد جهان خوش
ازان پس هر گنج را بسته	فران آمد پیش نهان خواسته	همه گنج را کفازن گرفت	نهاده رای داذن گرفت
کشاد در گنج را گاه دید	درم خوار شد چون بر شاه دید	همه چانه و کمر شاهوار	همان راهتانی برتر عذار
همان خوش خود و زین و تغ	کلاه و کمر بودش دروغ	همه خواسته بر سر بار کرد	دل پاک سوی جهان نداد کرد
فرستاد نزد یک فتنه جبین	زمانی بران آفرین داشت بستر	چو آفرین خواسته دید شاه دین	بند و بستم کرد آفرین
بزرگان لشکر خویشا خند	بر شهر با جهان تا خند	کی شاه روز برتر شاس	ستایش مرد را و زو بیت شاس
حیرت و لذت فردا بازخت	بدان پیشکان را کون بازخت	همه ز و کوه بر امخت	بخت بد فردا بازخت
همان مهر و کعبه از کشتش	بدان مخلصه یزد بر دش	در بران همی خوانستند آفرین	بران تاج و کلاه و کفن
مهر در شاه با تاجان	همی خواند پیش بیکل کار	کی چاهید از حسن شهر یار	بروند با از حسن روزگار
وزان پس فرزند یکر جهان	یکدیگر دیدند شکا رو نهان	بر اچیز کز راه بیداد بود	همان یوم و دیگران نه اباد بود



بیکدیگر از دست بد	چنان کزده باز شای سوز	یارا کتی بستان هشت	جای کای سر و گلین بکشت
ز اما کد روی تمیشه کرد	نشاندان نام و تمیشه کرد	کی کر جهان گوشه خوانی به	جز این نیز نداشت ندانی به
ز سلب جو بیکچه اندر کشید	به فرشت آمد کرای بدید	بخت جهاندار سه بستر	سه فرخ ترا از در تاج زر

بالا جو سرو و برنج چون بهار	بهر چهره بمانده شهر ببارد	از سن سه دو با کیه از شهر ببارد	کی گهتر از خجسته هر از توان
بدر نو ز با کرده از ناز نام	همی شیرین نماند گام	ازان سن بدیشان که کرد شاه	کی کشید ز باکی تح و کلاه
خود بیدان سه شته را بر او رفت	می خشنایند انداخت	فرزند و ازان نامد از خوش	یکی را کوانا به تر خواند مش

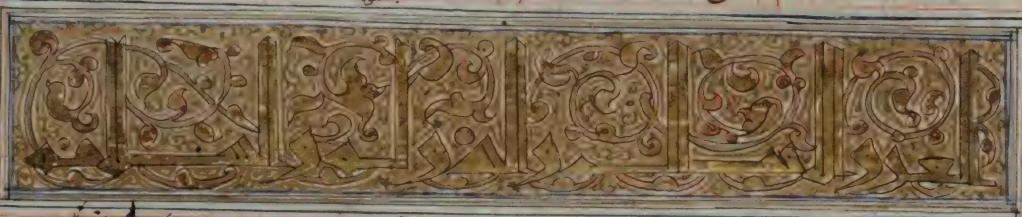
فرستادن از فرزند و ازان نامد از خوش

لجانام او جدول راه بر	بهر که ردل سینه بر شاه بر	بزرگوت بر کرد که در جهان	سه دختر کنیز از ناز جهان
سه دختر ز یک پادشاه بیدر	پیر چهره و باک و خضر و کهر	نخعی سزای سه فرزند	خان و شایند سزای
بدر نام ناکرده از نازشان	بدر نام ناکرده و با نازشان	جوشیدند جدول از خضر و سخن	یکی را با کیه از افکندن
کی بیدار دل بود و بسیار مغز	ز با ن چهره شایسته که مغز	بدرستی شاه کتایب و سر	یکدم بهر نوم و هر روز و شهر
نیکو کاران را بر اند کشید	بر شید هر که نه گفت شید	بهر کشوری که جهان بختی	بهر که در روز دشتی دختر کی
نهفته بختی همه را از شان	شید همه نام و او از شان	ز دقان بر مایه کس را ندید	کی بوشته از ناز و سزای
خریدند و درش را و باکش	یامد بر سر و شاه بهین	نشان یاز جدول مر و رادش	سه دختر خان که فرزند بخت
هر امان یامد بر دیک سرو	ز شان جوش کل اندر و زرو	ز بهر را موی سینه هر کی نمود	بران گهتری از ناز بر فرود

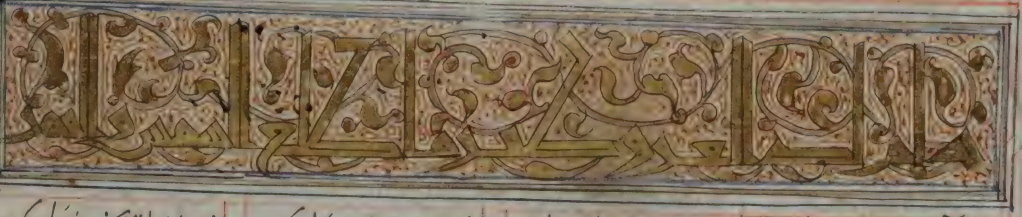


محمد ابرار گفت شاه بهین	کی از ناز میباید از ناز	چه بام دار چمن و ناز دمی	در ستادی با کرای می
بزرگوت جدول از ناز بزرگ	همیشه ز تو دور و دشت کی	از این یکی گهتم خوش تر	پیام آورده بشاه بهین
دروغ و ناز و فرخ نام	سخن هر برسی تو با ناز نام	نرا از ناز از ناز و ناز کرد	بزرگ انگلی کوند از ناز خرد
مرا گفت شاه بهین را بگو ب	کی هر که نامش را بگو ب	همیشه تر اباد بادت و ناز	بر اندک و ناز و بیا کده کج
بدر از ای سر مایه ناز ببار	که از ناز تو چو از ناز بی ناز	کی شیر تر از ناز و ناز ببار	مانا کی چهری نباشد ناز
سپه دیه اند جهان که گشت	دو دیه بودم مر و دشت	کرای تر از دیه از ناز شان	کی دیه برید تر از ناز شان
چه گفتن از ناز و ناز ببار	لج و داستان ز ناز و ناز	کی ناز کس را ناز است تم	مگر کش بر از ناز و ناز است تم
خود یافته مردی کی شکال	همی دوستی را بگو ب ناز	کی ناز مردم بود و ناز کار	نه نیک بودی به شهر ببار
مرا گفت ای لاج و ناز	همان که هر از ناز و ناز	سفر ناز و ناز و ناز و ناز	اگر داستان را بود کاه و ناز
ز هر کاه و ناز و ناز	بهر که از ناز و ناز	مرا سن سه کوانا به تر خواند	باید همی شاه ز ناز و ناز
ز کار و ناز و ناز	بدر از ناز و ناز	کجا از ناز و ناز	سه کیه داری توای ناز و ناز

مزان همه را غنایا کرده نام	چو بشنیدم این شد دلم شاد گام	کی مایز نام سه فرخ شاد	چون اندوختی اندک دلم بید
کنون این گوی دو گونه کهر	باید برامخت با یکدگر	سه پوشیده رخ راسه دیم جوی	سراسترا کارنی گفت لوی
در دهن بیا هم بر من کوه داغ	نوبایح کذا را بج ایدت یاد	بیامش چو شنید شاه یمن	بیز مرد خون را بکنه سمن
همی گوشت کیش این من	بنیم سه ماه جهان من	مراد و روش بود تار شب	ناید باسخ کشادن دلب
کشاده برایشان بود از من	هر یک و بد بود الباز من	شاید باسخ کون	مر اجند ازشت باره منون
فرستان را زود خای کوبید	بیرانکه کار اندرون بگردید	باید بر باد از دست	بایوه اندوختی گن در نشست



دراوان کس از دشمنه و دان	بر خوش خواند از سوله سران	هفته روز آودن از نهفت	همه را یک یک بستان بخت
کی را بستی نذر خوش	ز غمش نذر میش	در دهن نرساد زنی مایام	بکسر دیشتم کی خوبه ام
می کرد خواهی چشم جدا	یکی را خواهم زدن یا شتا	فراشته کوی جیگر کوشا	کی مار اسه ماهی باج و گاه
گفتند و اندر مشورت	کردن مرد بین بامستان و بزرگان عرب و یهودی کردل اوبا از برون	از کوکم این ودان زلفی	در رخ الج کی در خور بامی
که اندیدم سه بیند من	سه روی پوشیده فرزند من	و کور میم ز کنار او یک	همه اسل شود دل از او یک
و کوار زور اسام بدوی	شود دل را مش را ز ابروی	از بدی رحمن جنان هفتاد	سراسر من بر باید کشاد
کسی کو بود شهر بار من	نه باز نیست او سگای بکین		



جهان از سوله داوران	کشاند یک یک باسخ زبان	که مایه کنان این منیم رای	کی هر باز را تو بخی بجای
اگر شد زدن جنش شهر یار	نه مایه گایم با کوشار	سخن گفتن و بخشش من ماست	عنان و شان یافتن دین ماست
بکج ز من را میستان کنیم	نیزه هوا را میستان کنیم	در چاه باره خواهی پیهم	نیزه سی ازین شاه پیهم
از واز و قای بومایه خواه	کی کردار او را میزند خواه	چه شنید از کار داناان سخن	نه مرد بد کن را میزند سخن
فرستان شاه را میش خواند	دراوان سخنهای مجری میبواند	کی هر شهر بار ترا کهمترم	بهریم بفرود فرمان بزم
بگویش را که تو هستی بلند	سفر نه تو بر تو بران چند	بهر خود گوی بود شاه را	تخلصه که با بود کاه را

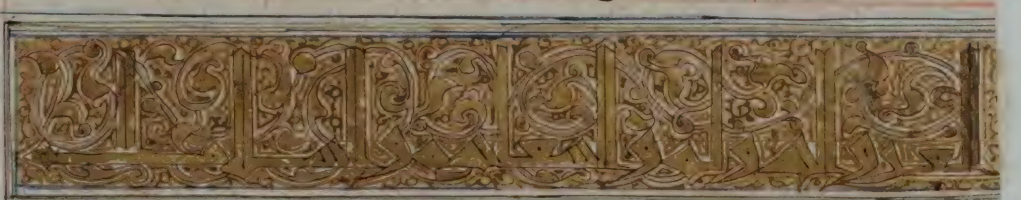
عن هر چه گفتی پذیرم همی	از اختر من اندازم همی	کی گریاشان خواهد من	و کردش کردان و تخت بمن
بر لغز و ترختن و زرد خوش	بینم هکام با بیستش	اگر شاه را از جنس است کام	نشاید زدن جز بمن باش کام
بفرمان شاه این سه فرزند من	بروز آنکه ایزد و زبند من	لجام منیم سه شاه ترا	فرزند تاج و کلاه ترا
بشانی بیا بیند نزد یک من	شود روشن این شهرت از یک من	کم شادان دل بیدارشان	ببینم روهایی بیدارشان
بسر آنکه سه درویشان بد خوش	بدشایارم با من خوش	ببینم کی شان دل بر آرد ز دست	برهان شان و بکرم دست
کت ایزد بیدار ایشان نیاز	درستم سبکشان بر شاه باز	سراینده چند از باغ شنید	پرسید بخش جان چون سبید



بهر آنکه از من بپایان او کی	سوی شهریار جهان کرد روی	بماند خور و زدن و ز سید	بگو ای کاف و باغ شنید
سه فرزند و دلخواه شاه جهان	هفته روز او بیدار جهان	ز بوی بدن جلد و رای خوش	سخنهایم بکال نهاد پیش
حیرت کنان شهریار بمن	مرا بخش کرد و نایه فلک	چو ناسفد که هر سه دختر ترود	بودن بر دفتر افرش بود

کت تار اعدا و دختر شاه افروز و پسران را کی به پادشاه سرو و من جگره کنند و گویند

سروش از میان دختران عروس	دهنیش هر یک که خاک بوس	ز هر شاه از پدر خواستم	سخنهایم بایسته اداستم
زبان باید بر او شدن	هر مشو کم رای فرخ زدن	بنا نیک باشند و بسیار خوش	بکفای او بر نهاد دو گوش
رای سخنهایم با حق دمید	چو برسد سخن رای فرخ نمید	از برای بر دره بادشاک	باید کی باشد مکر پار سا



جز کوی روشن و پاک تن	برای ستودن بهر انجمن	زبان راستی را بر آستانه	خز ساخته کرد بر خواسته
کی ز درخت شاه یمن	کی چون او باشد بهر انجمن	نباید کی کرد شمار از بون	بکار آورد مردینا ضون
نور بخشیت یک بزم گاه	ساز شمار از حد بشگاه	سرخ شد رخ را به باغ بهار	یار و بران نوی درنگ نگر
شاند بران تخت شاهنشاهی	سرخ شد رخ را بهر روی	بالا و بیدار هر سه یکی	کی از من ندانند یاران کی
ز هر سه که بود پیش رو	مهر باز بر در میان ماه نو	نشیدند گه نزد مهر و بهر	مهر باز نزد کهن تا جور
بنا نشینم اند میان	بدان که ز دانش نیاند یاف	بر شد شمار اگر سه هال	کدامین نشاید مهره ببال

ما بزرگداشت و کهنه کلام
مناجی خود اند ما سست
کرامت و با کهر سه سست
بخشای و دانش خود
برفند بالشکری چون سست

باید بر کونه تان سرد نام
بر اندر کار و یکا و کاست
نهاده همه دل کفایت
بهر را کی جوان بدر برورد
همه نامد دل خورشید چهره

مکونید کان بر ترن کهنه سست
بر بر کونه رانند کار و یمن
ز پیش فرمودن بر اندند
برفتد هر سه بر آسند
جوان اندشان شادگاه سرو

مهر بر انشستن اند خورشید
ز خوشی دلان جو سرو سست
بر از دانش و بر فصول آمدند
با خوشی بران خواستند
یار اسلک جو پست تذر و

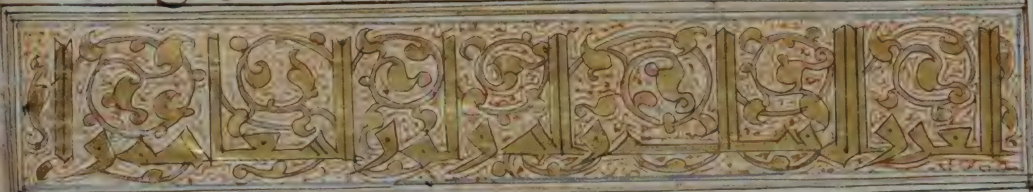
گفتار از کاهنی بدین از اندن در دهان شاه از بدین و بدین فرستادن لشکر

فرستادن لشکر کشیش
همه کوه و در عفران رختند
یکی کاخ راسته جو سست
فرود آمدند ان کاشان
بدینا هر سه جوان بنده ماه

جبهه که در زانان و جبهه
همه مشکای بر اسختند
ز سیم و زور برش لکنه خشت
جو شیر و زرد کرد کشتان
نشانی کردن نشان نگاه

شدند از سه بر میاند ریم
همه با اسب بر از شکلی
بدیای روی یار استه
سه اختر جان و زور کنت
نشسته هر سه ندان نشان

بر و اندازد بر سر و زور
پیرا کده دیار در بر نی
فغان بدوی اندر خواستند
سهم بدو از آن پیرا زلفت
کی کشت و بدو یک در نشان



از بر سه کرامت و سست
مکفند از ان کونه کا خشت
جنس کوه ری نیست
سه لعل و دل پیش نه تا جور
بدان که کی چهره شد خورشید
بجای پیش کاشان رخت

کز نه سه ستاره کدامت که
سبک جیم نرنگ بر دختند
مهر را نه داد و که با که
بختان بر از نکر و شرم
کجا خواب و آسایش اندر خور
مخوفی نه آزاره یک رخت

میانه کدامت و کهنه کلام
بله شاه کرامت و زود
شدان که کی سوسته شد کاشان
سوی خانه رفتند بر اسب کرم
سبک بر سر اسب کلاب
سرنار یا شاه افروز کوان

باید بر کونه تان بر د نام
کر امهر تر نکد اندر سست
بهم در کشیدند یار شان
بر از نکر و خ لب بر اوای نرم
بفرمودن کشتن جای خواب
یکی چار اندیشه کرد اندر آن

گفتار از کاهنی بدین از اندن در دهان شاه از بدین و بدین فرستادن لشکر

برون انداز کشتن شرو
جنان شد کی بفرموده و راغ
بدان از فی و فر را شکلی
جو خوش شد بر ز سر از تیره کوه
فرده ستم و بر کشته کار

بیا و اسب از سر جا دوی
بهر بر یار سست و پیر راغ
ما فزون شاه و مردانگی
بیا و سبک و افروز بر تیره
همانده دختن بدو یاد کار

برادر و سر ما و با دمان
سفر ندان شاه افروز کاشی
بان بند جاد و سستند راه
فرز سه داماد از از مود
جبر خواست کردن نشان نگاه

بدان تا سر از بدیشان زمان
مختلاندان جو سر و از جا
نکرانج سر ما بدیشان نگاه
کی میند جاشان شده لا جور
نه بر از و کشتن و شید و نگاه

سه از آده را در بخورگاه نو	نشسته نال خست روی گاه نو	بدانست کافور باید بکار	باید بدین بود خور روزگار
بشتر که ساخت شاه یمن	همه نامداران شدند انجمن	در کجای که کفر کربان	کشاد انکه بکشد که بود راز
سه خم شید رخ را بویغ بهشت	کی بود سخن اشاق بر بکشت	را سبیل نام نادیده رنج	ملک زلفشان زنده رنج شگنج
یاورد مر به بدیشان سبزد	کی سه ماه بود در شاه کرد	ز کینه بدل گفت شاه یمن	کی بدین فرمودن باید یمن
بنازم که کز میانم میان	کی ماده شد از نزد تخم کبان	بدانست کفر را اختر شش	چو اختر بود ریش اختر شش
بیشتر که میزدان سر و کفت	از بیا بود شاه را اما جفت	باید کس سه جهان یمن من	سبزم بدیشان با یمن من

گفتار اندر مردی کردن شاه یمن خزان را در میدان ایشان با سیران از یمن

چو بدید بدیشان	چو جان مش دل بر که نشان	چو شنید بار عروسان شست	چو بشنید هویان مست
ز کوه بر کشتافروخته	عاری یک اندر کرد و خسته	چو بدید را باشد این و سر	کرامی بدل چه مان چه سر
عاری و اشق هویان مست	چو چو ز ساز این مست	ایمان و با خواسته ساز وار	همیشه کار اندفن نیکار
سوی فرمودن میان روی	گفتار اندر از من کردن شاه	از یمن سیران ایشان	چو انان میدان را راه جو
چو از بار کرد بدین این شاه	شد که فرمودن بیا مد راه	ز دلشان می خواست که شود	ز دنیا کامیش کوه شود

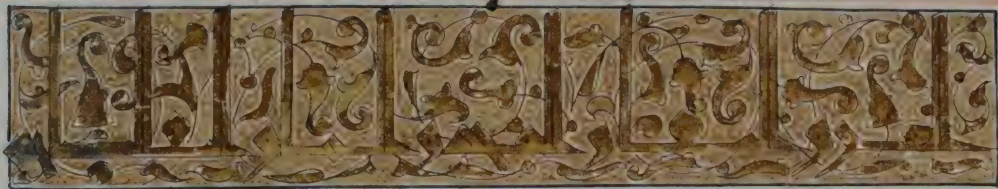


بایست که خرد کرد کوه سخت	نزدیکان هر سه آزاد بخت	خوشان یسان کی از دهها	کز و شیر کفتی نباید رها
چو نشان و جشان خوش اندر	همی از دهانش آتش امیزد بر	چو هر سه سیران از دیکه دید	بگرداندون کوه تاریک دید
بر لکنت کرد و برادر جوش	جهان شد از آواز و باخروش	زمین را همی ز دبدبال جاک	بایدون نمی بر اکتد خاک
باید که آن سوی مهر تر سیر	کی او بود بر مایه تر تا جور	مهر کت از دهها دند چاک	ببیند خرفه یا خفه مرد سنگ
سبک نیست عود و بکر بخ روی	بدر روی بر لکنت نهاد روی	باین برادر جوش او را بدید	کمان را نه کرد و اندر کشید

گفتار اندر مردی کردن شاه یمن سیران را از دهها ایشان

براکه با کرا رزار شکار	چو شیر و منده جنگی ستار	چو دید از بدون کاه شتیر	شدان مرد بر ناخان شد و تیر
نهان کرد از روی شکار بدید	چو کت بر اندیش شش رسید	بدوا از دهها کشت با شکار	چو بدید از دهها کتیر و پتوان
بید و کت کز عیش ما بار شو	نهنگی بر کاه شیران سرو	کوت نام شاه آفرین بکوش	رسید بر کت بدین سان بکوش
کی بدید او هم هر سه سیر	همه کرد از ان بر خاش خسر	کراز راه بی راه مکیو شو	و کز بر نیت افسر بد خوی
ز بدون فرخ خوش و بدید	همه را بدید و شکار بدید	بر و بیامد بدوان و پیش	چو چو سیران بدین خوش
انکه و ان از بدین پیش	همان کز ده کا و بیکر بدست	بزرگان لشکر بر شش روی	چو انان با ک در مشاوی

جویدند نوکان دوی شاه	یاره توان سرگشتد راه	برفتند بر خاک دان و نوس	فرماند بر جای یلان و کوس
نزد دست و کوف و خواشان	بر انداز بر نامه ساختان	چرا آمد کلاه گرانمایه بآن	سپهر جهان را ورامد فرمان
می آمدن کرد بر کردگار	و زودین یکله بدروزگار	و نان سر جهان بدگان را بخواند	تخت گرانمایه بر نشاند



در پیشان بر سید فرزانه شاه	کی اند شیار اچما مذ سبزه	از ایل و یما یاد کردند روز	کی مار براه اندوز رخ نمود
بزرگوکان از دماء در زم	کجا خواست گشتی بنور دهم	بزرگ کی جسته شام مردی	جوشافت و گشت آخری
کنون نامتانی ساختیم نغز	جناح بر باد میزد او و عن	تو میتر و سلم نام تو باز	کلیتی بر اکتد کام تو باز
کی هستی سلام چنگ نمک	کاه کر و شکر دی در رنگ	دله و کی میشد ایل و شیر	تو دیوانه خواش محاش دلیر
میان که آغاز تیزی نمود	از آش مر و دلیر به فروز	و راقم خوانیم شیر دلیر	کجا نه ملش یار و سبزه
هر خود دلیر سر جایگاه	کی بد دل باشد سزاوارگاه	دگر کشته آن مرد با سکه و جنگ	کی هم باشاید و هم با درنگ
رخا که از اش میانه گزید	چنان که زره مهر شیری سزید	دلیر و جوان جو هشتبار بود	کلیتی جز او را نباید ستود
کنون ابرج اند خور نام او کی	در هفتی یاد فرجام او کی	بدان کو با غار تیزی نمود	یکاه در سختی دلیر به فروز
نام بر جعفر گان عرب	کنون بر کتیام شبافی دلب	زن سلم را از نام آرزوی	از قدا ماه ازاد خوی
زن ابرج یک نی راهی	کجا بدخوی سبیلش زبای	سیر از اختر کرد کردان سبهر	کی اختر شاسان نمود و جهر
بنشه یا ورد بهناد بیش	بید اختر نامدار خوش	تسلم اندوز جسته از اختر نشان	شاه زحل و دیطالع گمان
دک طالع تو زرخنده شیر	خداوند هم بر خور دلیر	جو کرد اختر فرخ ابرج نگاه	جلد دیطالع خندان ماه
از اختر بد نشان نشانی نمود	کی آشوش و جنگ با بست بود	نهفته بر روز او وید از همان	به بخش کرد آن نفع جهان

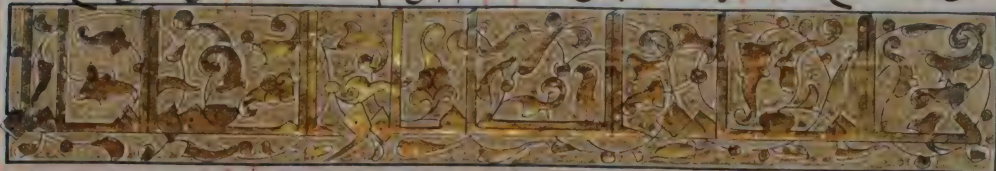


گفت ادا الله عرض کرد در این جهان بر میان مدائن سلم را دهم و خود سیر گشتان را بر ج ایران را

یکی روم و خاور و دگر ترک و چین	سوم دشت کردان و توان مین	کسی بر سلم اندرون سکرین	همی روم و خاور و مر و اسرین
بفرود تا سکر به بر کن مید	که از اسوی خاما اندر کشید	تخت گران اندر و در بای	همی خراشندش خاوند

ناله

دکتر نور داد تقدیر من	و اگر در سلوک ترکان چنین	یکی لشکری نامزد کرد شاه	کشید انکه نور لشکر براه
یامد تخت شاهی بر نشست	کمر بر میان شد کشتاد دست	بزرگان بر و کمر افشاندند	همان پاک تیران شهپر خواندند
ازین دیانت یابرج رسید	مرور اندر شهر اوان کردین	هم ایران و هم دشمنه دران	همان تخت شاهی و تاج سلطان



بدوداد کور امرا و تاج	مان تیغ و مهر و همان تخت عجاج	نشسته هر سه با دام و شاذ	چنان مرزبانان خسرو و ثراذ
همان را کی بدین موطن فریدند و رای	مرو را همی خواند امرا و خدای	برآمد برین روزگار کی دران	زمانه بدل در همی داشت ران
فریدون زمانه شدن سال خورد	باغ بهار انداد و زد کرد	برین گونه کرد در سر اسر و سخن	شود سیر و جو کرد کهن
جواندگار اندرون تیرگی	گرفتند بر میان چیرگی	حکیمند مسلم بدل ز جای	دگر گونه تر شد باین رای
دلش کشته غرقه باز اندر و ل	بر اندیشه نشست بار صغیر	نبودش بسند و بخش بدر	کی داشت کینه بر سر تخت راز
دل را ز کین شد بجز بر چنین	فرشته فرستاد زنی شاه چنین	فرستاد نزد برادر سپاه	کی او بدین خیزم و شاذ کام

میقام در پیش نهادن سلم بخور و خواندن اندر تا بمشورت نامه به افریدون نویسدند

ملک بخش اندر دل اندیشه بود	فرستادی را بران کند روز	بدان ای شه شاه ترکان چنین	آکشته دل و شر از به کزین
ز بلایان کرده کوشی بنشد	منش پیش و بالا جو سرو بلند	بهذار دل بیکران باستان	کزین گونه نشیندی از باستان
سفر ندیدیم زبای تخت	یکی گفته از نامه آمد بخت	اگر مقرر من تیران و خرد	زمانه بهر من اندر خورد
گذشته ز من تاج و تخت و گاه	نرسید مگر بر تو ای پادشاه	جوانان و دشمنان و بهمن	بایرج دم در دم و خامر من
سبارد تلادش ترکان چنین	که از ما سپه دار اوان چنین	بدین بخش اندر مرای نیست	بفریدون اندر دلی نیست
سوز کوه ما به هر دو دژم	کزین سان بد کرد بر ماستم	همین فرستاد بکزارد بای	یامد نیز دیکر خامر خدای
یامد بر و فی عثمان زمین	بزد سپه دار ترکان چنین	بجری شنیده همه یاد کرد	سرتورن مغر و یار مذ کرد



خیزد از باسخ ای شهر باب	یکوی سخن بچین یاد دار	کی ما را بگاه جوانی بذر	برین گونه بفرماید داد کرد
در خفتن سیر خود نشاندند	کجا ابر و خون و بارش کشت	ترا با من اکنون بدین کوی	یامد بر و کی اندر آورد روی
زدان ای مشیار و کورن کاه	همین بنگدن نیز دیکر شاه	زبان آونی و جرب کوی میان	فرستاد نزدیک شاه جهان

کجای بوی و جای مزب	نابیند که دزد لا مشیب	نشان دهد که اندر نک دمیج	کی خام ایذا سایش اندر سیج
فرستاده چون باخ آورد باز	برمنه شدن روی پوشیده ران	برو فلک برادر ز نعم آن زجن	بزم اندر امختند انگین
رسیدند سر یکدیگر فغان	سخن را نداشت کار و ران	کفر نپذیرد بر منی تن و پیر	سخن کوی و مینا دل و یاد گیر

گفت کار اندر میقام و تو بفریدی که شاه ازین راه و ازین راه و ازین راه

دریکانه بردفت کرد بجای	سکایش گرفتند هر گونه رای	سخن سلم بپند کرد از نخست	ز شرم بدیدگان را پشت
فرستاده را گفته بر نور د	ناید که یابند ترا باز و کرد	روز روز در دزدان و جو باز	بجز راه رفت کاری مباد
جوانی کاخ فریدون فروزد	نخستین هر دو بر ره دزد	بس آنکه بگویش کار ترس خدای	ناید که باشد هر دو سرای
جوان را بود روز میری امید	نکرد سیه روی کشته سبید	چه سانی در نک اندر جای تنک	شود تنک بر نو ساری در نک
جهان بر تراد از پردان پاک	ز تانده خورشید مایه خاک	هری باز و خواستی رسم و کاه	نکردی بهمان پردان نگاه
نجستی جز از کژی و کاستی	نکردی بخشش درون را بستی	سفر زدی و فرزند و کرد	بزرگ آمدنیو میدان خرد
نیدی هنر باکی بیشتر	کجا دگر چه روز و نبرد ستر	یکی را دم از ده ساختی	یکی را با برادر افراختی



یکی تاج بر سر سالیار	بذو شاد کشته جهان تن	نماز و نام و بند کت و ترم	که بر تخت شای نه اندر خور تم
ایا داد کوشه تار زمین	بر من دانه کرم باز آفرین	اگر تاج از آن تارک سیه بها	شود دور با بد جهان زور بها
سبای بدو کوشی از جهان	نشیند جویا کشته از تو نهان	و گرنه سواران تو گران چنین	نم از دم گردان جویند کین
فران و دم لشکری کز زار	از ایران و اوج برارم دمار	جوشید من بدیام دشت	نیز را سویتد بنود بشت
بزان سان برین اندر دبا ب	کی از با دشت بکنند چاب	برگاه شاه آهیزدن رسید	بر روی دیدن سراسر بید
بایر اندا ورده با ساری اوکی	ز من کوه تا کوه منای اوکی	نشسته بر مرکب ان ساجان	پیرا اندوزن جای نوما بجان
بیکه من بسته شیر و بیکه	بدست که بندیلان جنگ	ز جنان گرانایه کرد دلبر	خوشی بر آمد جوای شیره
سپهر بند داشت انان کجا ب	پری لشکر که درش اندر سیاه	برفتند میزار کارا کهان	بافتند با شتر کار جهان

گفت کار اندر میقام و تو بفریدی که شاه ازین راه و ازین راه و ازین راه

کی اندر ستانی نزد شاه	یکی بر منش مرد با دست گاه	بفرمود تا بر که برداشتند	بر آبش ز درگاه بگذاشتند
جو چشمش روی فریدون فاد	یکی شاه دیدار بران زوداد	بالا جو سرو و جو خورشید روی	جو کافر کرد کل سرخ موی
دولاب ز خنده دوزخ بر شرم	یکی ز بان بر کفار کرم	فرستاد چون دین بجهل نمود	ز منیر را سر بر خسته بسود

و فرمود

نشادش میانکه فزونی زبای	سزاواردازش کی خوشای	بر سیدش از دو کرامی نخست	لی مستند شادان دل و تر دست
دگر که کن زنده راه دران	شنی رنج اندر نشید و فرمان	دستاده گفتای گرانایه شاه	لی تو میناد کن پیشگاه
زیر کس را بر می کام تواند	همه باک زنده بنام تواند	ممن ندی شاه را ناسترا	چنین بر تر خوش نایا دشا
بجای در شاه ریزه بشاه	فرستاده رنجتم دین گاه	بگویم خود میایم شهر بیار	بایم جوانان نا هوش بیار
بوز بوس تاز بان بر کشاد	شیده سخن بر سر کرد یاد	فرزدون بدو همن کشاد گوش	جوشید مغزش بر آمد جوش
فرستاده افغانی موشیار	ترا ترس و غیش نباید کار	لی من خیر خود به خیر داشتم	همی بر دل خوش به کام داشتم

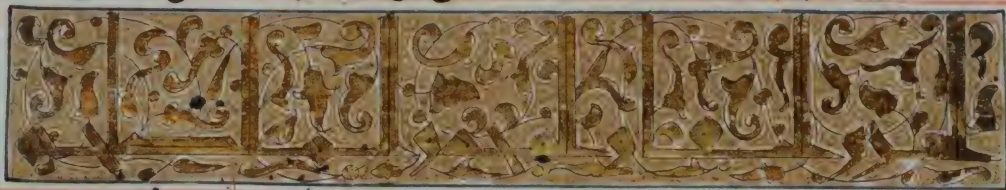
قصه نامه از دریاخ داند شاه از یزدان اسلم و نور و بارگشتن به شهر و سولان

بگویند دو نایاب ستوده را	دو اهرمن مغز پا لوده را	اوشه کی کردید کوه پریدین	درو از شاخ و دین سارین
زیندن از مغز تان شد تنی	همان از خود تان ماند اکی	ندارید شرم نه ترس از خدی	شمارها با جزا نیست جای
مراسمیت و قرون بود موی	جور و ستمی قدر جوان روی	سهری راست مرا کرد کون	نشد بگریان کجاست نوز
چاند شمار امار روزگار	نماد همانند هم با پدار	بندان بر تر تن نام بر دایا ک	بر خنده خمر شیدا و مده خاک
نخند کلاه و کج شید و ماه	کمن بد کردم شمارانگاه	لی انجمن کوردم از خردان	ستاه شاسان و هم موبدان

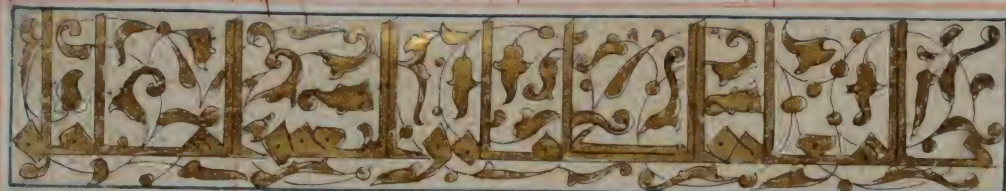


بی رفتگان شدند اندرین	نکردم بر باد بخشش من	همه راستی خواستم ز من سخن	ز کشتی نه سر بودیدانه من
همه ترس بر داند در نهان	همه راستی خواستم در جهان	جز ایاز دان در کجی من	نخستم بر اندن انجمن
مگر همچنان کنم آباد تخت	سارم سبه دینیک تخت	شمار اکنون کردل از راه من	بکشتی و تانی کشیده هر من
نرسید تا کردگار بلند	خیر ان شمار کرد و آمد نرسید	یکی داستان کوم از بشوید	همان بر کی کار بد خود بد روید
چنین گفت اما سخن به مناسب	جز این جا بدیدار اسرایب	نخورد بر نشاند تان	چرا شد چندی بوابان تان
برتم کی در چنگل ان از دها	روان باید از کالبد تن در جا	مرا خود ز کتی که رفتست	نه من کام تیری و اشفتست
ولیکن چنین کویان سال خرد	لی بودش سفر نداد مرد	لی چون از کرد و ز دلها تفری	همان خاک ورم کج شاه پشی
کمی کو برادر دزد شد خاک	سزد که خواندش از آب پاک	جهان خوشامد بد و بیندسی	نخواهد شدن رام با هر کسی
کنون هر چه داند کز کردگار	بوز رستگاری موفد شمار	بویندان توشه ره کشید	بکشید تارنج کوه کشید
فرستاده شید کفار اوکی	زین را سویدید بر کشت روی	زین بر دزدان باز کشت	تو کشتی کا با باز کشت
فرستاده سلم چون کشیدان	شاهشاه نشو و یکشادان	کرامی چاه جوی را پیش خواند	همه بوزنی مشر او باز داند

و کاغذ کن دو سر چک حوک	رخا و روی ماهان دروکی	ز اختر جنین استان هر خود	کی باشد شاذن بکر دار بند
دلشان ز دو کشور است	کی از بهار ادرشتی برشت	برادر و چندان برادر بود	لحا مری بر سر افست بود
جو بر مره شوری و نیکین تو	نگردد کمی کرد با این تو	تو که پیش شمشیر مهاد و ریب	سرت کرد آسوده از داور ریب
دو فرزند کن در گوشه جهان	بدوشان کشان درین جهان	گرفت بر کار سنج گاد	در کج بکشی و برید بار
تو که جاش را صافی بحام	و گونه خندان بر سر تو شام	ناید کتی ترا یا و حبست	کی زان در راستی یار تست
نگردد بر سرچ نامور	بدان مهربان پاک فرخ بذر	حین از باغ کی شهر یار	نگردد بر سرچ روزگار



کجوان باز بر ما می بگذرد	هر چند مردم چراغ خورزد	می ترساند رخ امروغان	کندیم دیوار روشن روان
با غار کجاست و ز جام رنج	بر از رنج رفت بجای سنج	کی سهر رخا که با این خشت	درختی چرا بایدا مرند کشت
کی که چند چراغ از برش بگذرد	تشنه خور خور باز کین آورد	خداوند تو و کلاه و نیکین	چو یار بدو سیار منهدم
از آن تاجور نامداران پیش	نمیزند کین اندر کین خویش	جو دست یاشد مران شهر یار	بیک نذر نام بر و روزگار
ناید بر تاج و تخت و کلاه	شوم پیشان روانی سباه	بگویم کی از شهر یار من	ملاخشم و بخوید کین
کمیتی جدا و چندین امید	نگر تاجه بد کرد با جیشید	بفرجام هم شد ز کتی بدر	نماندش همان تخت و تاج و کمر
مر ابا شامم بفرجام کار	با چشیدن همان روزگار	داکنه و زشان بدن او رام	سراور تو زند کین او رام



مرد کوشای خردمند بود	برادر همی زرم جوید تو سوز	مر از سخن یاد باید گرفت	ز بهر شای ناشد شکفت
ز تو بر خرد با سخا بدو سنید	دل مهر و یوندا نشان کنیدی	ولیکن چو جانی شود بی بها	نه از خرد اندر دم از دهها
چه پیش اندر چه کنایده مهر	کش از افش جنین هر مهر	ترا ای سر که جنین است کاسب	برای کار و بر داز جاسب
بر ستند چندان میان سباه	بفرمای کیند با تو براه	ز درد دل اکنون کی نامه من	نویسم فرستم بدان انجمن
مگر باز نیم تن تو در دست	کی و شر و نام بدینا و تست	کی نامه نبش شاه زمین	کجا و خدای و سبک چین
سر نامه کرد آرم من خدایه	کجا بود و باشد همیشه کاسب	دگر کف کین نامه پند مند	بنزد در خورشید کشته بلند

گفتار از نامه فرستادن شاه این بدو سلم و تو در برانش را و فرستادن ابرج را برود یک گفتار

دو چنگی دو سنگی دو شاه برین	میان کان چون خندان یکن	زانکس راه کوته ندان	شده اشکارا بر و برهان
کوانده کرد و تنگ کران	فرزنده نامدار افسران	نمانده شب و روز سبید	کشانیده کج میش از امید
همه رنجها کشته اسان بروی	بزدوشی اندوده روی	نخوام هم خوشی را کلاه	نه آکنده کج و نه نخ و نه گاه
سپه فرزند احوال آرم و نان	از آن سر یار بریم رنج دران	برادر کرد و بوزان دل بدد	و کج و بد کرد و باز سود
دوان آید از هر آزار تان	همان از روند دیدار تان	سپید شامی شمارا کزین	چنان کرده نامداری سن بد
زخم اندام برین بر نیست	بر و میان بندگی را نیست	بزان کوبال از شما کمتر است	فازین ممتزاند و خست
کر امیش را بدو نشو خورید	جو بر فرزند خلق را برورید	چون از بودش بگذرد و خورند	فرستید بانی منش از همد
نهان بدو نامه بر مهر شاه	باین نامه کزین کرد راه	شد با تی چند بر ناو میر	چنان چون بوز را و نا کز بر
جو تنگ اندام بر دیکشان	بنود که از جان تارکشان	بدو شدش بر این خوش	سپه سر یار برین بدیش
جو بدید روی برادر همسر	یکی تازه تر برکشاند همسر	دو بر خاشخ و مالکی نیک خوی	گرفتند بر شش برادر زوی
دو دل بر ز کینه یکی دل بجای	برفتند هر سه بر که سراب	بهرج نکه کرد یکسر سباه	کی او بد سزاوار تاج و کلاه



ای ارمان شد دل از مهرادی	دل از مهر و دینه برادر هادی	سپاه پراکنده شد و خفت	همه نام ابرج بد اندر هفت
کی هشتاد سزاوار شاه پیشی	جز بر نامداد اگاه می	بلشکر که کرد سلم از کوان	سرش کشان لشکر خود کوان
بلشکر که آمدن لی بر کین	حکمران خون ابرو از بر چین	سرا برده بر دلاخت انجن	خود تو بر ششای لی زن
سخن شد بر زمین از هر درج	شاهی و از شاه هر کشور	بهر از میان سخن سلم گفت	کی یک سپاه از جبهه کشد جفت
سپاه و شاه از بدید شدن	و کرد و دیکر باز آمدن	هر نکه باز کشتن ز راه	نکردی بمانا بلشکر نگاه
کی چندان کج راه بگذاشتند	کی چشم از ابرج نه برداشتند	از اوزان دل ماهمه تیره بود	بران تیرکی تیرکی بر فرود
سپاه دو کشته جو کردم نگاه	از سر چهره او را نخواهند شاه	اگر بخ او نکندانی زجای	زخم ملذذ کشد زرباک
برین گونه از جای برخاستند	همه شیه جاره را استند	جو برداشته و تش افتاب	سرکینه جو بان را بد ز خواب
دو بهر و راد بران کار کرم	کی دید بشوند هر دوز شکرم	برفتند یا شمع و یاران زجای	نهان در سویی برده سزای
جز از جبهه ابرج بر نه بگریزید	بران مهر دل میش از نشان دوزید	برفتند او بجه اندرون	سخن مشتر بر جوارف و چون

گفتار از نامه فرستادن شاه این بدو سلم و تو در برانش را و فرستادن ابرج را برود یک گفتار

بزد که تو را توان ماکهی بر از دی که منتر بخا و رسوخ نه تاج کی نام اکنون نه گاه بزد که کی مهر کام جوی بزرگی که ز جام او بنو نیست مراخت ایران که بود ز پر مرا با شایسته جنگ و نبود چون که کهری نیست آیین من نیامدش که راجع بسند ز ناکه بر اندر جای نشست نیامدش که راجع تر از خدای بستندی و هداستانی کنی مکن خوشی را مردم کسان بخون از جندی گسهر تخت جندی و ماغ داد بدان تر ز هر ابی که خوش	جرا به نانی کلاه می بسر بر تن افشردن بر کنج نه نلم بزرگی نه ایران نه شاه اگر کام دل یابی رام جوی بران بتری بر باید که نیست کنون کشم از تاج و از تخت شبر دل خود نباید من رنج کرد مباد از و کردن کشی و من نذر استی نزد او ارجمند گرفت آن گران گری ز برت نه شرم بدر پس همیشه رای کی جان رای بجای شانی کنی کون بر نیای خود از نشان جه سوزی دل بر کشته بدار مان کنش اندهان سرد باد همی که راجا از کیانی برش	ترا باید ایران تخت کیان چین کشی که جهان می کرد جواز قد بشید ارج سخن من اولی خوانم نهاد و سخن سهر بلندار کشد ز من تو سیرم شمارا کلاه و نچین زمانه بخولم از آزار تان چو شنید نوران برادر چنین ز کوی خشم انداد و پای بزد بر سر خسرو و ناجدار ملکش مر راکت بر انجام کار ملکش مورکی را کی ادنی کششت بسنده کنم ز جهان کوشه کی جهان خاستی یافتی خون مر بر یکی حجر از غنچه مروی کشید مزد انداز پای سروی می	مرا بر دینک بسته میان مهر نزد کهر بر روی کرد یکی با کهر با پنج افکند بن من نه شای نه کسزده روی من مرا بخام خشیست با این تو ترا ز من از من میاد ارج کین و کرد و نام زد پذیر تان با بر و خشم انداد و چنین همی کون بر حبه میان رنجای از و خوانم ارج جان ز نهار بجای از خون مر کرد کار کی او ز جان دارد جان خوشست بکوشش فرادرم توشه کی مکن با جهاندار و دران تنو سرایای اجداد خون کشید کسب آن که گاه شاه شاهی
---	---	---	--

عنان
مرا زان لفظه
مخففه

زمن
نور



دوان خون از همه ارغوان نهانی ندانم ترا و نشکست خوشامان کشتی که خبر خبر بکاکند مغزش لشک و سپهر کنون خواه تاجش و خواه تخت کفت تا اندر که یافتی از کشتن تو درم سلم ارج را و دانی کردن بر روی	شدان نام شهر یار جوان بر من اشکارت باید که نیست ازان دوست که اندازد کبیر فرستاد ز جهان بخش پیش شدان شاخ کستر نیای خرد جهاننا پروردیش بر کنار تو پیرای خبر خرف کشته مرگ سرتاج و زان تن سیل وار چین کف کاین سر آن نیان چو کشتند با زان دوید از شوم	وزان سر ندانی جان ز نهار ز بهر جهان دل بر از داغ و در تخت جزی کرد و بر کشت کار کی تاج یاکان بدو کشت بیان یکی سوی توران یکی سوی روم جهان گام بر کشت شاه بود	بدران سخن خود کی گاه بود
--	---	---	--------------------------

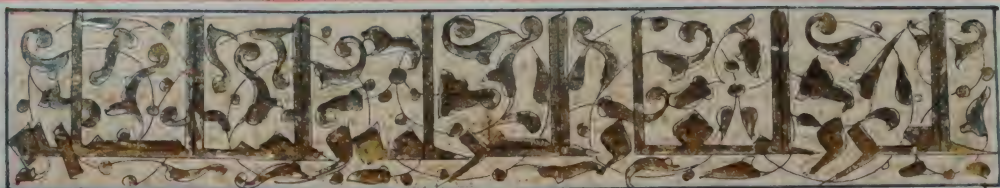
زمن
نور

عنان

می شاه را تخت برود ساخت بزم شدن را با راستش بزم اندوز بود شاه و سباه خوشی هزار دلی شو کوار	می باج را کویر اندر شناخت می و زد را مشکرا خواستش یکی کردیم بر آمد ز راه یکی زد تا بوش اندر کنار	بد بایا را سگاه شاهی تیرم بر زدند و پل از درش هیونی بر وزن آمد از پاره کرد تا بوش زد اندوز بر بیان	یکوم بیانی کلاه می میستند از بن همه کشتش نشته بر سو کوازی بدر کرد نهاده سرا بر اندر بیان
ابا ناله و آه و باروی زود یکی سنگدل بر میان بر کشید سپه شدر خان دیگران شدند در بیه درفش و کون کرد کوس	بیش بر وزن شدن شوخ فرد سرا برچ آمد بر بند بد سید کی دیزد که کونه بر داز امید رج نامداران بر نکابنوس	ز تابوت ز رخنه برداشتند بغداد را سپه اندوزن خاک جو خضر و سران کونه آمد ز راه تیرم سپه کون دروی میل	کی کنار او خیره بند داشتند سپه بر سر جامه کون دو جاگ چنین باز کشانند بر سباه بر کرده بر تانی اسایش نیل



بیاده سپید بیاده سباه بر سر کون کرد تا بر سباه سپه داغ دل شاه باهای هوی فرمودن سر شاه بود چو اوی	بر از خاک سر بر کوفتند راه کجا آمد بر وزن جو بود چو هجر سوی باغ اوج نهادند روی یامد بر در کونه توان	خز و شیدن اهلوانان بدر کرد میر خود زمر زمانه کان برونی کجا با شاهان بزدی بدان تخت شاهنشاهی نگرید	کنان می شاهان بران زادش نه میگو بود راستی در کان و همیشه جشنگاه از بزدی سر شاه را نزد تاج دید
می سوخت باغ و همی خوروی کشتش بر کرد و سران بخت می کون اباد و داد کد داه روی خواه زان سان بسوز	می رخت خون و همی کد نوی یکبار کی جستم شادی بدوخت بدن طاکه کشته اندر نگر که هرگز نمیند جز پاره روز	میان را بونار و خنجر بست نهاده سرا بر اوج اندر کنار بخنجر سرش خسته در پیش من بداع جلر شان کنی آرده	سر شاه بر کشته می تی ز راه فلکند آتش اندر سرای نشست سر خوش کرد سوی کرد کار تنش خورده شیران از انجمن
زین سبزه و خاک بالین روی کسران تاجداران بر شان نگر خوشی معانی و جیتی بر آب همه دله بران دل بر ز خوان	شفیه و شوهران بر او کی کی تو می ای نایب دار کرد زهر دام دزد بود دام و خواب نشته پنهان بر اندر دوات	در باز بسته کشاده زبان سر را بر بند بران اهرمن سر اسوه کشته بر مردوزن یک جابه کرده بود و سباه	می کف زار از پاره جوان تنداشد کام شیران کفن بهر جای کرده یکی انجمن نشسته بانو با سول شاه



جهان چو خورشید بخت داشتند	همی زندگی فرستاد داشتند	برآمدن برین بخت داشتند	شبهستان ارج نه کرد شاه
یکی چو خورشید بسندید دیدن	لجانی نام او بود ماه آفرین	لی ارج بروی بسیار داشت	قضا گیریک از دیار داشت
هری چو راجه بد در جهان	لذات شاد شد شهریان جهان	از آن خوش رخ شد لش بر آمدن	یکین بر دزدان را نوید
چو میخانه زان ایستد بدید	یکی دختر آمد ز ماه آفرین	جهانی گرفتند و روز داشت	برآمدن یار و بدیگ تنبش
مران ماه رخ را ز سر تابای	تو کفنی مکر ایر جستی بجای	چو بر جبهت و اندش منکام شوی	چو بر دشت شاد روی چو نور شوی
نیانامزد کرد شویش ششک	بزداد دختر بر آمد درنگ	یکی مرگ بود از ششک دلیر	ز تخم زدن کلاه شیر
بلدش بدان نامبر دار شوی	چو یکجند گای بولد بروی	یکی پور زان هنر مند ماه	چگونه سزاوار تخت و کلاه
چین نامدوان هران شد جدا	سیک تختدش بر باز شا	برند بزد کنایا تا جور	یکی شاد کن دل ارج نگر

گفتار آمد و زان شوهر از مادر و امه کن پیش از این و باز یافتن از برین چشمها

جهان بخش را بر از خند شدن	تو کفنی مکر ایر جستی نده شدن	گرفت از کرانایه را بر کنان	نیایش همی کرد با کردگار
همی گفت کن روز و خنده باز	دل بدیگار از نامکرده باز	ازین مشت بدین کان بر نگر	بدی چشم بر هم روان برزد و راد
مان که جهان از من کرد باز	خشود و دیند و باز داد	زیند و چو شوهر جهان را بدید	چهره کی اندر سبک بنکر بدید
حسرت کن که باک تمام و بدید	یکی شاخ شایسته آمد تیر	می روش آمدن ز ماهیه جام	ساحه در دامن چو هنر نام
چنان بود دشت را با دهنوا	برو برو کد شش بدی روی روا	بر ستمی کش بود داشتی	زین بر ای هیچ نکداشتی
بای اندش مشک ساز بدی	روان بر سرش جتر دبا بدی	چین تا بولد و سالیان	نیاندش را ختر زانی زبان
مزه های بد با دشا و بکار	یا چو شش نامد شهر گیار	چو چشم و دل یار شایا شد	سبه نیز ما اویم آواز شد
یا تخت و نیز و کوز کوان	بزداد و روز و تاج سران	کلید در کجای کهن	بزداد و جمل از سر تابین
سر برده دبه از رنگ رنگ	بزدوکی اندوچ خیمهای بلند	جاساس تازی روزن شنام	چه عیش مندی بر زین نیام
جواز خوش و ترک و دنی زاره	کشاد بر بدکارا کهر	کانهای حاجی و تیر و خرنک	سرمای چینی و روزین چنگ





دخوش از و بر لب هر دید	سراسر سزای منوهر دید	کشته کرد اندرون رخها	برین گونه آراسته کجها
همان مداران کشدش را	همه لعلوانان لشکرش را	لکچر او داد و آن خواسته	کلید در کج آراسته
نبرد با جش بر افشاندند	شاه بی پروا فرزند خواندند	همه بادل کینه جوی آمدند	بفرمود تا پیش آبی آمدند
سهلش جو شروی خواران	سپه دار چون قان کا و بان	شده در جهان پیش یزدگر	جو جش بدان روز کا و بزرگ
کی شد لشکر آن نایب شاهش	سپه و بتور آمدن لاهی	برآمد سر شهر یار از رومه	جوشد علیچه کا و لشکر همه
شده تیره روز جا پیشگان	نیشسته هر دو بر اندیشان	لی ختر همی رفت سوی نیش	دله و دیر شد بر نیش
بوزش کجا را برود و پس	کی سنی زد و فرشتد کس	کزان پیشان جا با سبب	با یک بل و ایشان شد در دست
بگفتند ایام و نام و نیک	ندان در دامن واری سنگ	یکی با دل در جیره زبان	حسند انان اخمر دیوان
همه بشلان با را پیتند	ز کج کهن تاج زر خواستند	بیزند و من نیش و فرمان	در کج خاور کشانند بان
ز ستاره آمد بران پیسته	جو بر رهنه شد شان دل خواسته	چه دینار و دیا و جزو جش	چه در تن طعنا مشک و عبیر

گفت که از آنرا گوی یا قمر سلم و نور افرازدن منوهر و فرشتگان و جوامع و بزرگان و بزرگان و بزرگان

کی فرکی از او را سپرد	کی جامه یاز او بفرست کرد	نخست از جهاندار برسد نام	جودان در نزد و بزرگان
براز بزرگ ز شرم بزد	یکو کن بود بخوابید از کمر	مشر بر کشته و جرح بلند	سرس سپه یاز و پیش از جند
بدن بزرگ و شاهش	بیامی کذا هم زهر کردی	همی سوی بوشن یا بند راه	بشمان شده داغ دل بر کناه
کی هر کس یاز کرد کیفر بود	چه گفتند داند کا و خور	کی کنارشان کس یاز نشود	از پیل او خیمه افتان شود
برسم بوش اندامد و ش	نیشته چهر نویشان از بوش	جو مانده ام ای شه زاد مرد	بماند شمار دل بزرگ و د
بزرگ و دل بر کما خد بو	و دیگرانی با او ناکرد بو	ز دام قضایم یاز رها	هر جهان سوز و ترا و رها
کی حاشا بر او با بر مگر	همی چشم دارم از آن تا جود	کی غرور و زانه شد جای او	بما بر جناح و شد پای او



اگر چه بزرگشمار است گناه سوم دیوگان در میان چون بوند منوچهر را با بسیاری گران ملکان درختی را از کمر بست فرستاده اندلی بر سخن شاه آفریدن رسیدگی نشانی بر تخت سرفراز شاه خجسته منوچهر بر دست شاه بزرگ بر عود بزرگ سبک یک سر سینه شیر و پلنگ فرستاده چون دیدگاه شاه	همی داشت بر نهد پیشگاه میان بسته دارد ز بهر گزند فرستادند یک خواجه مشکران بار و دلیقه توانم شنید سخن راند بر بود میدان بن فرمود تا تخت شاهنشاهی چو سرو سخی بر سرش کرد ماه نشسته نهاد بر سر کلاه زین کرد خورشید کون سر سبز بر سر کرد پند بلان جنگ بیاده روان اندر آمد ز راه	و دیگر بهانه سبب بلند اگر بادشاه را سر از کین ما بدان تاج بده پیش پای تویم تا آب بخش دهیم ابایل و با کج و با خواسته بدای حی با راستند ابا تاج و با طوق و با گوشوار دور و به ندکان کشیده رده درگاه ایوان کشیده رده برون انداز کاخ شایه کرد چون دیدگاه شاه آفرید رسید	کی کی با هستی گهی گزند شود با کوشش شود دین ما با شیم جاید بدانیست کی چونان شود تاج و بخش دهیم درگاه شاه انداز آستینه کلاه کیانی میرا بستند چنان چون بود در خدمت شایه سرانیای لکیر بر آرد بطوق و بخیر و کین رده فرستاده سلم را پیش برود سر تخت و تاج بلندش بدید
--	--	---	--

تاج و تخت و کلاه و جامه

ز بالا فرود بود سر پیش او فرستاده بر شاه کرد آفرین همه بنده خاک پای توانیم بام درختی گفتن گرفت و کردار بدیدش را شنید چنین از زبان خون سبک	همی بر زمین بر مالید رویه ای تاج و تخت و کین همه بال زنده بر ای توانیم همه راستینها گفتن گرفت منوچهر را از خود خواست بدیدار و تاج و کلاه	گزارانای شاه جهان گزدا زمین گشت از پایه تخت تست چو با آفرین شاه بکشاد جهم کشاده زبان دسیار هوش میان ستر او راستان ریشه فرستاده کند سبب شنید	بکسی ز پیش بر کرد جای مواش از پایه تخت تست فرستاده پیش بکشید دهم بدودان شاه جهاندار گوش سپردن بدین و تخت پنه چونان پند را باخ اند کلید
--	---	--	---

گفت تا آمد تاج کافران شاه و فرمودن میام سلیم و فرمودن پندارن ابرج و تاج و کلاه

چو شنید شاه جهان گزدا فغانی دل آرد و بدید بلوان روی شرم ناباک را اگر بر منوچهر تاج مهر خاست کنون چون ابرج پیرا حیتند	بکسی ز پیش بر کرد جای ز خوش شدنش تراند بدید دوید از دین مهر و ناباک را تاج ابرج نامتوان گجاست لکین منوچهر بر ساختنید	بکسی ز پیش بر کرد جای شیده همه هر چه گفتی سخن کی کفاز به عار ز جبین کی کام دزدانم و خوش گفت نمیدانم تاج با سباه	کی خورشید را چون توانی گفت نمک کی با باخ چه پای من از من در سخن خود ندانم نین سرش را کی تکتا بوقت جفت ز بولاد بر سر نهاده کلاه
--	--	---	--

بکف کرد و با کوه بانی درفش بیک دست بر باد خست و پای درختی را از کین ابرج پوست نه خوراندی باد و زهر خوش باید کون چون هیز بر زبان سپاهی از کوه تا کوه کباب کی بر تاجش کشید و از تاج کلوان رویداد بدخواه را که امرش اندر برادران مال ز دوش جهانداران نیست حرم سدایه بر پادشاه تخت عجاج سر تاجداران ز دوشم ببرد	زین کمر دارم اسبان پیش جوشی روی سپهر و زینش خون را بر کشتن خواهم شست کی من جنگ را کرده ام دست ملکین بدستک بسته میان بیکرند و کوبند کشتی پیاپی خزجه شدت بر شجاعی مهر کلوان در خون ریز بد راه را شمار از خون برادران جبال سیدان را بر کشتن و کرم بروز بده بلاق و بر و تاج کی نه تخی را داود تاج و وضو	سپهدار چون قادن درخواه بدست کمر سرو شاه بمن از آن کون کین او کس خواست کون زان درختی را دست کند ایا نامداران لشکر لطم و دیگر لاقتد کبابی شاه شیدم همین بعدش تا بکار کی کس را تخم جبار را بکشت هر انگس را در زو افش خرد مکانات این بذر دو جهان بدن بر کای کین کون کون سری هار استاند بهار	جوشان بدست و بشت سپاه بیش سپاه اندرون پای زن کی بشنیدانه ندیدم راست بر و دستاخی بر اند بلبل جوسام نربان و کشت سبب جم و کین دل سوید بخشد کناه کی کشتن جباری تا بر دبار نه خوش بر بندنه حرم همیش کاه آن سگال کی نه دوش ببرد باید و انهم مانند نهان بجویم و کین را بشنم خون مدر تر از جبهه از دهکاه
--	--	--	---



که کوبد کی جان گرامی سبدر بذر تابودن نده با میو سر فرستاده آن هول گفتار دید همه و دینها بر دوش روان بیاند بکر دار ساز دمان یامد ز بالای برده سراک دشاده دو کشت و شسته بران نشتن که می نو یا راستند ز شاه آرد و زوان لشکرش بزرگان که آمد و دست و گشت فرستاده گفتار و شورش بهار	بهای کذب بر کشته بذر بدن کین نخواهد کشتان کز نشتن همه ساله دید بدینان کرانایه مرد جوان سری بر زبانه دلی بر کمان بر اندرون و زخم خدای بگفتند که مد فرستاده باز ز شاه نو این خبر خواستند و کردان جنگی و ز کشورش جمایه ششان کچ و کچ گشت مدرست و سید در شهر ببار	بدن خواسته شست را میان بیامشدم تو با سخ شبنو بهر مرد و خواست لوزان جای کی با تو اسلم کردان سپهر بریدار چون خامد مددید یکی خیمه از بریان ساخته بیامد همانگاه سالار بار محبتند هر کونه ای که می و دیگر ز کردار کردان سپهر عنان را چندند و سالار که مبار سبب حرم در اندر بشت	سخن چند کم خیزن بران یکایک بکوی و زردی بو و بما که بر زن اند و لور دای نه بس در چنین اند و از بجهس بها مون کشیده سرا بود دید ستاره زده جای برداخته فرستاده را بر دوزی شهر بار ز دهیم در تخت شاه شاهی کی دار دمی بر منو جهش مهر ز جنگ و دوان امیر دار که همه کار غنیمت در خشت
---	--	---	--

سپهر برین کاخ و میدان آفتاب	همیشه کزین رخ خندان آفتاب	سای ایوان اوراخ نیست	بهمنای میدان و باغ نیست
جو نیم نزدیک میدان روان	سرش باستان می شود روان	یک دست و یک دست شهر	جهان را بخاندان آورده ز سر
ابو شمس لایق بر تخت زر	ز کوه همه طوق شیران سر	چهره زان شیریلان نیای	ز هر سو خورشیدن کر نیای
تو گفنی بامیدان بخوشد می	زمین باستان بر خورشید می	خاموشم پیش از آن چند	یکی تخت فروغ دیدم بلند
نشسته بر شیرانی جو ماه	ز بایق و رخشان سر بر کلاه	چو کاغذی و چو کل بر روی	دلش ز زمین جوی و زبان کرم کوی

تغزین و تیران

جهان را از دل بر سر نامید	تو گفنی مگر زنده شد چشید	سوهن چون را زید و بلند	یک در اطمینان دیو بند
نشسته بر شاه بر تخت راست	تو گفنی بجان دل با دشاست	بیش اندرش قارن زدم ناز	بر جیش بر شاه یمن
چو کاغذی و چو کل بر روی	دلش ز زمین کرم کوی	جهان را از دل بر سر نامید	تو گفنی مگر زنده شد چشید
موج و چون زافرو بلند	یک در اطمینان دیو بند	چو شاه من سر و دستشان	چو روز کساسب کجوشان
شار در کجها ناسدین	کسر اند جهان آن سر زید	همه کرد ایوان دور و سپاه	بر زین عود و نوزن کلاه
سپهدار چون قان و کان	بیش سپاه اندرون و کان	سپاه ز خوشی و کز نه شهر	چو شاه بدل زنده بل دلیر
جنوبش بر کوه میل کوش	هو اگر دراز کرد چون انوش	کرایندی ما بچندان کرده	شوز کوه ها و هوا و کوه
سپاهش بر زین چند و شمار	دلیران جنگی هزاران هزار	همه دراز کن و جیش بروی	بحر چکشان جیش از روی
برایشان هم بر سر کراخ دید	سخن تر که آفرینش شنید	دور و نهایشه و دل ز در	بمجد و شدن و بشان لاجورد
نشسته چشیده کوه پای	سخن را نه بر نوزیدانه پای	سپاه مردانگی نور گفت	کی ارم و بافی باید بهفت
باید کی از حجه نره شهر	شوز بر دندان و کرد دلیر	چنان با منتهای خون بود	کش امیر کار و زدن بود
نیر چو شد رای زان بایا	او انجا یک بر دم کیمیا	باید بسجده مارا بچنگ	بشای او زیند کای دینک
ز لشکر سواران بر و ناختند	ز جیش و رخا و سینه خند	فنا اندان بر و بر گفت کوی	جهان بریشان نه از روی
سپاه سالار کرا نه بود	بزان بد کی بول جوانه بود	دولت رخا و مایر آن کشید	خندان و خود اندون بدید
ابان دیوان و اخوان پینه	روخنی بکینه دل ارا پینه	سپه و نیر دیک بران کشید	بما که خبر فادهدون رسید

گفتار اندر آمدن کلم و تور و جنگ افریغین و اکی یاقش افریغین و مهرستان و مهرستان

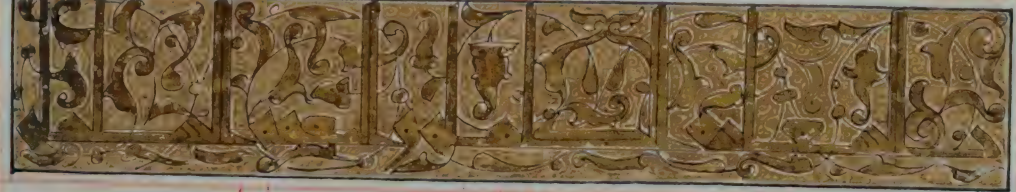
نیر و برین تاسو جهر شاه	ز هلو هلو ز کزار سپاه	یکی داستان ز جهان دیده کی	یکی در جهان چو بود یک نی
بلام ایش ناسکامید پیش	بلند ایش نشیاد پیش	شکبای و هو و رای و سر	مهر و یاقش با نیکم آورد

دگر که بد مردم بد کنش
منوچهر کفای سزاوار شاه
من ایک میان دایر دمی زده
افان انجمن کس ندانم مسرد
سر برده شاه پروین کشید
چنان تیره شد در روشن کرد
خوشنیلان ای اسبان زدشت
انان شمشیرشان تخت زد
همه ز بر کستوان اندرون
سپهر چون قارن کینه دار
دلبران هر یک حشران زان
سوز چرخان زرم زن
جبهه لشکرش ایک شانه باد
همی ناف چون میان مگرده
طلایه پیش اندرون با قباد
بسیار شمشیرهای تاختند
دو خونی مان با سبای گوان
یک یک طلایه برین شد قباد

بفرجام روزی سجد پیش
که این پیش تو کفر کینه خواه
بندم کی کشایم از من کرده
بکجا حیات بد با من مسرد
درفش بمان همون کشید
تو کنی ساخورشید شدلا جور
زبانک پیچ همی بر کشید
پرو اندرون چند گونه کهد
بندشان هاجم زاهن پروین
سوار جنگی حوسید همداد
همه بسته بر کین ارج میان
پروین انداز میشه نارون
ایرمنجه سام کل با قباد
بود ایلج نیکو تر از آن کرده
کین و ز جو کرد بکمان شواذ
لای کس اول جنگ را ساختند
برفتند کنده از کس سران
جو نور اکی یافت آمد جوباد

با دافره انکه شتابیدی
مگر بد سکه لذت و در کار
یک چوشت از دشت و درگاه
بفرمود تا قارن ز محو
همی ز لشکر کرد با مگرده
زاکش بر آمد سر فروش
ز لشکر که هلو ان تا دوسیل
جو سیصد تنه بر نماند بار
سر برده شاه پروین زدند
همان بامداد خوشن و ران
پیش اندرون کا دیانی درفش
پیلدش سیم بر کشیدند
زده بر کشیدند هر دو سباه
شبه کفر جوقار میا ز جوسام
لکی لشکر راسته چون عرس
ز میشه ما مو کشید حرف
کشیدند لشکر دشت مسرد
بدو کف در منوچهر شو

لی نقشینده آهن تابیدی
بجان و تن اند خور ز پیمار
برام بکشید کرد سیاه
ز هلو بدشت اند و در روی
جودریا بکشید طومون و کوه
همی کشته شد دم پیر کوش
کشیده دور روی زده ز دوسیل
جو سیصد هان از درگاه گذار
ز تمیشه لشکرها من شدند
برفتند با کوزه های گران
چنگال اندون بغای نقش
برار لشکران من دشت
منوچهر با ستر و در قلعه
سید بر کشید جسم ان نیام
بشیر اجنکی وادی کوس
ز خون جگر بر لب اندوده کف
ایمان و در با ستر کشید
لکوشش ای بی پدر شاه نو



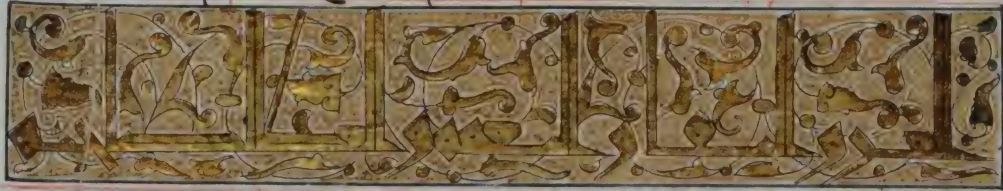
اگر همداد از اربع شواذ
ولیکن کر اندیشه کرد دران
اگر بر شادام دزد روز و شب
در نقشیدن تغهای نقش
قباد آمد انکه نزد یک شاه

ترانغ و کوا به خوش که داد
خود بادل تو کشید سوزان
همی کرمی منستی پس عجب
جو بیند باکا دیانی درفش
یک ایلج کشید از آن ز محواه

بدو کفش ای گزارم پیام
بدای کا رسته مولدش
کی ارمشه نارون تا جبین
بدرد دل معر بان از غیب
منوچهر خندید کون انکای

برین سان را کفتی و بر دی توانم
بهری از خدام کفایت خوش
سوال جنگ اندوم دان کن
بلندی ندانید باز از غیب
کی چون نگوید مگر ایلمی

ساز از همانداره که جهان کون چون بیک اندازم سر کی برم نپوشم ز پرویز	شاسنده آشکار و نهان شود آشکارا ترا ذره ای تو بشکر غامض سر	کی داند کی ارج نیای مست برو خداوند خورشید و ماه خوایم از و کین فروغ بدر	زیندن فروغ کوای مست کی چندان نامم و راستگاه کم باد شامش ز پرویز
--	---	---	---



برمود تا خوان یا راستند بیش سه قاف زرم زن باید کین چنگامه بنست کی کوشد کشته زرم گاه همیک نامیش تا جادوان جود شود باک روز سبید بازد کمره جای خوش باو آن گفتند مابنده ایم سوی خیمه خویش باز آمدند منوچهر بر خاک از قبل گاه بر او چشم سر او را بر زمین زین شد کردار کشتی بر آب همان بریلان پیره زنان	نشت کرد و دومی خواستند اباری زن سر شاه بمن همان در کین سخن حشمت بهشتی بود شسته باک از گناه ماند بوزره موبدان دو بهر سعاد از شیر شید یک از دیگر پای مهید خردند جهان شاه را زنده ام همه با سر کینه ساز آمدند ابا جوش مرغ و دومی کلاه همی بر نوشتند روی زمین تو کفی بر چنگ دار و شایب خوشان و خوشان و بلان دمان	بذلکه کی روش جهان تر گشت خروشی بر آمد میان سپاه میان بسته دایره و میدان هر آنکس از لشکر جبین و روم هم از شاه باید بهیم و تخت سندید کیم میان بیکی سران سه همتان دلیر جودیان ده نامیدون کنیم سبید حق از جای سر رسید سبه کیم نغمه برداشتند جود استلب و جناح سپاه بر زمره سر که نه ند بیل کی نرم گامست کفتی جاب	طلایه مرا کند بر هفت حشت کی ایامدار و شران شاه مهر در پناه جهاندار بیند برون و چون و کیمند بوم جوشیار باشد میدان تخت با کروز و با خنجر کالی کشیدند صف شکار شیر زین را بخون رود و چون کنیم میان شته اندر خمید سناها با بودند از راستند بیارا کمره جوبایت شاه زین خنجر جیان جودهای نل دشت و نالیدن کرنا ب
---	--	---	---



برفتد از آن دشت کمره کوه کی نندیلان بخواند روز چنین تاشتر سر بر کشید	دچار بر آمد زهر و کوه جای و رجا به باشد منور دخسته خورشید شد نابین	بیکای جود پای خوش شد در همه جیرا با منوچهر بود زانه یکسان ندارد در نک	تو کفی کاروی سر کلام رست کرو مغر کیتی بران مهر بود کمی شد و نوشت کاهی سر ناک
--	--	---	--

دل سلم و تدار غم آمد بخوش	برای شمعون همان بدگوش	جوشید و ز شد کس نیامد بخند	دو جنگی کردند ساز و نیک
چنان از دین خشنود غمی رفت	دامه در حونی ز کینه تفت	تدبیر بکاد کمر ساختند	همه رای سوزده انداختند
که در شب و دما شمعون کنیم	همه کوه و هامون بر از خون کنیم	جوامد سبب نفر شدند در همان	سراسر گرفتار سیاهی جهان



جوراک را که ان کی یافتند	سوی منوچهر پشاه رفتند	شده پیش منوچهر شاه	بگفتند تا بر نشاند سیاه
منوچهر پیشیند و بکشد گوش	سوی چار شد مرد بسیار خوش	سبه را سر اسبقان سپرد	کین که بگردید سال کرد
بر دانه سلیمان نامی همکاران	دلیران مردان خنجر کز ان	کین که راجای شایسته دید	سواران جنگی با بسته دین
جوشید و شد قید با صد هزار	یامد مکر بسته کارزار	شمعون سکا پله ساخت	سرانشان با بر انداز فاخته
چون آمد سبه دید بر جای خوش	در دفتر و زنده برای خوش	جوانان جنگی بکا چار شدند	هر و شر از سان سبه بر کشید
ز کرد سواران هوا بست میغ	جورق و خشنود بکا ذ تیغ	جوشید و شد محاکم چکر	دولشکر بر وی اندام در روی
همواران نو کندی همی بر فرخت	چون الماس روی بر راسوخت	بر اندازون پاک بکا خواست	با بر اندازون و پا خواست
بر آورد شاه از کین گاه سر	بند تو را از دور و پیکر	عنان را بجهت و سر کار روی	بر آمد ز لشکر کی پای هوکی
دمان از سیر اندر منوچهر شاه	رسید اندران نامر کینه خواه	کی تره ز بر سر پشاه سپ	نکو ساز شد خنجر از شاه سپ
ز برین بر کمرش بگردان باز	بروز برین دامن روی سدا	شتر را با نکه ز تن باز کرد	دزد دام از پیش ساز کرد
یامد لشکر که خوشتر ساز	بدینان نشان نشین و نگران	شاه او درون کی نام کرد	ز بیک بدوزن کار بر کرد



گفتند از ان زمانه فرستادن منوچهر پشاه افرویدن و فرستادن مهرش و یار نام برود یک او

نخست جهان آفرین کرد یاد	خداوند خوبی و باکی و داد	سازان جهاندار و با دین	ز سختی بیکر جزا و دست کس
همه بیک بدوزن و نوازوست	همه بندها ز بر میان اوست	دگر آفرین بر دوزن سوز	خداوند باج و خداوند کون
همه دران هم دین و هم فرمای	همه تاج و هم تاج شاهنشاهی	همه راستی را سر از خداوست	همه فروزهای از حق اوست

رسیدم بخون ستم از من
از نشان شیخ و از نایب
کین ساختم در پیش بشت او
تختناش بر نیزه گذاشتم
فرستادم ای یک سوزد بنا
نامه درون آن سخن کرد یاد
کی چون در خلد مرشاه چنین
که بر آن روز بهش فرود
فرودن کی بر منو جهش بر
سپهش اندر کی حصن بود
همی سخن قان اندیشه کرد
کی که حصن در ری بود جای او
نهاد و هر چه کنجی جای
دمان شد بر منو جهش شاه

سپه بر کشیدم و جستم کن
کشیدم و جستم هر کون کن
نایبم بجز باز در مشت او
بما و انداد و دشمن داشتم
سپاهم کون سلم را کیمیا
همی بر افکند چون تند باد
برید بر شاه ایران زمین
و دیگر را کس خواه بود و کرد
همی آفرین خواست از کس
بر لمر که مرا تاجرخ کبود
کی بر گاشتم سلم روی از سرور
کمی گشتانند بر پای او
برونکند سایه بر نمای
بزد کنای نامر مشیکاه

سه جنگ لزان کرد شد در دوز
شیدم کی ساز شیخون گرفت
کای که جوان جنگد کا شوی
میدلخم چون پیل از دها
چنان چون سر بر چ شهریار
فرستاده لدری بر ز شدم
کی فریداد که سجده زدن
یامد فرستاده شوخ روی
سلم اکی رفت از من دیم گاه
چنان سلخه کا بدنا حصن بان
الحی زش باشد آرام گاه
کجای دارد مرا در حجاب
مرا زلف ایمن کار زود
اگوشه میدد ز جگر و زان

جه در شب با همی کتی فروز
ز جبار کی کار افروخت گرفت
کی اندر گفتم رسیدم بدوی
بریدم سرش از تن شاه بها
تیا بون را اندر افکند خوار
دو چشم از من بدون براناب کرم
شش پیمان خون دل است کن
سرمقد میزد در پیش او کی
مدان تیر کی کند رامد ماه
کدار ز زانی نشسته دران
سزد که بود بر کیمیم راه
بهار ابله زده از عقرب آب
رکاب و عنان را باید بسود
بکمر تبار از سباهی کمران



در جاره او یک یرم بدست
خواهم کون جاده می ساخت
جوروی هواکش چون انوس
سپه را بشیروی سپرد و گفت
جود کردن شوم بر زارم درش
سپه را بر روی کی ز نامند
حبیب گفت که نزد تو را مدم
تو با او نیک و بد یار باش

کزن را چنگ و زان را جیت
سپه را حصن اندر انداخت
نهاد بر کوه بل کوس
کی مر خوشتر را خاتم گفت
در نشان کیم تیغهای پیش
بشیروی شیر او زان خود براند
نفرود تا بیک زمان دم زدم
نکبان ز دشت و میشا باش

باید درفش برانوش شاه
من کرد کر شامی و از تیر شب
همه نامداران را خاش جوکی
شوم سوی زبان میو تیر
شاروی بکیر سوی دزد هیند
باید خونزد بکی دزد سیند
مرا کند و میشا زان بکوی
کراید درفش منو جهش شاه

هم اکثری تو را من سر راه
بر من از بر هیچ ملکهای لب
خشکی بدریا نهادند او کی
نمایم بدو مهر و انکشت بر
کی میشا اندر اید دید و دهید
سخن کند و در دار مهرش برید
کی رفت و میشا را و خوشی جوکی
سوی دزد میشا می با سبک

نمایند

شاه از دای و نیز و کنیز	ملکان سیاه و راست کنیز	چون با جنس گفتار شنید	همان را با کثیری را بدید
مانند در دژ کشان در بار	شنید اشک را انداخته آن	ناراحتی گفتی در میان گفت	کی را ز دل از دین کار در گفت
مراد تو ایند کی میشه با ذ	ابامشیه مان نیز اندیشه با ذ	نیک و بد هر چه شاید بدین	بیاید همه داستانها از دین
چو در دار باقارن رزم جوگی	یکایک براندر آمد روی	میکانه بر مهر خوشی نهاد	بلذا و کرافه سر و دوز نهاد
چو شب و زنده مان در بخواه	در قی بر او اشک چو کرد ماه	خوشید و بنمود یک یک نشان	بشروی و گردان کردن نشان
چو بشروی دین در پیش کی	بدر روی نهاد سر دبی	در حصن گرفت و اندر نهاد	سران را خون بر سر افر نهاد
یک دست قارن یک دست شیر	سرمه بر تن آتش و آب بر	هر شتر ایشان و زربا خواست	در فسیدن آتش و بلا خواست
چو خوش شد بر تن کیند کشتن	نه آیین و زنده در بان بریدن	نه در نمود کیند کشتی براب	یکی در دین سر اندر حجاب



چو خوش شد تا بان ز کیند کشت	همان در نمود و همان بهشت	بکشتند از میان ده و در هزار	همی در دژ آتش بر انداخته قار
همه روی و پاشیده قبر کون	همه روی صحرانشان و خون	از آنجا یک قارن در بخواه	بیاید سر و سر جهش شاه
بشاه نو این گفتار گنج کرد	وزان در دژ روزگار رنبرد	بر روی منوچهر کرد آفرین	کی تو میباید اسیر کوال و زین
نوزاید بر قی بیاید شباه	نوا این کار نامر کینه خواه	بنده و پندار خجالت بود	شیدم کی که کوی تاباک بود
یکی ناخست کرد و بلند هزار	سوالن کردن کشتی کینه دار	بکشتند از دیران من چند مرد	کی بودند شیلن روز رنبرد
کنون سلم و ادای جنگ اندست	کی دلش از قتل کینه اندست	یکی دیو چکش کوبیده هست	که در ز تاباک بازور دست
هنوز انداد و در بنویش	بگردید لیران بنویش	چو این بار کاید سوزی ما چنگ	یکی بر کرایم پیمیش سنگ
بذو کت قارن آلی شهر یار	که این پیش تو در کارزار	اگر هم نبرد تو باشد ملنگ	بدر دژ بود و بوسه از چنگ
کدام کوی که کوی حقیقت	هم آورد تو در حصار کینست	من آن کون پیش او باک معذ	یکی چاه سازم بدین کار غنذ
کون سر سوی ماز در صحرای	چو کای مانده ناید چنگ	بکشتند و لولای شتر و نای	بر اندازد ملین بر دمرای
خروش سواران و اوار کوس	همه آید کون شد من اینوس	تو کفتی که الماس جان داردی	همان کرد تیره زبان داردی
دعا و خروش اند و کیر کیر	همه ادم کر کس شدن پیر تیر	ضربه و خوج بر دست تغ	چکان قطره خون ز تاباک میغ
تو کفتی پیمین بر خواهد رفتن	و ز موی بر او خواهد رفتن	برون نیک کوی و بزد غرو	بر او کت شاه چون نه دیو
و کفتی رسول اندر دو زبان	کشاده بود و در دست میان	یکی تیره زدی بر کمر بند شاه	بختید بر سرش و می کلاه
او بر درید	از آتش تن پاکتر آمد بدید	یکی تغ ز شاه بر کردش	همچو کت شد چو شتر اندر تش

هشتم

عروسی برآمد ز برده سرائی	کلی ملوانان ز خنده رای	ازین سر بخیزد برین خور	لی خفاش کان شد گون
ازان سر همه چنگ حویان کن	یکایک نهانند برین	ممالک لشکر و سار جنگ	برین دزدیک بود بشک
پردند پیش کوه پاکر و ده	یکی نو ده کرد برین کوه	هم از خوش و ترک و بر کسوان	جه کو با را چه خنجر هندوان
سپید منوهر نو خشان	بر اندازد بر جانک سحشان	فرستادی را برون کرد کرد	سر شاه خاور و راس بود

گفت تبار اندام نوشتن منوهر بنو دیک شاه این برون رفتن شان در سلم را بفرید یک از کمان

یکی نامه بنوشت نزد نیا	جه از جنگ چه جان و کیمیا	خست ازین کرد بر کرد کار	دگر باز کرد از شاه نامداد
سراسر آن جهاندار سوخته کور	کزو نیست سو و دم نه منور	هم نیک و بد زین فرمان است	همه بند باز بر میان است
کون بر فرید و از آفرین	خزند و دیدن شاه مین	کشانه بند کای مذیب	همیش رای هم فر از نسیب
میروی شاه آن دیند گران	کشادم بر دافسون گران	مرانشان بر دیم بشیر کین	بشستم سواد روی مین
من اینک بر نامه برین باز	بیایم کز هر چه زده است باز	سوی دزدان شد روی را	جهاندار کرد جهان خوی را
میزودگان خواسته و کرای	نه که همی تاجه پای بجای	میلان کردن کشتن آفرین	میر نادار شاه ناکا بسته



میزود تا کور و زواید نای	بر آمدن طبع برده سرائی	سید از دریاها منو کشید	زین دزدی آفرین کشید
جهان دزدیک غیبه بان	یارا بدید و او بد نیان	بر آمد ز دریا کمر نای	سراسر بخنید لشکر جای
همه شیلان بر سر و تخت	یارا لشکر بر سر و تخت	جه با آمدن دین بد پای چن	یکو هر یار استش و مجنن
جه با کوه کوه دشتان دشت	جهانی شده خور و دوش	ز برای کلاه و خنجر و سیاه	دادم بشافین سپید شاه
میزود بر یکام و برین دشت	بشیر و کب و خور و سیر	ابا کج سیاه و با خواسته	بدر شدن و یار استه
همه دین و ان خوشی و سیله	اباطوق و زین و مشک و کله	سر شاه اندر او نیان	دلبران و هر یک و شیر و نیان
بشیر و سیاه و سیاه و شیر	بر نده میلان و دلیو	در فتر و دزدان و اندمید	سپاه منوهر صف بر کشید

گفت تبار اندام نوشتن منوهر بنو دیک شاه این برون رفتن شان در سلم را بفرید یک از کمان

ناده شد از است و سار نو	درختی نو این بر و بار نو	زمین را بوسید و کرد ازین	بران تاج و تخت و کلاه و کین
میزود و بر و نایر و نشت	بوسید و بستر و روش و نشت	بر اندام نوی استان کرد روی	کلی از کرد و او در است کوی
میزود و بر و نایر و نشت	بسی ستم کاره را یاورم	هم دزد دانی هم باورم	هم تاج دانی هم انکشت و ب
میزود و بر و نایر و نشت	مردی دزدانی باین و کیش	میزود و بر و نایر و نشت	نشت از و تخت و با کلاه

هشتم

در کوزه

در کوزه بر آهون

سپیدار شپوری آن خواسته	بدگاه شاه آماراسته	بفرمود تا خواسته بادشاه	بخشید بکمر همه بر سباه
جن این کرده شد و بر کشت	بفرمود بر کانی درخت	فرمود بشنایم او ماندیان	بفرمود بر کانی درخت
همه نیک نام به وداستی	که کردای بفرمود در کاستی	بفرمود بفرمانج کبان	بفرمود بر کانی درخت
بر این شامان یکی دهم کرد	همه از زر و رخ و جواهر کرد	نماند بر اندر شایع و عجاج	بفرمود بر کانی درخت
بدل و کردش رفتندش	جناح بر بزم و بزم و کیش	در دهم بسند بر شهر بایر	بفرمود بر کانی درخت
جهان را سر فوسوی و باز	بفرمود بر کانی درخت	هشتم بامد و جهر شاه	بفرمود بر کانی درخت



همه جادو بها با فضل نیست	بر و لایا انحر شد و شست	بفرمود بر کانی درخت	بخشید بکمر همه بر سباه
منم گفت تخت که دران شهر	همه خشم و کشم و از و شهر	فرمود بشنایم او ماندیان	بفرمود بر کانی درخت
همه در و هم فو و از و شهر	همه خشم و کشم و از و شهر	بفرمود بر کانی درخت	بخشید بکمر همه بر سباه
خداوند شمشیر و از و شهر	فرانده کا و بانی درخت	نماند بر اندر شایع و عجاج	بفرمود بر کانی درخت
که بفرمود و از و شهر	دم آشن بر شست و شست	در دهم بسند بر شهر بایر	بفرمود بر کانی درخت
کو اینده کوز و نامیده تاج	فرانده ملک بر تخت عجاج	هشتم بامد و جهر شاه	بفرمود بر کانی درخت



براه فرمود فرخ و رسم	بیامان که بود کرم و رسم	همه دست بر روی خندان ز نیم	همه دست بر روی خندان ز نیم
کوز و تاج و تخت و روان سباه	بد و مان امید و روان سباه	همه دست بر روی خندان ز نیم	همه دست بر روی خندان ز نیم
نامیده رنج در و پیش را	زبون و اشتر دم خوش را	برافراخت بر پیشی و کعبه	برافراخت بر پیشی و کعبه
همه سر بر سر و زدن کافرن	از هر من بد کشت و شست	همان دین و دین کومین و دین	همان دین و دین کومین و دین
وزان بر شمشیر بازیم دست	کم سر بر کشت از کشته دست	همه بملوانان با کعبه دین	همه بملوانان با کعبه دین
کی فرخ یای توان دید را	ترا داد این تخت و کلاه	ترا داد و جواهر و دین	ترا داد و جواهر و دین

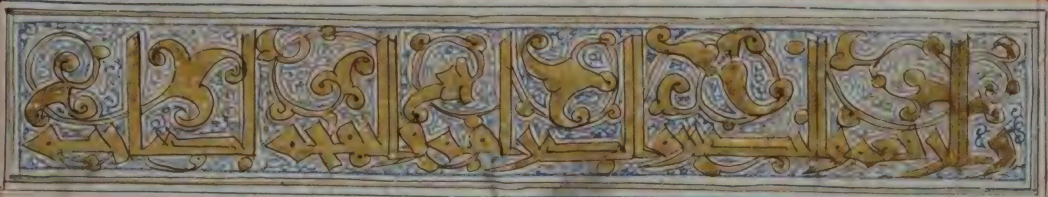
در کوزه

دل ما یک یک بفرمان نشت	همه جان فاجای همان نشت	جهان هلوای نام برای نشت	جنین کنکای خضر و داد نشت
ز شاهان مراد بفرمان نشت	ز توداد و ز من سید نشت	بند بر بند شاه ایران توی	کزین عیاران و شیران توی
دلشادمان بخندار باز	بر ستمت اندر نگه دار باز	تو از باستان یادگار منی	تو کسی بر نگار منی
بزم اندوز شد تابنده کی	بزم اندوز شد پاینده کی	زمین و زمان خاک نای تو باز	همان تحسره جای تو باز
خوشی شمشیر هندی من	بارام شمشیر و دلمش کزین	از من سر همه نویت است زرم	ترا حای تحسیر و بکار و بزم
مرا هلوای نای تو داد	دلم را خرد و هوش و رای تو داد	سیران پیش تخریر کران بزم	بشیر هلوایان فغان و کام

کنت ناما اندر دایستان بسم و میان دایگان دایه سرش از مالد و بیکه اخگر بسم و دایه



کزن و سلفی کی داستان	میویدم از کهنه باستان	نگه کن یک مرام و روزگار	جهان نو ذی عجب و شاد
نور داغ فروز و مرسم را	دلش توذ جو یاد کارام را	نگار بزند و شبستان او کی	ز کبریا رخا شد و رشک موی
ازان ماهش او میفرزند نوذ	کی خورشید چهره و بر میزند نوذ	زمانه از جانشندان چند روز	نگار چرخ شد کبکی فروز
چهره کو بود و برسان شید	ولیکن همه می بود و برسان شید	بسر خور زمانه کونه زاد	نگار دیکه هفت برسام باز
شبستان آن نامور هلوای	همه ش از خرد و کوزل و نای	کمی سام بر اینا و رشک هفت	کی فروز بر انداز و خوجفت
یکی دایه نوذ و بگردان شیر	بر هلوای اندر اندر لیس	کی برسام بر روز و فرخند باز	دایه شکلا و او کونده باز

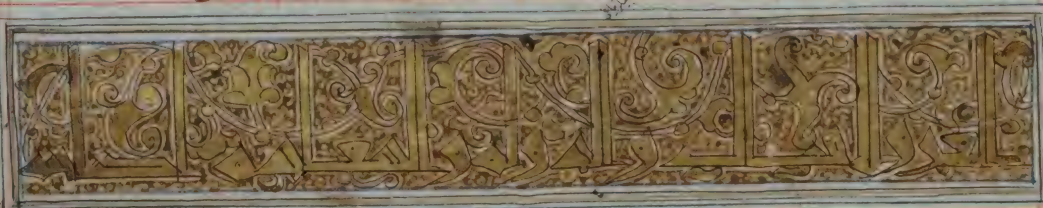


سیر برده اند بکلی نامجوی	یکی مال بور انداز ماه روی	تشریف باک و رخ چو بهشت	بر و بر سنی بکلی اندام زشت
از آهر همان کش سید سبک	جنم بر ز کشر توای نامجوی	فروذ انداز تحسیر سام سوار	پیرده اندر اند سوی نوهار
جو فرزند کار دیز و کیش سید	بیو از جهان سیر نا امید	سوی آسمان سر بر آورد راست	با کرده کار یکا خواست
کی ای و تران کوی و کاستی	هی زان و نامیدی تو خواستی	اکرم کاهمی کوان کرده ام	و ککیش اهر من از زده ام
بوزش مکر کرد کار جهان	همین بر خشاید اندر جهان	بمجد همی ته جام ز شرم	بجوش همی دردلم خون گرم

ازین بجه خون بجه اهر من	سپه بیکه و نوی سرخو من	جوانید و برسد کردن کشان	جه کونم از من بجه بد نشان
جه کونم کی از بجه دیو حبیب	بلند دور نکست با بر بر تبین	ازین تنک گذارم اسوان من	نخاتم برین بوم و بر آفرین
بفرود پس تا بر داشتند	ازان بوم و بودند گذاشند	بحای سیم رخ را خانه بود	بدان خانه آن خرد میگانه بود
نهان و بر کوه و کشتند باز	بر اند برین بود کار دران	جوان بملوان زاده بی کناه	نداشد و یک سبید و سبیه
بند بر و بوند بکند خوار	جفا کرد با کوزک شیر خوار	یکی داستان زلا برین شیر پیر	لجا کرده بجه را شیر شیر
کی کونم تا خون دل دادی	ساراج بر سر تن نهادی	کی تو خورم را و بجه خون دلی	دلم بکشد کوز من بکسلی

کتاب نامه در سیدین سیم رخ بزرگ در نقش جهان بزرگ در نقش جهان

جو سیم رخ را بجه شد کرسنه	برهان بر شد دمان از بجه	یکی شیر خواره خورشده دید	زمین را حور رای جوشده دید
زخاراش کهوار و دایه خاک	تن از جامه دور و لب شیر پاک	بگرداند و بر تیغ خاک شد	سیر بر تیغ خمشید کشته شد
بملکش بدی که شکلی مام و باب	ملک سایه کرد پیش از اناب	فرود آمدن از بر سیم رخ و چنگ	بزد بر کفش از ان کرم سنگ
بر دشت دمان تا بالبرد کوه	کی بودش بر انجا کلام کرده	سوی بجه کان بر تابش کرد	بدان ناله زار او تنگ کردند



بخشود بر دمان کی دهش	همه بوفتی داشتند بوش	بوی که کرد سیم رخ با جتکان	بدان خرد خون از دود جکان
شکفتی بدو بر نکند و بکشد	نماند خیمه دران خوبه	شکار کی کار از تران بر کز بینه	بدو داد تا او بلبی مرید
برین کوه تا روزگاری دران	برادر کرد دانه کشتار دانه	جهان کوز خرد بر ماه کشت	بدان کوه بر کار و افکار کشت
یکی مرشد بخون کی زادسترو	برش کوی سیم و میانش جو غرقو	نشانش بر اکنه شد در جهان	بدو نیکه کرد مانند نهان

کتاب نامه در خواب در بیان پیام بزرگ در نقش جهان

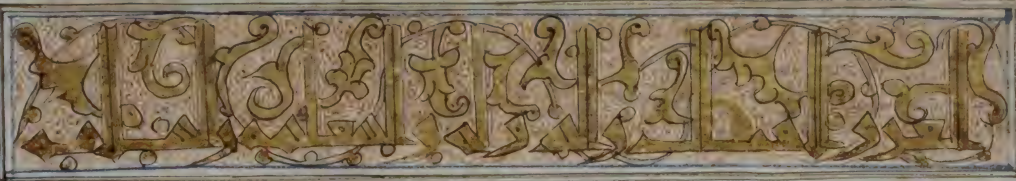
بسام بزمان رسیدا کی	ازان با صوم بوز باقی	شی از نشان داغ دل خیمه بود	رک از زمانه بر اشفته بود
جهان دید که کشتند دوان	یکی مرد بر تانی استی دوان	فرز آمدنی تا بر دیک بسام	سوانی سر از ان و کرد و بام
و از مرده دانی بر زنداوی	بران بر شاخ بر و مندای	جو میذار شد و بدان را بخواند	و برین در بجه چند کوه بر اند
بدیشان کتایخ در خواب دید	جهان هر چه از کار دانا نشید	جه کویند کوه اندر دستان	خرد تان بدین مسعد استان
هر انکس را بوزند بر و جوان	زمان بر کشاند بر بملوان	کی بر سنگ بظاک شیر و بلند	جه مای با اندون با نندک
همه بجه را پیر و رانده اند	ستایش بر دمان رسانده اند	چو همان نکی دیش بشکنی	جهان کی که بجه را بکشی

بیزدان کنونی سوی بوی کرای
جان دید در خواب کز کو بید
بدستش بر یکی موبد بید
کی ای مرد باک ناپاک رای
کراهوست مرادوی سبید
بهر چون مرد بود خوار
بخوابد درین بر خورشید بام
بیامد دمان تا سوی کوستان
نشیمی بدو بر کشیده بلند
بمان سنگ خارا که کرد سام
اگر بماند کرد کونین
بماند کورا کی داورست

کی او پیش نیک و بد و نهامی
در فشی بر او اختدای بلند
سوی راستش ناموزن خرد نیب
دل و دینه شسته ز شرم خدای
تراش و تر کشش چون خنک وید
کنون هست بر دره کردگار
جو شیر زبان گانداید بدم
کی افکند کنان کز خاستار
کی ناید کجوان بدو بر کند
بدا از هب مرغ و هول کام
مالید چارگان بر زمین
تواناوان بر توان بر ترمت

جو شسته شدای خواب اند
غلای بدیامنی جزو یک
یکی مش سام اندی باز در کرد
ترا دایه کورغ شایستی
بسر از آفریننده بر ساز شو
کروهر باز تر بدو دایه نیست
جویدار شد کز دانی را بخواند
سرانند تر با یکی کوه دبید
ز در برده از شیر و صندل عود
یکی کاخ بدنا رک اندر سماک
کزان سان در و کوه مرغ آفرید
ره بر شد حسرت کی بود راه

کزان دیشته داشت با اندش
سای کران از بر شادوی
کشانی زبان را بلغا و سرد
بسر از هلوای چه با بستی
کی در تندر و در نکست نوا
ترا خود مهر اندول فای نیست
سران سبه را همه بر نشاند
کی کنی ستاه بخواند کشید
یک اندد کز با فقه جو عود
نماز رخ در ستار و رخاک
ز هانوس سر اندر تر با کشید
دزد دام را بر جان جایگاه



می کوی بر تر از جایگاه
از نر شدن بنده را دستگیر
بدر سام مل هلوای جهان
روا باشد کون را بردارست
ششم تو فر خنده گاه هست
ملکین نشیت نباید بکار
کی در زیر پیرت بر ورکه ام
بر آتش بر افکن یکی بر من
دلش نشد بدم و برداشتش
ششیلوار و دوزخ چون بهاب
سرایای کوزل همه نیکوید

در آتش کار و زخم شید و ماه
مرز بد که را تواند بر بد
سراوان تر کس میان مهان
کی از آن بر دیکه او آرمست
دو بر تو فر کلاه هست
یکی آرمایش کن از دور کار
ابا بیکت بر او رده ام
ببینی هم اندر زان فر من
کزانان با براند را فرشتش
بدر چون بدیش با لیدران
همی تاج و تخت کبی را سزید

کزان کوزل از باک شست
چین کد سیم رخ با بو سام
بدن کوه فرزند جوی آمدست
سیم رخ نکر کی دستا ج کت
حبر دایه کی تخت کلاه
الگو شیت بر کی پیر من
کوت مچ سختی بروی آورند
همانکه نیایم جواب سیه
ز بر دلش آورد میش بند
ز بر دلش سیم رخ روز
بر و مازی شیر و خمد شیدوی

نه از تخم بد کوه هر هست
کی ای دید رخ نشیم و کام
ترا نر دوا بر روی آمدست
کی سپر آمدستی همان جفت
ببینی و رسم کیانی و گاه
همیشه همی باش در فر من
کزان نیک و بد کند کوی آورند
کی از آن آرم بدین جایگاه
رسیده بر بر پرش می سو
بنایش همی با فر من بر فرود
دل هلوای دستش جوک

باز
باز

باز

باز

باز
باز

سیاه مشرقه دیدن قیر کون	چو بیدار رخ مانند خون	دل سام شد چون مشت برین	بران پاک فرزند کرد آفرین
تنش را اهلوانی قناب	بوشید و ز که بزار دایب	فرود آمد از کوه وای خواست	ما چاه جزو دای خواست
سینه کینش پیش سام آمدند	کشاد دل و شاد کام آمدند	غیر و زنا پیش برید و سیل	بر آمد یکی کرد چون کرد نیل
هر و شید کون پاکر نای	مان ز کون و زیندی درای	سواران همه نعره برداشتند	بلند چو راه کذاشتند
بشادی شهر اندون آمدند	ابا اهلوانی فرون آمدند	یکایک شاه آمدان اکی	لی سام آمدان کوه با دمی



فان اکی شدند همسر شاد	بسی از جهان آفرین کرد یاد	بفرمود تا نوذر نامدار	شود تا زبان من سام سوار
کند آفرین کینانی روی	برن شاد فانی را بکشد روی	بفرمایدش تا سوی شهر یار	شود تا سخنان کد حواستار
ببیند یکی روی رستان سام	کی بند بر و رانده اندر کتام	و را بجا سوی زادش شود	بر آید جزو برستان شود
چون نوذر بر سام سپرم رسید	کی بود جهان بملوان را بدید	فرود آمد از اسب سام سوار	گرفتند مرید کس را کنار
ز شاه و ز گردان بر سید سام	و را بشان بروداد نوذر پیام	چو شنید سخام شاه بزرگ	زمین را موسید سام سترگ
دمان سوی درگاه نهاد روی	چنانکش بر نوذر دهم جوی	چون آمد ز کین شهر شاه	سپید بدید شدش با سباه
درفش منوچهر چون دید سام	بیاده شد از اسب کز ارد کام	منوچهر نوذر تا بر نشست	چنان پاک دل مرد خضر و برست
گفتند اما عهدش سام با زال فرود یک شاه منوچهر و دیگران شدند منوچهر ایشان را و ترا حق زالا			
سوی تخت ابران نهاد روی	جه دهم دار و جه دهم جوی	منوچهر برگاه نشست شاد	کلاه بزرگی سپر بر نهاد
یک دستان یک دست سام	نشستند کون و شاد کام	سپر آتش زار و پیش شاه	بزرگ بر عود و بزرگ کلاه
کر ازان باورد سال در بار	شگفتی نماید اندو شهر یار	بدان بر و بالا و آن خوب حسر	تو کفی را از ام جاست و مهر
چنین گفتند سام را شهر یار	کی از من توانی را بر نهادار	خیزه میان ارش از سج روی	لبس شاهانه مشو جز بدوی
کی در کمان دار و جنگ شبیر	دل مو شدن و آمد شبیر	سواران گاه و سمرغ و کوه بلند	بدان تاج و خوار گشت ارجمند
یکایک همه سام با او بگفت	ز خود در جای درخت نهفت	و زانکند زال کشاد زان	کی خورشید بر سر شهر از فزان
ترا انجام کتی ز سمرغ و زال	بر از داستان شد بسیار سال	بر فتم بفرمان کهای خدای	بالبر ز کوه اندان صوغای
یکی کوه دیدم سر اندر بحاب	سپهر کشتی ز خا و آب	بند و بر نشی چو کای بلند	زهر سوز و بشته راه کزند
بنوی اندون کج مرغ و زال	تو کتی کامیستند هر سه مال	همی بوی مهر آمد از باز او	بدل را در دهم با د او
اباد او در است کجتم بوان	کی جا خلق و خودی نیاز	رسید به جای بر همان تو	نزد و فلک جز بفرمان تو

صاحب این کتاب

یکی نده ام بادلی برکاه	پیش خواند خوشید و ماه	امیدم خشایش نسو بس	بجزی در کونستم در بس
توان بند مرغ برورده را	بزای و خوی برآورده را	می پوسید جوی هر یک	مزد کوشیدم بستان شیر
بدم هر یک من دوام مسون	همین از بخشش دلم بر فزون	بفرمان مردان جوی کفنه شد	بایش همانا کی بد زنده شد
بزد پیر سیرج و ترشد بر آب	همی حلقه زد بر سر مرد کبیر	ز کوه اندامد جوی بر صا	کوفه تن لیل را در کنار
بیش من آورد چون دایم کی	کی در مهر باشد و رامایه کی	من اوردمش نزد شاه جهان	همه اشکارا ت کردم نهان
بمؤد بر شاه تاسو بدان	ستاره شاسان و هم کردان	مخونید تا اختر زان حسیت	بران اختر و تحت سحر جیسیت
جو کرد بلندی چه خواند بزن	همان داستان را چه خواند بزن	ستاره شاسان هم اند زمان	ز اختر کوفند یک یک نشان
مکتد با شاه دهیم دار	کی شادان منی تا بود روزگار	کی او بعلوانی بود نامدار	سرافراز و مشیاد و مکر و سوار
خوشید شاه از سخن شاد شد	دل بعلوان از غم را نداشت	یکی خلقی ساخت شاه و بین	کی کرد مهر کس بر و آینه بین
ز اسبان تانی برترین شام	ز شمشیر هندی برترین شام	ز دیای و هیز و زیاقوت و زر	ز کستر و نهای بسیار مهر
غلامان روی بدای روم	همه بیک از کوه و در بوم	ز هر حدیقه ها و روزه جام	چه از زر و رخ و چه از نیم جام
تراز شکو کا نزد پیر عثمان	همه پیش بر دند و مان بران	همان خوش و نکر و کستوان	همان نیر و سر و کوز و کان
همان محض صوفیه و تاج زر	همان مظهر باقوت و زین کمر	بهر منو و جهر عیدی نشست	بر اسرستان و پستان هشت
همه کار و دین و مای دهند	ز در بای جین نامد بای سند	ز داوستان تا بدان دوست	بوی نشسته عیدی درست
جوان عهد خلعت سار آستند	سیر اسب جهان بعلوان خواستند	جوان کرده شد سام بر باجی خاست	کای هر یار بهتر داد و راست
زمانی باندیشیم تا خرج ماه	جونیوشاه نهاد بر سر کلاه	بهر و بداد و بخوی و خور و	زمانه می از تورامش بر و
همه کج کتی بختم تو خوار	بها دار تو نام تو یازگار	مزد آمد و تخت داد و بوس	مست از بر کوه میل کوس
سوی را و استان نهادند و کی	نظاره برایشان مهر و کی	جواند بزدلی سپهر روز	خبر شدند از لار کتی فروز



یار استد سیتا حرم شست	گلشن مشک سار اید و خروشت	بهر مشک و دینار بر و خشت	هی زعفران و درم خشت
یکی شادمانی بداند جهان	سر اسبان کهان و بهمان	همه با کای بد مهری تا بجوی	ز کتی سوی سام نهاد و کی
کی بداند با دای این جوان	برین با دل نام بعلوان	جوهر بعلوان آفرین خوانند	اگر زال در بر افشانند
نشسته انگهی سام باز کرد کام	همی داد جهر و همی خست کام	کسی کو خلعت سوار بود	خودند بود و همانا بود
بر اندازد شان خلعت آستند	همی بایه برتری خواستند	چهار و ده گان را کشت و خواند	حنای پایسته چندی ببرانند



جنس گفتا تو ز بخردان	کی ای پاک و مشیار دل بزدان	جنس اسیران و مشیار شاه	کی لشکری را نداید سواه
سوی کرکساران و نازندان	می راند خولم سباهی کوان	نام بنزد شاه ان بن سدر	کی همتای جاست و خون جگر
دل و جام آید ما ند همی	مژ خون دل برفشاند همی	گاه جوانی و کند او رب	کی ساحتم بدهد او رب
بهر داذ بزدان بیداختم	زی داشتی ارج نشاختم	کرانایه سیم رخ بر داشتش	همان آفریننده بکما شش
بهر درک تا شد جوهر و بلند	بر خوار بود مرغ و لار چند	چون گام بخشایش اندران	جهاندار بزدان من داد باز
بماند کین زینهار منست	بزدشایا دکار منست	کر امیش دایزد و پیش دمید	همه راه و رای بلندش دمید
سوی زال کرد انکی سام روی	کرد او دهمش لیر و جام جوی	چنان دان از اول تا خال شد	چنان بر سر بزدان نشت

گفتا و افتاد ملک سام زال را ایستدستان بسیرد و خو بختن بختک و از نگران نشت و بختن کرد

تراخان و مان باز آباد تر	دل و ستداریان بوشاد تر	کلید در کجما پیش نشت	دل شاد و عین بکم پیش نشت
سیام انکی گفت زال جوان	کی چون نیخوام می ایزر توان	چو ایشتر زین بجاداشتی	مدام کر آمد که اشتی
کسی بی کنه کر ز مادر بناد	من آنم سوز کونام ز داد	کمی ز پر خکار مرغ اندول	چیزن خاک و مزین ز خون
کون زده و ماندم ز هر در کار	جنس پرو و کاند می روز کار	ز کل همه من بخر خار منست	بدن باجهاندار میگار منست
بزرگت بر دخت دل سزااست	پیر از و سر کوی بر جبهه اوست	ستاره شمر مرد اختر کراپ	چیز ز نزار اختر بید راپ
کی ایدرتا باشند ارم گاه	هم ایدر سباه و هم اندر گاه	گذر نیست حکم کردن سبهر	هم ایدر بکسند و بایزد هم
کون کر و خوش اند او و گروه	سواران و مردان دانش گروه	بیاموز و شنو ز هر دانشی	بیای ز هر دانشی را مشی
ز خور و ز خشت بیاسای صبح	همه دانش و داد و دان بستی	بکند این و رخسار ای کوس	هوا قهر کون شد من این کوس
خوشیدن زنگ و مندی دراپ	بر آمد ز دهل و با کربانی	سیمه سوزی جنگ نهاد روی	یک لشکری ساخته چند جوی
بشد زال او دو منزل سواه	بدان تابنده چون گذارد سباه	بذر زال را نکدر بر گرفت	شکلی خوشیدن اندر گرفت
بفرود تا باز کرد ز راه	شود شاد دل باز نهد کلاه	بیامد بر اندیشه دستان سام	کی با جوی ز بد تا بود نیک نام

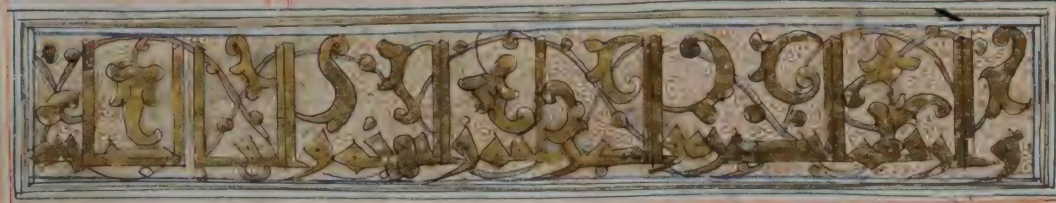




نشتان بونا من تخت عاج	بهر بغدادان فرزند تاج	ابا یاره دکرزه کاوس	اباطون تیز و زین کمر
زیر کسوری مقبری را بخواند	بزم میزد هر چیز و هر چیز را ند	ستاره شاسان و من آیدان	سوال و کردان و کین او دان
شرب و روز بودند با او بهیم	نندی می رای بر کش و کم	جان کشال از بر او خوش	کی کتی شادمان افروخت
برای و بدانش جای رشید	کی چون خورشید در جهان کس ندید	چنین هر کس که دل به مهر	ابو زال و برسام کسند و مهر
چنان بدی روز خوش کرد رای	کی در کاشای کجند رخای	برون و فایزه کردان خوش	کی با او یکی بودشان رای و کیش
سوی کشته هندان کرد رای	کی در کابل و در نیر و مرغ و مای	بهر جای کاخی یا راستی	می و روز و امشک افروختی
کشاده در کج و افکنده رنج	بر این و رسم سرای پیچ	ز او ان کا بر سیدان زمان	کردان و خندان و دل شادان

کشتار افند استکان دلال پاشاه همراه در خورش و عا شتر خندان ذاک بر سودان

یکی پادشاه کابل درون	بزم و بنیاد و ریمون	کرامیه و کرد و همراه نام	ز سر و سوا کج و کسند کام
سابل کردار آزاد سترو	برخ چون بهار و برقش تندرو	دل بخردان داشت و معر زان	دو کف بکین و هشت سیدان
جوا که شزار کار دستان سام	ز کابل پادشاه کام	ابا کج و اسبان آراسته	غلامان و هر کوی خواسته
ز دیار و باق و مشک و عیر	ز دیار و ز رفیع و جود	یکی تاج بر کوه شاهراد	یکی طوق و زین بر جد نگار
جوامدستان سام اکلی	کی زیبا می آمد اندر بھی	بزم شدش از او و خوش	باین یکی با یک ساختش
سوی سرور و باز آمدند	کشاده و بریم ساز آمدند	یکی بعلوانی نهادند خوان	نشتند بر خوان و فرخ زمان
کشانده می می آورد و جام	نکه کرد همراه با پند سام	خوش آمد مانا شادینار اوکی	دلش تر ترکش بر کار اوکی
جوهر و رخسار و خوان زال	نکه کرد زال اندران بر دیال	چنین کف با مهران زال زر	کی ز بند و تر زین که بند مکر
یکی نامداران جهان	چنین کف با مهران جهان	سیر برده او یکی دختر ست	کی پوش ز خورشید بگو تر ست
ز سر تابش و کردار عاج	برخ چون هشت و سالای ساج	بران کف سمینش مشکین کند	سرش کشته چون حلقه با بوند
رخانش جو کف و دلباردان	ز سمین برش رسته دونا ران	دو چشمش ستان و دو ترکش باغ	مره تیر کی بود از پیر داغ



دعا بر وستان گان طرسان	بر تو تو نوشیده از مشک و نان	از آن کیند سیم سر بر زمین	درو هشته بر گل کند کین
مشک و عنبر سرش نافته	یا قوت و زمره لبش نافته	سر زلف چو دشت خوشکین زده	فکند سگ کوی کوه بر کینه
دو انگشت بر سنان چمن نسیم	بر و کرده از غایب صد زخم	نهشتن سر تا سر راسته	بر او زلفش و دانش خواسته
بر او زلفش را دل بخوش	چنان شد کز و زلف اوام و خوش	شاید بر اندیشه نشسته را	بنادید بر شد چمن سو کواد
چو ز بر سر کوه بر تنه شید	چو با تو نشد روی کتی سبید	در بار یکش از دستان سقام	برفتند کز دین درین ستام
در هلو ان زایا راستند	چو با لای بر مایگان خواستند	بر و زلف بر آب گل خدای	سوی خانه زان را بل خدای
چو اندیزد یکی بار بکاه	خوش آمد از در کاشی راه	بر هلو ان اندوزد کوی	شان درختی بر آن بار نو
دل را شد شاد و خواستش	وزان انحر سر بر او اخش	بر سید کزین چو باغی بکوی	دختی بر آن بهانه مجوی
بنو کت بر آب کای بادشا	سرافراز و پرورد و همان روا	مر آرد در زمانه یکبخت	کی آن آرد بر تو دختوار نیست
کی آبی شادنی سوی خان من	چو شد شادنی خان من	حیران باغ کی از رای نیست	بخان تواند مرا جای نیست
باشد بدین نام هدایتان	همان شاه چو بشنود داستان	کی مای کسانم متان شوم	سوی خانه بت برستان شوم
چرا من هر چه کوی تو باغ نام	بدین از تو رای فروغ نام	چو بشنید هر آب کرد ازین	بدین از او اندام باک دین



خزانه بر و زلف بر تخت او کی	همی آفرین خواند بر تخت او کی	چو دستان نام از پیش بگرید	ستودش بر او جان چو سربید
از آن کینه هم بدین راه بود	زبان از شنودش کونه بود	بر و هیچ کس چشم نکاشند	مروارید پوانگان داشتند
چو دشت دل بهلو ان را بدوی	چنان کرم دیدند و با کوی	مروارید و بدید یک جهان	همان کرم برده بر دشت بهان
سیاه و دینار و آهستگی	زیاسیگی هم ز شایستگی	دل را از یکباره دیوانه گشت	خرد و در شد عشق زان گشت
سپهر تانی سر راستان	برین بر یکوی کی داستان	کی تان تکه ام جرمه جفت نیست	خمر جرج کردان نهفت نیست
عروسم نباید کی رخا شوم	نیز در دند کپکاشوم	از اندیشگان را شد خسته دل	بر آن کار نهاد بوسه دل
همی بود چنان دل از کف کوی	مگر تره کردش ازین آردی	همی کشید بگرد بر سیمندر	دل را از دنا سر کند مهر
چنان ندید که بر او بی بکاه	بر و دسان از آن بار کاه	گذر کرد روی ششمان خوش	همی کشید بر کردستان خوش
دو خورشید دیدند پوان او کی	چو شین و زور و دایه ماه روی	بیاراسته به باغ بهار	سرایای بر بوی در دنگار
شکلی بر و دایه اندر ماند	همی نام بردان بر و ز کجواند	یکی سر و دید از برش کرد ماه	نهاد به بر و عنبر کلاه
بدینا و کوه بر بار استنه	دستان ششی بر از خواسته	بر سید سیر و خمر آب را	از خوشاب یکش از غاب را

کی چون بخی امروز چون لیدی	کی کوتاه باز از تو دست کی	چه مردیست این سر بر سر کام	همی بخاکم این سر یا کام
خوی مردمی هیچ دارد همی	بلی نامداران سبازد همی	جنبر از مهراب باغ مذوی	کی ای سوختن بر خوب کوی
کیمی در آن هلو مان کرد	کی زال کس را یار دسیر د	جود و عنایتش بر او ان گار	نیمین و برین جنونیک سوار
دل شیرین دارد و زور سبیل	دو دستش بگردان بای نیل	جوهر گاه باشد کلفتش بود	جود و جند اسد کشتش بود
رخش بر سر انده او غوان	جوان سال و سزار و کون جوان	یکس اندر چون ملک بدست	برین اندرونش جند از دماست
نشاند خاک در کین خون	فشانده خنجر آب کون	از او همان کشت سبیدستی	نکود بخن مردم عین جوی
جوشید و دزبان که و کوی	بر از رخ و کلاه کون کرد روی	دلش گشت برایش از مهر زال	از دو و شندش و خرد و مال

تستار آمدن ساقش شدن خود از و بر زال بفرستد از کبر کان تا بنزدیک از بیستام

جو بکرفت پای خردش از روی	دگر بند پای و باین و خوی	مدامی ترک بر ستند بود	بر ستند و مهربان بنده بود
بزان بندگان خردند گفت	کی کشاد خواهم نهان از نف	شما کی یکبار دار منید	بر ستند و غمگینار منید
بدانید هر پنج واکا به بند	همه ساله با منی هم راه بند	کی من عاشقی ام جوهر کمان	از و بر بندم مرغ تا آسمان
بر از مهر سامه روشن دلم	بخوار اندر اندیشه زو نکند	همه خانه شرم بر مهر دوست	شرب و زم اندیشه مهر دوست



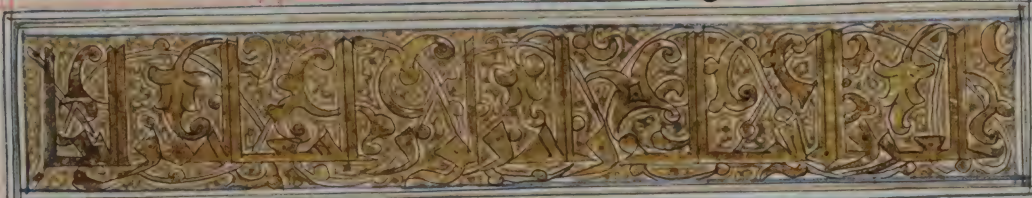
ندانم کی از من حبش تا	ای هم مهر بایند و هم بار سا	کون این سخن را چه در مان کنید	چه خولید و بار چه میان کنید
یکی جاوه باید کسواخت	دو جام از رخ برداخت	بر ستند کان را شد امدان	کی کای امد از دخت رزان
همه با شمش را یا راستند	جن این رخ را بختی تر خاستند	کی ای اضر با توان جهان	سر از از تر دخت اندر مهان
پستورده بهمند و شان تا بچین	میان غیش تا بچین و شین نکین	بالای تو بر جوی سر دینست	جوشان تو تابش پر و دینست
نکار رخ تو ز قنوج رای	در ستند همی سوی خادم خدای	ترا خور دیند در دوشم شینست	بدو ایند تو آرم دینست
کی انرا کی بد از ان بر بذر	تو خولی کای کیری مرد و اسیر	کی پرورده مرغ باشد بکوه	شانی شند در میان کروه
کس از ما ذرا نیر هرگز نواذ	نه زانکس کار ایند بیاد تراذ	چین سرخ دیند شیر بوی	شکلی نوذ کر بود بر جوی
جهانی سر اسیر از مهر تست	بر او این صفت چهر تست	ترا این صفت روی و بالی و سوی	رجه چهارم خود ایدت شوی
جور و ذاب کفار ایشان شیند	جن از ایدش دلش بر دیند	بر ایشان کی با نکر بر دینم	بنابندوی و بخواید چشم
وزان سر محشم و بروی دژم	با برو چشم اندر آورد خم	چین کین خنم کشار تان	شیند ز او زدنیکار تان
نه غفور خواهم نه قصیر نه چین	نه از باج داران این زمین	بالی من تو سپاست زال	ایا با دوی شیر و با بوز و مال

کوش پیر خانی نهی پاجوان ماواز گفتد ما بنده ایم جو مخلص از آن فدای تو باد اگر جادوی باید آموختن	مر او کجای تنس و روان بدل هر بران بر سر تنده ایم جز در این پیش روی تو باد بند و صنوبر چشمها خوش	بر دست که شد از راز او کی نکه کن کون تلخه در میان دیم سینه ز کسان بر از شرم باد پیش تم با مرغ و اهر شو تم	خوشنید دل خسته از راز او کی باید ز زبان تو جبین نهی رخانم از نیک و اندام باد پیشم در جاه چاد و شرم
مکر شاه با نرد ماه اوریم بر سندان بلعین گفت ماه کی هر روز با قوت یار اورد بدیای روی بیار استند	بزدیک او بایگاه اوریم کی اینست و هم اینست راه پوش تا زبان در کار اورد سر زلف بر گل میرو استند	بر سر کفنه را کوشی کار بدد بر سنده رخاست از پیش او کی برفتد مرغ تا رود ز بار نکه کردستان ز تخت بلند	در رخ بر و منند کاری بلند سوی چاره بجاره نهاد روی رخانم کشتن و گل در کار پرسید کن کن برستان کیند
چین کوی کونیده با بگلوان بزد بری چهر کان رفتال کان ترک کراخ بزه بر هفاد ز مردارش آورد کردان فرود	کی از کاخ مهر بر سر و روان گان خواستار ترک و بزلخ یال دست جهان بچلین در هفاد چکان خون و پی شده اب رود	بر سنده کان یاسوی گلستان نیاز می شد ز هر شکار نکه کرد تا مرغ بر خاست زاب بر سنده با ریدک بگلوان	دست می ماه کابلستان خشنار بداند از رود ز بار کی بر بند از اندر شتاب مح کوی و کشت از شیرین زبان
کی این شیر یار و کوسلیست ندیم ز عینده تر زنی ستوار کی ماه سپید برادر سرا کی	چهره در دست شاه کدلم انجمن زمانه نمید جنونا ممدار یک سر شاه تو بر تو بکای	کی کشت از آن کینه بر از کان بر سنده با کوزل ماه روی بالی تلخه و هم رنگ عاج	چه سجد پیش اندر شربکان عذید و کفش از جبین موی کی از روی بر سر از مندا عاج



دو نکر دژم و بر داشت حکم دو جادوش بر خواب و بر روی بدر چاره تا آن لعل فام جوشید از بند کان ابر غلام	ستون دوا بر و جوشمن فام بر از کار خسار و بر شد موی کند آستان با لب بود سام رخش کشت از آن کمال فام	دماش بنکی دل مستمند نقر و انکه بر لیش راه نیست سن با شد و سخن در خرد بود چین کون مانند کان خورده	مرو زلف چون حلقه با بوند جنود چهل نیز بیکاه نیست کی ما زال و دایه همیش بود کی ماه خوش بخت شد مظهر
ولیکن گفتن مرادی نیست هان تا شریخه نباشد زین کز نخرایه که با بر و کینم	بوز کار را بر و بزدن جوشن باید شیدش تنگی سخن ز بشت بدخایه و در کینم	دل و کلام بر و بزدن جوشن چین کون مرغی را باز من از ایشان چهره کشندان غلام	باید با سانی اندر هفت جو بخایه بخت و کسزد پیر بر سید از نام و نور سام

کیا تو چه گفتی انداختن شدنی	شکفته رخ و سیم دندان شد	بلغ ایچ میشد باهلوان	ز شادی دل اهلوان شد چون
خبر گفتی که کاه روی	ای روزم برستند کان را بوی	ای از گلستان که باغ مکر زید	مکر با گل از باغ کوهر برید
درم خواست دینار و کوهر زنج	کرانایه دیباکی ندیغ سنج	فرمود کس نزد ایشان برید	کسی را بگویند و بهمان برید
بیایدن دستان می کاخ باز	بزان تایامی فرستم سوز	روفتند از آن ماه خستار سنج	ابا کرم کفار و دینار و کنج
بزیان سرزند کجی کهد	پیام جهان اهلوان زباله زد	مکر تاخر زدند مهاج کفت	ای مکر تاخر ندیغ در نهفت
مکر آنکرا شد میان دو تن	ای آن سر نهانی بود زانجن	باسخ زبان را بیاراستند	در خلوت اهلوان خوابستند
کنون پیش رویش ز اهلوان	بکوی خرمندش روان	سحر میره زان شب با سحرای	اگر دلت دستم با کیم رای



روستند گفتند کباد کمر	ای اند بدم اندرون شیرین	کنون کام روزایه و کام زال	نمای ایزد این روز خوب فال
پیام سیم چشم کجور شاه	ای بود اندران کار دست شاه	سحر مهر میشد از آن دل خوان	مهر کشت سیم سید بران
جهان اهلوان را با کام و ناز	جوشید کفار و ریزل بران	از آن سرخ امید تا گلستان	باوید خورشید کا بلستان
پیری روی گل رخ سباز طوان	روفتند و بدم میشش ناز	سهمید بر سید ایشان سخن	بگری مکر فکند ایچ بن
اگر راستی تان بود کوه و کوی	بر دیکستان بود آب و کوی	و کو هیچ کزنی گمانی سیرم	بر رویی ملتان سیرم
رخ کلام رخ کشته چرخندوس	بیش سهمید من زان دوس	چین گفت که ما زاندر جهان	نراید کسی در میان مهران
بدینار تمام و با لای او پ	یا ای دل و دانش و پای او	در چون توانی اهلوان دلیر	بدین بر ما دوزی شیر
همی می جلد کوی از روی تو	عبرست کوی مکر موی تو	سدیکه جو روزایه ماه روی	یکلی مرد سیمت یارک روی
ز سر تابانیش کست سمن	سیر و سمنی بر سهیل سمن	از آن کیند سیم سر و سمن	فر و سمنه از کل کند کین
مشک و عین برش تافته	نمای قور و زمر ز منش تافته	سزله و جودش جو شیکر زده	فلکد سگونی کوه بر کوه
ده انگشت برسان سیم قلم	بر و کلاه از غایله صدر قم	بست ارای چون او نیند بچین	بر و ماه و بر وین کند آفرین
سهمید روستند را کف کورم	سجهای شیرین و پای نرم	ای اگر چه جاده سمن بکوی	یک راه سیمت ز دیکه او کی
ایا دلا و جان بران مهر و ست	مه آرزو دیدن جهر و ست	روستند کفنا جهر و ست	کذارم تا کاخ سرو سگی
ز و خند رای جهان اهلوان	زدیدار و کفار و روش روان	جو سیم کوم هر کونه کی	میان اندیش و دانه کی
سرمشک و پیش بدم اورتم	لش زنی لب و سیم اورتم	حر لکد مکر اهلوان با مکند	بزدیکه دیوار کاخ بلند
کنده حلقه بر کور کنگره	شود شیر شاز از شکار سهره	روفتند خویان و برکشال	شی در بیان باغی سال

زبان کرد کشاخ و دل کرد تل	نکه کرد دربان برار اند خک	بمد اند و هر ایزد کرد شاخ	رسیدند خواب بد را که کاخ
بتکی دل از جای برخاستند	بتان با محشر را با راستند	شکر اندم تا شاه جو شوی	کی سکه زد درگاه بر دوش شوی
ز روی زمین شاخ سبل جیم	بهار انداز گلستان گل جیم	براه کلان بود و در نه نیست	کی امروز روز دگر کو نه نیست



سر ابرو شاه ز اول بنود	کی زال سبید کا بل بنود	باید گرفت بدان هم شمار	نکه باز دگف کا مروز کار
کند بر میان نهان که سبیت	الریان سبید جین کل بدست	بوز اندر دورد شکر بای	ببیند کز کاخ کا بل خطای
بهر سبید آید از کم و بیش	نهاد دینار و کوهر بدیش	شستند ماه و گفتند از	شدند اندا بوان بتان طران
جو با ماه جای سخن یافتند	پیر جهم هر سخ بشافتند	بدیدند بخت از و نام	کی چون بر دستان کار با دسام
سوار میان کاغذ و بر فراخ	همش زد و هم بی و هم قد شاخ	همش زد و هم ز شاه نشی	کی مرید پستان شد و مکی
همین روزان بر دل شاه فر	کف مساعدش چون کف شیرند	باشش جو سبید کاخ جو خون	دو چشم جو دوز کس فر کون
جو سیم زده بر کل و ارغوان	سر و جلدن بهلوان جبان	از اهر و میست و آشتند تل	سر امر سبیدش بر تل
ز ما بار گشتند دل بر امید	بدیدار تو داده امیش نوید	و کز نستی مهر نغز ایدک	کی کوی می خود جنان با یدک
کی دگر شدستی برای دشمن	حیرت کنی با بدگان سروین	بفرمای تا پرچه کردیم بسان	کون چاره کار همان سبسان
شهی قد و دباغ و ارغوان	بدیدار شد چون کل و ارغوان	جان بر سر بود و تر مرده بود	مان زال کو مرغ بر دله بود
رخان بهو کلان را که داشت	همی کوی کلان را خند داشت	کفنا روزان بر بهلواستید	رخ مریشش را سبید
مرحاجام ام کار فرزند با د	کی بر دانه بر لجن هو بود داد	حیرت کنی کا کونز ره چاره جوی	بر شسته با بانوی ماه روی
طیفهای ز بر بر استند	بدیای جینی ما را استند	ز جهم بزرگان بر و بر نکار	یکی خانه بود و جو فرم نکار

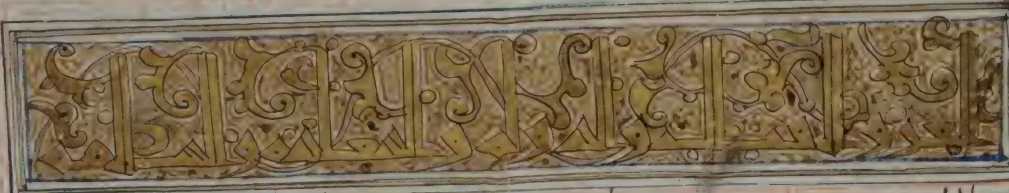


سرخ شاخ و سبل بدیکر کران	بفشه کل و ز کس و ارغوان	می و مشک و عنبر بر استند	عمیق و ز بر جلد میو بخشد
بر اندامی تا خورشید بوی	از اژدها خورشید روی	بروش کلان اندر ارمان	همه در و پر و زه بد جاشان
کی شد سحره کار نکار کام	بر سبید شد بر دستان نام	در جو سبید و ام شد کلید	جو خشد تا بنده شد تا بدید

سپید سوی کاغذ نهاد روی	چنان چون بود درم جوید	برآمد چشمت کل رخ بیا م	چونتر سخی بر سرش ماه تام
چنان دورستان سام سوار	بدین انداز دختر نامدار	دو جاده بکشد او از داد	کی شاد آمدنی ای جوانمزد در داد
درد جهان آفرین بر تو باد	هم چرخ کردار من تو باد	ز دولت شیشه دلت شاد باد	چنانی برای کس و کرد باد



نیاده بدن سان برده برای	بر خیزد از خیزدانی دوی	سپید کنان کونه آو آئید	نکه کرد خوشد رخ را بدید
شده نام از آن کوهر تابناک	جای گلش رخ و یاقوت خاک	حیرت از باغ کی ماه چهر	دروغ من آفرین از سبهر
جهان به شبان دیده اندر تماک	خوشتر بدیم شتر مردان پاک	همی خواستم تا خدای جهان	نماند بر روی تو در نهان
کنون شاد کشم با آواز تو	بدین چرخ کینا ربانان تو	یکی چاره راه دیدار جوک	چه ترسی تو بر ماه من بگوک
پری روی کناران سان شود	در شعر کفار کشاد رو د	کندی کشاد او بر و بلند	کی از مشکله ان سان نجد مکند
هم اندر هم و عمار پر صا رب	بران غمغش ناد و ناز و	بدو کینه بر ما زو بر کش میان	بر شیر یکشای و جنگ کبان
یکبارن سیه کلبه کلبه ام	زهر تو باید می کلبه ام	نکه کرد زال اندان ماه روی	شکفتی مانند اندر روی و می
چنین را باغ کی از نیست داد	چنین رو ز خوشید و شاد	کی من در باغیه در کان زخم	بدین خسته دل نوک کان زخم
کنند از روی سبید و داد خم	میدان خوار و نر دهم دم	حلقه در آمدن سر کنده	بر آمدن زین تا بر یک سر ه
جو بر بام ان باره شست بکان	بر آمدن روی بر درش تان	گرفت از زبان درستان بخت	بر فتنه هر دو بکر دار مست
فرود آمد از بام کاخ بلند	بدین اندرون دستخ بلند	سوی خانه ز رنگار آمدند	بدان مجلس شاهوار آمدند
بهشتی بداراسته بر ز نو	بر سینه بر یکی و بر پیش چور	شکفتی مانند روز زال زد	بدان روی و ان روی و باهی و فر
ابا باره و طوق و با کوشوار	زدن و کوه هر جوابخ هار	در جواره چون لاله اندر من	سر زلف و جعدش مثل بر شکن



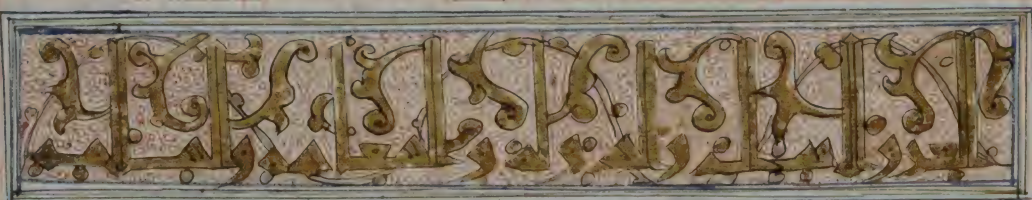
مکان را با تو شاهنشاهی	نشسته بر ماه با قدر می	جو باید کی دبه اندر ش	ز با تو در خشان بر وافر ش
همه بود نو و کار و نمید	مگر شیر کو کور و انشکرید	سپید خیسر کت نامه روی	کی ای بر و سیم بر او و نکر روی
موجیه چون مشو در استان	باشیدین کار و هد استان	مان سام نیرم بر از خروش	کف انداز و بر ایند بخوش

در این نسخه خطی
عربی و فارسی
برای این نسخه
در این نسخه
در این نسخه

ولیکن سر مایه جانست تن	همه خوار کیم بوشم کفن	بذرفتم از داذ کرد اورم	که هرگز ز میان تو نگذرم
شوم پیش بردن ستایش کنم	جوانم درستان بیایش کنم	مگر کودک سام و شاه من	بسوی چشم و زیبار و کین
جهان از من بشود گفت من	مگر کاشکا شود گفت من	بذو کفر و دایم مجبین	بذرفتم از داورد از دین
کی بر من باشد کعبه یا دشتا	جهان از من بر زبایم کوا	جز از اهلوان جهان زال زد	کی با تخته و تاج و یار و نیت
همی هر زمان مهرشان بشوید	هر دوز و دزد از درش بود	چنین تکیه بر آمد ز جای	بیرم بر آمد ز بوی ساری
بس آن ماه را شاه بدو زد کرد	بر خوش تار و برش بود کرد	سر میوه کردند هر دو آب	زبان بر کشاند بر افتاب
ز باله کنند اندر افکند زال	نمود انداز کاخ فروغ مال	بیامد همانکجا نشست	ز می ماند و محمود ز باده مست
جو خشد تا بان بر اندز کوه	برفتند گردان همه کوه	بدیدند بر اهلوان را بیکاه	و زانجا یک بر گرفتند راه
سهمید فرستاد خوانند را	کی خواند بر کان دانه را	جود ستور فرزند امیر بیان	سراوان کردان و فرخ رزان

گفتند اندک تن ناکند احوال خود تا مودان آمد و خواست بر دزدان از بند

زبان تیز کشاد دستان سام	لبی بر خنده دل شاد کام	نخست از من بجهاندار کود	کی بخشنای خنده بیدار کرد
چنین گفت کرد از داذ بال	دل ما بر از ترس و امید بال	بخشایش او مید و ترس از گناه	بفرمانها از داذ کردن نگاه
ستون مر و راجنا جز توان	شبه دوز و دزد و پیش توان	خداوند کردند خورشید و ماه	روان را نیکی نایده راه



بهار از دوز و تیر ماه جزان	بوار دوز و تیر ماه دار و رزان	جوان دار و تیر ماه باز کردی	کیش بر منی درم کردی روی
ز میان صراحت کفی نگذرد	کی نمیدید او و من منبر د	بنا که کی لوح آید و قلم	بزد و همه بودینها بد چشم
جهان را فرایش ز جود آفرید	کی از یک فری نیامد بدید	یکی نشیند از دزد کرد کار	کی او را با یار و جود و یار
مراج آفریدند خفا آمدند	کشاده دانه نمک آمدند	ز جرح بر سر اندازی سخن	سر اسیر هم اینست بستی یمن
ز نامه مردم شد آراسته	و زواج کرد می خواسته	الکسی حتی اند جهان	ماندی توانی اند دهنان
و دیگر کای مایه دین خدای	ندیدم مر و جوان را بجای	بوته کی باشد ز تخم بزرگ	جو بی جفت باشد مانند سترک
چه بیکو تر از اهلوان جهان	کی کرد ز فرزند روشن روان	جو بد کام رفتن فرازیدش	بفرزد تو روز با و ایدش
کیستی مانند بفرزند سام	کی این نور داشت و انور سام	بذو کرد از راسته تاج و تخت	از رفه نام و نیکر ماند تخت
کنول از همه داستان مست	کل و کس و بوستان مست	دل از من رسید و برده خرد	شما بیکدیگر چه در مان بسرد
نکتم من این تا نکشتم غمی	معجز کرد در میان کمی	همه کاخ مراب بر منست	ز پیشتر جو کردان سهر منست

کوهی در پیش من است
فراخ جا که من برفت و نشینم
مستور

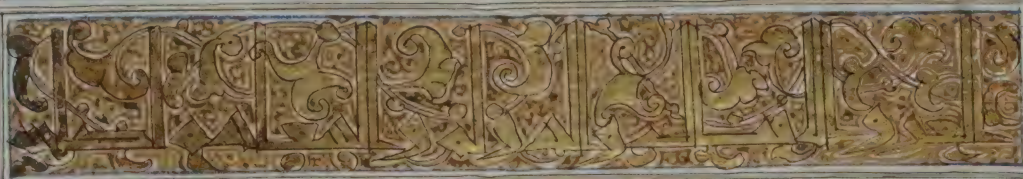
کوهی در پیش من است
فراخ جا که من برفت و نشینم
مستور

دلم کشید از سینه زخم را	چه گوید باشد ز نام سام	شود نیز کوی موهر شاه	جوانی گمانی بر دیا گناه
چه مهر چه که خوشدختی	سوی دین فایز نهادند وی	بدین در خردند رنج نیست	ای هم راه دینست هم نیک نیست
چه گوید کون سید پیشین	چه را شد فرزانگان اندرین	سستدست مبدان و رزان	سخن بشنود بر لب مبدان
ای خجاک مهربان ای نیک	دل شاه از ایشان بر آید کمی	کشاده سخن کس نیارست گفت	کی نشیند کس خوش باز در جفت
چو بشنید از ایشان سبب سخن	بجویند و رای نوافلندین	کی دلم ازین چون بپوش کند	بپوشد رای بمن نپوش کند
ولیکن هر آن کو کزیندش	باید شنیدن سخن سر زش	مرا که بر سر راه تابش کند	وزین مبداه کشایش کند
جای شان کنم در بهان	ای که هر آن کس نکر در بهان	همه مبدان سخن آراستند	همه گام و آرام او خواستند
ای مامر ترا یک یک بده اسم	نه از بس شگفتی بر افکنده ام	بدین نایبای معلو همان	نکوهش بدین در مخ همان
کی بود ازین کمتر و بیشتر	بزن بادش را تا که مدهش	و یا اندک مهربان بنام نیست	بزد کس و کس و سیکایه نیست
مانس که کوهر از دماست	و لکن چو بر تازان باز داشت	اگر شاه را بد نکر دزدان	نباشد از و نیک هر دزدان



مژدات بدین کار کرد تمام	بدین آرد و باشد تمام دگام	یکی نامه باید سوی هلوان	چنان چو تودانی بروش روان
ترا خود جز در آن نامی بیشتر	روان دگام اندیشتر	مگر کو یکی نامه نزد یک شاه	فرستد کندی او را نیکاه
موجهر هم رای سام توان	نه بردار از ره یغی مایه کار	سبب نیست در این خزان	دل آید بر دین نه بر نشاند
کشتار آمد نام نیست من ذالک نیز یک بدوش بیام غمگینان قدر احوال خود ایم و متواری			
یکی نامه فرمود نزد یک سام	مرا سر نوید در دزد و بیام	در خط خنثی آفرین گسترید	بماند از دگر کارین آفرید
او و بدید شادی و ز جوشن دور	خداوند ناهید و کوان و هور	خداوند سر و خداوند دست	همه ندانیم و از دیک نیست
از و باد بر سام بنیرم در دوز	خداوند کوبان و شمشیر و خود	همانده دین و هم نام کرد	جای آید که کس اندر نبرد
فرایده باز آورد گناه	نشاند و میغ از ابر سیاه	کرانده تاج و درین کمر	نشاند شاه بر تخت زد
برین همه در هنر ساخته	خرد از هنر ها بر افراخته	من او را بشان یکی ندانم	همه شروان بدل آکنده ام
ز مادر برانم بدان سان آید	ز کرد و ز سخن برستم تا رسید	بدر بود در تار و خنجر و برید	مرا برده سیم رخ بر کوه هند
مرا خود چون نود در جای شیر	بمان آشیاه بشان اسپر	ایدم سیم رخ مانده مدام	بدل مستمند و رخ زرد قام
بیانم بدان کوشکار آورد	ابا بجان در شمار آورد	همی بوسه از باز بر من بسوخت	زبان تا دغان خاک حشم بچوخت
همی خواندند می بر این سام	با و رنگ بر سام می برکنام	چو بران چنین را ندانندش	برین کو بهش او دیدم در پیش

کسر از داد بزدان نیا بد کون	اگر خود ببرد بیا بد کون	سنان او بیدار بخاند دلیر	بدرد از او از اهرم شیر
کوفار و زمان بزدان بود	و کوفار و زمان بزدان بود	یکی کارش از دم دل شکن	کی توان شودش برانجمن
بذر کرد و بذر و نراژد است	اگر بشتوزد از کترو است	من از دخت اب کربا شدم	جو بر آتش تیز بران شدم
ستاره شب تیره بار نیست	من آنم کی در کار کاست	برخی رسیدم از خوشبخت	کی بر من کربا بدی می بخن
اگر چه دلم دید خدین ستم	نخوالم زدن جز بفرمانت دم	چه فرمایا کنون جهان بملوان	کتابم از دلخ و بختی روان
سبب شنیدند بود کف	کی کوهر کشاده کیناز بخت	ز همان کربا رسید بذر	بدن کار دستور باشد مکر



کی من دخت مراد و خوش	کمر راستی را بایش پیش	میان جبر و دیش کرده	جو باز او دیدم ز البرز کوه
کی هیچ آرد و بدلت نکسلم	کون اندر این سخته دلم	نمیسند خون ما پیش محمد	سبب بدلت نام که کشاند
سوار کی در از کشتیب	ز کار بل سوی نام شد بر اسب	بفرمود گفت ما تذیک	ناید از دم زدن اندیک
بدیک بدلت آرد ای و بکرو	بدن سان همی تا تابیش کو	در ستاده و شتر او از کشت	بفرمودش جرم خون باز کشت
جوزد کی کرکس از رسید	یکایک بدوش سبب بدید	می کش کرد کی کوهر سار	جانشده یوز و رنده شکار
جبر کت یا غمکنار خوش	باز کار دیده سوار خوش	کی آمد سوار دیوان کابلی	مان جرمی ز پروا نابی
در ستاده زال باشد در ست	از او کی جیب باید محست	زدستان و امان از شهر باد	ممه کرد باید سخن خواستاد



هم اندر زمان پیش او شد سوار	بسر اندون نامه نامدار	زود آمد و خاک آروسته داد	همی از جهان آفرین کرد باز
بر سید و بستن از و نامه سام	در ستاده گفت از یام	سبب بدلت کشاد از ان نامه مند	زود آمد از تنگ کوه بلند
سخنهای دستان بکاید بخواند	بهر مراد بر جای خیره بماند	سببش نیاید جان از روی	دل کوه با سببش او را بخوی
جبر از دباخ کی آمد بدید	سخن هر چه از کوهر بدین بدید	جو مرغ زبان باشد از دگر	خیز گام در آید از دگر
و بخیر کا مدسی خانه باند	دلش اندانید به امزدان	همی گفت از کوهر از نیست آب	مگر دایر سوی دانش کربا
دل شیر از ان سواد انجمن	شود خام کفار و همان شکن	کی عمار شکستی بکشتی ز راه	بخستی تو اندم فرزند کشاه

وگر کویم آری و کامیرواست	بهر دزد را با بختی و است	ازین مرغ برورده و آن دیو را	جلونه بر این چه کوی نشو را
سرش کشا از اندیشه در آن	بخت و بر سوخته کشا در آن	سخن بر چه بر بند دشتوار تو	دلش خسته تران و تو زار تو
کشاده تران باشد اندر نهان	ای زمان دهد که در کا جهان	جو بر خاس از خواب با بیدان	یکی انجمن کرد با بخت زان
کشا از سخن و ستاره شمر	ای ز جام این بر چه یا بد گذر	دو که جواب و خواش هم	برامختن باشد از بن ستم
مانا کی باشد بر روز شمار	فرمودن و صیحا را کار زار	از اختر بگویند با سخ دهنده	سر خانه بر بخش فرخ نهید
ستاره شاسان بر روز دران	همی زانمان با جسته دران	بدینند با خنده مشر امند	ای دودش از بخش خوش امند
بسام ترمان ستاره شمر	جنین کی کی کرد زین کمر	ترا مرده از دخت مراب و زال	ای کردنده در دفرغ مال
ازین دوهت مند سیلی زبان	باید بماند مردی میان	جهانی بائی اندر آرد بیغ	نندخت شاه از بر پشت میغ
پروزی بدی که از خاک	بروی زمین بر ماند معال	نه سکار ماند نماز دران	زمین را بشوید بکر ز کوان
خواب اندر آرد سرد در مند	بند در جنگ و راه کو زند	بزد باشد با بر یان را امید	از و هلو از احرام و بنوید
کی بادی کو همانند جنگ	مال و برور و جنگی ملک	خاک از دشتی کام کام او کی	زمانه بشای بر نام او کی
موشیند کفار و اختر شاس	نخندید و برور و اختر شاس	بختیشتان که از زو سیم	جوارش امند بخت کام سیم

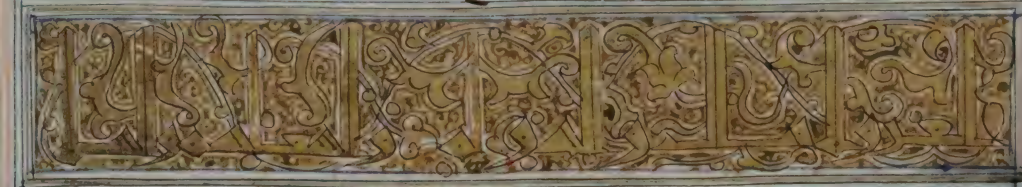
در بیان ستم و بخت و کرم و نیکوکاری

تر ستاده زال را بشو خاند	زهر کونه با و سخنها براند	بلش با او بجز بی بکوی	ای اس از دورا بند مع زوی
ولکن جو مان جنین دخت	هانه نشاید میدار چیست	من اینک بشکری ازین روز گاه	سوی شهر بران کدارم سپاه
تر ستاده ردا از خندی درم	جنین کت کور امکران درم	میتند از ان که سار از سوار	بیاده بخوابی کشیدند زار
دو هم جو از تیره شب در گذشت	خوش سواران بر اندر دشت	مان مال کوس با کونای	بر اندر دهل بر سرای
سپید سوی شهر بران کشید	سبه را برور دلیران کشید	ز ستاده اندر مان سوی زال	ابا می برور و فرخند فال
لرزان تران بر کرد کار	بران بخش و شادمان دور کار	درم داد و دیار در دشت را	نواخته شد درم خوش را
بسی آرم بر سپیدار شام	بخاند ازین خوب ازین نام	نه شب خواب کرد و نه لغز امید	نه می خورد و نه نیز را می کشید
در بیان ستم و بخت و کرم و نیکوکاری			
دلش شسته بود از نو دخت	همه هر چه کشتن زود آید گفت	میان سپیدار با سز و ن	زنی بود کویا و شهر من سخن
بسام او بدی سوی هلو ان	نم از هلو ان سوی برور و ان	سپیدار درستان مرور و ان	سخن هر چه شنید با او بواند
مزد گفتند یک روز آید شو	بگویش یا ای یک دل ماه نو	سخن جز تنگی سختی رسید	را خیر از روز بدی کلمید

فرستاده باز اندازم بش کام
 سبک باغ نامه زن با سبزه
 اباشادمانی در رخ بیا م
 زن از پیش او باز کشت و سبزه
 بی گفت و خوشید و ز دایه
 بز دیک رو ذایه آمد جو باز
 بی داد این دو و بی کام
 بدن شادمانی در امره داد



بی روی بر زن درم بر نشاند
 همه بکشت مرغ و باغ و زن
 فرستاد نزد یکستان کام
 زن از هم او کشت و سبزه
 زمان تا زمان بش من گذری
 بد گفت زن من کی چاه جوک
 بی من حجه رو ذایه بر آه خواست
 بد گفت سبز دخت نما ییم
 به گفت یک دار بر چشم من
 می کز دانسته را او کی
 جز آن چاهای گرانمایه دید
 به روز تا دخترش رفتش
 برود ذایه کنایه سزا از ماه
 به کز هر کشتی ای ماه روی
 سخن بر جسته این مرد کیت
 یکی شاره بر بندیش آورد
 یک چمن بر نمایه انگشتی
 زن از حجه میان او را رسید
 بر اندیشه شد جان من در اندی
 دل در شمع بر تو شد بزمگان
 رو من سوی خانه مهتران
 بیاد در شمع اصری در رنگار
 سبزه برود ذایه گفت این در حجه
 درم گفت فراداده ماه روی
 بیامد بختش بر و آشتی
 در کاخ بر خوشش بر مسبت
 دو گل را به نو کس خواب داد
 چه ماندان که داشت در همان
 کز این زن من که ایده می
 ز کج نزل افتد تا زبان
 شده تا و پیوسته اند و نا بدید
 فرزند که چون بر ناک مشتری
 نکه کرد سبز دخت او را بدید
 با و از کلاه لجامی بکوی
 نگری مرا تا نهی با کمان
 زن حجه فرزند هم کز مران
 یکی طلقه بر کوه شامو
 فرزند خواسته کنون با من شینز
 به تا نیام توان من محوی
 ای بد گفت کز و راستی
 از اندیشگان شد بکر دار مست
 می ششاد کلان آب داد
 کی نمودن آشکار و نهان
 بز دق در هر چه ایده می
 به مانند سبزه و ز زبان



ببین نام بداد خواهی یا ز
 فرزند کن از دیدگان آب می
 جو من ز ادم درخت که ناز
 بخون اندو کس یا رانشه
 ز بیند رو ذایه و شیشه
 به از جنین کفای بر خور
 فرزند از من مادر نجای
 می به جان مرا بشکر

میرام فرخ نرانی زین	نوفتی من نیک با بد سخن	سیدار دستان کا بل ماند	خیم مهر ارم بر آتش فشاند
خان نیک شد بر دم بر جهان	لی کرمان ندیم ز اشکار و نهان	نخوهم بدن نده بی روی او	جهانم نه از دیک موی او



ندان کومل دید و بماند نشست	میان گرفتیم دستش دست	بگفتیم چیزی با بپشت	با شد مرا چو مکر زان جفت
دستاده شد ز دستم ز ک	فرستاد باخ بزال سترک	زمانی بجهت و دستور بود	سخنهای بپسته کند و شنود
فرستاده داد از بسیار چیز	شدیم همه باخ نامه نیز	دست من نیک اندیش موی	ز دخی بر من و کشیدی بروی
فرستاده آورده نامه بود	مرا باخ نامه آن جامه بود	فرماند سین دخت از آن کون او	بستد آمدش زان در جفت او
چنین داد باخ کی فرخ دینیت	چو کستان ز کماکان کرد دینیت	برد کس و چو جهان بهلوان	هش نام دهم رای و شون روان
مهر هلمه هست و آهو یکی	کی کرد دهم پیش او اندکی	شود شاه کتی از پیش شناک	ز کا بل بر او ز کج شید خال
نخواهد کس از تخم ما بر من	کسی بای خوار اندارد زین	رها کرد زین را و سوا حش	چنان کردید ای نشا حش
ندان تا بد نامشان در جهان	ندان کسی را مان در جهان	چنین گفت جعفرش را در جهان	لجانشود از کی در جهان
بیامد و چهار و تنها گرفت	همی بوسه ترش گفتی بگفت	بیامد ز درگاه مهراب شاد	کرو که بد زان بسیار یکاد
کرا تا به سینه دخت رخنه دید	رخش بر مریه دل اشفته دید	پرسید و گفت چه بودت بکوی	چرا بر من چو کبرک روی
چنین داد باخ مهراب یاز	کی اندیشه اندردم شد دران	ازین کاخ باز دوان خواسته	وزین تانی اسبان راسته
وزین بدکان سپید برست	وزین باغ و اخضر دانی نشست	وزین همه سپرو بالیه ما	وزین نام دانی و انشورا بپا
بدن آردی و این باستی	زمان تا زمان اندیش کاستی	بناکام باید نو سخن شپرد	همه رنج ما با بد نمشود
یکی نیک صدوق ازین بهار است	دخی تا تو یکا اوده رماست	بگفتیم و دادیم آتش سرج	ز ما یافت اند جهان تاج و کج
چو بر شد و خمر شید و شد سابه دار	بخاک اندامد سهر مایه دار	بر منی انجام و فرج کار ما	ندانم لجا باشد از ارم ما



سپین دخت مرا کفایت سخن	نواوردی و نو نگردد کهن	سرای سنجی بر من سان بود	کدونی کج جوش می سبرد
بنیادی را بداد کد	بدن نیک را بداد کد	یکی اندر اید کد کد	هر دانه زده از ان بود

بدو گشت هنر دخت را نشان ز دم داستان تاراه خسرو کی کردون سیر بر جان گذرد بزدل و دشمن جل او ز راه چو شنید مهر ابرای حبست همی گوی رودابه را رو فزون جنین گشت که کفر اکنون یکی بجید انداخته او را بدست نکشم ز نفهم سبزه نیل یکی داستان ز برون برینک نشان مده باید اندر سیر	بروی دگر بر نهذ را نشان سپید بکفار من نکرد کی را می بایدای بر خور یکی چاره مان کرد باید نگاه نه از بر دست شمشیر دست بروی زمین بر کیم هم کنون سخن بشنو و گوشت را راندگی خروشی برادر و جوی سبک است کنون ساختن من خیر کیمیا بنا که کی در جلد شد تیر چنگ روا باشد از مکر آرد همت	خرد یافته می بند نیک سخت فرمود و تو سیمی داد خم جانان را رودابه را بستم بسوی او نشیند و پوشش نکرد تتش کش لوزان رخ لاجورد جوان دین سیر دخت برای حبست وزان سرمان کن ساری ایوت مرا گشت چو دختر آمد بدین سیر کوز راه بزد بگذرد مرا کار از دست گشت آردوی همیم به جانش هم جای نیک	بفرمودند داستان دخت بزرگس کل رخ را داد خم همانی نهادست هر گونه دام دلش خیره هم می روی زرد پیر خون چکلیه از باز سرد گر کرد بر درگاهش دودست روان را خورده و نهانی ایوت بایستش اندر زمان سر برید دلش ز شیشه بید شمشیر بدم از بیاخورد همین داشوی جای از داری سرم را از چنگ
--	--	---	--



اگر سام بل با منو چهره شاه چنین گشت سیر دخت را زبان و کی اندر کسار ان من گشت یان چین خود کی اندر خورید با خور که باشد کی موند سام سوار کز تو یزدان کن بدست اگر باشد بر نسکاری شکفت کی آتش از باران باز و خاک هر آنکه کی میگانه شد خوش تو بهرید پس دخت ان تیر مرد وزان چو میشه من گشتان زبان را سپید دخت را تا بجوی	بیاید بر ما کی دستگاه کزن در مکران بخیره زبان کشان شدت من سخن نرسد کی موخاک را باد فزنان بسوز خواهد زاهوار تا نقد هار دل در دهند تو بدست کزان بر دل اندیشه باز گرفت شد تیره روی من تا بباک شود تیره روی بداندیش تو کی او از درگاه اندر آرد بکر نگردد تیره روی کا بلستان کی رودابه را بدینا ز بروی	ز کابل بر ایند بخندد دود کزن ان کی بافت سام سوار چنین گفت مهر ابرای ماه تو مرا دل بدست شستی در دهند بدو گفت سپید دخت کی سوزان چین اسد ان تیر شد دست فرمودن سیر و من گشت شاه سیر سپید دخت مهر ابرای گوش سپید دخت تو بدست نامدار بدو گفت عانت خوانم تخت یکی سخن همان سند و تخت بدو گفت نکر شاه زمین	نه آواز ماندن گشت و دود بل ترس و تامل چند من مدار سخن هیچ با من بگری مگو ب اگر اینی یا می از گزند بشار گزی با دم نیل ان همین بد گانی مرا از تخت جها چو دستان مهر جنت راه دلی بر ز کینه می روز خورش کی رودابه را خیمش من ار کی او را سبازی من تر دست بجا دلش را ز کینه بست سرا زان گذر من سخن بزرگین
---	--	--	--

نماند بر بوم و نه نام با آب	شود بسته رو ذاب و خان خراب	چو شنید من خط مش او کی	زود بر در بخاک مالید روی
چین کنکی نام و داد خواه	کمانی میز جزو بایست و راه	بر دختر آمد مرا ز خنده لب	کشته رخ و روز کون زیر شب
می ترده دادش را چکی بیک	ز کوه زبان کرد کوتاه جنگ	گفون و ذریه بیکشلی و رو	بیش بذر و روزاری بنو
بذو کوه و ذاب به بر آب جیست	جای میز مایه بی مایه کیست	روان مرا و رسامیست جفت	جرا اشکارا باید نهفت
بیش بذر شد و جوشد و شوق	بیاق و زانند و کشته غرق	بهشی بزار استه بوزگار	چو شنید تابان بوقت بهار
بذر چون و زادین چیره نماد	جهان آفرین را عانی خواند	بذو کنکی شسته عراز خرد	بر کوه را ناس کی اند خرد
کی با مهر و جوش کبر و پر کی	کی به تاج باز و نگاشتی	کر از دست خطان سکار کبر	شود رخ بایز کشش تیش
بیش اندر افکند و رو ذاب سر	رخ از سرم بر خون دل بر فکر	سینه میز بر نوکشان درم	فر و خوانید و بر دمیج دم
بذر دل بر رخسار و سر بر زجاک	می بخت عزان شان بیک	سوی خانه شد و خردل شده	رخان عصق بر آرد ده
بزدان کوفتد هر دو پیشاه	همه این دل شده ماه و هم شگاه	بسر کی اندیشه سبزرک	زهراب و شان نام سترک

گفتار از شاه که می یافت شاه منوچهر را و بگوید که گفتار را با دختر مهرآب و خواندن سام را

زین مهرآب و مهرآب	و زان اما لان کشته مال	محز و کوه بامو زان	بیش سر کار از شاه رزان
چرا کشت عزان شهریار	کی بر ما شود زین درم زنگار	جو امان بجای شیر و بیک	بروز او دیدم رای و بیک



باید کی بر حیره بر عرش نال	هال بر افکند کرد و مال	جوان دخترآب و زبده سام	برای کی تیغ تیر از سیام
بیکسونه از کوه کوما بود	کی تریاک باز هر مکتا بود	اگر تاب کی دسوی مادرش	ز کوه بذاکده کرد و سرش
کند شهر ایران و آشوب و رخ	بذو باز کرد و مکر تاج و گنج	همه میدان آفرین خوانده	و دختر و پاک دین خواندند
بلکنند که مانود انا تری	مایکته ما بر توانا تری	همان کن کجا با خرد و خرد	دل از دمارا خرد شب کرد
بفرمود تا نو فرزند پیش	لایو زگان و مکران خوش	بذو کندی پیش سام سوان	بر شش را چون امدان کار زان
جو بدی بکوش کی بر سوکرای	زیر دیک طاکسوی خانه رای	مانگاه بر خاسته فرزند شاه	ابا و پرکان سر نهادش بر اه
سوی سام سپرم نهان در روی	ایان بدیل و تنبیه شدند	جو زین کار سام بل اگاه شدن	بذیره سوی بود کی شاه شدن
همه نامداران بدو شدند	بدیدار او سام بل کششاد	رسیدند پیش سام سوان	بزرگان کی نوذر نامدار
سیام بذر شاه نوذر بیداد	نخس از سوه بر بند نام	حیبر از باغ کی فرمان کنم	زدیدار او را مش جان کنم
نماند جوان و کوفتد کجام		بشانی بر آمدش و سبزرک	چو شنید خشنه بشاد زان

خز و شتر برآمد ز در	میون تگاور برادر پسر	سوی بارگاه منوچهر شاه	فرمان او بر گرفتند را ه
منوچهر چون یافتند اهل	یاران هم شاهنشاهی	ز ساری و امل برآمد خروش	جودریای خوشان بر او رجوش
مستند آیدین و نیز دران	برفتند با خیشهای گران	سیاهی کار از کوه تا کوه مسود	سیر در شهر با فیه سرح و زرد
ابا کوس و بانای رومن و صبح	ابا تانی اسبان و سیلان و کج	ازین کوه لشکر بدید شدند	همه باد ریش و تیر میشدند
جن امیز دیکان بارگاه	بیاده شدند بر شاه شاه	جوشاه همانند نمود روی	زمین را سویدند شد او کی
منوچهر بر خاسان تخت عجاج	ز با تور خشد بر سرش تاج	برخویش بر تخت شش خیش	چنان جوسر بود بر خاش
وزان کرکاران و چکاران	وزان نره دیوانان و دوان	بر رسید و سیار تبار خور	سید سخن یکدیگر یاد کرد

الجزء الاول من تاريخ طبرستان

کوشه نری ای شاه و جامه زبان	ز جان تو کشته بدیدگان	بر فتم بدان شهر دیوان	نه دیوان شهران جنگی پسر
کی از تانی اسبان و ترند	ز گردان اوزان و کاور ترند	سایه اسکا و خواندشان	بلکان جنگی با اندشان
زمن جوی و نیشیان بسیدگی	از اوزان مغشاش شدگی	بشهر اندویش برداشند	وزان ترش شهر بکداشتند
چنان شمر و چنگ جوی آمدند	چنان چهره و بی توئی آمدند	سبعه جنه خشان شد و در نماند	پسند و زان آمد و بر غار
زمین بر خشان شد از لشکر	دیدیم کی تاران جوی خورم	نیره همانند سلم سترک	بیش سگاه اندامد جو کوک
چنان جوی را نام کا کوی بود	یکی سرو باهی مده کوی بود	نما دریم از تخم صخاک بود	سهروردان پیش او خاک بود
نهامش کردار و مور و ملخ	بند شد و نه کوه و شیخ	یکدیگر و یکدیگر جنگ ساز	جوبیل زبان با کمندی دران
کتاب تاریخ طبرستان			
مزان کوز یکدیگر برداشتم	سبه راهما بجای بکداشتم	خز و شتر خرویدیم از بشتر	کی خزان باشد برایشان
دل اندسبه راهما باز جای	سراسر سوی رزم کوردی رای	جوشید کا کوی و آوار من	چنان زخم کوبال بر باز من
مرا خواستگار از ختم کند	جودیم حیدم نداه گزند	کان کبابی کد فتم بچنگ	بریکان بولاد و تر خذنگ
عقاب تگاور و بران کبک ختم	جوانش بر روی زخم ختم	کام چنان بدیدند از سرش	کی شد و خسته مغر با مغزش
نگه کردم آن کرد و جنیل مست	برامد کی تغ مندی در دست	چنان آمدن شهر باراکان	کز و کوه ز نهار خواهد جان
وکی اندر شارب و من اندر درنگ	همی خستش تا کی اید بچنگ	چون آمد که مرد جنگی فزان	من از جیره جنگا کردم دران
گرفتم کمر مرد دلیر	ز دین بر کستم کردار شجرا	زدم و زین بر جوبیل رثا	بر اهن برود و کندی سان
چون آمد که شد شاه از آن کوه جواد	سبه روی برکاش از کار و زار	سوار و پیاده ده و دهزار	مکده بدیدم اندر نشان

سبای شهری و جنگی سوار جوشید گفتار سپاه شاه بیکار کوتاه کمر و شیب بیامد بهدار سام سبترک هند و شنان آتش اندر دوز زمان تا زمان زویرای خوش سراز حد کن من را بشوی بوسید تخت مالید روی	همان کی بوزند سبک هزار برافزیند بر مایه فرخ کلاه بپا ز سپید کشان دلب برد منو چهر شاه بزرگ همه کاخ مهابت کابل بسوز شرف رام کی برانجند و خوش زیور خجاک نغمه تبار او بران نام مهر و انگشت او	چه سنجید باندش با بخت تو می و مجلس آراست و شد شادان جوشید و ز شد بر که از بارگاه خبر کونیا سام شاه جهان باید کی او بپا بد از تورها هر آنکس را بسته او بودند خبر داد با سخ کی اندر گنم سوی خانه نهاد سر اسبگاه	زمین بر سینه تخت تو جهان پاک دید از بد بنگان کشان نمودن دنی شاه راه کز ایند برو با کزید مهان کی او ماند از تخته از دهها بزرگان مکار بسته او بودند کین از دل شاه برود گنم بران با دبا با جوبند راه
---	--	--	--

گفتار اعدای کامی یافتن سام بر میان از آن بر سر زان در و نواختن او را

بهرار و دستان بیدار سخن می کند کس از دهای دژم بیش بد شد بد سخن حکم همه لشکر از جای برخاستند همه نیشلان بر کین درفش جو روی بدزدید دستان سام زمین را بوسیدند از دلیر	کی شاه و سپید بکنند برین باید کی کتی سوزد بدم براندیشه دل بر ز کفار سو درفش فرودون بر راستند یا راسته رخ و زرد و بیش بیاده شدن اسب زین لکام سخن کینا او بد نیز در بر	خوشان نگار می رفت زان جو کا بلستان را غنم از سوز جوا کی امشبام دلیر سو بزمه شدن را بیره بد دند جو دستان بدید از دور سام بزرگان سازه شدن از دور نشان بر تازی ابسی شدند	رو به پیشه لغج و برادره بایل نخستین من باید درو د کی آمد زره بچه نر ششیر سپاه و بهید بر شدند برانکج نالای ز زین ستنام چه سوار خواه وجه دهم جو با جو ز زین رخ شده کوی بلند
--	--	---	---



بزرگان همه پیش او آمدند چنین رخ از باخ کزین پاکست نکر تا کشید باز را بچشم روز آمد از اسب سام سوار کی آفرین کرد بر سام کرد ز تیغ تو الماس بر یان شود ستری کجا باز کز تو دید	تیمار و پاکه کوی آمدند مر نیز بر جای خند خال نیست من از شمشیر اندر دم بچشم هم اندر زان زان را دلا باز و زان و دیه می کل ستر زمین رو جنگ تو کربا شود ماند ستاره یار کشید	کی از ده کشتی بر تو بدرد بدر که مغر اندر از خرد چنین تابد رگه سام آمدند جوان اندر آمد پیش بدر کی بپارد اهلوان شاد باز لجاده تو جهل و زحک زمین ششیر را بشیر یاد تو	ره نودش آروم کش هیچ سر مانا سخن بر سخن یک دزد کشاده دل و شاد کام آمدند زمین را بوسید و کستر دپد دوا فتر کراتیه داد باز شمار اندر رسام درنگ روان خرد کشید از تو
--	---	---	--

بگویند از دانی هر ام
 و کوه بیند تو شهر ام
 ندانم همی خوشتر از کاه
 کی روز کنی را بدان هست راه
 ز مادر برادرم میداختی
 بگو اندرم جای که ساختی
 ز کتی مرا نیست با کسی نبود
 یکی مرغ پرورده ام خاک حمود
 در کتی مرا نیست از آن هر
 مکرانند کام میبهر بذور
 نه از هیچ خوشتر مرا بود بهر
 نه که بران دینم نه بستان نه شهر
 نه از هیچ خوشتر مرا بود بهر



بزمی کوئی بیند کند تم
 ترا با جهان از نیست جنگ
 کنونم جهان از من بر دزد
 ابا کج و با کج و کور کوران
 نشستم کبابی زمان تو
 دکوانک لغی با بر کام تو
 بوم بعلوان غلام و ربی
 کجی بران کسی خان با دمن
 باره میام بدویم کن
 بدو گفت آنی نمیت راست
 ز من آرزو خودم خواستی
 یکی نامه مرایم کنن بشاه
 اگر یار باشد جهاندار ما

دل از ناز دارم بر کدتم
 کی اوج سبزه و سیدت رنگ
 بهر خدای من نیکوید
 اباوی و با کج و ناز کران
 نکه داشتم زاده دفرمان تو
 کتم نه زاده دفرمان تو
 بکاسی اگر هیچ فرمان دمی
 جینر از خوی همی از دمن
 ز کابل سمای نامن سخن
 زمانه من راستی بر کو امنت
 بنکی دل از جای رخاستی
 زستم بدستای یک خواه
 بکام تو کور دهم کار ما

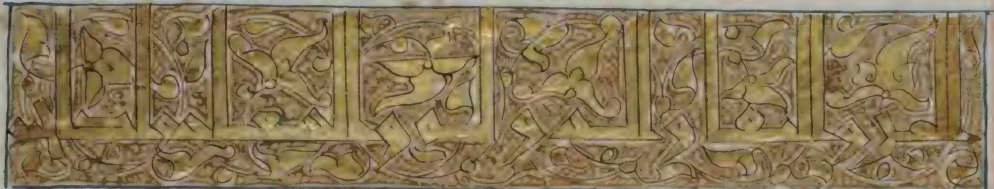
فلندی نهار بایند را
 و کز نه بجهان کسی گم نیم
 منزه هست و مودی و تنغ علی
 جویا بند رفتی بغیر خنده روز
 جد کرد از کاه و دیدنی از وی
 کی چون کیه جوی نیاز امت
 زمانه دین هدیه او ساختی
 من اینک پیش تو آیتنا ده ام
 سببند خوشبخت کناد زال
 همه کار من یا تو میداد تو
 مشربین تجاره کار تو
 سخن هر چه باید با داورم
 نیستند را پیش نشانند

با تیش سهردی تو آید
 سزای غم و دلچ و مقام نیم
 یکی با چون سحر کار علی
 سهردی مرا کشد نیم رو
 کی تو دش یکنه نهانی تو روی
 درختی را کشتی یار امت
 هم از کورساران غنم ناخنی
 تن منده ختم تو ادا ده ام
 برافراخ گوش و فز و بود بال
 دادشان بر تو بر شاد تو
 بسازم کنز تیز با و از تو
 ملکران دلش سو کی داورم
 زمر و دوحنا بر و خوانند



سرنامه کودا فرزند خدای
هرچیز که خواستد روش
لحم است و است همیشه بجای
بواسنجیج روان و روش
ازو بیند که در دهشت نیست
خداوند کوان و خمر بشود ماه
همه بند کاینم و انور یکست
وز او ز من بر منو جهر شاه

برزم اندرون دهر تر باک سوز	برزم اندرون ماه کبی فروز	کرانده کرد و شایسته شهر	ز شانی بهر کسر ساندۀ لهر
کشنده درفش خندون چنگ	کشنده فراز جنگی ملک	ز باد بوس تو کوه بلند	شوز خال اعلی سرائان سمند
همان از دل پاک و با کینه کیش	با شیخواری که کر و پیش	یکی ندیم من رسیده بجای	بردی بسایند آورده با بیه

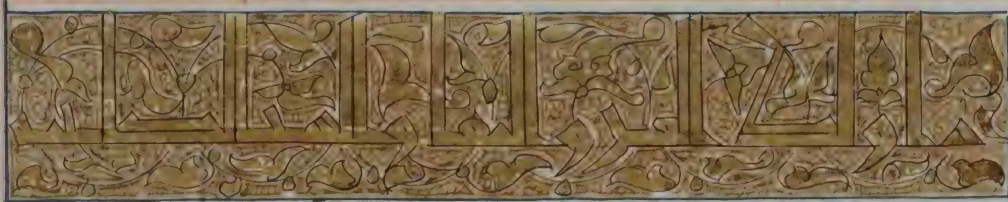


می کرد که خور کبیر دسرم	جین و از خورشید طوه افرم	بستم میان را یکی نده وار	ابا جادوان ساختم کارزار
عنان بچ و اسب اکلن و کوز دار	چون کس ندیدی بکیتی سوار	بشداب کردان ما نبدان	چون دستم ببردیم بکر و گران
زمن که هوئی بکیتی نشان	بر آورده کردن دگر در نشان	اگر نام از روی خود سخن	بفریب یا بدست یا نبین
چنان از دها کوز دزد کشف	بروز آمد و کرد کتی جو کف	زمین شهر تا شهرهای او	همان کوه تا کوه با لای او
جهان را از و بود دل بر هر اس	همی داشتند شرب و دس	هر پایا که دیدم ز ترندکان	همان روی کشورند ترندکان
ز نقش همی بر کر کس بیخست	زمین ز بر زهرش می بر خست	نمک دهم بر کشتی ز آب	همان از هواد کشتی غناب
زمین کشتی مردم چار پای	جهانی مرد را سیرند چای	چون دیدم کی اند جهان کس نبود	کی یار همی در سار است سوز
بروز جهاندار و زان پاک	سیکندم از دل به ترس و پاک	میان را بستم نام بلند	بستم میان را یکی نده وار
بروز اندون کوزه کاوس	بازو گمان بکردن سیر	برفتم بستان نهنگ دهم	مرا نیز چنگ و در این مردم
مرا کرد بددۀ هر کو بد بد	کی بر از دها کر ز خرابم کشید	رسیدم و دیدم جو کوهی بلند	کشان سوی تر بر من چون بلند
ربانسان در خشی سیاه	ز یز باز کرد فکندۀ براه	چون دیدم شرب و زخون و چشم	مرا دیدم بفریب و آمد بچشم
کمانی جهان بودم ای شهر یار	کی دار دمر آتش اندو گنار	جهان شرب چشم جود را با نمود	باور سیه بر شده ستبره دود
ز بانکش نلرز بدوی ترن	ز دهرش جهان شد جوهری ترن	بد و بر دهم بانک ساس شهر	چنان چون بود کارم کرد لهر



یکی تیرا مار بیکان خندک	بخرچ اندون و اندمش در نک	زدم بر یکی نمیه تر فوزاوی	بدان دهم تار یک شد دوزاوی
خوشد دهنه بیکه ان دهاش	ماندای شکلی بیرون ز بانک	هم اندونمان دیگر بجهان	زدم بر دهاش سجد از ان
سد بکر زدم بر میان زهرش	بر آمد همی خوش خوز چکرش	چون تار اندون د با من ترن	بر این دهم ان کا و سر کور کین

چون تندر آورد بامین	برالمختم او کا و سر کوز کین	بیروی نودان کمان خدای	برالمختم سلیق را از جاب
زدم بر سرش کز کا و جهر	برو کوه کایدین گفتی شهبهر	شکستم سرش رخ ز سر نده پل	فرو ریخ ندم چون اربیل
برخی جان شدی دیگر گاست	ز مغزش من کشید که راست	کشید یزد بر رخ و زردا کش	زیر جای لاش و خراب کشت
جهانی بران جنگ نظام بود	کی از او دما زشت تاه بود	مراسم یکدیگر از او خواند	جهان زد و کوه بر افتادند
کز و باز کشتم تنز و ششم	بدیدم از نام و خوشم	فرو ریخ از باره بر کستان	وز من ششم چند نام زبان
بران بوم ناسایان بر شو	جز از سوجه خار خاص بود	چین و چران هر چه بودم رای	سران سراد می رویا یک
کجاس چایندی چار یک	نیرداختی شهر دنده چاک	در آباد و دوران نامد کای	کی از او نه میاد کورم بای
کون چند ساله کشتم	مرانج که دستیم من	همه کشتا ران و مانند ران	برو است کورم بکر ز کران
نکریم زمانی بود بوم یاز	ترا خواستم را دوز و شاد	کونان برافراخته بال من	مان خیم کوبنده کوبال من
بران هم کی بودم نماند بیه	برود کردیم خماند بیه	کندی مندا خاند شست	زمانه مرا با شکوه میشت
سپردیم نوبت کون زال را	کاشاید کربند و کوبال را	کلی از او دارا ز اندر نهان	نیاید کوه آمد شاه جهان
یکی از او کان میران نکوست	کجای کوی ز میران اوست	از من از و کوه خبر د بوا	ز ما اهل و بیرون و سبیل قنوا



نگردیم بی دای شاه بزرگ	کینده باید کی باشد بزرگ	مانا کی بازال سببان من	شیدنت شاه جهان بامین
که هر آنفکان کور فرمان	کندارم از او بدست	بر من سوی کر کاران بام	فرستاد از بهر این آن و کام
زمانه دران من بدین کار باز	کشیدم بر شاه کردن فرمان	ندیدم بدین آذو راه را	ندادم ز شرم اکی شاه را
چو بر کشتم از دکه شهر بار	بره زال را خسته و شو کوار	شیش فرزند بران خون و خاک	همی چاکل آمدش راستخوان
مرا گفت بردار امل کینی	سزا تو کی امل کابل کنی	چو بر مرده مرغ باشد بکوه	فکند بهر دای میان کروه
جان نامه منید کا بلستان	چو بر و می بر سرش بوشان	چو دیوانه گردد باشد کوف	از شاه را کین نیاید کوف
کون ریخ مهرش بجای رسید	کی بختایش از دهم انکش بدید	جان رفسان کی بشد شاه	ز بر ریخ کود بد بری کاه
کمی کورمش با دلی مستمند	جز این از دیگر بخت بلند	مان کن با ما بهتر در خور	ترا خود نیامخت باید خور
چونامه میبند شدی راست	شند روز دستان و بی خاست	باید من اندر او در پای	بر آمد هر و شیدن کونای

گفت او اندر رسیدن زال بهر دیک شاه منوچهر بدین شاه آردا بهر دیک بهر دیک

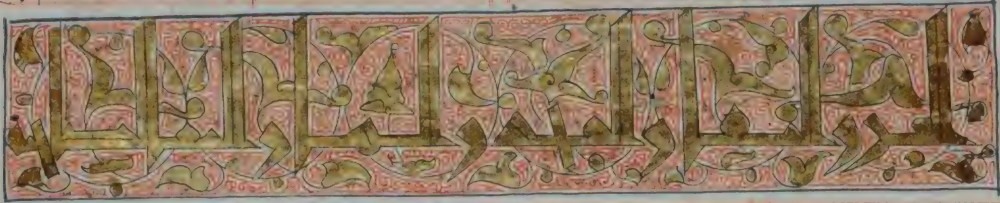
گفتار از عهد زرتشت که آید آنکس سبزه خشت را بر سر وی بنزد یک سیم فرستد شاه کابل مراد

جود که بل از استان گشت	سر زبان نزد خاش گشت	بر شرف و سحر زلفش خواند	مهم خشم روز به بروی براند
کلی آمدن با دهن پاک تن	کشم زار تان بر سکو بختن	مکر شاه ایران از خشم و کین	بر سایه دام گردد برین
جوشید سپن دخت عشقت	دل چاره جوی اندازد شبست	مهم روز تا شرف را ندیده بود	دلش از بس اندیشه جوشیده بود
وزان سر روان در گردن بکش	یامد بر شاه خورشید نش	بزد و کوه بشنود من یک سخن	جود یکری گشت اند بکن
تراخته کوزه هر تنشت	خشت و بدان من شبستیت	اگر چند باشد شب سپر یار	برو تیر کی هم ماند در اف
شود روز چون خشم خشان شود	ز من چون کن بد خشان شود	بزد و کف بر آب کز باستان	من در میان بلاد اسپستان
بلوی آنج دانی و جان را بپوش	و کز جاد و حقین بر بپوش	بزد و کف من ز کای سرفراز	نوذ که سخنم یاید نیان
مراد فایده می پیش سام	کشیدن من تنغ را از یام	ز من جان و رنج و ز تو خواسته	سپردن من کج را راسته
بزد و کف مرا یک پیکر کبید	غم کج هرگز نباید کشید	بر سنده و اسب بخند و کلاه	یارای با خوشی بر سبراه
مکر شهر کابل نسوزد بما	جو بر مرده شد بر فرزد بما	چینر کف سپن دخت کای نامداد	جای روان خواسته خوار کرداد
باید کی چون من شوم جوی	تو دزد به را سخن آری بروی	مردار جهان اندر جان و دست	کنم یا توام روز بهمان و دست



یکی سخن من دزد و خشت	بس آنکه بجلدی که جاست	یار است نزد پای و زر	بند و با فرو بر ماهیه سر
بس از کج خضار زهر شار	برون رنج دیار چون می هزار	ده اسب و نامه با ساز زر	بر سنده بجه بزدن کمر
سپس سام آید ندی	ز اسبان تانی و از ماری	باطوق زین بر سنده شست	یکی جام مهر یکی را بدست
بر از مشک و کافور با تو و زر	یکی بر ز کوه یکی بر شکر	جمل تخت پای بچو بزر	طراز شمع کوند کوند کھو
بزر تبه فضا دودغ مند	چه روی بر هر آید آن بوند	صد اختر همه مانه بر رخ نوک	صد اختر همه بارکش راه جوک
یکی تاج بر کوه شامو	ابا یاره و طوق و ما کو شوا	تبان سپهری یکی تخت زر	بر و با فضا چند کوند کھو
دنان زندیل و چنکی چهار	مهم جام و فرش کردند بار	چو بر ساخت کار اندامو سب	چو کردی کردار در کشتب
یکی ترک روی سپر بر نفاذ	یکی یادی ز برش اندر جو باذ	یامد کز آن بدگاه سام	نه آواز داد و نه گرفت نام
بکار اکلان کفت تا اکهان	بگویند با سرفراز مغان	کی اندر ستادی کابلی	نزد سپید تل را بلی
زهر آب خورد او دزد بیام	بر دسبند همان در سام	یامد بر سام بل برده دار	بکند و نبرد تا داد بار

دزدانان را سپید از دست	بیش سبید خرامید تخت	زین را بسید و کرد ازین	ابو شاه و برهلوان و من
شار و بوسنده و اسب میل	رزه و کشیده زدن تادو میل	یکایک همه ششام او بدید	سرها و خشنودگان بدید
براندیشه نش برسان مست	یکش کرد در سر فکند نسبت	ای جای گجایه جندین بود	درستان زن جابین بود
کران خواسته زویدوم همه	زمن کرد داشته شاه رومه	و کران کرد نام او مش زال	برادر بکر دار سیرغ یال
برادر سر کف کن خواسته	علامان میلان راسته	شویان یکجور درستان دهمید	پیام بت کابلستان دهمید



بری روی سبز خست بر ششام	زبان کرد کو ابدل شاد کام	سه بتی با و سلجا بندند	سمن سیکر و سرو مالا بندند
گرفته یکی جام هر یک سب	براز سرخ باقور و دور و کف	بیش سبید نوز و رگشند	همه یک یکدیگر برامختند
جو باهلوان کار بر ساختند	زیگانه خانه پیر داشتند	حین که سمن خست باهلوان	کی باوای تو پیر کرد و جوان
بزرگان تو دانش آموختند	بوتیر کیهان سبز داشتند	بهر نوشد سینه دست کی	بکر زت کشاده ره ایزدی
کنه کارا کو بود مهراب بود	زخون و لشره سیراب بود	سری کاهان که بل جگر د	لجا اند آورد با بزرگ د
برستند حال پای تواند	همه شهنده برای تواند	لوان تر سر کوش و زدن زید	دخشته نماید هر از پید
بناید چمن کارش از تو نشند	سایان را خون برهن سبند	بد و سام بل گفت با من کو	هر آنچه پیر سم هانه مجوی
تو مهراب اکثری با همال	مران زخا و لجا دید زال	بروی و موی و نخی و خسر	بمن کوای ناباکه اند خورد
ز پال و دیار و ز هند و آب	بدان سان را دین کاکین کو	بد و گفت سمن خست کی هلوان	سرها و نان و بشت کوان

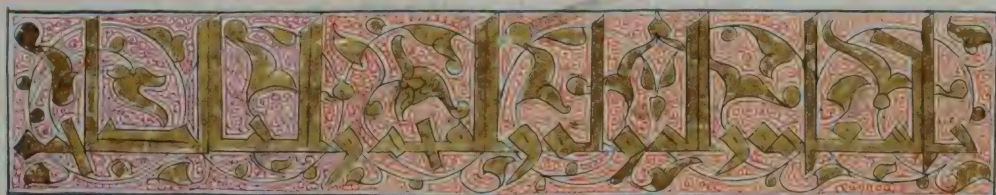


یکی سخت بهامت خرام تخت	کی از ان شد زویدوم و دست	کی از تو ناید بجام کزند	عاز کس بر من بود از چمن
مرا کاخ و ایوان اباد هست	مان کج و خوشان و نیا دست	جو ام شدم هر چه کفتی بکو	بگویم بگویم بدین اب رو
نقشه همه کج کابلستان	بگویم رسانم بر او لستان	کو قتل زمان سام دسترسند	و باید که نوحه و همان دست
جو نشیند سمن خست کند او	مان را کف و رو پیر او	زین را بسید و برای خاست	بکف ایخ اندر نهان بود راست
کی من خست خجایم ای هلوان	زن کرد مهراب و پیر روان	همان مام روز به مکه رو	کی دستان می خست از رو

ممه دوزخانیش مردان پاک	شیت به تاب کشد روز حاک	هی بر تو بر خواندیم آفرین	ممان بر جهاندار شاه زمین
کنز اندم تاهوی حست	ز کار بلزادش در دست	اگر ماکه کارو بد کوه ستم	بدین پادشاهی نه اند خون ستم
من از یک پیش توام پیستند	بکش کشتی را و بندی بند	دل بکشایان کار بل مسون	کی سرتیم روز اندر این روز
سخنهای جو شید از هلو ان	زنی دیدی لای دروشن روان	بر غم جزن مایه رو بالا جو سرو	میانش جو غم و وفرتن زدرو
چنین داد با حق کی ممان من	درست است که کشد جان من	تو با کار بل و هر کی می دوست	مایند شادان دل و تن دست



بدین نیز هدا پستانم کی زال	لکنی جو روز با خواهد مال	شما که از کهری دیگر بید	ممان تیغ و اورنگ را و خیزد
چنین استی وزین تنک شیت	ابا کرد کار جهان جنگ شیت	یکی بر فراز یکی در شیب	یکی را فزون یکی را نفیب
یکی از ایشان دل آرا پیسته	ز لکی دل دیگری کا پیسته	یکی نامه با لایه و در دمنند	نیشتم بر دیگر شاه بلند
بیزد موجه شد زال زر	چنان شد کی کنی بر آورد پیر	بیزد اندر اندکی برین راندند	ممان فعل اسیر زمین راندند
بدین زال را شاه با حق دهد	جو خندان شود رای فرخ دهد	کی برورده مرغی دل شدست	از این مرغی بوی بوی شدست
عروس او بر اندرون بختوست	سوز کار بر اینده روز بخت	یکی روی آن جبهه از دها	مر ایندینا و بستان بها
بدو گفت سینه از کز هلو ان	کند بنده را شاد و روشن روان	چناند کاغ من اندر نمند	سرم بر شود با تمان بلند
کا با جوش شهر کیا را و رستم	همه پیش ارجان شاد و رستم	لباس سبز رخت بر خندد	همه رخ کین از دلش کند دیند
نونی دلاور بیکر دار باز	بر افکند و مهر را بر نه داد	کواندیش بد مکن باز هیچ	دلش از کین که دهمان هیچ



من از یک سر نامه اندر دمان	بیامم بخویم بره بر دمان	دوم روز چون چشمه افاب	بچیند و در شد سر خواب
کرا نایه سیرین خنک نهاد روی	بدگاه سالار دلهیم جو کی	ز شادان جهان بود شادان	شده کار کا شیره خوب زشت
روایه بر آمد ز درگاه سام	مه بانوان خواندش بنام	پامد بر سام و بر دشتان	سخن گفت با و زمانی دران
بدستوری باز کشتن چاب	شدن شادان مشرک با خواب	دگر تلختر کار دهمان نو	نوروز دمانا د بیکمان نو
و سام بل گفت بر کرد و رو	یکوی اخ دینی نمک آب کو	سزاوار خلع است	ز کج اخ بزما به تر خواستند

بک بد کر سام را هر چه بود	ز کاخ و ز بلخ و ز کشته و ز دود	دگر جاربایان و دوشیدنی	ز کشت و زنی نم زبوشیدنی
بسیر و خجسته و دشت	کوفه و کی سخت و مان مست	بد بوف مر دخت و زال را	خداوند و من و کوبال را
سرافاز کردی و مردی دوست	بد و داد و کشت را کوه و نصبت	بکابل باشر و شادنی بمان	از من سر من بران بد بندگان
شکفته شدن بوی بر مرد ماه	بیک اختری بر گرفتند راه	بسر که می آمد و شهر یار	کی آمد زده زال سام سوار
گفت تا زانجا که می یافت شاه منوچهر را اندن زال و منوچهر را لشکر را بفرمود و خواست از او			
بدر شد و دشت و هر کشتان	کی بود در باز دشتی نشان	جگر آمد و دگر باری کاه	بیک نزد شاهش کسان در راه
جو زرد یک شاه اندر آمدن	بوستند و بر شاه کرد آفرین	زمانی می داشت و خاک را کی	بند و داد دل شاه را بجوی
جوانان می بود از خانه دیر	دلش این پیش نمی گشت بید	بفرمود تا بوش را خال خشک	بزدند و شکان سوی کرد شک
یامد بر تخت شاه ارجمند	بر سید از شهر یار بگردد	کی چون بودی ای ملوان را در مرد	بدر راه دشوار با باز و کرد
از و سبندانی نامه کهلوان	خندید و شاد و درش روان	جو بر خواند با سخا و خیر از ناز	کی ریخ فرونی بدل بردگان
و ایکن بدین نامه دلبد پر	کی نشست و کرد دل سام پیر	الوجه مرا هست دل بد و دم	بوام نه اندیشم از پیش و کم
تبارم بر ارم هر کام تو	کرامت ارم و فرجام تو	بیر کن و خال بکران خوان در	شهنشاه و پیشه زال ز در



بفرمود تا نامداران همه	نشستند با شاه بر خوان همه	جوانان حاضر و پیر داخند	تخت و کرای می ساحفند
جوی خمره شدند و نور سام	نشست بر آمد و پیش تنام	بوف و سوز بالای شب	ببر اندیشه دل بر گفتار لب
یامد شب کبر مبنه آمد	بیش منوچهر هر روز کرد	بر و آفرین کرد شاه جهان	جو بر کشت و سبزه در اندر تمان
بفرمود تا سوزان و دران	سوار و شاسان و هم خردان	بوفتند و بدند و بخ دران	کی تا با ستاره چه یابند ران
سه نفر اندرین کارشان شد در	بوفتند با رنج روی چپنک	جهارم رفتند و شهر یار	کی کردیم با جح کردان شمار
حبس آمد از داختر بدید	کی از بوش و خال آمد و بد	از من دخت مراد و دستان سام	کوی بر نشناید و دیک نام
بودند و کایش بسیار مس	مشرقه داشتند و زور و فر	مشر و بر داشتند و غ و بال	بر و دم و بر مش با شد مال
لجابه را و کد موی سر	شود خشمم ز دم او را حکر	عقاب از بر ترکا و کد ر	سر جهان را بکس نشکر
یکی بر و بال بود و فرمند	همه شیر کیر و تخم کمند	بر آتش یکی کوی بریان کنند	هوار و پیشه کوی بران کنند
کمر بسته شهر یاران بود	با سران پناه سواران بود	جینر گفت تا موبدان و فرزان	کون و رجه گفتند و بدران
خواندان زمان زال را ستار یار	کون و خواند کردن سخن خوانان	بدان تا بر بندگان و جند جبر	نخهای بوشه در برده نیش

بدان تاب سزار و چند چیز / سخنای پوشیده و پرده نبر / نشینند بیدار دل خردان / همان زانایان میزدان

گفتار از عده پیدان / مویان مسلما اندازد / در حکمت و کار این جهان / و آن جهان

بر سینه مرزا را میبرد	ازان سخن تیزهش بخردی	سازده و دو تاه ستر و سخی	کی نشینند از آب فرخی
ازان هر یکی بر زده شلخی	نکرد کم و بیش بر با رستی	کجا رسته اند از کد این سخن	بگو کران الی همچو من
در مویندی گفت کی سرفراز	دوای کبر نامه و نیز تان	یکی دیگر دارد ریای قار	یکی چون کیمه شیدا بدار
برج اندوهر دوشنایک اند	همان بگو کرانیا سکه اند	سید که چنین کدکان سی ستار	کدامند جا میز ناها موان
کی کم شود باز چون بشنوند	همان سی بود از سخن بگرند	چهار چنین گفت که هر دو	ز دریا بر ایند برسان غیرو
یکی مرغ دارد برایشان کام	نیشم این با میز بود و اشام	ازین چون تیر شود بر خشک	بر این نشیند دهن بوی مشک
ازین دهن همیشه کی آبدار	یکی بزم بد شود سو کووار	سخم چنین گفت که بر عشار	کی باشد بران زند بوی دگار
لیاها هر کونی تو و خشک	کی اید از بوی که فرد مشک	باید کی مرد با داس تنب	تو کی کار دار بد از سنجین
کیا تو خوشکشم همه در روز	زمانی نیا ساید نغمه نو	ششم کس چنین گفت که کو پیار	یکی شارسنا با غم استوار
خزانه شدم شارسنا	گرفتند هاون بکجاستان	بناها کشیدند سر تا ماه	بر سینه کشیدند هم پیشگاه



وزان شارسنا نشان بد اندر	کس را بد کردن سخن شر	یکی کرد خیزد کی از تان	بر و بوشان با کرد زهان
بدان شارسنا نشان نیا آورد	هم اندیشگان نیا آورد	بهره اندر نشان سخنها جو	بیشتر از اشکارا بگو
کران را از اشکارا کبی	رخال سیه مشک با کبی	زمانی تواند شیشه شد از زر	بر آورد یا او بکینزد پیر

گفتار از جواب / دادن زان مسلما مؤید کن / را و ازین جوانان / ساه منو بهر بر

وزان بر سارخ زبان بر کشاد	هم بر سر من بدان کرد باز	نخستنده و دو در خیلند	کی هر یک همی شاخ سی بر کشد
بنا ای ده و دو بود ماه نو	جوشای تو این بر گاه نو	بسی روزه را سرا بد شمار	بر من سار بود کردش روزگار
دو اسیر دهنه سپید و سیاه	کی هر یک را نیا بد راه	بدن سار شود روزان اشک	کذا اجا شلغی توانی گرفت
سواران هشیان کرد در رسی	کی که سپیده باشد دگاه سی	شاد و نه نو بر کوه دان	چنین کرد بد اخلاقی جهان
کمز از پیام این سخن بر کشیم	دوین سروگان مرغ دارد شیم	ز برج بر تان از جهان	همه و شنی داران دانهان
جودوی از ترازو بکرم نهاد	جهان را در کوه کرد نهاد	چنین تاز کردش ماهی شود	بر از تیر کی سیاهی شود
دو سوزان دوا باز چرخ بلند	کز و غبه شاد از غنی کردند	بر و مرغ بران تو خورشیدان	جهان را از ترس و امیدان

دکران دو اسبیه و سبید	کر اشیا جهان را ستیم	شب و روز کتیست کانی می بود	یکی انداید یکی بگذرد
مان سی سوادشستی روز ماه	کی ناقص شود دان کی گاه	دگر شاستانی کابو کوستان	سرای در نکستی قدر
همین کار نشان چون برای بسخ	کی نام از و نجس هم در درج	همی دم زدن بر تو بر بشمرد	هم او بر و اندامو بسپرد
بر این یکی باز از لاله	ز کشتی برادر خوش و خله	همه رنج مانده بلخارستان	گذرد باید سوی شاران
کسی دیگر از رنج تو بخورد	پایند بند بنرم بگذرد	سیا بان از مرد بایتر داس	لجاش خشد و تر و دل اندازد
تو خشد لیکن می ملود	و کوله سانی سخن نشنود	فرشته سحران کبر ما خون کیا	همان شیر و هاشن نیا
بهر جوان یک یک شکرد	شکارش را پیش اندیش شکرد	باشد بجز داشت بای مرد	همی تا توانی ز داشت میگرد
جهان را چنین سازد نهاد	که هر مکر را کس ز مادر نراند	از در در باید بدان گذرد	زمانه بود می بشمرد



جنین زان آغاز بپیر سخن	مین باشد و نو نارد کفن	اگر توشه مان یک نامی بود	روانها بدان مگر گامی بود
و کران و دیم و جان شوم	بدید لیلانگی بی جان شوم	کرا یوان را سر بکوبل برست	ازین هم مالکی جاد رست
کی بروی پوشد و بر شتر خاک	همه جای پیر و تنار و پاک	جو زال این سخنها بگردا شکار	از و شادان شدل شهریار
بشادی کی انجن بر شکوشت	شده شاه کتی زهار و بکشت	یکی جیش گامی با راس شاه	چنان چرخ شکار در جرم ماه
کشید و می تا جهان تیر کشت	سر می کاران ز می جبه کشت	خز و شیدن مرد بهای خواه	یک یک بر این درگاه شاه
برستد که دان به شاد و مست	گرفته کی دست بیک دست	جو روز زبانه ز کوف افاب	سر نالدان بر آمد و خواب
پایند مکر بسته زال و لیر	بیش شمشیر و شو شیر	بدستوری باز کشتی ز در	شدن نزد سالار فرج بذر
شاه جهان کنای یک خوی	مر اهر سام اندازد زوی	جو بوسیدم بر پایم نخ عجاج	دل کشتن زین بر روز نجاج
بدو کت شاه ای جو انشود کرد	یک امر و نیزت سیان شد	ترا بویه دهم بهار خاست	دل را هاشم کابل خاست
بزیود تا یل و بندی درای	میدان گذارن بکتر نای	ابا تیره دگر و تر و کمان	برفتند کردان به شادان
کاما گرفتند و تیر و خندک	نشانه نهان در جن و زنجار	تا بید هر یک بجزی عنان	بگردن سپرد و تیغ و کمان

گفتار اندیشه ها نمودن فال بر دیک شاه منوچهر بنیر و کان و گوی با خشت

دختر کشید میدان شاه	گذشته و سال و بسیار ماه	کمان را مالید دستان سام	برانکخ اسبان سیاه گرام
بزد و میان درخت سخی	گذارد مثل تیر شاه شخی	کم اندازد کاسیکه جوبه شیر	نیدان و گذارد برود شیر
سیر بر گرفتند زین و دران	بکشد با خشتهای کران	سیر خواند از دیک ترال	برانکخ اسب بر آورد بال

کاشاده بدیدر سوا فند خوار	نزد سینه تا ستر کیل وار	بروز من رکار نو این گرفت	کار را یفکند و زین گرفت
کی از تیره و من بر آورد کرد	یکی بر کار اندیش اندر مسود	کی با او که جوید نیز در امان	بکر دل کشان کوشه جهان
ابا تیره وار به اذه ستان	ساورد رفتند چنان عنان	بدل خشناله زبان بر مزاح	همه بر کشیدند کردان سلاح
عنان حج و گردن کش و نامدار	نم کرد تا کیست نشان ستوان	بر اینچ ناله از رخا سکرد	جان شد کی مرد اندامد مگرد
کی شاه سیه ماند و در شلفت	جان خوارش اندیش بر گرفت	گرفت کمر بند او بی درنگ	ز کرد اندامد ستان نهنگ
کنده جامه مادر بر و لاجورد	هر آنکس را با او جوید میورد	کی مردم نمید گمی زن نشان	با و از گفتند کردن کشان
همان با ستران سترک	بر و از من کرد شاه برزک	چه کرد از نمک نش باید سترد	ز شیران نراید چنین ستر کرد
کرا خیره کشد پیر مهان	کی خطه از شاه جهان	کمر بسته و با کلاه امزند	بزرگان سوی کاخ شاه امزند
بوسنده و است و بسیار جبر	همان جامهای کوا نامه بنیر	چه از یاره و طوق و زرین لمر	چه از تاج بر ماه و تخت زر
به کار روز و سوسان شهر	کی ای نامور بهلوان دلیر	شکلی سحرهای مویخ بنشت	سیر آن نامه سام با رخ بنشت
بیم و بیم و بی و بجهش	نمیدند چو سز کردان سپهر	کز و مانند جهان یاد کار	رسیده بدستم از روز کار
بسی روز و رخ شرم بدوی	همه او را سپهر دم بدوی	همان زال را رای آرام بود	سخن هر چه او سام را کام بود
کز و دور با داید گان	کی کردش با دل شادمان	چه زاید جز از شیر شریه بچک	ز شیر کی با شد شکارش بلند
کی بر کشتم از شاه دل شاد کام	نمودی مرا فکند دستان سام	ز کردان لشکر بر آورده سر	برون رویا رخ زال زر
کی با پیر شد نوی جوان	جان شاد شد از سخن بهلوان	همان یاره و طوق و نم تخت عاج	ابا خلوت خست وانی و تاج



وزان شادمانی را در امان	نوازیدن شهر بهار جهان	بهراب کفای کجا رفته بود	سوی کابل بر افکند رود
خوشی بر آمد جان و سوزید	ز ستاده تا زان کابل رسید	کزار هم هر دو جهان چو سوزید	نر اینک چو دستان بر من رسید
ز هر جای را شکران خواندند	کی گمی همی جان بر افشاندند	ز بوند خورشید ز اولستان	چنان شاد شد شاه کابلستان
بهری کینا را با او سوزاند	کرا نامه پس در اندیش خواند	لشکر کشیدند و دل شادمان	جو هم را شد شاد و روشن روان
بر و نهواران کشد آه من	شاه فی زنی رسد کند درین	بفرمودند از دایه این تره جای	بد و گفت کی حجت فرخنده رای
اگر بخت تو تلجست اگر خواستنت	همه کج میتر تو را استنت	بیاید من را بر انجام جست	چنان هم کجا سخی از نهفت
کی تو یافتی چونک باید نمال	همی مژده دادش بدیدار زال	بر دختر آمد ستو اینده راز	چو شنبه بر رخ از و کشید از
کنون هر چه خستی همه یافتی	سوی کام دل تیز بشافتی	بیا بد گیتی ز کسر سر زشت	ز زهر در از بدی میشت

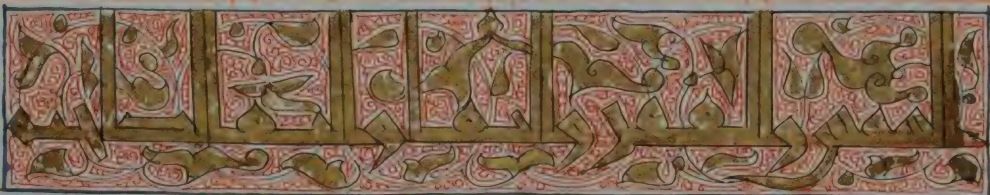
بدو گفت و ذایلی شاه زن ز تو چشم اهرمان دور باد بیا راس و اها جو ز پشت	سنای تنایش هر آنچنین در جان تو خانه سوز باد کلابی و مشک و عنبر و رشت	من از خاک پای تو بایر کنم جو بشید من دخت لقا را دو سباطنی بیکند بیکر سوز	ز فانتش آتش رخ کنم بارایش کاخ نهاد روی ز بوجد برو با فیه سر سبز
---	--	--	---



در کیکش رخ شاد بود همه کیکش که هر آنکه بود بیا راس و ذایلی راجع هست	کی هر دانه قطره آبی بود میان که نقشها کنده بود نخستین بوجا و نهان نبشت	یکایان همه رخ زین نهاد ز باقوت مرخ را بایه بود نشدن از خانه ندنگا د	باین وارش چنین نهاد کی کیان بود و بومیه بود کسی را بر او ندانند باد
همه کلبشان شزار استه نشدند بر لب امشکران نشانند بر سر همی مشک و زرد	بر اندک بوی دیوان خواسته هاند بر سر زرافران کنند کلاب و زنی خاک سو	همه بستان بیا راستند لجا بر فشانند مشک و عنبر همی راندستان کوفه شاد	ز کابل بر مستدک خا استند همان کس استند خنجر و جهر جو بزند مرغان و کشتی راب
وزین سو حواش می راند رال نه خورد و نه خواب و نه ارم مال کمی راند نامدش را گهی	بدر شدش سام ملشادان شاز و بخت بومیه سام چین کف گامدک بل سیام	جو دیشتر به داشتش کرقان ابا ز اهرم دل و شاذ کام بیا مهر زنی بود سپهر دشت نام	بذره برفتند با فدی بدره برفتند با فدی بدره برفتند با فدی

فصل در بیان نام و کنایه و تشبیه و استعاره و بیانی که در این کتاب است

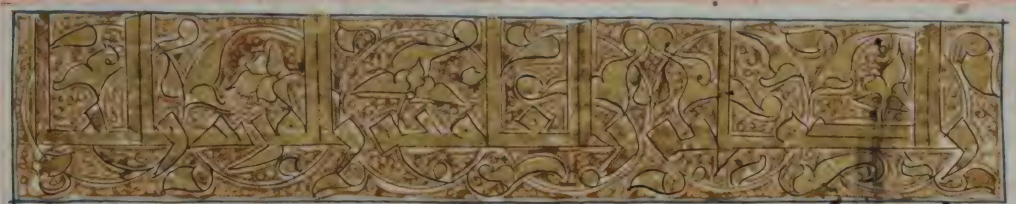
خوشی بر آمد ز مرد مراکی جو شدند و کاران بویذ خاک سخنهای سن و کفتر گرفت	کی اندزه زال ز خند رای کجا ایگادیز و بشید پاک جو شد بشید خندان معتر گرفت	بدر شدش سام ملشادان شاز و بخت بومیه سام چین کف گامدک بل سیام	جو دیشتر به داشتش کرقان ابا ز اهرم دل و شاذ کام بیا مهر زنی بود سپهر دشت نام
زمن خواست بماند و زبانی نشدن از شاه ز اولستان شود خنجر شبکای بستان	کی هر کوبانم بر و بیکان شود خنجر شبکای بستان شود خنجر شبکای بستان	زمن خواست بماند و زبانی نشدن از شاه ز اولستان شود خنجر شبکای بستان	کی هر کوبانم بر و بیکان شود خنجر شبکای بستان شود خنجر شبکای بستان



کنون صباغ فرستاده را چین و ذاباخ کی هلوان مستان که کرد و خنده سام	جاولیم مهراب آراذه را کرانفک مینی روشن روان باشند و این چنین است کام	ز شادان جان تازه شد زل سام سه بکدر و زمار پس تو رویم وراد از باخ بشیر بر زین	کی بکش مرای شد لعل فام بگویم بسیار و هم بشنویم کی نامی بکنی هلوان
---	--	--	---

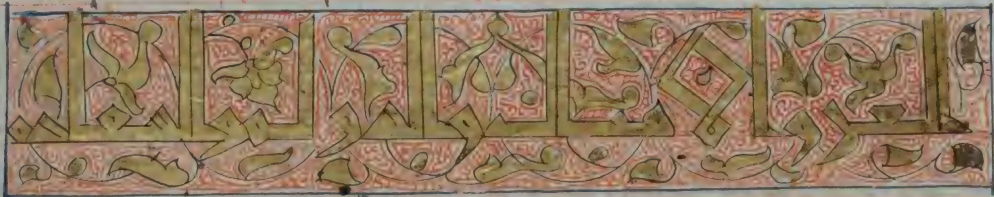
نویسنده این کتاب

مخبر چه آن دهنه را نیست	شب سه روز از خواب نیست	بفرود تان که دهنه درای	ز دهنه و کشاند برده سرای
هیونی برافکنده کردی لیس	بدان تا شود نزد مهراب شیر	بگویند که لعل سبید ز راه	ابا زال و میلان و جندی سباه
چو شنیده مهراب بر بسکوش	یار لشکر جو چشم خروش	ابا تو میلان و رشت گران	ز سپهر شد بهشت از گران تا گران
ز بسکوشه کون بریانی درفش	چو سرج و سبید و در ز دوش	چو اوای نای و اوای چپک	چو سبیدن بوق و اوای زنگ
تو کنی مکر و ز انجامش است	یکی رنج بر سر و رانمش است	همی روانی کونه تایش سام	فرود لعل از اسب و مکر از کام
درفش چنان معلولان در کنار	پیر سبزش از کردش روزگار	شاه کابلستان گرفت ازین	چو بر سام و دیوار از زنجیر
بشماران بر باره پنهان زو	جز از کوه سر بر کشد ماه نو	فخا از دیوار که زال زند	یکی تاج در زین کارش کهر
کابل رسیدند خندان و شاد	سختیای در بره کردند باز	همه شایان و مندی درای	ز نالیدن بر بط و چنگ و نای
تو کنی در و دام را شکست	زمانه بر اوایشی دیگر است	پیش و بال اسب که گران تا گران	بر اندوده مشک می و عفران
همه دوی میلان بر او کوش و بوق	بر اندوده از مشک و عطر و بوق	برون رفتن درخت اندکان	میان سینه سبید بر سندگان
مرا هر یکی را یکی جام زو	بدست انداختن بر مشک و کهر	همه سام را آفرین خوانند	بس از جام کوهر برافشانند
تیمار چشمر کس از دینداران	شد از حواشه یکدیگر بی غار	خندید و سینه دخت را سام کوت	کی روفاه را چند خوامی نهفت

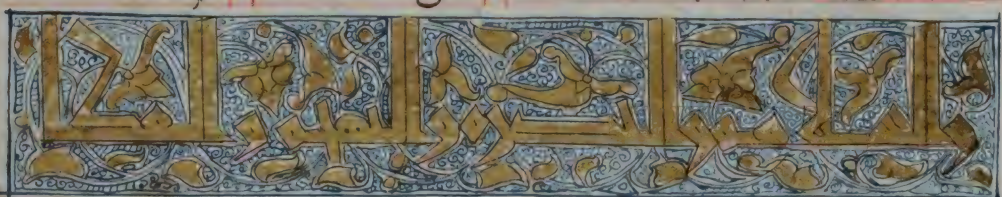


بزد و کت سینه دهنه را نیست	اکر دین زلفایت مو است	چند روز باغ سپهر دخت سام	کی ازین خواه آنج ایزت کام
برفتند تلخانه و زنگار	لجاند و بود خرم بهار	نگ کرد سام اندران ماه روی	یکایک شغلی مانده روی
نداشت کس چون ستاید می	بر چشم را چون کشاید می	بفرود تار و مهرابش	مستند بدلی باین و کیش
یکدختشان شاد نباشاند	عبود و ز جود برافشانند	مرماه با افسیگر نامدار	مرماه با تاج کوهر نیکار
بیاورد سر رفت و خواسته	همه سخت کج از آسته	بر و خوانند از کجها هر چه بود	کی کوش از بارش گفتش شنود
برفند از آنجا جای نشست	نیو دند یک مننه بامی بدست	وز ایوان سوی کاخ رفتند باز	سه مهنه شبانی گرفتند ساز
بزرگان کوشش بادستند	برفند بر مش کاخ بلند	مرماه سام ز میان برفت	سوی سیستان روی نهاد نفقت
ابا زال و بال شک و پیل و کوش	زمانه رگبار و راد از بوس	عمار و نبالای هودج بساخت	یکی مهد و دایم دار و نشاط
برفتند شادان دل خوش منش	بران آفرین لبه بکی دیش	رسیدند سر و ز در نیم روز	چنان شاد و خندان و کتی فروز
سیران زمان با دشتای زوال	روزی بر دشتک بر خند فال	سوی کرکشان شدند و با جتر	درفش خسته بوازشت سکو
شهر کف کان از شای جداست	دار و دیوار با ماندند راست	بر سام را نشوید کوهر مان	پوشه ز گردان مانند ان

ششام یک زخم و نیش زالی	می و مجلس را مست و غافل	ششام بر تخت اول بداد	شاه هشتی تاج بر سر نهاد
گفتار ملک شکم	گفتار شکم	گفتار شکم	گفتار شکم
بسی بریامد برین روزگار	کی با زامرواند را اندامها	شکم کورد زنی و زن شد از آن	شد از آن غولی خوش و عریان
بدو گفت مادر کی ای جان نام	چه بودت کی گشتی خیرند فام	چیز را با سخاوت از روز و شب	می بر کشام بر برباد لب
چنان گشت بی آب و مرده ام	تو کوئی نامی نه می مرده ام	مانان میان اندرستم فغان	روزین یار بودن بنام جوان



تو کوئی شکم در آندره پوست	و با اینست اینک میان او ست	چیز تا که زادن اندر آن	غبار عالم بودش میان
چنان شد که برفت یک روز عروسی	از او جوانان برآمد خوش	خیز شد سینه زدن و شجود	بلندای سینه سوزی مشدوب
یک یک بدستان رسیدا الهی	کی بر فرزند شد بر سر و سلهی	باین روز دایه شد از آن	بر از آن رضای خسته جسم
جوانان بر سینه غش انداخت	خندید و سخن و طعنه داد	یکی عمر آورد و آتش فروخت	وزان بر سینه غش خشی سحر
هم اندر زبان ته کون شد هوا	بدید اندام مرغ و زبان رو	چیز این تا با آتش روحان بود	چه چار تا از این جان بود
چیز که زان کز غم جرات	بجسم مز بر اندون هم جرات	کون بر و سینه بر ماه روی	یکی شیر با شد ترا نا بجوی
کافان او بود سوز و غم	بیار ز سر بر گذشتش اسیر	و زان او را استخوان بلند	شود جاک جاک در غایت و چنگ
هله کرد که از کوبال او	بشد بر و بازوی و بال او	از او از او اندر ایند زبانی	دل مرد جنگی بر ایند زبانی
جای هر دسام پشیمانی بود	خشم اندون چنگلی بود	باین سر و سینه روی سبل	با و در خشم افکند بر روی سبل

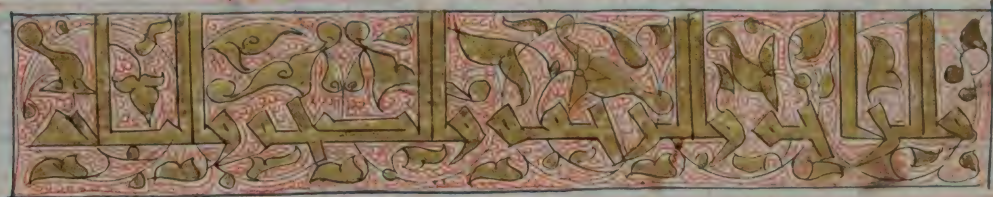


نیاید بکستی ز راه زهش	بزمان ادا زینکی دهمش	بیا وری خنجر آب کون	یکی مرد میان دل بر فسون
خنجرین می ماه را مست کن	زدلیم و اندیشه را مست کن	تو منکر را میان دل افروز کن	بصدوق تا شیر بر وزن کن
به او دیتی گاه سر و سلهی	باشند مرا و از درد الهی	وزان سر بدوزانجا کرد جاک	زدل و کون سر و سلهی باک
کای لاویت با شیر و مشک	بکوی من هر سه در سایه خشت	بتای و بتای بر خشت کش	بتی میان روز و سینه کش
برو فال ازان سر یکی پیرمن	خجسته بود سایه قرمن	ترانین سخن شاد باید بدین	بیش هر جاندار باید بدین

کی او دات لخت وانی حوت	که روز نو بشکافند تخت	بدر که دل میخ غلین مداد	کی شاخ برومند است از بار
بلغی یکی بر زباز و بکند	نکند و پیروان بر شد بلند	بشد ز آل و آن بر او بر گرفت	برفت کرد دلخ کوفای شکفت
بدان که نظاره بدید جهان	همه دیده بر خون خسته روان	مرد و زن از پیش و پس و خون	کی کوزل نه بکوی اندرون
نیامد یکی بپای جریست	مران ماه رخ را می کرد پیست	با فیدلی رخ بملوی ماه	بتابید مرجه را سر ز راه
جان می کردش بر او ز بند	کی کسر جهان آن شکفتی ندید	یک حجه بدخون کوش بر فز	تبالا بلند و بدیدار کش



شکند اندر دمانه بند و دوزل	کی نشیند کسی به پیلین	شان روز مادر زنی خفته بود	زنی خفته و دلش رفته بود
ماند در زکامهش فرو خفتند	بدر و همه در ز بسبب خفتند	جواز خواب ساز شد و رفت	بسیر رخسار شد در لب سخن
بروز و زکوه بر افشانند	ابر که در کار زین خوانند	مران که را می شود تا خفتند	تشان ستمی بر او افتند
خندید از آن به سوز و غمی	بدید اندر و تر شاهنشاهی	یکی کوزل و خندان حسرت	بای آن شیر ناخود شپیر
دروغ اندر آمد موی سمور	برخ برنگار بدید نامید و مور	یار و دشمن بر آرد های دلپس	بیک اندر و از جنال شپیر
بر پرکش اندر نگارستان	بیک در کویا و دیگر عیان	هیونی نکا و در بران یک خفتند	بفرمان بران بر درم ز خفتند
مران صفت رستم کز زار	بروند نزد یک سام ستوار	یکی جشن لایند در گلستان	ز داوستان تا با گلستان
همه دشت بازه دانی بود	هر کج صد مجلس آبی بود	بر اوستان از گران تا گران	دشتی هر جای را مشکران
نزد مهربان که بسی بر فروزد	نشسته چنان چو دانه دوزد	بسان بیک رستم شیر خوار	بروند نزد یک سام ستوار



ابر سام بلوغی و بای خاپست	مرانند ازین بریان کوه راست	الگو ازین بیکر ایندیش	سرش ابر ساید و منو امیش
وزان سر و ستاد را بشیر خواست	دم رخت بر سرش کش راست	شاهی بر اندر درگاه کوس	یار امیدان جو چشم خروش
می آوردند امشکران را خواند	بخوانند کان مردم فشانند	یار امشینی را خورشید و ماه	نظاره شدند اندران زرم گاه
بسر از نامه زانجام نبشت	روان ایندلی باخ اندر شست	خست ازین کرد بر کمر دکار	بدان شادمان کردش روزگار
ستودن کرد و امکی ز آل را	خداوند شمیر و کوبال را	بسر اندرین بیکر بریان	کیا امین داشته و مرگان

بهرود کس را جان را بچند	بلد بکردم یا بد کردند	یانش همی کردم اندر نهان	چنین چشمم از کرد کا جهان
کی زنده میند جهان من من	ز تخم تو کردی تو این من	کنون شد مرا تو را دوست	بنا بد جهان که بشو خواست
فرستاده آمد جو باد دمان	بر زال روشن دل و شادمان	جو شنید زال از چنهای لغو	کی روشن روان اندر اند مغز
بشادیش بر شادمانی فرود	بر او رخ کردن بخرج کیو	می کشان من کوه بر سر جهان	بومنه شدن روزگار زمان
جوستم میو ذبالای هشت	نهان یکی سرو ازاد گشت	چنان شد کی چنان شاد بود	جهان بر ستاره نظاره میو
تو کنی سام لببستی بجای	بیای و دید او ز بند رای	چو اگاهی اند بستم دلبر	کی شد بودستان همان شیر
کس اند جهان کو ذکا سید	بدان شیر مردی و کردی ندید	بچینید مرا سام را دل زجای	بدیدار آن کو ذکا اندش رای
<p>تغییر اندر این سام و میان او کرد که ان غیر که یک دستم و بدید او را و احسن زال را و انم</p>			
سبه را بسلا لشکر سبرد	مرف جهان دینکار را نبرد	جو هر شوی نورستان کشید	سبه را سوی زاولستان کشید
جوزال اکی قامت بر پشت کوس	ز لشکر من کش چون ایوس	خود کرد مرا یکا بل خدای	بد شدن را لغا ندر رای
بر ز مهره در جام و بو خاست عم	بر اندر مهره سبه دار و رو	یکی لشکر کوه تا کوه مسود	زمین فر کون و هوا لا جور د
خوشید تانی اسبان و یکل	همی رف و آواز تاج میل	یکی نه بی سار استند	برو تخت ز بر میر استند
نشست از بر تخت بر بید زال	ابا و جوی و دبا کوف و بال	بهر برش تاج و کمر بر میان	سیر پیش و در دست ز کوان



چنان از دور سام بل اند بدید	سبه بر و رویه کلاه بر کشید	فرود آمد از اسرار و زال	جوانان و کردان بسیار سال
یکایک نهادند بر ز مین	ابو سام بل خواندند از من	چو کل همه سام بل شکیند	جو بریل بر بجه شیر د پد
چنان هشت بریل پیش او رسید	نکه کرد تاج و بخش بدید	یکی از من کرد سام دلبر	کی تمامه بر او می شاد و دیر
بوسید و بخش تاجی شکفت	یارا یکی بوسش گرفت	کی ای ملو از چاه شاد باش	جو شایخ تو ام من تو نبیادش
یکی نه ام نامور سام را	نشیام خور و خواب و آرام را	همه بشت من خوام و مرغ خود	همه تیر تا و کله دستم جو در د
بهر تو ماندی چه ام	چنان چون تو باشد مکر زهره ام	و زان سر فرود آمد از بل است	سیدل بکردن شش بدست
همی بر سر چشم او داد بوس	فرود آمد بر جای بل ز کوس	بکوار با اند لغا ندر روک	همه راه شادان و با کوف و کوک
همه که چنان خنک زین لغا د	نشستند و خوردند و روز نشاد	بر اند بر سر جو یکا میایان	برنجی نشند هرگز میان
همی خور و می راندای روز	همی گفتند و بخت سروز	بیک گوشه خندان نشست	دگر گوشه شتم عمو می دوست
بیشتر اندون سام که با کشای	فرهشته از تاج و فرمای	برستم همی از شکفتی ماند	بروهر زمان نام بردان بخواند

برایان و زال

بران زو و بال و ان سفد شاخ	میا چون قلم سپه و بر فراخ	برال انکی گفت تصد شراذ	بسی ندرذ کی این سباد
کی کو ذل ز هلو برون اورند	بدن منکر به چاره چون اورند	بدن خوب و بی و این قدر و بال	بکتی ندرذ کس این امانال
بدن شاد کی کون می خوریم	همی جان اندوه ز این شکرتیم	کاکتی سنجش بر رای و رو	کهن شد کی دیگر اند شو
همی سرورند و مستان شدند	ز ستم سوی باز دستان شدند	همی خورد مهر آیدان شید	کی هر خوشتر در جهان کس ندید
همی گفتندش از زال در	نه ان سام و نه شاه با تاج و فر	من و ستم و اسبید بر و تیغ	نیارذ و سابه کس تر دمیغ
کسم نده این خجاک را	همی مشک کارا کسم خاک را	پرا خنده کشته لزال و سام	ز کتا و مهر ابر دل شاد کام
سر ماه نوهر من همرو ماه	بشد نام و بر تخت کز یذ راه	جنیر گفت مر زال را کای بسو	نکر تاباشی بخود از کمر
بفرمان شاه از دل آرا پسته	خز را کزین کرده بر خواسته	همه ساله بسته دودست از بزی	همه روز حسته ره این بزی
جانان کای بر کس نماند جهان	یکی با یزت اشکار و نهان	بروز بدین باش و مکر از این	بخیز مرده راست مشیر من
کس در دل اندون کام همی	کای بدین سکی ز نام همی	دو فرزند را کرد بدو و گفت	کی این بدما را نشاید گفت



بر اند زورگاه زخم درای	و یلان جزو شیدن کرای	سپید سوی با ختر کرد روی	زبان کرم کوی و دل اندم جوی
برفتند او و فرزند او	بر از اب رخ دل بر ایند او	سپه من از بر رفتند کشتند او	کشیدان سپید براه دران
گفتا را اند صفت کردن شتا و منوچهر و دیو و کزین و سرش و او بیرون رفتن از این جهان			
منوچهر را سال شد بر دشت	ز کتی همی بار رفتی مست	ستاره شاسان بر او شدند	همی ز آسمان را ستاره ها زدند
ندیدند و ورش کشیدن دران	ز کتی همی کشید شایسته	بلند ازان روز تلخ ای	کی شد تیره از تلخ شایسته
که رفتن اندید بکر مراب	مکر نزد دزدان اندر جابه	نکر تاجه باید کون ساختن	ناید کی مرک او رذ تا خن
سخن جز ز دانه بشید شاه	بر ستم دگر کوزیا راسگاه	همه میدان و رذان را بخواند	همه رازد امیر ایشان براند
بفرود ناو و آمدنش پیش	و راپند ما دازان اندامش	کی این تخت شای فست و یاز	برو کا و دازان ناید ها ذ
مراب صد و بیست سالیان	بر رخ و سخن بیستم میان	چنانم کی کوی ندیدم جهان	شمار کز شسته دارم نهان
نبرد همی زندگانی مرک	درختی کار او رذ بار و مرک	ازان سر کای بردم می درد و رنج	سپیدم تراخت شاهی و کج
چنان ازان اخروی و بر تو کشت	مخوشت زمان یاز باید کشت	نشانی کامان همی از تو باز	برایز و رذ و ز کای دران
ناید کی باشد جبر از آن	کی باکی شاد او رذ پیکار دن	کوز نو شرد در جهان داور	جو موسی باید میغیر
تو بکر و کی آن دزدان بود	نکر کن ز سر تاجه میان بود	تو بکر کوز مکر دازره ایندی	کی اینک از بیستم زو بدی

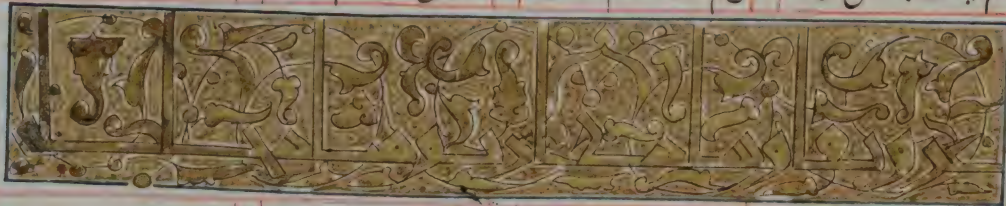
دندان بر تخت ابراز گلاهد	ترا که پای در شستش	کمی کر که باید بدین که پیش
می زار بگریت و در او کی	در چشم کانی هم بر نهاده	بیش مرد و بر ز یکی سرد باد
کیمی سخن فانداز و باز کار	جوسل بد شاه نود در داشت	ز کجوان گلاهد کیمی بر داشت

گفت تارک لعل باد میانی بر من هر روز در ده سال و وقت که بود و میزدن لشکر بود

تخت منوچهر بر بار داد	خواند انجمن را و دیار داد	بر من بیامد می روزگار
ز کتی بر آمد زهر جای عو	جهان را که شد مرا شاه نو	جوان و تنهای بند بر نوشت
کمی بداد کردش سر شهر یار	ابامی بدان در زان شد درشت	



همه مردمی نزد او خوار داشت	دلش به کج و دنیا رکشت	کد به کلاهک سالی شدند
جز از روی کتی بر آمد خردش	جهان شد سر بر او خند و خوش	بر سپید بداد کردش شهر یار
یکی نامه بالا به در در آمد	نشدند از شهر یار بلند	نشدند به ناز نزدیک سام
خداوند کوان بهرام و هور	آی هشت افینده پیل و مور	نه دشخوار از جبر بر پیش
همه مانوانای او یکبخت	بزرگ و سکار و کران یکبخت	کنون از خدای خورشید و ماه
مرا از هلوای جهان دیده را	مرا از او کرد و بسندید را	کلی از شاهزگان هم بر نهاد
همه ایدر مرا شکر می نمودت	ای هم هلوایست و هم شاه گوت	نکبان کشته بهنگام شاه



کنون بادشای ترا شو گشت	سخنها از اندازه اندر گذشت	اگر بر تکیه توان کرد کین
جوانم بر سام بنوم رسید	یک باز مرد از جگر بر کشید	بشکیر هنگام باندر خروس

گفت تارک لعل باد میانی بر من هر روز در ده سال و وقت که بود و میزدن لشکر بود

یکی لشکر جوانان از کرکستاد	ای در پای سبز اندر و کشتاد	جوز و یک پیل کشیدان ساه
جولایان کیمی یافتند	سوی هلوای شیو بشافتند	پا از می پیش سام دلیند
زیدانی نودز تاجور	ای هر چه کم کرد راه بذر	جهان کشت و بران ز کردار او کی

نموده می رود و در ده سال و وقت که بود و میزدن لشکر بود
 جهان را که شد مرا شاه نو
 جوان و تنهای بند بر نوشت

همه ندیده باشیم و فرمان کنیم که چون نودری از نژاد کسان خود این کس را در کس اندر جهان بودی جز از حال بالین من منور امی غیبی ز کار خود کرد شمارین گذشته بشمار شود بدین گیتی اندر نودر چشم شاه بهر رخ بی نامور به کلمان بیاد و در بر رخ خویش نشاند چهار آفرینش نودر بای ز کرد آفرید من و هوشنگ شاه	رواها مهرش کردگان کنیم تخت کی بر کمر بر میان چنین هم دارد کس اندر جهان بدوشاد کشته جهان من کی دشوار باشد ز دوشش کرد بنویس بر یان همان شود بر کشتش آتش بود جا بگاه همان بر سر شد بنوی جوان بسی آفرین کبانی بخواند بیانید و آتش بر تکی جای همان از منوچهر زبای گاه	بدشیا چنین گفت سام سوار شاهی مراد سباید بسود اگر دختی از منوچهر شاه دلش کرد راه بند کشتی از من از نودری فر با ز اورم کر امر زش کردگار سپهر بزرگان ز کفنه بشمار شدند جوانید بر گاه سام سوار سخن کرد نودر بر و اشکار بنودر در پند هابر کشتاد کی گمان بداد و دهر داشتند	کی این را بسند از من کردگار مخالست این کس را در نشود بهر تخت نودر بدوشی با گاه بهرین بیامد زانی در آن چهار را مهرش نیبا ز اورم نیاید و نودر شاه مهر بنویس بر یان همان شدند بدین شد نودر شهریار کی لشکر کرد نودر چون بودگار سخنهای نیکو می کرد باز بیداد بر چشم نکشند
---	--	--	--

تاریخ جهانگشای جهان

دل از کوی بر راه آورد چو شد گفته از نودر دنیا همه برون رفت با خلق نودر برین نیز گذشته چندی سپهر گفتار از او را که می یافت ز ناو من و نودر همان هر یک از کرد از بد را دشمن جز از جاسب و کسین و ارمیان سخن را ندان سلم و از تو گفت کی اما چه کردن در اینان ز گفته مغر از این باب کنون بود باید با بران سپاه	چنان کرد نودری او را دید بادن کشتن و شاه ربه چه تخت و چراغ و جلا کسرت نه با نودر ارم و دشمنه گفتار از او را که می یافت ز ناو من و نودر همان هر یک از کرد از بد را دشمن جز از جاسب و کسین و ارمیان سخن را ندان سلم و از تو گفت کی اما چه کردن در اینان ز گفته مغر از این باب کنون بود باید با بران سپاه	دایم بران را بر و نرم کرد چهار اهل و پیش نودر بای غلامان و اسان و برین ستام وزان برین نودر منوچهر شاه گفتار از او را که می یافت ز ناو من و نودر همان هر یک از کرد از بد را دشمن جز از جاسب و کسین و ارمیان سخن را ندان سلم و از تو گفت کی اما چه کردن در اینان ز گفته مغر از این باب کنون بود باید با بران سپاه	همه داد و بنیاد از ارم کرد بدستوی باز کشتن بجای بران کوه رخ و برین دو جام شد که می تابور ان سپاه گفتار از او را که می یافت ز ناو من و نودر همان هر یک از کرد از بد را دشمن جز از جاسب و کسین و ارمیان سخن را ندان سلم و از تو گفت کی اما چه کردن در اینان ز گفته مغر از این باب کنون بود باید با بران سپاه
--	---	--	---

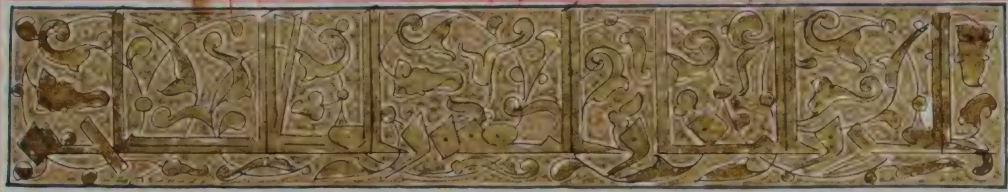
بیش بد شد کشته زبان اگر از دشمن تیغ برداشتی کنون هر چه مایند بود از تیر همچو بشنک اندک لشاب ز باغ بگردار آورده تیغ سپهبد جو شامیته بند بر ز پیش بشنک اندک از سیاه بیش بد شد تو اندیشه دل منوچهر از آن که گم شد تو دانی تا بر تو رسم سترگ از آن در سخن هیچ گونه نراند بسر را خیر و از باغ بشنک نیزه کی کنی تا را بجست جواز دامن او چنین کم شود جهان بر سر سبز کرد ز جوید	بلیز ناستک بسته میان جهانی بگرشاسنگدشتی ز کمر جستن و جنگ از کیمیا جو میدان می قتل و اسباب جو دیار و کف جو بار تیغ سزد کور و از بخشد سسر سری بر ز کینه دل بر شاپ کی اندیشه دارد همه مشبه دل سپه راسر سام برم شد جهان از آن تیغ و تن بر کرک بارم بر نامه کین بخواند کی از سیاه از کمر فک سزد کور باشد تو از دست بیا بان سر امر و از کم شود بهاون سر بر نه باید کشید	کی شایسته جنگ شیران منم میان کمرستی کمر و ورک کشتادش بر تیغ نیز منست بر و بازی شیر و هم قد بیل بهر بود تا بر کشت تیغ جنگ تس از مرک با ستر و بجای جوشد سارخه که جنگ از مای حسیر کف کای کار دیده بدر جو شایسته جو قارن ز رزم یا از دشمن شاه تو از سیاه اگر مانشور هم هست بود یکی تو شیر و سگ و ز شکار ترا نیز با و باید شد همراه اسپان شود کوی شست دل شاد بر سینه و گل بر دین	بماورد سلا و ایران منم بایران نردی کستی داورک کی بر کشتش و سنجیر منست و ز و سایه کسترده و جنگ بیل بایران شود با سیاه بشنک از بر اسیر نام ز دره سما کی بلاخ انداخت بر تو رهنمای ز توکان نمی بگویم در سر چرا من تیغ داران از آن سخن کی تو کشت می شود بر چرخ ماه از جیش شو بظا و بود یکی بیل جنگی که کدزار بهر یک و بدرای فرخ زدن کیا مان با ایران بر کدشت سپه راه سوی امل بر سپد
---	---	---	--



دستان و لکان همه ز بر بغل سپه راجه زن سپه ایران پناه مکر دست یاسد در دشمن چیز گفتا نمود ناخوب	بلویند ز خون کشید اب لعل از آن دو خنید مهر و کلاه بر آن دوش از آن ابرو من کی من خون کز اندر ارم خوب	منوچهر از باغ جنگ چو بلویند تا فارن رزم زن یگان و از روان خوش کشید خودشان از کاش چون بر بیان	بکینه سوی تو نهاده روی و لکر در کشتای از آن سخن دانشگاه بر آتش کشید بشند از آن توکان بیان
کشتار آمدند از سیاه بایران زین جنگ بود و نفر لشکر ایران برادر جنگ او			
سپاهی بیامد توکان چنین جوشگر نزدیک جو رسد شهنشاه نوذ بر بشو کی	هم از کوز داران خاد من خبر از شاه مایور رسد جهانی بر سر بر از کف و کو کی	سپه رایان و کرانه بود براه دستان نماند و سپه جوشگر پیش رفتان رسد	مان بخون و ز جوانه بود سپه دشتان از آن زنجو سپه جانشن از کشت شد تا بدین

سپاه و دستان

سرا برده بود در شهر یار	کشتند بر کشتن چار	خود اندر دستا را جنگ	برین بر نیامد از درنگ
کی از ایسا و اندر از من	دو سال کردن ترکان کوش	شمار و دیگر خردان کرد	ز لشکر سواران بدینان ببرد
ز جنگ و ران مرد چون می هزار	برفتند شایسته کارزار	سوی زاولستان نهادند روی	ز کینه بدستان نهادند روی
خبر شد کی سام نریان مکر	همی دهنه سازد و زوال کرد	از ان شاد شد بخفت استیاب	بدینا ننگ حمل اندامد خواب
پایان جویش درستان رسید	بر او بر سر بر کشتید	سینه را که داشت کوش شمار	نوشه جارسد از شهر هزار
بجویشد کنی همی یک و شش	بیا بان بر سر کشتید رخ	ایا شاه نو فرصد جل هزار	همانا کی بود جنگی توان
لشکر نه کرد از استیاب	همی بر او کند منکام خواب	یک نامه نوشت سوی بشنگ	کی حشیم یکی و آمد بجنگ

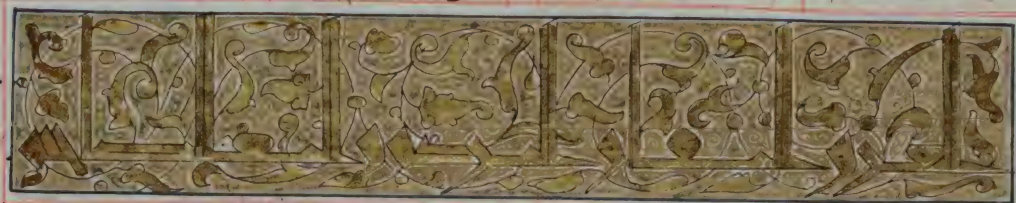


همه لشکر بود از رستم	شکل ندوان کجا بشکرم	دگر سام رفت از بس شهر یار	همانا نیاید دین کارزار
سودان همی سازدش زال زار	ندارد من جنگ را بای و پیر	همانا شمار در بیم روز	نشست تا تاج کتی فروز
هر که راهم جستن نکوست	ز دلای نام در مشیرو دست	چو که هل شود در منکام کار	از ان سر نیاید جان روزگار
همیون نگار و بر آورد پیر	بشدن دمالا در خیمه شید	بسیله جنان کوش بر کشتید	طلایه پیش درستان رسید
یکی ترک بدنام او بار مان	همی خفته را گفت از دمان	سیان دو لشکر در دست بود	همه ساز و ارایش جنگ بود
بیا مدینه راهم نیکو پند	سرا برده شاه نو در دیکد	بشدن دمالا در تودان سباه	نشان داد از ان لشکر و بارگاه
وزان بر سر سار پندار گفت	کی مارا هم چند باید گفت	بدستوری شاه من مشیرواد	بجویم از ان انجمن کارزار
ببینند بیدار من گفت بود	چنان از من کی را خواهند کرد	جنبین گفت اغیرت مو شمند	کی کو بار مان و ارشد بن کز بند
دل مرز بانا شکسته شود	برین انجمن کار بسته شود	یکی مردی نام باید کز بند	کی انکشت از ان سر نیاید کز بند
براز و کشتند روی نور بشنگ	ز کفار اغیرت اندن ننگ	روی درم گفت با بار مان	کی خوش موشر و بزه کن گان
نواباشی بران انجمن مشرفان	با لشکر و دندان نیاید نمان	بشدن دمالا در تودان سباه	سوی قارن گاه و اواز کرد
کزن لشکر نوذر نامدار	که داری با من کند کارزار	که داری قارن مردان مسود	از ان انجمن تا که جوید خبرد
کمر از آمدار نشرا بخنداد	که بر کشته دلاور قباد	درم کشته سار بسیار هوش	ز کور برادر بر آمد جوش

گفت تا آمد در میان خاستن بیا و مان ترک اول لشکر ایران و در قفس قباد جنگ و کشته شدن قباد

ز چشمش سر شک اندامد جگم	زان لشکر کشتن و بجای خشم	کی خندان جوان مردم جنگ جوی	یکی بر جوی بدی جنگاوی
دل قارن از زده کشته قباد	میان دلبران ز بار کشتاد	کی سال تو از نون کای رسید	کی از جنگ دست نیاید کشید

یکی مرد سوزده جوان با دمان توی مایه ور کد خای سباه شکست اندایدین ز زم گاه	جوان و شاه دل و شادمان می بر تو کرد دهمی رای شاه براز در در دل بند خواه	سوار می دارد دل شیر سو خون کز شود لعل و بش سبید نکه کن با فاند ز زم زن	همی بر فراز بخن شید سو شوند این دلبران همه نا امید چه گویند قباد اندان انجمن
---	---	--	--



خبر داد باخ مرد با قباد دکه محبت میوه بهشت را یکی را بر آید بشمشیر هوش	کلی از جیح کردن مراد داد از امروز و دم دل اندر بیان بذات که ای اید و لشکر هوش	بدان ای برافندی تن مرا راست کمی نده بهمانی بخد زرد غش کر که و شیر زنده راست	سرم ندم ز من تن مرا راست شاه رستم و کش می بشکر د سروش نفع و دفع بر تنه راست
یکی را بست تو بر اندامان کلی دهم خست وانی کنند سارای برادر تو بد و دباش	همی بماند ز منی کان سیر از رفتن مهربانی کنند همیشه همان تار و تو پود باش	الزمی روم ز جهان فکاخ سرم را کافر و مشک و کلام بکند این و بکند نیز مدست	براد کجاسا برود و شکاخ تم را بدای جان و بد خواب باورد که دفع من مل میشت
خبر گفتند از باران بکند و المکتب شد روز را بفرجام بیرون شد باران	کلی آوردیم مرتز از مان کلی بکند کسی مراد داد نلذا و میزدن دل متعوز را	باید بماند از خود روزگار سجای توان مرد کا یزدان و شکست تا سایه کشت دهور	همی از نلذا یزدن کرد روز کلی بدگر گاه او بو کشاد سکند و جبار باجه او
ز اسب اندامد نلو سار سو یکی خلقش داد کاند جهان دولشکر بهان بود ریای چین	شدان شیردایر سار سو کسر از همتان نشتند و نهمان کلی شدیم جینان از شیرین	بشدایر آن قدر از اسباب جو کشه شد و قازن ز بجوی بماند بر قازن ز زم ران	سکند و جبار باجه او سبه رایا و دوهان روکی و دزان روی از سپین سلس



از آواز اسبان کرد سباه بگرداند و میوه ای بر آب به سحر کی قازن بر افکند اسب	نخست شد تا یزدن و شرم گاه کلی شکر و بار و بر و آفتاب همی تا آن جوار کشتب	دخیزدن تنع الماس کون براز ناله او شد مهر و میغ تو کنی با الماس جاز نشاند	شد لعل و آهار داده بخون براز از شکوف شد جان تیغ چه چار را در گشای نشاند
--	--	--	---

نقشه جوار از اسب

ز قارن جوار ایاب بلن برید	بزدل و لشکر سوزی او کشید	کی ایوم تاش برآمد ز کوه	بگردند و نامند دل از کین ستوه
جوشیده شد قارن ز رخخواه	یاور میشد پستان سبزه	بروز آمد بر سر پای	رخون برآز شده داغ جاب
و دادید نود روز و در جواب	زان میوه شیر ناپید خواب	چینر گفت مرگ سام سواد	دیدیم روزان را چیسر کوکوان



چو خورشید با ذلوان قباد	تراخ و دان ز جهان هر یاز	بروز روز مرگ طافان نیست	نیمین و احیان کو کوان نیست
چنین گفت قارن تا نازده ام	تر بزم مرگ را داده ام	فرز قارن بگذران کله بر سرم	کی بر کین برج زمین بستم
همنان گم بید نکشاده ام	دل کینه و در جنگ داده ام	برآز شدان بر دستک و خرد	سرانجام من هم برین بگذرد
اوشه بوی تو کی آورد جنگ	چنگ اندر آورد پیور بشک	جوان لشکر کشختی تنباه	از اسودگان خواستندی سباه
مراد با کسره کار و روی	بیا مدبر دیکم ز جنگ جوی	بروش بران کونه اندر شدم	کی مادیگانش برآوش شدم
یکی جانای سلاطین من جنگ	کی بلجیم روشن نماد و رنگ	شب ایام جهان بر بستره کشت	مرابا روان کونه خیره کشت
تو گفتی زمانه سسوانی همی	مواز پر خال اندر اینده می	پیا راست گشتن از زده گاه	کی کر سبه بود و شبید سبزه
برآوده شد لشکر از روی و رو	برفتند لغزدم جنگ جوی	رذه بر کشیدند ابرو ایان	جان خون بر داسا جنگ کیان
جوار ایاب بلن سبه را بدید	بزد کوس روز و صف بر کشید	جان شد ز کوسوان جهان	کی خورشید گنی شد لند رها
دهاده برآمد ز هر دو کسره	بیابان ندیمج بیدار کوه	هر سوئی قار شدی ز رخخواه	فرز توختی خور ز کرد سبزه
مکلفا حتی کرد لغز ایاب	همه خون شدی ز رخ و دایب	سرانجام نود روز قلب سبزه	بیا مدبر دیکم آورد رخخواه
جان من بر بزمه او تخت شد	سان یک دیکم برآختند	کی برهم بید بران کونه ماد	شهان را چنین تا بود کاران
چنین شتره اند جنگ	بزد و جبهه شد در سبزه شک	ز اول سبه بیشتر خسته شد	وزان روی برآ سوخته شد



بیمار کی روی برآ کشند	بها موز برآ منده گذاشتند	دل نود از غم برآز در نود	کی تلختر از اختر برآز کرد نود
جواز شد شش و آن کوس	بزد و تایش اور و فطوس	بشد طوس و ستم با او هم	سران نود یاز و روان برآ غم
بگفتن را در دل را در دست	می گویند کی چنین کو نیست	از اندر و رخ بزد یاز کرد	برآ خون جگر برآز باد شکر

کجاکنه نوذش از تر چین	سبای باید بایز این	وزیشان تراد شود در دند	بسی سبجاه تواید کردند
ز کفار شاه اندکون نشان	فران امان روز کردن گشان	کس از نامه نامداران خواند	کچند سبک و ترکان براند
شمار سوی یارین کشیدن	شبتستان ماوردن و آمدن	وزانجا کشیدن سوی رابه کوه	بدان کوه البرز مردن کس و ده
از ایزد راه سبایان روید	وزین لشکر خوشنمیان روید	باید که ای ایشا را کشند	ازین بدگوش چادری بکشند
جو کردند گاه ابرایشان	ازان سر میدند کین ایشان	ز کار شادان شکسته شوند	بدن خستکی بنیز خسته شوند
ز تخم مردون کم از یک دو تن	بر دجان ازین شمارانچمن	ندم کی دیدار باشد در این	یک اشک بگویم در شست
شرب و روزان در کار کاهان	جوید مشیاد کار جهان	ازین لشکر بیدمند آکی	شود نیز از فرشتا منشی
شادان ملک بدین مستمند	کی تا بدجین بود جرج بلند	یک را بیک اندر در زمان	یکی با کلاه می شاد مان
تن مرد با کشته پکیان شود	طبد بک زمان با نثر اسار شود	کرفت از دوزن در در کنار	دوزخیان از نثر شهریار

بشد طور و کسبم نوذر مام	رخشان برادر و نشان دهم	وزان سر یار شود لشکر دوز	سده جو برین کجی قزو
نبد شاه را دوز کار نبرد	مجار کی جنگا نیست کرد	بالشکر نوذر از اسباب	جود بای خوشان بد و جوی آب

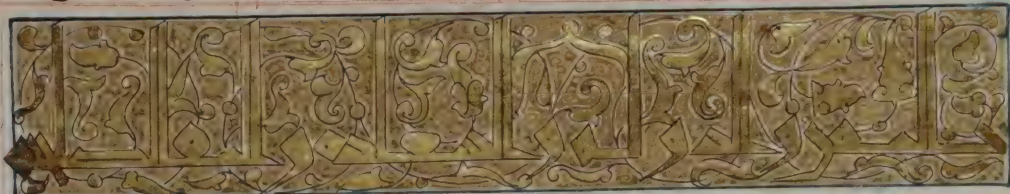


خویشدن اندر دوشترای	ابانامه و قوه دی درای	بقیرم برامد ز درگاه شاه	نماند بر سر ز آهن کلاه
برده ساری ز دافرا سیاب	کسی را سر اندر نیامد خواب	همه شب همی لشکر را سپید	میتع و دوزن بر اسپید
زین کوه تا کوه خوش و روان	برفتند با کوزه های کران	یار است ازین قلب اندرون	کی شاه با شمشیر راستون
جوشاه کرد تهمان خواست	جوشاه بود نشسته بر در راست	ز شکر تلخ در کردن گشت	نبد کوه پدانه دریا و دشت
دل تع کفی یا لذه می	زین دیر اسبان باله می	جوشدن بر پا بدین سامه دران	شکستند اندر سر مایه کاد
جو آمد بخند و دوشترای	گرفتند که از بدو جیر کی	بدان سر ک شاهره نشسته بود	براکند شاهره جابه یوه بود
همی بود شاهره تا کشته شدن	سر بخان ایران سبه کشته شدن	وزان سوخا بد تهمان کسر	نماندند نه در کاران خوشد
ز ابهر ترکان رخاش جوی	بسی دستان نهادند روی	دمستان گرفتند ایشان چار	بسته جانی بد مر سبه را ادر
شرب و روز کردن بر سبته جلد	برامد برین بر جندی درنگ	جو نوذر ز دوشترای در حار	بدو بسته شد راه جنگ توان
سواران کار است از اسباب	گرفتند که در نکی شاپ	یک نام و ترک را کرد پاد	سپید ز لغان فربه شاد
سوی یارین بود تا بر کشید	سرا به یارین براند کشید	جو قار شود اندر اسباب	کمی کرد لشکر دنگ مر خواب

شدار جنگ خوشان و دل کرد	بوی و نامدستان بلند	ای تو را شاه آنجا نمی در کرد	نکه کن لا شاه ایران چه کرد
سوی روی پوشیدگان سیاه	سیاهی فرستادی موی سواه	شبهستان را که بدست آورد	برین نامدار شکست آورد
بنفاند و نر شود تا بدید	بوم فراخوان باید کشید	ترا خودی می سوار روان	سیاهی مهران بر تو توان
همی با شرو در املن میج بد	ای از شهر باران لیر به سوز	بدو کف نود کی این رای نیست	سیاهی خن لشکری است
زهر نه رفت گسستم و طوس	مذا که کی برداشته ای کوس	بدین روی اندر شستان رسد	نفس ساز ایشان چون سوز
نشتند و خوان و خج استیند	زمانی دل از غم میر استیند	بسیار که سوی خان قار نشیند	همه دین چون ایر می شدند
سخن را فکند هر گونه بن	بدان بر نهادند کبیر سخن	ای مار سوی مار باید کشید	باید دین و رای میج ارمید
چو پوشیده رویان ایران سیاه	استیلا شد اندازد کینه خواه	زن زاده در بد توکان شود	ای جنگ دل بر نیکان شود
که کبر دین و شیشه بر دست	لوا باشد ارم جای نشست	چو شیر وی کشاد و قار نام	زدند در برهای بر پیش و کم

گفتار اندر رفتن قار از نزد یک موز و حجاب با و و گرفتار شدن و در دست افراست

چو نمی گذشت شب یزید	دلبران یزید را و بوان	وزان روی در باران با سیاه	ایایل و کردان منشته سواه
کرد قارن زدم زلف چشمته بود	خون برادر کمر بسته بود	بر او محزون شیر یا باران	سوی چار جیتر نداشرفان



کی به زدی بر کمر بندای	ای منتهای کینندای	سینه یک یک دل شکسته شدند	همه یک زدی بر گسسته شدند
سینه سوی بار نهاد روی	ای نامور لشکر جنگ چوب	چو شمشیر نود قار گرفت	دمان از پیش روی نهادت
همی تلخ کن روز بد بگذرد	شهرش مکر بر بی نشیند	جواز اسل اکمی با فزوی	ای سوی مایان نهادت روی
سیاه اجن کرد و بویان گرفت	دمان از بس او می تا جفت	بدان سال اند می جیست راه	ای یاسر یزد یا بزار کلاه
شبهه ناشد بلند افاب	همی گشت ما نود ز افاسیاب	ز کرد دلبران جهان تا رشد	سر انجام نود ز کوفار شدند
خود نامداران فرار و دوست	تو کفی کشان بر سر راه نیست	بسی راه جیستند و کمر حنند	بدلم بلامم دراو کحتد
جان لشکر بار کوفه بند	ییاورد و بشهر پاری بلند	الربا تو کرد و شمشیر بران	هم از کردشش تو یانی جوان
هم او تخت و بلندی دهند	هم او تیرگی و نرندی دهند	بدشمن همی کا نذا و کم بدست	کمی غریابی تو کاه دوست
سرت کربا یزید باور سیاه	مراجم خاکساز و جابگاه	وزان سر نود ز افاسیاب	ای از کو غار و یابان آب
بجویند با قارن زدم زن	دعای نیا بدان سنا بخن	چو شمشیر کوشان بر گرفته بود	زکارتستان را شفته بود
چو کوفه با و سینه بر نماورد	ای دل محزون کردان مکر سبور	ای چون قارن که جنگ آورد	بلکه از شاش دنگ آورد

نوار فایده بیشتر است	یک لشکر ساخته برهنه	بشد و سیه ساله در تار سیاه	اهل لشکر نامور کینه خواه
از این بیشتر تا بقدر رسید	کرامت را کشته افکنده دین	دلبران و گردان توران سیاه	بسی نیز با او فکده سبزه



دریده در صف و نلو سوار کوس	جواله کفر روی چو سوار کوس	ز سیه تبارن رسید اکی	کی اندر روزی و فزونی
ستوران تانی سوی غم ریز	کسی کرد و خور و فکشتی فروز	چون از یاس لشکر ببار کشید	ز دستش لشکر آمد بدید
ز کرد آمدند در صف سیاه	سیدار ترکان و بیش سیاه	زده بر کشیدند از دور و	برفتند از آن برخاستن خوبه
ز قلب سیه و کینه آواز داد	کی شد نام و تخت سزای باز	ز قریح نامزد کابلستان	مان تا در بونالمستان
همه سر بر باله در جنگ است	بر او باغ افشردن نیک است	لجایا و خوی تو ارم گاه	از آن سر کجا شد کفر ناز شاه
چیز را با حق کی می قار نم	کلم اندر آید و آن نفک نم	نه انم رفتم نه از کف و کوی	بیش بر قلم جلد جوکی
جواز کین اردل پیر را ختم	کنون کین و جنگ ترا ساختم	چنان رفتم بدین حال اوکی	کی از شوی زده از احوال اوکی
بر آمدند و را سید و سیاه	نه روی هوا ماند و نه ماه	سکه یکدیگر بر رخسار	چون روزی که خون می رخنند
بر و سیه شد تارن در جوکی	او و سیه در جنگ بر کشته روی	ز او آن جنگ و را کشته شد	با و ره و سیه بر کشته شد
چو بر میده آمد از لخت شکن	بر و آن بیشتر تا در غم زن	بشد و سیه بیشتر از سیاه	ز در دیر میده و رخ تو اب
گفتار از درداستان قاضیان و کلاه بلبستان و فتنه یزد و حیات کردن شاه مهربان با او و شکستن			
کنانی کا از شهر را شدند	کینه سوی بلبستان شدند	شما ساس گزینش حیل گرفت	لوی بلبستان لوی نهاد و تفت
چنینان و آن رخ ز صدهزار	ز ترکان بزرگ و خج کزار	برفتند شادان بر مهر مند	اها کرد و باغ و تخت بلند
ز بهر بذر زال با سوز و در	بکوار باند همی دهه کرد	بشهر اندول گرد مهراب نود	کی تو ترکان بود و تو خواب نود
فرستادی انداز بشرا و سیه	سوی شما ساس نهاد و سیه	بیشتر سر بر کوه آمد فروزد	ز بهر بذر زال و آن در و زد
کی بیدار دل شاه توران سیاه	بماند تا جا و آن با سیاه	ز خیال تاز سیه ماران شاد	بدین از شاهی منم سخت شاد
بسیوستگی چای خرم بزم می	چرا آن چاره دیگر ندیدیم می	کنون از سر نشینست	بمهر از بلبستان بدست نشست
از این چو درستان شد سوکار	ز بهر ستودان سام پتوار	دل شادان شد بختار اوکی	برایم کی مهر گزینش روکی
زمان خولم از نامر هکلو ان	بدان تاز سیه میوی دوان	یکی بر دینا دل بر شتاب	فرستم بزرگ انا سیاه
مکر زین نمان که شود	سخنهای کونیه چون بشود	شانی فرستم چنان چون تراست	چنان نیز هر چه از در بگشاست
کراید و دل کویدن ز من ای	چرا آن چرخ بخش نایم بای	همه پادشاهی سیاه بزدی	دل ارسیده ندارم بزدی

تن هلو ان ندانم بکونج	فوستمش کونه انده کج	از سر سوی هلو ان است	وزان سر سوی چاره انید است
خندی بر افکند نردیک زال	کی برنده شو باز کن تو بال	کی دو هلو ان اندازد بجنک	ز ترکان سامی خود شتی بلند
جوشکر کشن بود بومر مند	بدینارشان ای کردم بند	الکر از اندونم دلی بکرمان	بر اندیمه کامه بیکان
فرستاده مزید کستان سید	بکر دارانش دلش بر مید	سوی کرد مهراب نهاد روی	همی تلخ بالشکر جیک جوی
جوهر آبای بر جای دین	سیرش اندون دشت درای دین	بدون کون ز لشکر جبال	جهشیم خیران بیک شطاک
مهراب کفای هشیوار کرد	سندیده بایندمه کار کرد	کون من شوم در شتر کون	یکریسانم بدشان بخون
شوند که از من را باز اندم	دل انده و کینه ساز اندم	کافی باز در افکند سخت	یکری برسان نرد درخت
نک کرد ناجای کردان کجاست	خندش بر رخ اندون کاند است	نیدلخته جای سه جوبه تیر	بر اند خورشید زار کسیر
جوشید و رکشت انحر شد سباک	بدان تیر کردند هر کس ریکاه	بکشد کن تیر زالش و بل	نار از جهر درگان تیر کس
شاماس کنلی خیران بین	ندیدی جهر زدم کوه جبین	نه مهرابندی نه شکر نه	نه زال بودی من زدم رنج
خیران جهر کنی بکشت	نه امه منسوبه از انست	توان جیل دور اندازد راج تنک	هراکله کاره مرو را بخت
<p>بسم الله الرحمن الرحیم</p> <p>بسم الله الرحمن الرحیم</p> <p>بسم الله الرحمن الرحیم</p> <p>بسم الله الرحمن الرحیم</p>			
جو خورشید تابان بکشد بخت	خزوش تیره بر اند زشت	بهر اندون کون با لورای	خورشید ز نکر و مندی درای
بر اند سهر اهامون کشید	سرا برده و بل بر روز کشید	سباه اند اور دیش سباه	شدان روز اهامون جوی سباه
خیران دکان با عود و سهر	یکری تاخت کرد بر زال در	عمودی بر د بر بوشنش	کشته شدن با عود و سهر
جوشد تاف شاه زالمستان	برفتند کردان کابلستان	یکری بوشید زال دیش	بخت اند اندام بکر دار شبر
بدست اندون دشت کز بزر	سرش کشته بر خیم و روضه کر	بوز بر سرش کوزه کاور نک	زینش خون میجو بیک
بیکند و سیرد و زور دگر دشت	زینش سباه اند اندشت	شاماس و خواص کز برون	بیامد کون کش بخشد خون
بکر اندون با فکلباد را	بکر دن بر آورده کوبال را	جوشمیرند کز دستان بدین	همی کردان جوشش نابیدین
کان را به کرد زال ستوان	خدی بزدی اندون را زخوار	بزد بر کمر بند کلباد بر	بدان بند بجهر بود کز بس
میانش ابا کوهه زن بخت	سبه و کلباد بر دل بخت	جوانر دوسر افکند شد در نبرد	شاماس شدنی دل و روی رزد

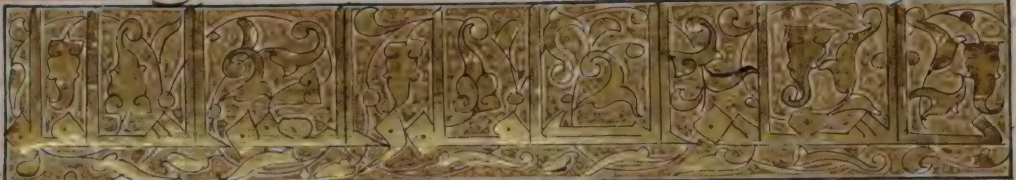


شاماس و ان لشکر درم سکان	بر انده از درم کشتند باز	بر اند دلبان زالمستان	برفتند شاه کابلستان
جان شد بر کشته اور کاه	کی کنی جهان تنگ شد بر سباه	سوی شاه توکان مهاند سر	کشاده تلخ و کشته کمر

شما تپس چون دریا ببار رسید	زده قادن کاوه امزد بدید	کی از لشکر پیه مرگشته بود	تواری گرامش را گشته بود
بدامش قان را اشیا کنیند	ز باستان تافه بر چیند	برزنای رستم و کرفت کا	سپهر سپاه اندر آمد سپاه
بدین لشکر خسته بسته خرد	تو شیر تپان بر آورد کرد	بسی را بسوی بی را بخشست	بسی را بکرز کران کورد بست
کرزان شماس با جدم را	برفتد از آن تیغ کورد نبرد	سوی شاه ترکان رسید اکی	کران آمدند جهان شد تی

گفت تا آنکه شدن افراسیاب از شکستش

دلش گشت بر آس از درد و غم	دور رخ را بخون چکر داد نم	بر آسند کمانی نوز کجاست	کر و پیه خوامدمی گشته خواست
سپهدار روز جوگاه شد	بداشت کشت روز کوتاه شد	سپاه بر آس غلغل کند کوی	سوی شاه نوز نهانند روک
کوفتند با روش باند و تنک	کشیدندش از جای شرنمک	جواز دور دیدش با بر کشاد	ز کین شاگان می کرد یاد
تو کوفت مرید کی اندر است	بگفت بر آسند و شمشیر خواست	بزد کردن نوز تاجدار	نقش را می اندر افکند خوار



گفت تا آنکه یاد شاهی افراسیاب اندر ایران زمین در سال و بیست و نوز بود

سران یازگار سوهه شاه	تهی ماندان و تخت کلاه	ایاد افش مرد سیار موش	همه جادزارند میوش
کی نمند کله چون تو بسیار دید	جنین داستان جده خوا می شنید	رسیدی بای داشت با فنی	سر آمد کز و آرد و با فنی
جده خوا می ازین تیره خاک ترند	کی هم باز گردانند مستمند	اگر چه گردان کشدن تو	سر انجام خشت با لین تو
بسا کس که امان آسیران بند	اعزاز دایستان		همه معلوانان و میران بندند
میران بستگان را کشیدند خوار	مجان خواستند انکی ز بهنار	میران عزت اند خوا می شری	بیار ایسان مور داور کی
کی جیدن سران از دگر دوستار	نه با خود و جو شرمه در کارزار	کوفار کشونه والا بود	نشیب سحای ابالا بود
سر دگر باشد جانشان کزند	سپاه میزدون منشای بند	بریشان کی غار زندان کنم	نکه دارشان میوشندان کنم
بسیاری تلاری بر آمد میوش	تو از خون میوش در جیدن میوش	بزمودشان تا بباری برند	بغل و ستار و زاری برند
و بیشتر دستان سوی کی کشید	ز اسبان ریج بیکل خو کشید	کلاه یانی میوشه فساد	بدینار دافند در اندر کشاد
لکشمی و طوس اندان اکی	کی شد تیره دیم شاه شاهی	بشمشیران مر تاجدار	بوار میزدند و بر گشت کار
بلند میوش و شخوند روک	ز ابوان بر آمد کی میوشی	سر کشان کشیدند در و خال	همه دینه خون و هم جام جاک
سوی نالستان نهانند روک	زمان شاه کوی و طوط شاه جوی	سوی نال رفتند با سوک و در	رخان مرغون و سران بوز کرد
کی نال را دلیرا شها نوز را	کوا تاج داور امهاد اورا	نگهدار ملز و شبستان	سر تاجداران شاه جهان

سزافرا ز خاک جویده می	زمین خاکی را می دهدی	کباهی کار ویدنا می و سیر	کون از ان شرم خورشید می
ممی داد خواهی فانی کنم	نخون بند سواری کنم	ترا در موز بوزند و بوز	زین نعل اسب و اسبده بود
برای و خوانی شکر را زن	بر بند با نامداران کنم	مخز زهر ایگون بر کشید	بکین جستن اند و شمش کشید
همانا بدین سوک کار و سبهر	ندیده و باز در خون مهر	شما نیز دیده بر او خون کشید	زنجاره ناز و سرون کشید
لی با کین شاهان نشاید کی چشم	باشد بر از او دل بر چشم	همه انجن زار و در کار شدند	جو بر آتش نیز بر آتش شدند



زبان را در دستان ز تار سنجید	نیتد بام مراغ نیتد	چمان حرمه در زیر تخت نیست	شان را بپره درخت نیست
رگه بستای مرا جا بگاه	بلی ترکته سرم با کلاه	برین کینه او را ش و خوا نیست	مانند اشک جوگی آب نیست
نوعان چنان شهر با رجهان	در خشنده با ذایان میان	شمار اید از جهان آفرین	دلارنده با ذاند را ام وین
زمانده همه مرگ را داده ایم	بر اینم و کردن بدین از ایم	وزان سرمه کینه را ساختند	همیونی زهر سوزن را ساختند
فرا او و پند می مر سباه	ز شافی بر بند و زنم گاه	سبه رگه کثیر اباد کرد	دل سر و زانان بدان ساز کرد
زهر سوکی نو درش نسیمه بکله	بهر اندر آورد کبیر کله	سیلج و دم و داذن آغاز کرد	جهانی ز کردان بکوان کرد
جو کردان سوکی کینه بشا فند	بسان سران اکبر یافتند	از شارب شد خور و رام خواب	بر او تر کشید و افرا سیل
از فشان با غرور آمد بکام	کمی بومش نیز بیک نام	لکیتی ز کفایت و زنده ایم	همه یکدیگر مر ترا بده ایم
تو دانی را ستان و استان	بجاست شاه کابلستان	جو بوزن و حوز قاف از زرم	جو در او و کشور از شکر شل



نمانند از او چنین سیکان	چو تابد کردان از سوزان	بجشم اندر آید نوک سنان	انان نیز کرد ز دافرا سیل
دلش کرد از بستک و رشاب	سر یکدیگر مردم بی گناه	بخاک انداخته زهر کلاه	اگر نیند از برت هوشمند
مرز بستگان را کشاید ز بند	برانده کریم کرد جهان	زبان بر کشایم پیش جهان	بیش بر زان تابش کنیم
مانش بر زان تابش کنیم	چنین کف اغر برت بر حرد	کرم کونه جاده اند حرد	زمن لشکر را شود دشمنی
بجوشد سر مرد اهر منی	یکبار را نام در کونه زین	ای با من نکرده برادر یکین	

کرایه و تک دستان شود چنگ	یکی لشکر آرد بر ما چنگ	جوارز نیز دیک ساری رمه	بذیشان سارم شمار همه
پردارم اصل بیام چنگ	سر نامدار اندر آرم چنگ	بزرگان این ز کفنا دوی	بوی زمین بر نهاد دوی
جوان از پیش پسر داخند	نمودی ز ساری بر تو تاخند	بنویسند دیکستان سام	بیاورد از ان بامداران سام
کی بخشود بر ما جهان دار ما	شد اعزرت بر خور دار ما	یکی سخن جان فکند هم	بران بر نهادم با او سخن
کز ایران کردال ازاد مرد	بیاید بخونید با او بنورد	کرانامه اعزرت یک بی	ز اصل گذار دسبه را بری
مکر زنده از چنگ این ازدها	تن یک جهان مردم ایدرها	جو بوند در زاولستان رسید	سر برده در مشرستان رسید
بزرگان جنگ اوران را بخواند	بکرم پلان مش ایشان براند	ازان پس جنس کنای سروران	بدان چنگی و ناما و ران
گذاس کوفی کار کند دل	بردی سبه کوه در جنگ دل	خزیدار از جنگ دامن تلخت	نخستند کردن بر افراخت
برزد بر سر کار کشود دست	نم گفت ازان برز باد دست	برو آفرین کرد فرخنده زاک	کی هم بوی تابو دماه واک

گفتار اندر بر آمدی کرد اعزرت با ابر قیام و کشته شدن او بر کشت بران پیش از اسباب

سبای و کردان و بخاطر جوی	ز ناول مائل نهاد دوی	جی از ناولستان برودند بیا	خبر شد اعزرت نیک خواه
همه بستگان باستانی ماند	بر نای ریز و لشکر براند	جو کشود فرخ ساری رسید	دیدند آن دما را کلید
یکی اسیر هر یکی را تابخت	ز اصل سوی ناولستان تلخت	جواندستان سام اگاهی	کی بر کشت کشود با فتر می
یکی کج و تر بدوش داد	سرانده را جامه خورش داد	جو کشود دیک ز ناول رسید	بنده شدش زال از جوی رسید



بران بستگان را بر پیشتر	لجاسته بودند از چنگ شبر	سیران نام برودر شهر بیا	بر خال بر کرد و بکر نیک
بشهر اندر دستان از جند	یار استایانهای بلد	چنان هم کی هم نام برودر بند	کی با کج و با نخت و فسر بند
بیارستان همان دشتگاه	شدان خواسته ایشان بیا	جو اعزرت آمد ز اصل رسید	ز کردار او اکی بافت پیش
بنده گفت کس حسیک تلختی	کی باشد خطل بر تلختی	بفرودت کس بدان با بکش	کی با خیزد نیست بیگام هوش
بر آتش باشد بر جنگ جوی	ناید چنگ اندرون آردی	سر بر جنگی خرد نشکرد	کی بر کوشا سخن بجز با خرد
جنید از باخ باو اسباب	کی تلختی باید همان شرم و آب	هر آنکه کت اید بدست رس	ز بران ترس و مکن بد بکش
کی باج و کمزور تو بیند بستی	خواهد شدن رام با مکرستی	یکی برزدانش بیکای خور	خیزد از مردی و در خور
سبید بر آشفته و بر دست	با سخ بشمیر با نید دست	میان برادرد و نم کرد	چنان بد و نامشهور آورد
چو از که اعزرت نامدار	خیزد سوی زال سام توان	خیزد کنه کوز سر بخاوی	شود از ره بران شود بخاوی

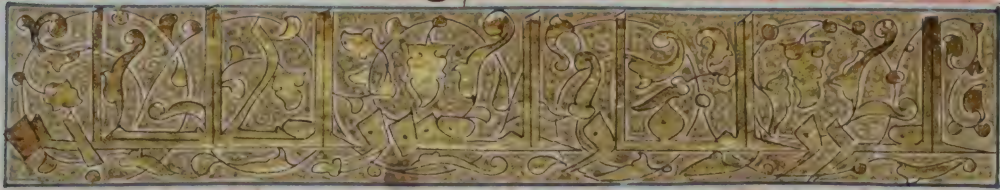
بزدنای دوش بر بستر کوش	یار لشکر جو چشم خروش	سپید سوی بار غبار اندوی	همی رفت خشم ودا گشته جوی
ز دریا بدریا می مرد بود	رخ ماه خوشنید بر کرد بود	جوشید از اسباب بن سخن	کی دشمن کج افکند بن
بکاو و لشکر موسی خوار یکی	یار لشکر بشارت دلی	طلایه شریف و در جاک بود	تو کفی یکتی بر و تنک بود
مبارز می گشته شد بر دور	مهم نمدار بر خاشخوب	شی نال نیش منکام خواب	سحر کف سبار از اسباب
هم از دم زن بامداد خوش	وزان هلو ان و بار خوش	می کوه جند کز هلو ان	بود خند و دوش روان
باید کلی شاه خسرو شاد	کی دارد کدشه بجا یاد	بگردار کشتی کاسه	میش باد و هم بادبان تخت شاه
اگر از فی طوس کشته هم	ساهر و گردان ستیار مل	نریزد بر ایشان می تاج و تخت	بباید کلی شاه سیدار تخت
کی باشد بر و فرقه این دلب	بباید ز دلبیم او کز دلب	ز تخم فردون بختند جند	بلی شاه ز سای تخت بلند
نیدرند بر و طهماسب رو	کی تاج فردون تو کشت نو	بشدقارن و بختن زبان	سای یامین مذکر زبان
یکی مرده بر دزد یک رو	کی تاج فردون تو کشت نو	سیدارستان و کمر سباه	تا خواستدای سراوار گاه
بند قشای بر خاست و	بباید دشت از بر گاه نو	بروز همان روز و یک تخت	بباید بر آمد بر افراز تخت



گفت کار از یاد شای و طهماسب خج سال بود جنگ و با افراسیاب و شکستن افراسیاب

شاهی بر و آفرین خواند زال	نشان رخ ز رخ سال	کهن بود در سال و بشار مراد	بلد و کجی جهان تازه کرد
سپه بلذک و بی باز داشت	کی با پاک زندان یکی باز داشت	گرفته بار کشتن کشتی	وزان سر نهند کشته بسی
کمانی بزد کی نماند جهان	شد خشک خاک و یار ادهان	بباید می ز آسمان باز و نسیم	همی بر کشیدند نان با درم
دولشکر بران کوه نهم شاه	بروی اندر آورد دی سباه	بگردید یک دور چکی کران	کی بود یلان و دوزم سران
ز تنگی جان شد کجا ماند	ز لشکر می بود و ناه ماند	سحر نشان یک یکیم زبان	کی از ما سر بر ما بد آسمان
زهر و سبه خاسته با دعو	فرستاده اندر دیکر و	کجا هر مان زین سرای سیخ	بباید بجز در داند و در رخ
بباید تا خشم روی زمین	سرازم بر یکدگر آفرین	سزاندان تخی شد جنگ	ز تنگی نذر روزگار در رنگ
بران بر نماند هر کوشن	کی در دل نماند کز کهن	بختند کشتی بر سم و بدا	ز کار گذشته بنارند سیاه
ز نو ذابد و شهر نامر ز نور	ازان بخش کشتی نبرد یک دور	کار و جبهه تا سر دخت	سیرد شای بدان انجمن
نمرنی کجایم خرم گاه بود	ز و زوال ادر کس گناه بود	وزن و تی رکان نوبید راه	جنبش کد کد تخی و کلاه
سوی یار لشکر روزان اندو	کهن بود لیک جهان کرد نو	سوی و لستان شد زال زر	جهانی از کشته هر یک ستر

براز غلغل و عرش کوه پیا	ز سپهر برآوردند و نوبی و نیکار	جهان حرم و تنی رسیده جوان	براز چشمه و باغ و آب روان
چو مردم ندارد نهاد بلند	نبرد زمانه بر و تار و تنگ	همان نامه انجمن کرد و نو	بداوار برآوردن خواند نو



فراخی تا آمد ز تنگی بدید	جهان آفرین داشت انرا کبید	هر سو یکی چشمت که ساختند	دل از کین و نفرین پیر داشتند
چنین تا برآمد برین سال حج	نمودند که ز در و در رخ	نامه همانا شد از دشتیر	جهان داشت که بدین کمال شیر
چو سال اندک همشادوش	پیش بر دستان رخو شد و فرس	بدین آریان کند و	شدن یاد کشته بی زار و زو

گفتند اما کلامی یافتند از استیلا از ملک و طاعت با آمدن و بار دوم بایران جنگ

چون آمد ز خوار روی آریاب	محمّد گیتی و کد داشت اب	یاورد یک روز و بشتک	دلش بر کین بود و سر بر جنگ
فرستاد یوسف نزد یکا و بی	بسا و نمه بدی نمود و بی	بدو وی نمود هرگز بشتک	شدن تیغ و شمشیر برآوردن
دلش خور و کینه و کینه بود	ز تبار اعر بر آشفته بود	می گفت اگر بخت را سر بدی	چون اعر بر تشر شاه در رخ بدی
تو خون برآورد برین بی	ز پرورد و مرغی کبری بی	مرا با تو تاجا و دان که نیست	بیزد و نه راه دیدار نیست
چنین تا برآمد برین روز کار	در خط و خط و خط و خط	تیر که خورشید کی زود کرد	برآوردن با بدین کمال
پیرا و از شد کوشش را کبی	کین کار شد بخت شاه پنهانی	پیامی بآمد زود بشتک	با و آریابان در کور بلند
کی بکد از چگون و کشت سیاه	مان تا کی بر نشیند یکاه	ترا سوی دشت فرستد بجنگ	می برآوردن کین روز جنگ
کی لشکر به کشت آریاب	ز دشت سجابت و دواب	کی گیتی و من شد شهر روان	همی بار داز تیغ کینی روان
یکایک برآوردن کشتی	کی اندر خیزار تخت منعی	سوی زاولستان نهادند و کی	جهان بر سر شد برآوردن و کی
بگشت باز از خدی درشت	کی گیتی برآوردن کشتی	سراسر نام تا نوشی هملوان	بنویم یک روز شد شهر روان
سای ز چگون بدین سو کشید	کی شد آریاب از جهان نابید	الجاره دانی برآوردن	کی آمد بهمد تنگی روان



چنین که با مهر از زال در	کی تاس برآوردن کشتی	سواران حرم بای در زین کاشت	کی تیغ و کور مراد داشت
بدینا بشتک و کد در بلند	زیم همان کشت درآوردن	بجای کشتن بای نقش آردم	عنان سواران شدنی سپاردم

برآوردن

شبه روز در جنگ پیکانم	نیری همه ساله ترستان بزم	کنون چندی کشت و بشت بلی	تا هم می خنجر کا بلی
سرمه جانی و پیری سید	کل ز در بجای خبری سید	من را باز ماندم ز تاب و توان	نماندم جهان بی جهان هلوان
کنون کشتستم جوهر و مای	برو بر فراز دگرده مای	یکی است گلشن با یزیدی	کزین تازی اسبان شاید می
بخونم می باره سبیلش	بخوانم نهر سوکی انجمن	بخوانم بوسم بر این استان	لیستی بزرگ رعد استان



لی بر کینه تخمه زاذ شم	بندی میان باشی در شم	همه شهر ایران زلفا راوی	بودنشان از دل و تاه روی
زمر سو هیولی نگار تاخت	سیلح سوال جنگی صباخت	برستم کفای کو سبلیت	بلا سرت بر تو از انجمن
یکی کار پیشست ورنجی دران	کز و بکسلد خواب و لالم واز	تراوز بود که درم نیست	چه سادم کی منکاه نرم نیست
منو زان لب شیر تو بید می	دلش زو شان می پیر می	چگونه فرستم برشت ببرد	ترا میشت بران بر کن و در
چه کوچ سارم چه باغ دهی	لی گفت با دمی می	چنین گفتستم در شان کام	لی می شستم مرکز ارام و حجام
چهره ما و از جنگهای دران	نه و الا بود بر و در ز بیان	اکو دشمن ایذ جنگ سخت	بود و از زبان و روز سخت
بینی یاد جنگ من چون شوم	جو با بود کل نگار خوش شوم	یکی بر دارم چنگ اندرون	کی هم رنگ آفتاب و آتش خون
همی آتش افروزان کمرش	همی مغلان ببا و درش	هر آنکه کی خوش بر در کشتم	زبان به برادر سراز تر کشتم
مهلن باره کو جم کو بال من	بنید بره با بوی و بال من	نترسند دگره و بخت بقی	نکبان باید و از اجالمن
جو من شرح ارشام جنگ	بر زدن خون دل و دل رنگ	یکی با به باید حویلی بلند	چنان چون من آرم بخت کمند
لی نودهل بای دارد جنگ	شتابش باید روز در رنگ	یکی کرد خوانم جو یک کده	جو پیش من اند قدان کدوه



شکسته کنم من بیان بشت ل	ز خون روز نام جو در بای تل	لی روی من را کنم بی سبکاه	لی خون باز دایر اندر آوردگاه
چنان شد ز کفار و هلوان	لی گفتی بر افتاد خواند دوان	که هر چه بودش بر او استان	بیاورد لحنی زکا بلستان
همه پیش رستم همی راندند	برود لعل شاه و هر خواندند	مراتبی رستم کشیدش پیش	بیشتر بر افتاد دی در خوش
زینوی او بشت کردی خشم	نهادی بروی من بر شکم	چنین تازکا بل یاد ز رنگ	فیلدی می تاخت از رنگ و رنگ

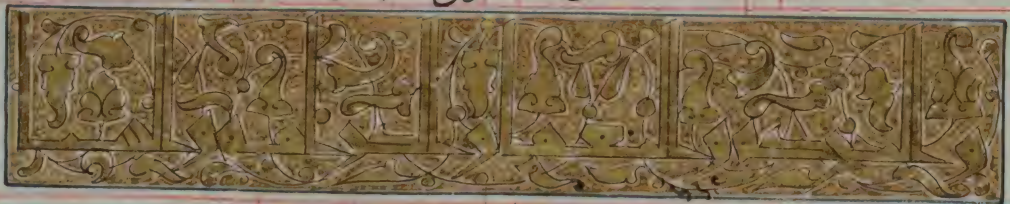
یک مادیان تیز گذشتند	برش چون بر شیر و گوناوه	دو گوش خود و خجرات داد	بر و بال فری میباش سوار
یک کرم از بس مایه ای او بی	سیر و برش هم نهیای او بی	سیه چشم و او شده کا و دم	سیه خایه و تند و بو کا دم
تنش برنگار و کوان تا کوان	خود را کله سرخ بر و عفران	هم خوش خوانم و بود اوش است	برنگارشی و بخوی آتش است
چو تم بدان مادران نگرید	مران که یلتر را بدید	کند کبابی همی داد حشم	ای آن کوه را باز لیسو دوزم
برستم چنین که خندان بشود	کلی همه اش کشتن را بکشد	بر سیدم کی امید است	کلی از داغ و روی رانش نیست
حیرت داد باخ و داغش بخوی	کزن همه کوی کند کوی	خداوند را اندام کس	همی خوش شمش خوانم و بس
سالتان بر لب نیست	بزد بر کان کزن بر آمدست	چو مادرش بند کند سوار	چو شیر اندام کند کار داد



بیدارستم کیانی کمند	سرا برش او کرد ناکه بند	بامد خوشتر با بر مادرش	همی خواستند زندان برش
بفریدم خورشید ز بایان	از او آوازه شده مادیان	سیاه و بر خط و بر کشان روی	بس که تیز نهاد روی
بشار درانستم زورمند	برونک تر کردم کمند	بماند چنگال کردن سوز	بشار و انگشت برشت بود

گفتند از اندک و فتنه زان و خوش با و فتنه چنگ از اسباب با اسنکر ایران و کابلستان

نکرد باج بشت از فتنه روی	تو گفتم نداد می آگهی	بدان کس بر نشنست	انوار کردن بر نشنست
کشد خوش خود و کمال من	تن بلوار و سرو یال من	ز جویا بر نیک کن از دما	بجند سوار را که داد بها
حیرت داد باخ کی کورستی	بر و استکی روی امان می	مرو بر او بودم اوان بهاست	بر بر تو خواهی جهان کرد راست



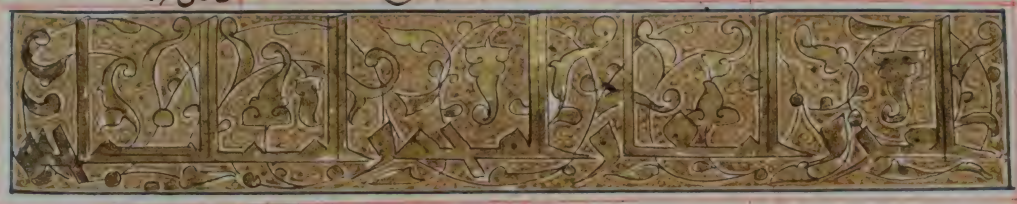
لبستم از خنده شد چون بند	همی کوی ز بزدان سوز	بر اندر او رد گل رنگار	سرش تیز شد کینه و چنگار
کشاده رخ کردش و تیز تنک	بدیدم کار در دل و تا ورک	چنان کشت برش را هر شب بند	همی سختی بهر کزند
جبهه راست کفی با جاد و شدنت	باورد تا تیره آهوشدنت	سرن کرد و افکند و شکش	زنج کرد و بناد و کام خوش
دانا از شد و حرم بها	رخش تو آید و دفع سوار	در کج دیار کشاد و داد	بر از فرود لیا مدش بساد
بزد مهره در جام برشت بیل	وزور شد او از تاجند بیل	چو شیدن کوش با کربای	همان زدن و هندی در پای

برآمدن زاولستان و سخنین	نمیز خفته را با نیک برزدی کجیر	میش اندوزن ستم بعلوان	بیش نشسته او سال خرد کو ان
جان شکر در دودش و داغ	کی بر سر یار نشسته دماغ	تیره ندی همی شصت طای	جهان را نه سر بود بیدانه باکی
هنگام بشکوفه گلستان	بیاورد لشکر زاولستان	ندال اکبر با ذرا سیاب	برآمدن ادا و خود خواب
بیاورد لشکر سوی رودری	بدان مرغزار کی بذا به وی	وزاران بلند مادم سپاه	ز راه یابان سوی رزم گاه
ز لشکر بشکر در دودش ماند	سببده جان دیک را بخواند	بدشیا چنین گفت کی خردان	جهان بدو که ر کرده رزان
همه اندر پیش لشکر آتیم	سوی برتری و مهر خواستیم	براکده شد رای بیخ شاهی	همه که بی بی بی بر سپاه
جو برتری نشسته زو	ز کتی کی ازین خواست نو	کمی باید کون زخم کبان	بخت کجی بر کمر بر میان
نشان را از سوزن بام و خان	یکی شاه باقر و تخت جوان	زخم فرودن مل کعباد	کی باقر و وزیر و کارای و خان
برستم جین کشته خنده زال	کی بر کمر کمال و غیر از کمال	بر و تاران تا با لیز کوه	کون کون کی لشکر می هم کرده
اگر کعباد ازین کس یک	ملک می شود و در دیک اندیک	بدوخته باید کی ای تو باز	همی تانی اندیش و فرزان
کبوتری کاشک ترا خواستند	همان تخت شاهی بر آیتند	کمر بر میان برستم جو باز	بیامد کرازان بر کعباد
ز نزدیکی زال او بدش پیام	بدو کنگ کی خسرو یک نام	سبه حکمی مرا خواستند	میکار دل را یا را پیتند
بر دیک زال او بدش پشت	بامدش بچ کشاد لب	نشسته یک مینه بالی زن	شدند اندران بوبل انجمن



به شتم یار است تحت عجاج	بیا و بختند از بر عجاج تاج	بشامی نشاند برش کعباد	همان تیغ کوه بر سر بر نهاد
کنت را اندر و باد شاهی کعباد ستم سال	موزد و سر بجا که از اسباب و شکستن او را	بشامی نشاند برش کعباد	همان تیغ کوه بر سر بر نهاد
همه نامداران شدند انجمن	جودستان و خون قار زرم زن	جو خردان و کشتاد و بزرگ	تشانند کور بران تاج نو
قبایل ازین کن سخن بر سید	ز اول سیاه و سیه را بدید	دگر نود بر داشت لشکر بجای	هنر و شیفند بعد ز برده سرای
بوشید و ستم سیلج بنورد	جو بل را بن شدی و خاست کرد	رکزه بر کشیدند ایرانیان	مبستند خون رخت را بیان
یکدمه سیه را که از جالب	دگر کز لیم جنگی با سپه	بقبل اندلغ قار زرم زن	ابا کرد کشتاد لشکر شکن
بر شمشان را با کعباد	یکدمه سیه را که از جالب	بیش اندلغ قار وانی دوش	جهان او شده رخ نذر دوش
کی ز لشکر بر اثر مرین	خاموچ خیزد زده ای جین	سیر در سیر سلخه دشت و داغ	در شیفند تنها چون جی و داغ
جهان بر سر کشته درای قار	بر لونه شمع از قند سوزان	ز نالیدن بوق با نیک سپاه	تو کونی کاشه شدیم کرد راه
همه جمله بر قار زرم ساد	چنان چون بود مردم بی بیان	همی سوچ تا خدای سوزی راست	بران کوه از هر سوی شبه خواست

جو شتم بدینا که قانچه کرد لی از اسباب آن ندانیش مرد من از روزه بند مگر گاه او کی کی از آن که از جنگ برانده است همه روی این گرفته بسوزد	جلوه بود ساز جنگ نبوسد لجا جای گیرد برود بسوزد بکرم کشانش یارم بروی دم آغی در کینه ابرو بلبست درفش سیه بسته رخزد بر	بیش بر شد بر سید از وی جه پوشد لجا بر فرازد درفش بذو کفنا الی سر کوش دار درفش سپاه و خفان سپاه از او پیش ساعد زلفی کلاه لی مردی در پشت سر و ز تخت	لی از جهان هلاک با بکوی لی بدست یاران درفش بکش یکدم روز باخوشتی هوش دار از او پیش ساعد زلفی کلاه لی مردی در پشت سر و ز تخت
--	---	--	--



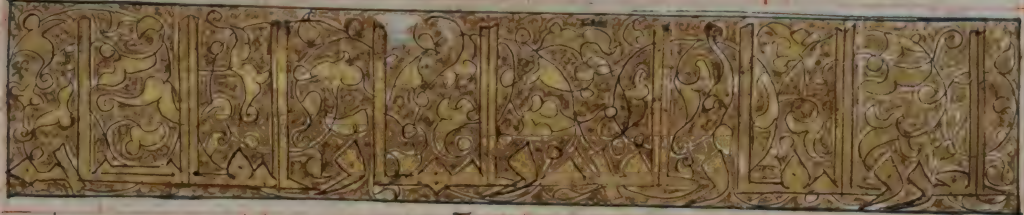
بذو کفتم ستم لی هلاک مرا بکشت برش رویه پیغم ز گردان بر سید کین از دهها نیمی با کور ز سام آمدنست جو شتم در ادب فشار داران بند مگر ش اندر آور در جنگ ز سگ سهدار و جنگ سوار سپهبد جو از جنگ رستم بکشت جو ای زنگ اندازنست پیل جو شتم بر شاه توکانی رسید	توانم مدار ای رخه روان بر آمد خورشیدن کا و لام برین کوه از بند کوره رها جو شتم جو بای نام آمدنست بگردن بر آورد کوز جوان خدا کردش از پشت زین بلند نیامد دوا کمر بای دار تجاید رستم می شد دست خوشیدن کوس بر چند میل درفش سپه دار شد نابین	جهان از بنیده یار نیست جو از اسبابش هممون بدید کدانش کن را ندانم نام بیش سپاه آمد از سیاه جو تنگ اندر آورد با وی پیش همی خورشیدن سوی قباد کشش و حال اندر آمدش جو کنگر فمش ز بر کش لی زره بر دند ز یک شاه کرفش کمر بند و بکند خوار	دو تیغ دار و حصار نیست ماند اندران کوزل نار سید لی کف کن بر دستان سام جو کشتی اموش بر از زاب خو کرد کوزل ز کران را برین دیندند جنگ خشنینش داد سواران کردند کرد اندر ش همی بر کمر ساختم بند و ش لی ستم بدید قلب سپاه خوشی توکان بر آمد بزار
--	--	--	---



ز جای اندر لدخن آتش قباد بران توکان بدین سبب مزار و صفه کس در لبر و ناخجا همچون نهاد روی	بجو شید لشکر جو دریا باز عمی شد مرا زجا کجا کس بیک بقم شد کشته خورشید خلید در باغم و کف و کوی	بر آمد خورشیدن دار و کوب تو کنی کا این بر آمد و کج برفتند توکان ز پیش مغان شکست کلمح و بسته کما	درفشیدن خیم و رفم خوب ز شکست زنگ زد بسو ترنج کشیدند لشکر سوی دامغان نه بود نه کوس و نه پای و نه پیر
---	--	--	--

بسم الله الرحمن الرحیم

مرفا زبانه روز تزد بشک	زبان بر زکهار و کوتاه چنگ	بنو کونکای نامبر دار شاه	ترا بود از من کشته جنت کاه
یکی اندک همان شلستی نشاک	بزرگان ششین ندیدند کاه	نه از تخم ارج زمین پاک شد	نه زهر کو انیده تر پاک شد
یکی کم شود دیگر ایند کجایب	همانرا نماندنی کز خدایب	بقا داند تاج بر سر نهاد	بکینه کی نود و اندر کشاد
سوازی بدید انداز بشک نام	کی دستش رستم نهاد شام	بیامدستان بخت دژ م	تو کنی زمین را بسوزد بدم
می ناخاند در هزار و نشیب	همی ز دیگر و تیغ و در کب	ز گردش هواند و از خاک اچاک	بیر زید جام بیک مشت خاک
همه لشکر ما بهم بر در رف	کس اندر همان از تلفی ندید	درفش می آید بر یک کوران	برین اندر افکند کوز کوران
جان بر گرفت ز زین بلند	کی کنی ندایم یک شمشیر سنگ	کرم بد بخت و بد قباب	ز چکش فادم بکون بر آب
بذل دور و دور کز باشد هر روز	دو بایست حال اندرون سر بار	سواران چای همه هم گروه	کشنددم از چندان خست کوه
تو دانی کاشای دل و جنگ من	بجنگ اندرون و دامنگ من	بدستی اندر یک شمشیر ام	وزان آفرینش بر اندیشه ام
یکی ملتی زدم و شیر چنگ	نه هوش و نه دانش بر دل و دنگ	عنان را سپرده بدان کمر است	مش غارم که هم راه بست
مانا کی کوبال سینه هزار	ز دنی بلن تارک کوز دار	تو کنی کار از آتش کرده اند	ز سنگ و ز روش بر آورده اند
چه رو باه بیشتر چه بیرون	جده نه شیر و چه بل زبان	می تلک کسان جو روز شکار	بیاری همی آمدش کارزار



جنو کرمی سام و ادست برده	ز ترکان نامدی سواران کرد	جز از آشتی جنتش رای نیست	کی او بیاه تو با بی نیست
زمنی کجا از ندون کرد	بدا که بتور دلاور ست بر کرد	جوداه بزند و بخشید راست	ترا کین شش یا شش خا پست
تو دانی را دیده نه چون الهیت	میان شدن همیشه قهیت	تلجک ابراج بازی نمود	زبان سیه را دوازی نمود
نکر تاجه مایه پندام ببرد	همان ترک زین و زین سبر	همان تازی ابلان بر زین لکام	همان تیغ مندی بر زین بکام
ازین بیشتر نامداران کرد	جودا اندر داند بخوابی بر کرد	بر روز همه نام و ننگ و شکست	شکستی کاه کز شایبش نیست
دکرا ایچا کت بر کشته شد	کی اعرین بر خرد کشته شد	جوانی بدم تنکی بعد کار	و نامروز بادی کرمش شمار
بیش آمددم همه سرکشان	بس شمشیر کس ز فنی شکار	بسی کردادم و روزگار	دما از بر من دلا خوار خوار
کون از کشته من هیچ یاز	سوی آشتی یاز با کی قباد	کون دیکر اندکی از زوب	بگرداند این سیه جار سوب
بکرم رستم کی تابنده هور	که رزم با او نشاید نوز	بروی دگر قادن رزم دق	کی جیش ندیده کور شکن
بیک جو کپشاد ز زین کلاه	کی بر جشم او غور باشد سیه	چهارم جوهر پاک بل خدای	کی سالار شاه و زاول خدای
بجدار ترکان دودید پر اب	شکنی فر و مانده زافاسیاب	یکی بر دماوش بل بر کز بد	ز ستاد ایران چای و سوز بد

دیر نیسنده را گفت شاه	بیش از قضا و مشک سبزه	یکی نامه نوش از شک و آوار	برو که صد گونه رنگ و نگار
بنام خداوند خدشید و ماه	کی و داد بر آردن دستگاه	و دوز بر دوان فریدون در رود	که در دوزخ نام و نام و پود
کی از نور بواجع نیک بخت	بماند بدین از نی نایج و تخت	بران هم می راند بایز سخن	بماند بایز خواش و ناز و سخن



کی از کینه از ابرج اند بیدید	منوچهر سر تا سر این کن کشید	بران هم می کرد از فرزند تخت	کار راستی را بخشش بخت
سزد که بدیدم دل هم بران	نگردم از این دراه پیران	زهره نام و الف و سب	کی خون ما بخت اندر کرد
بر دوزم ما بوز منگام شاه	نگردی بدین مرز ابرج نگاه	ما و بخش ابرج از اوان برین	بداد فرزند و کرد آفرین
از آن کو بگردم و جنگ اورتم	جهان بود خوش تنگ او زتم	بود زخم شمشیر و خشم خدای	بیانیم نعم زهره و سدا کی
و که همچنان چون فرزند کرد	سالم و ستم ابرج سحر	محشیم و این سخن بخیم کیم	کی آمدن بداد خود بر زدن
مر زنده از سال عین بر و گشت	ز خون کین مال سکر گشت	سر انجام هم خبر سالی خوش	بیان یکی همه از جای خوش
ایم و ستم و خاک	سر پای کرام و جای مغاک	در آن سینه سینه و زنج	شدن تنگ دل و سرای سنج
مگر دام کو در بدین گفتار	سر زخم زخم کرد و زار	کس از نماند چون خواب	از اوان بماند از سوی آب
مگر باد روز و سلام و پیام	دو کشته شود زین سخن شاد کام	چون نامه مهر اندر آورد شاه	فرستاد روز دیگر اوان سباه
بر دند نامه بر کعبه باز	سخن نیز از این گونه کرد بسیار	چنین داد با سخ کی دانی در دست	کی از نماندش سستی بخت
ز تو اندام بختین ستم	کی شایه جوامع شد از تخت کم	بدین روزگار اندر از اسلب	یامد بایران و نگار شایه آب



تشنه یی با شاه نود زجه کرد	دل دلم و دد شد بر از دلغ کرد	ز کینه با عزت و خوش کرد	نهان کرد که مردی در خور کرد
ز کردار بد که سبجان شدی	بنوی در میان زمان شدی	مرانید از کینه و آن رنج	بسیجده ام دوسری سپید
شمارا بر دلم از آن سوی آب	مگر بیدار باش از اسلب	بنوی یکی باز میان بنشت	بلاغ بر کردی دختی بکشت
بدو گفت رستم کی ای شهریار	مجوی اشی در له کارزار	بود اشی بیج در خور دشان	بدین روز از زمین او دشان

بسیجده ام دوسری سپید

سر سیم کنت بس کفاد	کی چیزی ندیدم نکو تو ز داد	بید و بختی پور کشتک	سپهری همی سر بخند جنگ
سوز لهر انکس دار دفر د	بگری و بار راستی نکو کرد	دنا و لیسان تابور پای سپند	بنشیم عهد ترا بر کسند
توشوخت افش بنیم روز	بدا و همی باش کیتی فروز	وزن روی کا بل مهر اده	سر اسرستان بن مهراب ده
لجا با دشتا بیست حک منبت	الو جنگ جوی نفس تنگ منبت	سرش را بار راستی تاج کرد	مان کردگاهش نردن کمر
ز یکدیگر کیتی مرو راست مرد	بوسید روی زمین مرد کرد	وزان سر بند کف وزخ قباد	کی نال نخ سزین میا د
کلی دستان بزر ز جهان	کی او ماند مان نادگار ز جهان	یک لحظه شهر باران بسوزد	ز با قوت و سر و نه تاج و کلاه
همانده مهران بر ج بیل	ز سر فزده و شان ترا و آب بیل	یکسره در زینت ز جهان	یکی کج کش کس نداشت سر
فرساز دیدم شام سام	کی طلوع ازین فروز بود کام	اگر باشدم زندگانی دران	ترا دارم اند جهان بی نیان
مان تازن و نیز کشتن ادا	جو بدین بهر داد و بود ادا	بفرمود خلوت جان چون سز بند	کسی را کی خلوت سزاوارد بند
درم داد و دنیا روغ و سهر	کر او در در خور گداه و گهر	ز ناخجای بارش اند کشت	کی در بار سزید کجها را کلید
نشتنی که انگاه اصغر بود	کیان را با ناخجای که خوش بود	جهانی سوی وی نماند روی	کی او بود سالار دیم جو پیک
تخت کانی اندا آورد بای	بداد و بایستی و فرخنده راب	خس کف نماند مهر تران	کی کتی مزار کزان تا کزان



اگر بل باشد کین آورد	منه رخنه در داد و دین آورد	نخواهم بخت جز از راستی	کی خشم خدا آورد کاهستی
ترسانی از در درخ منبت	لجا خا و آبش کج منبت	سای قهری مرا بکشت	همه بادشای مرا لشکر شست
همه در پناه جهان دار بند	هر دند بید و زار بند	هر انکس را دار دفر و دین بند	سای زخودن بمن بر بند
هر انکس را باز ماند ز خور د	نیاید می نوشه از گاو کرد	چرا که هشتان مار گاه هست	هر انکس را از سباه منبت
وزان رفته ناما و زان یاز کرد	بداد و دهر کیتی ابا د کرد	برن کوه و دالان از منبت	نکر ناخجین جهان شاه کفیت
بترید مروا خردمند چار	کی بود ناز و دین جهان یاز کرد	بخت حرام و کافران	کی او شد در بند کبری منبت
جهانم کجا اشکبش بود نام	سهر دلتی با دلم و کام	جو صد سال بکشت تاج و تخت	پیر انجام تاب اندام دخت
جو دانست که بدید سیرک	بفرمود خواجه می سبز بر کم	سرباه کاوس یار احوالند	ز داد و دهرش جدا و سبک اند
بنده کونیا بر نهادیم رخت	تو بکذا و تاب و دینش تخت	جهت خانی کاهی بکذر د	بر شنیده او مدارد خور د
چنانم کی کوی از البرد کوه	کون اندم شادمانی کرده	تو کرداد ز باشی و با کرای	باین بنای بدیکر برای
و کرد از کیر و سز ز ابدام	برای کی ترغ از نیام	بکف از شدن جهان فراخ	کزن کرد صدق و بختی کاخ



کتاب نامه در یادشاهی شاه یکا در حد و یکست ساله و در دین دیوار و انداز سبک کار نگاران

درخت برودند چون شد بلند	کرای و نکاید برود بر گزند	شود برل بر مرد و رخ پست	پیش شوی سستی کر بگذشت
چون انجا یک بکشد زای خوش	شباح نو این زندجای خوش	مردار بار دکل و بر و باغ	بهای بگردار و خوش جراح
اگر شاح بدخیزد از رخ بند	تو با رخ شدی ساغان و یک	بدر چون بر نماند همان	کند اشک را بر و بر همان
کر او بکشد ز و نام بدد	تو میگانه خوانش خواش بست	کر او کم کند راه اند کار	سر دگر جفا یزدان زند کار
چنین است هم سرای گفن	سرش هیچ پیدا بینی زین	چو رسم بدش باز یاد کی	نحو آمدن کند بد و درستی
چو که در بکشد گاه بدر	همان بر پیش خورند بد	همان بخیم و هم طوق هم کو شوان	مردار همان بند شد بر سیر
زهر کوهی کج اندر دین	بیمی نیک خوار مال	مندان بد کردش از نیکار	همان باج دین بر بد نیکار
همان تانی اسبان اندر یا	نشسته بر و بر همان کرد خراب	اما ملوانان اسرا و هم	همی خوردش و خوش کوار
چو که بر پیش و بر و بر	بیانگی خواهد بر شاه بار	چنین گفت که بر ما تودان	همی رای ز شاه بر پیش و هم
اگر خورم بند کی شاه را	کشاید بر تخت و راه را	برود پس بر دساکر بار	یک خوش تو ازم را بر شکر بار
بگفتش بر اندیدی بر دست	ابا بر بط و نغز را بر شکر دست	بر بود تا پیش او خواندند	خدا ان بماند بر شکر بار
ز بر بط و نغز را بر شکر دست	بر او و همانند آبی سرود	کی ما تودان شاه را باز	درون رفت و درش بستانند
کی در بوستانش همیشه گلست	بلو اندیش لاله و سبکست	هر خوش کوار و من بر نیکار	همیشه بر و برش ابا د باز
نوانده بل بل باغ اندرون	کرانده اهو براغ اندرون	همیشه تابستان از جوف و جوی	بکر و بر و برش همیشه بهار
کلاست کوی خوش روان	همی شاد کرد ز بر پیش روان	دی و همی باز و در دین	همی ساله هر جای رنگ و بوی
همی ساله خندان لب و چو یار	همی ساله باز شکای بکار	سر امر هم کشور را بسته	همیشه راز لاله منی زمین
شان بر ستده با تاج زر	همی نامداران بر دین کمر	چو که در بشنید از این سخن	ز دیا و دیار و از خواستنه
			یک تازه اندیشه افکند بن



دل دینم جویشم مساندان	کی لشکر کشد و ماند دران	چین کس با سر از ان دینم	کی با سر نهادم بکشور بزم
جویر کاغذی شمع کمر دلبهر	بگردد برود شمع بخت چهر	من از بزم و خفا او از کفتاد	فردم غمی و فزوم بیداد
فزون بایدم زان ایشان همن	جهان بجای بایست تاج و	سخن چون بگویند کانی بید	ارزشان کس از رای و مرغ ندید
همه زرد کشند و بر چش تر و کی	کسی بیک لوان نگارند کی	کسی را بسایح یا رست کرد	نهانی بستانم و باز سرور
جو طوس و جو کوفه کسوا و کیو	جو دزدان در کس و شام و شو	با و از لفتد ما کشته بزم	دینم جز برمان تو بشکر بزم
وزان مسکلی انجی ساختند	ز کفنا و دل بر داختند	نشستند و گفتند کباد کر	کی از بخت ما راجه آمد بستر
اگر شهر باران محنها کی گوت	بمی خوردن اندر غنایم بخت	ز ما و از ایمان بزم هلاک	نماند بر و بزم ایران نه خال
کی هشتاد با تاج و الکسری	بفرمان او مرغ و دیو و پری	ز ما و زندان باز و کس نکرد	بخت از دلبران دیوان ببرد
فریدن بر دانش پر شون	همین را دانش بند و همن	اگر شایع بر دین بخت	بردی و کج و بنام و همن
بدی چاه کرجان بر کس بدین	کی اس بختی از برای من	چین کس بر طوس یا همن	کی ای نام دیدد و دور سران
مرین بند راجه اکنون نیست	بنازم و این رخ دشوار نیست	همین تکار و بر زال سام	باید فرستاد و دادن بپام



کی کرک بیداری اکنون شوکی	یکی تر کن مغز و نمای روی	مگر کوکشا بدیدند	سخن بر دل شیر یار بلند
بوی کی لمر ز دا د بباد	در و بوم کز نماید کشاد	مگر زالش آرد ازین گفته بان	و کز نه بر آمد شیب و فکان
سخنانه هر کونه بر ساختند	میونی تکار و بر و تاختند	دیده می تلخت تا بزم رون	جو آمد بر زان کستی فزون
چنین داشتند از ان بپام	کی ای نام و یا کس و بزم سام	یکی که بر شرم از ان کون شکفت	کی از یادش اندان توان رفت
بدین کار اگر تو بندی کما	نه تر ماند از دین بزم و نه سر	یکی شاه را بر دل اندیشه داشت	بجیدش امر من از راه راست
برنج یا گشایش از بستان	نخو اند می بود همدانستان	همی کجی رنج بکرا بدش	همی که مانندان بایزش
اگر هیچ سرخانی از اندن	سپید همی ز د خولد شدن	همه رنج بود از خولد بباد	کی بر دی باغان با کیتاد
تو بار ستم شیر ناخورد و شهر	بیان را بستی جوشید و لبهر	کنون از همه باز شدش او کی	بجید جان بیدیش او کی
جو بشیند دستان بجید بخت	کی شد زرد بر لایمانی درخت	همی که کای و خرد که سرور	ز کتی نه کرم از و نه سرور
کسی کو بود در جهان میشگاه	بر و بکزد رسال و خوشید و گاه	که ماند کس سرخ او در جهان	نمزد بکسر کسان و جهان
نماند شکفت از من نکرو و	شوم خسته کرید من نشو و	در این رنج اسان کد بر کدم	از اندیشه شاه دل شکستلم
نه از من سندی جهان کز من	نه شاه و نه کز ان ایام من	شوم کویش بر چه دلم زیند	زمن کر ببرد و نود سودمند

دو کز تیز کرد کشاد ز راه	تمت هم از روز با سیاه	بر اندیشه نوزان شد بر یکان	جو خوش شید خود تاب از فرمان
کشتار آمد از دهن زان	مقام بود یک شاه	یک گاه دین و بعد از آن یکمان	نمود
کمر بست نهاد بر سوی شاه	بزرگان برفتند با او سبزه	خیزند بطوس و کلود و کبیر	بهرام و کرکن و رهام و نبیر
کایستان نزد یک امرا رسید	درفش کما بوش آمد بدید	بذیر شدندش سران سیاه	پیری کو کشد هلوانی کلاه
جودستان سام اندام تنگ	بذیر شدندش همه بی درنگ	بر و سر کسان ازین خواندند	سوی شاه با او همی راندند
بذیر کف طوسی کو تر فرزان	کشیدی چنین رنج راه دکان	زهر بزرگان ایران و من	بر اسایش این رنج کردی گزین
همه سر سبزیک خواه تو ایام	ستوده بقدر کلاه تو ایام	بذیر نامداران چنین لغز آل	کای هر کس را از این فرمود سال
همه پند برانش اید بیاد	از این مرد مدح کز دانش و داد	نشاید کای کرم از پند بان	کای بندمان نیست اولی ثان
ز پند هر ذر کو بگرد زهر ترش	بشپالی اید ز کتی برش	با و از گفتند با تو ایام	ز تو بگذرد پند کس نشویم
همه کیمه نزد شاه اید	بر نامش و کاه اید	همی رفتش اندرون زان روز	بسر او بزرگان زین کمر
جو کز در یاد دینستان سام	نشسته با و رنگ شاه کام	بکیش کرده دست بر اندک دست	همی رفت تا جایگاه نشست
چین کف کای کز حلقی جهان	سر از از تر میزدند جهان	جو تو کز نشید و افروخت	هم چون تو جرح کرد از سید
همه ساله هر روز با بی و شاد	نشسته بود بر تخت یاد	شمار میرد از بر خاشاکش	هم خوش بر رخ شاد خاشاکش
بر سیدش از رنج و راه دیان	ز کردان و از رستم سرفران	چنین کهنه مر شاه و زال روز	کای نوشته بری تا ز روزگار
از این پس کایستان بر کشاد	سخنهای با بسته دهر کشاد	چنین کف کای باز شاه جهان	سرافراز تخی و کاه جهان
کای هر کس را ز رخدی گذشت	سهر از بر خال تیره کبشت	منوچهر شد زین جهان سخا	ز و ماندید زین کج و کاخ



همان روا با نوز و کعباد	همه بزرگان را دارم با د	ابا لشکر کش و شد اوردان	نکردند مانند مان اندران
چنان خانه دیو افسون گرفت	طلسم و نیت و جادو بست	مران ابیشتر نتوان کشاد	مده روز و رنج و درم را با د
همان ابیشتر نتوان شکست	بکج و بدانش نیاید بدست	مایون ندارد کس کاخ شدن	و زاید کون پای مرغ زدن
سبه را بدان سونای کشید	و شاهان کس از پای هرگز ندید	کران نامداران ترا گفتند	جو توبه داد کرد او دند
تو از خون جلدش سر نامدار	و هر فرونی درختی مکار	کای او بلندش نقرین بود	نه آیت شاهان شین بود
چنین باخ آورد کاه و سباز	کز اندیشه تو نیم بی سباز	ولیکم از این دوزخ و جهم	فرزندی و فرزندم
همان از نو هر روز کعباد	کای ماندن را نکردند یاد	سیاه و دل کج افزون ترست	مر از بر بیشتر نیز اندرست

جوهر دشتی شد کشته جان	باین چه دارم کتی بفان	شومشان یک بر آه آورم	سرانشان برودین کاه آورم
اگر کس نام نماند زان	وگر برنم ساو و باز گران	جان ناز و خواند بر چشم من	چه جادو چه مردان از انجمن
بکوش تو این خود را زان کوی	کویشان شود زوی کتی نهی	تو بارستم ایند جهاندار باش	نکبان ایران سیدار باش
جهان آفرنده بار منست	سر ز دیوان شکا منست	کر ای تو ملک یارم نباشی بیک	سبغای کار ایند بر در رنگ
جوان شاه شیند زان انجمن	ندید ایچ بیله سرش زان	بزد کفتای و ما بنده ایم	بدل سوز کی با تو کو بنده ایم
اگر داد کوی می بایستیم	برای تو باید زدن کام و دم	ز اندیشم دل سپردا ختم	سخن چه بایست اندا ختم
نه رک از ترغیر توان خست	نه حیم جهان کس بشود خست	هر هیزم هم برست از نیان	جهان چو دیو سه یابند جوان
روشن جهان بر تو فرخنده باز	مبادا کی بد من ازت باز	بشبان مبادی زگر در خوش	ببویاد زش در و دین و کیش



سکه شاه را لایق بود کرد	دل از نقش شاه برد و زد کرد	بروز اندازیش کدوش شاه	شفیره بر چشم او نهاد و ماه
رفتند با او ز کسان شو	جو طوس و جو کوز و زهرم کو	برال انکی کو کوفت از خدایه	می خوام ان کو نو ز رنما ب
جای ساک و راز منست	باشند ندیم اورا بکشت	ز تو دور باد از و مرگ و نیان	مبادا بود دست دشمن دران
بهر سوئی ایم و رویم	جوان از نیت سخن نشنوم	بس از کرد کار جهان آفرین	بودار از او سیدایان زمین
ز بهر کوان حج برداشتی	حسین راه دشمن از کذاشتی	سراسر کوفتدش اندر کنار	زه سببناز و اورا سکار
جورال سببید زهلو برت	دما دم سه روی نهادت	بطوس و کوز و زهرم شاه	کشید زه سر نهادن بر آه
کشتار انداختن شاه که کوشش دران ایشان را و کدو بند کردن			
جو شیر زشت شاه جنگ و ران	نه اندر سوئی باز دران	ببیلاد سیرایان زمین	کلید در لاج و گاه و نین
بزد کفت از دشمن ایند بند	تراغ کینه باید کشید	ز هر بد زل و برستم پناه	کاشید و شاهند و زبای گاه
دگر روز بر خاسای کوش	سینه را می راند کوز و طوس	می نوک و در لشکر فروز	فرو آمد اندکی شد گرم روز
جای اینان بود زاناب	بیا بجای سادایم خواب	بجای دیوان ز جیم بود	بیا بجای بیل را بیم بود
یکستردند بفرست سار	مواوز روی می خوش گوار	همه علوانان فرخنده	نشستند در مشک و وس کی
همه شب می و محله را سپیدند	بشکیر کز خواب برخاستند	براکند و نزدیک شاه آمدند	کمر بسته و با کلاه آمدند
بیزد بس کپور شهریار	دوباره گزیدن ز لشکر هزار	کمی کوکری بزرگ بران	کشانید شهریاران دران
هر آنکس را نمی نبرد جوان	تنی کس را و نا باشد روان	وز و مهر با دینی سبون	شاید هر آنجا که باشی بروز

چنین نایب یوان شداهی	جهان کن سر اسر جادوئی	کر بست و رفت از در شاه کیو	ز لشکر کون کرد و دزدان سپو
بشد تاد شهرمان در آن	پایین تمشیر و کوز کران	ز نو کوز و فریداد ستوار	ندیدان سر نه اوز بهناد
می سخن و غارت هم کرد شهر	بیالو و حای تر باک زهر	یکی چون مشیت شهر دین	کاج و او بندد بیه تاده دین
بهر کوی و روز و فذل هزار	روستار ماطوق و باکو شوار	روستنده و بر بیشتر با کلاه	بهره بگرداناننده ماه



بهر جای کجی واکنده در	یکجای دنا و دیگر کهر	بی انداه کرد اندر جاربکی	بهشت گفتی همیون بجای
کاور و دندانان کاهی	ازان خرقی جای و آن قوئی	همی کستم ز یاد اندک گفت	کی و آن دندانان بهشت گفت
همه شهر کوی مکرست برست	ز دمای چنین یک کل از دست	تازان باک و دودی درست	بکهارشای بی جوان بهشت
جو یک مینه کدشت ایرانیان	بغارت کشانند بکیر میان	خبر شد بر شاه مان دران	کی انداز ایران ساهی کیران
سپه دارک و پیش اندرون	سپاهش همه در شسته بخون	سپهبد جو کپو و سپه دار طوس	بدر زنی کوش از اوای کوس
سپاهی سر اسر کام یوزدند	مانندان آتش اندر زدند	زن و کوزل از شهر برد استبر	جه و به یکشتد بر نای پیش
کرانک را و راندی و نوروز	برادران من را با دوز	جو شنید سلاه و اندران	دلش کشته و در و رشکران
زدیوان شش اندر شسجه بود	کجا و تشران سخن نجه بود	بزه کوفه و تر دیو سبید	جان روی و جرح کردنه شد
بکوشش امدنهار دندان	بغارت از ایران ساهی کران	جهاجی کاوششان پیش رو	یک لشکر جنگ سازان نو
کنون کوباشی تو را بزرگ	بینی مانندان نیز کس	بوف و بیزد یکین جنگ ساز	بگفت ایچ بشیدانان سر فرمان
جیرد ادا بخش دو سبید	کی روز امدن شاه راه نوید	کی ام کون با ساهی کیران	بهرم کی اوز مانندان



بر امدن جو ابی سیه با سباه	جهان کرد چون روی زنی سباه	جودنای فارسی کفی همان	همه شایش کشته همان
یک خمیری ز سیه تر ز قیبر	سیه شد همان چشمها خیر	وزیشان فراوانه کرد نیز	بوزان بدخت مانند جبر
جو کدشتش زنی و نزدیک شد	جهاجی و کجیم تار یک شد	ز لشکر دوده شد تره چشم	سر نمدا را شده پسر چشم
جوتار یک چشم کاوش شاه	بلعدن کردار او بر سباه	همه کج تاراج لشکر استبر	جوان دولت سز و بر کشته سیر

مان داستان باز کردت	کی خیره ماند شکفتن از شکفت	سپید خیزن گفتن در دوزخ	کی دستور بیدار هستر ز بخ
بختی جویدم فنه اندر کشید	یاندھی روشنای بدید	هشتم بغیرید دیو سبید	کی ای شاه بی بر کردار بید
همی بر زنی ریا رشتی	چرا که ناندن خا بختی	همی بروی خوش را بل بخت	ندارد نکرد از زور بخت
خو با هیچ و ناخوش کشیدنی	خرد را بدین گونه بغیرفتی	کنون الخ اندر خور کار بست	دلن با کس از زور کی بخت
از آن به دیوان خجسته کرد	کنون کرد جنگی ده در ده دار	برایان بر لکه دار کرد	سر کشان بر تار کرد
خو رشادشان خنکی از کس	بدان تا که اندرونش بوس	وزان سر همه کج شاه و پناه	چه از تاج یا تود و سر و نه گاه
سیر داند دوزخ را تا کوان	باز نیک عیلا و ناندگان	بر شاه بر کف او را بکوب	کی کشت بر انده ها نه بکوب
کی شاه و کلبان ایران سباه	نه خوشید میشد لوش نه ماه	لکشتی کرم بدو بر نهیب	بدان تا بداند از ان شیب
برای و بختی و بیدش موش	کسی نیز نه بدین کار کوش	جوانان کشید کفار او کی	مانند ان شاه نهاد نو کی
همی روشا لشکر و خواسته	استیران اسبان آراسته	وزان سر جهان و خسته جگر	برون کرد کرمی جو مرغی پشتر
سوی را و لستان و ستاد زدود	نیز در کشتن از رستم جودود	لکشتی را بر من چه اندر بخت	یکم داند اندر تاج و تخت



در کج و ان لشکر نامدار	یار استه چون کل اندر هار	همه جگر داند دیوان سیرد	نوکی آباد اندر اند سیرد
کنون چشم شد تیره خیره بخت	لکسار کشته مزاج و تخت	جیش شنه در دسک اندم	همی کشید از جان از تنم
چنان پیدهای تو یاد او رم	همی از طمیر دبا داورم	نرفتم بکفار تو هو شتمند	ز کی خرد بر من آمد کردند
اگر تو بندید بدین بد میان	همه سود را بیا باشد زبان	جو بونیده نزد بستان رسید	بکف الخ داسود بدو شنید
چو از کج و از لشکر نامدار	یار استه چون کل اندر بهار	هر الخ او را کرد بر یوان سیرد	نوکی آباد اندر اند سیرد
جو شنید بر من بدید بوست	ندش هان از لشکر هم زدو	بوشن دل از دور بد کاه بدید	کی بروی را و زو چو خرامند سیرد
برستم خیزن گفتن ستان سام	کی شمیر کونه شد در نیام	نشاید کون سر همیم و بر تم	و لر خوشیت تاج را بر و بر تم
کی شاه جهان در دم از دست	برو برایان برجه مایه بلاست	همی خوش را کرد باید زین	بخوانی تیغ جهان خوش کن
مانا کی از هر امن و وز کار	ترا بدو انداموز کار	نشاید بدین کار اهر منی	کی اهر جوی اکرم زنی
دلش با بر من و بر بخت کن	سماز خواب و اندیشه مرده کن	هر انکس را چشم ستان تو دید	بنزد رو و انش کجا ارمید
اکر جلد را بکشی خوش شود	از او از تو کوه ها مون شود	باید کی از ننگ دیو سبید	بجان از تو داند می کز امید

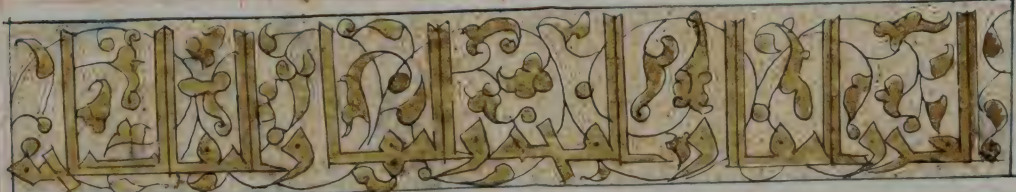
برو کردن شاه مانندان	همه خرد بشکن کمر ز کوران	جنبر کمرستم با سخ کی راه	دوازدهم من خون شوم کی ساه
از من بادشای بدان که زال	دوراهت بر دو پنج و وبال	یکی زین دوراه اندک و سر رفت	دگر کو و بال بر فرض و مفت
ترا بشود دیو اندو و تریکا	مانند چشم اندران خیریکا	نو کوانه بکمر من شکفتی من	کی یار تو باشد همان آفرین



اگر چه بر بخشم گذر ب	کی رخس فرخ برو بشیر ب	شبهه تار کشد تا پاک	ستایش کم پیش مردان پاک
مگر با زینم بر و بال تو	مان رخ زن چکد کوبال تو	و گریه زدن تو بردست دیو	شودیم بر زبان کما حد بو
تواند کی از توان باز داشت	جان من باید باید که داشت	نخامد همی ماند باید گیتی	نخامد اگر چه ماند بی
کسی کو جهان را بنام بلند	گذارد بر قفس باشد تر شد	حیرت گمتم بفرخ بزد	کمر بسته دارم بر زبان مکر
ولیکن بدو رخ چیدن پای	بروگان شین بدید رای	مهوران تر خوش نا بوده شبیر	ناید کی پیش درنده شبیر
کون من بر بسته و رفته کبر	نخامد جز از داند که کبر	نخامد و فانی سپید گم	طلسم در دوازده شش گم
هر انگشت از داند بر بیان	یارم بندم کمر بر میان	نه از رنگ نام عدو سپید	نه سخی عا و لا دغنی سپید
بنام جهان آفرین که خدا ب	کمرم نکر داند از حسن باب	مکر داند از کشته جوشنک	نشان بکردن برش با هشتک
سروغز او را در بر و پای	کی چشم برده کار ز جای	ببر در کمرش برافراخت بال	فرز او را در بر خواند زال

گفتند از اندر من رستم بمانند ان طلب شاه کار پس در بران عجا بجا کرد راه

بیامد بر حش اندر دای	رخس رنگ بر طایر دای	می زار بگریه ستار روی	دلی بر زرد روی و بول روی
بدو و کردش رفتش	که داشت کشت باز مندش	زمانه برسان می بگذر	بیش مرگ دنیا می بشود



مران روزگان بر تو برو کشت	تنه بد کتی از کشت	بروز انداز هلو از نیم روز	همی رفت از آن رخ و دلفروز
دور و سیکه گداشتی	شبهه را زنده داشتی	بروز سان می خوش بودند راه	شایسته نقد و شان سباه
تفسر خون خورشید بود	یکی شمشیر اندی روز کور	یکی رخس را نیز نمود زان	سبک شد عا و تو کشت کوران

شاهانه و دروغ

کمند و تک خیز و ستم پیوار	نیامد از دام و دوز بهمار	کمند کبابی مندلخت شیر	مجلقه اندر دورد کورد شیر
زیکان تراشی بر فروخت	برو خوار و خاک جندی سوخت	بملاش از کورد بر بانش کرد	ازان سر پای و ستم جانش کرد
مخورد و مندلخت و استخوان	همین بود دیکه همین و خزان	لکام از سر خیز بر داشت خوار	کیا دینده مک داشت بر غنوار
که خواش آمد در خواب ساخت	دهم را جای این ساخت	دران نیتیان مشه شیر بود	کی بلی یا رستی بی سوز

گفتنار از منزل اول و ستم از مار و زان و خوک و خوش و کشتن و کشتن و کشتن

جو یک بکشد شیر نو شیر	سوی کام خود آمد دلیر	بر کی بلیت خفته دید	بیشش کشتن آشفته دید
نخست از بر آفتاب شکست	جو خوله سوام خود ایدیت	سوی شش بخان نامد دمان	جو اش بخ شید خوش آن زمان
دودست اندر دود و دوزش	همان نزدندان میشد اندرش	همی زدن بر خاک تا بهار کرد	دنی را جان خوار و جاد کرد
جو بیدار شد و تمیز چیک	جهان دوز شیر تار یک و تنک	جنین کشتن کشتن کشتن	که گفتن با شیر کن کار زان
اگر کشته کشتی تو در چیک او کی	مرز کوز و امیر کینه جو کی	جلوه کشینی مانده زان	کمندگان نیر و کوز کران
سرم را ز خواب خوش که شدی	نزارم با شیر کونه شدی	جو خورشید بر دوزان تیره کوه	تفتن خواب خوش مذمت تیره

گفتنار از منزل دوم و ستم در آستان و باغش باب و باغش باب



زیران کالی مش کرد یاد	رخ خوش بستر دوزن بر نهاد	بلی راه میش اندش ناکو بو	همی رو با سبب بر خیر خبر
لی خوش و کویا بان سوار	ز کوه و از تشنگی شد فکار	بازده شدار از سب و زین دست	همی رو شید بکوردار میشت
همی جیب بر جاره بردن ریشه	سوی اسبان کرد روی انگهی	جنین کف کای داور داکو	همه رنج و سختی تواری سبب
کرایه و نکشتونی از رنج من	بندان کتی انده شد کج من	بپوشم همی تا مکر کرد کار	دهد شاه کاه و سوزان بهمار
همه اریان از رنج کال دپو	رعایم بفرمان کمان خد بو	که کار و افکندگان تواند	بر سسته و بندگان تواند
تن سلوارش جاش خفته شد	کی از تشنگی سست و شفته شد	بقیاد رستم یوان نرم خال	زبان کشته از تشنگی جاک جاک
مانک علی عوم فربه بر شش	نبود پیش سکه بیدار من	ازان رفتن غم میش انداخت	بل کف کا میخوای از گجانت
همانا کی بخشش کرد کار	ز انامد ساندن سخن کار	بفشارد شمشیر بر کشت	نام جهاندار بر پای خاست
بشد روی غم بخش چیک	کوفه بر دوز کوب با لعل	بره بر یکی چشمه آب دیند	لا غرم دلاوی اجا رسیند
تمت سوی اسبان کرد روی	جنین کف کای داور داکو	هر انکس از داکو یک جاک	بیچند دوزخ را بجای
کی از چشمه اشخودش میشت	همان پیش با بلیت خوش نیست	جای ناکند اندامد سخن	پناهت بخوای از دوزان نکش

بران غم برآزم کرد جلد	کی از رخ گردان مبادت کنند	کدام در دوش تو سبزه نال	مها از تو مردل نوز یا ذ
تراهر کی یازد متبذوگان	شکستگان یازد و نیزه گان	کی نده شد از تو دل تنگ من	و گرنه میردم رسیدی لهن
چو در سینه از دمای سوزک	لکچر نماید بیکال کسرک	شده باره باره تن یا کشان	زستم بدشتر رسیدن نشان
زبانش چو بر دهنه شد ازین	زخمش نکاوید کور زین	همه تر بشستش ندان یا ک	بکوار چو شد شد تابناک
چو سیماب شد سارنجی کسرک	کان دید برکش برآزم کرد	میکنند کون چو برآزم کرد	جد از دشت از جرم تن تابان

کتابخانه حضرت علی بن ابی طالب علیه السلام

چو خورشید تیر آتش بر دشت	برآورد از آن برآش منوخت	بر دلخاکه بخورن گرفت	بجنگ استخوانش سپردن گرفت
سوی چشمه روشن آمد باب	چو سیماب شد کور دما خواب	تتمت بر خوش سرانیده گفت	کی با کس مکتوش و مشو میز جفت
اگر دشمن آید سوی من بوی	تو باد بوی و شیران مشو جنگ و بوی	نمزد و برآش و کشتا ز لب	همان چو از خوش تانیم شت
ز دشت اندانند کی از دشت	کرویل بر کز بوی دشت	بناجا که بودش از دم گاه	نگاه می زشم برود دیو راه
چو لعل همان چو باخته آمد بد	مان چو خوش شیر آشفته دشت	برآورد بشه شد تاج اید بدین	که یازد بر جابکه آرمین
بناست کردن کس اید ز کدر	ز دیوان برآش و شیران شتر	همان چو کما میاید دشت	نددان و از یک نوازدها
بکشد شیشه همان ز دشت	برستم کدر کرد و زودر کدشت	سوی خوش رخساره نهاد رو	دولت است بدست سوی دیم چو ب
تتمت چو از خواب بیدار شد	سر و خرد بر روی کار شد	بر دیبا مان همه بنکوبند	شدان از دمای دژم نابند
اما خوش بر خیزه بیکار کرد	بنا از کور خفته بیدار کرد	در باره چو شد بخوابد درون	ز تاد کی با آید ما شد درون



بالین رستم نکاوید دشت	می کند خاک و همی کرد دشت	دل را به بیدار شد خفته مراد	برآش و دشت خاک کرد زرد
با بان همه بر سر بنک بید	بجز تیر کی شد بیکند ندید	بنا بر بار خوش میبار گفت	کی تا رکی شت خای نهفت
سرم و امی یازد از دشت	میدانی من گرفت شتاب	کرازی با سانی جنین و سخا	یکی تو بستم بتمشیش نین
بیاده شوم سوی ما اندان	کشم خشم و کوبال و کز زان	سوم زه خواب اندامد ترش	ز بر کستان کرد ز پروش
بعزیدان از دمای دژم	می آتش از دشت گفتی بدم	جرا که مکد داشت خوش روان	بنا و دشت بر هفت لوان
دلش از آن شکستی بدو نیم شد	کی از رستم جان غمازیم شد	هم از دشت رستم دلش نارمید	چو یازد دما شتر رستم دوید
خویشند و خوشید و بر کد خاک	ز غلش زشم شد جاک خاک	چو بیدار شد رستم از خواب خوش	برآش و باره دست کش
چنان ساخت و شمر همان ازین	کی نهان کرد از دما را زمین	دران شد رستم او را بدین	سک خیمه از میان بر کشید

بغیر از برسان آب و هوا	زین کرد تراش کارزار	بنا از دماکت و کوئی نام	کرم من سخی و کبکی بکام
باید که بی نام بردستین	روایت براید تا و یک تن	چنین کرد و خیم نکر از دما	کی از جنگ من کس نیاید رها
صدانند صدان کشتی نیست	بنداش هوی نیست	یار و سر بر یزدن عقاب	ستاره بنید ز پیش خواب
بکن این بر کف نام تو نیست	کی زانده را بر تو باید گرفت	چنین از باج کی مرستم	زدستان از علم و از نسیم
براون با و جنگ از دها	باید بگرام هم دورها	جوز و دوت از دما پذیرش	لوان سان بر دخت تاج کش
مالی کوش اندام شکفت	بکند از دما را بدندان دوکفت	بدید پیش بدندان و خوشی	بر جبهه شد هلمون دلبر
بزدغ و انداختن شمشیر	تور و کج خون و دزدان برش	زین شد بر پیش نا بدید	یکی چشمه خون از و بردید
جوتم بدان از دهای درم	نکه کرد و روز یکی نیز درم	بیابان همه ز برادید پاک	روان خون و زهران بر تیره خاک



ترسید و زان در شکفتی بماند	ز او ان همی نام نردان بخواند	باب اندام سر و تن بشت	جهان جز بر و جهان بان بخت
بزدان چنین کف کای داد کر	تو دانی بر او تر و هوش و مهر	کی در شمر ز دهر و هم شمر	بابان بیار و در بای نیل
جو خیم آورم پیش چشم ملکیت	بنا شد بر بسیار سال اندکیت	جواز از من کشت و داخته	بیاورد کل جش را ساخته
بشت از بر و زره بر کف	ره من را چو داند و گرفت	همی راند بویان بر و دران	جو خیم شد با بان کشت از فزان

گفتند اعدا منزل مقام و ستم باز خواندند و کاستن از دما و جادو و کشتن زن جادو را

دزد و دیا دزدان و زان	جان جز بود جای مرد جوان	جو خیم نذران کی چشمه دید	بکام زان بزد و زنی د
یکی مرغ بویان از بوش	نکدان و بجار کرد اندرش	جو جادوان بکرم رشید	از او را و زشت نا بدید
زود انداز اسب و بر گرفت	بمیرغ و بان اندام شکفت	نشاز بر حتمه و خنده کی	بکام زان بخت و کردی
ابایی کی بغیر طهر بود	بیابان خونان خلمه سود بود	بخت من از اسب و گرفت	بزد و دزد و کمار و گرفت
کی او را و بدیشان و شمشیر	کی از دشت شادین هم ملکیت	همه جای جنگست عدان او	بابان و کوهستان او
همه درم باشی و کال و دها	ز دهر و دیا بان نیاید و دها	موجام و نوباک و میکسان	نکر و دزدی او کزد کاه
همیشه بجنگ هفت اندست	و کربلای کان بجنگ اندست	بلوشر و ز جادو اند سرود	مانان و ستم و بانک و دزد
یار اسب خود را بنان بهار	و کجند و نیابودش نکاد	بر ستم اند و از نکر و بوی	بر ستم و شمشیر و پیش او کی
تمتق بزدان نیایش گرفت	بر و کفر و ستایش گرفت	کی در دشت از دزدان باف خوان	موجام با میکسان و جوان
نداشت جادوی و نیست	نقشه بر بند اندام نیست	بکام با دزد بلف بر نهاد	بزدان یکی دهن کرد بیا ز

جوار داد از خداوند مهر	دلر که ترکش داد و جگر	روانش کارن تابش گرفت	برویش بر و ستایش گرفت
سینه کش چون نام برد از شید	تخت سینه چون بدو بگرید	بندخت از بازخم گمید	سرخ داد و در نا که بند
بر سینه کفش چ چیزی بگوید	بلان ساند می توئی روی	یک کده بر سینه اندر کند	براز رنگ و نیز رنگ بند و کند



خجری بیا نش بدینم کرد	دل از دوان با برانم کرد	وز انجاسوی راه نهاد روی	جنان چون و دردم راه جوی
همی رفت بریان جای رسید	کی اندر همان روشای ندید	شی تره چون روی زنی سیاه	ستاره نه بدانه خورشید و ماه
تو خمش شد کفنی بیدار شد	ستاره خجری کند اندر شد	جنان رخسار داد نهاد روی	سرخ داد و در نا که بند
وزان سستی روشای رسید	زین بر سنان بد بگرید	جهانی ز بری هفت نوجوان	همه سینه و ماهی روان
همه بر سر جانم چون آب بود	نمازش با سایش خواب بود	بروش کرد برین از بروش	خجری غرقه کشته سر و مغزش
بستر در درو بران افاب	خواب و سایش آمد شتاب	لگام از سر خوش برداشت حمار	رها کرد در دشت و دروغش
پوشید چون خورشید بوسه	کیار اکسیر در درو بکبر	جود سینه دیدار شد روان	کشاده ز با شستوی دی و کان
سوی رسم و رخت نهاد روی	یک جوی کرم بر پای او	جوار حمار عذار شد بلیت	بد و دشت با کف کای اهرمش
جرا اسب در جوی گذاشتی	بر رخ نابورده برداشتی	ز کنار او تیر شد مرد هوش	بجست و کفش که کرد و کوش
بیشتر در و بر کند هر دوزن	کف از بد و یکا او سخن	سبد دشتیان کوشا بر گرفت	غزوان و زو مانده اندر شکفت
یکی نا بجوی طبر و جوان	کی اولاد بد نام از علوان	شدان دشتیان بر لب خوش	کرته بر از خوش و شش و کوش

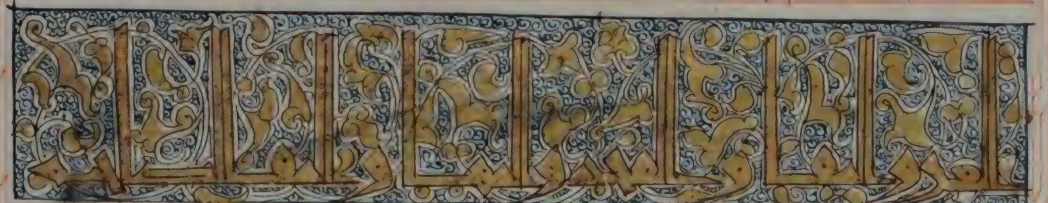
گفت عمارا بدینم کرد و شستم و شستم باز تر دوان و در ایشان اربابا اولاد و کوش که در او بر سینه نهاده اند



بد و کف در جوی سیاه	بلیکنه خوشن از آهن کلاه	همه دشت تا سر آمد نیست	دل از دشت و دشت در جوی نیست
برفتم کی اسبش برانم دشت	مر از دشت باب کدند نیست	مراد بر دشت و جوی نیست	دو کوشم کند و هاجا کفست
همی کشته اولاد در مرغزان	ابا نمداران زهر شکار	جوار دشتیان آن شکلی شنید	خجری که در می شیزد پید

عبارت

عنان را تا بیدار کشان	بران سان را بوزان قهر نشان	جو اند منک اندوز جلد جوی	تخم سوی خوش نهاد روی
نشان بر خورشید خنده تع	کشید و پامد خورنده میغ	بزد که او دنام تو حسیت	چهره دی و شاه و پناه تو لیت
نیایست کردن بر نه کدر	سوی که شیران بر طاش حذر	چین کف دستم کی نام من ابر	اگر ابر پوشد که رزم کبر
همه نین و تنغ بار آورده	سران را سر اندر کنار آورده	بکوش تو که نام من بگذر ده	مانند روان در زنده فستورده
نیامد بکشد هیچ انجن	کند و گمان کوبلست	همان نام کو چون تو زانید سر	کفن روز خویش اگر همه سر
تو یا این ستم من را ندی	همی گوید بر کند افشاندی	نسبت کار کشید از نیام	یا روی تخم من جرح خام
بیک تخم و دوسرا فکند خوار	بیکه بد از رخ خوش گذار	خوشتر اندازد سیاه سوار	همه رزم که شد ز کشته خیره
درد شد ز کور و کور ستوار	بر آورده کشند در کوه و غار	همی کشد ستم خوشتر در زخم	لشکر عازم در صفت هم
با و که چون خوشتر ز یک شد	بگردان شب روز تا در یک شد	سیکند ستم کند در آن	تخم اندام سر در پیش از
از اسیران را و دود ستمیست	بیش اندر افکندش و بر نشست	بد و کف اگر راست کوی سخن	ز کوی دلک ایگیو فلک
نمای مرا راه دیو سببید	همان راه کو که اغندی و بید	بجای راستی گاو و سبلا	کسی کین بدی را نکند ندی
نمای بیدار کنی راستی	یاری کار اندوزن کاستی	من آن پادشاهی بگرد گران	بگردانم از شاه مانده گران
تو باشی بر من بوم و بر شهر بار	کراید و نک کوی یاری کار	بزد که او دلدل را ز خشم	پیر دار و پلاره بکشای چشم



سرم من تا بجبه زبان	بیای ز من چه خواهی نشان	ترخان بجای دیو سبید	نایم همان هر چه دای آید
لنا بید زرد بیکار شاه	بفرستد ز سجد بخواه	وزا جاسوی دیو فرستد صد	بیاید کی راه دشوار و بید
میان دو کوه اندوز هر جا پ	ببرد و بران تع بدان هاب	زد و بران کی ده و دو صزار	بشیرای ساند بوجا پنهان
جو کو که اغندی بیدار وی	جو بید و جو سجد که داروی	یکی کوه بای مرو را تن	بود بار و کفش بوزن رس
ترا با حنین را و شاح و عنان	کرا زیند کور و توغ و شان	بدر زرم سانی و ان کار کرد	نه خورن باد و سکا کرد
کزن کدری سجد و خشت	کلی هو بران و یار و کشت	کار کند بر بکلیان او کی	همه رزم دیوانه و گران
کزو بکدری ابر و دوشه پیش	کلی سنان او بر دوشه پیش	وزان روی سکا تا نرم باب	بفرستد سجد کشته و جاپ
ز بر لوتن تا راه مانده گران	رهم زنده و فرستد کمران	بر آورده در باز شاهی ستوان	همان روز و شست و شست گران
بجهد و کار در آمد خست	تخم کندش و بر بست سخت	تخم آن زمان ستم جلد جوی	خوشتر شد تا بید نمود روی
بزدن اندر افکند کور نیاب	همی رفت ابدل بران کیمیا	یکی مغر خست روی بر ترش	خری الوذ بویان بر ترش

با رنگ سار بنهاد روی برون اندازیمه از رنگ دیو کریش کر بان و بال آن دلیر برای شمشیر کن سبیلتن جو بر کشت سرفراز شود تمتق و اولاد برسد راه	جو آمد بر لشکر نا مجوی جو آمد بکوشش خوش و عربی سرازم کنش بگردار شیر پیر دلخیز به زان انجمن یا مازمان تا بکوه استبرون بشوی جای بوزک و س شاه	یکی نغمه رزد در میان گروه جو تنم بر پیش بر ایست پیر خون مرد پو کنده ز تن جو دیوان بریند کوبال او از اولاد بکشاید کند جو بشید از تن پیر بهار و ب	تو کنی بر اشد در کوه بنو تاج انداز کشت بیدلج از سو کی و ز انجمن بدنیشان در زنجبال او نشستند در دختی بلند بیاده دلش را در راه جوپ
--	---	--	---



جو آمد بشهر اندون تاج خوش خوشی برادر چون عدوش روان دلم تانه شد بر خوش خوشیکن رختم اند کوش	باز ایان کنش بر شیر یار جو نزدیک در شد بیکشت لی بر ما سر آمد بد روزگار نه نامله ان شدند انجمن
--	--

گفتار اندر رسیدن و ششم بنزد یک شاه که در و صق ابرو ایشان و شادی کردن ایشان بدو کار و صنام

فرمان عزیزی بر درش نمان بنو کنتن از انجادوان همه رنجهای تویی بسو شود مکر با باشد نردان پاک	بر سیدش از رنجهای دران کشت همی کرد بایدوان زدیوان همان بر ز لشکر شود سجادوان اندر آری نخاک	گرفتند داغوش و س شاه کر ای بد بر سید کا می تا کنز به خانه دیو کبر کر کرد باید بر منفت کوه	زالش بر سید و از رنج راه کر از رنگ کردی تو کجی نمی تن جان بدوش شمع و میسر زدیوان بهر جای منی کدوه
---	---	--	--



یکی غار من ایت هول ناک بغار اندون جای دیو سبید مرا و ترا هم از وینست نیست بیت و کشت این سبکاه هوا بر شکان مدافش کردند امید جانی سه قهرم چشم اندون	جان خوشندم تلی به مغال کرو مست لشکر بیم و امید جراد کشته شد نیست بهی نکس سید کرد خوش شد و ماه موا نمون و دل مغر دیو سبید شود تیر با بال با خون مردون	کردگاه بر نزه دیوان جنگ توانی مکر کردن اورا تباہ کی او کدما را چنین سبکها سید و دغم جیها تیر شد حیرت فرزانه مرد بر شاک کو سبیلتن رزم را ساز کرد	همه رزم را سناخه چون بلند کی او نیست از جنگی سبکها بذات کز بنیادیم رها مولا بد از تنی کی خیمه شد کی خون او را بنیان بر شاک از انجا که رفتن آغاز کرد
--	---	--	--

در میان

کویلیش زدم را ساز کرد	از انجا یکد رشت آغاز کرد	با بریان گفت ساز بید	کی من کردم آهنگ و بوسید
یکی دیو جنگی و چار گشت	فران یکد اندیش لشکرست	کرایه نیک بست من آرد تخم	شمار بر ما بید خوار و در تخم
و کربار باشد خداوند هور	دمدم مرا اختر نیک زور	همه بوم را باز یابید و تخت	پیارا بیدان خست زانی درخت
گفت تا اما اندک من رستم بجهانک دیو مسیبت و گشتش او را در غار قاهره کن عکس بر یک یک کجا و من			
وز انجا یکد نیک بسته ملک	بیامد ترا ز کینه و جنگ سر	جو خوش اندر آمدن از هکوه	بذل تره دیوان کشته کرده
بزد یکی غار و آن چه رستید	یکد اندیش لشکر دیو دیند	با دل دکن اینج رسید میت	همه بر راه راستی دید میت

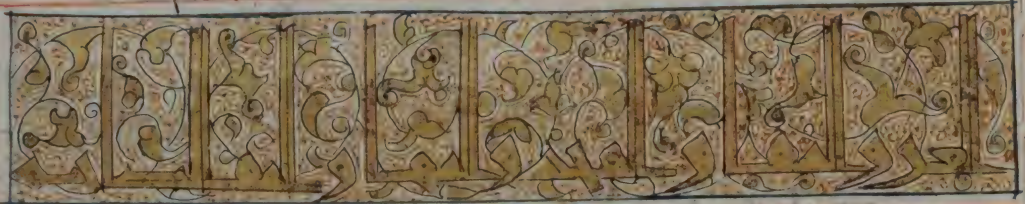


کنون چون که کینه آمدن ازان	مر راه بنای و پشای زان	بزد و کلاه و دجوز افاب	شود گرم دیواند از عذاب
برایشان تو برود کوی جنگ	ترا یک زمان کرد با بید رنگ	زد دیوانی نشسته یکی	نه از جادوان با سان اندکی
بذا که تو برود کوی رگ	اگر باشد زیار پرورد کرد	نکرد ای رستم بوقت شتاب	بذل تا بر آمدند افاب
سرایای او لاد محکم میت	بخت کند انکی بونشت	براهنج جنگی هفتک از نیام	بهرید چون رعد و بر گشت نام
میان سیاه اندام جو کرد	سرازش بخبر همی دور کرد	نیستاد کس پیش او در جنگ	نخستند با او کسی نام و تنک
وز انجا یکد میسر و بوسید	بیامد لی روز هم و امید	یکد در دروغ ملی جاه دیند	تن دیوانان تیر یکا نایدیند
زمانی همی بود در جنگ تیغ	بند جای دیدار جای کر یغ	جودید با بید و کاک بشت	وز انجاه تار یک کختی بخت



تار یکی اندر یکی کوه دیند	سراسر شده جاه از و نا بدیند	بر یک شبه روی چون برف توکی	جهان بر منای و مایای اوکی
سوی رستم آمد جو کوی سیاه	از افش ساعد و ز آلمن کلاه	از شد دل بلس بر نهیب	بترسید گامد تنکی نشیب
براشنه برسان مل ز بان	یکی تیغ تیر تر بند بر میان	نیز روی رستم ز بلا پیله او	نیدل خنک از و یک مایاب او
بریده بر وخت با او هم	جو بر او از شهر درم	همی بوست کندان از آن ازین	همه کل شدلخن بر سر مرین
بدان که رستم کی امر و جان	تو ام همی برد از بن بدکان	همیدون بدل کند بوسید	کی از جان ترین شدم نا امید
اگر بود نیک از چنگل از دهان	بریده بی و بوست یام رها	نه بهتر نه بهتر نمازندان	بمانم بجای از کولت کران

بروز در درگاهش نه دیر	بگردن برادر دوا کنند ز پر	رو بر و خیز دلش بر در نید	چکش از تن تره رو کشید
همه غار لمیز تن کشته بود	جهان همچو دریای خون گشته بود	بر اندازاد کشتا ز بند	بغیر از بر دست یازان گمید
با و لاد از آن نمره جگر	سوی شاه کاوش نهاد سپهر	بزد کوه از کادگی نه شیر	جهان را تیغ او بریدی بد پر
نشانای نوید تو دار ز تنم	چون بر کند تو شد گودم	بجز بی کی دانی دلم را امید	همی باز خواهی از امیدم نوید
بمان شکستن اند خورک	کی شیرینان و بلند اختر	بزد کوه دستم کی مایه داران	سپارم ترا ز کوان تا کوان
یکی که پیشست و رنجی دراز	ایم با شیش و هم با فراز	همی شاه مان دران رازگاه	بیا یزد بوزن ننگدن بجاه
مر و بود و جاد و هزاران هزار	بیکند باید و بخند بسیار	از آن سر ملک خال را سبهر	و کوه نه مان تو نکدرم
رسید انکی در کاه و سکا	کوکتی او ز رخساره خن	چنین گشتی شاه دانش بد پر	بمراید اندیش را من بد پر
رو نیم کرگاه و پوسید	نار دزد شاه از سر امید	ز هلویش برون کشیدم جگر	چو نهان دهن شاه بر در کمر
بود آفرین ز رخساره شاه	کی تو بها دایم و کلاه	بر آن نام کوه نور ندراد	نشانید جز آفرین کرد یاد
مرا بخوان من در دوج ترست	کی بلهر بر او کلمه کهرست	عجبت چو اندر کشید خون	شد آن تنی از او دیده بر
نماند بر اندوش تخت عجاج	بیا و بخند و از بر عجاج	نشست بر تخت مایه داران	با ستم و نامن بهلوان



چو طوق و زهر ز دوز و کوب	چو قیام و کس و زهرام نیو	بر کوه کینه پالودوی	همی دلش از است کاه و سکا
به ششم نشسته بوزن صفا	چو حای و کوه کشتان و ربه	همه بر نشیند و کور کمان	بر اندوه دهنر مان ندران
بر رفتند کیم بر مان سکا	چو افش و بر خیز از خشک بینه	ز شمشیرش از افروختند	همه شهر کمر همی سوختند
بمشک چین کوه کاه و شاه	کی اکنون مکافات کرد کناه	سزاوار ایشان با شیا و سید	ز کشتن همی دل باید کشید
باید یکی که با هوش و سنگ	کی او بار دانه ستار و زنگ	شور و زما از مان ندران	کند دلش بزار و مهر کوان
بدن را چشود شد بید زال	بزرگان را بوزند با و مال	فرستادن نامه نزد یکا و کی	بر او زخمت جان تا ریک اوی

کشتار اندام بهشتین شاه کی کاوش منور یک شاه مان ندران در شرف نهاد بر سولی ندر یک

یکی نامی بر هر بر سید	بدوی اندود خندیم و امید	دیگر ز مند نیست خوب	بیدار و بیدار شد و رنج
نخستین کوه بود از کوه	کوه دید بیدار بکیتی هنر	خز داز و کردان سهر آفرید	دستی رفتی و مهر آفرید
خداوند کردنده خمر شید و ماه	کی او داز و بید و بد دستگاه	اگر داز کرامتی و پاک دین	زیر کس نامی بجز افروختن
و کوه نهان مایه و بد کشت	زهرج بلند ایزت سر ز شش	نری بودینی از داج کرد	زد و بود و جاد و بود و کرد

کنون گردش که از دور کار	روان جز با ذلت آواز کار	اگر تخت خواجه باز ندران	بدرین بارگاه آبی چون گمتران
کی با جگر ستم نداری توان ب	همانی تو می تخت و گام آید	اگر تاج مان دران بایدت	مگر من ستاره بهشاپ
و گرنه جوان نکدیو سبید	دل کرد باید جان نا امید	نخواند آن زمان شاه در هاردا	کزان بخت بیغ بودا
کون سوال آن شمشیر بود	زیگار و بی بی بهر بود	بند کون نامه پند مند	بیرمش از دیوانه بند
جوان شاه بشید فرهاد کورد	و منیر ایوستید نامه بر د	برونی کجا کوستان بند	دلیران و خیر کوان بندند
کتانی را بوند پای ازدوال	گمشان خیر بود بسیار سال	بذل شمر بد شاه مان دران	بما بخاد لیل و جفا و دران
جو بشید کون درگاه و شاه	فرستاده آمد سوا یک ز راه	و لشکری خد را بر خد	از تیان و خوار کایدیدند
خیر کنگار مرون مسودانگی	خدا کرد نتوان زد دیوانگی	همه رسم دراه بند آورید	سر مرد جنگی بند آورید
بدریه شدند بر لاجین روی	سخنم و فلاح برادر روی	یکی دست گرفت و فشار دوش	بی و اسخر آنها سیار دوش
گشای فرهاد را روی زرد	یابد بر و رخ بسیار ورد	مردند فرهاد را نر شاه	ز کارش سپیدان و رخ راه
بهر آن نامه نهادن بشیر	می و مشکند بخته بر جریر	جوا که شزار ستم دگر دیر	بواز خون شدن چشم و سر و غریب
بدل کشتن شود اخاب	شیرین شود که ارام خواب	در ستم خواند جهان آمد	نخواهد شد نام دی نایدید
عمی شد از ننگ دیو سبید	کی شد کشته کول از غندی	جز از اندک شاه کثیر بخاند	دورید بخور دل اندر نشاند



فرستاد با خج با و سبیل	کند از دیو بوزیر	مرا با یک دال تو تو بوست	هزاران هزارم فروز لشکرت
و هر سوکی داند زنی خنک روی	ماند بیک اندرون رنگ روی	یارم کون لشکری شرفش	برادم شمارا امر از خواب خوش
زیدل جنگی هزار دوست	کی بر با گاه تو یکدل نیست	از املن برام کی تره خاک	بلندی ندانند با دال مغاک
جوشید فرهاد از دوداوری	بلندی و تنگی داند اوری	یامد کون ای دیو شنید	همه بوده از نهان درین
خیر کنگ کون آسمان برتوست	کی با شتر بر دم و یکدل اندرست	خیر کنگ کون با سیکست	کون ننگ کدو م از یخ
ترا برد با بد سوئی دی پیام	کی من بر کتم بند از نیام	یکی نامه با دیو غرقه میخ	بیای بگردار بر ننگ تیغ
خیر کنگ ستم کی من بندام	بهرمان تو برین زندام	شوم چون فرستادی بر دلو ب	بگما چون اندام تجو ب
با خج خیر کنگ کاه شاه	کی از تو فروز دیکر و کلاه	بیای لجان و کزای دلیر	بدر دال و جکا شیر
گفتار اندام و بیعت من شاه که با و من بر دیک شاه مان دران و تو ستم بر سوئی شمر دیک			
فرمود تا رویشش دیر	سزانه کرد او جو بکان تیر	خیر کنگ کون کون نیکار	نه خوراید از مردم هر شیر

الوتر کشی و فوونی نهی	بفرمان نیای ستان روی	بارم شباه و ترا بش کرم	همه کشتن رای سبب برم
روان بداند بشه دپوسید	دمدار کسان باغز توید	جوانم مهر اندر او د شاه	جهاجی رستم بیخود راه
برین انداختند کوز کوان	جولند ز دیک تا اندران	بشاه اکی شد کی کاوس شاه	فرستانی کرد دیگر براه

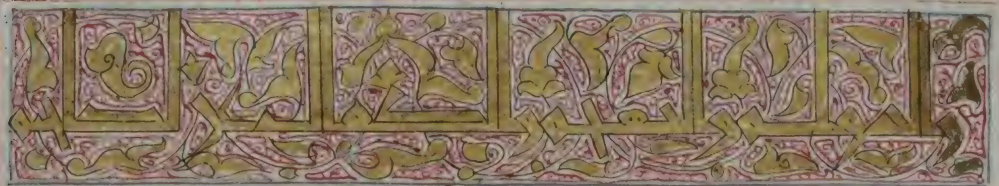


فرستانی چون هو بردرم	لندی فقر اگر بر شخت خم	بر یار اندیش باقی کام زن	یکی اندیشیت کوی تن
جوشید سلا و مان دران	بر دران کزین کرد جنگ سزان	بفرودشان تا بدیره شدند	برستم کین و بنیوم شدند
جو حتم همش با ایشان رسید	بره بود و حتی بران شاخ دید	بکرو و چون من گفت در کشت	ماندند لشکر همه نه شلفت
بیداد چون نزد ایشان رسید	فرمان بر سید و کوند شنید	کر نقش یار و یار و یار و یار	همی آموز را یار و یار و یار
مخدید از رستم بلیت	شد جیره نه چشم آن بخت	مردان دران چند بشرد چنگ	بر دران دران و دران و دران
بشد هوش ازان مرد نورانای	ز باغی اسب اندامد باکی	سبک شد سوی شاه مانندان	بکندند دینار کوان تا کوان
سوانی کاغش کلاهین بود	کیان دندان و نوران شد بود	بسان ملک ثانی بد خوب	نکردی کجاست حج آرد و حج
بند شدن را و رایش خواند	بر پیش بر جرح کردان نشاند	بدو کوند پیش آن مرد شو	همه باید بدان کین نو بپشو
چنان کین را کرد و خوش بر زشم	بجتم اندر از چشم اب کرم	بپاد کلاه و جرح شتر شیر	شیر جهان دید مرد دلیت و
بر سید و رسیدنی چون ملک	درم روی و ران برین و دران	بشار دردمت افرا شیل	مندان دردمت بگردار بیل
بچید کاندیشه دور داشت	بردی و خوشید پیش داشت	بشار و چنگ کلاه سخت	فرورخت ناخن جوهر از دست
کلاه پادست او سخت	کی بوست و ناخن فوون بخت	بپاد و درم و پادشاه گفت	کی بر خوشی در توان هفت
ترا آشی میزاید ز چنگ	فراخی مکن مرد خوش تنگ	ترا با چنین مردمان تا و نیست	اگر ام کردد به از سا و نیست



بدرید و شاه مان دران	ز با باز و سا و از کوان ناگران	جنیر رنج دشوار آسان کنیم	بندیشکان راه را سان کنیم
تقمت می یادم اندر زمان	جوبل سران و شیر دمان	جوانان دران شاه او را بدید	بر سید و خوشی چون سرید
نکه کرد و بشاند و خورش	ز و بر سید و ان لشکرش	بر سیدش از رنج و راه دران	اگر و راندی در شیت و فکان

دوان سر بدو کف دستم نوی	کی دای برو چو هلوکی	جنین دای باغ کی مچا کرم	الرجا کی را خود اندر خورم
لجا او بود من بلیک بیکار	کی او هلو بپشت کرد و پیوان	بدو دای سر هلو ان نامه را	بلیک هم اندر خود کاه را
بکونیک شمشیر بار آورد	سر رکشان در کار آورد	جوشید غم دنامه بخواند	دژم کشت در دوی شکستی نماید



برستم جنین کن کجاست جوی	چه باید می خیزه دای کوی	بکوش اسلا دای توی	الرجا دل و چیک پیران توی
ستم شاه مان تدران با سباه	رسیده مرا از بیابان کلاه	مرا سیده خواندن شش خوش	نه ستم دای سبب کیش
براندیش تخت بزرگان محوی	کز بید تر خواهی آید بروی	سوی کاه ایران بیجان عیان	و کونه زمانه سر آورد سنان
کی را با سیم من بچشم ز جاب	تو شناسی انکه مرز یار با ب	تو افغانی بی گمان در گان	ملک باز کرد و بگردان عیان
چو من تنک دوی اندر ارم بروی	مرامد ترا این همه کند و کوی	نکه کرد رستم بر و شروان	شاه و بیاه و بیل و هلو ان
سبده یاسدش کردار او کی	مرشش تر شد ز کفار او کی	نبدنفت از دجامه و اسور	کی نبدنفت از نان کلاه و کمر
برق اندیشش از خیمشاک	دل بر کینه نه ترش و نه مالک	جوامد دیکر شاه اندرون	دل کینه داشت بر از خوش خون
زمانه ندان هر چه دید و شنید	همه کرد بر شاه ایران بدید	دوان سر بدو کف دستش هیچ	دلیری کن در زم دیوان هیچ
سواران کردان آن بچمن	همه حمار دوانند بر جستم من	چو رستم زمانه دای کشتن	سرجا دوان زم را کرد دکان

گفتار از دای و کشتن و ستم از پیش شاه مان و پیران و کاه و سبب و بلیک

سر پرده از شهر هر روز کشید	سبب راهه سوی هانوز کشید	سیامی آفرید شد نایب	چو کد سبب از میان سر دمید
همی اندلش کردان سان زمان	نخست الامم کام رقت زمان	جواکی اندک او سر شاه	کی تنک اندلش کرد دیوان سبب
بر هر دو تا ستم زال در	نخستین دای کن بند دلم	بطوس و کوزر ز کشتادگان	بلیک و بکر کن از دکان



فرمود تا لشکر را بپند	همه جنگ دیوان همی خواستند	پیر مرده شهر یار پیران	کشید او بر شاه مان دوان
سوی سیمه طوس نو در بای	دل کوه بر ناله کز نای	چو کوزر کشتاد بر سبب	ز سبب کوه آهن شده کمین
هماندار کاه و سر دکان	زهر سوزده بر کشید سبب	بیش سبب اندرون بلیک	کی در جنگ هرگز ندیدی شکن

کلی نامدی نماند ران	بگردن برآورده کرد گران	کی جوان بدش نام و چونید بود	کرانیده کرد و گوینده بود
همی خوش اندر نش بر فرخت	همی تفت بخش زمین را بسخت	بامد باران سیه برکت شد	بوفیدان و از او که درشت
همی کند با من که جوید بشود	چنان کو بر ایگز از آب کرد	نلدن با سخ دلبران شاه	بهر در بجای کفتی سباه
بایران کف کاوش شاه	کی کس را بامد سوی رزم راه	از س دیوتان دل چن چهره شد	و روان او دید هاتیره شد
یکی بر کراید رستم عیان	بر حشر و آمد ز دوده ستان	کی دستور باشد را شمر یار	شدش از دیوان سازگار
بزد و کن که رکن رشت	از ایل نخواهد کس این جنگ جفت	بر المخی خوش دل و ز جای	چنگ اندوز نه جان رهای
باورد که رف چون بل مست	یکی بل را بر آرد مای بدست	عنان را بجهد و رطاس کرد	و بانکش بلور بدشت بشود

کتاب در اندک و نثر نیم جنگ جوانان از ندران و کشته شدن جوانان بر دشت رستم

جوان چنین کنای بدشان	ببکنده نماند کردن کشان	همی بر تو بجای محتابش است	نه هنگام آورد و لایش است
بکشد ترا نک زانیده بود	و انیده و هم کرانیده بود	بدکنده جوان را این مشق	ز جوانان را ز خیر شد درو
هم اکنون بسوزد دل و ذرت	بکشد بین خوش و مغفرت	جوانان جوانان رستم رسید	حزنی خوشتر از این بر کشید
بسرش ایاند و لید جو کرد	شان بر کرگاه او راست کرد	بزدنیه بر بدگاه زره	زهره را نماند باج بند و صوره



ز زینش جدا کرد و برداشش	جو بر با بدن مرغ برکشش	بباید از تیره او را احاک	دمن بر خون زره جاک جاک
دلبران و کردان ماند ران	شکنی و ماندند اندران	تفت یک با یک ز ذکای سران	دلبران از آن جنگ و ران
همه کینه جوید و جنگ آوردید	همه رزم و راه بیک آوردید	بامد هر دو سیه با یک کوش	هو الکلون شد من اینوش
جو برق دشتند از تیره میغ	همی آتش از بدن کور و تیغ	مواکشی و سباه و پیش	دس نیزه و کونه کوه
زین شد بگردار و پای قیبر	همه موج و خیز و کور و تیر	دوان با دیان خوشی براب	سوی عز و دل بد کنی شاب
همی کوز باور و جود و نزل	جوانان را از این بد برک	یکی منده و لشکر با جوب	بروی انداد و بد و زور و
لشتم جهاندار کاوش شاه	ز سر بر کفتل کانی کلاه	بچکاند کایان حاک	همی بود کرایان زمان بای
و از من مالیده و خاک زدوی	چهر کت کای داور است کوی	بر نزه دیوانه و تر باک	ز قوافر منده داد و پاک
خواهم سپردن و فن تیره	نمنا زده و شاهنشاهی	بوشید از این مغفرتش	بامد بر نام و لشکرش
خروش اندر ماه کتر نای	بچنید چون که رستم نای	سپید بر نوذ تا بل و کوس	دش سباه اند و در طوس
جو کوزد با نکه شاد و ران	جو کوزد و تمام جنگ و ران	کرازه می شد بتان کسان	دش می بر او اخه شصت کسان

جوانان و ندران

جوزها در جزایر و سواحل	برفتند با ملایان سپو	تتمش قبا اندام نخست	دین را چون دینان پشت
از منجیه تا بدان سبزه	شد کجی چون کرکوی بره	جو کوزد لشکر او بر میانه	سلح و سه بر دوش و بیه
ز سبزه تا تیره کشت افاب	همی خون بجوی اندام جواب	ز کشته بفرجای بر تیره کشت	لباها بغیر سپر آلود کشت
از آن سوی که شاه ماند در آن	شد کینش با شای کران	زمانی نکرد او بیکه جای خویش	بیشتر در بر کینه که پای خویش
بر آورد از آن کوز سالار کشت	نه با بل جان و نه باد بومش	نگاره همه داشت خرطوم بیل	همه کشته دیدند بر چند بیل
از آن منجیه کی نرفته خواست	سوی شاه ماند در آن تلخ راست	یک نمره زد بر کمر نداوی	حدا درش از جای سنداوی
شد اجدادی شش بیکاره کوه	از ایران بود بر نظاره کرده	تتمش فرمودند آنجا شکفت	شان داریزه بدندان گرفت

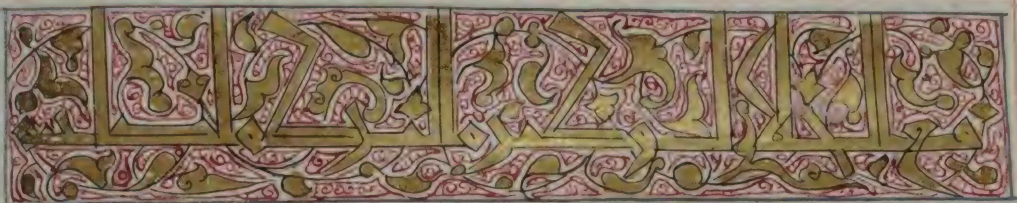
گفت تا آمدند در آن رستم شاه مانده در آن قبا و با سنگ بار و کشتن رستم در آن

رسیدند و نیز کاوش شاه	ابا بیل و کوس و درفش و سپاه	برستم چنین کندی سر فرمان	جه بودت میاید همانی دران
بدو کندیستم که چون دینم سخت	بود و بر لرزه خیزد از سخت	مراد میدان شاه ماند دران	تن کشت بر جای کوی کران
برخیزد که بر مردم عیان	ز دم بر کمرگاه او برستان	که چنان بود که ز دلش خون	کون ایثار کوه دین بران
بر کوه خار باکی که کشت	ز جنگ مذکور دین با کوه کشت	ز لشکر هر کس را بدین چنینک	بودند یک دستگاه شک



نه بخاسته از جای سنگ کران	همان اندول شاه ماند دران	لویشت کرد جنگل سباز	بذل ازایش بودش نیان
بذل کوه ان سنگ بام گرفت	گرو ماند لشکر بر سر شکفت	نیاده می برد بر کف کوه	خوشان من نشاند در کوه
امیر کرد کار از آن خواندند	بود ز و کوه بر افشانند	بیش سر آورده شاه بود	میدان دایران را سپرد
بند کوه ایستادند و کوه	بگردی از سبیل و جادوی	و کوه بود از تیغ و تلبه	بر تم همه سنگ را بر سبزه
جوشیدند چون کباب آب	سر بر سر بود از ترش کباب	تتمش که فلان زمان رسد	مخندیدند شاه نهاد روی
چنین که در این لحظه کوه	برفتند لشکر همه هم کرده	بر و پیش که کرد کار شاه	نیز از سواران و کلاه
وزان همایک یکداز کرد	دلش خسته شد بر از باز کرد	بدر حیم و نمود تا تیغ تیز	یکدیگر کشتن را بر زمین
لشکر کشتن نشاند زد	بمرد تا خواسته هر چه بود	ز کجی و لشکر تاج و کمر	از اسلح و کلاه سبز
نماند هر جای چن کوه کوه	برفتند کرد آن همه هم کرده	سزاوار هر کس بفرمود کج	پوشه کی کشتن و ز رخ
زدیوان هر انکس را بدین سباسب	وزیشان دل بر آن در اس	بمردنشان تا بریند سر	مکندند هر جای بره کذر
وزان هم باید بجای مان	همی کفت داد و ریال ران	بیک هفته بدینش بران پال	همی پایش بود خاک

همیشه در کجها کرد بیان دگر همه جز که پاکش است تخت چنین گفت شهریار ما تو را از دارا کون امید ای تا ندیده باشی زمانه دوران زمانه دوران بهتران را خواند چو که در شهر ایران رسید همه شهر را با دست داشت	مخشور از آن که بودش بیاد ی و جام نذر و می خواره خوار که هر کوی مردم آید بکار چنین دادش تکی را نوید بویشت کشدش همه بهتران از او لا بدی سخنها براند ز کرسیه شد هوا نایدید می و روز در استرکان خواستند	همی بود یکدسته از کوه بنیبر سوم هفته با همی کلان می چنگ مر این هنرها را اولاد داشت کنون خلع شاه باید نخست چو شید کفنا خرد و حشمت سیران زمان می سالی بدو پ بر آمد می تا می شد خوش جهان بر سر نوشدار شاه نو	بخشید از آن که با دست حشیر ما ندان کرد جندی در ملک لی عمر سو راه بود راست کلی عهد و مهری مرور در دست جهاندارگان می باید دست در انجا سوای بر نهاد و پ زیر می شد پیش او باخروش از آن بر آمد کلی ماه نو
--	--	--	---



چو بر تخت نشست پیر و شاد بر آمد جز در آن در یکدن تخت بر آمد بر کلاه یکی تخت بر روی پیش سار صد از ماه دوران زین کس بر آمد می بدو در تیار شید بسته کی عهد او بر حاکم جان کس عهد کاوش شاه دل تلخواران تو گرم با د خوش تیره بر آمد ز شهر شد رستم شاه بنشیند شاد یکی خبر شد کاهوش شاه ماند شاهان همه زان گفت	در کجهای گهن بر کشاد بزرگان لشکر شدند انجمن نشان بر تخت نزدیک شاه یکی تاج بر کوه شاد صد از مشک تاجی نایب ز رنگ زوی و ز کوه حشیر مشک می و عود دست پیر یابد بدان ز کس دستگاه دوانت از شرم وارزم با د ز شادی رسید بهر جای گهر همان کرد در شین با من و داد زمانه در استرکان تاج و کاه که در شاه آن نریکی گرفت	ز به جای دوری دمان را خواند همه شادان نزد شاه آمدند سزاوار و شریفی بسیار یکی دست بخت شاه شاهی صد از تاجی اسبان و زرستان ز باغ و گلستان مشک نایب سیر و بسیار کیتی فلروز برق کوزن کرد کاهوش شاه و بود رستم بوشید تخت بر آمد میاهوی بانگ درای زین کشت بر سینه و آب نم چهار شاد از داری ایمنی چهار خوشی شاد از استم	بدین بار دادن نشاند بدان نامیشکاه آمدند یکی خلع از اسبها افتاد یکی طوق بایاره شاد صد استر همه نیز درین لگام زیر و ز کوهی زرد و خشاب بوی همه کشتیم روز لی نوباد ایلن و کلاه بیج گذر کرد و بر نشست معز اندون ناله کتر نای یار است کتی جو باغ ارم ز بدست شد دست اهر منی بر از داد و کاهوش شاه
گفتند از آمد بر تخت شاه کیه که در جهان بنامش در استرکان و با شاه نامش در استرکان			
وزان سر جان کرد کاهوش را لی بر تخت و بین بخت و جای	از آن بر آمد تا بتوان و پس	گذر کرد از آن سر عکاز پس	

دست از آن شاه

ز مکران شدن نامیر تاد که	ز مینی مکران جهان ناسره	بدر فیه مینری باژوشاو	نکران مین کاو با شیر قشای
بدر سان کران بر بردند	جهان جوی باقی وافر شدند	شه برستان با است خند	زمانه دکر کونه تر شد برنگ
سای سوی بر بر آمد ز روم	کی در بر آفرینان کشت قوم	هر اکفی از نیر چون میشه شد	دل از کداسیان بران میشه شد
ز کدسیه همی شدن با بدید	کس از خاک تره عیان را ندید	بر خمد اندام همی فوج	بذان سان با بر جز از باذوج
جو کدور ز کتی بران کونه دید	عمود کران از میان بر کشید	بزداسیان مداران همدان	ایا نیر و تیر خوش گذران
بر او بخود و در بید قلب سباه	دمان از سر وی بر دزد قشاه	تو کفی ز بر تو سواوی مانند	بکر اندرون مامداری مانند
بشهر اندون بر کی بد سال خور	بر شاه رفتند حصار ز کرد	کی شاه را جا کو و بندام	همه باژ را کردن افکند ام
سجای دم ز دکر کوه سز دیم	سجای ز کجهر بر ستر دیم	محشور کا و منو اخشان	یکی راه و این نو ساختان
وز انجا با بکر خمد درای	بر آمدن مان با کتر نای	بوفید کتی جو لشکر براند	برقز اندون و شنی مانند
جو آمد وی از شهر مکران بدر	سوی کوه قاف آمد و با ختر	جوا کای انداز نشان پشاه	بایش کایان بر گرفتد راه
بدر شدند هم بهر ان	هموز بر نهادند ماکران	جو زمان کر مند بر کاشگاه	کی از آن رفتند شاه و سباه
سبه راسوی را ابلان کشید	بهمان بود دستان کشید	همی بود کلاه در نیم روزه	کمی بود وی خواست باز و بوز
بر من برینا مدعی بود کار	کی بر کوشه گلستان رستگار	جو شد کاکتی بدان راستی	بدید انداز تازیان کاستی
یکی با کز مرد و با کجی و نام	در مینی بر افراختن مصر و شام	رکا و سزای روی برکا پیشد	در کمری حوال گزاشتند



جو آمد بشاه جهان کفی	از ان لشکر و بارگاه مفی	بند کوس و در داشت نم روزه	سبه شادان شاه کفی فروز
همه بر سیر کا نشیند شام	درفتی بر افراختن مصر و شام	سبه راز نامون بر دیا کشید	بذان سو کجا دشمن اند بدید
کی اندان کشتی بدور و سباح	براشون و چون باز لشکر یافت	مانا کی فرستد کوی همدان	اگر مای باراه کردی شادان
همی راندان شد بیان سبه شمر	ز کتی بر من کونه جو بند همد	بر دست چشمر و بر کور است	دوره در میان بران سوی خواست
بیش اندون شهر هاما و ران	بهر کوشی بر سبای کران	خبر شد ایشان را کادرس شاه	بر آمد از آوره با سباه
همه باز کشند بکار دکر	سبه راسوی بر بر آمد کرد	ز هر جای جندان بل تغ زن	جامد کی ترسان شدند انجمن
سای کاهچراود در یاکوه	شد از نعل اسبان ایشان ستوه	بند شیر دنده را جا بیگاه	نه کمر پان فاف بردشت راه
بلند از بر سکه مای در اب	مان در هوا فرغ و بران غلاب	همی را جستند کی بود راه	دزد دام را بر جان جایگاه
جو کاه و لشکر مشکا کشید	کس اندر جهان کوه و صحرا ندید	جهان کفی از مرغ و خوش شد	سده هم ترگ روشن شدشت

زین خور درین درخت شایر	باز در برآورده چنان تیر	تو گفنی زمین گشت زور و آن	همی باز از رخ مندی روان
ز معجزه ها گشت جوشند و در	زین سر کینه چون آب و سوس	بدید کوه از دم کا و دم	زمین انداز سم استیالی هم
ز با یک تیره بر سرستان	تو گفنی زمین گشت لنگرستان	بر اندازان بر سر بوز و کوش	برون بفرز کن و فرما دوش
و زان سوکی کوز در کشتاد بود	جول کن و شد و در زهاد بود	فلکند بر پال اسبان عیان	بر هر ابد اند نوکستان
تو گفنی همی شک و آهن کنند	همی امان بر زمین بوزند	نخینند کوه و در قلب گاه	سپاه اندر آمد پیش سپاه



چنان بدی تا یک شلخیم کرد	با یک شکر و بر کلا جور کرد	تو گفنی هوا را له بار دمی	بسک اندون لاله کار دمی
ز چشم چنان آتش اند برون	زین شد بر دار در پای خون	شبه لشکر چنان شد از پریان	لی مر باز نشاختند از بیان
نخستین سپه دارها و زان	یکند تخمیر و کور کوران	همی کشتار شاه و نه از خواست	پایان کار روزگار بلاست
بیمار سال از شاه با ما و زان	سپید دهد ساو و باز گران	از اسب و سلاح و زنجیر کلاه	فرستند نیز دیکه کار شاه
جواب داد با شزار و کدر	سپاهش بر و بوم او نشد	ز کوبه شنید کار و سکن	مران کتهای نو افکند
لی کبر همه در پناه منید	بر شده تاج و گاه منید	ازین سر کار و سر گنده گفت	لی او دختری دار اندر نفقت
لی از سر و بلاش زبانه زنت	ز مشکبیه بر سرش افروخت	بالا بلند و یکسو گشتند	ز با شش جو خنجر لبانش جوختند
بهشت آراسته بر نگار	جو خنجر شنید با بان حکیم بهار	نشاید که باشد از این شاه	لی نیکو بود شاه را جفت ماه
نخینند که در یاد ز جاپ	چین از باغ و نیست آب	کوس کرد شاه از میان گروه	یکم کردید از دانش سر و ده
کرانایه و کرد و اما و زان	بفرمود تا شد بهما و زان	چین گفت کور این تازه کن	بیار این مغزش بشیرین سخن



بگویش تا بوند من در جهان	بگویند که از نموده جهان	لی خنجرش و زنجیرش	زین بایه تخت عراج مست
هائیکس از سایه من سپاه	یابند از و کم شود با بگاه	کون با تو بود جویم همی	رخ آشی را بشویم همی
پس برده تو کی دختر ست	شیم کی تخت مراد رحمت	جو داماد یابی جو بهر قباد	چنان در از خورشید دار بود
بشد مردید از روشن روان	نزدیک سالارها و زان	زبان کرد کویا و دل کرد خرم	بیار است لب و گفتار کرم

نسخه خطی شماره ۱۰۰

گفتار اندر خواستن شاه که کارش سرور آن در خورشید شاه ما و در آن را از بلور کلاه

ز کوه و دشت و رود و سلام	و از آن سر کمانج بود شایم	چو سبزه سالار و امان	دلش کشید و در و سرش کوان
می گفت خجند کو با داشت	جهاندار و بیروز و فرمان روا	مراد جهان از کی در خست	کی از جان شیرین گرامی ترست
فرستاده را که گفتم مرد و خوار	ندارد همی کایه کار و زار	ماند کی از در و رانیز چشم	نخواهم بر دل بشویم چشم
چیز گفتم در شیرین سخن	کی سر نیست از این روانه	همی خرم اندازم گرامی و چیز	کی از اسد بگردانم نیم
مرا که می بد از خواسته	غیر زنده بودم دل را بسته	همی زین سبزه جان ماند می	دکوه شاه ابله است اند می
سپاهم بدو مرده خواند کون	شاهم سر از پای و در میان کون	همی کشید و روان را پیش خواند	وزان نامدار انشیر و ترشاند
بدو که از حسن و زشتان	کی مراد می و بی بی و زیان	فرستادن در کوی اندشت	یکی با همه بود خاستنای بدست
همی خرم اندازم از آن نام من	بزدل و خوار و آرام من	جلوی همی و درای تو چیست	بدین کار بگرایی و چیست
بدو گفت سوز و دل که جان نیست	از بهر امروز غمخوار نیست	دوید با وجه با شای درم	کی فرستاد دانی بستم
بدانست سالار و ما و امان	کی سودا و ران نامد کوان	فرستاده شاه را پیش خواند	وزان نامدار انشیر و ترشاند



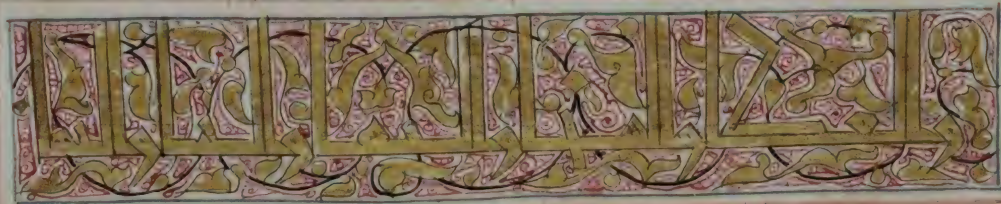
میستند که در آن سر خورش	بمان سالار و امان و کیش	یکدمه سالار و امان	همی سلطنت آن کار باستان
بیاورد و در خجند و خجند دل	بر سینه سبزه عاری و چهل	هزار اشتر و اسب و استر هزار	ز دبا و دیار کردند بار
عاری و دیار با پخته	بسریش و اندون خواسته	یکی لشکر آراسته چون هشت	تو گفتم اگر درون همه کلاه کیش
جو اندر یک کاه و شاه	بمان و آن خواسته و اسب	ز هویج برودن انداز ماه نو	شدار آسته ماه بر شاه نو
بر خوار بر کرد از کل و کاه	مردم همیشه از غایب کوشان	دو بار تو خندان و نو کردیم	سزونی و بار و جو سبزه قلم
مکه کرد که بر و خور و ماند	بمورد لوه بر نام و در آن کماند	یکی از این کماند و در آن	هم از نامداران و کماند و امان
سر از بلور و آن را بگوشت	میستند که در آن سر و کیش	وزان سر و در کیش و کیش	مستگویی زین سر و کیش
همی شد دل شاه ما و امان	زمر کونی چاه و امان	چو پخته کرد و ششم کاه	فرستاده انداز کاه و شاه
کی که شاه بپزد و خورش	بیاید خزانان با بوان خوش	شود و خن و امان و امان	جو بری شود و شیر با بماند
بدین کونه با او می چاه چیست	نمایش بدو و در پیش دست	مگر خن و دختر ماند بدو کی	باشدش بر سر کی با بوان
بدانست سودا و رای سبزه	کی بر خاشر از جان و جگر	کاه و سر و کف کز پای نیست	ترا خن و امان و امان

گفتار اندر خواستن شاه که کارش سرور آن در خورشید شاه ما و در آن را از بلور کلاه

ناید که گاه جنگ آوند	ترا میانه چنگ آورند	زهر نیست این همه کف کوی	ترا می شدن اینده اندر کوی
ز سودا و کفار باورند کلا	که داشت نشان کی را برادر	بشد باد لیران ز کد او را ن	همان سوی شاه با ما و را ن
بکی شهر بد شاه را شامه نام	هم از دسودارام و کام	ببان شهر بودش برای نشست	همه سیر شهرش آفرینست
چو در شاه شد شاه کرد فرزان	همه شهر بودند پیشش خان	همه کوه و روز عزان ریختند	دیوار عینر بر امختند



بشمار اند آری روز و سرود	هم بر کشیدند چون تار و پرو	چو دیدش سهدار با ما و نلد	ببره شدش با فراوان سران
ز دین طبعها کفر بخشند	ز بر شک و عجز همی بخشند	کاخ اندوز تخت زین نهاد	نیش از برین کاوس ساز
همی بود یک هفته بانی بدست	خوش و خرم اندر جای نشست	شیر و روز برای چون گنیزان	میان سینه سالارها ما و را ن
بر سر آینه تا کیمیا برین شدند	ز خون و جگر و نیت کردند	برین لقمه بودند با راسه	سکالیه و ز جای برخاسته
ز برین برین لشکر که شدند	بودن همه سوی در که شدند	بشی با نیک کوس انداختند	کسی را نبود آرزو ساختند
ز برین نشان اندر آمدن سباه	بها و را ن ساز داد آخته سباه	گرفتند ناگاه کاوس را	چو کوه و درون کوه و درون
چو بپوشیدند چون نایب کشتی	باید بود و زن امن بستی	چو مهر کی با کوه ای بسود	باید بسود و زبان از بود
کسی کو بجا ان تو برین شود	هم از مهر و رشک تو را غر شود	چنین کمان با پاکی را بپ	بهر پا خیمه بچیند ز جاب
چو کاوس بر جبهه آسینه شد	بها ما و را ن پای بوخته شد	یکی کوه بودش سر اند کاب	بر او رکه از جرج تا قرا ب
یکی در بر او رکه از کوه پیا ن	تو کفی سه ستار اندر کار	بران روز ستاد کاوس را	مان نمود کوه و درون طوس را
ز کوهان کمان ز رسته هزار	همه نامداران خجور گزاف	سر آورده وی ساراج داد	پیر ما بگان همه و تاج داد



برفتند و شنید رو با نوسیل	عاصی کرد میان جلیل	لی سودا و را با ن جای آوردند	سر آورد را ز بوی او آوردند
چو سودا و بپوشیدگان را بدید	تیر چرخه خست روی بردید	شکین کنند اندر او چنگ	بند قوه و دل را نوزاد ز رند
بشکر چنین گفتن کار کرد	ستوده ندانند در کار مسود	چرا بکشند بپند	ای چاه نره بود و داشتند
سهدار کوه و درون طوس	برین دکان را ز آوی کوس	همی تخت زین کمن که کشید	ز میو سکی دپس کوه کشید

فرستادگان را سنگان کورد نام	سمی کرد بر خون از آن تنگ نام	جدای بخوام ذکا و س گفت	و کج بود خا کارا افقیت
جولا و راند با بزرگشید	مرانی کده سر مایه بر سپید	بگفتند کفنا را و با بذر	براز کش شد سر بران خون
بگشت فرستاد نزد یکا و ب	بگشتند از غم بران چمن هر دو ب	نشست آن ستم دید با شهر یار	بر سفته او بدیم او عکسار
براکده شد در همان اکی	کی کشد ز بالین سر و شوی	جو بر تخت دین بیدند شاه	بگشتن گرفتند هر کس کلاه
در ترکان زدشتن و ران	نهر سو نامد سیاهی کراف	کشش سنگی ساختن افراسیاب	بر آمدن از خون و دوارم و خواب

نجم اندون بود لشکر سه ماه	بدان در کاه بهر کلاه	از امان بر آمدن هر دو خوش	معه هر هاشد توان چک و خوش
براشند افراسیاب از میان	بر او بختی لشکر تازان	شکستند از ترک تار تار یان	زهر مروی سر آمدن زبان
دو هم سوی زاولان شدند	بخوابش سوی بود نشان شدند	کی ماران بدها تو میستی پناه	جو کم شد و تاج کا و شاه
در بغض امان تا و بران شود	کدام بنگان و شیران شود	همه جای جنگ سواران بزد	ستانده شهر یاران بذب
کنون جای سختی و جای ملامت	کی امان کنون در دم از ملامت	کی کر بنگان و غمزدشت شیر	بذرت سختی ما بود دستگیر
با بیدم ستم چشم افت زرد	دلش کشید بر خن و لب زرد	حسین از باج کی من با سیاه	میان بسنه ام کینه دیش شاه

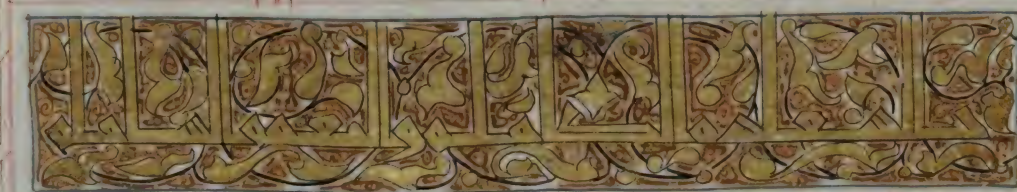


بجویم ز کار و شاه اکی	کم شهر امان و ترکان تهی	سر کای آمدن کار و شاه	زنده کین گاه و کار سباه
سبه را ز کشتن سر سر بخواند	لمر سبت جنگ لشکر بر آمد	یکی مردیدار جو بیده راه	فرستاد نزد یکی کار و شاه
همان نزد سلا رها مامان	بشد نامداری ز کف داوران	یکی نامه نوشت کبر و دار	براز کرد و شمشیر و بر کار دار
کی بر شاه ایران کمین ساختی	بیوستگی در نهادن جختی	نه روی بود جان چشمتی رنگ	رفت بر ستم دلاور و بلند
کی در برم هر کز نشان و کمین	اگر چند باشند لشکر بر کمین	اگر شاه کاوس گردد زرها	تو هستی بچنگ و دم از دها
و کرم یارای چنگ مرا	بگردن بجای چنگ مرا	خسین از باج کی کار و شاه	همان مکر شمشیر و نیز راه
با هم جنگ تو من با سباه	برین کونه جویم آیین و راه	تو هر که کی ای بر ترستان	سم بر کشید بشت عیان
جویشند با سخ کو بگشت	دلبران لشکر شدند انجمن	تاراج و کشش را هستند	بران زدم دها میرا هستند
سودش و در بار اند جنگ	جو بر خشتی آمدن بود در جنگ	براشند لشکر بر آمدن خروش	جهان آمدن خون غارت و خوش
تاراج و کشش سیاهی گران	بشد تارمرزها و دوان	با سینه کاشمش از جنگ	بذرفت کار و سوز و درنگ
جو بر نشان شهر خود با سیاه	باورد که شان شاید سیاه	چو در لشکر مارا هستند	بجنگ اندون نام خواستند

کوین لخت کی منم جو بد نلشکر بر ویال او	باورد که بر در نی منم بزم اندرون رخ کو بال او	باوان کرد دلیران زوش تو کنی را لاجد اشذرت	برالنج بخش و براند خروش بهر سو برانده کشت انجن
---	--	--	---



سواران ز ستادیم در زمان کرم با دشمنان قیامت دود	بصره بر جو باذرمان بهم تو ذینک و بدو نیم و سور	یکی نامه بر یک چنگ اندرون کرا ایند نک باشد با ما یکی	میشه بدر دل اواب خون ز رستم ندارم باک اندکی
و کونه جان با دشمنی رسد نهان در سوی هاما و دان	و ز ایند بدان لقی لشکر کشد زین کوه کشان کراتان کوان	سه دل بران هم بر خاستند به کو تا کوه صف بر کشید	سپاه دو کشته پیا راستند تو کنی را خورشید لشکر کشید
جو رستم جان دید نزدیک شاه اگر کینه رامن بخیم راجا	نهانی موافقت کردی سبزه خداوند سر را بدین کین زلیله	کی شاه سه کشته پیا راستند باید کرم کین تو بد رسد	بزم من از جای برخاستند کی کار بد از مردم بد رسد
مراغی بر بیاید بکار مراغی باج کی مدتش از بن	اگر بد رسد برش شهر بیان نه کشته از هر بر شد و من	خبر بود تا بود کردار سپهر جنان دانه دارنده با رشت	کی باوشن هر دو با جوش مهر پناه منم حاصل رشت
تو خوش در خشت راد عیان دکود و لشکر پیا راستند	بارای کیش تو کسان دوروش از دور به میراستند	از نشان کی زنده اند جهان بسی رشتان در قتل دشت	همان لشکر را اندر دلفان بکر اندر دشت و زرد دشت
هاما و دان بود صد نده بل تو کنی جهان بر سر داهست	یکی لشکر سیاحه بر دوسیل و کرم کرم در دوش رشت	از او از کرم نو فید کوه بدید چنگ دل شیر رشت	زین انداز فعل اسبان ستوه عقاب از او رنج کند بل
سپید جوشک هامون کشید سوار به میدان و عیان	سپاه سه کشته شد را بدید دود بد نهاده بول سنان	خبر کین لشکر سواران بر اندر خشدن تغ و خشت	کی از ترشکان مدان زبان تو کنی هوا و من کله گشت
تتمش می خوش را تر کرد ز خون ز تابه برهیز کرد	می تاخت اندر کی شاه شام		بیدار از باز چینه خام



جانش خلق انداورد کرد بیکد و بر دودش رشت	کی کنی خم اندر ماش فشرد اگر نرشد تا نیر د رشت	زین بر رشت بکر دار کوی ز خون خال کرم و نامور کوه	جو جویگان رستم اندلرد کرد زیر کشته افکند از هر کوه
--	--	---	---

بهر سو برانده کشت انجن

شعبه برستان کردن فزاد	کوفارش با جمل رستان	ز کشته من کشته راست	ز ما و زان شاه زهار خوات
بمان لاکه و را با سپوان	سوی رستم آرد زها و مان	سر برده و کج و تاج و کهد	بر سنده و تاج زین کمر
بذن بر همان دو بر ساختند	سه کشته بر سر بر داشتند	جواز دزدان کرد کار و را	مان کو و دزدان و نیم طوس را
سلج سه کشته و کج سه شاه	سر برده و لشکر و تاج و کاه	سپید خورشید و دزد	سلج سپید ایران کشید
یار اسکا و من خورشید و	بدیای و منی و کهد و	ز روزه و تاج و دزد و کاه	نه با فیه و کج و کاه
بلی اسکا و من بر اندر	اکامی زاف و زرد و سرش	سپید و کاه کی اندر شین	شش و دزد و جند و من
لشکر که آورد لشکر و شکر	ز کتی بر من کونه جویند و	سپاس و دزد و سر و جند و	زده دار و کشتن و دزد و
بر آمد کوان لشکر و کج و	سواران جنگ و دزد و شکر	فرستاده شد و دزد و کاه	سواران اندر و دزد و کاه
بمرد و کز نامداران و	کمی کو یا یزد و دزد و	بکاه و دزد و یزد و کج و	مکاه کی اندر و دزد و کج و
سر لای اندر و ما و دزدان	بدشت و دزدان و دزدان	کدتم و دزد و دزد و کج و	بذات و دزدان و دزد و
دلیر و کج و دزد و دزدان	فرستاده آمد و دزد و	کاه شاه و دزد و کج و	ز دزد و دزدان و دزد و
جز از کشتن و دزدان و	کی جویند کاه و دزدان	دل و دزدان و دزدان	کدشتان و دزدان و دزدان



می تاج او خواست افراشیاب	دراز و دزد و کشتاب	بر فیتیم با دزدان	بوز و دزد و کشتاب
از نشان هر کجایی کشته شد	رمانه و دزد و کشته شد	کون و دزدان و کشته شد	کی تازه شدن و دزدان و کشته شد
بمان نامداران و دزدان	بزن کشته که بوشند و دزدان	جنور و کرا و دزدان	بکزدن و دزدان و کشته شد
زین کوه تا کوه و دزدان	ز دزدان و دزدان و دزدان	فرستاده و دزدان و دزدان	بوز و دزدان و دزدان
جوانه بر شاه ایران رسید	بران کونه کفایا و دزدان	از نشان و دزدان و دزدان	باز و دزدان و دزدان
کی ایران و دزدان و دزدان	سر و دزدان و دزدان و دزدان	کی خیره و دزدان و دزدان	ترا و دزدان و دزدان
ز دزدان و دزدان و دزدان	کی دزدان و دزدان و دزدان	ترا و دزدان و دزدان	نک و دزدان و دزدان
ندانی و دزدان و دزدان	جوان و دزدان و دزدان	پیکر و دزدان و دزدان	نار و دزدان و دزدان
جوان و دزدان و دزدان	سر و دزدان و دزدان	خبر و دزدان و دزدان	سر و دزدان و دزدان
بکزدن و دزدان و دزدان	تی و دزدان و دزدان	می و دزدان و دزدان	مکر و دزدان و دزدان
جویند و دزدان و دزدان	یار و دزدان و دزدان	جنگش و دزدان و دزدان	بکزدن و دزدان و دزدان

A horizontal strip of a medieval manuscript illumination, likely a border or initial. It features a repeating pattern of stylized, interlaced foliate and animal motifs. The design is rendered in gold, brown, and red ink on a parchment-like background. The motifs are arranged in a series of rectangular panels, separated by thin vertical lines. The overall style is characteristic of the Carolingian or Ottonian periods, with a focus on intricate, symmetrical patterns.

کفت تا ابد در حق شاه کبریا و من و راستیان بجای آملاک را داشت اذن او زمین آمله و سایر

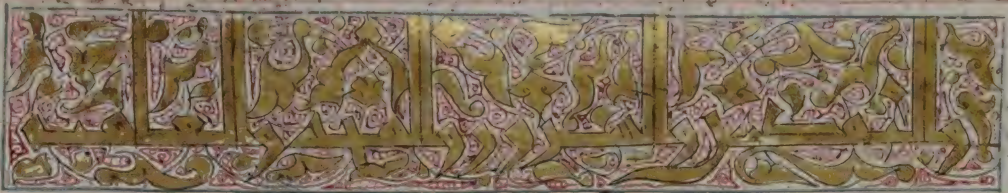
علاء بن عبد الله

غلامی نکو ساخت خوبش	سحر کوی و شایسته انجمن	همی بود کجند تا شهر کار	همان من و شد زهرشکار
یکامد پیشش ز من بوس داد	یکی دشته کل یکا و داد	چین رفت کز بخت زبای تو	همی چرخ کرد از سر دجای تو
تمام نوشد روی کبک می	شبابی و کردن کشان چو زمه	یکی کا ماندند کاند جهان	نشان تو بر کز نکرد زنهان
لا دار دمی انخاب تو را	لی چون کرد ز اندیشه و فران	جلوه سیه و شریو و دست	بر من کز رخ چرخ ماه و کسیت
دشاه از آن دوی ماه شد	روانش از اندیشه کوتاه شد	کاش جان بدی کرد از سپهر	ز کیتی مرده بود دست چرخ
نماه کین چرخ ز لایه بست	ستاره خزان و زدن کست	همیش فرغانش چاره اند	کی با شمشیر و جنگ و تیار اند
جهان از من بی یار ز من	ز بهر تو باید سپهر و زمین	پروانده بند جان از بارشا	لی تا چون شود بی یار و زهر
ز داندگان من می سید شاه	کز من کمال چند تا چرخ ماه	ساده شرف و خیز و شنید	یکی کز ناخوچاره کز پید
بفرود پس تا مقام خواب	برفتندی نیشم عقاب	از آن چه بسیار برداشند	بهر خانه می دود و کز اند
همی بر دایندشان سال و ماه	همچو نکوشه چرخ و کاه	چون زد کوفته هر یک چرخ	بزدان سال و مرد و بزد و پر
ز غرد قادی یکی تخت کرد	سر تختها را بر تخت کرد	هملوش بر رشتای در آن	میسند بر آن کوه بر کز دسان
یاد بخت بر من با بوسه	میشد اندیشه دل بکمره	وزان من عقاب را در چهار	بیاورد بر من صیقل ستوان



خوشد آینه نیز بر آفتاب	سوی کوشه کردند در شب	ز روی من و شمع بر داشتند	همان من و با براند از شد
پروانده بسیار و ماند بمان	چین با شد از آن کز در آن	چو با رخ برنده پروانند	عمی کشت و کما خوی و نشانند
نکوسار کشد ز او سیاه	کشان از هوا تیره و تار شاه	سوی مشبه پیش چرخ اندند	با من بروی من از اند
نکوش تاه از شکاف جهان	همی بودنی داشتند از جهان	سیاوش از خواسته اند بدید	یا نیست لختی چرخ و چرخ
کجای نزد کی و کجمن نشست	بشیمانی و در در بر داشت	خبر از من و درم و دیو و طور	برفتند بال شکر کشت و کوش
برستم چرخ کف کو در و میر	لی تا کرد ما و مرا بر شمشیر	همی بنیم اند جهان تا ج و تخت	همان من و بزرگان میدان تخت
چرخا بر نشیندم اند جهان	ندیدم کسی از کهان و ماه	رسیدند سر ملوانان بگوزی	نکوش کسان تیر و پراش چرخ
بزد و کند ز مارستان	زاجای زبانه از اشرارشان	بدشمنی هر زمان کجای خوش	نکوی یکس سده و رای خوش
سوار و خنجر رخ و خنجر	سرت از مایش کشد و سنا	کشید سیاه را ماند در آن	نکوشه چرخ سیدان در آن
دگر باره همان دشتن شدی	صنم بودنی او را بر می شدی	یکی جز از پالیز در آن	کاشمش و شمشیر تو بر نخواند
حکیم من و میر حاجتی	کون با همان نیز بر دختی	و یکدیگر چون تو آبی	برای زدن کجاند از آبی

نه کن تا جند کوه بالا	بیش آمد و باغی زورها	بسر از تو بدین استانی کنند	وزان داستان بوستانی کنند
مان کن تا بیدار شایان کنند	ستون تن و نیک خالان کنند	جز از بند کی شریان بخوب	مزن در بند و نیک بد جز بدو
چکنان سخن کوی باغ و هوش	کی خروشدنی بند کی را بکوش	بیزدان هر انکس باید ناساس	بدش اندر این هر سو
حیف از باغ کی از راستی	باید کار اندرون کاستی	همه داد کنی و معیاد نیست	ز نام تو جان من اند نیست
بسیجید و اندر عالمی نشسته	بیشانی و در دامنش بگفته	چهل روز پیش از آن بایب	بیموز خاک و پیرداخت جاب
همی رخ از دودکان آب زرد	همی از جهان آفرین باز کرد	ز شرم از درگاه برودن گرفت	همی بوشش کفتی بگفت
همی رخ از دودکان بالور خون	همی خراسان پیش از دهن	ز شرم دلبران پیش کرد بست	بسر آنکه در بار داذن بست
بیشانی شد و دیگر بدو کج	نهاده بخشید بسیار کج	همی رخ و مالید بر کرم خاک	بیشانی شد و دیگر بدو کج
چرا که شد و دیگر بدو کج	ببخشید و دیگر بدو کج	باز در دهنش داد کرد	بداشت کور بجهان بافت
برودن در دهنش داد کرد	ببخشید و دیگر بدو کج	او ان که رفتند شاه کاوش شاد	کلاه می داشت بر هفتاد
نه آن برخت کمرنگار	اما ج و با کمرنگار و شاد	براکده اند هر سو شاد	بزدیک اول کاس شاه
یکی که رونما خاندن جهان	کی تابنده شد در کهان جهان	جهان کنی از داذن بست	همان شاه برگاه زبانش بست
ز هر کشوری نامر مهنه کی	بهر بر نهاده بلند افترکی	بدگاه کاس شاه آمدند	وزان بر کشیدن براه آمدند
زبان جهان شد کی و داذن بست	بار و ناری خست و نشست	همه متران همتا و شدند	برستند و جاکر او شدند
شش از بر تخت زبانا کلاه	کی کج نهاد کاس شاه	بیشانی خورد و برانی بداد	کلاه کیانی بر سر نهاده
همه هلو انان بدگاه بست	برستند و در پیش او با مکند	بدین داستان گفتیم انکم شنود	چین رستم هر کوی را بنود
چین بود آیین شاه جهان	چین بود رستم هر هلو ان	همه داد کرد و همه داد دین	از برای کتی همه با دین
کجا باد شاد داذن و دوش	مازش باید بیداد کشت	جو بار کرد کوشند از دقت بود	کنون رستم باید شنود



گفت تا آمد در داستان رستم با بخت کرد بخت کارگاه آفراسیاب و بیداد آفراسیاب

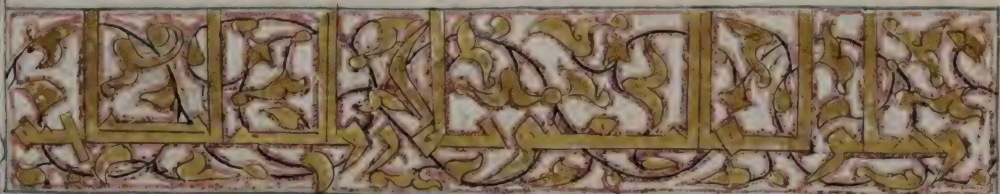
چو کسان ترانید مرد دلیر	لی ناکه بر او سخن شایر	لی کر نام مردی بخوبی می	رخ میندی بشوی می
ز بد ها بایزت برهیز کزد	لی پیش ازت روز نیک بند	زمانه جو آمدت بکی مزان	مهم از تو نکرده برهیز ناز
جویم به کنی جنگ را با خرد	دلیخت ز جگه و زان نشد	خرد و دین را بکی دیگرست	سخنهای نیکو بید اندرست
کنون از رستم جنگ جوئی	لغز اندازد ایستان		یکی داستان بارنگ و بوی

نویسنده

شندم کی روی کوسلین	یک سو کرد از دریا بچمن	جای کجای نام او بند نوند	بذوی اندون کجای بلند
کجا در تیز نو زین کتون	از انجا فروزد می رمون	بزرگان اولان بدان کیم کاه	شدند انحر نام یک سباه
چو طوس و چو کوز در کشوادگان	چو کرام و چون کوز نادگان	چو لکن و چون زلمه شادان	چو کستم و خرد از جنگ اوان
چو برین کد کش تیغ زن	کوازه کی بود از سرا بچمن	لباه یک از هنر ان سر جند	یک لشکر کی نامدار از جند
یاسود یک زن زمانی ز کار	ز جوکان و تیر و بند و شکار	بستی خیز کف یک روز کیو	برستم کی نامبردار سپهر
کراند یک لای شکار ایدت	کی بود شکاری کار ایدت	نخچرگاه یک از اسباب	بوستم نامی رخ اصاب

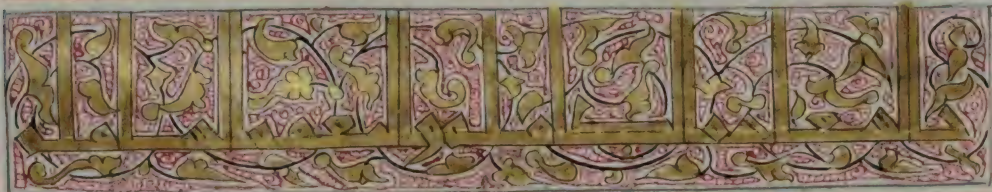


ز کرد سواران و از پیروان	فرانین نیزهای دران	بکند و کند ان کیم	بشیر بر شیر نیا فکیم
نزد وین کراوند و اوسان	کیم ام روز دران	بران دشمنان شکاری کیم	کی اندر همان یادگاری کیم
بد و کند بستم کی بر کام تو	مبادا کد ز تابیر کجام تو	سحر که بدان کشور ان شوم	ز نخچیر و از ناخست لغو شوم
بوند یکسر بد من هم سخن	کسی رای دیگر نیکند من	برفتند با بید و با باز و مهد	همه نامجو بان سوی راه شهید
نخچرگاه و زلف اسباب	ز یک سینه کوه و دگر و ذاب	دگر سو خضر و با من پیش	کله کشته بر دشت اهو پیش
همه دشت و حرکت و جنبه بود	از انبوه اهو سر اسیمه بود	ز دهنه شیران می شد کی	پیرنده مرغای رسیدگی
یکه می سوی مرغ و نخچیر بود	اگر کشته کز خسته تیر بود	ز خنده یاسود یک زمان	کی بود دشمنان و شادان



یک سینه زین کد نامی است	کمی ناخست که خرام و نشست	هشتم تفتق یامد بگاه	یک رای شامیته ز با سباه
کی از ما با فر اسباب از زمان	ما ناسید انکی سید گمان	بیا یطلابه بره بر یکی	کی چون انکی یازد او اندکی
یک ناخست سازد اید جنگ	کد دشت کد و نخچیر تنک	زواره بره بر نواز گمان	بیا مدین کد رسته میان
سبه رای چون انکه دار بود	همه جاده دشمنان حوار بود	نخچیر و خورن میان در روی	نکد کد کد یازد بر طاش جوی
کفتار اندر کاهی با شرف اسباب از ان و بستم و ابر انبان پیش کارگاه و آنگون عیان انشان			
سراهای میامد با فر اسباب	از شای سینه مکام خواب	ز لشکر همان دگر کل را خواند	ز دستم می داستانها بر اند

و دان هفت کوزه سوار دلیر	کی بوزند هم یک یک درار شپیر	کی مار بایز کنون ناحس	بناکه برون کی ناحس
کوان هفت پیل را بچند اورم	جهان بشکاو من تنک اورنم	بگردار نخبه بایز شدن	بناکه لشکر برایشان رفتن
کون کرد شمشیر زن می هزار	مه جلد جوی از در کارزار	بواه بیا بان بوق ناحسید	مه جلد بگردن از اخواستد
هر سو سبای جو کوه سیاه	بران سر نشان تا یکید راه	زواره جو کوه دسبه را بدید	نیامد سبه را همه نیکو بدید
بدیدانک شد روی کتی سیاه	درفش سمدار قمان سیاه	ما که جو باد دمان کشت بان	تو کفی بر خم اندامد گران
جو آمد شبان نخبه گاه	تقمص همی خورد می با سیاه	حین کت با رستم تیز سرور	کی بر خیزد از خستی باز کرد
کی چندان سیاه کندان سخت	ز لشکر بدی و معاون کشت	درفش جفا سبه از اسباب	می تابدار کرد چون افاب
جوشیدند هم تنه بد سخت	بزد کف با ما سست و سخت	توان شاه تورکان چه تری حین	و کرد سواران قمان برین
سیاهش قدون سست از صد هزار	عنان چو بر کستان در سوار	برین دشت کفن و کرازه کشت	مه لشکرش همی انداخت
چین هفت کرد آن سرانین	مه نامداران شمشیر زن	کی باشد از او زبانی هزار	سبه را باید گرفت شکار
برین دشت کرد و به تنه مسم	کی بر پشت از رخسار جوشنم	جنی و کینه کش کویا بد سرا	از لوان سبه کس نباید سرا
نوی می کسارانی نابلی	نیمای تاسر کی کابلی	بکف نمادار در خشته جام	تختین ز گاه کس کی بود نام



شاه ز راه مرا پاد باذ	همیشه بر دشت آباد باذ	بکف کرد و کفن بر دشت	حین کفن کرد باذ بر باد خوس
سرا سبه بال بر خا پتند	بر طوان جوامش را پتند	کی مار بیدر جام می رای منت	کی با تو امیر ای پای منت
می و کوزیل خم میدان جنگ	چرا تو کفی را بایز چنگ	می زابی سرخ در جام و زرد	همی بر روی زواره بخورد
زواره جو کوه کف بر نهاد	مان از شه نامد کرد کباز	کمند و سبوتید روی برین	نقش بر دبر گرفت از برین
کی جام برادر برادر خور د	فر سپر اند جام کرا بشک د	وزان سر می شید بر بیان	نشان بر زنده بیل زبایان
چو در جوش از آسیا پیش برید	تو کفی تاهو از تنش بر پرید	ز چنگ و بر و بادوی و بیل او	بگردن بر آورده کونال او
جو طوس جو کوه دزبزه کزاد	جو کز کز چون کپور کوه سوار	چین هفت سر فرزان جنگ	مه بنیزه و تنع هندی بچک
مه یکن از جای بر خا پتند	یلج و سناها میار استند	بران کوه شد کپور در کارزار	جوشیر سالی کم کرده باشد شکار
ز رستم بر شید از اشیاب	نکرد اچ بر جنگ حین شایب	بر لشکر اند همی راند نرم	یلان را از لشکر می خواند کرم
ز تمان فرزان سبه کشته شد	سر کج کردن نشان کشته شد	جوشد خیره دیدار قمان سیاه	یکدین بر افراشت رستم کلاه
بران حین کف از اسباب	کی از دشت جنگ از جای خواب	کی در حین کفن دلبران دهم	سکالش گرفتیم و بران بدیم

نقش بر دبر گرفت

کز دشت رو با بینم می
 غنا را بتندی بک بر کرای
 جویران زافرا سبب است
 جو آتش ماند بر سیکلش
 بر المخی رخش و سرمد خوش
 نکه کرد از اسباب از گران
 مانند نماند سوار بجای
 نیستی هم کیور اخواستی
 با لکس رفاهی زن سخن
 روز کف او نشکر ستوان
 زواره بگرداند حق جنگ حوی
 زواره بر او تخت ما و بهم

زرم از لوتاه پنجم همی
 برو تیزان شبانیر داز جاب
 جوان با دآش دلس بر مید
 کرد نوذیر و نذر و شکن
 بنان سان کادر بار ایند گوش
 حیر کف نامعنه تران
 بنایب کردن من زرم راپ
 محمد کدیا رستم آراستی
 لی سالار تغان جلفکدین
 زردان جنگلی فرون از نواد
 بدو تیز نهاد الکوس روی
 جویل سرانزار و شیر درم

ز کوردان قتل خنیده تو می
جوهر و زکری باشی ایران ترا شنست
بسیجید با نامرده هزار
نمقش طلبها بر آورده کف
میر بر سر وقع هندی ملشت
کی ترا شنست از دیم هم در نشان
پرسیده که کوس کی کجاست
همه دود را ز من بوی یازلو
بر انکت کوس شربت رنگ را
همه با ساقی لعلشان شدند
کمانی خان برد کور مست
سنانهای مرده و غم گشت

جهان بید و دردم دیند تو ی
تن بل و جگال شیران تراست
د تو کان خواندن خنجر کز او
تو کنی با بندگان خورشید ترف
از ان با مدالان دهر ملکشت
میان دلبران کون کشتان
کی جدن می درم رستم خواست
لجاست جان آتش و با ذار
مخند شده دنیا همه چیک را
ایات و کز زرافشان شدند
بعد آنکه از تخمه نیز میست
دل در و جلی تران هم لشت

A decorative border featuring stylized, interlocking floral and foliate motifs in gold and brown tones, set against a light background. The design is symmetrical and intricate, with a repeating pattern of stylized leaves and flowers. The border is framed by a thin gold line.

دراوه نند از میان بر کشید
در انداخته الکوس گزنی جو کوه
کشتار از پیرو روش
جورتم مرد از ان کو نیافت
جو الکوس از رستم شنید
زد کو رستم تو جنگل شیر
بر او بخ الکوس با سبک
همس کی نیره زد برورش
زدش بر من بر بگردار کوه
سپهر بشان از راه مان
بکشند حذر از جنگل مان

ز کز دلش شد هوا نابدید
کلی از رخ او شدند استوه
تم با الکس ترک و کوه
بکارا نش سوی لوشافت
دلش کنی از نوس لید بدین
بیمودی زان شدنی دلبر
بوشید مودن نغمی کفن
خون جگر غرقه شد غم ش
بر آن هم شد جان تیران کرده
نهاد بد بر کف کز ز کراف
کی شد حال چون ز کراف کراف

یلا ز نامه تنم شکست
 برین انداز زخم هلی نوش کش
 بالکوس سوزد کی با ناک تند
 برین اندام بگردا با
 زواره مدد از بوردن بنشت
 یکی بنه زدی بر کمر ندارد
 نیزه هاشم ز زور موقوف
 بدینم نشان هفت کرد دلیر
 جان بر گشتد و از جای
 فکر و جلا زده کای بر

سوی گردن زد و چون باز دست
را سپید را فاد و پهبوش کش
دن را سپید را
کی شد دست او سپید و شمشیر کند
ز مردی مل بر پیدایش پا د
نشر کوفه فتح کاند دست
و لعل شد دلفر نوید او با
دو لشکر روانه اند شکفت
کشیدند شمشیر بر سان شبیر
کی بیا یامی می سر ز پای
جای اتحاد اتحاد اکو

باورد که جای لشکر بود	سه راه بود لشکر بود	تفتن را بجز خنک تاب	بس دشمنان او را سیاه
چنین که با دشمنان یار	ملکوتی اندر تک کاروان	کی شاه را بر توئی جان کنم	موت سنگدیند که جان کنم
جان کم شد خنک آتش گد	کی گنی بر آمد ز هلویش سپر	ز قتل کشاد رستم کند	می خواست که از میانش ببرد



بهر که اندام از خنک دوال	سپه دار تو گن بد زدید بال	و دیگر باز بر اندر شاد باکی	بگرد آتش بر آمد ز جای
بخت از کند کویلیش	تش غرقه در آب خشکش دمن	ز لشکر انکی را بد از مسان	دو سه یامد کمرگاه باز
اگر کشته بودی و کشته تن	گرفتار در دست آن بجن	ز بر ما به اسبان بر زن شام	ز نرگ ز شمشیر زین پیام
جز این هر چه بر ما به تر بود نیز	ما بر ایان با ندهد لونه سپر	بیا باز کشاد کس کشته را	بجست مردان بر کشته را
بدان دشمنان را آمدند	ز هر خواسته بی باز آمدند	نیشته نامه کا در شاه	دشمنان را از دست آوردگاه
و دان کرد لیلان نشد کشته کس	رواره از اسبند افاد و بس	بدان دشمنان بر هلوان	دو هفته هم بود زوش زان
و زان سر پرگاه شاه آمدند	بدینا و فرخ کلاه آمدند	خنک استم سرای سنج	یکی زوش اسان دید که بر رخ
برین بران روزیم گذرد	خزمنده درم جرم خورد	سخنایان داستان شد بش	چنان که اندام از بالا سخن

کتاب نامه در شهرستان

اگر تدا دنی بر اید خنک	بخال افکند نارسیده سرج	سنگ را خواستش را داد کو	همه مند کویلیش این هست
اگر مرگ داشت شد از جیت	ز دالان می ماند دفا جیت	ازین را زبان تو گاه بشت	بدین برده اند در شاره بیت
برفتن مکه متر ایزد حاکم	جوارم گیری بدیکر سراج	که داند خنک داستان را بخت	بخرد از زبانی داد آفرین



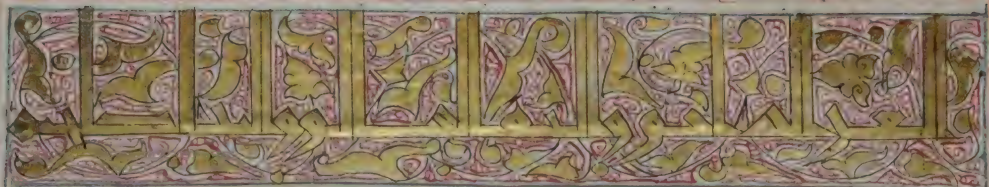
خنکین تم از کویلیش بزدی	دلیر و جوان بخال نیشایدی	ز کفار دمنان یکی داستان	بهر دم ز کشته باستان
ز سپه برین گونه دارم باز			کی کرد و رستم هم از بلدا د
غمی شد دلش ساز خنک کرد	اگر کشته و کشته تر کرد	همی داند نامر دقتان رسبد	بیا باز سر سر مر از کفر دیند
برادر و خنک تاج غش	خنک دیند ز جای بر کد خنک	بیر دکان و کد و کند	بفرگند بر دشمنان خنک

زنان که از کویلیش رسد

زخاشاک از خان و شاع حشر	یکی آتش بر فروید سخت	جو آتش بر آید شد بیلست	درختی بخت از دو باب زن
یکی بیره کوری بزد بود حشر	لی در چند او بر مرغی سخت	جو بران شدن هم کند و بخورد	ز مغر استخوانش بر او رد کرد
نخنه بر آسود از دو کار	چرا و جهان خوش درم غزلان	سواران بر کان تیغ داشت	بران داشت تخم بر کان داشت
یکی سیرین بود در غم گران	بکشند بر لب جویبار	جو بود بر آب سیراب داشت	سوی بند کردش بشاقتند
که رفتند و بران بویان بشهر	می هر یک از خوش جستند هر	جو بید شد درم از خواب خوش	بکار آمدش باره دست کش
عمی کش چون بار کش از نبات	سراسیمه سوی تنگال شاف	همی کوفه کوفن باده نوان	چرا بوم از تنگ تیره روان
ابا ترکش و کور بسته میان	بجست که در شمشیر و میو بیان	چه گویند ترکان را اسبش که برد	نقش بدیخا بخانه از مسود
کونز دفایند بجماری	بغم دل سیردن بباری	همی سبب آید بلیج و کمر	جای نشانش بام مکر
جو نرد یک شهر تنگان رسید	جز نوبشیر و بلکان رسید	کی آمد باده کو تاج خوش	نخچه که زور میدست خوش
بذره شد در بر رکان و شاه	کمی کوسر بر مانی کلاه	همی کوه کس را از دست	و کراخاب سبید دست
بذکر شاه تنگان چه بود	کی باز شد تو نبود از مود	بدن نه میاید خواه توانم	سوزده بر مان و راه توانم



تو خواسته ز بر میان شست	سرا هندان و جان آن شست	جو رستم کهنار او بیکوید	ز بد ما کانیش کو تاه دین
بدو کند رستم بدن مرغ غزلان	زمنه و رشیدی لکام و فسان	کون تا سکان نشان بی است	بدان سر یکجا جو بیانی است
نرا ما شدار از جوی تناس	بیاید باداش بی تناس	و راند و نکر از در بر نایب	سران را بی سربا بین برید
بدو کند شاه ای سرافراز مود	یار ذکری با توان کار کرد	تو همان مایه و تندی مکن	بکام تو کرد ز سر استرخن
یک امشب می شاد دارم دل	از اندیشه از دوانم دل	لی خوش می که ماند بختان	چنان باره نامود در جهان
نممن ز کفار او شاد شد	ز لفتن از اندیشه از دشت	سزا دید رفت سوی خان او	عوی بیار است همان او
سبید نود و از در کاخ جای	همی بود بونش او بر بای	ز ستر و لشکر سران را خواند	سزاوار باو بشادنی نشاند
کسانده باده و روزسان	سپو حیم و کلر بغ بیان طوان	نشتند باو دسانان لاسم	بدان تا سبید با شد درم
جوشد سینه بکام خواب اندش	همی در شش شایر اندش	سزاوار جای ارم و خواب	بار و نهاد مشک و کلاب
جود به از آتش شد بگذشت	شامکدیر جرج کردان گشت	حق گفت آمد گفت به بران	در خواب که نرم از دینان
یکی سیرده شعی معبر بدست	دایان با مد مالین دست	بسر برده اندر یکی ماه دوی	جو خوش شد با یان بر از دوی



دو ابرو گان و دو کینو کمند	بالا بگردان پیروز و بلند	روانش خرد بود و تر جان پاک	تو کنی ساره ندارد رخاک
از دستم شیر دل خیره ماند	برو جهان افزون را بخواند	بپسندم کی نام تو چیست	جبهی شسته به کام تو چیست
جنین از باغ کی فیهامه ام	تو کوی سا از غم بدو نیمه ام	یک دخت شاه تمنگان منم	بر شکله بر دلبگان منم
یکی ز شاهان مر لعل نیست	چون ز بر جرح بلند اندکیت	کس از بوده بیرون ندیده مرا	نه هر کس را آشنیده مرا
یک در افسانه اوستی کنی	شیدم بی داستان بی	کی از دبو شیر و فک و بلند	نترسی هستی چینی سر چنگ
شسته شهاب بعد از شوی	بردی بران مر زو هم لغوی	بتهای کی کیم بران کنی	مورا بشمشیر کویان کنی
هر آنکه کی کر ز تو بیند بچنگ	بر ز دل شیر و چنگ بلند	بر منته جویع تو بیند عقاب	نشان از خنجر کردن شتاب
نشان کند تو دار ده کزیر	ز هم سنان تو خون بار و آبر	چون از داستان شیدم ز تو	بسی بدندان کزیرم ز تو
خجسته همی گفت و بال و پرت	بدین شهر کرد این را بشوخت	ترا ام کون کز بخوای مرا	نمیدانم این مرغ و ماهی مرا
یکی اندک بر تو چنین کشته ام	خرد از هر هوا کشته ام	و دیگر از تو مرا کرد گاد	نشان دکی شرم اندر گاد
مگر چون تو باشد مردی و زود	سهرش ده کز کوان و هود	سدیک را است بجای اورم	سنگان همه زیر پای اورم
چو رستم بدان سان می چهره دید	زهر دانی نزد او بهره دید	و دیگر از خوش داذ اکهی	ندیدم از زحام جبهه فرهی
مکشونی و کی و فرمانی	تغوی بیار است سمانی	جوانان از کشت با و سکون	بیوزان شسته و دیر بیان
چو خورشید باقی ز جرح بلند	همی خورشید افکند خشان کند	بیا روی رستم کی مهنه بود	کی آن مهر اند جهان شهر بود
بمرداد و قشیر از این را بدار	اگر خضابید بیان دور گاد	بگیر و بکینوی او بر بیدوز	بیک اختر و قال کیتی فروز
و ایندک این از اختر بیز	بندش یاز و نشان بذر	بالای سام شویمان بود	بردی و خوی کرمان بود
زود دارد از او بر بدن عقاب	تا بد بختی بر آفتاب	می بود از شب بر ماه روکی	می کند مگر کونش پیش او کی
چو خورشید خشنه شد بر سهر	بهار است روی زمین را میسر	برستم اندک کما به شاه	نرسیدش از خواب و ارگاه
چو آن کشته شد در دشت خورش	از شاهان شد دل تلخ و عرش	بیاند ما ایند زین بر نهاد	شد خورش رخشان و شاه شاد

برای بگویند و از آن که در این کتاب است
چو خورشید باشد از این کتاب است
چو خورشید باشد از این کتاب است
چو خورشید باشد از این کتاب است



مجلس سوره شریف



یامد سوی شهر ایران جو باد	وزیرانستان کرد بسیار باد	خونده ماه کدشیر دخت شاه	یلی کو ذل آمد جو تابنده ماه
تو کنی کویلیت رستمست	ولایتام شیرین که بزمست	جو خندان شد چه شادان کرد	و را نام نهمیم سرب کرد
جو یک ماهه شد بچو یک سال بود	فتنا را افغان من مراد افغانه میدانم		بروش چون برستم زال بود
جوسه ساله شد سارمان گرفت	بچم دل تیر و جوگان گرفت	جود ساله شد زان دین کس نبرد	کیا رستم با او نبود از مود
برباد زانم بر سید از دوی	بذو کفت کشاخ با من کوک	کی من جوی ز سالکان برترم	همی باستان اندر آید سپرم
ز تخم کیم وز کد این کهد	چه کوم جوهر سندانم ببرد	لوگرا من پوشش من عا ند جهان	نامم توان نه اند جهان
بذو کفت یاد کی بشنو سخن	بذنی سادمان باش و ندی بکن	تو یور کو بلیتن رستمی	ز دستان ساسی و از نیرو می
از بر لرت تا عثمان بر تو ست	کی سل تو زان با من کو هر ست	جهان از من تاج جهان آفرید	سوان جو رستم یامد بدید
جوسام توان بکنتی که بود	مرش و یار و کرد و دل بسود	یکی نامه از رستم جنگ جو پ	بجارد و نمود نهان بدو پ
سه تا غوث رختان سه مهره زد	کو ایران ز ستاده بودش بذر	بذو کفت فراسیاب این سخن	ناید کی دانند شر از من
بذر شاست کون ز رشتان	شدنی سرفراز کردن نشان	جود اندخو اندز ندیک خوش	در ایام کردد اردو در نش
چنین کفت سربان کد جهان	کی این سخن را ندازد جهان	بزرگان جنگ و از باستان	رستم زندان من زان داستان
پرده ترافی با جویین بود	نهان کردن از من چه این بود	کون من ز توگان جنگه مان	فراز اودم لشکر بیلی کوان
برایکرم از کاه کاوس را	ز ایران هر تم کی طوس را	برستم دهم تاج و کلاه	نشانش برگاه کاوس شاه
از ایران بتوان شوم جنگ جو	ابا شاه روی اندارم بروی	بکرم سرخ از سیاب	سرنیزه کدارم از آقاب
جو رستم بدو باشد من ستر	باید بکنتی کی تاجور	جو روشن بود روی خورشید و ماه	ستاره هر بر و سر از د کلاه
زهر سوسه شد برو انجمن	ایم با کهر بود و هم تغ زن	خبر شد نیز دیک از سیاب	کی افکند سرب کشتی بر آب
منقار از دهن بری شیر ایدش	کشتا را افغانه با من از سیاب افغانه		همی رای شمشیر و تیغ ایدش
ز سبزه را خنجرش بدی همی	کون رزم کاوس جو بدی	سپاه انجی شد برو بری	ناید همی یادش از هر کنتی



خوش اندیش و خند و شادانی نمود	جو از سیاهان سخنانشود	می بر ترازو که این بدید	خمن در این باید کشید
کی در جنگ شیران بختی زمان	سپید و مومان و چون زمان	کی کوکرا این بکر ز کوان	ز لشکر کوزداد و لاور تراف
بسان نبرد و در این اندر زمان	جینر کفن گن جاره اندر زمان	لزمه سیاهی پیشان مشرد	ده و دو همداد از دلیران کرد
مخمس شود بی گمان جنگ جو کی	جوروی اندر آینه و در بروی	کی اندد بدل مهر جان و کهد	مهر را باید کی داند بذر
جهان مشرک و در تنگ اورتم	جوی رستم انوار بخند اندم	شود کشته در دست از شیر مرد	مکران در او رکوسال جود
بر دیک مهراب و در شش روان	بر فند سیدار و در لعلوان	میدیم یک شب و خواب را	وزان سر سبارم مهراب را
سراج زبانه و تحت عجاج	در و زه تحت زجاده تاج	ده اسب و ده اسب همه در بیان	بیش اندون مدیه شهر یار
جهانی براساید از داور کی	کی کوکرا انوار بخند اور کی	نشته نزدیک آن ار جند	یکی نامه بلایه و دل بسند
تو بر تخت نشین و بر نه کلاه	فرستد خدا نیک خواهی سگاه	تنگان و ابران و فغان بکشت	از نر سر تان می راه نیست
کی باشد هر دو بزرگان تو	در ستاد یک نهمان تو	دلیر و سپید بود از نرمان	بتوران جو همایان و چون بارهان
بزدند ما ساز جند و نوار	جوان نامه و خوش شکر یار	جهان بر بداندیش تنگ اورند	اگر جنگ جوی تو جنگ آورند



کتابخانه آستان قدس باستان و سیفین بلذ سپید و گرفتار شدن جین کوز و در دست او

الو شیرش اندش کرد بیک	کمی را بدی با و بیک	از آنجا که تیر لشکر براند	جهان جوی چون نامه وی بخواند
کی باور دل بود و باد او گیار	نگهان در زرم دینه مجبیر	بلان و دند بر این را امید	دنی بود کش خواند کی سپید
تراش نغز خند کشتاد بود	بهر سپیدار داماد بود	کی او را نبود از دلیری مال	جهان دینه کز هم بد کونوال
بجیر دلاور و مرا و ایدید	جو سهراب ز دیک در رسید	بجیری کرا نیده و کرد بود	هنوزان زمان کستم خرد بود
بر اسن و شمشیر کز بر کشید	جو سهراب و را و را بدید	روز رفتن بان بد شد ببرد	ز این بر باد نای خوش کرد
کی تنها بیک اندی خبر خبر	جینر کفن یار دینه مجبیر	بیش مجیر اندر آمد دلیر	ز لشکر مرزبانان شمشیر
بترکی نماید مرز یار کس	بهر شرج حسد از باغ کی پس	کی زانیده را بر تو باید کز نیست	به فردی و نام و نژاد تو جینیت
نزد کد کز کس اندر زمان	فرستم بر دیک شاه جهان	هم اکنون سر زان تن بر کنم	بجیر دلاور و سپید جهم
کی از کد باز نشا خند	جهان نیزه بر نیزه بر ساختند	باورد او تیر نهاده روی	خندید سهراب از کف کوی
بزد نیزه می بر کاس و لبو	سان باز سر کرد سهراب شهر	نیامدستان اندر و جای کبر	یکی نیزه و زیاده شمشیر
می خواند از تن بر بدن سرش	دار اندر آمد نشا از سرش	میدان بر حال اندر و سپه	زین بر کز نقش مکر دار کوبه

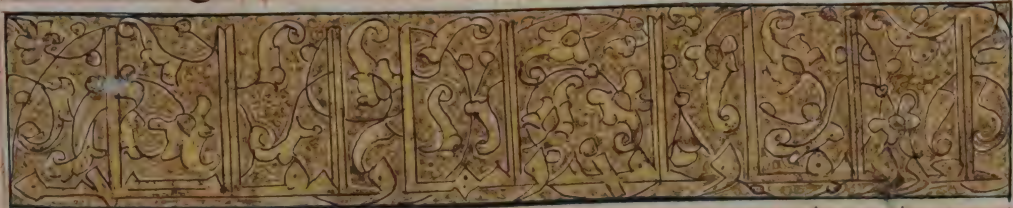
نوروزی

همچو بر کشید دست راست	غمی شد ز سهراب زهار خواست	رها کرد از و چنگ زهار داد	چو شش و ششید بسیار داد
دود بشتن مستان از چنگل جو	بزدید هوام ز ستاد او کی	بزدید هوام که شدند از مجیر	کی او را گرفتند و بریند اسیر
خروش آمد و ناله مرد و زن	کی لم شد مجیر اندران بخت	یکی دختی نام کرد آفرین	کی چون او بیامد ز مادر بدین



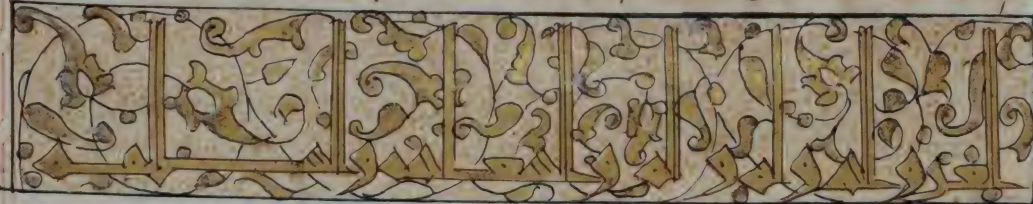
جوا که شد دختر کرد هم	کی سلاوا زان بخت کم	زنی بود بوسان کوفی سوار	همیشه بچک اندرون نامدار
چنان نکش آمد ز کار مجیر	کی شد لاله برکش کردار قیر	بوشید دوج سواران جنگ	ندیدند دکان کارهای درنگ
فغان کرد کیسوی بر زره	بزد بوس ترکه روی کوره	دزدان از دزد بگردار شهر	که بر میان با دزبای سبز پر
سپش سپاه اندامد جو کرد	جو رعد زو شان کی و ل کرد	کی کردان کداند جنگ و زان	دیران دیدم از موزه سوان

جوسر بر که افکن او آمد	تختین ز لاله پندان زیند	جیشین که مذکور کور	برام خداوند شمشیر و زور
بوسید خندان و برین نهاد	کی ترکه روی بگردار یاد	بامدادان بر کرد آفرین	جود کد افکن او را بدید
کان را به کرد و بکشاد سیر	بید مرغ را پیش او برکدن	سهراب بر تیر یاران گرفت	جود را سبک سواران گرفت
که کرد سهراب و اندیش تنگ	براشفت تیر اندامد جنگ	سهر بر سر آورد و نهاد روی	چو تنگ اندامد زان جنگ جو
جوسر بر را بدید کرد آرمین	کی سهر سال آتش می بر دمین	کان را به بر بازو فکند	سندش بر او دایر بلند
سرنیزه را سوی سهراب کرد	عنان و سان را باز تاب کرد	براشفت سهراب و شد خون ملنگ	لجای حمله ارد و سنگام جنگ
عنان بر که ایستد بر کاشاسب	بیامد بگردار از رکشاسب	بزد بوس که کرد آفرین	زره بر تنش سر سیر بر در پند
دین بر که نش کردار کوی	کی چو کان را باز اندازد بود	جو بر زین مجید کرد آفرین	یکی تیغ نیز از میان بر کشید



بزد تیر او بدو نیم کرد	نشاند بر اسب و خواست کرد	باورد بالوشند نبود	بمجد از روی بر کاشت رود
سهمد عنان از دمار اسیر	مختم از هو و شای بود	جوامد و توان تنگ اندرش	بمجد و تراش خود از ترش
رها شد و بندد موی او	دو فشان جو خورشید شد روی او	بدانست سهراب که دختر است	سرو موی او از در افشاست

شکفت اندیش گفتن بران سپاه	جنیر خنجر آید باورگاه	سواران جنگی برود بنبرد	مانا با برادرانند کرد
زفتراک لشاذ خان کمند	بیدارند اندیش پیش بند	بنو گفتن زمرهای محبوب	جراچنگ جستی توانی ماه درو
بیامد بدمستان تو کوه	نجم کرمهای پانی مشور	بداشت و سخن کرد آفرین	مران با چراغان دران نوبد
بدو روی نمود و گفتی دلبر	میان دلبران بگردار شپور	دولشکرتظار بر جنگ است	برین کر زوینین انکلاست
گوزن کشاده نیل روی و موی	سپاه تو کرد ز برادر کوفی	ای باد خنجر او بیک و بنبرد	بدن سان با برادر آورد کرد
نهانی سبازیم بهت فر بود	حرداشن کار بهت فر بود	زهر من از مهر سوا هو خواه	میان دو صفت بر کشیده سپاه
گوزن لشکر و در زبیران قست	باید که آشتی جنگ جنت	در و کج و در زبان کرامت تراست	خوای بران ساز کنی که خواست
جوشان نمود سهراب را	ز غوثان کشاد غناب را	یکی بوستان بدید در دشت	یابلی اوسر و دستان شکست
دو چشم گوزن و در او برکان	تو کنی می شکند بر زمان	ز کفار و بستاند دلش	برادر و کج بلا شد دلش
بنو گفتن از کف گوزن نکرد	ای دینی مراد و تک و بنبرد	بدن باره در دل اندر بند	کی ان نیست بر تر زنجیر بلند
بای آورد زخم کوبال من	نراند کسی نیز بر یال من	می بدست زاب با او هم	بیامد بدو گاه در گسنگم
درد و جوب کشاد کرد آفرید	خنجره دشته در دز کشید	درد و بسند و بکن شدند	برازم دل در دهن خویش شدند



بدو بود از دخت را گزینم	بر آورد از دخت بد گزینم	از او آرد کرد آفرید و بجنیر	بر آورد دود و بر نادر شیر
جنیر گفت کرمهای شیرین	بواز غم بخان تو دل سخن	کی هم ندیم جستی هم افزون رنگ	بیایز کار تو بود و ده تنگ
ز او ان خندید کرد گوزن	باره بر آمد سینه بکوبید	جوشه را بر داد بد بر پشت زین	جنیر گفت کان شاه تو کان چوین
جراچنگ گشتی جنیر باز کرد	هم از آمدن هم زدشت بنبرد	مانا کی تو خود ز تو کان زنی	کی چرا با فرین بزرگان نه کی
بخان زود و ان با روی و کف و مال	بدیدیم تو از بزرگان مال	بدو گفت سهراب کی خوب چهره	تاج و تخت و ماه و مهر
کی ان با و ده سال گشت اورم	مالی ست سحر بدست اورم	حرمگاه کردی در جان شوکی	ز کف نهی شپمان شوکی
مخندید از امانس و گفت	کی ترکان از ایران باید جنت	جنیر بود و درونی بودت ز من	بدو در دهمین گزین خوش پیش
ز من بید بدو شو بار کرد	و کمره بر آید لشکرت حشر	کی ام الکبری شود ز من شاه	ممانه فرزند سولی ما سپاه
و گوشتاه دهم بکشد رفاکی	شاه با همی ندر پز باکی	تا ندی زنده از لشکرت	ندام چه ایزد بد بر سرت
دروغ آیدم کن جنیر ان گفت	می از ملکان باید گفت	تا بهت آید کی زمان کنی	رخ لشکرت سولی تو را کنی
ماشین بر امر سازوی خوش	خورده و نادان بکلی خوش	جوشید سهراب نکل اندیش	کی اسان می در پیکر اندیش

جنیر گفت ز غم خود

چنین گفت که مژده کی گشت
ز بهار مادت کوتاه گشت
ببیند ز استو بر دم و سپرد
بر بارم بشکیر از نزاره کرد
بزیرد ز اندر کی جای بود
بپاراج داران نه بود
بریشان یکبار بدخو گشت
بپاراج داران نه بود



نمی که کشته زان یادشان
 کز نوباره مرد ابوذر نشان
 جوهر آب بر کشت کوردم سیر
 بیاورد و بنشاندم روی سپهر
 یکی نامه نوشت بر دیک شاه
 برانکند و بگوید کردی سواه
 بخشه آفرین کرد بر شهر بیاور
 نودا نکی کردش روزگار
 گفتار او را تا به بنفشه گزدم
 بر دیک شام کاش یاد او ای دافن
 از آن مهر آب و اشک و زاری و حال

ای اندر ماستای کوان
 بیا از سروتی بر تو بست
 خوششیه هندی بجل ایوش
 بخرد او میان ایشت
 ای برهم بدیدگان جنگه جوی
 در حشمت کنون بر نهار است
 باذا کی او در میان دوصف
 کرم نذر شهر بار اندرین
 نشان دار جواز اندک زشت کن
 کو خود شکیم کجند بنیز
 نوانه مهر اندر اندیشب
 همان شهبان راه در کرام

هم درم جویان و کند اوزان
 خوششید بان بدو بکست
 ز دریاواز کو ننگ ایوش
 یکی راه بیتو تک بر نشسته
 کرامت عینی جوی مغربوی
 بر اندیشه جان نو کردان اوست
 علی مرد جنگه لوار د بکف
 نراند سپاه و ساز دلیک
 نو کوی اسام سوار است
 بگوئیم دبا او نکو شم نیز
 در ستاده بر کشتاد لب
 برون شذه ده دود با او هم

سیمبلی مرد پیش اندرون
 برش حزن بر لب باقر و سرون
 جواواز او و عذ غنم نیست
 بشد عشق بهار جک اوفای
 کی سهر ایش از پیش بر گرفت
 حواری ز کان سی دیده ام
 بران کو خمش از زمین
 از اسرار هم فزنی رنه کبر
 بیه اینک مشبه بر تقسیم
 کی اس باره را بنیاب او
 بزبردن اندر یکی راه بوذ
 خوششید سر ز سر از تره کوه

لی سالتش و مفتی باشد فرون
 ندیم هر کو جان دست کون
 جوجکال اوتغ بر نه بشت
 بر استن بدیم جندان پای
 از نمانده توان مادر شکفت
 عیان حج ازین کوه نشینده ام
 کی او سب از بدو رو کین
 جهان از سر تغش آشفته کبر
 همی کوثر را سوی لشکر تقسیم
 در یکی شود شیر ز اشباب او
 کوان راه دشمن نه آگاه بوذ
 میان را بستند قمار کرده



سهمداران را نیز بدست یکی یا کشتن یا بی برنشت
شبهه بود یا کسرا هم سواران و گردان همه پیش و هم
ندیدند در دژ می جنگ ساز یکامد در دژ می بیند باز
عمی شد لشکران سخا بشنید و ران سو خوانه محمور و ستید

کرامت یگان را ز لشکر بخواند	وزن داستان چند گونه برآید	نشستند پادشاه ایران هم	بزرگان لشکر همه پیش و هم
چو طوس و جلود ز کشتی و کبوتر	جو کوش و بزمی و ماهی و ماهی	سپه دار نامه برایشان خواند	بر سید هر گونه خیر و ماند
جنین کف با هلو انان برآید	کی از کار کرد و ما بردان	بدرین سان کی گویم گویندی	کواندیش دل را نشنیدی
چه سایم و در مان این کار چیست	از ایران هم در دامن مرگ گیت	بران نهادند کس را کبوتر	بازیل شود پیش سالار نیو
نشستند همی پای ز یاد میر	کی که ای کز ایند بزمی بر	یکی نامه فرمود پس شتر ببار	تشتیر برستم نامدار

کشتار از در نام برستاندن شاه کاوش بر کرد یک و شتم و رفتن کرد و نیز بر سوی بنویسند که از در نام کشتار

جهان افزون است و از تخت	از و فر و بر و زنی تخت چیست	تخت ازین کرد بر هلو ان	کی بیدار دل باغ و درون روان
بدان کوزه ترک زنی ما بری	یکی تاخت کرد با لشکر	بدر در نشستند چو پادشاه	بران فرم داد که رفت راه
یکی هلو ان کوه و دلیو	پس نه بر و بر و شبر	از ایران بدارد کی تاب او	مگر تو کی تره کنی آب و کی
جنین یاد کند جهان چو تو کن	بناشد هر کار و یاد رس	جو بر خواندم این نامه گویم	نشستم کردان لشکر هم
بزد تو او را بر مایه کبوتر	جنین پای دیند کردان نیو	چو نامه بخوانی و روز و شب	مگر داستان و کاشاده دلب
مگر سواران سیاه و هوش	زایل تازی برای فروش	بدرین سان کار کردم از یاد کرد	خزان تو باشد و دایم نبرد



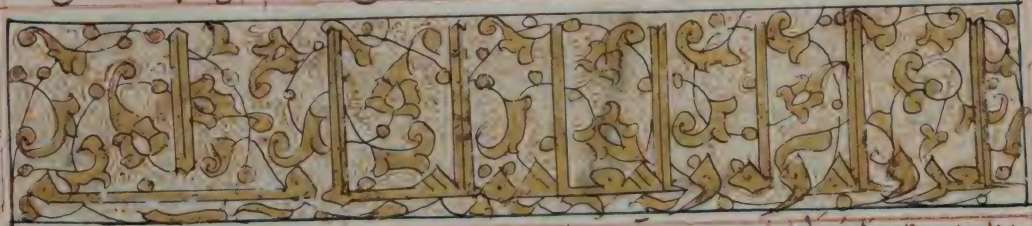
بگو آن زبان گویند سان دود	عنان رنگ و زباید سوز	باید چو زباید ستم شوی	بازیل باکی کوه بغوی
اگر شبی و روز را باز کرد	بگویند که بکشد اندامش	از نامه بستند بر داراب	بوف و بخت اجمال و خواب
چون در کی زابلستان رسید	خبر و بفرمودستان رسید	بخت بدید شدش با سباه	نهادند بر سر بزرگان کلاه
بیاده شدش کبوتر کردان هم	بهر کس را برین بدار پیش و کم	از اسب اندام کوه نامدار	از اسوان بر سپید و از شمر ببار
ز ره سوی ایران ستم شدند	بوند و بیکاه دم بر زدند	بکنای چو بشید و نامه بکشد	ز سهر ابدی عی سر کرد یاد
تخت چو بشید و نامه بخواند	بخت بدید از ان که در جبهه ماند	کی ماند و ستم کردان همان	سوی بدید اندام جهان
از نادگان این باشد شکفت	زنگ چو بیدار توان گرفت	مرا ده شاه ستمکان کی	بهر دارم و باشد از کودکی
منو آن کوای نداند کی جنگ	توان باز کردن ستم کام جنگ	ز پستاه ام زد و کو بی	سوی ماند و کی دست کسی
جنین باخاند کی آن چو شد	بسی برین بید کرد و بلند	می می خورد با لب شبر بوی	شودی کان زود و حاش جوی
بایستم بک و زودم بوز نیم	یکی بر جسته نم بوز نیم	وزان بر کوانم نزدیک شاه	بگردان ایران نامیم راه
مگر چو بخت بدید از نیست	دل و جنین کار و خوار نیست	چو در باوج اندام ز جاک	ندارد دم آتش نیز باکی

در این کتاب

درفش مرا که میزند زدود	دلش نام آرد منگام سواد	جوانانده سام جنگی بود	دلبر و مشهور و سلی بود
بدن تیری ایند بیاوریک	بناید که من چنین کار تنگ	بمی در برید و پستان شدند	ز یاد بهند بدستان شدند
دگر دقت میگيرم بر خمار	یامد فخر من بر او اسرار	ز مستی هان روز باز ایستاد	سوم روز رفت نامدش یاز
سد بیکر که بیاورد منی	یامد منی یاز و زمان کنی	بر وجهی هارم بر او اسرار	چنین که ناکرد پیکار و نپو
کی که دست و مشال نیست	همین داستان بر دلش خوار نیست	عنی بود از آن کار و عمل بر شتاب	شد دوران و خرد و دام و خول
بر ایستان کرد و رنگ او زخم	زین بر زیکار و جنگ او زخم	بند که دستم کی مندش از من	کی نامشور و کس اندر من
بفرمود تا خوش را زین کنند	دم اندر دم نای رویش کنند	سواران را بکشیدند نای	برفتند با ترک و خوش رنجای
کرانان بد که شاه آمدند	کشان دل و یک خواه آمدند	جور شدند برندشیش تمان	براشند و باخ نداد ایخ باز

گفت تا و آمد چشم گداز سعاد کاوس بر گوی و رسم و بیرون رفتن و رسم و چشم از پیشش بگاز

یکی با یک بر زد یکو از تخت	بسرنگا شرم زد و دپشت	کی رستم که باشد کی فرمان کن	کندست و بخند زبان من
بکیشش زنده بردار کن	وزو نیز مکشای میثم سخن	ز کفارا و کبیرا دل بخت	کی بودی بستم بدان گونه دست
براشند با کبیرا و بایک	وزو مانده خیره همه ایچن	بفرمود بر طوس را شهر مبار	کی روم دور از نده بر کن مدار



خود را جای بویایست که در منی	بر او و خیر سان اش زنی	بند مانده بر خاشخوای شکست	بشد طوس و دستش گرفت
کی از پیش کاوس بیرون بود	مگر که ندان تنی افشور بود	کی چندین مدار اش اندر کنار	نمق بر اشق شهر یار
همه که زان کد که بر تپست	تو اش را بی نماید و خجست	براشور و بدخواه را خوار کن	تو شهر را زنده بردار کن
بزد دست و دست بر طوس	تو کنی ز بل زبان رف کوس	بفرمود رستم بتندی گذر	ز بالا نکل و اندامد مسو
بد شد خشم اندر اندر خوش	منم که شتر او زن تاج خوش	جرا دسار و دهن طوس گشت	جهنم آورد شاه کاوش
زین بند و خوش گاه نیست	مکین کوزه خف کلاه نیست	باورده که بر سر افشان گنم	سبجه از یغ خشان گنم
سر نیزه و تیغ یا رمنند	دو بار و دودل شتر یار منند	یکی بنده افریننده ام	کی از اذام من منده ام
با بریان کن شهراب کرد	بیاید تا بند بزرگ و نه خرد	خرد را بدین کار در مان کنید	شاهر کی چاره جان کنید
با بریان نمیدان من سوا	شمار است و از دین سوا	کی رستم شایر بود و اشیا کر مه	غیر شد دل و جان اشیا همه
بکودرز گفتند کین کار نیست	شکسته بدست تو کرد و در دست	همی کی اوزن سخن لغو بود	کی خرد و از تو سخن نشود
بزد یکس شاه دیوانه شو	وزین در سخن یاز کن نو بنو	سخنهای در خور از او رب	ملک غنم بوده باز او رب

سپهبدار کوز در کشتاور رفت	بزدل و خوار آمد تفت	کاو کاف و ختم چه کرد	کوا بران سوار می آمد کرد
چون او رفت آمد سبای ترک	ابا بیلوانی بزدل و ترک	که دانی با او بسوزن شود	شود بر نماند سوزن کرد
یلان ترابیک کوردم	شید و دیده همه پیش و کم	می گوید آن بقدیر کز مباد	کی او با سوار می کند دم بباد



کی با کی جنگی چو رستم بود	بر اندر در در شرم بود	بکوز ز کف این سخن در خور است	لب سیر مایند سکو تر است
خردمند باید دل با دشا	کی تیزی وندی یار د بها	شارا باید نمی او شدن	تخوی بی داشتگاهان زدن
سرش کردن از تیزی من تی	نوزن بلد روزگار می	چو کوز در بر خا از شادی	سوی ملوان تیز نهاد زدی

گفتار اندر رفت کوز در کشتاور گان از بس رستم داد و داد خوش کردن و تار از در پیش کجا

بر رفتند با او سران سباه	پس رستم اندر گرفتند راه	چو دیدند کرد کوسلیق	همه نامداران شدند با سخن
ستایش کردند و بگفتلوان	کی جاوید با دخی و روشن زبان	جهان سر سبز نیر با کی تو باد	همیشه سر سخن جای تو باد
تو دانی با کاه و سرامعورست	بندی سخن گفتش نغمه نیست	بجوشد هماغه شیمان شود	مخوی در سیران بیمان شود
تشنه که از ده باشد شاه	مرار اینان را باشد کساره	مخو زان بخنها شیمان شدست	بندی بر دست خایان شد
همه چرخ آید آید آید	کی پیستم و کاه و سبای میان	مرآجه زین باشد و تاج ترک	منا جوش و دل نهاده سرک
چه کار منم حیکل خشاک	چرا دارم از خشم او ترس و باک	سرم کور سیر و دم کور بس	جزان با کوزان برستم ز کس
و گنا و چون مرد کشتار سخن	چین گفت کوز در با یلین	کی فرخ دلبران لشکر گان	بدیکر سخن با برندان زمان
کزن ترک تر شد و سر نوان	می گوید آن گفته بر کس بران	کزان سان ما کوردم و ادا کبی	همه رزاوران باشند تھی
چو رستم می زو تر شد بچنگ	مر او تو ایست جای درنگ	از اشقت شاه و یکار روی	ندیم بدگاه بر کف و کوی



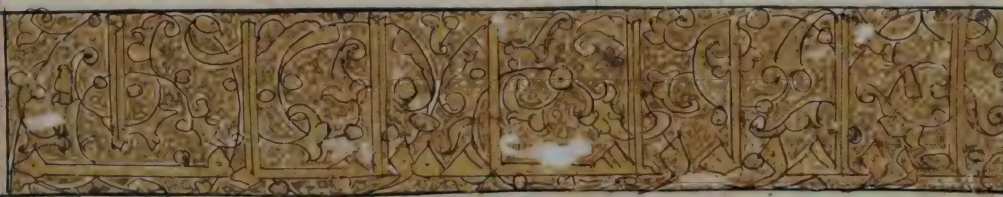
ز سهراب ترک کس کس سخن	چین و شمشیر شاه لوان مکن	چین و شمشیر نامت اند جهان	بزن باز کشت مکران بهان
و دیگر را نکند و آمد سباه	مکن تیغ و خنجره بر تاج و کاه	برستم بران داستانها براند	نخست دران کاه خیره نماید
بدو گفت اکرمم یا بزدلم	نخوایم کی باشد دلم بکسالم	از آن تندر کشت و این دیز راه	کی اندیدید ارگاه و ش شاه

و از او تندر

زنگار بگرداند شر خدایر	جوان و سرافراز چون زه شپیر	بوستان بجا به باد سنت بند	میش دلروز تخت بلند
می یک یک خوانند آفرین	بر آن بوز بالا و نایح و بکین	می بود رسم هاجاز دور	نشستن می دیدن مردان سود
بشایسته گاهی بر دوز رفتند	کوی دیدن برسان تروی بلند	بمان لشکر اندر خوش بنود	بسودش تنیدی و رسید زود
جه روی مذکف با من بکوی	سوی نشینی آبی نمایی روی	تمش یک مشت بر کمرش	نود تا بر روز شد روان ارش
بر آنجا یک خشک شد زنده رزم	بیامد بر زم و بیامد بسوم	نکه کرد سهراب تا زنده رزم	لجاشد کای جایش تپی شد بر زم



زمانی می بود سهراب در بر	بیامد بر دیک او وند شپیر	برفتند و دیدند افکنده خوار	بر اسود ما از درم و روزگار
خوشان از آنجای باز آمدند	شکفتی فرو مانده از کار رفتند	بهرار گفتند شدن در زم	سرامد برو کار و پیکار و بسوم
ما که خوشبخت بودیم	بیامد بر دوز برسان دود	شکفت آمدش بخوبی بهمانند	دلبران کردن کشتان را بخوانند
جنس کفک مشایید غنود	همه شب می تیغ باید بود	کای کرک آمدند و میان رماه	سکه و مردار از یک گاه دماه
اگر بار باشد جهان آفرین	چو نعل تمندم سپا بدین	رفت اکن بن بر کشایم کمند	نخلم از او پان کین ز زند
بیامد نشستن بر کاه خوش	کرانایان راه خواندش	کای کرک شدارش من زنده رزم	بیامد همان سیر حاتم ز بزم
جوامد تمش تر شهر بیان	لوا ابران سپه کیو بند باس کار	بره بر کویلتن را بدین	برزد دست و تیغ از بیان بر کشید
یکی بر حوض شین چون سل مست	سیر بر سر او زد و نمود دست	بدانست رسم کوا بران سپاه	بشکست و باشد طلایه بر آه
محدید و نان سر تغان بر کشید	طلایه جولان رستم شنبید	پیاده بیامد بر دیک او پی	بزد و کای مهتر جنگجوی



بیاده کجا بولی تیر و شب	تمش کفنا و کشاد لب	بزد و بان کفنا کجا کرد بود	جان شهر مردی ساورد بود
و زانجا یک روز دیک شاه	زنگار بخور کف و زبزم گاه	ز سهراب و ز بوز بالا لب او	ز نال ملی و بود جاب او
کای که زنگار خوش کاست	بگردار بر دست و لاش راست	بپوران و ابران نماند بکست	تو کوی اسام سوار است و بس
و زان منش بر لادن زنده رزم	کوزن بس بیاید مردم و بسوم	بگفتند و بر روز و می خواستند	همه شب همی لشکر را بستند
چو خورشید ندان زین کند	زبان بر اند جگر بلند	بوشید سهراب خشتان جنگ	نشستن بر حرمه خوب و نکل

برند او را فکده اند برش	بلی معفر خردوی برش	کنند بفرزاک بر شصت خم	خرد و سروروی کرد در خم
گفتار اند بر سبک منسوب	گفتار اند بر سبک منسوب	گفتار اند بر سبک منسوب	گفتار اند بر سبک منسوب
نیامد کلی تند بالا کز بد	جای یارین سه را بدید	بفرمود تار و پیش مجیر	بزد و گفت باز تو کوشی و کبر
از ایران می رانجت بر تم بلوی	مبارزه راستی میخ روی	نشانه نباید که خم آورد	سرافشان شود زخم کم آورد
هر کار در میشه کن راستی	جو خوامی لا بکر اندک استی	سخن هر چه برتم همه را بگو	بگویی مگر ای و جاه مجوی

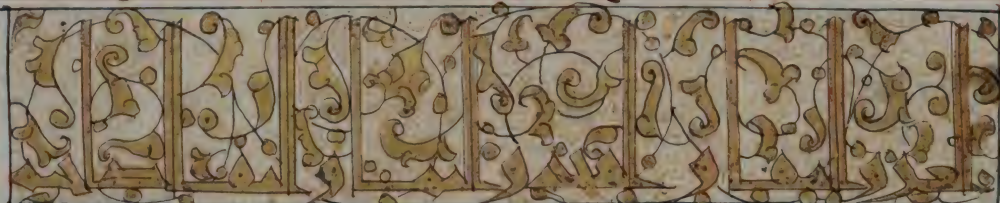


جو خوامی لایانی رهای زمین	سرافاز باشی بعد از این	سوارم تیو کج از آهسته	بیانی زمین خلعت و خواسته
و راید و نکستی بود رای تو	همه بند فندان بود جای تو	مجموعش چنین را از باغ کی شاه	زمین چه برسد بخیر از سباه
بگویم همه چه دانه بدوی	بگویی چرا بایدم کفر و کوی	نیمین بجز راستی میشه ام	بگویی بیار ددل اندیشه ام
کمیتی به از راستی میشه نیست	به از راستی میخ اندیشه نیست	بگویی که تو میترسم همه	دکردن کشتان و ز شاه رومه
همه نامدادن آن سرور را	جو طوس و جو کفر و کفر را	ز بهرام و از رستم نامدار	ز هر چه برستم من بر شکار
سر برده دبه و نکر نکر	بگوی اندوز و چهل ملک	بیش اندوز ستم خنده	بگویی مدد و زه بر ساق نیل
بگویی ز هر چه شد بگردش	سر شاه و ز هر علاقه شش	تغلب سباه اندوز حاکمیت	ز کردار اول و از نام حبیت
بزد و گفت که شاه ایل بود	کی حایش بر از بیل و شران بود	چنین که از آن سیر و سیمینه	سوار سیر و سیر و سیمینه
سر برده یو کشیده سباه	رزه کردش اندر هر سوسابه	بگرد اندوز و زاندان مش	بیش سیر و سیر و سیمینه



زده میش و یل سگ و دشت	بگردش سواران ز ریه کشت	چنین که کان طوس و نوز بود	درشتی کجا یل سگ بود
بگردش سواران ز ریه کشت	سواران می کردش اندر پای	بگویی شیر بگردش سوز	درشتان کجا در مانش کشت
سواران می کردش اندر پای	همه نیر و داران و خوش و روان	چنین که کان فر از اذ کان	سینه دار و کوز در کشت از کان
همه نیر و داران و خوش و روان	بگویی لشکر کشت میش و پاپ	بگویی تخت بر مایه اندر میان	زده میش و لختر کایان
بگویی لشکر کشت میش و پاپ	نشسته بگویی سرش بر شست	بگویی باره میش و یلای او	کنند زده میش و تابای او

برو هر زمان بر خورشید همی نه در دست ایران بالای او چنین گفت که چنین یکی بخواه دوین در بزم مرغیان و وزگار شان داده بود از بند مادرش نیشه بس بر دل کز کوه بود یکی کوه سیر درفش از برش بند کز کان مور کوز در کوه بند کز کان سگی تابنده شد بیاده سیر دارن و دران ز قوج و زو هوشه دیبلد چنین گفت کوز از بر زدن	تو کنی لا دوزخ جو شدمی نمی بینم آن استی تایی او بوی رسیدت نزدیک شاه کیان سرکش آمد بر شهر ببار همی دیند دیند باورش ز زبان نماند نه مرکز فرزد برآورده از بر دوزخ سرش کی خواند او را می سپوینو بر اند همی بودیم سپید شدت آخر لشکر می کوان غلام ایستاده بی خیل خیل کفر بند شام و نایح کوان	بی بل و کستان و دریش درفش بدیده ایست بر سید نامش ز فرخ بجنبر همی کشید بر ادل زبان همی نام حسد از زبان مجنبر ز زبان بر رسید کوه تیران سواران بسیار پیش پای ز کوز زبان مهر و مهر ست ز دمای دهم و درفش ستوان نیشته سهدان بر تخت سیاح رو چیده درفش بود سرای زمان تا زمان لشکر از بر شاه	همی خوشدان بر درجای خوش بندان نیز بر شیر زدن سر ست بند و کف نامش ندانم زو بر کی جای زستم باید نشان ملکان بچهار شود دل بند بر کشید بر بر روی سید کوان برایده همی ناله کرای بر ایران سپه برد و سرافست رده بر کشیده زدن از هزار نهاد بر تخت کوهی و کج یکی ماه بگردن فی پای یاده پیش همه با کلاه
--	---	--	---



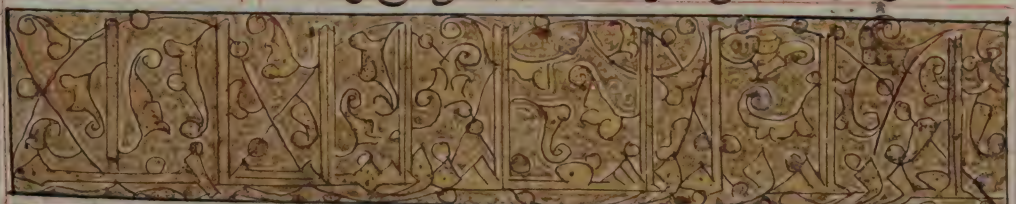
بر سید کان سرخ و زرد و درفش چنین گفت که از گران شام شان بدیده و ناکفت زمانه نیشه دگر کوه داشت ازان برده سبز و اسب بلند کوز نام چینی نام همی کسی کوز معلوان جهان چنین داد باسخ مرورا بجنبر بند و کف سرب کس خوش و کوی مرابا تو امر و زمان سکست تاری یانی دهم در جهان	زیر کوهی بر کشیده درفش کی از جنگ بران باید لکام همی داشت آن استی در نعت چنان کوز کوز باید کد داشت مغان مردوان تابنده کند از است نامش ندانم همی میان سپه در ماند نهان کی شاید بدین کان کوشیر کیر کی دار سپید سحر جلدی بلویم و کف رماند کست و کوز ای ان زان و زنهان	در می سیدست سیر کوان مرافرا و از نعت کوان تو کنی جهان باخ و فاخت دگر باره رسید از سر فدای باسخ همی سپه بده گفت بند و کف سرب کس خوش و کوی تو کنی لایشر او مهر ست کون نفع شد زالمستان برامش نشیند جهان معلوان اگر معلوان زانای ممن سرت اندازد همی تر جاک	سرشاه زین بالای دران کی از درد و سختی نکر دزدگان جهان باز از سر کار برداخت کی بودش بدیده و ستم نهان کی او تو بجهان باز داشت درستم کردی همی صبح نادر نمایان هر روز و هر کشت کی مکنام ز مست بر کستان برین بر بختند سیر و جوان مرافرا و باشی هر انجمن سیاحی کن کون بدین مرد و کای
--	---	--	--

نیشه یاده و خوش و کوی

ببینی نامی که خنجر و جفت	بنا که کی کشاد را از وقت	سخن گفت کفنه چون کوهر است	لجنا کشاده بسند اندر دست
جوان بند و پیوند یارها	در خشنده مهری شود یارها	چین داد باغ همی بر شاه	جوشه اندازد تخت و مهر و کلاه
ببرد کسی جوید اندر جهان	کی از او بیاورد ایند دمان	کسی را کی رستم بودم نبیرد	سرش را آسمان اندر آید بگرد



بماورد او بر من پیل نیست	جو کردی خشت او پیل نیست	مشرع را در بید نور مند	سرش بر من نه از در خست بلند
جزا چشم کبر و بود و شود	هم رزم او نده پیل و جهر مرد	نخوایم کی با او بجهرا شود	هماورد اگر کوه خارا شود
بند و کف سهراب از انا دکان	نکون باز کوزد ز کشتادکان	کی او چون تو دار ز بکیتی سپر	بدن پای وانی وانش واره سپر
تو بر دانه جنگی لجار پیو کی	کی با ننگی اسب نشیند کی	کی جوین ز رستم سخن بایدت	ز بارش شود نش بکشا بدت
از آتش ترا هم جندان بود	کی در بار بارم و خندان بود	جو در باری سپر اندر اید چاک	ندارد دم آتش تنیز بای
سرتیبری اندر آید بخواب	جوخ از میان بر کشد آفتاب	دل کوینا کار دیند و مجر	کی گریه نشان کاشیر کبر
بگویم بدن تو که در دست	چین یار و از من وانی شست	ز لشکر کند جلدی از من	بر انلیوز این باره بکلیت
بدن کف و روی وانی یار او	شود کشته رستم بکمال او	وایران باشد کسی کینه خواه	بکبر و سرخ کای و شاه
چین گفت بنده کی مرز و بیام	بهان و دشمین بکشد کام	اکرمش هم که شمه نرسد کی	نکورد سیه روز و خون آفت کی
نه چون بر کشد از چرخ شاخ کرد	سوزد کوه را بنویز تدر و	بهرار کف از رخ اشفتست	مهر نامن از رخت گفتست
همی سلبت را بخوامی شکست	تو او را ترسان پای دست	چو شیند کفار پای درشت	از روی بر کاشد و بخود پشت
بپوشد خفتان و بر سر نهاد	بلی ترک روی بگردار سباز	دست کی بخوش آمدش خون برک	نش از بر باره تیز تک



کفت تا از آمدن دشمن سهراب بشکرگاه شاه کاوش خواستن یار و زان و کشتن خیمه ها را بپره از دین

خویشند و بگرفتند بکست	باورد که دفع چون پیل است	و زانجا دمان شد بره سرای	بپره در او را بود رخای
زمینان را و رسا که دایس	بگردار و زان زنجار شهر	کتران نامندان ایران سباه	بپار کد در بند و در نگاه
ز پای و رکب و در سوغان	ز پیروان از اید نشان	و زان سر دمان شدن دایمن	کی انیس کوی کو سلبت

شعر طبعی
سهراب

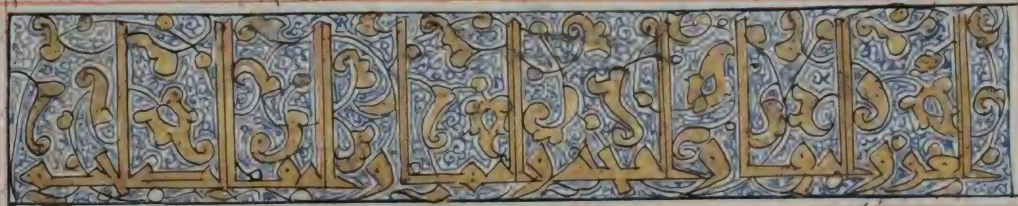
نشاید که کردن آسان بدوی	که بار دشمنش از جنگ جدا	از انجا خرد و بشیند هر بار کرد	همی شاه گاو سر را بر شمرد
چنین گفت کی شاه بود او برد	جلوه سرک از بدشت نمود	هر کردی نام گاو سر نیلا	کی با جنگ بای داری نه بنبه
بدین فرجهان تو بر بانی کنم	ستاره همه بر تو گریبان کنم	کلی سخن سوخت خردم بسرم	همان شریکی کشته شدند در دم
کز او بانی نامم بلی بنه داد	کنم زنده گاو سر را بجوار	گر اداری از لشکر جنگ جدا	کی پیش من آمدن زدی روی
بگفت همی بود جوشان بسی	از او بانی نهادند باخ پستی	ختم آورد بشو و زستان ستیغ	بزد شد و بر کند مشاد سمخ
سر آورده بر اندر اندر بای	زهر سو بر اندم کمر بای	عمی کشک و سر و آواز داد	کلی نامداران فرخ شاد داد
کلی نزد رستم برینا کهای	لوزن ترک شد معر کردن تهای	نارم سواد و رام نبشود	از املن یار دگر سران کرد
بشد طوس و سغام گاو سر برد	شینه سخنها بدو بر شمرد	چنین گفتم که هر شهر ببار	کی کردی مرا ناگاه و خواستار
کی رزم بودی کفی ساز بسرم	ندیدم ز گاو سر جز رخ رزم	بفرمود تا چشم از این بگردد	سواران سودا بر این بگردد
زخمه نکه کرد رستم بدشت	وزه کپورادید که ندر کزشت	بنا داز بر خوش رختنه برن	همی گفت که کین با شایب بین
همی بست بالوزه رهام تنک	بیر کستون در زده طور چنگ	همی این بدان بدین گفت دود	نمتم جواز خیمه آواشنود
بدان گفت کس درم اهر مست	نداین سخن از این یک گفت	بزد سر بر شینه بر میان	بست آن دانی کمر و میان



دشمن خوش و در داشت راه	زوار نلمهان رخت و سباه	بدو گفت زاید مرویشتر	نمن دار کوشان بدین بیشتر
در شش بردند از هفتم	همی رفت بر خاش جوی و در شوم	جو سواران دیدن بایا و شاخ	برش چون بر ساق جنگی فشاخ
گفتار از بدین رستم از لشکرگاه بجهت سواران و مشایخ کردن میان یکدیگر			
بدو گفت زاید ز یک شو شویم	باورد کای به اهو شویم	مالید سوار یکدیگر را بکف	باورد که رفایز مشرف
روستم چنین گفت و تار و نیم	ازین هم دولشکر یک شو شویم	ز لشکر خواهم ما بار کین	کی من باشم و توداد و دوس
باورد که بر مرا جای نیست	ترا خود یکا میسر می نیست	بیا با بدی و با شاح و بال	ستم با دالت و بسیار شال
نکه کرد رستم بدین سر و کوان	بدین بر و بالار کیت دران	بفکند هم ای جوان در دم	ز سر دو خشک و خر جرب و گرم
بیری می دیدم او در گاه	همی بر من بست کردم سباه	نه شدی دیو در چنگ من	ندیدم بران سوکی بودم شکن
نکه کن مرا تا میخی بچنگ	اگر ندهانی من ترس از بخت	مرا بدید در چنگ دریا و کوه	کی ما نامداران قهران کرده
چه کردم ستاره گویا منست	مردی جهان ز بر بای منست	جوامدند هم چنین گفت و کوی	کینند سواران رادل بروکی
بدو گفت که تو بر منم سخن	همه راستی باید افکندین	من اندون کام کی تو سخی	کرا از تخمه نامم میسری

ضمیمه از این کتاب

چین از باغ کی رستم نیم	من از تخمه سام نیمم	کی او بعلوانست من کهستم	نه با تخم کام و نه با افرم
اذا مید سهراب شد نا امید	بر و نیزه شد روی لغو سید	باورد که رفت نیزه گرفت	همی با ناز که باز شکست
یکی تنگ میدان فرو ساختند	بلو تاه نیزه همی تاختند	نماند هیچ با نیزه بندوشان	بجایان بر نهد دو غسان
ششیر سرد و بر او بختند	همی ز آهن آتش فرو بختند	برخم اندون رخ شد بر زب	جز زخمی با بسا گذر بختن
گرفتند از آن سر عودگران	عمی کش از وی کند لوان	ز نیزه عود اندر او زد خم	دمان با زبان و کوهان دژم



از اسبان فرود کی بر گشتوان	ز ره باره شد بر پان کوان	ز نه انداسد که استوان	یکی را باند دس و از و کار
تن ز رخی بر او همه کام خاک	زبان کشه از شکلی خاک خاک	یک اند که از استبان دود	بر از پنج باب و بر از تار پیور
جهاننا شکفتا کی کردار گشت	هم از نو شکسته هم از تو گشت	از آن دو یکی را بختند مهر	حز دود از نیزه نمود جهر
همی که ز باران داند ستود	چه ماهی در ریاحه در دشت کور	نداند همی مردم از رخ آن	یکی دشتی را ز فرزند بیان
همی که رستم کی هر کوه ننگ	ندیم بدش سان اند بنگ	مرا غور شد و نه دو سید	نزدی شد از من دل آنا سید
جوانی چنین تا ببرد جهان	نه کردی نه ناما وری از جهان	بسی که میایم از تو کار	دولشکر نظاره بر من کار
جواسره شد از وی هر کوه مرد	از او کرد و رنج نگر و نبرد	نیزه بر نهاد هر دو کمان	جوانه همان سال آخر دهان
ز ره بود و خفتان و میر بیان	ز تیغ و ز کمان بود تر زبان	عمی شد دل در دواز کد کور	گرفتند از سر دال کمر
تشنه را کرد دسری بسنگ	بکدی ز کوه سیه لغز جنگ	مگر نهد بر ایجاره کرد	کادد بر کجاند شد در بنورد



بیان جوان را بنودا کی	ماند از هنر دست رستم نمی	دوشیر افکن از جنگ بر آمدند	همی خسته و بسته دیو آمدند
دگر باره سهراب کی ز کوان	ز غن بر کشید و بنفشرد لوان	نزد سحر و اورد کفش بدرد	بسی چند دگر از دلیری بخرزد
خند و سهراب و کشتای سواد	بر خم دلیران می ماییداد	برزم اندر و خوش کوی جنت	دو دس و از شوی بی برست
الکره کوی سرو با لپ بود	جوانی کد سهراب کا بود	بستی رسیان از لزان برین	جان تنگ شد بر دل از برین
تشنه از سیه شد جنگ	زبان سان کی بخیر میزد لنگ	بایوان سه نف سهراب کور	عنان با ترنگ را بسرد

میان سپاه اندر آمدن جو کرک
 ازین برهنه ترک و خفا پستنه
 میان سپه دیدن سهراب را
 غمی گشتیم جاوید ابد بدید
 جلال سبای همه
 تواند کردی بدیشان نخست
 برین دشمن دارو هم منبرست
 برزند روی هوا نیز گشت
 و کربانه بر اندر زانوست

برانده کشتان سباه بزرگ
خفتان بر و بالشرار داشته
چو می لعل خون آب را
خودش جوشیر زبان برکشید
جو کرک اندامی میان رومه
کسی با تو بیا رو کشته نخست
کی و در حمال ز ریتغ اندرست
ز سها بگردون نمی خیزد کشت
شکفت بر و دست و رو بر میشت

دارستم اندیشی کرد بد
بلشکه که خوش تازید روز
سرنیزه بر خون و خنار دست
بدو گفت کی پیروز خون خوارم
چنین را با حق کی توان سپاه
بدو گفت دستم کی شد نیمه روز
یکدم شکیبایع کین
تو کنی جلالت سرش استوار
شب تیره اندوی لشکر کش

کی کاوس را بی گمان در سجد
 کی اندیشه دل بران گونه بود
 جو شهر کی اگر در زنجیر مستیت
 از این سبزه رزم با تو که کرد
 از این رزم بودیم کی گناه
 جو سبزه کند معصیتی فروز
 تو و تاج و جامه ای از این
 نیاید از ناخت یک زمان
 ما سوزده از بند امر و برش

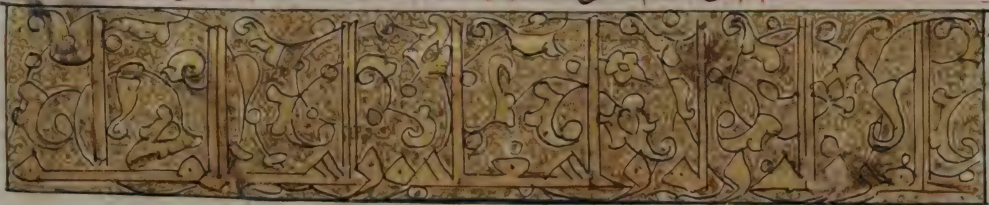
گفتار آنرا باز گفتن بدینم و شهرت از یکدیگر و تریک احوال گفتن با ملوانان ایران و فرستادن

بهو ما جنین گفت کامروز هور
بستلجه کرد و بتا زوجه کرد

برآمد جهان کرد بر خاک و شور
که این بودیم روزی در بند و

شمارا چه کرد آن سوار دلیر
بزد گفت هو مان از فرمان شاه

کی مال یلان داشت و امنک شهر
جنا بد کز ایدر رنجند سباه



مه که رما سخن ساز بود
 تو گویی زستی کنون خاست
 از اربابان من کسی کشته ام
 بشخصی می باید از استی
 کی امروز هزار جنگ از ما
 یکادمان تا قبل سبک
 نما که کی ای سره لوراید
 شاید با او باید روی
 هم آید چنین که داشنیم
 غمی کشیم ز کفار و
 ز سوار ستم زبان بر کشاد

هاورد کشتی را غارت نمود
 و از نغم باید که اراست گشت
 زمین را غارت چون گل آغشته ام
 بایندی از نغم که پیش
 چو نیکو جنگ اندر آورد با بے
 رگش بر طوس شد کینه خواه
 بکار شیر و تیغ بر دمید
 شد از دلایل سی جنگ جوئی
 سیه را بر وجه نکاشتم
 پیر شاه که او نهاد روی
 ز بالا و زورش می کرد بیاد

مانند یکی مرد بخاش چو کی
 چنین گفت شهریار گزین سیاه
 لغو آن روز در او درم بزرگ
 و زان روی رستم بشکر رسید
 چنین گفت اهلوان کرد کبیر
 کی او بود بر این چنین بدست
 عودی شاهان بر دهر بروش
 ز کاران کجی مایه وی نداشت
 سوار شد پیش او یک تنه
 جگر دس اهلوان را برین
 کی کسر در جهان تو ذل نارسید

بدین لشکر کش نهاد روی
 نگرد از دلهران کی را تباه
 بدین لایق پیش یار هر که
 سخن را بدایو دگت و شنید
 کوان گوید هرگز ندیدیم نیو
 جو که کن فرو آمد او به نشست
 زین و نیفاد ترک از پسرش
 جز از سلیس باهوی ندانسته
 می تا خوار قلب تا سمیت
 بر خیزش ز دیک جاییش گریز
 بدین شهر می و کردی بدین

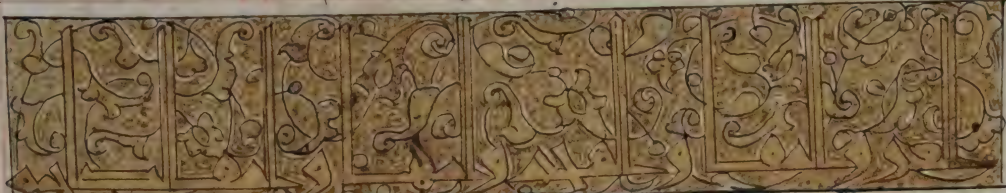
بلاستاره بناید می	نشر از من بر کربدی	دو بار و در است زان هیون	بمانا کی دارد طبع با فزون
بکر و متع و پیر و کمند	ز هر کوی از نو ذم چند	بجام کفتم کی بر من از من	هی کردار بر کفتم ز زمین
کوفتم دوا کمر نداوی	بشاردم سخن می دواوی	بخواستم کس زین بر کفتم	جود بیکر کساش کی افکتم



راز با دشمنان شود کو خوار	بجیند روزین بر آن نامدار	جو ز دیاید بدشت خبر د	کستی می بایدم جاره کرد
بگویم نامم کی روز کجاست	ببینم تارای مردان بجاست	کز وینست دنی و دستگاه	مما و از منده هور و ماه
بذکفکار و مردان پاک	تو بدستگاه اندازد خاک	مراشتن جهان آفرین	بالم رخ خشتین بر زمین
کنند تازه این بار کام ترا	بوارد عجز شید نام ترا	بذکف ستم کی با فر شاه	براید همه کامه نیک خواه
بشکر که خوش نهاد زوی	بناشد غم و غم و غم جوی	زواره ییامد ظلیله دوان	کی امروز چون فیه سلوان
از جود بی خواسه ستم نخست	بسر اندازد بشکر از دست	چین را ندیشد از سخن	کی میدار دل با شریستی مکن



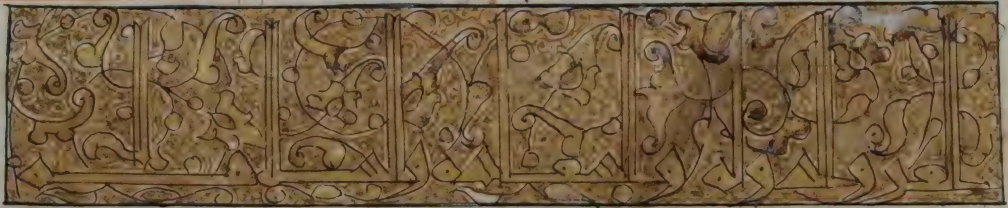
بشیر چون باورد گاه	روم پیش آن نکرانم دخواه	همی با شریش در سایه	بجویند تابان بر از جاب
لوازی در سر و دایم جنگ	بنازدشت کس بر سارم درنگ	بیاورد سباه و درفش مسرا	بمان ساز و زنبه کشت مسرا
و از خود ذکر کوه کرد سخن	تو زاری ساز و زنبه مکن	باشد یک تر بدین دزم گاه	بیاورد از ان سر سو کی دزم راه
بسر سو ز ابله پان شوی	از این بر دیکر دستان شوی	تو هر سندر داند دل مادرم	ببینم راند که دنده جرج از بوم
بگوشتن کدل را درین غم بیند	مشو جاذبه زمر کم ترند	کی کس در جهان جاذبه ماند	ز کوه دن مر خورده ماند
بسی و تو بر نهنگ و بلنگ	تشنه بجنگم نهنگام جنگ	بسی باره در کی کورم بست	بیاورد کس دست من ز بردست



در مرگ انکس بکوبد کی بای	باسب اندر آرد بجند ز جای	اکو سال کشتی روز از هزار	ببینم بوز راه و همی نو ذکار
جو هر سندر کرد بدستان بکوی	کی از شاه کشتی مر تاب روی	اکو سندر سازد تو سستی مکن	حان روی را اندازد من در سخن
همه مرگ ایم بیرون جوان	کیستی مانند کس جاذبه دوان	دشت نیم کما و سهراب نو ذ	دگر نیار امش و خواب نو ذ

گفت تا را آمد جنگ دوم و نقش مهراب با رسم و مناره کردن بایکدیگر و گشتی گرفتند مهراب را

چو میشد تا بان گسترده و بیا بدندان دشت و درگاه و نان روی مهراب کالنج راهی من میشد لاش کرم و پای و گشت همی مهر من کافی بر منی او رستمست بدو گفت موافق دارم بوشید مهراب خندان درم و رستم بر سینه خندان دلب و تو در کن بر و شمشیر کین مهراب همان کینیم	سینه داغ بران میداخت سپر نهاد و مهر بر زامن کلاه می می کینا بدیدار و زن بوزم اندرون دل ندارد درم بخشد مهرم او در جهنم کی جز او نبرد مکتبی گشت رسیدت رستم کن چند بار مهرش بوزم و دلش بوزم تو کین با او هم بود شب بزن جنگ سپار و بر من دل از جنگ خشنیشان کینیم	تشنه میشد پیش بیان هم تلخی از هر پیشی بود بهر ما حسن گفت کین شیر مراد برو کف و بالش همانند من نشانهای مادر پیام همی باید کین ناید و چند جوی بدر و خشن مانند می و خشن او یاسد و نشان زبان دشت جنگ کی شوی و بدی و زو جی خشی بیا تا نشینیم هر دو هم مان تا کین دیگر اید بوزم	تشنه از مواژ دمای زبان مبازا کی با از خونی بود کی با من می کرد و اندر رسید تو کوی نگارنده بوزم بدل میو خشی تا هم همی شوم خیمه روی اندام بوزی دلین ندارد بی و بخش او بدست و جرح و بر خندان زیکه و بر دجه آرا پستی بمی تازه دارم روی درم تو با من باز و کینای سلوم
---	--	---	--



دل من می بر تو مهر دارد مگر بوردستان سپاه بلی ز گشتی گرفتن سخن بود و دوش بگویم و فوجام کاران بود بدو گفت مهراب از مرد بپرس کمی که تو ما ز سوزان کن ز اسبان جنگی زود آمدند خوشتران گشتی براد بخشد بگردا و مهری با و کور من یک خیمه ای کون بر کشید	می ابر شیم بچهر آورد کون نامد رستم ز او بی بکرم فوبتوزن در ملکوش کی زبان دلی جهان بان بود باید سخن زن نشان دلبد بر بزد و دقان تن بزدان کند مهراب را که و خود آمدند و تنهای و خون همی رخنند ز دشت کین اندر اید بسو می خواست از تنش را برید	مانا کی داری ز بیم شاد بدو گفت رسم کی ای باجی نم من کوزم که تو بختی جوان بمی کشه ام در زانو و شیب بر او زد و بدی بر بستن ز اگر خوش تو بر دست میشت بستند بر سنگ است سرد بزد و مهراب چون است نشان بر سینه بیکلش ناله کرد رستم با و از گفت	بکن شرمین که خوش یا بندیم هرگز بدن گفت و کوی بکستی که بستم بر میان بیم مرد استان بد و فریب بر این هنگام هوش از برت بفرمان بزدان بیا زیم دست بوفتند هر دو سران بوز کرد بفرمودن از جای و نهاد بشت بوزا خاک چکان و روی دامن کی از را باید کشاد از هفت
---	--	--	---

گفت تا را آمد جنگ دوم و نقش مهراب با رسم و مناره کردن بایکدیگر و گشتی گرفتند مهراب را

چون گفتند رستم و مهراب

چنین گشت ستم بر دزدان	کی نیکو که کن توای مهربان	دگر کونه ترا باشد آیین ما	هزین باشد از آیش دین ما
کمی لو کستی نبشود آورد	مرهنگری ز بر کرد آورد	نخستین باشش نهد بر من	نبشود ترش کره باشد گلین
الربار دیکوشن بر آورد	بیلدش نام شیر آورد	روا باشد او سر گذر و جدا	چنین بود تا بود آیین ما
بدن جامه از چنگ آن ازدها	می خراس گایز گشت رها	دلیر و جوان بر گشتار سپر	بزد و نبودان سخن از کبر



رها کرد از دست و انداخت	بشتی با بر پیش آمو گذشت	می کرد نچرخ و یازش نبود	زانکس با او نبود از نبود
می دیر شد باز همان جو کرد	نیامد بر سیدار و روز نبود	به زمان گفت ایجا رفته بود	سخن بر چه ستم بدو گفته بود
بزد و کشت همان کردای جوان	سبیری سیفی همانا جان	دروغ آن پرویز مالای تو	دگر باز و سیلی پای تو
همه بری را آورده بودنی بدام	رها کردی از دام و شد شاد کام	نیکو کن کز بر بند کا کرد	جبار دیشد بدیکو بند
بگویند دل از جان او بر گرفت	بر اندوختی ماند شکفت	بلکه که خوش نهاد روی	بخشم و توانم دل رگبار و
نکو گفت ازین روی آموز کار	آتش ملاده جز دست خوانی	چو ستم ز چنگ می ازاد گشت	بستان کی تیغ بولا گشت
خدا را شین سوی آب روان	چنان کشته کو با ز یاد روان	نخورد از روی و مروت نبشت	بیش جهان آفرین شد نخست
همی جو است و دوشی در ستگاه	بوز که از بخش خورشید و ماه	کی جز رفت خلد بهر اندیش	نخورد از بون کلاه از سرش
وزان بچون شد جای نبود	بر انداخته بودش دل روی زرد	می تا سبها خون میل مست	گندی باز و گانی بدست
کرانان و بر کی بچون زنان	اسندش جهان و جهان را کان	عنی کشد و زماند اندر شکفت	زیکارش اندیشه بر گرفت
جوشه را باز آمد او را بدین	و باز جوانی داشت بر دمید	چنین گفت کی رسته از چنگ شیر	جدالماندی از خم شیر دلیر



دگر بازه انسان نبشت و سخت	بسر بر می کشد خواه سخت	لبستی کو فتن نهاد سپر	گرفتند هر دو دال مگر
هرا که کی خشم آورد سخت شوم	کند سنگ خارا بکیر دارم	سرافراز سهراب آن نور دست	تو کفی سپهر بلندش نیست
عنی کشد ستم یا زید چنگ	گرفت بر دال چنگی بلند	هم او دشت دلیر و جوان	زمانه سیامد نامدش توان
ز دشت بر من بر کردار شیر	بدانست کوم نامد بر سپر	سنگ تیغ نیز از میان بر کشید	بر شیر میزد دل بر در پید

گفتند او اندام فکندن رستم سهراب و زخم زدن و جگر کا پستن و سپهر بدار و شناختن رستم کی او

بمجدان از پیش یکی آه کرد	ز نیک بداندیشه کوتاه کرد	بزدل گفت کس من از من رسید	زمان را بدست خود ادم کید
تو زین سپهر گاهی کس کوش	مرا بکشید و روزی بکشت	یا زنی بگویندیم سال من	با بر اندامد چنین بال من
نشان داد ما در از بدار	ز مهر اندامد و نام سبک	می خستش تا سینهش رو ب	چین جان بدادم بدیدار او ب
کنون کز نو در اب می شو ب	و یا چون شب اندر سیاهی شو ب	و اگر جز ستاره شوی بر سبهم	بیزی ز روی زمین پاک مهرب
خواهیم از تو بزرگین من	جود اندکی خاکست با من من	از من بامدادان کزین کشان	کسی هم بر دوشی ستم نشان
کی سهراب کشت با قلند خوار	ترا خواست کزین می خواستند	جوشید رستم بر سر خه کشت	چهارم شخم اندیش تیره کشت
بشد هوش و توشش ز مغرورتن	بیتاد چون مروی اندر من	برسید از سر اند هوش	بزدل گفت ما له و با خروش
کی از تن جاده داری ز ستم نشان	کی کم باد ما شین کزین کشان	که دادند دستان و تمام اکلی	کی با دلق ستم از جان تکی
بزدل گفت با بدید تو رستمی	چرا کشتی از کشتن من غمی	زهر کوهی بودت رستاک	بجندید بکار مهرت رجا کی
کنون بد کشای از بن جوشتم	بر منم که کن تر و دشمن	جو بخاست اوای کوس از دلم	یا مد بران خون دوزخ ماددم
می جانش از رفتن من خست	یکی مهر بر بازوی من بست	مرا گفت کین از بد یاد کار	بداد من تا کی اند بکار

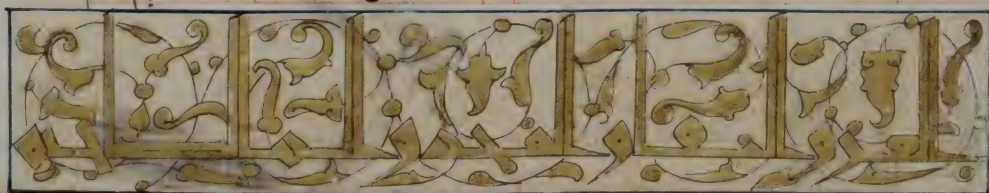


کنون که از کشتی او کار کشت	سهرابش خشم بد رخوار کشت	جوشید از خفتان او مهر دید	مهر جامه بر خورشید بود دید
می کز کای کشته بردن من	دلیر ستوده همدانچمن	می ریخت خون و همی کند موک	مهرش بر رخا و پیرا بر روی
بزدل گفت سهراب کین بر تو بست	بار و دلبه باید کرد بست	از رخویش خشت کین جرم سوذ	چین بر دوش او بوزنی کار بود
جوشید تا با من ز کیند کشت	تتمش تا بد ز کیند کشت	ز لشکر با بد شهبان جیت	کی تا اندر ارد که کار جیت
دو تا اندان جای بر پای بود	پیرا ز کوه دیم در جای بود	کوبید را بر سر شسته بین	ندیدند کردان بران دشت کین
جانش شد کاشان را کشته شد	مرامد لیلان همه کشته شد	با کوس تا ناخستد کھی	کی تخم می شد ز ستم تھی
ز لشکر بر اندامد سر خروش	بر اندامد زمانه کاید بخوش	بوزن دکان و س تا بوق و کوس	دیدند او دلسپه دار طوس
ازان سر لشکر چنین گفت شاه	کز اید و هیونی سوی رزم گاه	تا اند تا کار سهراب جیت	کی بر شهر اوان باید کرد جیت
اگر کشته شد ستم جند خوکی	ازان که باره شلش او کی	با بنوع ز غمی باید زدن	بر من رزم که بر نباید بدن
جواسر و خاست از انچمن	چین کین سهراب با سیمت	کی از تن کار و ز من اندر کشت	همه کار ترکان در کوه کشت
همه مهریانی بدان کین شاه	سوی جند ترکان تراند سباه	کی ایشان ز به بر جند جو ب	سوی مرز ایران نهادن و رو ب

باید که میندرخنی بکواه بیامد پیش سیه باخروش ستایش کردند بر کردگار هر شش گرفتند کین کار حبیبت همه برو گفتند با او خروش	ملک جز سبکی در ایشان گاه دل از کرده خوش برد و خوش کی لونده مانده از کارزار ترا دایم که نیاز هر کس نیست نماند آن زمان بایستاد تو ش	نشسته بر خوش رستم جو کرد جود بدید ابرایان روی او جوان کونه دیند بر خاک سزا بکشان شکفتی را خور کرد بود چنین کین سرفرازان لاس	پیران خون رخ و لب از باز سود همه بر هفتانند بر خاک رو ب در بیه بود جامه خسته جگر کرامتی را بیاید ز رده بود نه دل دارم آمدن نه هوش و تن
---	---	---	--



شاید که ترکان بخوبند کش فرستاد نزد یک هوام پیام توبه او بر و تالیف ذاب بزرگان بر خند با او به هم کی در حال از کار خردان کند بزرگان بدی اندر او بختند تو بر خوشی کنی صد گزند اگر در همان جوان رفتیست خویش منگام بیرون کشد	همین بدی که من کردم امروز کی بشیر کن ماند اندر نیام ملک بر کسی بر رفتن شایب چو طیر چو کوز و چون گسندم ملک کن محرم تو اسان کند ز شرکان نمی چون فرو بختند جهانی اید بدین ارجمند یکی نم کن ساجده کس نیست ندایم لشکر می چون کشد	رواه بیامد بر بیلتن که در آن لشکر اکنون نوی چو بر کش از انجایم هلوان همه لشکر از هر آن ارجمند یکی دشمن گرفت رستم بدست بدو کینه کوزد کانون جد سود اگر زانکند کیتی رفان شکاریم یکسر همه پیش منورک در از دست را منش او کو هشت	در بدید جامه بر خوشیست که کن بدیشان که رغبت نوی بیامد بر خوشیست روان زبان بر کشانند یکسر ز بند کی از تن بر د سر خوش سبت کی از روی کیتی برادی بود و د همانند تو بی رنج با او همان سوی ز بر تاج و سری ز بر تورک بر اندک نام اگر کم دهست
--	---	--	---



ز موی سببندی اندک نیست بای ز من سوی کار و بر لرزه می باز کرد از من ز بدی من با یکی جام می باید سببند که در بار باد	می خوشتر را باید که سبت بگویش را مارا چه اند بست یکی رنج کن دل عیال من سوز کردستی هم اکنون بی بکای کفر یا پیش بداد	بلود ز کندن زمان هلوان پوشه کلر گاه بود دلین از انوش دارد کی در کج نیست ملک کو بحث تو بهتر شود بدو کند کاس و کز لکن	کزی اید بر و روز روشن روان در نیم کی دستم مانا د دیو کجا خستگان از کندن درست چو مش تح تو کفتر شود کرامت از آب از بن انجمن
--	--	---	---

اگر یکی مان زوین نذر سید	نستازم باداشر و جزو بند	لجائند در جهان فراخ	بدان فرمان یار و یار و شاخ
لجائند و پیش تخم بسای	لجائند از دوزخ بر پیر ما	شود پیش رستم نیر و نیر	هلاک او در بی کان مر مدا
شیدی کی و گفت کار کشت	کرا و شهر بار شست سوس کشت	جوشیدند کوز در بر کشت زود	برستم اند بکس در دود
بذو گفت خوی بد شهر بیاد	در خیمه کی همیشه بیاد	ترافدند بر دیک و بیک	توروش کی جان تاریک و بیک
بفرمود رستم کی شکار	یکی جامه افکند بر خوی بیاد	جوان و بران خیمه در نکاد	بخواید آمد بر شهر بیاد
کو طبع بر سوی راه کور	کمر اندیش زود آگاه کور	کی شهادت شد در جهان فراخ	همی از تو تابوت خواهد نه کاخ
جوان پیش او روی کردی بر راه	جهان بر جهان من او شد سیاه	بدخست و بر زدی سر دبا	مالید و ترکان هم بر نهاد
بیاد شد از دست رستم جو باد	جای که خاک بر سر نهاد	همی گفت زادی نه در جوان	سرفراز و زخمه هلووان
نیشد جو تو نیز خوشید و ماه	نه خود و نه خوش نه بخور و کلاه	کرا آمدان پیش کا مد مسدا	لکشم جوانی بی بران سرا
نیزه همانند سامر ستوان	سوی مادر از تخمه نامداد	بریدند و دستم سزا و هیست	جز از خاک تیره نهادم نشست
جه کو بد جو که شود مادرش	حکونه دستم کی را برش	جه کویم چرا شستش بی گناه	جوار و ز کردم برو و سیاه
بد آن کرانایه هلووان	جه کو بدیم از باز و پور جوان	برون تخمه سام نقرین کنند	همه نام من سوزی دین کنند



که داشت کس کرد از رهند	بدان سال کرد و جزو و بلند	چند آیدش رای و ساز و سیاه	هم بر کزد و ز روشن سیاه
بفرمود تادیه خسروان	ببستند بر روی مهر جوان	همی از و گاه و شهر آمدش	یکی تنک تابوت هر آمدش
ازان دشت برین تابوت او کی	سوی چیه خوش نهاد روی	سیرده مرای آتش اندر زدند	همه لشکرش خاک بر سر زدند
مان چیه از دبه و نکر نک	همان تخت و بر مایه زین ملک	برانش نهادند و بر خاست عو	همی گفت زادی همانندار نو
همی رخ چون و همی شامد خاک	همه جامه خنجر کی کرد جاک	همه هلووانان کاوس شاه	نشستند بر خاک با او سیاه
و بان برزگان بران سپید بود	نقش بر در از دره سید بود	جنیر است کرد از جرج بلند	بدستی کلاه و بد بیکر کمند
جوشادان نشید کسی با کلاه	نخ مکندش را یزدن کاه	جرا هر باید همی بر جهان	بیاید خرامید بام رها
جن اندیشه کج کرد دران	همی کشاید سوی خال بان	اگر هست ازین جرج را اکی	همانا کی کشت مغوش تکی
چنان دان که زین لرزش آگاه نیست	ز جرج برین کد ز راه نیست	بدن رقت آکون باید کربست	ندانم کی کارش سر انجام چیست
برستم چنین گفت کاوس کی	کی از کوه البرز تا بر کتی	تودل را برین رفته خرسند کن	همه کوش سوی خردمند کن
اگر اسان بر من بر زنی	پیری و از لب آتش کینی	یاران مان رفته را بار جاک	دوانش کن شد بیکر سزای

مناظره

من از دور دیدم بر و بال او	چنان برز بالا و کونال او	زبان برانگشتش با سباه	کی ایزد بدست تو کرد ز تنباه
جهانی و درمان لری جیست	میرن لخته تاجند خواهی گریست	خبر کنستم کی او خود گذشت	نشست سحران بر من بهشت
ز تیران سوارند و هری چین	از شبان بدل بر مدار تیغ کین	زواره گذارد سبه را براه	میری بر دزدان فرمان شاه
بدو گشت ای کونا بجوی	ترازین نشان انده اند بروی	کواشان من چند بد کرده اند	و کرد و دزدان ایران بر آورده اند
دل من ز درد تو شد بر زرد	از ایشان غلام همی یاد کرد	و زبانی شاه لشکر براند	بایران خرامیدم ستم بماند



مندان تازواره یا یزد راه	بدو اکی آوردن سباه	بسرانگسوی زانستان کشید	جواکامی این بدستان رسید
همه سستان پیش پا آمدند	بدر و درخ دران آمدند	جوتابون را دید دستان سام	فرو آمدن ازین لکام
تمش با دهی رفت مش	دیده برو جامه دل کرده رش	کشان در گردان مراسم	همیشه تابوت رخا کس
جواند تمش با توان خوش	خوشید و تابوت نهادیش	از صبح بر کرد و بکشد سر	لغز و جفا کرد پیش و پس
تشریفان نامداران نمود	تو کفی از کاخ برخاسته بود	مهاجران جامه کردند جال	بایران آمدند سر کرد و خاک
همه کاخ تابوت بدسترس	غنوده تابوت در شب بر سر	تو کفی با ساسم با او سفت	عمر شد و چنگ اندام و سخت
بوشید با رش بدی زرد	سرتک تابوت را کرد دخت	همی کفی که در دهن زین کنم	ز سکه سپه کردش کس کنم
چو من رفته باشم نماند جاب	و گرنه مر خود همینست رای	یکی دهنه کردش ز ستم مستور	جهانی بر روی می گشت کور
چنین گویم به کج و سخن	کی با مرگاران شای سخن	نه ایزد همی ماند خواهی دران	بسیجده باش و در یکی سپان



بود از بیک و ز نویت بذر	سوز که تراند به لذت	چیر ابرو ازین نباید بدید	یاری بکینه چه جوی کلیل
یکی دانست بر آب چشم	و ناک از ستم اید بخشم	کنون ای سخن گوی بذار مغز	یکی داستانی بیارای لغز
کشتار اندر دستان باغ خوش	ختر که سرور در باغ خوش	بکش کاوش و زان سپاوش اند	
سخن چون بر آید شود با خود	روان مرانده را پیش بود	کسی را که اندیشه ناخوش بود	مندان ناخوشی رای او کس بود
همی خوشتر از طیب است	بیشتر ز مند رسوا کند	و لیل نیند کس از خوش	تراوش ایندی خوی خوش

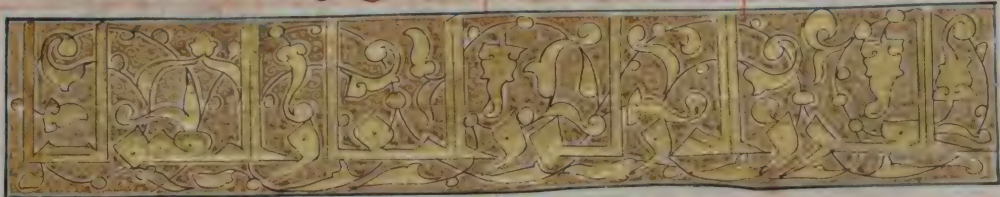
اگر داد باید کی ایند کجاک	یارای دوزان بر برانانای	جودا ناسندد بسندید شد	بحوی تودا بر چون دینه شد
بلفار دانا کون باز کرد	نکر تلخه کو بدیر اندید کرد	کهن کشته ایند استا نمان	همی نو شود روز کار کهن
ز قنار من اندین داستان	شود تازه رسم دوه باستان	الوند کانی بود دیر بیان	بر من دین خرم مانم دران
یکمی سپه داری مانند من	کی بار دمی بار او بر من	ازان سر را بخود بجاء دشت	سیر بود او ان شلفی دشت
همی از کمر نکر دزدیال	همی روز جوید ز تویم نال	چه کوف اندر من بدیش رو	کی مرگز نکر دزد کشته نو
توجد اندا سخن کوی باش	خزنده باش و نلو کوی باش	جود فی مرد کار با بدشت	الریک باشد کار راجوت
نکر تلخه کای مان بدروک	سخن هر کوی همان بشوکی	درشتی ز کس نشود نرم کوی	بخیر نکی در زمانه بخوی
چنین گفتند یکی یکنو طوس	نکر تلخه کوی همان بشوکی	نکر تلخه کوی همان بشوکی	نکر تلخه کوی همان بشوکی
خود دیکو کوز و جندی توان	برفتند شاد از در شهر بار	بخیر کمان دشت بخوی	همان باز و دیر ان بخیر جوی
فران کوفتند و انداختند	علیها جهل دوه بر ساختند	بدانجا یک ترک زد یک بود	زمینش خورگاه تار یک بود
یک میشه مش اندک زدور	ببر دیکم ز سواران نور	همی راند درش با طوس کوی	بسیار دشتی جند نیوی
پیشه یکی جوی خ یا فتند	پرا خنده لب دوشافتند	بدیدار او در مانه نبود	بخوی برو و بره مانه نبود



بدو کوفتوس ای فرمیده ماه	ترا سوی اس میشه که نو ذراه	چنین دای باج کی مار اسدز	نزد دوش و کذا شتم نوم و بر
شب شمع مساند از دشت سور	همان چون مرادید خوشان زدور	یکی خیر ایشون بر کشید	همی خواست از تن سرم را برید
بر سیدار و هلمون از شواذ	بر و بر سر و بر کوی باز	بدو کوفت خوش کس سوزم	بشاه از دوش کشد پوکوم
بیاده بدو کوفت چون اندی	کی بیله باره در بخون اندی	چنین دای باج کی اسم نامند	زستی مر لور من بر نشانند
بی انداره زرد که دشت	سیر بر یکی تاج زرد اشتم	بدان روی بالا من سستند	پیام یکی تیغ بر من زدند
جوشبار کرد دزدی کان	سواران فرستد بر من مان	بیاید همان تازان ما ذرم	نخولم کز من بجای که بکذرم
دل هلمونان بر و کرم گشت	سر طوس نو ذنی از دم گشت	چنین گفت کز تو من با فتم	زمینش سیر و شست افتم
بدو کوفت کوی سیدار شاه	نه بام بر او بدی سبیه	زهر بر سستی کز شکوی	نکر دجو از دیر خواش جوی
نخفش از تنی بجای رسید	کی اس ماه را سر باید برید	میانشان جان دادی شد دران	میانجی بامد کی سرفشان
کی اس را بر شاه اوان برید	بران کو مذهب دوزمان برید	نکشد هر کوز کفار او کی	بر شاه ایران همان بدروکی
جوا کوس روی کینه ال بدید	نخندید و لب اینداز کرید	بهر و سید چنین گفت شاه	کی لوانه شد بر شایخ راه

دوستی و دوستی

برین اسپان کدر اینم روت	لی خورشید پرند کردان بود	کوز نسک الواهی دلبرست	شکای خیزان در مهترست
بدو کف جزو ترا تو حبست	لی چهرت عابد جهر پرست	بدو کف من نارخا تو نیم	سوی بدو از بید و نیم
لی دخت سیدار که بست	بدان مرز خرا که در کشت	بدو کف کن روی و موی نژاد	می خواستی دانه رسته بباد
بشکوی ز ریزش میایدت	سرمه رو بآن کف شایدت	خیز داذ باح کی دیدم ترا	ز کردن کشتان بر کف بدم ترا
نبت اندر شبستان فرستاده	بفرمود تا بر نشیند بگاه	بیار استنش بدبای زرد	بیا قوت و مرده و لا جورد



دگر ازین هر چه بایست بود	لی کوی مرغ بدنا بود	بی بریامد برین روزگار	لی رنگ اندامد خرم همار
لغبتد با شاه کاوس سیلا	لی بر خردی از ماه فرخنده	لی کوز کی فرخ اندامد بدید	کوز تختی بر او بامد کشید
جدا لشکر و کوز کی چون بری	بهره بستان بت از کی	لی ماه دینار فرخ بست	لی بر مازا و رد کیتی سیر
چو آن شاه زاده و مادر و برادر	کشتار اندامد ازین میاوس و کوز کی	همانندار نامش سیاهوش کرد	هم اندر فرمان شاه جان بداد
همان لشکران خرد بر کوز کی	کوز کی لونه نشیند کوز کی	ستاره بران کوز کی افشته دید	عمی کشد چون کوز کی افخته دید
از آن کوشار تبهر بلند	بماضت که بدو چون و چند	خیز بر نامد و روزگار	تختی میاید بر شهر بیار
بدو بپاز بدو میگذا و راوی	نیز دوزن نامید و کاراوی	جود اندکان تو املیه نیست	مرور المیتی چو من دایه نیست
بدو کف کن کوز کی شیر نش	مل برود تاید باید بخش	برستم سیر دوزن و بدید	جهان جوی گردد و بسند بدید
بی مه اندیشه کرد اندازان	یامد هم بر دلش بر کوان		



تختی میردش بر البستان	نشتن کف ساجد در کستان	سوار و تیر و گان و گمند	عنان و کبچه و چون و چند
نشتن که مجلس و یکپتار	مان باز و شاهین و نیز شکار	ز داد و ز بیداد و تخت و کلاه	سخن گفتن و زرم و داندن سیاه
مزه های باغ بخش مرستبر	سیر رنج برداشت و لذتبر	سیاه و چنان شد کی اندر همان	مانند او کس بود از همان
چو بلند گذشت و کشت او بلند	سوی کوز کی شیر شد یا بلند	چنین گفتارستم مرفران	کی آمد بدیدار شاهم میان
بی رنج بودی و تن سوختی	مزه های شاهانم امختی	بدو باید کوز کی اندر من	هنر از اندر من سبختی

کو شیردل کا دورانیاحت و نوشیدنی هم ز کسزدنی کئی کرد از ان کونه او را براه جهانی بایش بیا راستند جهان کش بر شانی خواسته همه بال اسب از کوان تا کوان بفرود تا بایه کبوتر حوس کشت تا از کوه در کون	موتلاکان از هر سو تاخت زهر سو باورد آوردنی کی شد بر سیاوش نظاره براه خوشنودی تا مود خواستند دروبان هر روز آراسته بر اندوده مشک می عطران برفتند با شانی بیل و کوس رستم میبارش را از صیدستان	ز اسب سنده و سیم و زر و نان بر چه در لبح رستم بود مقت همی کف با او هم همی ندد و غیر بر امختند بر بر بی تادی اسبان درم جنر امزدگار و شاه اکاهی همه نامداران شدند راجن رستم میبارش را از صیدستان	ز مهر و تخت و کلاه و کمر رکعی فرستاد و آورد زود نشان تا به بند یا شد درم و کیند بیز بر همی رختند با بران نیند یک تن درم کی اند سیاوش با فدای بیک دست طری و در کربلت رستم میبارش را از صیدستان
هر امان بر شانی بیا آمدند بر ستاد با مجرم و بوی خوش بی زرد کوه بر افتادند نخست آفرین کرد و بزرگشان	کی با نود و خنی بیا آمدند نظاره مرد و دست کرد کمیش سراسر بر و آفرین خواندند زمانی می کف با خاک را از	جو آمد بر کاف و شاه هر کج در سید استاده بود جو کاه و رادید بر تخت عاج و نان بر میامد بر شهر بیا	هر و ش آمد و بر کفشان در راه میان در سیاوش آرا ده بود ز باقور و خنده بر سرش تاج به بند کفش بر اندر کار



ز رستم می رسید نو اخش چنان از شگفتی بدو در ماند بنان اندکی سال جندان خرد همی کف با کردگار سبهر بزرگان او را همه با نشان بفرمود تا پیش او ایان بهر جای جشی بیا راستند بیک معنه دین کوه نو دشتاد از اسبان تانی برین ملنگ جناظر کی منکام افتر نمود چنین هفت لشکر می از مود	بران تخت سر و زه بنش اخش می آفرین بزرگان بخواند کی کئی بدوش خرد و مود خداوند مهر و خداوند مهر برفتند شادان بر شهر بیا میستند کردان لشکر بیا می و رود و اشکر او استند به شتم در کجها بر کشتاد ز بر کسوان و ز خندان جنگل بنان کوز کی تاج در خور نمود هر کار جز بیا ک را از مود	سیاوش بیا بدوش تارش بران بر زبانی و ان فرادی می آفرین بر جهان آفرین همه بیکو بهان کیتی بهشت دفر سیاوش فرو گانند کاخ و باغ و میدان و آب کی سود فرمود کانه جهان ز مهر و تخت و کلاه و کمر ز دیار و ز بدرهای درم سیاوش را داد و کردش امید به شتم می نمود تا تاج زر	پیش بدو دست کرد بکش بی بودنی دید در پداوی بخواند و مالید و بر سرش بایش ز مهر و کرم نخست بلا دار و آفرین خواندند جهانی شانی نهادند و آب کی شش اندان نکرد از بهان ز مهر و تخت و کلاه و کمر ز دیار و ز بدرهای درم ز خونی بدادش و او ان نوید دین کوه سارا و زوزنی کمر
---	--	--	---

مهر و تخت و کلاه و کمر

بشتند مشهور میان
زمین کوی ساران بدان بیشتر

برغم بزرگان و رفایان
کی خوانی می ما و را لیس

زمین کوی ساران و ادایان
چو سودا روی سپاس میداد

کی بود او سرای بزرگی و جاه
بر اندیشه کشید و دلش بر دمیاد



گفتار از کاینده عشق آورده در سوزان و کاینده پادشاه کاویان از آن

چنان شد کی طراز خاست
کی اندر بستان شاه جهان
بدو کفر در بستان نیم
بدو کفر با شهباز سپاه
در سستش و زاد و بستان خوش
نمازش بر هم و نشان او نیم
بهدیای او را خواند و گفت
ترا پاک تر داند خان آفرین
بس مرده و شیدگان را بین
زمانی می مایل انوشه کرد
کی سپاردان و جیره زبان
حبیر از باج سپاس شاه
چو نوشاه نهاد بر سر کلاه
و کوثره و کوز و تر و کمان

و کرمش اش نازده خاست
باشد شکله ارشی تا کمان
بجویم کی باید و دستان نیم
کی چند و چند و چند و ماه
بر خالمان و نزدیکی خویش
در خستش سار آوریم
کی چون می و مهر و نواز
کی همراه و بر و بر و ک
زمانی مان تا کشته آفرین
بکشید تا دل مشهور کرد
مشهور و مایل و بزرگان
مراد از دستان و تخت و کلاه
تکوی و بدانش با سن و راه
کی چون هم اندر صف بزرگان

کی با نواز سار و بزرگان
فرستاده و فرستاده بداد
در کوه و شکله سودا و رفت
نه اندر دستان کس چو در دستان تو
همه روی و شیدگان را رانیم
بدو گفت شاه اسحق در خست
بس بدو من ترا حواله است
بوش کی نوشته خون بود
سپاسش و شیدگان و شاه
کمان جهان بود کوزا بیدر
اکرمش و در بستان او کی
کواخا بلک کمان و بزرگان
مرامیدان سار با کز دستان
و کرمش شاهان و آیین سار

کی نهادن سپاس و رز و بزرگان
بر شوقان کوز و بزرگان
بر شاه ایران چرا مید گفت
چنان شاد با دایم و کز تو
بر او خون دلست و از آب چشم
برو و بر تر و مهر و صند و دست
کی سودا و چون هر مان و کز دست
چنان و کز دست ترا چون بود
می کز جیره بدو در نگاه
نژاد می تاجه دار و کز دست
ر سودا و با هم می کز دست
بر اندک و خال را از چمد
بزرگان و کار و نموده و دستان
و کرمش و رز و دمی و بزرگان



جهانم اندر بستان شاه
بدو گفت شاه ای شهباز با ش

بدانش زبان کی نماید راه
همیشه خرد را و قباد با ش

کواخا و کز زبان شاه از بود
سخن کشیدم بدین نیکی

مرامیدان و رفت آیین بود
فرایند می مغربین است

مدار میج اندیشه بزدل	همه شادانی و زغم کسل	سیاوش چنین گفت که بامداد	بیایم کم مرجه او گفت باز
یکی مرد بزم او همی رفت	ز دود و دل دور کشته زبند	کی شخانه را میج نگذاشتی	کلید در پیره او داشتی
سپه دار ایران بفرزانه گفت	کجای بکشد هوشت از نفث	ز پیش سیاوش همی رو نموش	نکاحه و نایب اندامش
بسیو داه و نایب تاشی او کی	شاد او ز کوه پشنگ روی	بر سیدگان غم بخواران	ز مرجه نشانند بار غمزان
چو ز شید سر بر زار کی پیاد	سیاوش میامد بر شمر کیار	بر آفرین کرد و بردش نماز	سحر که با او سپید بستان
چو بر دهنه غنچه بدو بخواند	سخنهای بایسته جندی برانند	سیاوش را گفت با او بگو	بیایم دلهاید باز نو
بر فتنه مرد و کجا بچشم	روان شادمان و تری دل زغم	چو بر داشت بر لاه ز در همی رفت	سیاوش همی ز دل زان رفت
شبستان همه پیش باز آمدند	بر از شادی و روزگار آمدند	همه جام بود از گران تا گران	بر از شکر دیار و بر ز غم
دوم ز برایش همی رخنند	عقیق و ز بر جد بر امختند	زمین بود در ز بر دای جین	بر از دوشاب که مر مر
می و دود و او از رامتگران	همه بر سران افران گران	شبستان شتی بدار استه	بر از خیر و بر بخت پخته
سیاوش میان او ان رسید	یکی تخت زین بختله دید	بر و بر و بر و ز که ز کار	بدیایا راحته شادمان
ز شاه سودا و ماه روی	بستان همی بر از رنگ روی	نشسته و تابان سبیل من	سر زلف جعد و سر شکن
یکی تاج بر نهاده بلند	فرشته تابانی مشکین کند	بر ستار عظیم زین دست	بای ایستاده مرا فتنه دست

در بیان سیرت سیاوش

سیاوش جوان پیش بر رفت	فرزداد از تخت سودا رفت	یامد خالان و بردش نماز	بهر در کوفش زمانی دران
همی چشم در پیش بر نشیدد بر	یامد ز دزدان شاه سپهر	می گفت صد ره ز بردان سپاس	بنایش کم نور و بر شیشه اس
کی کس را بستان تو ز نه بد نیست	همان شاه را بنی سپید نیست	سیاوش بد شکست هر چیست	جان دوستی زره ایزد نیست
بزدیکه خا میزد و زود	کی ایجا که کار ناساز بود	بر و خواران آفرین خواندند	بگری ز پیش بنشانند
چو بخت بر ایزد نای دران	خالان یامد سوی تخت باز	شبستان همه شد بر از کف کوی	کی ایست سودا و فرزند جوی
تو کوی می مردم ماندیم	روانش خرد بر فغاندیم	سیاوش پیش بر شد بگفت	کی دیدیم پیرده سرای نفث
همه یلکوی در جهان بفرست	ز بردان مانده بایزد چیست	زخم و زدن و هوشنگ شاه	فرز و کج و شمشیر و گاه
ز کف را و نواز شد شهر کیار	بیارش از ان جوهرم بهار	می و بر بطونای بر ساختند	دل از بروننها پیر داشتند
چو سرکش کردان شد روز تار	شد شکستیان شه نامدار	بر و میامد سودا و شاه گفت	کی ان را ز تان من نباید نفث
ز و منک و رای ساوش کلوی	زدید و کف و کوی او کی	بستند و آمدن زدن دست	ز او از دمار از دیدن نیست

در بیان سیرت سیاوش

بدو گفت سودان پنهانی شاه	بدان بود یک شاه خورشید و ماه	جوز بدو و کیست اندر جهان	جرا که باید سخن در جهان
بدو که شاه او عمری رسد	بناید کی بنشیند و چشم بد	بدو گفت سودان گرفت من	بدو رسد و ای او چو من
کی از تخم خورشید زدن دهند	نه از آمدان و نه از دهند	کار ندو باشند و در جهان	بدو را در میان جهان
مرا خضر اندک مانده اند	و تخم تو و باک تو و دهن تو	جواز تخم کی او شو کی بشین	نخواهد رسد و کی انداز من
بدو گفت کن خود بکام منست	بزرگی بوجام و نام منست	سیاوش بشکیر شد و شاه	همی آفرین خواند بر تاج و گاه
بدو با مهر داد گفت گرفت	زیکه نه مردم بخت گرفت	همی که با کردگار جهان	یکی از رودام اندر جهان
کی ماند و تو نام تو باز کار	ز بخت تو ای کی شهرت کار	چنان که تو من کشم ام تازه رو	تو دل بر کشی و بدار او
چنین آمد از خضر خزان	ز گفت شاه شمر بیدان	کی از بخت تو شریابی بود	کی اندر جهان باز گاری بود
کنون زین بزرگان کی برگزین	نم که کس سر برده کی بشین	نجان کی آتش مان بزم است	ز سر سویدی و میاودشت
بدو گفت من شاه را بنده ام	بفرمان و را پیش مرا فکده ام	مرا کس را او مرکزید و است	چهلدار بر بندگی بازداشت



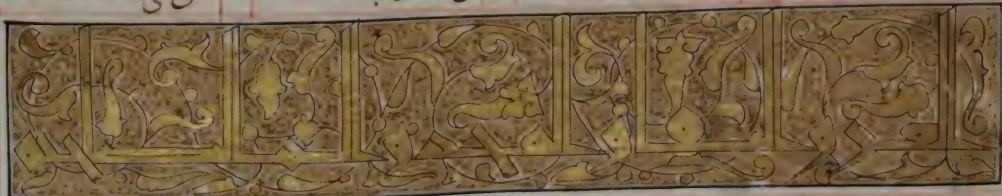
نباید سودان این بشنود	دل که کوه گوید بدین نبرد	سودان زن کوه کنار است	مرا در شستان تو کار نیست
ز گفت سیاوش بخندید شاه	نه آگاه بدو را در و بر گاه	کرم تو باید بدو گفت زن	از هیچ مدتش و از انجمن
کی گفتار او مسوایی بود	چنان تو بر ما شبانی بود	سیاوش گفتار او شاد شد	همانش از اندیشه آزاد شد
شاه جهان بر ستایش گرفت	توان پیش بخش نباش گرفت	همانی ز سوداوه جاره کرد	همی بود بجان و خسته جگر
بدان گفت بر گفتار او است	همی ز بدو زین بر بخش بوست	بروز دستان بر شربت گزشت	بتهران بر کوی تیره یکشت
نشان بر تخت سودان شاد	ز یاقوت و ز افری بر نهاد	همه دختران را بر خوش خواند	یار او بر تخت زین نشاند
چنین گفت با مهر بنیاده روی	گو ای بدو و با سیاوش یکمی	کی باید کی رنج کی بای خویش	همای مرا سرو با لای خویش
هر امان نیامد سیاوش بر رخ	بیدان نشسته و سرو افرش	بیش تان تو آیین سبب	تو گفتی بهشت گاه و سراپ
و زود آمد از تخت و شدیش او کی	بگو مرا راسته روی و موی	سیاوش بر تخت زین نشست	بیشش بکش کرد سودا و دست
بدو گفت نگر بدین تخت و گاه	بر ستده چنین زین کلاه	تان را بشاه تو آیین نمود	کی بود و چون کمر نا بسود
همه نارسیده تان طرآن	کی بر ششان او از شرم و نان	بدو گفت کی ما به سر دمی	جرا که بزرگان ایران دمی
کسی که خوش ایاز تان بکوی	که کی بالای و دینار او کی	سیاوش چو اندکی بکا شت	از نشان یکی چشم او بر داشت
همی از من این بیدان گفت ماه	یار ز بدین شاه کردن نگاه	برفتد و یک سوئی تخت نشست	و کان و ثمانه و تخت خویش



کلی بر خمر تو فرجهی بر شست نگه کن ز با و نه اندر خورده به این کی از دشمنان زن کنم ز گردان ایران بر آورد کرد پوی جهره را از وی آمد عجب تو خورشید داری خود اندر کنار کسی را بخونی بکشت نشمرده کم چون بر ستار میشناسد	نکوی مرا تا تو از نو جیست از من بخورن بآن چشم خورده کی فردا پاک شویون کنم کی ریش با شاه ایران چه کرد سیاه و سیاه و سیاه از آب پایم شد شکسته شود ماه خوار بنا شد شکفته از همه تنگ کرد یکی دختری نار سینه بجای	کی خدین جدای سخن رفتند شود پیش و بر گزیند شوا جنبل اندیش بر دل پاک بباد همه دلت نهای پامان و دان خواهد چنین در دلم و بویست کراید و نکند منید بر گاه نی ز با تو و بی تو ره بوسه شین بنی و اندیشه آسان کنی	جوانیشان بر فند سودا و کوفت مرا انگس یکا از دور بید شوا سیاوش فر و ماند و باخ نداد شبه دستم از نامی مسخران بر از پند سودا و کوفت است بدو کوفت خورشید با ماه شو کسی کو چمن دید بر تخت عالج اگر با من الفون تو میان کنی
---	---	---	--



تو خدای مذن و مرا یاد کار تو رجان روشن شود از ام بدو ز شود که از شرم و پاک مرا دور دل از کیهان خدای خوشد دلش گرم کرد در خشم سخن گویم و دارم خوش و گرم نشای کسی را حید از شاه کار	چو رون شود ز جهان شکر بار من ای که پیش تو ایستاده ام ریش تنگ کردی بکینه چاک چنین گفتی ادا را از راه دبو و کوردم گویم بدین شوخ چشم مانم به کی با و با وای شرم تا می کند نیمه ماه را	ز کف زدن شمع اندکی بدای مرا هم جنوار دهند براید بنجم سوز دلم تو پیار است کان کو تاب گرم نه با اهر من آشنای کنم بدو بگرد شکر بار جهان کی اندر جهان خود ترا پیش جفت	سبک کند جان از انون کی تا می بیا اید من بر گزند زین فرجه خواهی هم گام تو رخان سیاوش چهل شذر شرم نه من باید زنی و فانی کنم تا کی جادوی سازد اندوهان سیاوش از آن نس بشود و کوفت
--	--	---	---





کفون دخترت پس را باشد مرا	باید جز و کس را باشد مولا	بر من باش و باشا امان بکوی	که کن با باخج بایی اوزی
نخوام من او را چنان کنم	روانیش با تو کوکان کنم	ای تا او نبرد با لای من	باید دیگر کسی رای من
و دیگر را بر سیدی از چمن	سایحان تو با مهر من	مرا از منده او تر خوش	هر روز و شاند در تر خوش
توان از ملکهای او کس مگو	مهر از هفتس سخن نشو	بر با نوانی هم مهر ترک	من اندون هم کی تو ماز کی
جو که درش یاد رشتن است	که کرد سوکان او را بدید	بر شاه شدن سخن نبرد	ز کار سیاوش پی کرد باز
کی اند که دارا بوان همه	تان سپه چشم کردم رومه	چنان و دایوان پس حزب جعفر	کی کفنی بی بار از ماه مهر
چرا از دختر من سندی بود	ز خوبان کی از چندی بود	چنان شاد شدن سخن شهر بار	ماه آمدش کفنی اندر کار
در کج باشد و چندی که	چه دیبا ز بگو ز آن کس	مان باره و تاج و اکسیر	همان تخی هم طوق کند او رک



ز هر چیز کجی بد آراشته	جهانی سراسر بر آراشته	که کرد سودا چینی مانند	بالمشیه امون راوان بخواند
کی گوا یاید بریان من	روا دارم از بسکد جان من	بدو یک در جاه گانه جهان	کتد اشک را و اندر تمان
سبازم که او سر بجد من	کم ز وفغان بر سر انجم	دشمن از تو کوشا	سیر بر نهاد افسه پرنگار
سیاوش را در بر خوش خواند	ز هر گونه با او سخن براند	بدو کف کجی پادشاه	کز ان سان ندید سس تاج و گاه
ز هر چیز چندان کس اندر نیست	اگر بر من بیاید دوست	تو داد خواه می دخترم	که آن بر منی و سر و افسرم
بجانه جی داری از مهر من	همی ز بایی و از مهر من	کی من تا تر دیدم بر دام	هر و شان و خوشان از زده ام
همی روز تو بنیسم ز در د	بر انم کی خه شد لا جور د	کون من سست تا مهر من	همی چون جگه ند بر من مهر من



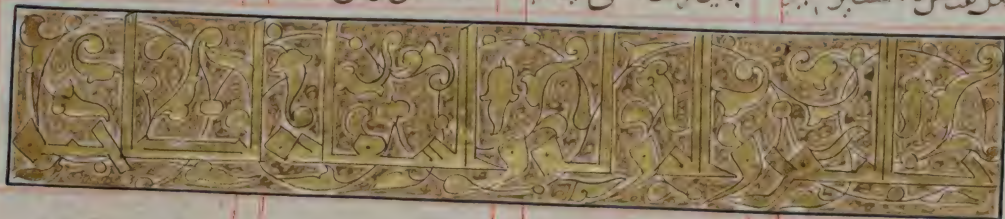
یکی تا دلی در نهانی سرا اکوس بجای ز زمان من	بخشای روز جوانی سرا ناید دل شوی مان من	فزون زان ساداد جهاندار شاه کم بر توان نازشای تباہ	یار امینان و تاج و کلاه شود تیرم روی تو بوجیم شاه
سیاوش بدو کفر کرد باد تو با نونی شای و خورشید گاه	کی از نه دل من دم سر باد سزدان تو ناید بزین یار گاه	خبر یازدی و فای کسم زان بحر سحابه بر خشم و جنگ	ز مردی داشت جدای کسم بدوی اندر او حق سودا و جنگ
بدو کفر را زد دلش تو بزد دست و جامه به بند پاک	بکنم بختان نبد اندیش تو بخش دو رخ دانی کرم پاک	مرا خیزه خواهی زار سوا کنی بر اند خروش از بستان او کی	بیش خردند رعنا کنی تغاشان از ابوان ناید بکوی
یکی غفل از کاخ و ابوان بخاست بر اندیشه از تخت ز ترس رفت	کی کنی شبی سحر مست است بسوی بستان خرامید رفت	بکوش سبزد رسیدا کھی بیامد جو سودا و داد رفت	ز دانداز تخت شاهنشاهی خراشد و کاخ بر کند و کوب
ز کس بر سید و شد کد دل خبر کوفه کند سیاه و سخت	ندانم کردان سنگ دل یار است جنگ و بر او سخت	خروشید سودا و در پیش او کی کی از قشکان و دم نوز محشر	همی بخت آب و می کد و نوبی چه بهی زان تو ای خوبه محشر
کی جز تو خواهم کسی باز من چنینت همی زان ناید سخن	میدانم افروزش کنی سرورم چنین حال از جامه اندر برم		



بر اندیشه شد از سخن شهر بار سیاوش را بر باید برسد	سخن کرد هر کوهی خا پستار بدن ساز بود بند را کلید	بدل گفتن را این است کویدی هر چند مردم چه کند کون	از روی زشتی بخت بد صبی
کسی را که اندر بستان نبردند هوش هر ذی سیاوش گفت	مشبور و مهتر بستان نبردند کی از روز بر من نسیان رفت	کمی کرد و بر کاه تنها ماند نکردی توان بدی کی سر آمد	سیاوش و سودا و پایش خواند ز کفار نهوده از رده ام
هر آن که اندر بستان ترا سیاوش بکند الجارفته بود	کون غم مرا بند و ستار وزان در کی سودا و اشفته بود	همه راستی می و با من کوی چنین ک سودا و کان نیست	سخن بر جان ندف نیای روی کی اواز بنان جز ترن من نخواست
بکنم همه هر چه شاه جهان بکنم کی خلدن بر من سونام	بدو داد خوانش را در جهان همه بیکو نهاید خست و نام	ز فرزند و از تاج و از خواستنه مرا کند با خواسته کار نیست	زدنیار و از کج ارا پشته بدختر مرا راه دینار نیست
نوا بایدم زین سان کد و پس نبردیم فرمان همه موی	نه کجیم کار بسته تو نه کس بکند هر آینه شد روی من	مرا خواست کار دکانی عجب یکم کردی دارم اندر جهان	دودماند و در لاجور سلا شد ز پیش تو ای شهر یار جهان
ز بس و کج گفتش تو دیک بود جهان من من کرد و تار یک بود	چنین گفتی که از ناید سخن چنین حال از جامه اندر برم		

یار امینان و تاج و کلاه

بوسن کار بر نیت جای شایب	کی تنگی دل آر دهر در آغواب	نکه کرد باید بدین بخش	کوی دیندار چو در دوزخ
ببینم نرسد دو که کار گیت	یا دافه بد سترا و از گیت	بلن یا بختی هم جا جیت	بویزد دست سوار شیت
بزد با روی و سر و بالا سی او	سراسر بویزد هر جای او	دسودان بوی می و مشک ناب	همی با فکار و سونوی کلاب
نود از سیاوش بران کوی بوی	نشان بسوزن بنود اندروی	عمی گشت سودان و لغوار کرد	دل خیزان از و برار کرد
مل گشتن را بشمشیر تیز	باید که کتی ریزین	زها و از ان بنش اندیشه کرد	کی اشوب خیزد از انار و درد



و دیگر بذاته کی در بند بود	بر او نه خویش و نه پیرو بود	بر ستار سودان بلند و شوب	بمجدان زان رخ و نکشاداب
سد بکر کی بکر بر زهر داشت	ای از و هر بلند و کد داشت	چهارم کز و کز و کز داشت خرد	بچار هم خرد توان سبرد
سپوش از ان کار بخت شاه	خز قندی او بداشت شاه	بذکافتن بنود بندش	مشهور و در و داشت سببه
ملن از ان بنز کبش بوی	ای بکر بکر بکر بوی	چو دافه سودان او گشت خوار	بیاوکی اندک دل شربان
یکی چاه جسد اندان روز	را کیه درختی بختی گشت	زنی بود با او پیر اندرون	براز جادوی بود و بند و فزون
گفت قمار و نذر و حیل گشت	بختی بود از او گشت	بذکافتن بنود بندش	بذکافتن بنود بندش
کران بود و اندر شرم به داشت	بختی از کوانی بختی گشت	بذکافتن بنود بندش	بذکافتن بنود بندش
جو همان شد و زیار داد	بختی از کوانی بختی گشت	بذکافتن بنود بندش	بذکافتن بنود بندش
مکرین بختی بختی بختی	بختی از کوانی بختی گشت	بذکافتن بنود بندش	بذکافتن بنود بندش
مکرین شود بر سیاوش و ریت	بختی از کوانی بختی گشت	بذکافتن بنود بندش	بذکافتن بنود بندش
بدو کنند از من ترا بنده ام	بختی از کوانی بختی گشت	بذکافتن بنود بندش	بذکافتن بنود بندش



دو به چنان خون بود و بوزاد	جهان شد چو دار و زباد و تراذ	یکی تشنه و بزم باورد میش	بلکنان سخن با بر ستار خوش
فغان اندر و بختی اهر من	خوشید و بیکند جامه زتن	نهان کرد زدن با و خود بخت	فغانش بر آمد کج از بخت
با یوان بر ستار جدا نیک بود	مژک سودان رفتد روز	دو کز و کز و کز و کز	زایوان بکوان فغان و بخت

جو بشیند که بر این ابله خوش غمی کشد از شبنم دمیج دم دو کوزه بران کوزه در تنه ر همی گفت که جگر دراز بزی همی که کن راجه در مان کنم بجست و هر سو خوش خواند بدان تا شعله از کار او بی همه زنج و صلابه برداشتند دو کوزه از بند کشی دیگرند نه بداشت در پیش در آستان نه از شعله و بر بالی گفت ناید سودان و در خواست	بلر ز بند و خوار نهاد گوش بشکین رخسار و اندر دم نکند و بخوار خسته جگر بکنار اجیره این شدی نشاید که این بر دل ساز کنم بر سید و بر تخت ز تن نشاند بر این که بر کینه گذاشتند نه از شعله و نه از بند زدند نه اندر من این شکفتی بدان همی داشت و شید اندر هفت ز شاه هماندار بر از خواست	بر سید و گفتند با شریاران بران کوزه سودان را خفته دین بار بر سودان از دین آب دل شاه گاه و سر شد بگمان از آن سینه کرد که در شاه ر سودان در دم با ما و زان وزان کوزه گاه و سر گفت سر انجام گفتند کین کی بود کوار کوهر شهر باران بدی نشان بداندش تا مال زن بر سر که رگه شد یک هفته نیز همی گفتند هداستام ز شاه	کی چون کشد و چون رخ روزگار بستان بر سر و داشته دین بزد که در شش من افاب بروز و اندیشه شد بگمان کسی را کی کردی با شتر نگاه محر که بر کوهی بی کوان همه روز و از بند از هفت کی جای باز هر کتی می بود از من بجا جگر اسان بدی بگفتند شاه بی با بخت ز جادو جهان را بر اند نغیر زخم و با فکند از تنه گاه
---	---	--	--



ز غر و نکشتن میجد دلم همه روز بانان درگاه شاه بر دیک اندر نشان یافتند بخوشی بر سید و کردش امید فشد هیچ خسته بیدان داستان جو خستوناید میانش مبار چنین که جادو کی من بی کنه سودان فرمود تا رفت پیش چنین باخ آورد سودان بان زیم سید کوبیلن همی لشکر نامر و سدهوار	نغان تارغان سر ز تن بکشم بر بود تا بر کو گفتند راه جهان دیکان تیز بشافتند بسی روز را بر دیش نوید نیز شاه بر پایه هداستان بر تیر و ان دام آمیز و فر جه کویم بدین نامی شگاه ستاره شمر خواند کنار خوش کی نزدیک ایشان جز من نیست بلر زده می شیر بر اینچمن که بر تیر از در وصف کار دار	بر دیکت شاه ای زن ایام کیس همه شهر و روزن نای آورند کشیدند بر تخت زان و اسبواه وزان سر بخواری و انم بودند بر بود که بر سر بیرون بودند بر دیکت و اندر گاه شاه بگفتند با شاه کن زجه گفت کی ان هر دو کوزه ز جادو بودند فرز و نشان سخن در هفت لحاز و در از دهم شان دریل بر اینز یا باب او چون بود	همه منکر امروز فرجام کیس زین بد کشش را بجای آوردند بخواری بر دیکت و دیکت شاه بر دیکت و دیکت و دیکت بسی چاره جوید و افشور برید ز شمشیر گفتند و ز داز و گاه جهان از من داند اندر هفت دینار و دیکت و دیکت ز بهر سیاهوش نایند گفت میدد و جادو بر لب نیک مکر دیکت و دیکت و دیکت
--	---	---	--

عزاه و بویه و فونت

جزان کو بفرمایند اختر شاس	جه کوید سخن فیکه جوید ساس	نوا که غم خردم زنده نیست	مرایم فروزان تو بید نیست
سخن کو کفری جنبی تری	بذل کنی او کسندم از دوری	زدیدم زبونان بار بیا ب	لی سردار دازد و ذیل آقاب
سهمید ز گفتار او شد درم	همی زار یکر سینه با او هم	کسی کرد سودا و رختند دل	یوان زرد نهاد بپوسته دل
هیچر که کند فغان از سخن	برویم تا برجه آید	ز هلو همه بندان را خواند	ز سودا و جنبی سخنها برانند



گفتار اندر گذشتن سیاه و بر آتش دوزخ کردن موبدان و بملرانا ان ایران میرون بهتر از آتش

چنین گفت بید شاه جهان	کی در که سبید نامد فغان	جو خدای سایه کنی که و کو	باید زدن سنگ ابر سبوی
کی بر جعد زنده گفت احد	دل شاه از اندیشه باید کردند	وزیر دهر شاه جاما و ران	بر اندیشه کشی دیگر کران
زیر دوحی چون بر تو گشت	بر آتش کار باید گذشت	خبر است سو که در جرح بلند	کی بری کفایان یار د کزند
جهاندار سودا و رایش خواند	زید ما سیاه بکشتی نشانند	سراجام گفت ای زهر دوان	نکرد دل من نه دوش روان
ملک آتش تیغ سیدان کردند	که کرده را ز در سو اکند	چنین با سخا و در سودا و میش	کی من راست گویم گفتار خوش
فلند و منورم که کوزد آید شاه	از من شسته کس نیست گناه	سیاهش را کوزد باید در شست	کی این بد کرد و تپای نجاست
سیاهش را گفت شاه زمین	کی راستی باشد کون اندرین	سیاهش چنین گفت با شتر یار	کی دوزخ مرا زین سخن کشت خوان
ارو او آتش بود بستم	ازین تنک خواند که کدرم	بر اندیشه شد جان کار و ش	زوزند و سودا و نه شست
کوزد و کی که شود نا بکار	از این پس که خواند مرا شتر یار	خوف ز دوزن باشند جوش مغز	تو ای پیش من شود کار بعد
باز به کون زشت گفتار دل	شومم که چاره دل کسبل	جه گفت ای سیدان یکسو سخن	کی باید دلی شتر یاری مکن



مستور بود تا سادوان	میون از دزدان صد کاروان	همی توان همی کشیدن شدند	همه شهر ایران بدین شدند
جد کاروان اشتر مرغ نوکی	همی همی آورد بر جاش چوکی	نماند همی دو کو لبند	شارش گذرد بر چون و چند
نقد از دوزن سنگ هر کس بد	چنین حشمت باید بد را کد	همی خواند بدین در راستی	ز کار دزدان همه کاستی
چنان در استان پیر نشوکی	به این ترا کو بدین نگر و کی	نماند بر دشت همه دم کوه	جهانی نظاره شده هم کوه

لذ بود خندان کنی جهان وزان سر بر بزم شاه نخستین سدل سپید ز دود خزانه نامد پیش بذر مشبوهان با جامهای سبید بر اندک کافه بر خوشبخت رخ شاه کای بر شرم دید سری بر شرم نهایی راست بیروی مردان سکی دهمش سیاوش سیه را بختی تلخت می خواست کورا بداید بروی سیاوش را ز آلوده آتش تلخت	میان برفقی قتل سوار کی بر جوی زیند نفست سیاه زبان بر اند بیل از دود زود یکی خوز در بر نهاده بسیر لبی بر زنده دلی بر امید جنان چون بود ز غم کار کفر حق گفتش با بر غم دید الوی شام دهایی راست ازین کو آتش بیا هم دهمش تو کفی را با اسب آتش ساخت همی خوشان بران کوه کوی نشدند از خلد آتش بخت	بدا که سو کند بر پایه شاه بیلد و صدمه ز آتش فروز نیز کشت روشن تر از آسمان سر اسر مه دشت بریان شدند یکی تازی بر فستقه سیاه بدا که کشتش کاس و سوزان سیاوش بدو کف انده مدان در ایندند از کار هفتیم گناه خوشی بر اند ز دشت شمشیر جز از دشت سودا و او اشغیر جایانی نهاده بکاس و سیم زهر سوز بانه می بر کشید	حین بود آیین و اسر و ذراه دیند کفی شب اند بوی و ذراه جهان جزو شان و آتش دمان مان چهر خندان کرمان شدند همی کرد غلش بر اند بانه وز انداز اسب و بر دشت مان کوشان بود کوش و دوز کار جهان آفریم نزار دنگاه غم اند جهان را از کار بخت بر اند با بوی و آتش بدید زبان بر ز شام و دای بر خشم کی خوز و اسب سیاوش ندید
---	--	---	--



یکی دشت بید که بر زخون الوی بودی بخت تر شدی جو کشتایشان بر دمان بود سواران ز لشکر بر اند بخت می داند زده کی را دگر جو میشد ز شد سیاوش بال سیاوش را بخت دگر گرفت کی از تفان کوه آتش بر ست بخشک انداز ماد و پارسا می آورد دماشکران را بخت جهانم تخم می بر نشیست	کی تا او آتش شایزرون نتر می جامه می بر شدی دم آتش و آب کینان بود همه کشتش درم رختند کی کشتش بر می کف دگر نه دودنه آتش کرد و خال ز کردار بد بخت اند گرفت همه که دشتان کشت دست بر اند شود بر جهان باز شا صد گامها با سیاوش بر و اند یکی کوزه کا و سیر بدست	جن و او بدیدند بر خاس عو جنان اند اسب قای سوار جن از کوه آتش بماند کشت کی شادمانی بداند و جان همی کند سودان از غم موسی وز انداز اسب کاس و شاه سیاوش بر جبهان دار پاک بدو کف شاه ای دلیر و جوان با بویان جز ایند و شست شاد سه دفن اندان ستمی می کشید بر اند و سودا را بخت خواند	کی اند آتش بر دشت شاه نو کی کفی سمن از اندر کنار خوشیدن اندر شمر و دشت میان کاه و میان مهران همی بخشد و می خست روی پیاوه سپید باده سیاه بیلد و صدمه ز آتش دمان کی با کفر تخم و روشن روان کلاه کپانی سر بر نفاذ نیز در کج بد و کلید کدشه سمنه و ان بر اند
---	--	--	--

بیاورد دماشکران را بخت

کی شرمی و بدتی کرده کی	فرزوان دل من باز کرده کی	چه با منی نمونی مغربام کار	کی با جان فروز من ز نهام کار
نخودی و در آتش انداختی	بر من کونه بر جادوی ساختی	باید ترا بوزش اکنون کار	چو در جای و بیاری کار
نشانید کی ماستی تواند و بین	چو او بخت منست با داش این	بدوانی اگر باید سیرید	مکافات من بدلی مونس سیرید



مهرمای و من دل نهادم بر من	مخوام کی ماستی دل از من پس	سیاوش بخیر راست کویدی	دل شاه از آتش من بدیدی
مهر جادوی نال کرد اندر من	بیوداش من بامن یکین	بدو گفت من یک دای همنوز	نکردی منی ششغ تو کوز
با پریان گفت شاه جهان	کی این بدی اسلحه اندر من	چه سازم کی باشد که قاتل من	مهر شاه را خواندند آفرین
کی داش این اندر جان شود	ز بد کردن خوش جهان شود	بدخیم و نوز کین را مگوی	زدارند او و پرو و تاروی
چو سودان را روی برکاشند	شبستان همه باند بر داشتند	دل شاه که و بر در کشند	نمان داشت بر رخسار و کشند
همه انجمن روی برکاشند	کی سودان را نیز یکداشته	سیاوش چنین گفت با شریار	کی در این کار غلبین مباد
من بخش سودان را زین گناه	بدیدم که پند و آیین راه	همی گفت دل را بدست شاه	کرانموند سودان کرد ز گناه
بهر جام کار او بشمار شود	ز منندان غم جو جان شود	همه همی چنین از کار شاه	بدان تا بخشد گذشته گناه
سیاوش را گفت بخشیدمش	از آن پس اخوان رخت بدیش	سیاوش بر سینه تخت سبزر	وزان تخت بر خاست و اندر بد
شبستان همه پیش سودان باز	دویند و بر دند یک یک باز	بدن نیز که شد یک روز کار	بروگرم تر شد دل شهریار
چنان شد دلش باز بر مهر او کی	کی دید نه بر داشتند خمر او کی	دل را به با شریار جهان	همی جادوی سحر انداختند
بدان تا شود با سیاوش بد	بدان سان را از کوهر او سوزد	کینا را و باز شد بد کار	نکرد باج بر کس بدین زمان
جامی از مهر او کند کرد کار	اندر خیمه نوشته مکن خواستار	تو با او منتر بسنده نه کی	مشو تیرا که برود نه نه کی



چنین است با دل و جان سپار	خواهد کشادن می با تو همسر	بر من داستان ز کی و می توان	کی هر روز و نیک مهر خون
چو فرزند شایسته اند بدید	زهر زان دای باید برید	مهر اندوختند شاه جهان	کی بشید که نهاره ا کهان
گفتند افراسیاب با قس کاویس شاه از آمدن افراسیاب	بایران جنگ خواست من سیاوش جنگ		

کی از نوم دیش من جلد شد	دل شاه کا و س ازان شک شد	کزیده ز توکان شمره سوار	کی از اسباب اندوخته همدان
ز بادوزانش خاک از آب	بدشیاں جنبر کن کا و اسباب	کی هر کس را بد نیک خواه کپان	یکلی انخن کرد از ابرایشان
بخوی روان را کو دکان کند	کی چند سوسو کند پیمان کند	ملک خود سپهرش را کفته کشت	مانا کی بر دکان نکرش سرشت
کم نور زوشن بر روی سبیه	جز از من بیانشن بینه خواه	باید زمان و سوزند روی	جو کرد او در دم جلد جوی
سی زین بر دوشم و بران کند	سینه سازد و ساز ابران کند	و کونه جنس هر زمان ناگهان	سگر کم کنم نام او از جهان
در لجن چندین چه باید کشاد	جز خواسته داد باید بنا د	جو خود رفت باید باده درگاه	بد و کنت بعد کی چندین سبیه
سزاوار جنگ و سزاوار کین	کنون هلوای نگه کن کزین	سپهر دی زینند و بدخواه خوش	دو باران بر نامم که خوش
مرافق باید جو کشتی بر آب	کی دارد فی و تاب از اسباب	نیم هم کس برین انجمن	جین از باخ بدشیاں نامن
روان را از اندیشه جو بشه کرد	سیاوش ازان دل بر اندیشه کرد	دلبر به جای او دم همون	شما باز کرد بد تا من کون
ز سوادان و کنت کوی بیدار	ملک هم کفای دست داد ذکر	جین کوی کوتم بخوام ز شاه	بد کنت من سامن این روزم گاه
بد کنت مرادم این بیکاه	بشد با کمرش کا و س شاه	جین لشکر و ابدام او دم	و دیکو کون کا دنام او دم
کی اوجان سباز و سوار من	جین و دلی جهان آفرین	مر و سواران اندام بکرد	کی با شاه تو دلی جوتم سپرد



برای و بادشاه نابکار	لج باز کرد و بد روزگار	بازان که هدایتان شد پدر	کی بد سیاوش بران کن مکر
بدشاهان کشتن و کشتن	بوشی کی نایکه ساختش	بد کنت کج کهرش تست	تو کوی سیه بر لب خوش تست
ز کفار و کردار و آفرین	کی خواند بر توان ابران دین	کویتر را بر خوش خواند	بشی داستانلی نیکو بواند
بد کنت زور تو بل مشت	نمانده رای تو بل مشت	کیستی خردمند و خاستن توی	کی برورد کار سیاوش توی
چو آن بند کانی در کشت	کشار و تو دین و قستی مکر	سیاوش نامد کمر بر میان	خون کنت نام خوشتر زبان
خواهد می جنگ از اسباب	تو با او بروی از بر تاب	جویدار باشی تو خواب ای دم	جو انده باشی شتاب ای دم
جهان امن از تیر شمشیر تست	سرایه بر رخ دین بر تست	تفتن بد کنت من بند ام	خون هر چه کوی شواند ام
سایه شاه و روان تست	سرو تاج او امان تست	جو شیدا و آفرین کرد و کنت	کی با جان پاک خرد بلا کنت
بر انداختن شمشیر نای و کوس	باید مبد سرفراز طوس	بدگاه بر او جن شد سبیه	بد رنج و بد کنت شاه
ز شمشیر کوز و کلاه و کمر	کم از خود در دین و شان و کمر	کمچی را بد جامه نابرید	دستار بر سیاوش کلید
کی بر خاف بر خواسته کلاهی	توی ساوکن تلخ از تری رای	لزم کرد ازان امداران سوار	دلیران جنگی ده و دو سوار

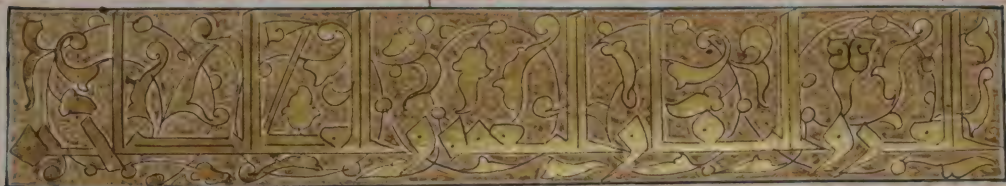
ز نیم هلو بار کف کوچ و کوچ	ز کلان جنگی و دشت سروج	سیر بر یاده ده و دو هزار	کزین کرد شاه از درگاه زار
از ایران بر انگس کوزاده بود	دلیر هر دمنده و رازده بود	بنام او سال سیاوش بیند	هر دمنده و رازده و جامش بزند
ز گردان جنگی و ناما و ران	جو همدم و خون نیک شامان	همان بخ میزد از ایران	بوزاختند اختر کا و بان
بفرمود تا جله پروز شدند	ز هلو سوی کشت و هلو شدند	تو کفنی اندر من جای نیست	کی بر خاک او نعل را بای نیست
سراندر سپهر اختر کا و بان	جو ماه در خشنده اندر بان	ز هلو برون بفر کا و شاه	یکی نیز بر کشت کرد سیاه
یکی آمدن کرد بر ماهی کنی	کی نامداران و خنده کنی	مبادا جز از خستیم را هفتان	شده قهر دیدار بدخواستان
سپید اختر و تن درستی شدن	میزونی نشان با و آمدن	وز آنجا که کوه بر میل نیست	بگردان بفرمود و خود بر نیست
دودینه بر او آب کاش شاه	همی بود یکدین و با او سواه	سراجام مرگد کرا کمان	گرفتند و در جوانی نه کار
زدینه می چون فروز بخشید	بر او جزوشی برانگشتند	کوهی همی دزدل بر شدن	از دین الدار و منج شد
چینار کس در کرد کرد در	کمی نوش یابی از دکه و همسر	سوی گاه بهماز کا و روی	سیاوش را لشکر جنگ جوئی
سپه را سوی زاولستان کشید	ابا یلش سوی دستان کشید	همی بود یکدین با و دوزخی	بزدیدلستان ز خنده کنی
کمی با قهر می بدست	کمی با زواره کردی نیست	کمی شاد و بخندستان شدی	کمی در شکار بیستان بدی



جو به ماه بگذشت لشکر براند	کوسیلش روز دستان ماند	ز اولم از کا و بلندوان	سیاهی برفتند با هلو ان
ز مهر سوئی بد نامی لشکر	بخواند و یاد شهر هر یک	وز نشان روان یاده بسود	بره ز نام شاه و ران را بسود
سوی طالق اند و سرور و روز	سپهش همی دانا ناد روز	وزان سپه یاد بزدیک تلخ	نیاز زد کس را بهشتار تلخ
وزان سوی کسیتیم و بارمان	کشیدند لشکر جو با دمان	سپهرم بد و بارما پیش رو	خبر شد بدیشان ز سلار نو
کامد سیاهی و شامی جوان	از ایران کوسیلش هلو ان	همیونی بزدیدل افرا سیاب	بر افکند بر سان کشتی بر آب
کامد از ایران سیاهی کوان	سپه بد سیاوش و با و سران	سپه کس جو رستم کوسیلش	بیدل شخیر بدیک کفن
تو لشکر یاری چندان شای	کامد از کشتی چند جای	بر ایلی سیاهی آش میون	کزین سان هم داشت از همون
سیاوش از نر سوباسخ ماند	سوی تلخ چون با د لشکر براند	جو تنگ اندر آمد از اول سیاه	نشانیست کردن با سخ نکاه
نکه کرد کوسین جنگ جوئی	جزان جنگ جستن بدای روی	جو ارم از سیاه اندر آمد تنگ	در وازه تلخ بر سلت جنگ
دو جنگ کران کردند در و روز	یامد سیاوش کشتی فروز	بیا زه دستان بر هر در	یامد اندر آمد کران لشکر
کران سپهرم بدان روی آب	شد با سپه نر از اول سیاب	سیاوش در تلخ شد با سیاه	یکی نامه فرمود بر دیکر شاه

گفتار اندر نامه بنفشه سیاه از بزرگواران در اندک رخسار و باغ پاش از بزرگواران

نبشتن مشک و کلاب و عجب	چنان چون ز لوار بند و جزیر	خسب ازین کرد بود کردار	کو کشف روز به روز
خداوند خورشید و کریمه ماه	زان نه تاج و تخت و کلاه	کسی را که خواهد بر این بلند	کسی را کند سووار و نرشد
چرا نه بزم پاش اندرون چون	حز و کرد باید بین و سمون	ازان داد که کو جهان آفرین	ابا اشک و آه و ناله آفرین
چنان آفرین باز بر شهر یار	همه یکی باز فرجام کار	ملح اندم شاد و مهر و نخت	بفرجه اندر تاج و تخت
سه روز اندرین کار شد ز کار	چهارم بخشود برورد کار	سهرم تیر شد بارگان	بگردار تا و کجاست ازگان



کنون تا بچون سیاه منست	جهان ز بر و کلاه منست	بسفید شد از سیاه	سیاه و سفید بدان روی اب
کو اندونک و بان لهد شهر یار	سه کز نام کم کار زار	چون نامه بر شاه ایران رسید	مزیح و بخش بکوان رسید
بزدان بنامینه روز جنت نخت	بزدان تا بار این نور دخت	بشادی کی نامه باخ بخت	جودش تا رجو هم بهشت
کی از آفریننده هور و ماه	زان نه تاج و تخت و کلاه	زاج و دان شادان با ذول	ز در و بلا کش ازاد دل
همیشه میرفتی و فرشته	کلاه بر کی و تاج	سبه بودی و جگه خود خواستی	کی بخت و هنر داشتی راستی
همی از لب شیرین و نون	به ز دیر کان تو از جگه نون	همیشه هنر مند با تخت	رسیده کام دل روشت
ازان سر نام روز کشتی جگه	بکار اندون کرد باید درنگ	باید برانده کردن سیاه	بهای روز و سیاری گاه



کی از آن که همیشه در نیست	کی هم با تو از دستم با نیست	مان با کلاه و باد سیاه	همی بر از روز تابنده ماه
ملک هیچ بر جگه جنت شاد	بجگه تو این خود از سیاه	کو اندونک ز روی چون کشد	همی دایم خوش در خون کشد
خدا از بر نامه بر مهر شاه	مان که دستاده را داد راه	بنو داد و فرمود تا کشد از	همی بخندند نشیب و فکوان
فرستاده نزد سیاوش رسید	چو آن نامه شاه ایران رسید	زمین را بوسید و دل شاد کرد	ز مهر غم دل پاک ازاد کرد
ازان نامه شاه چون کشت شاد	خندید و نامه بر مهر نهاد	که داشتند از زمان اوید	بخیل دل از زمان اوید
وزان سو جو کر سپهر شیر مراد	باید بر شاه فرمان جو کرد	بگفتن بجهان تا پاک و تلخ	کی اند بید سیاوش ملخ

بجگه

پیشتر جو رزم سیمی کوان باده بلر دار آتش بزند سه روز و سه شب بوقیم نشان برفتی و آسوده بوخاستی بکر سینه اند جان بگرید تورمود کویامدادان هزار	بی نامداران خاک و ران سیر دار با تیر و ترکش بزند غمی شد سر و اسیر کردن کشان خوشی ملی رزم را سستی کی گفتمیانش بولمذ برید خوایند و زهرم سایدگار	هر یک ز ما بود بجاه پیش نیز دگر دار ایشان عقاب از ایشان کی را خواب امیدی بر او و خج و آتش از سیاب یکی با یک بر زد بر اندر و ش سر اسیر همه دست زین نمید	سرافراز بالوده کا و پیش یکی را سیر اندر نیامد خواب بجنگ دیران شب امیدی کی چندین جوی دارم و خواب لجگو سیر اندر و خشم خویش ببغداد اندر او پیش جین نمید
---	--	---	---



کشتار آمد خواب دین افراسیاب و تیر سیدان در خواب و خواندن معبران دنا

برایشان شادی گذر کرد روز جوبله سیر بگذشت از آن شب برسندگان نیز بوخاستند تیرگی سیر بگذشت یک شاه چیدر داد با سخاوتش مکن زمانی برآمد جوامد بخواست	خواجه چشم شد هم گشتی فردن جان بخت کی باز کویدرت خوشید و فلغا را استند ورادید بوخاسته بر راه ملک و زمان هیچ با من سخن جهان دیدن آله و کجروا	خواب دار امش امش شب خروشی بر آمد از او سیاب جولمذ بکر سینه آن کمی بر او پیش بر سید از وی باز ناخود یار یارم یکی نهادند شع و با آمد تخت	بغلیند بر جامه از او سیاب بلر زید بر جای دارم و خواب کی شد تیر آینه تخت شمی کی از دستان برادر بکوی بیرگی سخته بدار اندکی می بود زان بسیار درخت
---	---	---	---



سیر سید کرسوز از نا جوی جان بخت شته نزد دنا م زین خشتل سختی لا کشتی شلم یکی باز بوخاستی نر ز کرد وزین لشکر من فون از هزار محیر هاشان سر آورده بار	کی کشای وین شلفتی کوی ز سیر و جوان نیز بشیند ام بزد تاجها بود نمود جهم درفش سیر نگو سار کرد بریده سیران و قلند خوار وزان هر سوار سیر بر کنار	جنیر کرسوز به او سیاب بیابان بران مار دیدم خواب سوار برده من زده بر کوان برونی سیر سولی جوی خون سبامی از ایلان جو با در مان بر تخت من تلختدی سوار	کی هر کوی کی من شنید خواب جهان بزد کرد اسان بر عقاب بلر دشت سبامی ز کند او ران سوار برده جیمه کشتی نکلون جنیر به بد سیر جیمه و کمان سیر بوش و نیر و دل صد هزار
--	---	--	---

A decorative border from a manuscript, featuring a repeating pattern of stylized floral and foliate motifs in gold and brown on a parchment background. The pattern is divided into sections by vertical lines, with some sections containing larger, more complex designs. The overall style is characteristic of medieval manuscript illumination.

زمان لوری بود بسیار معتمد
 کی او بر کشادنی خنهای غن
 از ایران باید دلاور بران
 کی این قوم کردند بایر تنباه
 عی کرد از جنگ او با دشا
 زهر سیاه بر جنگ و کین
 نادر ارج بر جنگ جیست شایب
 ز نام نباید کسی که خد
 بر اسب یازد کف و کوا بخن
 بادم جز از آشی میج کار
 هم او هر خوشین کم نخواست
 زمان لوری بود بسیار معتمد
 کی او بر کشادنی خنهای غن
 از ایران باید دلاور بران
 کی این قوم کردند بایر تنباه
 عی کرد از جنگ او با دشا
 زهر سیاه بر جنگ و کین
 نادر ارج بر جنگ جیست شایب
 ز نام نباید کسی که خد
 بر اسب یازد کف و کوا بخن
 بادم جز از آشی میج کار
 هم او هر خوشین کم نخواست

مکر کین یار من گذرد	از این دوش فرزندم	جو چشم زمانه بدو زدم	سرد لور بهرم بخواند
نخوتم زمانه جز آن که نیست	چنان رشتن یار کردم	جو کدشت نیم ز کار سپهر	در خنده نشینم
بزرگان درگاه شاه اند	برستند و با کلاه اند	یکی انجمن ساز باختران	مشهور و کار و نو
بدریشان چنین که کرد و کار	نیمم می بر جز از کار	بسانم داران لایر دست	بیه شد چندان
سپهستان کشتن یارستان	سپهستان نیز شد خا	سپاه گان درم که نیست	هر سواران سپاه نیست
زیدادی شهر یار جهان	همه یکه یار شود در جهان	جوانم بنگام بر درشت	سودجه باز از چشم
سرد زبستان خجسته شهر	شود در جبهه خوش قید	شود در جهان همه	ندارد بانی اند
ز کثرتی که زمان شود راستی	مدیدان از هر سوی کاستی	مرسته شد دل ز جنگ بزرگی	می خست خاتم ره
کنون است و داد باز و دم	نمای غم در رخ ناز و رسم	براساید از ما زمانی جهان	باید مرگ بدار
دو هزار جهان ز برای نیست	از ایران و تمدن برای نیست	نمک کن خدای کند و دان	بیان و فرمان



کراید که باشد تمدنستان	فرستم برستم یکی داستان	در آشتی با عیادش	بخویم فرستم ی اندازه
سازن یکدیگر با آشتید	همه خوی و آشتی خواستید	کی تو شهر یار و ماجرایی	بران دل نماند و گفان
همه با کشتن سر بزرگ	بیانم یکی با غم و رخ ناز	بر سینه اند که چنین گفت شاه	کی بشج که در بمانی

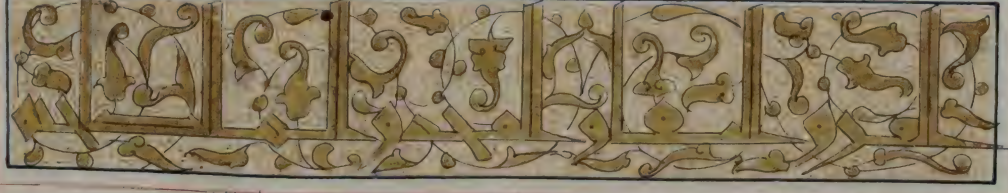
کتاب نامه در فرستادن از آشتی

بروفی سوار و محرم نیست	ز لشکر ازین سواران نیست	بنزد سواران بر خواسته	ز هم چیز نمی با آشتی
ز اسبان تافتی بر بستم	ز شمشیر هندی بستن نیام	یکی تاج بر کوه شاهوار	ز کسرتی در حدش و آوار
غلام و کینرک برکم نیست	بگوشتن با تو مرگ نیست	بر ستر فلان و باو بگو	کی سواران نکریم دور
ز مین تابد و چون راست	بسفندم و این با شای حد است	ما شکستند و سلم دین	ز بر شد جهان اینجا بود
از اینج کی بری که کشته شد	ز مغر بزرگان خود کشته شد	ز تمدن این جدای نبود	کی با جنگ و کین آشتی نبود
ز بر دایان گونه دارم امید	کی آورد رونم خرام و نواید	مینکن از شهران	کی بزمه دیدار دیران
نخوتارم کرد جهان	شود جنگ از این اند	جو کس سیدان بزرگ تو	بیارایان یار یک تو
چنان چون گاه فرزند کرد	ز کثرتی خشش بگردان	محشیم و این یار و رسم	ز جنگ و کین یار و رسم
توشاهی و شاه ایران بکوی	مکریم کرد در سر جنگ جوی	نخنها همین کی با بلس	جمعی بسی داستانها بزم

بر من نشان از درستم غلام	بر سنده واسد از تن لکام	بر دل او بخیر خواسته	بر تا شود که رسوا پسته
خزانه خیرت بیالو شاه نیست	تن ملوان از درگاه نیست	یاورد که سیدان خواسته	کی بعدی من روشد آرا پسته
دمان تا بد چون رسید	و کردان فرستادی بر کرد پست	دندان تارساند شاه اکبر	کی که سیدان بد زبان فری
کشتی یک روز گذشت آب	یا بعد بر بلخ دل بر شتاب	فرستاده اند درگاه شاه	بر نمود تا بر کشتان در راه
سیاوش کوه طین را بخواند	وزان داستان چند گونه براند	چو که سیدان بد درگاه شاه	بر کمان از ان کشتان در راه



سیاوش و داد بر ملک فاخت	خندید بسیار و بدشخواست	سوسید که سیدان دور خاک	دشمن بر دشمن و دلش بر زبان
سیاوش نشانش بر تخت	وزان اسبابش بر سید سخت	چو نشسته سید و کلاه نو	بدان بر و لعل شاه نو
برستم چنین گفت که از سیاب	چنان تو خبر یافتند شتاب	یکی از کاهری بر دین شاه	فرستاد من کوفی بر راه
بر نمود تا هدیه برداشتند	بگشاید و بشنیدند	ز دروان شهر تا بارگاه	دردم بود و اسیر غلام و سیاه
کس اندازد شتاب از کجید	ز دنیا روز تاج و تخت اند	غلامان همه با کلاه و کمر	بر سنده و پایاره و طوق زر
بشد آمدش سخن و کشتاد و ب	نکر کرد و شنید مغان او ب	چو بنشیند که سوزش بر	ز سیران سوزید و کرد از من
نقش زد و گفت که منته شاد	یا شیم تا با حق آرم یاد	بدین خواهش اندیشه باندی	مان نیز بر سیدان از هر کسی
یکی خانه او را یار استند	بد با خواله کرا خوانند	نشسته بدین مرد و هم	سکالش گفتند بر من و کم
از ان که رشذ ملین بد گمان	کران گونه که سیدان اندوان	طلایه زمره بر من تا خند	چنان چون با من است واحد



سیاوش برستم بر سید و گفت	کی از باز من و ز کشم از گفت	کی از آشی جبر از هر چیست	نکر کن تا تو پاک از من چیست
ز بویسته خون بر دیک او ب	نکر تا که آمد صد جگر خوب	کر و کاه ز سید دیک ما	کند و من این پای تاریک ما
باید که از ما غمی شد و ب	می طبل سازد بر بر کلیم	چو از کرد با شیم بر دیک شاه	فرستاد باید که یک خواه
بر دین سخن نزد او کاهی	سازد کرد انداز کن نفی	خیر کنستم کی نیست	چون روی همان نباید حجاب
شکر که که سیدان بدید	چنان چون روز با کلاه و کمر	یا بعد پیش سیاوش زمین	بوسید و بر شاه کرد آفرین

سید و کلاه

سپارش بدو گفت که ز کار تو کنون رای مردود بران شد که کسی کو بیند سر انجام بد آورد بر تو نشان دهد و از غیر نیست جو مان می کرد خواهی در دست و دیگر که از آن من هر چه هست باشد جز از راستی در میان بر ابله که سبزه اندر زبان بگویش را من نیز بشناسم فرستاده اند بدانش پیام بدان صدق ز خویشان من	بر اندیشه بودم ز گفتار تو کی از کینه دل را بگویم شست ز کار بدیدار کشش نمود دلت از رخ زبان بهر لبست تجملی بوسته خون تست کی آن شهر را تو داری بدست بکینه بندم گم بر میان سواری مگر دار باز در مان کنون هر چه هستی به کیا فتم سر از زکریا می نیک نام که اندیدم در درازا سخن	تمش همان به دل اندیشه تو با سخ فرستی با و سیاه دل که خورد کرد از آسته ز کار آن کارتم بدانده می بومن فرستی برستم منوا پیدا می نمود توان شوکی فرستم کی نامه نزد ملک شاه بدو گفت خبره منم بخواب کردن نمی خلد از شهر را جو کوفته سازه بشنید شاه شکستند بدین تاج و گاه	خزاندند بی راستی پیشه کرد کی از کین اگر شد منم شیر خواب یکی گنج کردد بر از خواسته گیا نام ایشان بخوانده می بدین خود گفتار باشد کوا زمانی ز جلد و لکین لغوی ملک باشتی باز خواند سیاه بر و تا زمان نزد از سیاه جوخای کار کرد از کارزار فرزان سجده رکم کرد راه نماند بر من کسی نیک خواه
---	--	---	--

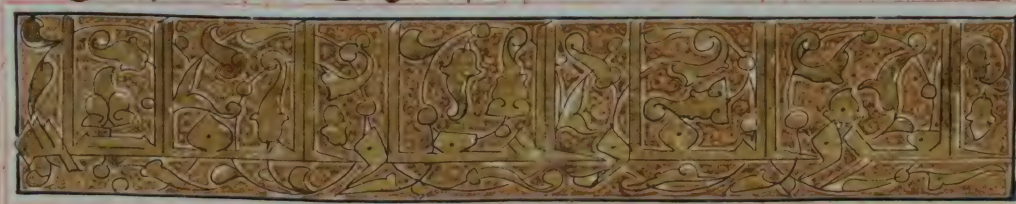


مگر گویم از من کردگان محو مگر کین بلا مان من بگذرد بر شاه امان فرستادشان دروغ اینش بر سر زلف کوی خزاندند با هم به از بی خورد بسی حکم و یگویی دادشان نماید و سغد و سمرقند و بلخ جواز رفتن رستم آه شد بدو که حسن را کشت است یکی اسبانی بر دین شام شد از بانی بر از آفرین می رای ز دبا که هر بگوی چنین گفت او کو بلخ مگر من شوم نزد شاه جهان	دروغ اینش بر سر زلف کوی خزاندند با هم به از بی خورد بسی حکم و یگویی دادشان نماید و سغد و سمرقند و بلخ جواز رفتن رستم آه شد بدو که حسن را کشت است یکی اسبانی بر دین شام شد از بانی بر از آفرین می رای ز دبا که هر بگوی چنین گفت او کو بلخ مگر من شوم نزد شاه جهان	دروغ اینش بر سر زلف کوی خزاندند با هم به از بی خورد بسی حکم و یگویی دادشان نماید و سغد و سمرقند و بلخ جواز رفتن رستم آه شد بدو که حسن را کشت است یکی اسبانی بر دین شام شد از بانی بر از آفرین می رای ز دبا که هر بگوی چنین گفت او کو بلخ مگر من شوم نزد شاه جهان	دروغ اینش بر سر زلف کوی خزاندند با هم به از بی خورد بسی حکم و یگویی دادشان نماید و سغد و سمرقند و بلخ جواز رفتن رستم آه شد بدو که حسن را کشت است یکی اسبانی بر دین شام شد از بانی بر از آفرین می رای ز دبا که هر بگوی چنین گفت او کو بلخ مگر من شوم نزد شاه جهان
--	--	--	--

سپاوژن قنار او شاد است	چو شادان باد کشت	سپه در پیش و رستم هم	خون فشر کوه بر پیش و هم
بهر روز تاملش او شد دین	نیشتر یک نامی بر حیر بر	نخستین کرد بر داد کر	از و بدین روز و قدر و هنر
گفتار اندر نامش و سپاوژن نزد یک اندر داشتی کرد او با انرا سبب			
خداوند هوش و زمان توان	خرد بر و اندامی باروان	گندنی کس را ندان او	کمی گوید در زمان او
ز کتی نیند جز او راستی	بدو باشد افزونی و کاستی	مان از نینده هود و ماه	زان در تاج و تخت و کلاه



از باد بهر یار آفرین	همانند از باد بلبلان گزین	رسیده هر یک در زای او	ستون خیزد با د بالای او
رسیدم لعل و محرم به یار	نه شادان بودم از دغا گاد	نرخ و خراف از اسباب	سپه شد جام اندر شوش اب
بدان که در دشت ارگشت	چنان تو شدی از حصار	باید برادرش با خواستنه	بی خبری از آن آرا پسته
لی زما خواهد نشاه جهان	سپاوژن بدو تاج و تخت میان	سپه کندی جهان بر زوش	بدانده ماه و اند خورش
ز ایران من سپرد نیز خاک	بهر بدل از یک و جنگ مال	نرخش از ساد صندرون	بدن خواش از کوی کیت
کروا و اخشد ز مهرش سر است	کی مهر را چه او کو است	نمکس باید نزدیک کشت	چنان چو سوزد مادرش و سباه
و زل روی که سپید بیک خواه	باید مر شاه تهر از سباه	نه داستان سپاوژن کلفت	کی او را ز شاهان کمی نیست
ز خوبی دیدار و کردار او	ز مهر و دل و شرم کفار او	دیر بخش کوی و کرد و تو ان	تو ز خیزد دارد اندر کنار
چندین با او چنین گفت شاه	کی چاره این جنگ از این خواه	دل کشت از آن خواب بد تا بپایب	ز باد بدیدم نشان شیب



بر او در د کشتم سو چاه باز	بزان تا نشاندی انده مزاز	بکج درم چاره آراستم	کنون شد بران را من خاستم
و زل روی چون ستم شیر مرد	باید بر شاه ایران چو کرد	میش اندر لکش کرد دست	بر اند سپید ز جای نشست
بهر سپید و کفرش اندر کنار	نرخ و دوا کردش و روزگار	ز کردار و اندرم و کار سباه	ز زان تاج را باز کشت او ز راه
نقش بر سپید روی زمین	بکار بر خواند چند ازین	نخستین سپاوژن زان کشت	ستودش ز او ان نامه بداد
چون نامه بر خواند فرخ در سپهر	نرخ مهر با جهان شد چو قهر	بستم چنین گفتیم او	جوانه و بدنا و سپید بروی

چون شد بران را من خاستم



برو تا بدرگاه لوزاسیاب	در یکی باش و منه سر خواب	لرد کن در خواسته هر دست	ز کج و زباج و ز تخت نشست
چنین هم همه باز بر پیش او	بگویش تا باراجه اند بر وی	بیزمزمه هم کوزد را	لی این ناموش کور و فرزا
سیردم ترا حمله بایل و کوس	ایمان تا باید مرا فلز طوس	بنده توان لشکر و خواسته	مان کار با کمیر آراسته
یک یک بدو بر سر هر چه هست	ز کج و زباج و ز تخت نشست	جوهرام میشد کفاراوی	دلش کشکان زینار او
بیا بدو چون زنگه شاد و ران	بفرید بر بوم ما ما و ران	برازیم نشسته هر دو به هم	روانشان زنگار او شد درم
بدو گفت برام کن پای نیست	ترا می داد همان جای نیست	یکی نامه بنویس فرید شاه	دگر باران و سیلت با خوا
او بدو بمان مدح جنگ ساز	سخن کن نه او نکرد دران	نوا کرد هستی هر دو یک او	عند دزدان جان تار یک او
دلت کر چنین ریخه کشید از نوا	رها کن نه جنگ بر تو کوا	بنامه جز از جنگ زناش نیست	نرفت کردی کار دلش نیست



بهرمان کار و جنگ او دم	چهل بر بداند پیش تنگ او دم	مکن خبره اندیشه بر دل دران	سر و کج و بیام آرزمان
مکردان با مردنم روزگار	چون اندر رخ برنگی بسیار	براز خود مکن دیده تاج و تخت	مکن از این اختران درخت
نه یگو بود بی تو تخت و کلاه	سباه و درو برده و بارگاه	سر و مغز کارش کوه نیست	همه مایه و جنگ او به دست
لکه آسمانی جز این نیست را و	چه باید بخمها کشیدن دران	بنفس ازان دگر دمند پند	دگر کوه بد از جرح بلند
حین در باج کی دمان شاه	برایم کی بر تر دخت شید و ماه	ولیکن بمان بر داند لیس	باشد که همه نه پل و نه شیر
کی کور دمان نردان تافت	سراسیمه شد غریبتن را یافت	همی دسیارند باید بخون	بکین دو کشته دزدان رهمن
ز فقر تو ام نیاز دارداوب	سخنهای دیرینه یاد از داوب	دگر باز کردم ازین درمگاه	شوم کار تا کرده نزدیک شاه





مان خشم و بیکار بار آورد	سر شک غم اندر کنار آورد	اگر توفان شد دل از کار من	بمجد سرتان کفار من
ز ستاده خود با شمع و عنای	همان بر من دشته سرای	کویند می کج من	جلو کارم بود رخ من
سپاوش جویای جنبه از باز	هر مرد جان در کردن نواز	دیم جدایش گریان شدند	جویش تیز بریان شدند
می دید چشم دل روزگار	کی اندر زمان حقیقتا شهر یار	خواهد بدین نیز دیدار او کی	از چشم گریان شد از کار او کی
جنبه کنه که کی مانده ایم	بهر سبب دل آکنده ایم	فدای تو با ذائق جان ما	جنبه باز نامرک سیمان ما
جویای جنبه با فانی که خواه	جنبه کنه باز که بیدار شاه	کی شوشه نماند سیراب کوکی	کوزین کار مارا بجه اندر روی
از لاشتی جنگ هر منست	همه نوش تو در روز هر منست	و دیگر کوز جنبه ناکرده کاد	نشانست رنق بر شهر یار
یک راه کشتای تاب کردم	حالی را کرد ایرد از بخورم	یک کشتوری جویم اندر جهان	کی نام زگار در کرد جهان



زخوی بد او سخن نشنوم	ز بیکار او بیکار مان نغفوم	نخواهیم ابران کون منر سبوم	توای زنگه بر خیز و نامه سبوم
کامن از پس پشت تو با سباه	بیام هر دارم از غنچه گاه	سیر دش بزرگه همان ستم در	غلامان و اسبان ز درون گاه
کی از اسبابش فساد بود	بشد زنگه با نامه شاه روز	همان آن کوزین نامرک سول	کروگان هر دار در شهر یار

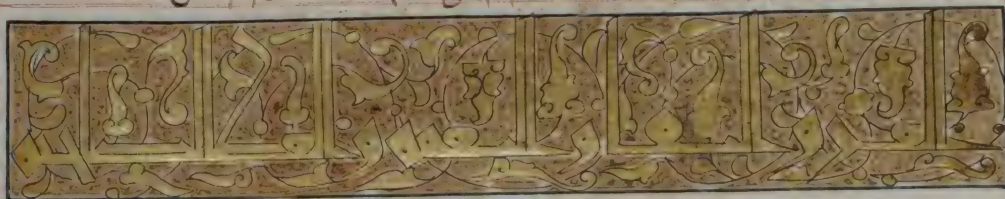
تبار اندر پیش نهادن سیاه و زنگه شان و با بزرگ افراست با خواجه و موانع

جو در شهر سار توکان رسید	خوش آمد و دید با نش بدید	دش دشش معلوم روزگ	جان نام او بود حبس کی طرد
جوشد زنگه شاوران نزد شاه	سپهدار بر طاس از نش گاه	کوفتش بر بند و بنواختش	کرامی بر خوشش منشا خفتش
جوشش شاه نامه بداد	مراسم کنها بر و کرد بکاز	بمجد از ان نامه افراست با	دلش کشته بر در و بر و تار



تاریخ

خسبش نامه نهاد دست	بغیر رخساره را کرد دست	جهان آرزو را تا پیش گرفت	بزرگی داشت تا پیش گرفت
گفتار از دریا بخ نام افراستیان	بسیار از من و کس که در کوه شادان	خداوند جانستان خرد	خردمند را داد و پیرو کرد
کی او برتر از مکان و زمان	بدون و سینه کان را کان	خداوند کمال و شمشیر و خود	ز بیل و کشتی دل و دست پاک
از و باد و بر شاه راز و درود	دیدار دل از نیک شادان	عمر شد دلم زانکه شاه جهان	چنان تر شد با تو اندر نهان



و لکن ز کتی جز از تلخ و سخت	چه جوید جز زنده بیدار سخت	ترا این همه اید را استست	اگر شریانی و کس خواستست
همه شیر و دران بر دست نماز	مراد و مهر تو باشد میان	تو فرزند باشی و من چون پدر	بذر و بیش فرزند بسته مگر
چنان دان که او من بر تو مهر	بر آن کوه یک و زنگنه دهر	چنان کشف در کج و دست	سایه ترا که و تاج شست
مدار من ز پنج فرزند و ار	کشتی تو بانی زین باز کار	تو بر کسرم گذری در جهان	تو پیش کندم کفایت جهان
وزن و در و شکار پای گذر	مگر از منی باشد این رفد	بر من ابر بیا بلینی زمین	گذر کرد باید بدی و کس چمن
از آن کوه دران تابی بیان	هم اید باش و کوی بیان	سپاه و در و کج من آن شست	رفت نهانه بنایدت حقیقت
جوی آب آیت اشتی با بیدار	سپاهم ترا کج و ز زین گما	کز اید را مان شوی با سپاه	بیدم بدل سوگی بر تو راه
تا ند ترا با بند بیدار سپ	کفن شد مگر کوه در از جنگ شیر	کراش من در رخ شست و بچ	رسد از آن باز بیری سرج
ترا باشد از من کج و سپاه	ز کشتی کشتی بای کلاه	بذر و من از باک بزدان راس	بگویم کوی بجان و بنی



غزایم و خورد سازم کنند	باندیشه دار اندام بند	چون نامه مهر اندر آورد شاه	بزرگو تا زنگ یک خواه
بزرگو بر رفت بندد کند	بسی خوار است اسیم وزر	یکی اسیر و من شاهی کران	یامد زمان زنگه شاوران
چو در یک رخ سپاه و سر سپید	بکینا بچ بر سپید و دیو شنید	سپاهش یکدی از آن شاد گشت	یکدی بر در و در و کشت
از دشمن همی دست است کرد	از آتش جگر بر دم باز کرد	یکی نامه بنفشه سوزد مذر	مهر یاد کرد اندر و در بدر
ای من با جوی خرد با فتم	هر یک بدین شفا فتم	از آتش مهر شاه جهان	دل من با تو و کس اندر نهان

شعبستان او در دهن شد نخست	و خون لم رخ بایست شست	بایست بر کوه آتش گذشت	مرا از بر شست آهو بدشت
وزان تنک و خنای بیک اندم	خرا مان بیک نهند آمدن	دو کشت بدان آشی تا دگشت	دل شاه چون تیغ بولا دگشت
نیامد می هیچ کاوش بستند	کشان همان و همان بود بند	چو جگرش در دهنش کشت سپهر	بر سپهر بوزده بنا شیم در سپهر
و شافی با دال او رها	شدن من و غم در دم از دها	ندام کزین کار کردان سپهر	چه دار و زرانند را ز در و دهر
وزان سو بفرموده کلام را	کی اند جهان تازه کن نام را	سیدم ترا ج و بود مرا ب	همان کج اکنده و کج و جاب
در دهن و سوان و ملان و کوس	خوابیدن چاه و دهن و طوس	چونم بپذیرد او را سیاه	توسیدار دلش به روزگار
ز لشکر کزین کلا سیصد سوار	همه کرد و شایسته کارزار	درم بنو خدا کند و دش بگام	بر ستار و زین کمر صغلام
بفرمود تا پیش او آورند	سیاح و ستام و کمر بشیرند	وزان سر را با یکان را خوانند	سخنهای بایسته جندی بگویند
چنین گفت کزین دزدان سیاه	گذشت سپهران بدین روی آب	یکی از معمار دارد زمین	کی این بدین دینت از انجمن
می سازم الموز و در شدن	مشاریم ای در باید بدن	همه سوی گرام دار بد روی	مسجد لهار کنار او کی
گفت تا از در قفس سیاه و ش از ایران بفرستد انرا سیاه و بفرستد در کرا			
همه بویه و از کز ان زمین	میش سیاه و با آفرین	جو خداید تابنده بفرست	مواشده و من تدر دشت



سوار و حج مثل همچون کشید	لوا و دودینه چشید بد سید	خواه بفرستد درون نام و کوی	بیا فایان بفرستد و کوی
چنین هم همه شهرها تا کجاج	ترک غنی و سیاه طوق و قاج	همه منزلی ساخته خردنی	خویشها و کسترده کستر دنی
چنین تا تقفار باشی براند	فرود انداخت و چندی ماند	خواهی آمد بفرستد شدند	همه مرکشان با سپهر شدند
و خوشی ازین کرد بهر هزار	بپذیرش و راه با نشان	بیاراستش چار و سبیل	سپه راه داد بیکسر نو بید
یکی از ماه و نر و زه نخست	در نشان در دنی بسان درخت	بند با فقه بر بیان در نش	سرش ماه و زین و دوش بفرش
سوار و حج شینه که مذ سباه	بفرستد رایا و است شاه	در نش سپهر و بیان بدین	خویشیدن مل و اسبان شنید
بشدتین و بفرست اند کجارج	بفرستد از کزین روزگار	بفرستد کای بهلوان سیاه	جرار بفرستد کوی را بر اه
همه بر دل اندیشه او بد نخست	کی بنید و چشم ترا از دست	بفرستد بران مرد و پای او	همان خوب همه دلادای او
همی کساک و ده جهان	کای دا و آشکار و نهان	مرا که خواب از نونی روان	همانا سیر کشتی جوان
چو دیدم ترا و تو در دست	نیایش کم شمع از ان نخست	ترا چون بدر باشد از سیاه	همه شده باشد ازین روی آب
مرا سپهر و سینه شتر از هزار	برستند و با کوشوار	مرا که بفرستی تو با سپهر	زهر برستش بندم کمر

بفرستد

برفنده دوشادنی هم	سجی باز کوندنر میشو	همه شهر از او از چنگ و باب	می خفته راس بر اندر خواب
همه خال شلش شذا و شل و زرد	همی استانی برادر و پدر	سیاوش جوان دیدار از چشم	بنا بدوزان دیشبه اندر چشم
لی ای اندر بزم زاولستان	یار استه تا با بستان	کی اندر همای بیلیت	شده نامداران همه با سخن
از ایران لش باز کرد و جوت	بگردار آتش می بر فرخت	زیران پوشید و جیدوی	سپید بدیان غم در دواکی



بدانست کوراجه اند بیلا	غمی کشودند ان هم بر نماز	نقار باشی فرو زامند	نشستند و مکاه دم بر زدند
نم کوردیان بدیدار او کی	نشست و بر دای و کنار او کی	بزد و در و چشم می خنم ماید	همی هر زمان نام بر دای بخواند
جین کز کای نامد شهر بار	ز شامان کتی قوی از کار	سجی بر توی اندر همان	کی را با شد ز تخم همان
کی اندر تخم کیتبانه	همی از تو کیرند کوی شراذ	و دیگر زمانی بدین راستی	بکنا رنجگو یار راستی
سید کیرا کوی کا از چشم تو	بارد می بر من مهب تو	حیر از نامح سیاوش بدوی	لی ای سپر بایزه را کوی
خنیفه بکیتی مهب و وفا	از اهر من دور و دور از جفا	کراید و نکام تو جان کینی	شناسم کی مان من نشکینی
کرا ز نو ذی ایزد می نیکو بیت	بر سر کرده خود باید کز بیت	و کز نیست نه ای تاب کز دم	همی ره کشوری دی کز دم
بزدلنت بران بایندیش ازین	جولند رقصی از ایران زمین	مکایان دل از بر او سیاب	ملن میج کوه برفت شتاب
بر اندکده ناسپ بکیتی بد بیت	ولیک چراغ است مرد از بیت	خیزد از دوش و روی بلند	خنجره شاید براه کزند
مرا برین خوشیست یا او خون	همش هلوام هشر هفون	مما مین نوم ماصد هزار	بفرمان من میش باشد سوان
دود و ده هزار مال خوش منند	جو خوام شرب و دوش منند	هم اسب سلح و کاز کمنند	هانس نوم و بر و کوشینند



هفته خیزن نه هبستم بستی	مرا لی یازمیت از هر کسی	فدلی تو با دامه عرجه هست	کراید کتی تو شادنی نشست
بذیرتم از باک بر دای ترا	برای دل و هوشندان ترا	کی بر تو یاید و ندان کزند	ندان کس را ز جرح بلند
ملکون تو اشوب خیزد شهر	باییزی از دور تر با و زهر	سپاوش ناز گفتار ام کشت	بر او بخت اندر خور جام کشت
مخوردن نشند بکاد کز	سیاوش بر کشت و بران بذر	برفند با خنده و شادمان	بره بر بخشد جای زمان

از ابله بپایان سنه و بر شتاب	پایه بلوی انداز اسباب	کیان و آخرم سرای در لاله	چیز نارسیدند بهشت بند
کفتار اندر بود کن میران و سیاه و سفید	را بزرگ یک شاه افرا سیاه و سفید	را بزرگ یک شاه افرا سیاه و سفید	را بزرگ یک شاه افرا سیاه و سفید
می بوسه داند و بر چشم دگر	گرفتند مرید کور را بسو	رو دلد از اسب مشرد و بد	سیاهش جن اورا یاده بدید
با بشخور آید پیش و ببلک	از من سرخا شوخ زنه جنگ	لی بزد همان اندر آمد بخواب	اناز سر جن کور او اسب
جهان را دل از انشی کون بود	دو کشته همه ساه بر شود بود	کون روی کشته شد از جنگ سپهر	بر اشفت کیتی ز قدر دلبر
همه دانه مهر تو آگده اند	کفن مهر توران ترا بنده اند	بر اسب از جنگ و از خوش خون	تورام کرد زمانه کون
مهر لایحی رخ در پیش نشست	مهر شاد دل با دنی دین درست	سپهبد کان و بر خوش نشست	مراجهر لجان هم پیش نشست
کی از کوه تو میرا از خنک	سیاهش بر و آفرین کرد سخت	همیشه بر او خنده هموار اودم	بزدوان پیش تو هموار اودم
پایه تخت مهری بر نشست	سپهبد در دست سیاهش بر نشست	گرویش بر خاشاک و ارم و کین	سکاس از خدای جهان آفرین
چین روی و بالا و فر همان	نه زین کوه مردم بود در همان	کی این را کیتی ندانم جفت	بروی سیاهش که کرد و گفت
چین بر بالا و خند مهر	کی شکست از روی خوش بسو	کی او بر سر و اندر خورد	دوران من بران چینی کون کرد
دو دیده بگرداند در من	کی زنده باشد کنی و چینی	ماند دلم خیره در کار او کی	مراد به در جوبه بزار او کی



از ابله بپایان سنه و بر شتاب	پایه بلوی انداز اسباب	کیان و آخرم سرای در لاله	چیز نارسیدند بهشت بند
کفتار اندر بود کن میران و سیاه و سفید	را بزرگ یک شاه افرا سیاه و سفید	را بزرگ یک شاه افرا سیاه و سفید	را بزرگ یک شاه افرا سیاه و سفید
می بوسه داند و بر چشم دگر	گرفتند مرید کور را بسو	رو دلد از اسب مشرد و بد	سیاهش جن اورا یاده بدید
با بشخور آید پیش و ببلک	از من سرخا شوخ زنه جنگ	لی بزد همان اندر آمد بخواب	اناز سر جن کور او اسب
جهان را دل از انشی کون بود	دو کشته همه ساه بر شود بود	کون روی کشته شد از جنگ سپهر	بر اشفت کیتی ز قدر دلبر
همه دانه مهر تو آگده اند	کفن مهر توران ترا بنده اند	بر اسب از جنگ و از خوش خون	تورام کرد زمانه کون
مهر لایحی رخ در پیش نشست	مهر شاد دل با دنی دین درست	سپهبد کان و بر خوش نشست	مراجهر لجان هم پیش نشست
کی از کوه تو میرا از خنک	سیاهش بر و آفرین کرد سخت	همیشه بر او خنده هموار اودم	بزدوان پیش تو هموار اودم
پایه تخت مهری بر نشست	سپهبد در دست سیاهش بر نشست	گرویش بر خاشاک و ارم و کین	سکاس از خدای جهان آفرین
چین روی و بالا و فر همان	نه زین کوه مردم بود در همان	کی این را کیتی ندانم جفت	بروی سیاهش که کرد و گفت
چین بر بالا و خند مهر	کی شکست از روی خوش بسو	کی او بر سر و اندر خورد	دوران من بران چینی کون کرد
دو دیده بگرداند در من	کی زنده باشد کنی و چینی	ماند دلم خیره در کار او کی	مراد به در جوبه بزار او کی

دو کشته شد

چو تو نبیند که جان سرسترس	جنگل از تو جوید زان مهر	دینی بد های او آسباب	لی کم شدن ز خورد و آرام خواب
مرادش نیست کردم درنگ	مرا یوز با او تری برز جنگ	ز فتم کی گفتند ز اید و مرو	همان تا میجد هم انداز نو
چو باز او از تو خواست بود	مکلف میزد با تو خواست بود	شمار ایدان مردی خواسته	بر من گونه بر شد دل آسته
کی دستباز هر کسی بی گناه	بدن تان میجد تان تر ز راه	بصد ترک جاره بد شراذ	کی نام بد نشان ندانند بیاد
کمزله کردگان را اندر شد او	همان مش چشمش همان آب جو به	شمار کرد و راستیذ کار	نه من سیم از جنگل از کارزار
بزدل سواش فرستم کنون	لی مرد با دشت و برضون	بزمایش گشتی کن بلند	بند کران های ترکان بلند
بر آتش نه خواسته خرجه هست	نگر تا با تو یک جبهه داشت	میر آن سنگان را می رفت	کی من بر تو گم ز نشان گشت
تو با لشکر جزین برز جنگ	بر تو با درگاه او بی درنگ	که دشمنش گشتی تا کیست	چو کرد و اندر آید پیش سره
چو تو ساز گیری بدامو خست	سپاه کند غار و سوخت	بیاید جنگ تو از آسباب	چو کرد و بروی خوش ایل خواب
تقصیر بد و گدای شهر بیار	دلت با بدین کار غلبه مدار	سخن بشنو از من تکی نه سخت	از این هر چه از بد نشان گشت
تو گفتمی کی بر جنگل از آسباب	مران تنو لشکر بدای تو آب	تا میزد تا او بیاید بجنگ	کی او چو کشتاب و زدن درنگ
چو دیم تلجند چوید درست	در آشی او کشاد از نخست	کی گشتی چو بد و سود و بوم	نه یکنو دیش رفتن سرزم



دید که ایام شکر مشکاه	باشد سنده یک خواه	سیاوش چو بر روز دینی جنگ	ز منی بستان دلاور بلند ک
چو جبهه تاج و تخت و تلمن	تراستانی و کج ایران من	نه با تو جنگ چرم محبوب	دل روشن با تو به شوب
کی از آسباب من چنان کی گفت	بمان شکست نخواهد رفت	هم از جنگ جستن نکشتم سپهر	چایست مشیر بجنگل شهر
ز من و بدین شکست خواه	روغ ایل کی در خدمت با کلاه	نهانی جبراکت بد سخن	سیاوش ز میان نکرد دین
ز بدین کار اندیشه کرد شاه	بر آتش بدین نام مشکاه	چو کار و کشید سر بر زختم	بر آتش ایلان کار و کشتاد چشم
برستم چو کفشاه جهان	کی ایدون مانند همی در جهان	کی از دیر او توان گندی	چوین رخ کین او دلش گندی
تراستانی خوش جستی بدین	نه او از تاج و تخت و تلمن	تو ایدر همان تا پندار طوس	بندد بر کار و سبیل کوس
سیاوش از کمر و سیاهان من	میجد یا بدیورمان من	بطور سهند بسیار از سپاه	خود و وزیر کان باز کرد ز راه
ببندد من هر چه اندر خورشت	او را و این دایره در شربت	عنی کشتم با آن گفت	کی از دین من بار و هفت
اگر طوس جنگی ترا در ستمست	جان دایم را تو تمی گشت	بکدام من برق شد از شادی	بر این ختم رکن و بر از دین روی
هم اندر دین طوس را خواند شاه	بر تو ز لشکر کشید سراه	بد و گدای و جنگ را ساز کن	بر وقت سوی لشکر آغاز کن

من آلوده می‌نویسم به شتم سلخ	یکی نامه می با سخنها سلخ	جو یزدن شذر شکر و طوطی	فرمود تا لشکر و سوار
بسانند و آرایش ده کنند	وزان روز مکرر ای کشته کنند	هیو بی یار است کاوش شاه	فرمود تا باز در دژ براه
نپسند نامه را پیش خواند	بر تخت و پیش بگری نشاند	یکی نامه فرمود بر خشم و جنگ	روان تیره و روی چون باز رنگ
گفتار از عذاب و تنگنای دین و دنیا و آخرت و عذاب و تنگنای دین و دنیا و آخرت			
خسته ازین کرد بر کردار	خداوند آیش و کارزار	خداوند کوان و سلام و ساه	خداوند یک بد و دگر و جباه
بفرمان او بیست کردان سپهر	وزو باز کسره هر جای مهر	ترا ای جوان درستی و محنت	همیشه ماناد با تاج و تخت



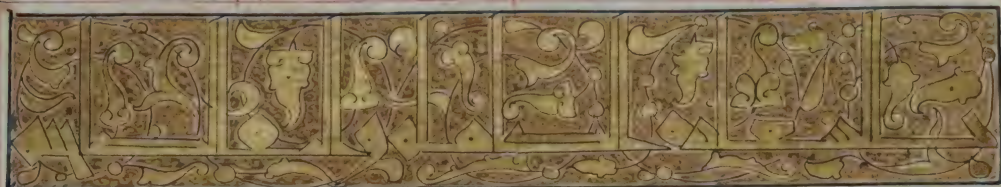
اگر بردن می من تره کشت	در خواب جوانی بر ترخیه کشت	شبی که از دشمنان چه کرد	جو بر کشته شد روز کار نبرد
کنون جبهه آردم دشمن بخوی	برین پاکه برین تراب روی	منه بر جوانی بر اندر دلف	کرار جرح گردان خواهی غیب
کردار را داری بدر که دست	سبه نامه سوی خرکه فرست	ترا که بد نباشد شکفت	مرا از خود اندازه باید گرفت
ای من زان فریبده کفار اوکی	بسی باز کشم ز یک کار اوکی	فرسای نام سخن را شتی	دو زبان سر روی بر گاشتی
تو با خود و یاران با میختی	بشادی از جنگ بگریختی	مان شتم از کج راه پسته	خواستند سیران خواسته
وزان نبرد تیج شاهنشاهی	ترا بر شذر جنگ جستن تھی	دری ناپی شمشیر جوکی	بکش بود شاه را بر روی
جو طوس سبزه رسد پیش تو	بسا از جو باید لم و پیش تو	تواند دمان با درین سخن	روگار را داری بند و روان



از آشتی باز جرخ بلند	جانشان بد جانان کزند	با بران سزدین بدی اکی	بر او بدی از دور کار بی
تو شو کین و خون و دهن را ساز	وزین در جها مکران دران	جو تو ساز جنگ و شجوخ کنی	ز خال سیه روز حور کنی
سبب بدی را درین از خواب	یار از جنگ تو از اسباب	و که نه داری بران اهر من	تو ای که خواندت باز شکن
سبه طوس را تو خود باز کرد	نمی مرد بر خاش و جنگ و نبرد	جو نامه زد سپاوش رسید	بران کوه ناخوب کفار دین
دشمنان را خواند بهر سید و حست	ازو کرد بیکر جها در سنت	بکند اندک ما بیکر رفته بود	ز طوس درگاه و کاشته بود
سپاوش جو شیند کفار اوکی	درستم غمی شتاز کار اوکی	ز کار بیدار دل بر اندیشه کرد	ز توکان از نفع کار نبود

مرفعت معده در کوه و سوار

زیر کس نشینم کی جوکان تو	بنشینند کردان میدان تو	بدو گفت شایا گوشه بدی	روان را بدیدار توشه بدی
همی از تو بخوبند شاهان هنر	که یابد هر کار بر تو گذر	مراد و روشن بفرمان تست	همی از تو خواهم بدو یک جست
چنین باخ آمدش از اسیاب	که چون تو ترا بدکس از نام و باب	بردی و رانی و فرزند خوی	بدن آشی توشه بی باجو



باشد جو تو من بر سپهر	جو تابد سالی و خورشید مهر	تو فرزند مای و زیبای گاه	تو باج گمانی و بشت سباه
سکیم کردان میدان شدند	لرزان و باوری خندان شدند	چنین کس شاه توان بدی	کی باران کس نیم در خیم کوی
تو باشی معانی از روی من	بدو نیمه ز من نشان ایمن	سیاوش چنین گفت با شمر یار	کی می باشم دست چو کمان کار
برایا دم زدن با تو کوی	میدان باور دیگر بخوی	کواسم عز او را یار توام	بر من حق ندان شوار توام
سپید زلفا و اوشا شد	سحر کس هر کسی با شد	بجان و سر شاه کوس گفت	کی با من تو باشی ها و در وقت
منزلش سواران بدید	ندان تا گوید کوی بدید	کند از من تو مردان من	شلفه شود در خندان من بود

کف کار آمد کوی زدن سیاوش بر اسیاب و خورشید مهر و کمان کار از رستم آمد

سیاوش بدو گفت فرمان تراست	سواران میدان جوکان تراست	سپید کردی کرد گشاد را	جو کس سیزده من و بولا دارا
جو بران و سپهر جنگ جوی	جو فرمان کی برداشتی زار کی	بزد سیاوش نر ستا زیار	چو روز و خون شیده نامدار
دلداد و همان سوار دایر	جوار و اسد مردان کن بر سپهر	سیاوش چنین گفت کی باجو	از ایشان که بار شدند کوی
منه یا و شامند و شها منم	تکلیان جوکان و یکتا منم	کراید نکل میان دهد شهر یار	بیام از اوان میدان سوار
مرا یار باشند و منم کوی	برن سان تا آیم و زبرد دور	سپید جو نشیند از دستان	بدان استان کشته هداستان
سیاوش از امیرایان مغرور	لرزان و دستانه اندر سرور	خروش تیره ز میدان خاست	همی حال با انسان کشته راست



از اوان صبح و دم کز نای	تو لحنی خفید لیکن زجای	سپید کردی از باج بسوز	با براند از مدجای چون سوز
سیاوش بر امانت اسب سپرد	جو کوی اندامد نهشش نکرد	برزد منجا خون میدان سپرد	بدان سان کی اجتم شد با بدید
بفرمود بر شهر یار بلند	کی کوی بنزد سیاوش سپرد	سیاوش بران کوی برد از بوس	بر اندر و رشیدان کی و کوس

سیاه و تر بارید که بر شست	نیلختان کوی ختی دست	میدان سر جوکان و کار کرد	چنان شد کی باماه دیدار کرد
دجوکان او کوی شد نابین	تو کفی سهرش همی بر کشید	میدان روزان چندان بود	کسی راجان روی خندان بود
ازان کوی خندان شد از اسباب	سر نامداران بر آمد خواب	با و از گفتند مرکز ستوان	نزدیم روز چنین نامدار
کی نامد کوفتن سان بود	هر انگی با قدر بر دان بود	ز حوی و دیوار و در و هنر	ندانم کی دیدن به ان خبر
زمیدان نیکو همان درگاه	یامد نشسته بر گاه شاه	سیاوش بنشست با او تخت	بدیدار او شاد شد شاه سخت
بلش چنین گفت به ناچوکی	کی میدان شمارا جوکان و کوی	همی ساختند بر دو شکر بود	بر آمد همی تا خورشید کرد
جو تر که رفتی بباراستند	همی بردن کوی را خواستند	سیاوش غی کشان را بیان	سخن گفت بر هلوای زبان
کی میدان بازست کارزار	بدن کردن و بخش دگر و بار	جو میدان سزایند تا بد روی	بدیشان سزایند بکار کوی



سواران غناها کشیدند نرم	نگردندان سر کشی است کرم	یکی کوی نرکان میداختند	بگرد آتش همی تا سخت
سهمین جوادان نرکان نشود	بدانندگان هلوای چه بود	چنین گفت به شاه توان سپاه	کی گفتن نام یکی یک خواه
کی او را یکی کی میبخت حقت	تیر دکان خون کشاید و سخت	سیاوش جو گفتار مهر شنید	و تر کش کان کیان بر کشید
سهمین گان خواست سنگرد	یکی بر گراید کی در مان بود	گان را نه که کوخیر همانند	سیاوش این بر گرامی بخواند
بکس پیوستن زن را دمه	کی خانه مال و سوار و بزه	بکوشید تا بوزه آرذگان	یامد به خیره شد بدگان
از شاه سپیدان تو شست	بمالید خانه گان را بدست	بزه کردند از حسن گفت شاه	کی این گان را جویید براه
مراسمیز گاه جوانی کمان	چنین بود و اکنون دگر شد گان	توران و امل کمران را چنگ	یار دگر رفت منگام جنگ
بر دیار دگوش سیاوش جز این	گان نخواهد بر من بر گزین	نشانه نهادند بر اسیرین	سیاوش نکر دایج پاکس ملکین
نشاند بر باد بای جود جو	بغبار دران و بر آمد غروب	یکی تیر روز بر میان نشان	نمازه بدو چشم کردن نشان
خند کی دگر باره با چار پیر	میدان از باز و کشاد کبر	نشانه دوباره بیک ناخست	مغیر بود اندر انداختن
عنان را بچید بر دست راست	بزد بار دیگر بران سوکی خواست	گان را به بر باز و فر کشند	یامد بر شهر یار بلند
فرود آمد و شاه بر پای خواست	بر و از من باز نمیده خواست	و راجا یک سوی کاخ بلند	برفتند شادان در و از چمند
نشستند معوان می را بستند	کسی کو سزا بود بپشتان	همی چند خوردند و کشد شاد	نام سیاوش کو گفتند تا بد
خوان بر کی خلعت است شاه	از اسب و تنام و تنوع و کلاه	دو صد و چهل هم تا بر پند	کی اند جهان آن خانی کس نمید
بر ستان چندی غلام	یکی بر و یاقوت و رخسده جام	زد با توان بدو های درم	ز باقوت و میرنده و پیش و کام

بد بود تا خواسته بشوند	همه سوی رخ بسیارش بند	در رخسار رخسارش بود	و از مهر بانی بود پیش بود
خویشان چنین گفت گور همه	شاهیل با شید جمله دمه	بدان شاه رازده خیر کن شاه	لیلی و زبانی بخیر گاه
لی آبی بادل شاه خرم کنیم	روان را بخیر غم کنیم	بدو که هر که کیلی ایت	بدان سوگند دل رمانی ایت
برفتند و رفتی بخیر گاه	همی روز با روز و با بار شاه	سای زهر لونه با او برفت	از این و تو من بخیر برفت
سپاسش شد و رفتی گورید	چو با دار میان به بود مید	سبک شد عیان و گران شد کب	همی تا خداند روز و شب
یکی را بشیر بر زد بدو نیم	دو دستش را دوشد کیم	یک من را بشو کران تر نبود	نظاره شد آن لشکر شاه در زد
بگفتند بکسر همه انجمن	لی نیست سر او از و بشیر زن	با و از گفتند کباد کر	کی ما را بگذارد از ایران بشیر
سر سروران اندر آمد بنگ	سوز کر بتادیم با شاه جنگ	بغار و کوه و مایه تاخت	بمشیر و سر و منیر تاخت
بهر جا که بر می توده کرد	سبه باز بخیر آسوده کرد	و از جای که سوی او شاه	به شاد دل بر کرد رفت راه
سپید شاد و چه بودی درم	بخیر با سپاسش بودی هم	از چهره و کمر سینه و هر کی بود	بکسر از نکشاد و شادان بود
نکد با سپاسش بودی درم	از و بر کشانی خنده دلب	بر روی که یک سال بگذر داشتند	غیر و شادمانی هم داشتند

گفتار از آمدن پیران و پسته دختر خویش را از سر بر رویه بسیارش و شادی کردن بسیارش

سپاسش کرد و پیران هم	بشیر و کفشد و دش و کم	بدو گفت سران تو زن و دم و پیر	جنانی با باشند کی بر کرد
بدین مهر بانی تا بر تخت شاه	نام تو خشد با دارم گاه	جنان دان که غم بهارش قوی	نکدش قوی غمکشارش قوی
بزرگی و بزرگداری شاه	نام تو خشد با دارم گاه	بدر میر شد تو بر نادی	نکر مرز تاج کی کی گنبدی
با ایران و توران قوی شهر یار	ز شاهان کی بر فزاید گاد	به دل بر سر و بجای تبار	ز شاهان کی قوی بیاید
نیست مویسته خون کنی	چادار دنی مهر تو بوی	برادر ندای به خواهر نه زن	چو شاخ کی بر کران حمن
چهره زنی نیز بر ایسته	ترا خواست به این خواسته	خواهم همی گفتن این رای نیست	چو مهر تو دارا دلای نیست

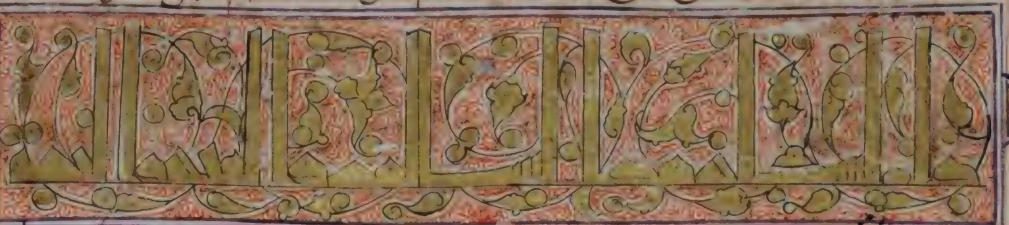


چنین که کن تاجهای بلند	کند مرز ترا در او احمد	ز تو دان جز و نیست از تو	بیاید کی بنیز دست از تو
یکی زن که کن مرز او خوش	از ایران میرد و در تو خوش	بسر از مرز کار و مرز تراست	مان کی و تو در ایران تراست
بسر براد من چهار دهنه خورد	چو باید تواند باید شمرد	ز شاهان جز و نیست شبال	ز او جز و پیران ندارد مال
الودای باشد ترا بنده طیبست	بیش تواند بر بسته طیبست	تو دان جز و نیست از تو	تا شد کی بنیز دست از تو
سپاسش کرد و دارم سپاس	مراد خود ز خودی شناس	مراد خود تا ز جان و تن	خواهم جز و کس از من انجمن

سیاهی فغانی بدین بر سرم	کی نامم زدم حقان بشیرم	جویران ز نرد سیاه رفت	بزدلی کلشتر تانید رفت
بزدل کف که جویر و بستان	بوی سیاه و خرد و بستان	حکونه بنایشم امروز شاد	اداماد باشدیم قباد



یار آورد کشته دختمش را	ما از آن بوتار افسرش را	بیاورد دیار روز و دم	بوی و سرنه میش و بزم
یار اسد و راجو خرم بهار	فرستاد در شرب شهر یار	سیاه و جوی هر یکه بدید	خوش آمدش خندید و شادی کردید
همی بود با او شرف و شاد	یامزد گاه بر دلاش یار	برین نیر جلدی بگردید جوی	سیاه و این هم کام و سیر
و رامن زمان مشرف اسباب	روز نیر بدی جوی و جاب	یکی و دو بران به روزگار	سیاه و این ای شهر یار
تودانی کاسی که رنجان سپاه	ز او جوی و رفراز کلاه	شیر و زانوش و دانش قوی	دل و موش و توش و توش قوی
جوباک او تو پیوسته خون شوی	ازین پایه هر دم این و ن شوی	شود اعتمادش بتوانستوار	کی خواهی بدی مشرف و یار
اگر چند روز بدی خوش شست	مرا غم ز غم کم و بیش شست	بسر بوده شهر یار جهان	سه ماهه یار بود در جهان
کی کرمه نشان دین بودی و راه	از ایشان بود اش دین ماه	سه اندر شستان کرمه یار	کی از نام و از یار بود یار
نیر و نیر دین و نیر شاه	کی ام جاب دار و دهم تاج و کاه	بدیشان یکی کرمه یار	کی پیوسته شاه کرمه یار
ولیک ترا از شرف و ارشد	کی از دامن شاه جوی کرمه	فر کیمش نیر و جاب و جاب	نیر و جاب و جاب و جاب
بالا و سرف و جوی و جاب	ز شست و به و نیر و جاب	هر ها و دامن و نیر و جاب	خرد و نیر و جاب و جاب
از او سیاه و جوی و جاب	جوان و نیر و جاب و جاب	شود ماه و نیر و جاب و جاب	در فشان شود و نیر و جاب
جوف و مان و جوی و جاب	نیر و جاب و نیر و جاب و جاب	سیاه و جاب و نیر و جاب	کی زمان نیر و جاب و جاب
اگر امانی جاب و جاب	و اباسه و نیر و جاب و جاب	الوس و نیر و جاب و جاب	نیر و جاب و نیر و جاب
جودستان و نیر و جاب و جاب	نیر و جاب و نیر و جاب و جاب	جوهر و جاب و نیر و جاب	جوان و نیر و جاب و جاب



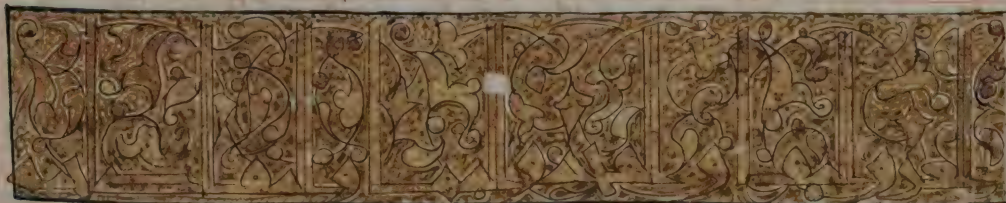
جوان و نیر و جاب و جاب	نیر و جاب و نیر و جاب و جاب	جوهر و جاب و نیر و جاب	جوان و نیر و جاب و جاب
ولیک و جاب و نیر و جاب	کی جاب و نیر و جاب و جاب	نیر و جاب و نیر و جاب و جاب	نیر و جاب و نیر و جاب و جاب

Handwritten marginal note in the bottom left corner.

می آید مکران بر آواز در	همی بر زنی بر زبان آید سپرد	بد گفت بران با آواز کار	نثار خیزد یافه کارزار
یانی کدر تو ز کردار سپرد	کز و شب بر خاش و آرام و مهر	با بران کرد و نشان داشتی	بزدان سپیدی و بکد داشتی



شست و نشانت کن از دست	ترا بخارا بدست اندر دست	بس لکاه بران زرد کلاوی	سوی خانه خوش نهاد زوی
سر لکاه بران بشد نزد شاه	زود آمد و برکشاند راه	همی بود بر پیشان یک مان	بد گفت لکاه رنگی کمان
کی چندین جاشی بشیم بایک	چه خواهی ز کتی در اندک بایک	سباه من و کج من مش تلمت	مراسم دندی یکم پیش تست
کسی کو بر ندان و بند نیست	کشا دفتر در دو کو بند نیست	دختم و ز بند من از کشت	و مهر تو یکا ز من باز کشت
و سیاه و اندک خواهی بخواد	ز تیغ و ز مهر و ز تیغ و کلاه	هر چند باج چنین داد باز	کی از تو باز جهان سیاه باز
مرا خواسته هست کج و سیاه	بخت تو هم تیغ و تیغ تاج و کلاه	زود سیاه و سیاهی سباز	رسانم بکوش سپید سباز
مرا که شاه تمدان بکوی	کی من تا ز دل کشم و ناخوی	چرا و چه چون بند و کتار	همه شادی او ز دخت تو مار
کفون و مجسمه کز خدای تو ساز	بیگانه یزدان تو نیم کی ساز	بس برده تو یکی دختر تست	کی اوان و کت و کت در خدمت
فرکی که انداختی ز درش	شوم شاذ اگر با هم اندر خوش	بر اندیشه شد جان از سیاب	چنین که یاد بد کرده بواب
کی من آید امیر از استان	نبردی بران آید و استان	چنین که نام یکی هو شمشیر	کی کاش خرد بود و ایش بلند
کی آید پیکر بشیر زن	چه رنجی نام جان نایب بسوز	بکوشی و او را کینی بر مفر	تو بی بر شوی و وی آید بسوز
تخت شیر آید و تیغ وی جنگ	سر بر و راند آید و جنگ	و دیگر آید ایش از بیدان	رزان و ستاره شمر خندان
سطرلاب و دانشندی بسوز	همین آید و می همه در بسوز	مرا با نهر شکفتی بینی	نماید همی کار دیند کشتی
سر و تیغ و تیغ و سیاه مکر	مان کشد و بوم و کاه مرا	کفون با ورم شد کی او را بگفت	کی از روز کرد و دار و نمفت
از بر و زاده می شهر یار	بیاید کی کبر و جهان در کار	ز تمدان نماید و بوم و دست	کلاه من اندازد کیز و تخت



جرا کشت باید دختی دست	کی بارش بود زه و خوش گفت	و که و بر و زخم از سیاب	جواش و کت و زخم با مع اب
ندام تمدان کز آید مهر	و کرسی ایران کشد با کج مهر	جرا برکان و مرا بد جیشید	دم ما و خیر باید کز بد

بدان مش چند انکله بر بود	مرا و بجای بسوا در بود	بفکند مران شهریان	دلت این کار عین مدار
کسی کو ترا دسیاوش بود	خزند و میدان جانش بود	بفکند ستاره شمر مکر و انج	خرد کرد و کار سیاه و سنج
کزین نه زاده کی بسا بود	بیایند برادر خورشید بود	با بیان و قتل بود شهریار	بدو کشید براسا یاز کار
زخم نه بدین از کشت ساز	فرزنده نوزین باشد ترا	و کزین کار باز دارد شمشیر	بفرزیدیم باندیشه مهر
خواهد بدین کار بودی	بکاهد بر و افروزی	که کزین کار رفسخ بود	زنجار و برشت آخ بود
بهران خیر کفایت شهریار	کی رای تو برید یاید کار	بهران فدای تو کردم سخن	تو بر حجت یاید بخوی
دعا کشت بران و درین کار	بسی آفرین کرد و بر کشت ساز	بهر سیاه و رخ امید بود	بدو بر سر آخا رفد بود
نشسته ساز در دل ششم	بیاد و پیشه طین را ز غم	چو خورشید راجع کردان جو	برورد برسان ز درین سهر
گفت تا آمدن تو نه کردی سیاه و سحر با او ایستاد و خواست بر سر او برود			
سپید او بران را بشت	بلی ماره تیز رو برشت	بکاف سیاه و نهاد روی	سی آفرین خواند بر تراوی
چنین گفت که روز بر ساز کار	بهمانی دختر شهریار	چو زمان دی من ترا وادی	میان ایندم بتماراوی
سیاه و رادل برادرم بود	زیران خلش برادرم بود	بفکند تو هر چه خواهی بیان	تو را می بر تو مرا نیست ران

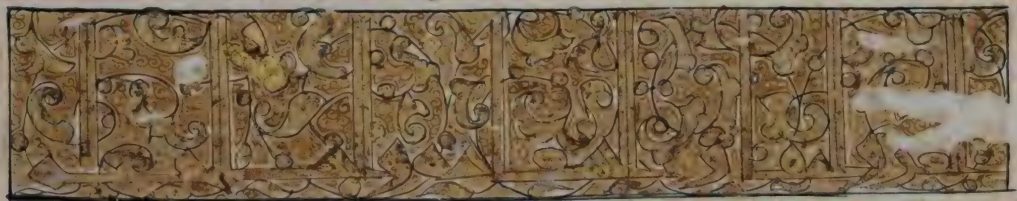


خوشبخت بران نوی خانه رفت	دو باجه پستان کار رفت	در خانه جامه نابوید	بکشتن سپهر بران کار
کی او بود که با نوی خلوان	ستوده زنی بود درین روان	بکشد اندل آخ بد نامدار	کوزیه ز زر بخت چینی هزار
ز هر چه طبعها و نیرینه جام	بران نانه مشک و بر عود حاتم	دو افسر جوان کوهر شاهوان	دو باره کلی طوق دو گوشان
ز کسیر درها شتر و ان ششت	ز زلفه گوشت و نهاده دست	بکشد بر سر رخ کرده سوزد	برو باند و کوه کوه
ز سبیل زلف و نهاده وادی	طبعها و از جامه باری	بکشد بر سر و کوهی جهان	سه طبعی از زهر بر جده کار
ز سبیل زلف و نهاده وادی	ز خوشبختی در کوه نیک خوا	بکشد بر سر و کوهی جهان	بکشد بر سر و کوهی جهان
مانند طبع مشک و نهاده وادی	می رفت کشته با خواران	بکشد بر سر و کوهی جهان	بکشد بر سر و کوهی جهان
بیاورد با خون و نهاده وادی	ز دنیا با خورشید سی هزار	بکشد بر سر و کوهی جهان	بکشد بر سر و کوهی جهان
ز سبیل زلف و نهاده وادی	ز خوشبختی در کوه نیک خوا	بکشد بر سر و کوهی جهان	بکشد بر سر و کوهی جهان
وزان روی بران و از ایستاد	زهر سیاه و نهاده وادی	بکشد بر سر و کوهی جهان	بکشد بر سر و کوهی جهان
بپوشکی بر کوه و ساخند	چو زین شرط و مان هر دختند	بکشد بر سر و کوهی جهان	بکشد بر سر و کوهی جهان

شود تا رسد پیش از شرباب	بگفت آن زمان باز گیس یار	کی باید شدن امشب نر شاه	یار استین گاه او را بگاه
نیامد ز گیس چون ماه	نزد یک آن تاجور شاه نو	بید منه رخاں و مای نجفت	نیامد سر یک تن اند و هفت
زمین باغ کشت از کوان تا کوان	دشانی و آواز را بشکران	بزرگ بکشد که نه نیز	سبب یار است سار جبین
ز اسبان تانی و از کوسید	همان خوش و خور و تغ و گمند	زدنیار و از بد کای در کم	ز پوشیدنها و از پیش و گم
و زین بر تایش در پای جبین	همه نام بردند شهر و زمین	نفر سگد بود باری او	نشان می نمود هنای او



نشستند منقسمه و پیران	همه با دشتی بر تنم کبان	بخان ساوشر فرستاد شاه	یکی تخت ازین و زین کلاه
مندان سر یار آمدان نمود	هر کس را رفتی ز نزدیک و دور	می خوان و خوالیکان یافتی	همگی و هر چند بر تافتی
بر روی درختی	بودند غار و مدام از مدام	همه نامند سیاوش بیکاه	از و تا شدند و ازین شاد
تا می رسیدن باز سار و گم	کای همان شهر یار و تین	سرت میراد و دولت از چند	اما که دیوان سر دلی شاه
گرفتند و ز بود و آمد	می از هم افتاد و کردند یار	دین می بخند که از آن سبهر	همی کشیدند و بر دزد و پسر
و از آنجا باز کشیدند شاد	بر دسیاوش یکی یک خواه	کی بر خند می شاه را شهر یار	همی گوید ای مهربان مادر
فرستاده اند و زد یک شاه	و از این نشستند و بر دمی	از ایند ترا داده ام تا بچین	یکی کرد بر کرد و بکرین
بوزک زین دایک ز می	همه آمد و بجای ابدت	شادی با شو و یکی مان	ز خوشی میراد و دل یک زمان



سیاوش ز افرا و کشت شاد	بر دنیای کوس و نه بر نهاد	سلح و سپاه و نکین و کلاه	بر دند با کج با او براه
مژگان عمارت بار استند	سر برده خوابان میر استند	ز کسیر را در عمارت نشاند	بته بر نهاد و سبه را بکارد
از باز و نلبست میران کرد	بشادی همه راه با او سیرد	بشادی سرفند سوسی خست	همه نامداران شدند با بچین
کی سالار پیران از شهر بود	کی از بد تا پیش به هر بود	همی نود یک ماه بهمان او به	بزان سوسین و ز بمان او به
ز خور و نیا سوز یک ماه شاه	همی نود و بی گاه بچین شاه	سرایه بر خاسته ای کوس	بماند ای چیز خوش و خوش

پیران

بماند سوی بادشاهی خوش	سباه از سر پیش و پش	بران مرد بوم اندر آه شدند	بزرگان سواه شمشه شدند
بشادی دل از جای برخاستند	جهان را با این بار داشتند	ازان بادشاهی خوشی نکاستند	تو گنی میز کشت با خر راست
ز سر ناله چنگ بار و دوانای	تو گنی کیند می دل زبانی	جای رسیدند که باز نود	مکی خور و خنده نیان نود
بیکدی در بیکدی راه	بیکدی بروی بر کوه و خنجر گاه	دختران بسیار و آب روان	همی شد دل سال خنده جوان
سوار بر سیران سخن بر کشاد	کی از بر بوم و فرخ نهاد	شاهان می آمدند کی خور جای	کی باشد مکی مراره نمای
برام مکی شازستان از فراخ	زبان بدو اندایان دکان	شستر مکی بر فرازم ماه	جناب من بود در خنجر گاه
بدر کف سواران خنجر	بوان روی است ایو حجاب	جوشان میزدن بر سار آفتاب	مردم مکی جای ماه راست
نخوام کی باشد بوم و کج	زمان زمین از تو دام سبغ	ستارم کام قان شهر من	نخوام جز از کام تو هر من
سوار بر کف مکی اختیار	در کف مکی قان جبار	مرانج و خوی مکی دست	هر جای رنج تو نیم نخست
بکی شهر سام بدین جای من	کی خیره ماندند و انجمن	ازان بوم حرم جوشند بان	سیاوش می بود بان سوان
از اختر شاسان را در چشم	دلش کشت بر در و آب چشم	عنان نگار می داشت سرم	همی بخاندان کمان آب کرم

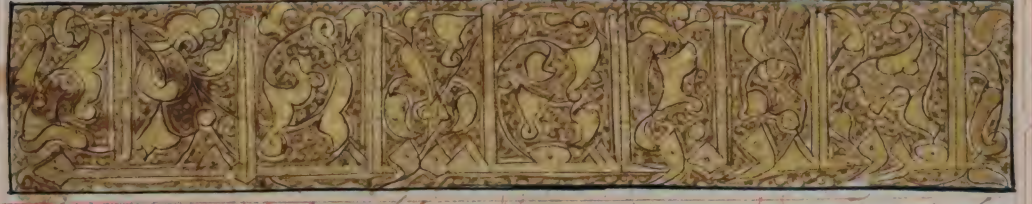


گفت تا را بعد بر گشتن سیلوش کرد بادشاهی خوش کرد و گشتن از نایابان را خواست بود

بنو کنتان را ای شریار	جه بودت کاشی حسن سوار	خیند از ناح کی خرچ بلند	دلم کرد بر در و جام نشند
کی بر چند کرد آدم خواسته	همان کج هم کاخ ارانته	بیز جام بکیر دشمن رسد	بنی بد بود مرل بتو ز بد
کی چون کند ز در جهان جانی	کوش شازستان بان نشان جانی	مرا بر مکی دیش بسیار نود	هر دندلی و بحث بیدار نود
بنان سان مکی شازستان سلختم	پیش و پس و بر و فرختم	کنون اندر نیم کار آورم	برو بر دران نکار آورم
جو ختم شود جای دارانته	بدینا بدین سوس خواسته	باید مرا شاد بودی	نشیند مرا جای دیگر کسی
نم شادام نه فند من	نه بومابه کردی ز پیوند من	باشند مرا نود گانی دران	ز کاخ و دیوان هم بی بیان
شود تخت من کاه لزا سیاب	کندی که مرل بر من شاد	خیند مرا می سهر بلند	کمی شاد دارد کی میبختند
بدو کنتان را ای تر فکان	ملک خیره اندیشه دل دران	کی لزا سیار از منی دل شست	ز شادی مکی خواستن کشت
مرا بنو تاجان نود در تنم	بگویم کی همان تو نشستم	نام کی با منی تو بیکدزد	و کوموی تو بر هوا شمشد
سوار بر کف مکی بیک نام	بنیم جز از بیک مکتب کام	مهران من اشک دای تست	کی بیدار دلانی تو در دست
من لای از تو بردان دهم	من اندازم خرچ بلند اکرم	بوم ترا بود زنها در دست	از لوان کاخ اندام نخست

حزینا کوی

بدان تانوکناخ کشی بدوی	دوما نداند همان کف و لوی	ترازم زاعز بر هوشمند	دوین میخوشی و پیوند و بند
میانش خج بدویم کرد	سبه را بگردا بدیم کرد	هافش بر داشکارا کون	جینزان و این سوز و خون
مرا بجه اندر دل اندیشه بود	خزرا و از مردی میشه بود	همان از مایس بزار بود کار	از سکنه و بره دل شرباب
همه یک یک سش تو راند ام	جو خورشید تابنده خواند ام	با بیان بدو را بنداختی	تو دران زمین جای که ساختی
جینز بدانی کفنا راوی	نکستی همی کرد تباراوی	دختری بد خود نشاند بدست	کی بد بار او زهر و برکش گشت



همی کف و زگان بر از آب دزد	برافزون دل و از باد سرد	سیاوش که کرد خیره بدوی	زدیده نفاذه بر ج برد و جوی
هر باز آمدش روزگار کردند	کزو بکشد مهر جرم بلند	نامد برو بر بی روزگار	بروز جوانی سر آیدش کار
دلش کشید در دخترا زرد	ترازم روان لبه از باد سرد	منفکته چون همی بکرم	باز افرو بدنه اندر خورم
کفنا رو کرد از پیش و پس	زیر هیچ ناخوب نشد کس	جو کشاخ بدد با کج اوکی	سجده با ناسرخ اوکی
الوجه بدیده همی بر شرم	درای و ز میان او کلام	با هم کون ما تو من ای سباه	ببینم کی از جیس از شاه
بد و کف کسمنای باجوی	ترا امین بدوینش کی	سای اندر کس میا بدشدن	به پیش ملا دستا فاندن
همی جیره بر کف شتاب زدن	سرخ و بدان خواب و روی	طافن همانا بینم بای مسرد	براش یکی ستم با د پیرد
یک باج نامه باید بشت	بدیدار کردن عذوب و زشت	ز کین کرم بینم سر او تهی	دخشان شود و دور کار می
سواری فرستم هر یک تو	دخشان کم روز تار یک تو	آید ستم از کرد کار جهان	شاسنده آشکار و نهان

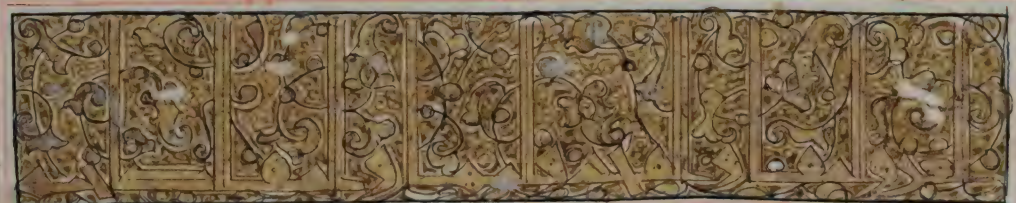


کزن باز کرد دسوی راستی	شود دور او کشتی و کاستی	و کرم اندر سرش هیچ تاب	میونی فرستم هم اندر شتاب
توزان سال را باید برونی ستان	مکن کار بد خوشتر بردان	نه دور سزا بیدر بهر کشور	به نامداری و هر متهتری
خند و سیرد اندازد از جین	مان سیخ و جل با پیران	از سز و همدوستدار تواند	و کوبنده شهریار تواند
و زان سویدر آرد و مند گشت	جهان بنده و شهر بند گشت	به سوکی نامی کن دران	به سجده باش و در یکی مسان
سیاق و کفنا را و بگردید	جنا جان بدار او بغنوبید	بدون ازان یکی را نی غن	و کفنا را بیت بگردم زین

همان دانه سوز و درخ شاد	سیر بر تنس همچین شاه باز	میان دلیران و گردن گشان	ماناد تار سنجین از نشان
چین شاد و روز بدیم جوی	کاخ زر کیس نهاد روی	با بولین و باغ سیاوش رسید	خوبی هر از آن شهر خرم بدید
بر سینه سیاه و پای دین	جو بر رخ شش و آن جای دین	بر سینه دیار کردش تار	بر شدش دختر شهریار



موی و خزان و لشکر و کسان	وزان سر خردن و لرزان	همان آتش و آتش گشت	بران نیز جندی سایش گشت
همه هدهای جان و خون سنید	همیشه ره اور و پیش آوردید	کمی خرم و شاد دل کا بهشت	بودند یک معنه بای دوست
بروزین ستام بجای خندان	ز دیار و اسبان و برین بنگار	مان و باره و طوق و مهر کار	زیا قوت از کمر شاهوار
همه دای ز شاد باال بخن	باز و یامد بسوی خشن	ز دیار و از تاج کورنگار	فر کیس و اسرو و کوشوار
نه دیدنه داندکی جوان خ	گلشنی گفت اند خرم بهشت	بدیدار شد در شتاب خرم	چس آمدن دانی باوان خوش
برو شادستان سیاوش برین	به امش همای بلخی و برین	نشیند یمن و باد و هوش	جو خرم شد بر کاخ فرخ سروش
می و در میان کسب و مراب	ندانجام زرد ابرام آب	توانی فر و زنده خاموش	ساقان از شهر بکو ترست
سراسر همه یاد کرد ایچ دین	و زانجا کار سیاوش و دین	مان نیز کو کشته آورد نمود	یامد گفت ایچا کرده بود
کمی کو میند با در بهشت	بد و کت بران کا خرم بهشت	وزان شهر و آن کشور و جایگاه	ز کار سیاوش بر سید شاه
غنیید دگر کس با بران و چین	یکی شهر دیدیم کی اندرین	نخوردند از آن مته و خزان	مانانند از آن شهر باز
جو کجی که روز میان سود	جو کاخ و کیس و دهم زردور	براسخی کنی خرد یا روان	ز سر کاغ و میدان و باروان
نکشد بندان و مورنگ و موش	کراید و نک ایچ و سپهر و موش	ترا چون نداشتند جز کبله	که کرد باید ز کشتی سیله
بر اسود و چون نمش اند هوش	و دیگر یاد کشته از خلد و خوش	ز خون و کام و شاد گشت	بدان ز آب و کام و شاد گشت



ماناد بر ما چنین جای و دان	دل و شمعان و رای و دان	ز کتا و شاد شد شهریار	لی شایخ و بر شدش اند جان
بر سینه از داستان بگفت	نغمه هم بر کشاد از تهمت	بد و کت و سیاوش کرد	میتاج جامه و کت و شکر کرد
سیاوش چندان سوز و انداز	از اوان بگرد می نیز باز	چون او کرد و زود و کلاه	جو کرد و زود و کلاه و شاه

بزان جزئی بر یکی خارتان	هی بوم و بوسازد و تارتان	فر کس را که خهای بلند	بر آورد می دارش از احمد
جویشتر جوی فراوان بکوی	بجتم برزکی که کن بدوی	جو بخیر می باشد و دشت کوه	نشیند مشان بران کوه
بذانه کی باری می آید دست	جو جوی شادی باید داشت	یکی هدیه ای بسیار مد	زدنار و اسب زنج و کمر
همان طوق دم تو و باجین	همان یاره و کز توغ و کفن	ز کستر دینها و از بی و کفن	میتواند بجای این چنگ
فر کس را هدیه بر بختین	برو با زبانی بران کفن	اگر بدندان و دین با ن	بذات شرم دومفته همان
نکه کرد کوی سوز نامدار	سواران توران کردند هزار	چند سیه اندر آورد کرد	سید شادان تا سپاوش کرد

گفتار از سید سیدین کریم پور میرزا یک شیلاوش و کاشان و دکن و از یاد آمدن درین سیه او ش

سیاوش چه بشید سیر دراه	بدر شدنش تا زمان با سباه	گرفتند مرگ کس را کنار	سیاوش بهر سیدش از شهر بار
ماوان کشیدند از آنجا بکاه	سیاوش را سبجای سباه	در روز گریستند اند بکاه	کی خلعت آورد و بیام شاه
سیاوش بدین خلعت شهر بار	نکه کرد و شد چون کل اندر بار	شش از بیاره کام زب	بر کان نشدند از آنجن
همه شهر مردن برین بدوی	نمود و سق کاح بهادر وی	همانکه نزد سیاوش ج با د	سواری باید و در اثره داد
کی از دختر ملوان سیه بکاه	یکی کوزل آمد بایند شاه	در انام کردن فرج و فرو د	شبهه اندر جوی و شیند
همانکه مرا سواری د کرد	کهناسر کار و شاه رام کرد بر	همان یاد کرد و کز احمد	چهره سربانوان بلند
بهر روز دفته بغزان بران	ز دینستان از بد عفران	همان بدرفت آن نامه بر	کی پیش سیاوش خرد گاه بر
بلوش کار جدم من سال خرد	بزم باک یزدان مرشاد کرد	سیاوش بد و کف گاه معی	از تو خه هرگز مباد ا تهی
فرستاده را داد جندان درم	کی آنده کشید کشیدن درم	بجای فر کس رفتند شاد	و از تیرانان داستان نزد داد



جویشید کسیدان نزد کفن	لی بران شد امر و ز شاه جفت	فر کس را دید بر تخت عاج	همانکه بر سر سرفه تاج
بر ستاجندان برزق کلاه	فر کس با تاج در شیکاه	رو د لند از تو و کردش تار	پیشش از شهر و از شهر بار
دل و مغر کسیدند بخت	دک کوی تر شد با بزم و نوش	بدل کف سالی در کس کرد	سیاوش کس را کس نشد
همانکه شاه بخت هم کرد گاه	همش کج و هم بوم و بر سیه	همان را جیش بداند کرد	همی بود جان و جان و زرد
بد و کف خودی از رخ خویش	همه ساله شاد از بی از کج خوش	نماند در کاح از بر تو تخت	نشستند شادان دل و یک تخت
نوازنده رود نامی کسار	نیامد بر تخت کوه نکار	ز نالیدن رود و چنگ و سرود	بشاد می داد دل را درود
جویشید تا بید بکشد ازان	بهر جای نمود تاج از فرمان	سیاوش را توان بدین داشت	بشاد می کرد بدین کبشت

حرفه سوار

چو کوه سیه آمدند بخاک کوی	سایه و سیاهی گوی نهاد روی	چو کوی در زخم چو کان گرفت	بیاورد او خاک میدان گرفت
ز چو کان او کوی شد نابینا	تو کوی سپهرش همی بر کشید	بویزد تا تخت و پیرین نهفتند	میدان و بر کاس و دهن نهفتند
سواران میدان بگرداگر کرد	بزد و بزد کوفتند ناله نبرد	دو مهره بشکستند بر تخت زار	بندان تا کرا بر فردا زده زار
بزد و کوی که سپهرش ای شهر ببار	خزیدند و از خضر و انبیا دگار	هر کوهی نیز کرده گذار	سوز کوهی ترکان نمای همنار
بزلستان کوه منیر و کان	زین آرد و تیر کی یک فان	بیرزد سایه و پیران کار دست	بیرزد اندام ز تخت ششست

لغت نامه دار انداخته اند در میان و شش کوه سپهر و حصار و در آن کوه سپهر و حصار و در آن کوه سپهر و حصار

روزه را هم بر میبندد سبخ	کازیک زده تن رسیدی بر خ	نماند بر خط او رد گاه	نظاره بر روز هر سو سباه
سایه و سیاهی شاهرور	لج از بدر داشتی از دگار	کازیک زده تن رسیدی بر خ	بیر خیر بر نیزه بگذاشتی



آورد که رفتن بدست	غان را بجهت خون مل مست	بلا تره و بر گرفت آن رزه	زده را نامدایخ بند و کوه
آورد ز بنه بر او در داشت	زده را بیدار از سو کی خواست	سواران کوه سپهر چو یک سان	بر فستد باینزهای دران
فراوان کشند کوه در زه	زمیدان نه بر شد زه یک کرم	سایه و سیاهی خواست کیلی چهار	دو چوبین دوازدهن ایستاد
کمان خواست ترهای خدنگ	شش اندر سان رز تبه جو بچند	یکی در کان راند و فشار دران	نظاره بگردش سپاهی کران
فراوان چو سپهر و آهن سپهر	گذرد در میان آن نامور	بزدیم بران کوه چند جو بچه	برو آفرین خواند بر نایق مشهور
ازان ده کی در گذاره نماند	همی هر کوی نام برد از بخواند	بزد و کوهی سپهرش هر سار	بایدان و توران ترانید
بیا نامن و تو باورد گاه	بنازم هر دو پیش سباه	یکم هر دو دوال کمر	آدا جنتی دو بر خاش مشهور
ز تیران بر اینست هفتا کتی	جواسیم منی اسبان بسی	میدان باینست هفتای تو	همادد تو کوه سبالای تو
کرا میدنگ بر دارم از بدشت زین	ترا نا گهان بر زیم بر زمین	جانان را از نو دلاور تو	با سبیل دی تو بر تو
و کوه تو را بر نفی بر زمین	نارم بجای را جویند کین	سایه و سیاهی کوه خد کوی	کوه مندی شیر و رخا شجری
همان اسر قشاه اسب منست	کلاه تو از کشتب منست	جهاز تو ترکان کوهی بر کوهی	کوه من کرد نه بر دای کین
بزد و کوه سپهرش ای نا جوکی	کوه چون بروی انداریم روی	زمانی سان سپهر او رستم	نه بر کینه بروی زرد او رستم
سایه و سیاهی کوهی رای منست	میدان نیز دویطای منست	بزد و تر چو یک مردان بودا	بر او خشم اگر چه خندان بودا
ز کوهی بر او تو می شگاه را	همی بر فعل او دی ماه را	کوه هر چه کوهی سپهر او تو	بر تو شکم عهد و پیمان تو
ز کوهان کی سپهرش کی بخوان	بیر تیرنگاره بر بر نشان	کوه ایزدنگاره سپهر منست	سرتیگشان بر کرد منست



بگویم کی شکی مردم بکار	بزدلی آن نامر شهر بکار	خندید که سینه نا بجوی	مانا خوش آمدش کفار او کی
ترکان چنین گفت که مرگشان	که خواند کی کرد و کی نشان	یلی با سیاوش بشود آورد	سر سوشان ز پر کرد آورد
سزایند بوزند لبیا کمره	با سحر بیا مذکور می زره	منم گفت شایسته کار کرد	اگر نیست او را کسی هم بشود
سیاوش گفت کوهی زره	بوی بر چنین و بختان بر کمره	بزد گفت که سوزای شهر بکار	ز کاران لشکر و را نیست بکار
سیاوش بدو گفت که تو کدشت	بزد بزرگان می خوار گشت	از ایشان دویل باید از پشته	بمیلان بزد مرا خا پشته
دگر سرگشی بوزد نایش دمو	کی بختا بودش ز تمان بزد	چو کت سیاوش شدت خود دود	بیامد بزدش سجده زود
برفتند بجان دمو و کروی	سیاوش بزدان هر دو نهاد روی	بمیدان کروی زره	زود بر دنگال و مرزد کمره
ز دین بر کشتن میدان نکند	یازش بیامد بید کند	وزان سر سجده سوی مورد	کرفتش بر و کردن او بوزور



جان خوارش از پیش من گرفت	کی کردان مانند زور گرفت	جان من که سینه آمد کشت	تو کنی کی میدارد بکش
زود آمد از او بکشتاد دست	بمرا خنده بر تن زین نشت	براشد که سینه از کار او کی	بمرا هم نشتش دل مرا زنده بود
دوان تخت زین با بوان شدند	بمرا کردان اسیر شدند	نپشتند بکینه بانای و رود	می آورد دلاشتن از سپر و رود
هشتم برقت سگرفتند از	بزرگان در کینه کینه ساز	یکی نام نشت بر دیک شاه	بمرا ز لایه و برتش دیک خواه
وزان سر و راسی هدیه داد	برفتند از شهر چون با دشا	برمشتان سخن رفت بیا دگر	ازان روز شاه و آن بوم و سیر
چنین گفت که سینه کینه جوی	کی مارا بیا آمد از امان بروی	یکی مرد در شاه تمان بخواند	کی از تنگداری نخی در شانند
دو شیر زبان چون دمو و کروی	کی بودند کردان بر خاش جوی	چنان زار و بیگوار گشتند خوار	ز جنگال با کدل یک سوان
مرا بجام ازین بگذراند سخن	نه من هم از کار او راند بن	چنین تابد رگاه از اسباب	نرواند بر جوی جز بر آب

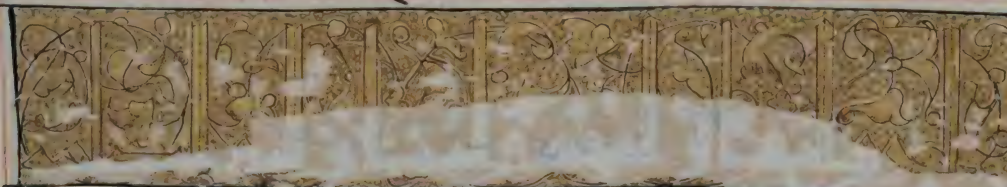




خواند و بخند بدین نوکش شاد	ز او ان سخن روزنامه بباد	رسیدند و بر سید مکرانه شاه	چون در یک سالار توان سپاه
بنا که کی خورشید شد اجود	همی بود یک دل بر از کین و درد	بدان تازان جهان شهریار	نکه کرد که سپید کینه دار
یامد بر یک افراسیاب	سر برد کین اندر اندر خواب	هر شب جامه تن را کرد جاک	همه شب بچند تا روز باک
سیاوش دلدار این و کار	بدو گشت سپیدای شهریار	نشستند چو ستم مکرانه دای	ز میان بر دخت کریم جای
همی یاد که پس کبر و جام	ز روم و چین نیز شامیام	هانی بر یکا و چند راه	فرستاده اندر که وس شاه
ز کتی برای چ نگرین ستم	اگر تور را دل نکشتی درم	بچند بناگاه از چاه شاه	بر و انجمن شد فراوان سپاه
همی باز دارد نهفتن و رک	تو خواهی یا شاه خرد و لک	بدل از دیگر گرفته شایب	دو کشته پاکو ز آتش تر و آب
بر از غم شاد روزگار گذرند	دل شاه از آن کار شد در اند	مرازشنای بدی در جهان	اگر کردی بر توان بدنهان



سخنهایش بهتر بجای آوردم	سه روز اندر بنامه دای آوردم	بچندین قلوب و تراز مسموم	بدو که بر تو مرا بر خورم
نکه بر سر و تنک بسته کرد	چهارم هر که سپید آمد بدرد	یکوم کی در راجه باند حیت	جوانی دای کرد خرد و در دست
بعد از چهر از تو بکشتی بچنگ	بدو گشت کای باز کار بشتنگ	ز کار سیاوش فراوان براند	سپیدار توان و رامیش خواند
نوعاندر آورد لحی گمی	از آن خواب بد چون نل شد غمی	مورنی غیر تلخ ایزت یاز	همه رازها بر تو باید کشاد
خیز تا کرد و مرا بود کرد	جوانی می مایه بد بود کرد	یامد از و نیز مار ز میان	نیستیم بچنگ سپاوش میان
ناریم یاد از غم در رخ خوش	سیردم بدو گشتد کج خوش	جوانی حشایکوها یافت	ز فرمان سر یک زمان بر تافت
اگر ای دودید سیردم بدو یک	بچندم از کج و در زندر روی	دل از کین ایران بیاد استیم	مخون نیز بوسه بستی خواستیم



سرانگوهها و هر کوه نه رنج برو برهانه و دارم بید باشد بسند جهان ازین الکیمی نان خود در دمنند ندام جز انکس خاتم بید بد و کفر سینه ای شهر یار هر آنکه کی بیگانه شد خوش تو بی دشمنی باشد اندوخته نداند در مان آنرا بید جواز ایستادن سخن باز چیست چنین از باغ کی من زین سخن هر کار هر روز در ناز شاد	فدا کردن کشور و تاج و کج کوار من بدو اندکی بد رسد نه نیز از نور کان روی من چیند کد دام و دزدان کردند و زاید فرستش سوی بذر میکر این چنین کار و ماه خوار بدانکه دلم و بیش تو نک و میر کز تو بر سوخته الوید نخواهد و میوش بید همه کس که سوزاند در دست نه می یکدم بکلا رانین مان تا تاباید برین آفتاب	کو اید و نک من بیکام بوی زبان بر کشاید بر من مهان زرد نیز دندان زان شیر مست اکو ما بشویم بر بی گناه اکو که جوید که انکشتی از اید کو او سوی ازان شود جو جوی در ز تو بیگانه کی برین داستان زدی میمون چینی را بود کار بلند بشمان شد از رای و کردار خوش باشیم تا ران کردن سبهر بیم کی رای جهان در چیست	ز کتی بر این کی ز کوی در فشی شوم در میان جهان کا اند دلش نیم شمشیر مست بسد چنین دار و هر و ماه ازین بوم و بر بکشد داور کی برو بوم ما پاک و بران شود کنی میمونی بدو بر این کی کی آبی ساز خانه اید برون میسند ز بر در در در چنگ می تیر داشت ساز خوش حکونه کشاید بدن کار جعفر رخ شمع جرح روان سوی کیست
--	--	---	--



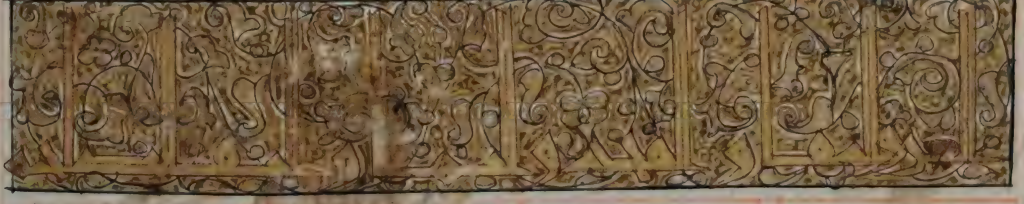
الکیمی درگاه خوالش بان جو ز کوشی اشکار شود چنین کهنه کس بکینه جو کی کو اید بر کاه تو با سباه ز کسین را نم ندانی تو بان سباه کاشای میسند خوبی و دیگر کی از شهر اباد او کی دین کس چنان بیل شپهر بلوهر شود از بون شد بزرگ الو با خیمه بچستی زجای ستوده باشد در باد ساد	جویم سخن تاج دار و بوان کی اجار دانه مدارا شود کی شاه مینادل بافت کوی شود بر تو بر تهر جو شد و ماه کی کوی شد از جهان بی میان بدان بخش و ان رای و ان ماه روی چنان بوم و خنده مینا او کی نه انش و ان بر و ان بون تر سفا از اهلک بیل سترک مکر با فی همه و پردای برین داستان زدی هو شاد	نکبان او من بستم کی کمان ان سر بکوشش باید ز کس سازش بزارالت و فر و بون سپاوش نه افکش بر پشاه سباه بند و باز کرد همه خواهد از ان سر شای ترا تو خانی یا اید بر ایند باش الرحمه شپهر ناخونده شپهر بسر از ایستادن بون نشد می از شایر بامد در رنگ بکستان مردم نه و الا بود	می ندم تاجه کرد زان مکافات بدو جرمی نیست کس بطان از بی شاخ و ان تغ و کوز می رانان بر کرد از کلاه بر تخم اما دشمنان بی رمه بره کا و او را و مای ترا بخوابی بمر من آکده باش بوشند کس در میان سوب عمی نشد و اندیشه بوشه شد کی مر و با شد خداوند شک و کجه کوی سرو با بود
---	---	---	--

در نیکو کار ویر

برفند بجان و لب بر سخن	براز کین دل از روزگار کین	بر شاه رفتی زمان تا زمان	بزدایش کس سنجید بندگان
ز هر کوه رنگ اندر امختی	دل شاه توران بر ایلمختی	چنین بر اندیز روزگار	براز در دگر شد دل شهریار
سپید جان دیکه روزی	لی بر دخت ماند ریکه جای	یک سینه از دستان بر کشاد	ز کار سوارش می کرد یاد
ترا کشت از ایدر باید شدن	بر او فراوان باید بیدن	بر می و کوی کزان جشنگاه	نخلای می کرد کس را نگاه
هشتی هانا بچند زجای	یکی با فکس خیز ایدر ای	یارش را بسد بزار تن	مزان بر هجران میذار تن
بر من کوه مانیز خجیر هست	جام ز بر جویی و شیر هست	کرایم یکجند و باشیم شاد	جز ایدت از ان شهر آباد یاد



براش ماس و شادای خدام	می جام با من چرا شد خدام	بر ارا کس سبزدلم سان	دلی بر زلفه تری بر زبان
جو نزدیک شهر سیاوش رسید	ز لشکر دبان اوس بر کزید	بزد کفت رو با سیاوش بکوی	کای با کفر مهتر ناجوی
بجان و مر شاه توان سپاه	بجان و مر و تاج کاوش شاه	کای از همن بر نجیبی زکاه	نه میش می ای سید پناه
کفت تا اوان از آن سپهر	بفرستاد و تاج و تخت	کای هر با کس استیاد میان	تنی کردن آن جا بیکه کبان
فرستاده نرد سیاوش رسید	رهن را بوسید کورایدید	جو خلم کسستند اورا بکفت	سیاوش علی کشاد رفت
بر اندیشه نشسته دارد شیر	بدل کفت باز نیست این را بنوب	جو کسستند از بدرگاه او	بیاده میانداز ایوان کوبه



بیر سیدش از راه و از کار شاه	زرم و سپاه و ز تخن و کلاه	بیام سپهدار توان کرد	سیاوش نغمه او کشت شاد
جسیر دای با سخ کای از یاد او	تنام ز رع و ز الما پیش رو	من ایک کمر بر میان بسته ام	عنان با عیان نوبسته ام
سه رفته اند بر کشتن نوبهار	بیایم و زباده کیزم کار	کای کتی سنجید بر دود و رخ	بنا را کای در غم نیدر سنج
جو شنید کفت خردند شاه	بسیجید کس سبزد کینه خواجه	بدل کفت از ایدو ننگ با من براه	سیاوش باید بر دیک شاه
بدین شهر بر می چند خرد	هان مرا زین کی سبزد	خو کشتن من شود بی فروغ	شود پیش وی چاره من دروغ
یکی چاره باید گفتن ساختن	دلش را براه بزد انداختن	زمانی می بود و خامش ماند	دچشمش بر وی سیاوش ماند

فرود سخت از دیکان آب زد	بار دو دید می جاره شد	سیاوش را دید بر آب چهر	سنان کی کو سجد ز مهر
بزد و کفتم ای سواد چه تو	غمی مشک را نشاید شبنو	کوز شاه نمان شدستی درم	بدید دنا و دردی از دردیم
من اینک می با تو ام بسوا	کم چنگ شاه نمان سباه	بزان تا هر چه از آردت	چرا که از خوشبختی آردت
و کرد شمی انداخته شد	کی نامد و بخش باید کشید	من اینک هر کار یار تو ام	چو چنگ آوری مایه دار تو ام
و باید و نکند دیکان اسباب	ترا نه کشیده حیره اب	بکنار مرد دروغ از مای	کسی بر تر از تو گرفتگی
نه از این کار با من شکوی	کی تا با شمت زین عاز جادوی	بزد و کفتم کز سوزی نامدار	مرا از سخن شست شهر یار
نه از شمی انداخته سبغ	کی از جاره دورم بودی و کج	ز کوه مراد دل انداخته	کی با دلم آن چمنهای راست
خسین ز نور اندامد بک	کی مغان دروغ بودی	شندی سا با رنج کم سخن	با غار کینه چه افکند من
و از این کار تا با اسباب	ز کفتم توان و از احزاب	یکجای هر کویا محسند	ز پند هر دو دور بمرختد
سهمدار نمان از آن ترست	کنون که و سبیه جرم اندوست	ندانی تو خوی بدست بیکان	مان تا باید بدی زار مان
خسین از این برت اندازه	کی بر دزد کشته شد خیر	برافتم از کالبد هم زبشت	جان بر خردی که را بکشت
و از این بی نامی کسان	شدند بر دست و بر تاه	مرا از سخن و بزه اندوست	کی بدار دل یانی تو درست



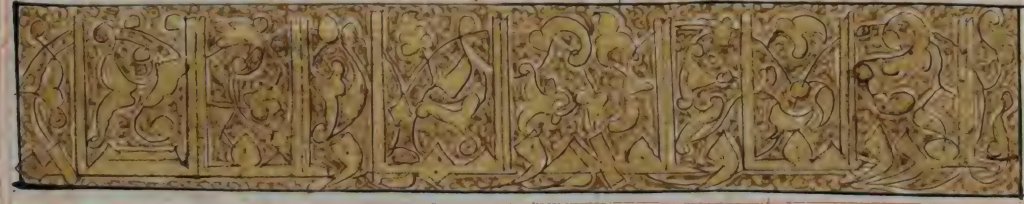
نوبالمدستی بدین نوم و سیر	کسی را یامد ز تو بدستیر	هم مردی خستی و راستی	جهان را بدست یار راستی
کنون چه امر من دل کیش	و از تو که دست بر دغ دل	دل را از تو مرا در کین	نم که خوامد جهان آرمین
نودانی نام تو شد در تو ام	هر یک بدو به یار تو ام	باید که در کانی بر به	کی من بودم آگاه ازین آوری
سبب خبر من کردار اشید	کی بر من شکر بدین سبب	کوز تو بودیش در دل من	سرم بر سینه اختی را بچمن
مردی من کشته و تاج و گاه	بر دهم و در بند کج و سباه	کنون ما تو ام بقدر که او کی	در خشان کم سیر که ماه او کی
بر اینجای کی تو شود راستی	فروغ و دروغ او زد که شعی	نایم دلم را با از اسباب	در خشان تر از بر سهر افاج
تو دل را بحر شادمانه مدار	رواندا ایند در کانه مدار	کسی کو دم از دهما سبب	در این جهان آفرین گذر د
بزد و کفتم سببهای مهر یار	تو اما بدان سان را دین مدار	و دیگر کای لا گردان سپهر	شود شد چیز اندر دزد سپهر
خزند را کرد باید فزون	کی از خبر او سوار از برون	بدین دانش و این دل میروشد	بدین روز بالا و رای بلند
ندانی می جان از مهر یار	باید که بخت بدامد فزان	همه ترانید و تپل و زحمت	بزان تا چشم خرد را بخت
خسین که دانا زد و کفتم بام	بخیر شدنی زان سخن شاد کام	و دیگر که از خوشبختی دور کرد	بروی بزرگان کی سور کرد

نورانی

بندان تانگویی لایمی جهان	کی ازین سیاه و سحر باشد همان	توای کوزی بران سیاه و سحر	بدر کفتابا بهر کشای کوش
فراوان بدین گذرد روزگار	کی و کام بیدار دل شریک	شوم زار کشته ابو کی کاه	کسی دیگر را بدین تاج و کاه
نوبان می داری و رای راست	ولیکن فلک را جز آن خواست	ز کفار بدگوی وادخواست	حینش که بر تنم بدر شد
براستی امان و توان مام	ز کینه شود و نکانی در نام	براز رخ کرد در سر امیر مام	ز نامه شود بر دشمنی مام



بی سحر و زرد و سیاه و سحر	از ازل بتوان سحر و سحر	بی غارت و مردن خواسته	بر انداخته از آستانه
بسا کشوراکان پای ستور	بگویند و کرد و می آب شور	سهمدار و توان ز کفار خوش	بشمارن شوم ز کفار خوش
بشمارنی انکه نداردش سود	کی بر خیزد از نوم آباد دود	از ازل و زمان برای خوش	جهانی زخون از آب خوش
جهاندار و روح جوین نیست	بفرمان او برده و درجه	بی تابستان و دیم و خورم	چو که گذشت و بگذرد
چه بدی و بدی و سحر و سحر	چه بدی و بدی و سحر و سحر	کران رخ و سحر و سحر	جهاندار و خوش و سحر
جوینش و اندیشه کرد	ز کفار و سحر و سحر	بدل کف و سحر و سحر	کران رخ و سحر و سحر
ز نامه کشته و توان سحر	بر کف و سحر و سحر	ز اوست و سحر و سحر	ز نامه کشته و توان سحر
من آنم سیدم و سحر و سحر	چنین هم می و سحر و سحر	وزان سحر و سحر و سحر	کی از سحر و سحر و سحر
چه داند و ای و سحر و سحر	مانا کی و سحر و سحر	ز کاف و سحر و سحر و سحر	بیاد اندیش و سحر و سحر
دل خوش از آن کف و سحر و سحر	نه آمدن و سحر و سحر و سحر	همه راه از کف و سحر و سحر	دل از بودنها و سحر و سحر
چرا از نش و سحر و سحر	ز کفار و سحر و سحر و سحر	یکی خوان و سحر و سحر و سحر	می و سحر و سحر و سحر



بودند یک معنه و سحر و سحر	ز شاهان کتی و سحر و سحر	بهشتم کی نامه و سحر و سحر	بزدیک و سحر و سحر و سحر
کرانجا برو و سحر و سحر	سای و سحر و سحر و سحر	می و سحر و سحر و سحر	و سحر و سحر و سحر و سحر
همه با و سحر و سحر و سحر	بکس و سحر و سحر و سحر	براند و سحر و سحر و سحر	ز کوس و سحر و سحر و سحر
ز سحر و سحر و سحر و سحر	یکی و سحر و سحر و سحر	جوامد و سحر و سحر و سحر	می و سحر و سحر و سحر

بزد سیاهش بی خوابسته	ز دیار و آستان آراسته	همگام بدو زد کردن ماند	بویان برف و سپه را براند
میونی ز نزدیکی از سیاه	جو آتش با مدد هم خواب	کلی نامه سوی سیاوش میسر	نشته بگردش شبهر
گفتار اندر نام از سیاه و سیاوش که در میان افکندن سیاوش کرد و اندر نام از سیاه			
کلی تا تو بوقتی نیم شادمان	از اندیشه بی غم نیم بدمان	ولیکن من اندر خود رای تو	بتوان بحکم می جای تو
کرا جاکلی بودی خوش خیز	حنا چون باید دلش ز غمت	بزان پادشای کنون باز کرد	سربدیکال اندر یگر کرد
سیاوش سیم بر گرفت رفت	بزان سوی که در هر سال رفت	صد استر بکج درم باز کرد	جمل راه باز دیار کرد
بزان استر مازده رخ نوکی	بیه بر نهادند باز نوکی	از ایران و توان گنده سوار	برفتند شمشیر زن ده هزار
بیش سیاه اندر رفت خراسته	غار و بویان آراسته	ز باغ و دهر و شاهوار	جهان طوق تاج و دهر از کوشان
جه غیره عود و دهر شکو غیر	جه دیار و جه تختهای حسر	ز مصری و از حبشی و باری	همی رفت با او شتر واری
نماند سر سوی حرم بهار	سهدار و ان لشکر نامدار	بجز لید و ان شارتان داشت	دو دینک و دینک و دینک داشت
ز باوان میدان کاخ بلند	ز با لیز و ان گلشن و چند	بیاد شمشیر و تاج بهشت	همان کل و سنبل و لاله داشت
بر ایوان نگار و دینک نگار	ز شاه و دهر و ان نگار	نگار و تاج کاوش شاه	نشته و دینک و دینک شاه



برخت و رستم بیلتن	مان از او کود و زوان بخن	زدیک سوار سیاه و سیاه	جویران و کوسین کینه خواه
با بران و توان شاد شارتان	باز نیکان کدی آستان	به کوشش کیندی سلخته	سروش با براند از آخته
نشته رانید و امشکان	مراند ستاره سرای سران	سیاوش کردش نهاد نام	جهانی از ان شارتان شاد کام
جویران با دهر و دینک	سخت و زان شهر با دینک	خنده شده نام از شاه دینک	وزان شارتان یکی کرد دینک
خنده و دینک و سیاوش کرد	کراخته و افکند و دینک	جویران از ان شارتان	شیدار از دینک و دینک
از ایوان و کاخ و دینک و باغ	ز کوه و دینک و دینک و دینک	شاید دینک و دینک و دینک	شاید دینک و دینک و دینک
هنگام از دینک و دینک	بزان دینک و دینک و دینک	مراند دینک و دینک و دینک	جویران دینک و دینک و دینک
بجز اندر دینک و دینک	سیاوش دینک و دینک و دینک	جویران دینک و دینک و دینک	بیا دینک و دینک و دینک
سیاوش دینک و دینک و دینک	مرور باغوش دینک و دینک	نشته دینک و دینک و دینک	کلی دینک و دینک و دینک
پیراهن کاخ و دینک و باغ	همی تا دینک و دینک و دینک	سهدار از دینک و دینک و دینک	بسی دینک و دینک و دینک
بزد و کوه و دینک و دینک	بوز دینک و دینک و دینک	کلی از دینک و دینک و دینک	بجا دینک و دینک و دینک

بمی کت کر سید کنون ز راه	مانا بیا مد نزدیک شاه	چهارم شایند بر ماه روکی	خواب اندوز بود مار و دیو کی
گفت تارا که خواب درین ستادش بر میان خواب	گفت من خواب بودنی بلز پیش و دیو کی	همی داشتند بر شخوشت جهر	بدو کت شاه بودت مله بر
خروشی بود و در خون بل مست	بر سید زده دخترا ییست	کفر زانه شاه جاد دینی خواب	

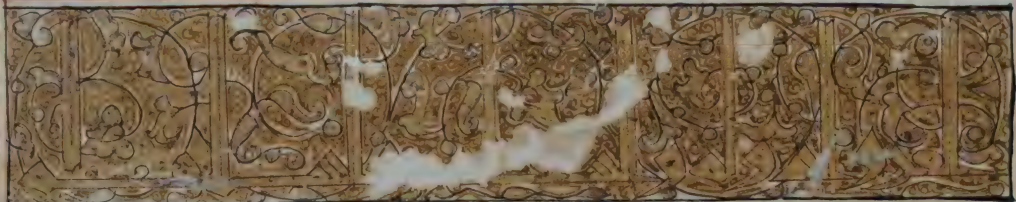


سیاوش بدو گفت که خواب من	لست هیچ ملشای بر این من	خان دیدم ای مرویش خواب	کی هستی کی بی خواب بودی
یکی کوه آتش بدو گفت که خواب	گرفته لب آتش و خواب	یکسوی شکر آتش من خواب	بر او رختی بودی آتش کجور
و یکسوی شکر آتش من خواب	بر او رختی بودی آتش کجور	و یکسوی شکر آتش من خواب	بیش اندوزی بل و انرا ییست
بدیدی مرویشی که در من	دیدی مرویشی که در من	و یکسوی شکر آتش من خواب	بناشد که آتش من خواب
بهر سینه آید همی خواب شوم	شود کشته بر دست خاقان بودم	سیاوش سینه را بر آتش خواب	بدو که آتش را بر آتش خواب
بسیجده من شکر خجسته	خلاصه من سازد بر سوی کمال	دو بهر جوانی بر آتش خواب	سوار طایفه ییست در کشت
کی از آتیا و مرویشی سباه	دیدم اندازد و ز تابان سباه	و نزدیک کر سید اندوز شد	کی بر جان جان میان را بید
یافتن کار من هیچ سود	از آتش ندیدم کجور دود	نکرتا به آید کنون ساختن	سینه را کجا باید انداختن
سیاوش نداشت سباز راوی	همی داشت آتش کجور راوی	فر یکسوی کفای خردند شاه	ملک هیچ کونه مادر نگاه
یکی باره کام زن بر نشین	مباش ایچ این تعداد من	ترا زنده باید کی مانی جای	سر خوش کرد کی را میای
سیاوش بدو گفت که خواب من	بجای آید و پره شد آب من	مرا بدو کانی سر آید چه	غم روز تلخ اندر آید چه



حسین است که رهنر بلند	کی شاد دارد کی مستند	کروان من سر مکوان کشید	مان زهر کتی باید چشید
اگر سال کرد دهر او دوست	جز از خاک تیره مر جانی نیست	یکی سینه شیر باشد شجایب	یکی چکل که کس بود یا مایب
و شب و شای بخوبی کس	کجا بهر دارد ز دشت من	ترا به ماه شتابی	ازین نامر حجة رستی
درخت که نوبار او رد	یکی نامر شمشیر او رد	سرافزار کجوروش نام کن	بهر خردن او داد لایم کن

زخمشید تا بنده تا تیره خاک	گذریدید از دزدان مال	کفالی مرا خاک تو را ن بود	که کوید کی جانم با بران بود
چین کرد از کینه تیر و	سرای کهن را خوانند نو	وزین سر بران از انبیا ب	مرا تیره می اندر اید خواب
بترند بر می گشته بر سرم	زخون چکر بر نهند اضم	نه تابوتی نام نه کمر و کفن	نه برین بگرید زارا بخن
نامه بیان غریبان خاک	سرم کرده از تن بشمشیر خاک	نخواست ترا ز دستان شاه	سروتن بر منده بر نرفت بر راه
باید به در سیران بدد	بخواهش خواهد ترا ز بدد	بجان می که خواهد تن نهاد	با بران شاهت بر دوار و خوان
از ابران باید کی چاره کمر	بفرمان را دار بسته کمر	از اید ترا با بستر در فغان	سوی زخون بر دانهان
نشاند بر تخت شاهی و را	برین شود مرغ و ماهی و را	از ابران می لشکر اید کین	بر اشراف کرد ز سر برین
برین که خواهد کرد شش کیم	مرا لعدش ز نام با برین	بنا لشکر از می کین	بوشند خوش بر این من
ز کیتی بر اید سر اسو خوش	زمانه ز کین و اید خوش	کی خوش روی زمین بستر د	ز تمدن کی را کین نشد



کیم از امروز تا ز شمشیر	بینی جز از کدو و شمشیر	ز کین را کرد بد و ز د گفت	کی من رفتی کشم ای ناکه گفت
برین گفته تا برود دل سخت کن	تن از ناز و از سخت بدخت کن	خوشی بر او و دل بر زد	بروزن و از ابران جدا دزد
جهانند نام چار و در سیر	جو برده باشی چار و سیر	ز کین رخ کنده اید موی	بازار زد و از آن یقی
سیوس جو با جند غما بخت	خوش از روی اندام و جخت	ز خوشی بر دزد دل و دخت	سوی از آنی سار کدخت
یا و در سیر یک نفر ز اذرا	ادریخی او کین با ذرا	خوشان برش را بر کرد کدخت	عازر و سارش ز سر و دخت
بکوش اندش کین از دزدان	بکوش دل با ش و با کس ساز	جو کیم و اید کین خواست	عناش ترا باید آراست
از آن برود دل کینار کی	کی او را تو باشی کین بار کی	دل کینان را همه کرد کین	بر او زدی سازش ز کین
یکی از سیر و را بر نشست	رخ از خون دید شد جوش	بروزن رخ اید با بران	کی بر راه ابران مبدی ساز
خود و کشتان سوی ابران کشید	رخ از اید شده نایدین	جو کین هم ز سیر بر د راه	رسید اندر شاه تو را ساه

گفت اندر سیران از اسیران کرد و کین صیادش از پیش او گرفت و شدن مرد شاه از اسیران

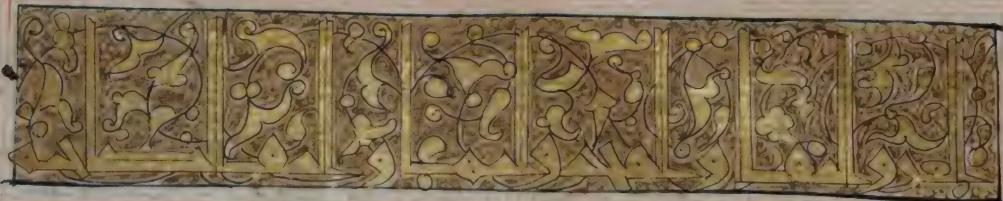
سیر زده بر زده بر کیم	سیر زده بر زده بر کیم	سیر زده بر زده بر کیم	سیر زده بر زده بر کیم
سیر زده بر زده بر کیم	سیر زده بر زده بر کیم	سیر زده بر زده بر کیم	سیر زده بر زده بر کیم
سیر زده بر زده بر کیم	سیر زده بر زده بر کیم	سیر زده بر زده بر کیم	سیر زده بر زده بر کیم
سیر زده بر زده بر کیم	سیر زده بر زده بر کیم	سیر زده بر زده بر کیم	سیر زده بر زده بر کیم

ساز و ساز

کیا و تن چنین گفت زبانی	کیا و تن چنین گفت زبانی	کیا و تن چنین گفت زبانی	کیا و تن چنین گفت زبانی
مرا بچ کرده کوی کاه	مرا بچ کرده کوی کاه	مرا بچ کرده کوی کاه	مرا بچ کرده کوی کاه
چه گفت خردمند سپاه	چه گفت خردمند سپاه	چه گفت خردمند سپاه	چه گفت خردمند سپاه
چرا جنگ می آمدی با سپاه	چرا جنگ می آمدی با سپاه	چرا جنگ می آمدی با سپاه	چرا جنگ می آمدی با سپاه
چنین گفت که سبزه کم خورده	چنین گفت که سبزه کم خورده	چنین گفت که سبزه کم خورده	چنین گفت که سبزه کم خورده
بذر شدن ز نیشان راه است	بذر شدن ز نیشان راه است	بذر شدن ز نیشان راه است	بذر شدن ز نیشان راه است
بلشکر بر مود تابع تیر	بلشکر بر مود تابع تیر	بلشکر بر مود تابع تیر	بلشکر بر مود تابع تیر
از ایران سیه بود مردی هزار	از ایران سیه بود مردی هزار	از ایران سیه بود مردی هزار	از ایران سیه بود مردی هزار
بهر وین بر بدخته شاه	بهر وین بر بدخته شاه	بهر وین بر بدخته شاه	بهر وین بر بدخته شاه
فکند کرد و در وینک	فکند کرد و در وینک	فکند کرد و در وینک	فکند کرد و در وینک
می تخت در مایه کشان	می تخت در مایه کشان	می تخت در مایه کشان	می تخت در مایه کشان
حق کویا را در مایه	حق کویا را در مایه	حق کویا را در مایه	حق کویا را در مایه
بروز و خوش بران لرم حال	بروز و خوش بران لرم حال	بروز و خوش بران لرم حال	بروز و خوش بران لرم حال
چرا کشی ای کسی را کی تاج	چرا کشی ای کسی را کی تاج	چرا کشی ای کسی را کی تاج	چرا کشی ای کسی را کی تاج



می بود که سبزه بستان	می بود که سبزه بستان	می بود که سبزه بستان	می بود که سبزه بستان
ز میان کی بود که تیر سال	ز میان کی بود که تیر سال	ز میان کی بود که تیر سال	ز میان کی بود که تیر سال
چنین گفت تا آمد سبزه	چنین گفت تا آمد سبزه	چنین گفت تا آمد سبزه	چنین گفت تا آمد سبزه
کی آمد به دل که شیمان بود	کی آمد به دل که شیمان بود	کی آمد به دل که شیمان بود	کی آمد به دل که شیمان بود
سپه را کی پاشی بر و بادشا	سپه را کی پاشی بر و بادشا	سپه را کی پاشی بر و بادشا	سپه را کی پاشی بر و بادشا
جوباد خرد بر دلک بر	جوباد خرد بر دلک بر	جوباد خرد بر دلک بر	جوباد خرد بر دلک بر
سپه را کی تاج باشد کلاه	سپه را کی تاج باشد کلاه	سپه را کی تاج باشد کلاه	سپه را کی تاج باشد کلاه
بد شاه در شمش بر و در کار	بد شاه در شمش بر و در کار	بد شاه در شمش بر و در کار	بد شاه در شمش بر و در کار
دسته سبزه کویا	دسته سبزه کویا	دسته سبزه کویا	دسته سبزه کویا



برین کین خندد یکسر کمز	دروشت کردد برانین و	نه بر با دارم نه مایندن	نه کونی ز کون این سخن
نمانا کی میرا یاید گاه	از بشنود داستان پیر شاه	مکروزی یارت نیاید بدین	مکسر کی تا جهانش کین
بدو که کین خندان هوشند	بکفت جوانان هوار امند	از ابر این دشمنان بر کس است	کرا کین تری ترالون بر است
سهمید ز کفار او نرم شد	ولیکن برادش بی شرم شد	جنیر که پادشاه توان خدای	کی از بیم هج مشنود پای
همین یک کی کردی ترخیزد	کی خیره می بشنوی رای کس	سیردی نم مار خستی ترش	بوشید خوابی دبا برش
کرا بدو نکاد ایجان ز بهار	دبی من باشم بر شهر بار	میغولی خیم از بیم جامد	مکروزی ساید مردنی جهان
برفتند بجان ز مهر و کروی	پیر شاه توان بران رنگ و بوی	کی چندین خون سیاوش میج	کی ارام حواریان اندر سنج
نکاد ز کس سوز و غما	بیادای و در دشت ز نایب	ز دنی دام و دشت کوفی بدو کی	مکسر در خیمه میر تاب و کی
سر انیس از ابران کاد است	دل بدسکه از نایب شکست	سای برن کونه کوردی تباه	نکرا جلونه یوز با تو شاه
اگر خوزینا ز دین از نخست	باب از که را توانست شست	کنون از این اید او در جهان	باشد بدشاک روان
دشمنان خیمه یار و در شاه	کوزن ندیم بدیده گناه	ولیکن زلفش تار و پشم	بهر جام او سختی آید بشیر
و باید و نک خوش برن لبین	یکی کرد خیمه از ابران زمین	پوران کیندم مرا اندر شست	غم و رخ و بندم اندر دست
رها کردش تر از کشتن است	مان گفتش در دویج تر است	هر دند بامردم بد کمان	نداند کی جاره آسمان
ز یکس شنید رخ و شکست	میان رابر تا و خیمه شست	یازه یامد بشود یک شاه	مخون کرد او در دجسار ماه
بیش بد شد بر او در و باک	هزوتان بر بر او کد خاک	بدو کف کی بر مهر شهر بار	جرا که خواعی مرا خاکسار
دل را جراتی اندر ضرب	می از مدی بینی نشیب	سر تاجدار می میری گناه	کی بنسند از او در هور و ماه
سیاوش را کد از ابران زمین	همی اجهان بر تو کرد آفرین	یاز دشت از مهر تو شاه را	جان افروختن و بیکاه را
یامد ترا کرد بشو و ناه	کنون روجه جی که بردنداه	سر تاجداران نیز د کینی	کی مانع بر می ماند بسی
ملک کی که بر تن من ستم	کی کتی سنج بر باد و دم	یکی را بجاه افکندی گناه	یکی با که بر نستاند بیکاه



مکسر در خیمه
مکسر در خیمه



سراجام هر دو حال اندند	از خنجر چنگ مال اندند	بفسار که سبید بدنهان	درفتی مکن خویش در جهان
شغلی کا ان آف بدول کرد	ستمکاره خجالتی چه کرد	همان از سوخته شاه بزرگ	جه اند بزم و سلم سب ترک
کنون نده بر که کاوش شاه	جودستان خون رستم کینه خواه	جهاز از قهقش بلور ز نامی	کی تمام بجلش سر زده می
جو کوز در کوز او روز جنگ	بزد دل شیر چنگ بلبلک	جوهرام و چون زک شادوان	کی تدبیر از کوز کد امان
درختی نشانی همی در زمین	لجابر کوز او ز دار کین	بکین سیاوش به و شتاب	کند و زغیرین بر افرا سیاب
ستمگامی بزم خویش	بی یازد اند ز کفار من	نه اند شکاری کا کوزا کینی	و کواهمان را بشود کینی
همی شهرهای ربای زکاه	کی تو بر کند بر تو خنجر کلاه	مد شهر تو کان توحیه باد	بناید کی نوز بدایت یاد
بلند از روی سیاوش بدید	دو رخ را بکند فغان بر کشید	دل شاه تهمان بر و بر جنت	همی خیره جهم خرد را بد جنت
بزد کوز بر کرد و ابد میای	چه دانی کز من سر احمیای	بلخ بلندش کا خانه بود	در بکین از ان خانه بیکانه بود
بزان شیر کش اند انداختند	در خانه را بند بر ساختند	نک کرد که سبید اند کروی	کروی سب کبر سبید کروی

گفتا ما اند آمدن گریز در ده رود سیاوش را با نجا که کز داد بود در بر زمین مراد در دست خود

یامد خوروی سیاوش بدید	جوانمردی و شرم شد با بدید	بزدستان می شایا گرفت	نخوابی کشیدش بکوی شکفت
سیاوش نالید با کز در کار	کی ای بر توان جان و از زندگار	یکی شاخ بیداک از تخم من	جو خمشید تا بدید برا بختن
کی خوامدان ز دستان کین من	کند تازه در کشته آیین من	همی شد بر شش و سیلیم	دودیده بر خون و دل بر زغم
سیاوش بد و کوف بد و زاباش	زین تا بد و جاودا بود باش	دروغی زین سوی بران رکان	بکوشید کشتی در کشد بسان
میران نه دین که بودم امید	همه پند او با دوش شاخ بید	مرا کف بود او کی اصد هزار	زده دار و بر کپستان و ز سوار
چو بد کوز دین یار توام	کلاه جبرام غمزان توام	کنون مشرک سبید اند در دوان	بیاده خیر خوار و تر روان
بنیم همی یار با من کینی	کی بخوشدنی یار بر من سی	جن از لشکر و شهر اندر گذشت	کشان بر من بد و بد و بد
ز کسب غنای خنجر ابکون	ککوی زده بستان از خنجر	بیاده همی بر دوش کشان	خن اند بزان جا بکاه نشانی



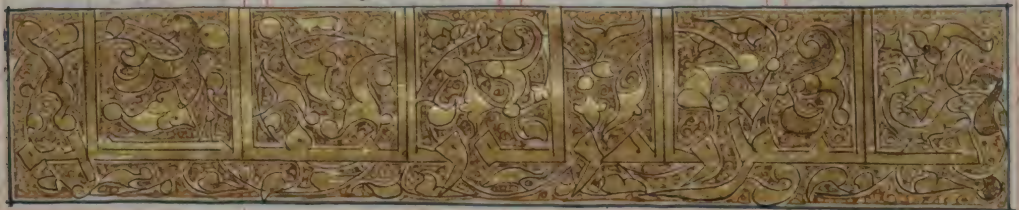
سیکند بل و یان و کخاک	نه شرم اندش و نیز و نه بال	یکی تشنه و نه باران و نه بارش	خدا کرد از این سر و پیشش
جای کاو و زده بد تشنه خون	کودکی زده برادرش نگوین	نماند که کی خون اندام کخاک	دل خال هم در زمان کشتن کخاک
سباعت کای برآمد جو خون	از اجالی کردن خون نگوین	کیا دانم من کز کون نشان	کی خوانی هم خون ایسا و نشان
بسی فایده خلوت با غصه از وی	کاستند کیا اصلش از خون او	جوان مرد و زن دگر کشت آفتاب	سر شهر را اندر آمد خواب
چه خوانی با چندین زمان مرگدشت	بخنیدند بیدار هرگز نکشت	یکی باز با تیرم کودی سیاه	بولند بوشید و خورشید و ماه
کسی که کوراند بخت روی	گرفتند نفرین همه بر سر روی	جوان شاه شد تخت شای تکی	به خورشید باز آمد سر و پکی
چه راست و سوت بام همی	سر و پای جیتی نیام همی	یکی بد کند یک پیش اندش	همانند دخی خوش اندش
یکی چو نیکی زین نشتر د	همی از تنگی فرو بست مر د	مداراج بیمار با جان هم	یکتی مکن جان و دل یاد هم
یکی دان از ویرجه اید همی	کی جا وید با تو پناید همی	زخان سیاهش بر آمد خروش	همانی زگر سبز آمد خروش
همه بدکان نوی کنند بیان	فر یکس مشکین کند دران	بر بزم میان را لکسیو بست	بغدد کل و ارغوان را خست
زمره ماه رویان کسسته کند	خراشیده روی و نماده شد	باوان بر جان لغز سیاه	بفرید باز کس کل بر آب



خوشش بکوش سپید رسید	جوان ناله و دروغ شنید	بکشتند دندان شاه است	کی از این بکوش او دراز هفت
زیر دهر بد که بویش کشان	بروز بانان و مردم کشان	بنان نایلمند نوی سرش	بدر دهرش همه جادش
زندش همی چو بتا تخم کین	بروز بزم بوم از او را من	خوام زخ سیاهش درخت	نه شایخ و نه بر کز نه تلج و نه
همه نامداران آن انجمن	گرفتند نفرین بر دهن تن	کی از شاه و در ستم و از لشکر بی	ازان کوه نشیند کس دور کی
بیامد برادر خون دوح بلیم	دوان برزد داغ و خان بوزم	برزد یک حال و فر شید و در	بیانند سخننامه باز کرد
کی دوزخ به از تخت از اسباب	نشاید برین کشته ارام و خواب	تباریم و نزدیک سیران شویم	تیار و در استیران شویم
سه اسیر انابه کردند زین	همی برنوشتند روی و بین	بهران سپیدند مرسته سوار	رخان بر خون دیکار و رخار
کشتار از دهر و قتل حکیم با لکاک و فرغید و در بفرزدک بهر آن را که داد از دشت من میاوش			
برو بر شمرند بلیس خن	کی بخاند بیهوده افکندین	یکی زاری و یکی اندر جهان	نشیند کس از نه از و کان
بکشد کای بهلوان سباه	ز شاه و بپادشاه دولت خواه	سیاهش را در ستمه چو سندان	فکده بگردش در با لکند
بدشش کشید بر آب روی	همی شد یازده بیشش روی	تر سید و از شر بران خال نرم	فکندند ششند رخ و از نرم
یکی تشنه اندیشش روی	مجموعه خون کوشندش روی	بریدان سر تاجدارش زین	فکندش چو خورشید زین

در دهرش

همه شارتان را بی و ناله گشت	کجشم اندوزان به جوار گشت	ستم کار جوانی بی نعلو	مانا بیرون از میان کلاه
حیران لغز و نهال کوش	ز تخم اندر افاد و زور هوش	همه جانها بر تنش کرد جال	هر که اندیش و همی بخت خاک
بزدل که روی به آبشار رود	کی در می بر سر کرد و خواهد بود	فرمیس را نیز خواهد گشت	ملک هیچ که بر سر کار بشت
کی از آسیاب آن ای مرغ سحر	فرمیس را کرد برده کدر	بدگاه بر دند سوش کشان	بر روز بانای مردم کشان
از آخر بیاورد پس بکوان	ده اسب و تواران بود جوان	خود را در دوش و فرساید و کرد	بر آورد از آن راه ناکه کرد
بد و روز و در بدگاه رسید	در نامه بهر جا همیشه دید	فرمیس را در بیرون بستان	گرفته و را بعد بانان کشان
بجای که یک کی تیغ تیز	ز درگاه بر خاسته و تخبیر	همه دل بر او زد و دیده برآ	ز کردار بد که مرا فر آسیاب
کی از هوا رسید در دویم	فرمیس را میان زدن بدویم	ز تنی شود باز شای نباه	مرو را بخواند کی نیز شاه
مانا که بران آمد جوان	کی کش کرد و کشتند شاد	جو چشم گرامی میان رسید	شد از خون دیده چش تا بدید
بد و گفت نام و بد ساختی	چرا زنده ام با تش انداختی	ز اسب اندر افاد بهر آن خاک	همه جامه بکوی کرد جال
بفرمود تا روز بانان در	ز فرمان زمانی نیابند سحر	بیامد از پیش از آسیاب	دل از در خسته و دیده تراب
بد و گفت شاه انوشه بدی	روان را بدیدار و توشه بدی	چرا بدیدار و توشه بدی	کی آمدن از اختر آرزوی



چرا بدیدار و توشه بدی	بهر از رخشم که بان خدیر	لبشی سوار را بی کناه	بخت اندر انداختی نام و جابه
با بیلان رسیدن بدی که	بکرید بر سر تخت شاهنشاهی	بستانج داران او را برین	کی بال شکر اندر آورد در کین
چرا از ریشه زدنت بدی	شده اشکارا را و از بدی	ز منبده دیوی زد و رخ بجست	بیامد دل شاه ازین سان بجست
بران امر بر نیزه برین سوز	کی بجز زان شب سوی راه بد	بشیلان سوی زین بر و ز دران	بینی و سانی بکرم و کندان
ندامم کی از رفتن بدی که	وزین که فرمیده را را جیست	کنون نیکدشتی بفرزند خوش	رسیدی شمار برین بد خوش
چرا بدیدار و توشه بدی	چنین جنه بد را یار استی	بجوید همانا که بکیش بجست	نه اورنگ شامی نه تلخ و نه چمن
بفرمود که در میان	در فتنی مکن خویش در جهان	کی تا رفتی بر تو نفرین بود	بسی از بدی که دوزخ این بود
اگر شاه روشن کند جان من	فرستد و را سوی او از من	که ایزد و نکند همیشه زان کو گشت	مانا کی از در و درخ اند گشت
ماز تاجدار کرد از کا بد	بیش تو آرم بدی ساز بد	بد و کرد ازین سان کافعی سبان	مرا کردی از خون او بی نیان
سپهبد بران بیدار شاد گشت	اراند بشیه و از غم ازاد گشت	بیامد بدگاه و او را ببرد	بسی نیز بر روز بانان شمر
کی ازاد بر دوش سوی خست	هر نشان همه در له و انجمن	چرا بدیدار و توشه بدی	کی از خون رخ را باید نفست

تو بر شیران نامزد ز بهر کار با شو و بارش بر ستار و آن برین نیز بچند کله شیر و آن گران شدند بکس کتی فلور
 که نام از آن زادن که شهر از یاد و آن در آن بران و بهر او با بر کرد یک اثر استیاد و در آن کتی از اسباب
 شی قمر کون ماه بهمان شده بخوار اندوز بر مرغ و دانه چنین بدسال بران خواب کی شی برافروختی ز آفتاب



سیاوش بر شمع و تیغ بدست	با و از کتی نشاید نشست	ازین خواب بوشین سر از دکن	و ز جام کتی کی باز کن
کی روزی نو این جستی زوست	شب سحر از ده کجی زوست	سهم بد بوزید در خواب خوش	بجید کله شهر خورشیدش
بدو گفت بران با بر خیز و رو	خزمنده پیش در بکیش شو	سیاوش را دیدم اکنون خواب	در حشای تلور بر سر آفتاب
کی کتی را چند خستی میای	بخش جهاندار کجی و آ	همی رفت کشته تا پیش ماه	جدالشته بود از بر ماه شاه
بدید و شادی سید از کشت	مانگاه کتی بواو از کشت	بیامد شادی میران گفت	کی انبیا تین خود ماه جفت
یکی اندر ایمن شکستی تین	بزرگی در ای جهان از تین	تو کتی شایه جز از تاج کا	و کجی خوش و تر از تاج کا
سهم بد ماند بر شهر یار	بدید و کجی بد و کجی شاد	بدان نزد ملاوان شاد و یار	تو کتی بر و کجی شاد
و هر سوارش دو بدید براب	همی در دهن برافراست	چنین کتی نامردا بختی	کی کجی بر و کجی شاد
نام کی باز بدید شاه چنگ	مر کجی سار و کجی بلک	بدان که کی خود خد شید تیغ	بخواه اندامد بر تیغ
خویدار شدند ملاوان سیاه	دمان اندامد ز دیک شاه	همی بود تا جایی بر دخت شد	بزرگی از نامد تخت شد
بدو گفت خد شید قشمت ترا	جهاندار و بدید او را قشمت کرا	بدو بر کتی منده از دوش	کی کجی در کلامه دار و دوش
ماند ز خون کیتی بکشت	تو کتی با کجی ماه و کجی	و کجی قدر را دوش از اندک	بدیدار و جهرش سار اندک
فرمودن از دست کجی بجای	نور و کجی بدید و کجی	برایوان چو کس نمید نگار	بدو تان شد فرقه شهر یار



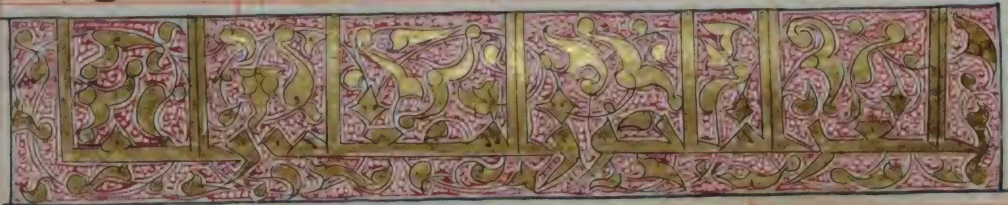
از اندیشه بدید کجی از دل	برافروخت تاج و برافروخت دل	چنان کرد در شوم حمار از دکن	کرد و دوش بدید و بداد دکن
خوشتید ازین کجی از اسباب	ز دوشش کجی اندر آفتاب	ز خاشاک خون سیاوش بداد	برافروخت بر کتی با دوش
سپهبدان شد از کجی خود کرد و دوش	دم از شهر تان بر کجی بود	بدو کجی زین تواند سی	سخنهای شدم از هر کجی

بر آشوب و جنگ از روزگار	همه یاد دارم از آموزگار	کی از تخمه تو دارم کی قباد	یکی شاه سر بریند با شاد
جهان را به هر وی آید میان	همه شهر تو دران بر بندش مان	کنون بودنی هر چه با پیش بود	ندارد غم و درد را اندیشه سود
مدار آیدش در میان کرده	نزد شبانان فرستش بکوه	بدان تانند کی من خود گیم	بدشیا سرده ز بخت جیم
نیامورنش کس جز با شاد	نیایدش ازین کار و کردار بیا	بگفت ایچ یاد آمدش زین سخن	همی نوشت در این سرای کهن
چه سان جو حمار بر تن نیست	در او نهاده او مردت کیست	که آید و نکند بدنی از دور کار	بیکلی هم او باشد از دور کار
بیامد بدو هملوان شادان	همه یک بودش ز باز و گمان	جهان آفرین را یایش گرفت	شاه جهان بر ستایش گرفت
بر اندیشه بد تا با برادر رسید	کی تا بود ز بخش چه آید بدید	شبانان که فلا را خواند	وزان جز بدی بخنها بواند
کلان را با دامن چون جان ناک	ناید کی سینده را با دو خاک	ناید کی تنگ آیدش روزگار	و کردینه دل کند خواستار
شبان را بخشید بسیار چیز	یکی دانه با او فرستاد شیر	برین نیز گذشت بدی سبهار	با و از این هیچ نکشاد چهر
چو شد من ساله کور و خزان	همه با شادش همی گشت زان	ز جوی گمان باز روده زده	زمر سو بوفکد زده را بکره
ای تو و یگان کی تر کرد	بدش اندامش بخیر کرد	چو سالکی گشت کردی سترک	خسرو کار آمد زخم کرک
وزانجا که شد بشیر و ملک	مان جو حمله بد ساز جنگ	چنین تا بماند برو روزگار	بیامد بر مان بود روزگار



شبان اندامد کور و درشت	ناید ز کلبه کلبان گذشت	کمن زین سرافراز شیر بکه	سوی هملوان اندم با کله
همی کرد بخیر آهو نخست	بر شیر و جلد ملکان نخست	کنون نزد او بند شیر مان	مانست بخیر آهو همان
ناید کی آید جانیش گزند	من گویم ای هملوان بلند	چو شیندگان بخند و گفت	نماند ترا ز هر در نفقت
نشاز بر باره دست کش	بیامد بر شیر خمد شیدنش	بفرمود تا پیش او شد جوان	که کرد بالای او هملوان
بر آمدند بران بر شیر زان	بیامد او کس او بوشه داد	که کرد بران بدان فرزند چهر	رخش گشت بر او دل بر زهر
ببرد و کفش زمانی دران	همی گفت از او بادل مال زان	بدو کت کای خسرو بال دین	تو باز خشنده روی دین
از بر اکی گت نداند چه	خبر از مهر بامت بخاند چه	بدو کت کختروای نامدار	سمرده بخونی بی روزگار
شبان زادی را چنین بر کنار	نوازی و زین می ناید عمار	هر چند دلدل بر و بر جوت	بگرداش رخس بر فرجوت
بدو کت کای با دکان همان	سبندیده و ناسیر جهان	شبان نسان کوهر تو کس	و زین داستان هست مان سی
زهر جوان اسب و وار و است	همه اندوز و لشکر از دست	با یوان خرابید با او لبم	و زانش زهر سپاوش درم
همی بود از بندش اندر کار	بدو شادان بود ز روزگار	از دوشه خود دارم مغول	مان کوکلان هم از سیاب

برین گزشت خدی شهباز	مغراوندون داشت شاه	شی تره منکام آرام خواب	کسل اندر دیر بیدار سیاب
لی نامر هسلوان راخواند	گذشته سخن از او ان سواد	کراندیشه بد هم شب لم	بجحد و از غم می بکسالم
ازین کوذلی را سیار شرسید	تو کمنی مراد و شد نایدین	بیرم فرزندون شبان بودرد	ز دای بلندانی اندر خورد
ازو کونش من بود نیست	نکرد بر همیز کان اورد نیست	چو کار گذشته یار دمیاز	زید شاد و سائیز باشم شاد
و کرمی چو بدارد بدید	سنان بند سر باید برید	بدو کن بران عالی شهر یار	ترا خوردنی باید اندکار
یکی کوذل خرد چون نشان	ز کار گذشته جدار نشان	تو ابرو خنیدیش و بندامکوش	چو کفن از خردند کمر فروش
کی برورد کار دازد ترست	اگر زاده دایم بر ما دست	خستین میان مر شاد کن	ز سوکد شاهان یکی یاد کن
فرزندون ماه و تخ و کلاه	می داشتی راستی بانگاه	همان تو کشتی کنانند و د	بذار که شایر سوکد نو د

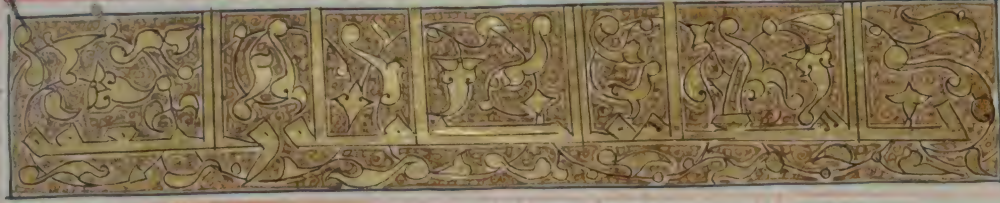


یازاد شتم را بدیم و زور	بذار و مرود دیوان و هور	بدر را بر منک و هوش خرد	بذالمس سازد و زار و شیدر
زیران جوشید از سیاب	سر مرد سلی و آمد خواب	یکی محو سوکد شاهان خورد	بروز سبیل و شفت لا خورد
مار و باش خاک و بیساز	بتاج و تخ و بقد و تراذ	بذان دازد کس جهان ازین	سیر و دزد دلام چنان ازین
کی ناید برین کوذل ابر منم	نه مر کز و بر دهم تیز دم	بکر کوشان دایم دین	همان کفش ناخوش باید بدین
نیز بر اینو سید بیلان گفت	کی دازد کر شاه بیدار جفت	بوی من بر چو توشه نیست	تو کی رخت فلک شاه نیست
بیک خرد و بیانی تو باد	ز من و زمان خاک پای تو باد	بزدیک کچیر و امیز دمان	برخ از عوان بک شادمان
بذوکت کرد خرد و در کن	چو رزم آورد با بخش سور کن	مرد میرا چه بیک کتی	مکد ان زبان چه بدیوانگی
بکر دایم کونه بکر خرد	یکایم روز بر تو مکر بکدرد	ببر بر نهادش کلاه کیان	بیتش کیانی کمر بیان
یکی با هم زن خواست	بذو بر نشسته آن کو باک معن	بیامد بزرگه از سیاب	جهانی برود بدیده کرده نواب

کف تمام را در بردن میران و بقیه بجزیر و با بر یک از سیاب و سوال کردن از سیاب ازو

رواقه بر آمد کی کشای راه	کی اندون این کو تاج خواه	می رفتش اندون شاه کرد	سیدای میران و را میسر بود
بیامد بر دیک از سیاب	بیالغ از شرم او شد نواب	وزان سر کمر کرد و خبر نماند	وقار او خواند و جبار ابراند
بذان خردی با این چند اورد	بذان رفت و شلخ و لور و کد او	زمانی که کرد و او را بدید	می کشید و دخت نابدین
تن هسلوان کشته و زان جو بید	ز کختر و آمد دلش نا امید	ز درد دلش هیچ نکشاد جهر	زمانه بدیش اندام و مهر
بذوکت گای نو رسید جوان	چه اگامی است و رفت و شبان	بر کوفتند ان چه کردی می	نیز و ابله سیردی می

جو در شمع جام جاده هشت	بکرم ملک باز تابوت داشت	دینار کار شد خوشابی	مانع برنده باری
نکرد می کرد بهرین تدرؤ	کل و ناز و خواهش شاد و سرو	می خواهم از روشن کرد کار	کی چندان گذریام از کسار
کزن نامرنامه باستان	بکستی نام کی داستان	لی هر کس اندر داد داد	ز هر چه میکی نگیرد باز



بنا کیم تیر خواه شکرست	کی مانع تیر نه و یا منبرست	منم بنده اهل شکر نی	سرایه خال پای دمی
لباس در مقام کزن باز کرد	نکر تاجه کوید پیرایه سرد	حیر کن دانی نیکو سخن	ز کنا و شبنم کان کهن
خواه می اندک او سن شاه	اعزاز دایستان		
بگردار مرغان ترش راز تن			
بنالزمی بلبل از شاخ سرو	نه دراج ز پر کلان با تدرؤ	همه شهر ایل بر از داغ و درؤ	بیشه اندرون بر کلان درؤ
یکی تشنه بهاد زین سروی	بجیز چون کوهستانش روی	بریند سر زان تر شاهوار	نه فریاد رس بود نه خواستار
جولس کف به شیزه کوه شاه	سر طمناش بوق شد ز گاه	بر حاکم بعد بدو رخ را بلند	بهر اندر اندر ز تخ بلند
برفتند باس و لعل یاران	بوان سواک بسته نرانی میان	همه دیده بر خور و حصاره زرد	دبان از سواش بران باز کرد
خویش و خوش و زو و لیل و لیل	چو شاد و بهرام و معز و شبنم	همه جامه گزیده بود و سیاه	همه خال برین کای کلاه
بهر کای اندک سوزی نیم رود	بهر دگر سواک و کتی فرو رود	کی از شهر ایل بر اند خوش	همی خال تر بر اند خوش
بر اندک در بر تاج خال	همه جامه خضری کرد خال	همه خوش شید از درویش	ز او بر اند نرادی خروش
با کشت رخساره بر کند زال	بر اندک خال از بر تاج و بال	بیکه همه سواک بود در دم	هشتم بر اند ز شبنم در دم
سبه سر بر بردر بجلت	ز کتیر ده بل شدند انجن	بر ده کاه و بر نهاد روی	دو دیده بران خون و دل سنجوی



جوزد کلی شهر ایلان رسید	همه جامه بعلوی بردیدین	بلادارانده سوکد خورد	لی هر کس تمی سیلج بند
باشند نه رخ را شبنم خال	سوزد کز نیشم برین سواک	کله ترک و شمشیر جام منست	بیا ز دم خام دلم منست
جوانم در تخت کاه و سیر	سرش نود و خال و پر خال نی	بزد و کوفتی بد شهر یار	بر اندک و تخت اند یار

نورانی سوزد

ترا مهر سودا و بدخوی	نس بر کوفه افش خست روی	نوش اشکارا میخی می	کی بر سوج دریا نشینی می
از اندیشه خرد شاه بزرگ	نماد روانی زبان بزرگ	کسی کو بود مهتر انجن	کفر مهتر از دستان زن
سیاوش ز کتا رزن شد با د	خجسته زنی کو را دزد نواد	ز شاهان کسی زبانش بود	جنود از دزد و خاش بود
درین آن بر دوازی و بال او	درین آن بر دویک و بال او	درین آن بر دویک و بال او	درین آن بر دویک و بال او
چو در بریم بودی بهاران بزرگ	برزم امیر نامداران بزرگ	چو برگاه بودی در نشان بزرگ	چو در جیک بودی در نشان بزرگ
در رخ آن کونام برده ستوار	کی خون او نیند دگر دوزگان	کفر و سر دروغ تازنده ام	بر سیکه از آتش آکنده ام
همه چنگل حشم کویان کنم	همه چون از خوش بریان کنم	که کردگار و دهر او سپ	چنان اشک خویش و آن مهر او
نداد الخ با صحرور از شرم	فرزدی از دینه خواب گرم	تفتش بر دزد بر تخت او	سوی خان سودا و نهاد او

گفتند و اندر گشتیم شدن سودا و زن کاهن مرد است و کشتن کشتن یا هلو انان ایران

ز برده کیشوش بر دوش کشید	ز تخت بر کیش دوزخ کشید	تخت بر دوش کوهش بر دوش	تخت بر دوش کوهش بر دوش
یامو بد که با سوار دزد	بر او خون دودید و خنار دزد	همه شهر ایران ماتم شدند	براز دزد نزدیک ستم شدند
یکه نه با سوار بار چشم	بر دهه و جشست با درد چشم	هشتم بر دمای دوش و کوس	یامو بد که کوزر و طوس



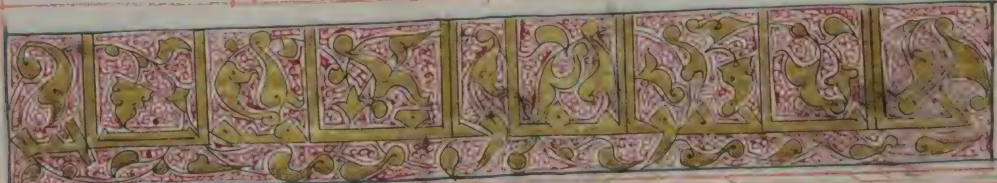
چو ز ما دوشیدوش دگر کز و کوی	چو رام خرد از دشتا بهر کوی	فرس ز کاه و دنام شب	کوازه کی بود از دمای دلیر
بزیان چهر کف ستم کی من	برین کس نهادم دل و جان و تن	کی اندر چهار چو سیاه و ستوار	بند دگر بنزیک نامدار
خیر کینه کینه بدایه خود	کی از کینه را هر دوازده شمر د	ز دهامه ترس و زن کیند	ز سیز و از خون دود چون کشید
بر سیکه تاد جهان زنده ام	بر دشتا و تر دل آکنده ام	بران شد زین لجا خون او	ز دود عینا کار دیند کروی
مالید خوام همی روی و چشم	مگر بدلم کم شود درد و چشم	و کوه مجانم بر دشت چشم	نهادن کمرین کی با هینک
نحال افکند و خواجه کوه سفند	دو چشم بندد زخم کشند	و کوه من و کوه و شمشیر	چو انکیم اندر جهان و سنجین
بندد و چشم مگر کردارم	چراش بر جان من جام بزم	کنا و نک یا هلو ان کی بود	چو زان کوه از رستم شوف
همه بر کشند کبر خروش	تو کفی نامدار و اندر خروش	از اسوان کی با یک بر شد با سو	تو کفی ز سپهر شد کام همدو
بر دهنه بر میشیلان جام	سپه تیغ کین بر کشید از تیام	بر آمد جزو شیدن کاه و د	دم نای سر غن و روئیه حشم
جهان شد بران کس از سیاب	بد ریا تو کفی چو ش از سیاب	نقد جای یونیه را بر مرین	ز تیره هوا مانده اندر کین
شاه بخت اندر آمد نخست	زمان و من دیند از ابشت	بستند کردان ایران میان	بیش اندر خوشتر کا و باب



زین کرد پس رستم زانوی سبه را فرامرز بدین رو وزاناد شامه شجابه بود بزد کوس و لشکر برین آورد وزاناد از قلب لشکر برفت ممانا بفرمان شاه آمدی سزد که بکوی مرانم خویش فرامرز گفت ای کوشه محنت	ز کردان شمشیر ز کابل کی فرزند او بود و سالار نو میان کوان در خوشاب بود ز هائون بدلیای خون آورد بیامد نیز در فرامرز گفت کواز هلمون سباه آمدی ببینی بدین کار فرجام خویش ستم باران هلمونی درخت	ز ایرانان همیشه نارول می رفت تا مرز توران رسید جوامد بکوش اندرش کوتابی سبه بود شمشیر زن سی هزار نیرسید و کفش جرمی بکوی جه داری از انار سیاه که می ناید کی بی نام بدست من کی بدست او شیر بجان شود	شدن از بلن و هزاران محنت چون از تورگان بدین باش بدین دم بوق و او از مندی درای نمده ز بجوی ده سبه نامداد چرا که می سوی این مرز روی زاورنگ از تاج و تخت می روانست باید ز تار یک تن جو خشم آورد میل جان شود
--	--	---	---



مر با تو بد کوه دبو زاد لیکن ساروش کمر بر میان وزاناد بشید گفتار او کی رده بر کشیدند و رویه سباه بجوای کوش آمد و کونای دکو بر کشت هزار دو سبت جنان لشکر کش و جندان توان	چرا کرد باید می نام بیاد کنون نیست و بعد خوشتر ز این می خام دانست سکا راوی سهر بر نهان زان آهنگ کلاه فرامرز ادا بر آمد ز جای وزاناد گفتا بشکر میست سر اسیمه کشند زان کاران	کوسلیق با سباه از من است برادران من مرز بی از دود لشکر بفرمود گاند و میاید زهر سو بر آمد سراسر خردش بیک بر کشتن ز کردان هزاران ای این زور با فرقه انور نیست می شفق فرامرز نیز بدست	ای اندر من کینه خواه او است موا کرد او را نیارد سیو کا فاسر اسر بزه بر نهید می کشد از ناله کوش کوش می کشند و بر کشند کاران مکافات بذر از بودان نیست وزاناد از پای مردان نیست
---	--	--	--





دوش سمدار ترکان بید	هوش از میان سبه برکشید	برایکجا اخی شب رنگ را	بشارد بر تنه بر چنگ را
یکی تیره زد بر کمر بند او	کی یک پیر بر زده بند او	چنان بر کمرش ز زین بلند	کی کنی پیکه دار چنگ
بیلند و خاک نامد و فروزد	سیاوش را داد جندی در دوز	سر نامزد کرد آن تنش	بلیشه یالود سپهرش
چنین گفت که تیر کن تخت	بر انداختم و بر خاش و ست	هم بوم و بر آتش اندر مکتد	می دوز بر شد جرج بلند
یکی نامه نبشت نزد بدر	ز کار و کاراد بر خاش و ست	کی انداختادم در کین و جنگ	درا بر کفرم ز زین بلند
یکی سیاوش بر دیم سرش	بر انغم آتش از کشتش	وزان سوختند و نامد ز راه	بر دیکه بر تیران سباه
تغنی را با کلامی یافتن از امیران و از اهل بیت و بزرگان و کشتن و از اهل دین			
کی آمد بکین و ستم بکین	مایان بزرگان شدند بکین	وزان را بر بیدند حوان	برایکجا از مرز تیران دمار



سبه و اسر هم بر زدند	بوم و بر آتش اندر زدند	جوشیدند ایسا با من سخن	غمی کشته از آن کشتهای کین
کی شنیده بود از بکران	از اخترستان و از بکران	ز کشته بر اسرهای و احوال	ز کار گذشته برایشان براند
در کج بلکاد و رونی بداد	سزای را امید و نوا این بداد	نماذج بر دشت از اسبان بیکه	بیاد و دجوان بیدان بیکه
در کج کوهان و کستوان	همان غ و تیر و کان و کوان	همان کج دینار و زر و کهر	همان امر و طوق و زرین مکر
ز کج دست و دستند کلید	همه کاخ و میدان درم کشتید	جوشید بر اسر شد از اینسته	برایشان بر انداخته شد خراسته
بزد کوس و بیز و مندی در آب	سواران سوی دزم کرد در آب	سید خن از کفک و رن کشید	سبه از تنگی هانور کشید
ز کد و زان بر خمر را پیش خرامد	ز رستم و زوان سخن را برامد	بزد کف و شمیر زان هزار	بیز نالید از خمر کد زان
نکه دار جان از بدید زان	چنگل باشد جز و کس هال	جای را بر خاش و جود بلند	سکه زان پای بند بیک

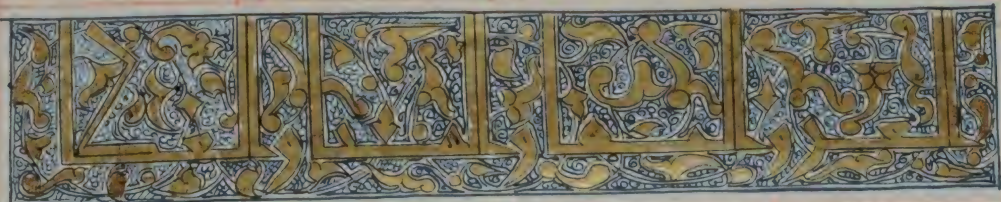


تورندی وینک خواه می	عتون سباه و پناه می	جویداردل باشی و راه جوی	که یار ز هان بروی تو زدگی
کون مشر و یار باش و یار باش	سبه راز در که دار باش	طلا به بودن کرد مهر شو سباه	کداند او را زهر سونگه
طلا به همی ره که داشتند	جو شیر تان کردن اگر استند	زمین بد رخه روز کشید	درفش و سبه سوی ما مون کشید
طلا به جو کرد سبه و زلفت	بمجد و سوی فرامرز رفت	از او ان سبه بر شد او ای کوس	ز کوه سبه شد همان ایوس
هر دوش سوادان و کرد سباه	جوش کشتی بنان کشته ماه	در خیدن تع الماس کون	سانهای آمار دانه خون
نو کفی نابو شد ز کیتی بخاد	بلغم و خندان آش کارزار	ز کشته مهر سو فکند سران	زین کون کشان کران کران
جو سبزه بران کوه سیکار دید	درفش فرامرز سالار دید	عنان را بود سرافراز داد	بنیغ در اندکان باز داد
فرامرز کذاشت قله سباه	سوی رخه باینه شد کینه خواه	یکی نینه رز و مجاور کشتب	ز کوه مهر دوش سوی بال استب



ز تو زان سران سوی او می آمدند	براز کین و بر خاش جوی آمدند	زین روی مردان و از جند سخت	فرامرز باینه شد خنک سخت
بلکشت سخته کی بیا باو کی	ندارد عی کش و بر کاش روی	سر اند فرامرز چون سل مست	همی تا خست هندی بر مست
سواران بران بگردار د بو	دمان از پیش کشید غریب	فرامرز جو رخه را با فز چنگ	بیانید بران بازان بلند کرد
کمر بند کوف و از پشتین	بر او در و در نا جهان بر زمین	بیاده پیش اندر افکند خوار	بلشکه که اندرش از کارزار
درفش تهنه هان که زده	دید اند و با نیک و سباه	فرامرز پیش بد شد جو کرد	میر و نری روز کار بنبرد
پیش اند و ن رخه را بست دست	بر نیده و را از ریال بست	هم غایب هاس و از کشته دید	سر دشمنان جنگ مر کشته دید
سباه آفرین خواند بر ملوان	بران نابردار بود جوان	نقش بر آفرین خواند بنیز	بدوش کشید بسیار جبین
یکی داستان ز برین بیلست	کی هر کس را سر بر کشد را سخن	هنگام با نیکو هر نامدار	حز و یار و فرنگ آمد کار
جن این چار کوه کجای آورد	دراو شود و بر دمای آورد	از آش بنی جز امرو جنس	جهانی تایش ایدش سوخت
فرامرز نشانه ابر کشت است	کی بود از دایه بران آش است	جن آورد با سنگ حارا کند	زدل از خوش اشکارا کند
میر خه که کرد بر سیلست	یکی سرو آزاد به بر همین	برش چون بر شیر و جی چون بهار	ز سنگ سبه کرد بر کل کار
بفرمود تا برین دوش برشت	ابا خنجر و روز بانان و پشت	مبند دستش کج گم کند	همالند حال چون کوشید
سپاهان سیاه و بر سران از تن	برند و کوشش بود هفت	جوشید طوس سبزه رفت	مخون و کشت روی نهاد رفت
بدو رخه قنای سرافراز شاه	چه دینی همی چون حریف شاه	سیاوش مر او دهم سال و دوست	رو کنم بر او زد و اندوه او
مراد به بران بدو و شب	همیشه غریب کشتانم در آب	برانکس از تشنه و خنجر گرفت	برانکس از شاه را سر گرفت

بازو کفای نامبر دارشیر	همانالی سبت یارذ بر سپر	الریکلت را چنگل دور یک	زمانه بران دار وریک
توران باشد جو تو کش بجاه	بتخت مهر و تیغ و کلاه	بگردان سپهر اندازی سگرم	سایم بود دختر و افشیرم
از ارمان و توران دور آن نشت	مهر کوه و کج و شهر آن نشت	جوشنید سران غمی کشت سخت	بباید بر شاه روز سخت
بنو کنگر مرد بر نا و تیر	همی با تو خوش سازد ستیر	همی در کان افشار نام خوش	نخند همی راه و ز جام خوش
کی کر با هم تنگ نبود آورد	سر جزیش را ز بر کمر آورد	شکسته شود دل سبه را چنگل	بود زین سخن بر شاه ننگ



برادرتو دانی با کهر بود	بوم مهر مهر زبون تر بود	بهران خیر کفایت حاتم	بهرین طهارت کفایت دادم
اگر ز کم جنگ جلی نشت ک	یارم سخت تو بر شاه ننگ	بیش تو با نامو چار کرد	بهر خاش دینی دمر دست بود
مانا کون روزم او ز نشت	شکست دلم ز نماند خور	براید در ستل از کار کرد	بگرد در اختر بد مگر کرد
جوشید از دلم سخن بر یار	یکی ششامیه کار دار	بزداد با تاج و بر کشتوان	مان خوش و ترک و کور گران
بیار است آن جنگ را بیلستم	همی راند خوش را با زودم	با بر ایان کفایت کجاست	کی کویدی او ز جنگ از دما
جوشید کفایت سخن بر دین	برود دست و ساز بر کشید	بزد و کفایت بیک ترک جنگ	مانا سازد کی ای دش ننگ
بر او کشتن از جنگی نهم	دما ز کوه کفایت با بیلستم	یکی تره ز کور را کفایت	برون اندش هر دای از کلب
ز امر و چون بدید بار اندش	همی با جنگی کا راندش	کی تیغ بر تنه بیلستم	بر ز نیزه آن تیغ او شد قلم
دکوباره ز بر سر ترک او کی	کشته شدن تو بر خاش چو کی	چو رستم ز قلب سبه بن کرد	دو کرد دلیر کورانه بدید
بر او کشته با یکی شبر مرد	با بر انداد و ساز باز کرد	بدان رستم کی جز بیل سم	ز ترکان ندارد کس از روز دم
و دیگر از بر سر میدان	از اختر شاسان باز کردان	از اختر بد و نیک بشنود بود	جهان را بجز و راست نمود بود



کی کو بیلستم از بد و ز کار	کدو با بد از بند آمدن کار	نیرو و خون او در جهان سر بسو	با بران و توران نیند کمر
مانا کی او از زمان آمدن	کی از بد و چندان آمدن	بلشک خیر کفایت از جای خوش	بیا بد کس بیشتر بای خوش
شوم بر کورایم تن بیلستم	ببینم کی داردی و شلخ دم	یکی تره ی بار کشت بر گرفت	بیشار دکان ترک بر گرفت

کران شد کینه و سبک شد عیان	حجتم اندر آورد خوشان شان	غمی گشت و بر لب آورد دلف	می تاخار قلک تیش صف
چنین گشتا نامم سبکستم	مرا خواستی تا بسوزی بدم	مرا خواستی کس بودنی روا	لی میشد شادنی سنا
کنوز اندم کینه را که رسان	برای دجوی و جندی بیان	برفتند بویان ز امر زو کیو	جهان بهلوان ماندان مرد نیو
بگشاد جندی بران کینه گاه	بآه جهان بر جوان شد سیاه	یکی نزه رز بو لمر گاه اوکی	زین بر گرفتش بگرد اوکی
می تاخت تا قلب تیران سیاه	میدانفش خوار و قلب گاه	چنین گفت کین را ندیای زرد	بوشید که کرد شد لا جور د
عنان را سجدان را خجک گاه	بیامد دمان تا قلب سیاه	بیامد بران زقران بر شک	تن سلیم در گذشتان بر شک
دل لشکر شاه فرمان سیاه	شکسته شد و تیر شد زرم گاه	خروش انداز لشکر از مرد و رو	ده دوار کردان طاق جوب
خوشیدن کوس بر پشت بیل	هر سوهمی رفته بر جدم بیل	زین شد ز فعل ستوران سینه	می گوید ریاست دشت کوه
دیسر بوه و ناله کمر نای	می آهنا را اندر انداز جای	همه سنگ در جان شد خاک خون	بسی رویان را بران شد خون
بگشاد جندان زهر و دگر و ده	لی شد خاک در راهان و جگر و ده	تو کونی همی خور و شد سبک	بند را بند بر میر جای مظهر
یکی از رخسار زرم گاه	موا را بوشید کرد سیاه	دولتک فها مون همی تلخند	یکی از دگر باز نشا خنند
جهان جز شبنم تاریک شد	همانا شبی روز نرد یک شد	چنین گفت لشکر از سیاه	کی سیدری اندر آمد خواب



اگر سستی آید یک تن بچنگ	نماند مرا جایگاه در ننگ	برایشان هر سو گمن آورد	برستم کوان روز کین آورد
یکدم روز راه بلند آورد	زهر سی بر آید و جنگ آورد	بیامد خود از قل و نوا سیاه	بر طوس شد دغ دل کینه خواه
اندران فراوان بران را بگشت	غمی شد دل طوس و نود بگشت	برستم اندکی راه جوکی	لی امر و از نگر شد رنگ و روکی
همه نه شد خود را بی خون	درفش سواران اران نگون	بیامد قلب سبه بیلتن	سیاه فرمانزدان بخش
سیر دار بسیار در پیش بود	کی دلستان زستم بداندیش بود	همه خویش و من در از سیاه	همه دل بران کس و بر شتاب
از ایشان همت فراوان بگشت	فرامرز و طوس اندر آمد بگشت	جوازا سیاه بر درفش غش	نگر کرد با گاو نانی درفش
بدانک بیلتن و ستمست	مرا از از آن نجه بر مست	براشق برسان جنگی بلند	سپه داران بران شد جنگ
جورستم درفش سید را بگشت	بگردار شیر زمان بر دگشت	عنان باره و دشت کشر اسیر د	بخوش اندان نامبر دار کورد
مرا و یک بار کشر از سیاه	دیکه خورن زنده در جوی آب	یکی نزه سالار و توان سیاه	بزد برستم کینه خواه
شان اندر آمد بجم کمر	میران بر بند کارد کار	نقش کین اندر آورد دوکی	یکی نزه رز بو لمر گاه اوکی
نگار و زرد اندر آمد روی	سپه دار و کرد بوخاش جوکی	نیز خجاند کمر گاه اوکی	لی ریخ کفته گذ راه اوکی

ناله کرد و میان بدید از کوان	کردن بر آورد کردن کوان	بروز بر سر شانه سلیق	ز لشکر خورشید از انجمن
نمتم که باز سر کرد زود	بزان تاباند کی زخم که بود	سبهدار ترکان بشد و برت	یکلی اسب سوخته را بر نشست
با براند آمد خورشید سران	کوانیدن کورهای کوان	ز رستم بر سبزه بر مایه طوس	کی چون یافت از تنگ که کوس
ملک شانه سلیق خسته شد	کی ترک جامه شانه زان رسته شد	بدو گفت رستم کی کوز کوان	کی با زار از چنگ که داوران
نماند دل سبزه و سندان در دست	برو بال کوبنده بانه نخست	عمودی تا کوبنده همان بود	تو امین خوارش تا بوم آن بود
جواز چنگ رستم مجید روی	کرزان می روی و رخاش جوی	سر آخر سبزه نعم بر داشتند	شانها با براند از داشتند
زین بر سر کشته خسته بود	و کوله بر گردان رسته بود	سر دستان می روی و چنگ	شده بای علی از کشته لعل
سه فرسنگ جواز دمای مان	می شد نمتم بر سر دکان	وز انجا که سلیق باز گشت	سلیق و بر مایه پد ساز گشت
لشکر که خویش کشد بیان	سبزه بکیر از خواسته کی بیان	همه دشمن بر زان و سبیم و زر	شان و ستام و کلاه و کمر
جو خورشید بر زار او میبار	لمینر دافور بر پشت قار	خورشید آمد و ناله کوس و نای	نمتم بر انکی لشکر زجای
نماند بر سوی او اسباب	همه رخ ز کس و شایر براب	جو بشید گامدار بران سباه	نمتم بر پیش انداز کنبه خواه



گفتند اما شد یاد شایر رستم بر کشتن آن رخ سال بر و محض کردن ترکستان بر بملکان ایران

بیار و دلشکری بای چین	برو تنگ شدن روی رستم	نمتم بر شایر بر رخ او کی	نحال اندر اندر سرخ او کی
یکلی داستان ز نمتم نخست	لی بر مایه انکس را دشمن نخست	جو بدخواه میش از کشته به	کر او آره از چنگ بر کشته به
ز توان همه کج او باز گشت	بگفتند یا او یکا یک دست	غلامان و اسب و ستمدگان	مان مایه و در خوب رخ بنگان
در کج دینار و بر مایه تاج	مان جامه دبه و تخت عجاج	یکایک ز سر و چنگ اندیش	بی کور از کج کنگ اندیش
سبزه سر بر ز تو انک شدند	جه بایاره و طوق و افسر شدند	یکلی طوس را دازان تیره و علاج	مان یاره و طوق و شتر و تاج
بدو گفت بر کس تا تاب آورد	و کور رستم از اسباب آورد	مان بر سرش از تر و در کفن	وز در کسان را یکی ستم کن
کسی کو خرد جوید و ایمنی	یا ز دوستی کیش امر منی	جو زنده بایند کی دای بنان	ز رخ امین از خواسته بی نان
توی رخ و رخ نهایی مسج	همه رخ داد و دادن مسج	کی گشتی سبزه و جامه بد نیست	سری بر تران ز چشم بد نیست
سبزه بلندش پای آورد مید	جهان را جز و کد خدای آوردید	یکلی تاج بر کور شاهوار	یکلی طوق و تاج و کوشوار
سبزه و فغده ز کوفته دلا	مرو را و لایه از آن مرد دلا	بدو گفت بر بزرگی و دلا	مان زدم و بزم از تو دارد دلا
سودش فراوان کرد آفرین	بگفتند جو تو نیست کس مرین	هفت هفت از کور نامدار	هفت هفت از کور آید کاد

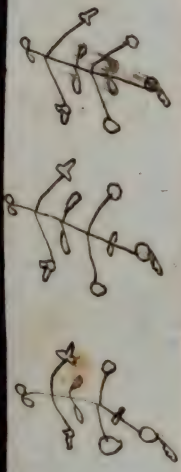
ترا با هنر گوشت و خوراک	روایتی از تورامش برزد	روا باشد از پید من بشوکی	کی آمدگار برزگان توی
سجابت آب گل از تپون	ز دمان تو کس نماید برون	فریز کاس و سراج زر	فرستاد و دیار و خدی که شر
بدو کت سیاه و مهنه توی	سیاوش رز را برادرتوی	میان را کین برادر مبد	ز فترال ملکهای هرگز کند



میاسای بر کین از سیاب	زدل دور کن خور و دارم خجایب	ما جین و چین آمدن این کهی	کی شش رستم شاه پشته
همه هدیهها ساختند و نشاد	زدیار و ان کین شاهوار	بر کا رستم هفاد و لوت	ابا گویند و نذر بار نکد بوی
سهمید بجان داذ و بنارشان	بدید آن دواهای پزارشان	می کره بخیر یا پوز و بیان	بر آمدن یوزگار در دوان
جان بد کی و دنی زواره بخت	بخجیر کور و خا می بدفت	یکی ترک تابا شدش و مغانی	بیش اند و افکند و اند ز جای
یکی میشه دیدند و ان می شست	کی کفنی بر و خور و شتاب کدشت	ز بس رنگ سپیدی و اویان	می نوشند از باد فتنی روان
سر آن تر خویه زبان بر کشاد	بیش زواره بخیر کرد یاد	کی بخیر کاه سیاوش بد این	بر من بود مهرش ز نقار من
بذایح که شاد و خرم بدی	چو اید همه روز با غم بدی	زواره چو شید از دین سخن	بر و تازه شدند و ز کار کهن
چو کشاد آن ترکش آمد کوش	فرود آمدن از سب و زور و هوش	یکی مان بودش بدست اندرون	رها کرد و ترکان شدش بر خورن
رسیدند ماران و لشکر بدوی	عمر یافتندش بر از ابر روی	گرفتند غریب بران دهنای	بر خورش فکندند هر یک ز پای
زواره یکی سخت شوکد خور و	فرود بحث ابله بود بدید برد	گزن بس من بخیر جوم نه خوا	پیر دارم از کین از سیاب
نام کی و رستم بگاساید اشج	همه جنگ را کرد با بد شیخ	ماده جو نزد تهنش رسید	خوشید چون روی او را بدید
بدو کت کایز کین اندم	و کولبیتان آفرین آمد مسم	چو نزدان یکی دیش زور داد	از اخترا کردش هور داد
چرا بایدان کین از باد ماند	یکی را بر من بوم و بر شاد ماند	فرانش مکن کین از شهر سیار	کی چو س و بنی بصد و روزگار



بر انکین آمده داران جای	تتمت همان کرد کود و پیرای	همان غارت و کشتن اندر گرفت	همه بوم و بود بر سر گرفت
ز تیران زمین تا بسلامت و بوم	ندین بدید کرد از آواز بوم	همه بر بید بر نوا و سپهر	از نو کور کرد و کرد و سپهر
بر من کوه فرسنگ مشن از نوا	ز کشته بر آمد مرا بر دما	هر انکس را بد مهری با کهر	هر مش رفتند بر خا کس

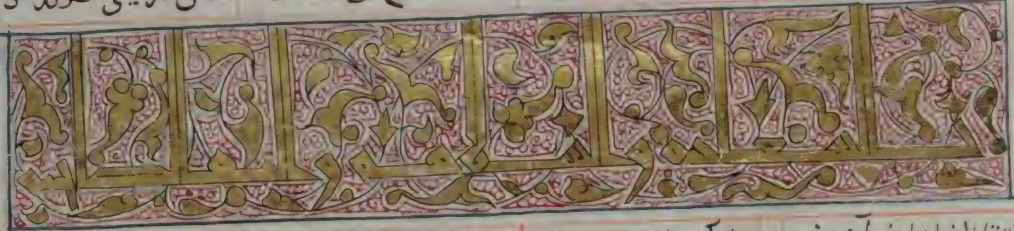


کی میزانشیم از او ایستاد	نخواهیم دیدار او را خواب	از آن خون او ریخته می گاه	کسی را نبود اندر آن رای و راه
کنون انجمنی که بر او کند ایم	همه بر سر پیشش نهاده ایم	جو جبهه شدنی تا که خون میریزد	مکن جنگ کردن کردنده سن
ندانم کی کان سبزه گنج است	بر او برکت اگر در دم از او است	جوشیدند از آن انجمن	بمجد مینا دل سبک
سوی مرز نجف قرار باشی براند	سرازان را لشکر بر او بخواند	شد انجمن پیش او عزادان	بزرگان و کار از موزه رزان
کی گاوین و قزاقی بر دای	نشد پیشش تختی و منمای	کر او ایستاد روی شاهان	بایران کی لشکر از جنگ
بیاید بران بر کار و دست	شوق کام دارم ما با که نیست	یکایک همه نام و کن تو خیم	همه شهر آباد او سوختیم
کنون تر از آن بر سر و شویم	جو روزم اندیش می یکی تو شویم	لجسایان اندر آمد پیش	کی گذشت بر مایلی در خوش
بایران بر سنده و تخت و گاه	ما با یلین و ما با کلاه	جنین بر د کشیم بر خواسته	دل را بسته شد روان گاه
جود بر می بر سرای کفن	کند تازه در نو نوشد سخن	سوی آن منکر او دشمنست	دلش بر ره جان اهر مست
بوی و بوش و ما را و بخور	ترا هم ایند از نه کرد	تمت بدین مهستان	کی فرخند مویزدند داستان
جنین کفرم دلی و منمای	کی خوشی کن من زین سبخی سرای	نه که کرد خاک و نه که گشت	برین خواسته چند خواهی گشت
تمت جوشیدم از او ایستاد	برفتن کی رای که آمدش	نه کرد از اسبان مهر سوگم	کی بودند بر دشت تو روان سبک



غلام و بر سنده کان د مزار	بیاورد بر سسته شهر مزار	همان نه شد و موی سمور	همان تان اسبان از خند و نور
بوی و بوی و بوی و بوی	شادانسته مشعلان شد	ز کسرت دینها و از پیش و کم	ز پوشیدنها و کج در کم
ز لیل و صبح و ز نوح و ز تخت	بایران کشیدند بر سسته رخت	ز قول و سوی ز اولت شدند	بر دیکه رخنه دستان شدند
سوی بار شد طوی و کوه و کوه	جنان لشکری نامبردار نه بود	همان در سوی شاه جهان	حسین آمدان و فرخ جهان
جوشیدند کوه را و ایستاد	کی شد طوی و ستم دینان بود	شادان باخته سوی در بای کناه	دلی بر زین و سوی بر جنگ
همه بوم و پر و بر کرده و دین	همان کشته و کفران بر دین	نه اسیر نه کج و نه تخت	نه شادان و نه شاخ و نه رخت
جهانی بر آتش بر افروخته	همه کاهها کده و سوخته	زدید با بر خوناب شاه	حسین کن با مزاران سبزه
کی بر کس از این بد فراموش کند	همی جان نثار و پیش کشند	همه یک یک دل بر او بخشند	سر سبز و ترازو این کنند
بایران زمین دیم و کبر و اوزنم	نه جنگ آسمان و زمین اوزنم	ز مهر بر د بوم و سوز خوش	همان از دلی کج و فرزند خوش
همه کاهها شان بای اوزنم	بگویم و این کین جای اوزنم	اگر با ایشان یکدم جست	باید چنین کرد از نیشه نیست
زهر و سلیح و ساه اوزنم	بوی کی تازه راه اوزنم	بر او ایستاد سوی تاخت	ندید اوج من کام بر دخت

همی بخانه سوی گاه خست	بایر ایان بر شدان کار سخت	ز باران هوا خشک شد مناس	در گونه شد سخن و بر کش حال
شد از ریخ و تنگی جهان برینان	بر آمد برین یوزگار دران	جوار ایان یادش گشت سخت	برایشان شد از ایام کار سخت
گفتن را از خواب	چون در پیشگاهش	بگو در کفی با کشتی کوش	بگو در کفی با کشتی کوش
چنان دید که در یک شتاب	کی ایوی بر آمد از اوان بواب	بران ایوان حجتش مروش	بگو در کفی با کشتی کوش
ز تنگی بخای پایانی رها	وزین نام نکر از دهها	بتوان کلی نامدی نوست	کجا نام ان شاه کچر داشت
زینست سواش کی شهر سار	منه مندوان کور نامدار	ازین نجه کور کی قباد	ز یاد نوی تو در در تراذ
جواید بایران کی مر خوش	ز جرج انج خولده دهنده بخش	میان را بگذر یکس بگذر	کند کشته تمدن بر وز سر
بدای قلمم بخوش از داب	نخار دسراز کین اواسیاب	شد و رفت در چند روز تو	منه ساله در خوش کین تو
ز گردان اوان کردن نشان	بنا بد کور کور از کس نشان	چنین است فرمان کردان سبهر	بدو در از از کسره مهر
جوار خواب کور در سیدار شد	شایش کان مش و دار شد	مالید بر حال رش سبید	شاه جهان شد در رش بر آمد
جو خورشید پیدا شد از تابش	بر آمد کور دار زین جناح	سبید نشسته بر تخت عاج	یار است اوان کبر سی شاج
بر اندیشه دل کور شیر خواند	وزان خواب حسی چنها براند	بدو کونخ کی و روز تو	مکان اختر کیتی افروند تو



توتار افی از مادر با فرین	بر اندک من شد سر اسرین	بر مان ندان حجتش مروش	مرادی میوز در خواب و روش
نشسته بر این بواز با دو نم	بشستی جهان را سر اسرین	مرادید کونان مدغم جراست	جهانی براد کین دی نم جراست
از بملی بیفر و پیر ششاه	نداردمی راه شاهان نگاه	جو کچتر و آید بایران من	سوی دشمنان افکند ریخ و کین
نیز کس او را ز کوردان بیو	مگر نام تو کونم کعبو	چنین کرد بخش سپهر بلند	کی از تو کشاید غم و ریخ و بند
همی نام جستی میان توصف	کونام جامه زت آمد بکف	کی تاد جهان مردمش سخن	چین نام هرگز نکرده کهن
زین راهماناست بهر بلند	دست تو خورم کشان ز بند	بر ریخ و بار ریخ نامش کج	مانا کی نامت به آید ریخ
اگر جاودانه نامی کجا به	همان نام به زین سنجی سراپه	یکی شهر یار جهان اورک	در رخ و فارا بار اورک
بدو کف کوی بدر بند ام	یکوشم برای توتار زنده ام	خریدارم این را کور کجای	بفرخند کی نام بی و پنهامی
با بواز شد و ساز رفت	ز خواب و زمانه آمد گفت	جو خورشید خسته آمد بدید	زین شد چنان گل شنبلیذ
یامد کمر بسته کبود	یکی یار کس با زبای بر سر	بگو در کفای جهان خلوان	دلیر و سوار از دوش روان
کندنی داسنی مرا یار رس	نشاید کشیدن بدان مرز رس	جو مردم برم خواستار ایدم	وزان من مگر کار زار ایدم



بند و دوجامه بملوان	مرادش و کلاه بخت جای	چنگلیم هر کی بهنمای
بیایم مکر شاد و روشن روان	تو بد و روز باش و مکر اباد دار	روان باز در دمنی ازاد دار
ندانم کی چو جهان آفرین	جو شوی زهر بر پیش رخاں	بمن جهان آفرین رخاں
هر دگر این نام کدخدای	کی او نیست تو زهر بر تری	ز فغانی و نیست من بترکی
نمی پای او باشد از خواب بفرزد	زمان و من و مکان آفرین	قوانی و ناتوان آفرین
خداوند نار و کرب و خال	بزمان بیاد و اندرون	بدر دل بر از درد و خون
دندان چنگل باوردم چو شیر	نداشتش از بند بست	ز رفتن دلش گشت بر و زو
زهر من کی مسندند اند	سراجام صبره جز از خاک نیست	اروهره زهر است و تر مال نیست
تا رک هر بر منی تاج از	همان آن را ز بر خال اورب	سرش با سر اندر مغال اورب
لجای تو بهر دیگر کس است	تو رنجی و آسان دگر کس جز	سوی خاک و تان تو تنگ جز
سرش زهر کرد انداید می	زهر کد کرد از اندیشه کن	برستیدن از اندیشه کن

کتاب نامه در وصف کبریا و شکرش

نور از خرمند آید دل	شود کمان بای بر لش ز کلب	تو از کده است بر دگر کار
چو کردون باندیشه بر آوری	ز هستی مکن بر پیش و دوری	شاید جو و خواب با آن نشست
دلش که باشد بر شکر چو خرد	هر دندش از فرمان شمرد	ز هستی نشافش بر آرد خاک
توانا و دادا و دادنده اوست	خرد و جان بیکارنده اوست	جوسلار و نمان بدل کو من
جان شاه زاده جوان را کشت	نداشت چو کج و شمشیر نشست	هم از پیش او دور کرد کار
کی با او کفنا مکر تو کس است	کی اندر جهان دگر او برست	خداوند کمال و خوشبخت و ماه
خداوند هستی و هم را هستی	و کز نیستی خواهد و کاستی	خداوند ای و زمان او را هست



نصف

تو گوی باطوق بر تخت عیاج	نشسته و بر سر زجاجه تاج	می می مهر انداز روی او	می می تاج انداز روی او
بد گفت کوی خزان شاه نیست	چنین همه جز در خرد کاغذ	بیاده بدو کین نماز روی	چون شک اندامند شاه جوی
اگره سسند بر در رخ او بی	بوی انداز نامم کجای	چو کهنه را چشم او را بدید	خندیدند از آن دلش بر مید
بد گفت کس کرد جز کبر هشت	برین مرز خود ز نشان هشت	مرکز خواهد همی خواستند	باران بر د تا بوم شهریار
بد گفت کوی کوس مرغان	خرد را بنام تو آمد نیاد	برایم کی بر سپارش توی	ز تخم کمانی و باغش توی
چنین از باغ و راه شهر بار	کی تو کوی کورنی ای نامدار	بد گفت کوی مرغانشان	ز کورن بانو که ز دستان
ز کشور و کوی که دادا کبی	کی با خرقه بانی و فری	بد گفت کوی شیر مراد	مرامان این از بند یاد کرد
کی از فرزندان کشان سخن	بدانکه کی اندر ز آمدن	همی کوی نامد ما در م	کی اینده ای ز بند برسم
سر انجام کجور آید بدید	جای آورده نیده را کلید	بدانکه کی کرد جهانوار نیو	از ایران باید سرافراز کیس
مرور سوی تخت ایران بود	بر نامداران و شیران بود	جهان را بر روی پای او رد	همان کس را بجای او رد
بد گفت کوی سرکشان	ز فرزند کی حدادی نشان	نشان سپارش بدیدار بود	چو بر کشتان نقطه قار بود
تو بکشی و نه ای بساز کن	نشان تو بیداست را سخن	بر منم تر خوش نمود شاه	نکه کرد کوی آن نشان سیاه
کی میراث بود از که کی قباد	درستی بدان بدکان را تواد	چو کوی آن شان بدیدش کاژ	می رخا و می گفت ران
گرفتش بر شهر بار زمین	ز شافی پرو بر گرفت آرم	از ایران بر سید و از تخت شاه	ز کورن و از رستم کینه خواه
بد گفت کوی جهاندار کی	سرافراز و بدیدار خند	جهاندار داند خور و رشت	مرکز بر روی براس هشت



همان هفت بشه پشای جهان	نماز نورگان و پشای جهان	بنودن دل از بدین خستی	کی بدی تو دیدیم بتوانی
سپاس از جهاندار کین رخ سخت	بشانی و خوی سراور و سخت	برفتند از ان مشیه هر دو پناه	هر سید خسرو زگار شاه
وزان مقام عالم و در داوی	ز کس در و خواب و از خرداوی	همی از شاه کوی آن سخن	کی دادا کس چه اندک بن
که دلند با بران کمن نده ام	با هم و کوی با تشان کند ام	سیاوش را تیره کرد پی	ز عمار و ز بخش بر سیدی
مکان خواب و زو و رخ دران	خود پوشش و در دارام و نان	و گاه سر کش سال میکند سر	ز در د بر کشتن پای و پیر
از ایران بر آهده شد زنگ بوی	سراسر بویانی آورد بوی	دلش زان در د بوی بخت	بگردا و آتش بخش بر ز دخت
بد گفت کون در رخ دران	تو بر دمدن کلام و نان	مر اوجن بدرباش و با کس مگوی	ببین تا نامه جا زد بروی
شسته نشسته بر اسب کس	می رفتش اندون کوی نیو	یک تیغ مندی و کفره چنگ	هر انکس پیش آمدی سبیل

در این نسخه

زنی کوبیدار دل کوریش	بزرگسال اندکند کشتش	برفند سوی سیاوش کبرد	جواندوش را دل و هوش کبرد
بیکس و اینو کردند بیا	نهانی بمان بر نهانند کار	کی هر سه پناه اندر اند روی	نهانی از دل بران رخاش جوی
فریکس کوفه کردند او را	جهان بر دل خویش تکرار و تم	ازین آگهی باید از سیاب	نثار از خود و نیاز از خواب
بیا ز بکر دارد پو سبید	دل از جان شترن شود نا امید	یکی را مانده اند جهان	بدیند پیش آشکار و نهان
جهان بر دینخواه بود شمنست	همه مرز ما جای اهر منست	کی کواکبی با بدان مردشوم	برایکمر ز آتش آواز بوم
یکی مرغزار است از ایدر نه دود	بیکسوز راه سواران نور	تو با کپور دین و لغام سیاه	برو و بروی مرغزاران بگاه
مال و بوی یکی مرغزار	بینی بگرد از حرم بهار	یکی چربا رست و آب روان	زدیدار و تازه کرد روان
جو شیرین مرغ کبند شود	در خواب راه سپید شود	کله مرجه هست اندران غرنا	باشخراشد سوی جویار



بهر از بنای نیر و لغام	جنورام کرد و تو بردار کام	برو نزد او تنگ نمای چهره	تو آن بر و مال دست بچهره
ساخته کشید جهان نا امید	بر و تیره شد روی و سبید	بزد کشتی نگر نه از راه	کی زمان مهربان من بسس با ذرا
می باشد بر که و در مرغزار	جو کجتر و این ترا خواستاد	و با بار کی باشد و کشتی کوب	زدش غلغله سوز را بر و
کف از آن در غرنا	کجتر و این ترا خواستاد	کجتر و این ترا خواستاد	کجتر و این ترا خواستاد
نشت از بر اسب از اسب	نیاز می رفت در پیش کبوتر	بدان تند بالا نهان در روی	جان خون بر دم جام جوی
قتیل جواند تشکی فزان	محمدند سیراب کشتند با ن	که کرد و هذاز کی را بدید	یکی از سر از جگر بر کشید
بدان شش و شش و شش	رکب دراز و جانی خدنگ	همی داشت و آب جوی خوش	از انجالی بد دست نهاد پیش
جو کجتر و او را بارام یافت	بویید و باز بوی او شافت	مالید بر چشم او در روی	بر و بال مسود و شوخ و موی
لغاش بر و کرد و زین بر نهاد	همی از بند کرد و بار و یاد	جوشش بر و زین و بشاردان	بر انداز جای از خون گوان
یک در باد هوا بر دمید	پیریدان کیوشد نا بدید	عمی کشید کوه خیره مانند	بذخیر کی نام بر داند خواند
همی کنگاه هر جان جوی	یک بار کی کشت و نمود روی	کون جوی خرد شد و ریح من	همه ریح بدید همان کج من
جویک نیمه بر میان کوه شاه	کمان کرد و از ان غنان سیاه	همی بود تا پیش او رفت کبوتر	جینز کنند در دل شاه سپهر
کی شاید کی اندیشه اهلوان	کتم اشک را بر و شش روان	بزد کشت کوی شه سر فزان	سوز گاشک را بر و بر تو روان
تو از این در و بر و کبان	بوی اندوای مبدی میان	بزد کشت از من اسب رخ نژاد	یکی بر دل اندیشه امدت نیاد
حسین کردی اندیشه اهلوان	کی اهر من اند بر این جوان	کون رفت و ریح مرا کرد باز	بر از غم روان من و دیو شاد

زاسپند را من جهان دیده کیو کی با یوز و اورنگی ندای و سر چو تلافی نکش رفتند بان فرکیس چون وی بهیلا زد بد جوار ددینه برا کند کرد یکی کج انده دینار بود در کج بلشاذ پیش منبر زدیاد و از کیم شاه هوار بوسید شیش زین بهلوان جهان سر فرزند تو بنده باد ز کیم کی زیاده تر یافتند	می آفرین خواند بر شاه نیو ترا داد و او شتر با کهر سخن رفت خنجر بداد در آن شفا از دینه خوش تابید سکندر سوی کج انده کرد کهر بود و یاقوت سیار بود پروا خون رخ از در دخت جگر زیاد تو را ز تاج کوه نگار بدو کف کی مهر با توان سر بدسکان تو کنده باد هر دند چند اند بر تافتند	کی روز و شبان تو فرخند باد ز بالا بایان نهادند در آب بدان تا نهانی بود کارشان دو رخ را بیل و برش بر نهاد بایوان کی کج بودش نهان مان کج کوبال و بر کستوان خسب کف با کوبان برده رخ بمه با سایم و کج آن تست زین از گردن بهاران هشت جوانکد بر خواسته چشم کیو مان ترک و بر پایه بر کستوان	دل بدسکان تو کنده باد بر اندیشم غمزدان راه جو باشد کسر که ز بازار شان ز درد سیاهوش می کرد یاد نیزان کی که اندر جهان مان خنجر و کور و مرغ کوان میران کمر خرابی ز کج فدا کرد جان و رخ آن تست سهر از تو را ندی خبر و رشت کین کرد رخ سیاهوش سپو سلیح را بود از در بهلوان
---	---	--	--



در کج را کرد شاه استوان فرکیس تو کی سپو بر نهاد چو شد شهر کسر بر او گفت و کوی کی آمد از ایران سرافراز کیو چو پیشین دران غمی گشت سخت بفرمود تا تو که سیصد ستوان	براه نیایان یواران چکار برفتند هر سه بگردار باد کی خنجر با بران نهادند روی نزد یک پیداد شاه نیو بلورید بر سانی برادر دخت برفتند کرد از در کاردان	جوانز که شد بر نهادند رخ سران سوی ایران نهادند کرم نماند سخن یک زبان در گفت سوی شهر ایران نهادند روی ز گردان کین کرد کلبا ذرا سپید چو کلبا و چو باران	بران باد بایان با آفرین نهان جهان چون بود نرم نرم کس آمد نزد یک بران گفت فرکیس شاه و کونان مجوی چو پیشین کرد و بود کلا لجلیل را گفت بکار مان
---	---	--	---

گفتار افرا گامی پادشاه ایران بسته از گر خنجر و یار و دوش با بران و برادران کیمال ایشان

سر کیم و پیر و ساند گفت اکوان بکد از ان نشان فرکیس با رخ دیده سپو دو تن خفته دکیو بار در چشم ز به در بود بر سرش بود ترک	فرکیس را حال باید گفت جدار دین و زین سر کشان تجواب اندا و زده بودند سر براه سواران نهاده دو چشم دل از غده و تر نهاده بر ترک	بندید کخسرو شوم را سپاه بر کینه کورد و جوان ز عود راه و رنج شبان بر کستوان اندرون است کیمو چو از دین کیمو سواران بدید	دلختری او بود و بوم را برفتند بیدار و بهلوان جهان جوی را کیمو بد با سان چنان چون و ساز مردان شو نزد دست و امان بر کشید
---	---	---	--

نماند برین دم و بر خاک و آب	وزین داغ دل گردد از آسباب	بغداد و سر برافراختند	شیر و ز بکیر همی ناخفتند
نخستند روز و شب آرام خواب	وزین گهی شد با فراسیاب	حنیق تا یامد کی زلف بود	سببه شدند برانگنده بی تاد و بود
معنی زلف و مفاش کوتاه بود	بر و رفتن کیمین راه بود	بدیل گران خفته بد کب و شاه	نشسته بر یکس بر شیکاه
فر یکس از اینجا بیکه بنکرید	درفش سهدار توان بدید	دوان شدن بر کبوداگاه کرد	بران خفتگان خواب کوتاه کرد
بزد و کفکی کرد با رخ حسین	کی آمد ترا روز کار سبزه	ترا که بماند بی جان کشند	دل از درد تو جان کشند
مرا با بر دیده کودد بر آب	برند بسته نزد یک از آسباب	وزان سن نام چه اید کردند	ندانند کسی را ز جرح بلند



بزد و کف کوی سربازان	جرا بجه کردی بدین سان روان	تو با شاه بر شو با کلاه بلند	زیران لشکر مترس از کردند
جهاندار سیر و زیا رفت	سر اختر اندر کنار مست	بزد و کف کبیر وای ز مستان	کوز گاه بر تو شود مردان
ز دام بلا یا نتم من دهک	تو چندین شود در دم از دهک	بهامون مرا رفت با کون	فشاند بشیر بر شیر خون
بزد و کف کوی شه سرفشان	جهان را تاج تو آمد بیان	بزد و کف هلو انست من هلو ان	شاهی بخند ترا و دروان
برادر و امیر و مشقت	جهان شد خونام تو اندر کشت	بی هلو انست و شاه اندیکا	چه اند که بیدار نبینم سیک
اگر من شوم کشته دیگر بود	سرتاج و ربا شد لفسر بود	اگر تو شوی دور از ایدرتباه	مینم کیم از در تاج و کاه
شود رخ من هفت ساله با د	و دیگر تا عیالدم بر ترا د	تو بالا کوز من و سیه را مین	مرا بار با شد جهان از من
بروشید در دینا مد جوشیر	مان باده دست کش را بزیب	از من سیه بید زان سوبگاه	میاجی شده روز و بر سبه راه
جورعت و بهاران بغیر بکبو	رسانه لشکر همی جشت بو	باشقیران و دشنام داد	بزد و کف ای بزن بزد ترا د
تو تنها بدین رزم گاه اندی	دلا و پیش سپاه اندک	کوز خمدن نوک و دین نو د	برن را کف چنگ شاهن نو د
اگر کوه امن بود یک ستوان	چو سوار اندر اید بگردش هزار	کشتان زره بر ترش چاک چاک	چو مردار تن بر کشت و کاک
یکی داستان هر بر دمان	کی چون بر کفنی سر از دغان	زمانه برودم همی بتمرد	باید دمان بر من بکدرد
زمان او بخت کونش من	مان پیش این مامدارانچمن	بزد و کف کوی سهدار شیر	سوز کوبانند رای دلیسو
ببینی کوز بر هفت یک ستوان	چه اید ترا بر سرای نامدار	مرا بزد من مامد یک دلیسو	سر سرکشان اندر آرم بزد
چو من کوزه سر کوی آورم	سزان نامه ز بر پای آورم	چو شنیدن بران بر لمر چشم	دلش کشت بر جوش و بر آب چشم
برانکچ اسیر و بشتار دران	بگردن بر او رد کوز کوان	چو کشی در دشت اندر آمد برو د	می داز یکی دشت را در و د
نکوداچ کبوان منور اشاب	بدان تاسیه بد برامد از آب	ز خلش منشی میجد کببو	کوزان می شذر سالار سببو

جزایار و لشکرش دور کرد	بیزانند و افکند و کشت و ببرد	ماوردی با کیم نزدیک شد	چنان خون شسته و تار پاشد
کریزان از آن هملوان بلند	زفتو را یکشاکم کشند	بمجد کیم سواران پال	کند اند افکند و کدرش دوال
سر هملوان اندامد میند	ز زمین بر کوفش کیم کشند	بیا ز میش اند افکند خوار	بر دش بر و زان لب جو بار
بیکند بر خال و دوشش بست	سلاحش بر شید و خود پرشت	درفش گذشته و دست اندرون	بشد تاب آب کیم کون
چون که در دوشش یکدرا خوش	بدیند رفتند ناچار پیش	خوش آمد و ناله کمر نای	دم نای سر غیر و مندی درای
چو آن بد کیم اندامد بآب	جوششی از آب اندر آب خواب	بر آورد کون کران را بکفت	سبه ماند و ان که را در شکفت
سکه شد عیان و کمان شد کرب	سر سرکشان خبر کشان هتیب	کر و تیغ و بکوس و سیاز	همی ترک و حال بر سر نهاد
از افکند و شدوی هامو چو کوه	و یکش شد و ان دلیان شتوه	قنای بلان سوی او بد هممه	چو شیر اندامد و شست رومه
چنان خبره برکش و یکدرا آب	کوالی میسند و یکدرا آب	دیوان تا بر یکیمه ان رسید	همی خواستش سرش را ببرد
چو آن بی تاده بر دوشش کشان	دوان و بر آزد و دوشش کشان	خیر کیمش بد دل و بی وفا	گرفتار شد و دم از دوما
سیاوش کیم را و سر بداد	کرا و کشید از آن شوز براد	چو بران سر و تاج خرو بدید	تایش گرفت از آن کیمش بدید
ابو شاه بران کوف آفرین	خوشان میسند و دوشش	می گفت کای شاه دانش شوره	چو خورشید تابان میان کوه
نزد استی در دوشش و نیمار من	زهر تو با شاه بیکار من	سزد کیم از یکم از دوما	بر و سخت تو یام دوما
کیمش و اندر که کرد کیم	میان تاجه و زبان دمد شاه نیو	فر کیمس یاد دیند بیه تراب	زبان بر دوشش از آبیاب
بکیمو ان زمان کنگای سر فواز	کشیدی همی رنج و راه دران	چنان دان کای من سر هملوان	خردمند را زد و دوشش روان
کیم را داد کرد و دوشش منون	میان کور و یاد ما از خون	ز دمه او برده جان ماست	وزین کرد خوش ز نهار خواست
مزد کیم کیمای سر با نوان	کی نوشه روان با شاه جوان	یکی سخن سوگند خوردیم بماه	تاج و تخت سرفراز شاه



کی کردست یام بر و دوشش	کیم ارغوانی کوفش و دوشش	بد و کیم کیمه ای شیر فش	زبان از سوگند زان کیمش
کون را بسوزد و ششش	نخج و را کوش سوراج کیم	چو از خنجر خون طرد بر من	میان زهر با دینش هم ز کیمش
بشد کیم و کوشش کیم شفت	ز سوگند بر و دوشش کیم	خیر کیمش کیم از آن شاه	کی لب و چون شوم با سیاه
بزمای کیم دمد با ز شین	چنان دان ناخشنود چو چیم	بد و کیم کیمای دلب سیاه	چراست کشتی ماورد گاه
بسوزد بر من ترابان سار	دعدستند منم بد دران	کی کشاید کیمش منم کیمش	کشاید کیمش خواست و بس
کجاسته با نوان قواست	وز و بسند ترا معر و کیم	میان کیمش کیمش هملوان	بسوزد کیمش بد و روان

کی کشایدان بدو کس سواه	ز کشته خواهدی آن دستگاه	بزدل از اسب و دشت نیست	از اسب بر نود تا بر نیست
گفتار از آن که شد آن تر است	آنکه حسن و کرم و کوفه و کس و دشت	بزدل از اسب و دشت نیست	از اسب بر نود تا بر نیست
چون لشکر که شد از سیاه	برو تیره شد تا بر افیاب	بزدل از اسب و دشت نیست	از اسب بر نود تا بر نیست
زایوان بگرداوش براند			



دو ستر یکی کرد و آمد ز کامان	همی تلخ برسان تبارگان	بیاورد لشکر دینم گاه	کی در در کباب بد با سباه
همه دشت لشکر برانده دین	بهر جای بر مردم افکنده دین	چنین کوفه کفن هلوان با سباه	بیاورد از ایران بزرگ دینم گاه
بنودا کی نزد جنگ و ران	کی کشید ازین شان سای گران	له بردا کی نزد آن دیوران	کی کس را دل بدید پیران بیا
اگر خاک بود پیش برورد کار	دینی دچشم من از روز کار	سهرم بدو کفن کسان بزی	اگر دل ز لشکر اسان بزی
یکی کو کوز و ز نو دشت	سوارانچ با او ندیدم کس	ستو انداز جنگ یک تن سباه	همی کوفه کوفه کس و شاه
سپهبد جو کف سپهرم شیند	سپاه می پیش اندامد برین	سپهبد ایران پیش اندون	سرویش و یالش همه بر خون
کمان بود کو کورا یا فست	میر و زن از پیش شیا فست	چون دیک تر شد کمر شاه	جس خسته بد هلوان سباه
درادین بسته برین بر جوشنک	دود ازین شیند با لهنک	بر سید و زو مانند و شکفت	عمی کشید و اندیشه اندر کفت
بدو کفستان تا شیر ز تبار	نه دهنه کر و نه بر بیان	بیا شدان در صف کار دار	چاکر تها بدای شهر بیان
بمان سان تا او بود بدو جنگ	ز پیش بر دیا سوزد لهنک	نخست اندامد بکر گران	همی کوفه و ن تگامندان
با سید و کوش و مای و کب	سواران فراز اندامد شیب	مانا کی باران نازد رسیع	زین تگامان بد بر سرش تغ
خواند گلستان برین بر جفت	تولفی تا کشت با کرد جفت	سر انجام رکشت کس سباه	چرا از من نداشت او کینه خواه
گرمزان و من تا بداند لهند	میکنند و اندامد من بند	بر اندامد دشت و هرش من	نخال اندامد بر دوش من



ز اسب اندامد و دستم بست	بر افکنده بر زین و خود بوشت	بجان مر شاه و خورشید و ماه	بداد از هر داند و دخت و کلاه
مراد از آن کو تو کند سخت	بخرام جو دینم کی بر کشت سخت	کی کس را کوی را بکشی دست	چنین هم بدی تا بجای نشست
زمانی مر و یالم اندر گمند	بدیکر زمان در دو سو کند و بد	ندامد چه از دست نبرد	بخرامد برین تا باک مهر

مجلسی

جو بشید لغارش از سیاب	بدیدم خشم اندر او را ب	لی با نکر دزد و پیش ماند	بمجد بران خلمش ماند
و نان بر مغز اندر افکند باد	و شام و سکنجبین کشاد	کی که بر کوزد و آن دیو زاد	شود بر غنچه او شد باد
فرود او رشان زابر بلند	فرودست از کوز کشاد بند	میانشان برتم بشمش و تیز	همای دهم تا کند ز بزر پند
جو کچشر و اوان بخند همی	فرکیس باو جی که بخند همی	خود سرکشان سوخو کشید	می دلم را خشم در خون کشید
بهو مان حسین که کادر شاپ	عنان الکیش تالاب و ذاب	کی که کوخیز و باران گشت	همه رخ ماهاد کرد و بدشت
شان انداز گفته را نشان	کی دانا بکت از که باستان	کی از نغمه قدم دار لقیلا	یکی شاه خیزد زهر و شراد
کی توان زمین را کند رشان	ماند توان بوم و نوارشان	رسیدند بر کوه خرواب	همی بودشان بر کدش شاپ

کشتار اندر میدان کچشر و اوان و کوه خرواب و کوه خرواب و کوه خرواب

گرفتند به ربا و خواجه	کی ابر روان را جگر چه شاه	نمودی کجا باز با نشت نوشت	نشتی از بای لچشر نوشت
جنین که با کوبین باز خواجه	کی کشتی که است بر آگاه	همی که کند بایذت زار رود	فرستاد بایذ بکشتی در رود
بزد کف کس از خواجه	گذرد کی تنک اندر امه	خواهم ز تو کف یا تاند کی	از جگر و جگر که امه یکی
زده خواهم از تو که است سیاه	بر ستاد او بر سراج ماه	بزد کف کوی کشته خرد	سخن را ز شاکوی کاند خورده



هر بار تا لوشاه شهری بزی	ترا از جهان نیز بهری بزی	دل و مادر شاه خواهی بپی	بنا از امیر شاه خواهی بپی
سدیر چه شب یک هزار را	کی کوته دارد بند باد را	جهانم کی جستی بستی زره	زره بایذ از هر کی با کوره
نکر دختین از آب تر	نه آتش و نه برود کار کرد	نه تیره نه شمشیر مندی نه تیر	همی با شاهی بدین ابله بد
نرای نیار نیست نه چهار	برانی ز کار با نشت کفار	کوز از بار او کشتی ترا	بدین ماه به شاهی در شتی ترا
بزد کف کوا تو کچشر و دی	خینی از ترا جی نه کوی	فریدون را کذاشت او فرود	فرستاد تخت می را در رود
جهانی بر ابر شد و راری	کی بار شتی بود و با فری	چه اندیشی ارشاه ایران قوی	سوار دلیران شیران قوی
مهر بر آبله بود بر تو راه	کی با فرود بری و زیای گاه	الکس شوم غرقه کوه در تپ	کروانی بایذ کی کرد سرت
ز باد تو را می مراد جهان	کی کار به بخت شاهنشاهی	مراسم ما در هر تو را د	از نزاره بر دل ملن میج یاد
کی منی کام کی از سیاب	نیاید زمان تالاب و ذاب	مرای کد زنده بردار خوان	فرکیس را با توای شهر باران
بار افکند ساهیان تار و تار	و کرد بر فعل اندو و منبر بند	بزد کف کچشر و اوان	پیامم بر دزدان فریاد و س
فرود لغزان باره راه جوی	نباید و برخاک نهاد روی	همی که شست و شام نوی	باب و شکلی بر امه نوی



بار اندر افکند خنر و سپاه	جو کشتی می راند تاباز کاه	سیر او فر یکس و کمو دلسیر	برون شد همچون زار آب حیر
بدان سوگد شدند هر نه دست	جهان جی خنر و مرد تو بشت	بران نیتان بر بایش گرفت	جهان آذر بر استایش گرفت
جواز رود کردن در تیره گذر	نکمان کشتی شد آسمه ستر	بیماران چنین که بیک شکست	از بر سر تواند بشه توان گرفت
همان در همچون زار روان	سه جوش و دروایت بر کستوان	بدن ز دروایت بر کستوان	خرمنندش از مردمان شمر د
بشمان شد از خام کفار خوش	تبه دیدن از کار بار از خوش	بیار است کشتی چنین که داشت	ز بار هوا بادبان بر کلاشت
بمنش بر رفت از بس شهر بار	چون آمدن بدلی بود بار	مه مدیعا نزد شاه آورید	کمان و کند و کلاه آورید
بدو گفت کوی کوی خنر د	تو گفتی ای این آب و دم خور د	چنین مایه دریا کهر شهر یار	همی از تو کشتی کند خواستار
تو بر نیگوی در تیره داشتی	بدی کردی از هر دو داشتی	بدن از کوه دانی راه ما	سیاهی بدی زان بر شاه ما



ندانی گفت هدیه تو مبار د	بود روز کن زوایا زیاد	چنان حوار بر کشت از روز باری	کی جان را می گفت بد روز مان
چون آمدن بدلی با کاه	یامد ماله ز قمار سپاه	چون بدلی بود از انداز سپاه	ندید ای مردم نه بشتی بر آب
یکم با نکلند بر آب خوا ه	کی چون با نکلند بر آب خوا ه	چنین داد با نکلند بر آب خوا ه	بدن با نکلند بر آب خوا ه
نه دیدیم نه می کشیدیم چنین	کی کردی کسی زان همچون زمین	همان زان بر آب با نکلند بر آب خوا ه	چون اندر شوی نه راه کورین
چنان بر کد شد هر سه ستوان	موا داشتشان گفتی اندر کنار	از آن سر بدو دشت از آسیاب	کی شتاب و کشتی بر افکن بر آب
بدو گفت طومان را ای شهر یار	بر اندر و آتش مکن در کنار	تو این سواران با نکلند بر آب خوا ه	همی در دم و جنگ شران شوی
جو کور و در و تنم بیکشت	جو طومر و جو کور و تنم بیکشت	همان کی از کاه سیر اندر آب	کی ایند بر کاه شمر اندر آب



دری روی



از من روی تلخ و با چهره تراست	خورد ماه و کبوتر و بر تر است	تو توان بکه دار و تخت بلند	از اران کنون نیست و گزند
براز خزن دل از دود کشد باز	برآمد بر من روزگار دران	جو با کیو کختر و آمد بزم	جهان چندان رشاد و خدی دژم
نونی پیر سو بر آن کند کعبه	یکی نامه از کبوتر و شاه سپه	کی آمد ز تیران سپه دار شاد	سر تخمه نامور و کیتباز
فرستاده ی کختیار و ستوار	فرزنده و مینا دل و دوشاد	کوزن کرد از ان امدادان زم	بگفتا خج میش امداد میش و کم
بزد کند زاید بر و با صهان	همه راه تا زان نبرد مهان	بکودرز کوی جهان بملوان	تحقی و سیدان بودت روان
بکوشش و کختر و آمد بزم	کی باقی بخشش روی دژم	یکی نامه بزد یک کاوس خداه	فرستاده بگرد و برداشته
خبر شد بکیتی کی فرزند شاه	جهان جوی کختر و آمد ز راه	هیوان کند افکن یاد پای	بکشد برسان آتش ز جای



فرستاده کیو دوشن روان	نخستین نامد بر بملوان	بیا مش همه کف و نامه بداد	جهان بملوان نامه بر سر نهاد
ز بهر سیاهوش با زباز	می کرد دین بر افرا سیاب	سپهبد فرستاده را پیش خواند	بران نامه کیو کو هر فرستاد
فرستاده شد نزد کاوس و شیکا	ز بال هیوان بالود خوی	جو آمد بر کاوس شاه	رشاد فرزند از بارگاه
جهان را بشادنی یا راستند	بهر جای را مستکران خواستند	وزان روی جمله مهان جهان	برفتند بکیر سوی اصفهان
بیا راست کودرز کاخ بلند	همه دینه خروانی و کند	یکی تخت نهادن یک بر بر	بر آمد روز چند گونه کهر
یکی باره با تاج و با گوشوار	یکی طوق بر کوه شاهوار	بدرد بکوه پیا راستگاه	جنا چون باید سوار شاه
سراسر همه شهر آتش نیست	بیا راست میدان و خور برشت	میان سرازار برخواستند	بذر بر شدن را یا راستند



برفتند مشاد در سنگ پیش	بدید شدن را با این خوش	خامد پیدار با شاه کیو	بیاده شدند سواران سپو
جو چشم به بند بر آمدن شاه	همان کپور را دید با او سبزه	فرود آمد از دینگان از زرد	زرد در سیاه پیشی باز کرد
ستودش فراوان کرد ازین	حیرت کای شهر یار دین	توسیدار دل باشع و رخت	بجای تو کشید بخام نه تخت
نوحیم بدخواه تو دور باد	روان سیاهش بر از نور باد	جهاندار مردان کوی مست	کای دینار تو رمای مست
سیاهش را زده کرد بدی	بر کونه از دل نهند بدی	غداکان ایران همه پیش او بی	یکایک غارند بر خاک و بی
وزانجا که شاد کشید باز	فرزنده شد تخت کردن روان	بوسید چشم و سر کپور بان	فرزنده شد تخت کردن روان
بوسید چشم و سر کپور گفت	ای روز کشیدی شهر از نفقت	کدازنده خواب و چکی نوی	که جاده مرد دد نلی نوی
سوی خانه هلوان آمدند	همه شاد و خوش روان آمدند	بودند یکدفعه با بی پرست	بیارسته بزمگاه نشست
همه سوی شهر گاهن شاه	همه شاد دل بر کونستد راه	جو کچمرو آمد بر شهر سیار	جهان گشت بر بوی و رنگ و نگار
باین جهان گشت آراسته	درو نام و دیوار بود خواسته	نشسته بر کای را مکران	کلان و بی شک و غبار

گفت اما بدیدن کچمرو و نزدیک تخت گاهن و نشستن پای کدک و خفته و مت میان کوی و کد و کد و کد و کد

نه کال اسبان بر از مشد و	شکار دارم رختنه ز برین	جو کد و بر کای و چپ و وید	سرکش و ترکان بر رخ و چپ
و نه اندازد تخت و شمشیر او بی	مالید بر چشم او چشم و روی	جوان جهان جوی بودش مار	کران از سوی تخت و رختد باز
فراوان ترکان بر شید شاه	هم از کت اسار و قدان سباه	حیرت از باج کایان کم خرد	بید و کتی همه بست بر د
و راجه است و جلدی گفت	هنگام خردم اندر نفقت	بترسیم از کد و کد و دار و ک	میچم از در و در و تیار و ک
اگر و به این شود در سباز	کشند بد چون بود و ستار	نخند بر او پید از آب پاک	کای هر شتم او را بد و ز بر خاک
کنون کپور چندان سختی بود	بخوان مرا بخت و رخ از مود	اگر نبرد نمی نردی جی این	کای با من بامد و قدان زمین



سرافراز و هلوان با سباه	بسیار مایند خواش سبزه	مر آن دیدم از کپور بل مست	نیزند مندوستان بی پرست
کافی نردم که هر کز نمند	زد و کپور بر این سان جنگ	وزان سر را بران مایند جو شیر	میان بسته و باز بای بر سپر
باب اندر اندیشان نمند	کای کفی زمین و اسوزد جنگ	بنداخت بر مال و ترکش کند	سرافراز و هلوان اندر آمد بید
نخوام مشکری ز تنم ای شهر سباز	و کونه بر تر کشند ز سباز	بن کوز در و در و خسته بود	و بد گفتن ز با بسته بود
تو نایب و دجور ز جنگ	یا شود با کوه کاورنگ	سراجام کد داشت جهم و خشم	بار و کشتی نیکند چشم
همی دای جز از بود هلوان	بود جاد و دان شاد و خوش روان	یک کاخ کشتاد بد و محقر	کای از دکان را بد و بود محقر

جواز تخت و سحر خاستند
بر او رنگ ریش نشانند
کی او بود با کوس و زلفش
بایم هم از جوی کبود لبش
نور کان شیران ایران من
اگر تو سحر و زهرمان شاه

مایوان نورفتن آراستند
شاهی بود آفرین خوانند
هم او را بدی کار و بانی درش
که چنگ یار داشت و بلند شیر
همه شاه را خواندند گزین
مرا با تو کس خیزد و دردم گاه

می رفت گودرز با شهر یار
بستد گردان ایران گم
از ان کار کوفه شد تیز مغز
بد و گفت با طوس نوذر بگوی
چرا سر کشی تو بفکرمان دبو
فرستاده گوشت و غلام من

جوانم بدن گلشن زر نگار
جواز طوس نوذر کی بجای من
بر او بای فرستاد لغز
کی من گم شادی بهانه بجوی
نیکی همی فر کیهان خد بو
بدستوری نامدارا بخمن



ز پیش در کوبه نمود بشت
جوشید باخ حیدر از طوس
نیز جوی و جبهه شاه دلبر
همی بر من آیین و رای آورید
جهاندار کز تخم افزایاب
توان رخسارهای کامرانی بر ست
فره روز و زنده کاه و س شاه
دلم کبیر و خاشاک پیش او بک
دو چشم تو که نیستند همی
عاشق کوفه و در آن همان
سواران کجی ده و کدو همان
بستند گردان فراوان میان
یکی تخت بر کوه نند میل
بگرداندش نندیل و بخت
عمی شد طوس و اندیشه کرد
باشد جز از کام از اسب
خزنده مردی و جوییده راه

دلش بر کفاری بای درشت
کی برمانه خوابت کردن فرس
کیستی متغ اندر آرد ز بر
جهان را بنویسد خدای او و کند
نشانیم بخنداند از خواب
کی خست و جوافست و کند امر ست
سز او را تو کس تخت کلاه
کی خام اندیش داشت و کش او
فره روز را بر کزینده همی
تو طوس کم باز اندر همان
برون رفتی کستوان و روان
بیشر ساه اختر کایان
زیر و زه تابان بگردار نیل
تو کفنی بکستی جهان میل نیست
کی امروز اگر من سازم نیکو
سختی تو گمان بر ایذ خواب
فرستاده زرد کاه و س شاه

یامد بطوس سپید گفت
مایوان سران رستم بملق
همان شیر بر خاشاکم چنگ
باشم بدین کار و عهد ایشان
نحو ایم شاه از ترا دشمنک
کسی کو بود شهر یار و من
هم سوز و شردن از شواذ
یامد بکوفه ز کشتاد گفت
مایوان باشد جو حسن و کار
غیر و سیر داشت من و هشت
وزان سو یامد سپهر طوس
جو کوفه را دید چندان سباه
جهان جوی کشت و نا جور
همی تافت از آن خست و جو ماه
بسی کشته ای زهر سو سباه
بدیشان سزد تخت شاهنشاهی
کی از مایکی کر بر من شد چنگ

کی از پای را با تو در حقیقت
مرا افراز تو کس منم زانچمن
بدتم دل سبیل و چنگ ملنگ
خست و من من من از استان
نیل و خرم بود با بدنگ
مرا باید که هر روز و دین
همش تو و بر رستم نام و داد
کی در دهر نیست با طوس حقیقت
هم بر تخت تاج و با کوشوار
بر د کوس و زایوان میل گذشت
ببستند بر کوه میل کوس
همی تر شد روی خورشید و ماه
نشته بران تخت و بسته لک
دیا قوت و خشان سر بر کلاه
از ایدنه بر خیزد از کینه گاه
مرا ایدنه روز کان لاهی
نند بر کان پیر شیر خدنگ

یکی کیه خیزد از آسباب	همه شب که آن منید خواب	فرستاده از نواک و شاه	نیامد بر هملوان سباه
بزد و کشته ای همان دمه بر	منده هر پرتده و جام شیر	بنه تو و بکش از آتش میان	نیاید که نرسد دارد زبان
شد طوس و کوز ز نردیک شاه	زبان و کشاد با پیشگاه	چنین گفت طوس سبید بشاه	کی کوشاه سیر آمد از تاج و گاه
بفرزد باید کی ماند جهان	بزد کی در دیم و تخت میان	فرزد ز با تو و هر کیان	میان بنه دارد جو شیر زبان
جو ز نه باشد غیره کلاه	جرا بر بند بر نشیند یکاه	بزد که کوز ز کی کم خور	نوا که از نردمان شمر
کیتی کی چون سوار شود	جنود و از در حاشی بود	کوز از همان جوی زرداه است	بفرزد با و جو و جو است
که از تو دارد زمان شود	هم از تخم شای میخیزد و داد	تو را از آن خونز کبیت	چنین خام که از زهر حیت
دختر بنده می همی بود	چنان بر لبه و آن مراد کی	بچون کند ز کشتی حیت	بفرزد کی و دی در دست
جوشان آتش بدین گرانند و دزد	لذت و بکشتی یامد فرود	ز مری و دانه ای بود	از و دند شد و چشم دزد
نوروز و زانی نه بکانه کی	بزد شد و نوز و نود پوانه کی	سلج من را باستی کون	بر و یال کشید و غرقه کون
بکارس کشتی جهاندار شاه	تو دل و امکران ز این و راه	دفرزد و ماه را سیر جوان	سزاوار که منده و جوان
میر از هر دو سزاوار کیت	کی با بر و با و ایرد کیت	بزد تاج سپاه و دل شادار	کی فرزدی هم شهریار



بزد که کارد و کین ای نیست	کی فرزد و دانه کبیت	یکی را چون کرد با شتم کزین	دل را کزین شود نوز کین
کوز چاه سام کی هور و زین	نکیر و کین اندرین انجمن	دور زنده یار کون با و جیل	نیاید شدن تاد و اریل
نوروزی را ایجاد و کیم نیست	همه سال بر خاش اهر نیست	بر بخت از اهر من آتش برست	نیاید بدل ز زمین نیست
از نیشانی کی کان کپور تیغ	ندام از و تخت شای دروغ	جو بشید کوفته و طوس انجمن	کی افکند سال را بیدارین
بدین مرد و کشته و دایستان	ندانشان از به کسی داستان	برین هم سخن دل یار پیتند	ریش جهاندار و خواستند
جو خیزد و زمر از برج شهر	سیر اندا و دشت را سوزد	فرزد با طوس نوز در دمان	بزد یک شاه آمدن دمان
چنین که شاه بیدار طوس	کی من با سبید و موق کوس	مان من کشم کا وانی درش	رخ لعل دیم کزد و بنفش
کون همچین زردگاه شاه	بنه مرنم بر نشانم سباه	بیر اندر فرزد و کوس و درش	همان سبز و سرخ و سیاه و شش
جو فرزد و از و برن کیان	باشند غیره بندد سباه	بزد که شاه از توانی زینش	به ایستار از ان کم و شش
برای خندان و خورشید و ماه	توان ساختن و تی و دست گاه	فرزد را که چنین است با	توان ساختن و تی و دست گاه
بیشی باشد سخن کیم و شش	زمانه نکر دزد آیین خوش	بشد طوس ماه و کوس و درش	نیاید اندر کوس و درش

فروز کا سر در قلعہ کاہ
بیش از نون لوس و سار سباه
خورد کی حصّہ من رسید
زمین و محو آش همی در آمد
شد طوس بال شمس چنگ جوکی
بنی نوی در نه اندر وی
سبہ چون نزد کی در رسید
سرایہ بد در هوا نابد
سنان از کوی همی بر فروخت
میان رزمه را چنگی بسوخت
نفس بر سر کوی از آش است
هولام اهرس سرکش است



سر باره دوزبدا در هوا	ندیند جنگ هوا را دوا	سپید فر رز را گفت مرد	هر بری جو اندر شست خبرد
بکر زدن تیغ و کمانند	بکوشد کی از بجیزی مند	ببر امن در یکی راه نیست	ز آتش کسی بادل شاه نیست
بیان زیر جوش سوزده می	تن را یکی بر فرود دهمی	بکشند یک منه کرد اندر	بدنه بدین جای درش

لَقَدْ نَارَ آفْرُورٍ كُنْهٍ وَبُورٍ مَسِيْدٍ جَمْعُكَ دِيْمَالٍ وَتَمْدِنِ دَارِ آوَاخِ الْفَشْكَهْ سِيَاخِ وَبَارِ كَشْفِ

یومیندی انجکد کشند بان
 طوس و قمر بزرگ کشند بان
 بی کجی بزین بر جلد نگار
 رجاده تاجی بگلزار
 همان جوی بر رخ زین شست
 غیر نشند بر هلو پیک
 از بنا هرین بدست
 خدایه گوان و هدم و هور
 الهانی بشام بر امر مرانست
 قمر و برمان یزدان پاک
 جوخم دوال کمند اورم
 همان من نه از دست شویم

سبده بزار رج در راه دران
 تراف یازمی درم سگان
 نهاده بریل و جیدی شوار
 بزداندون چند کونه کهر
 بوشید دمع میان امینست
 جناحون بوز ناخبر و ک
 بیزان ز دس او هر کار دست
 خدایه فر و خدایه فرور
 درگاه و تاج و انشمرانست
 سرش را بگردانم بخاک
 سر جادوان امند اورم
 کی از قور بوز سجان و تنم

جواهای امده با زادگان
 بیارستان و مرخاست عو
 بگرداندش با درفش نفش
 می گفت که روزی روزی نوشت
 نپسند و انجاس برشتن
 کی این نامه از بنده کردگار
 کی لوبی جانید بر تو خدایه
 مراد اداورنگ و فر کبان
 کران در موبوم امر نیست
 و کرد جادوان راست از دستگاه
 و کردو حجتی سرش از دست
 بزمان یزدان کیندن تهی

همان تر که دوزن شوارگان
 نماید سباه و جهاندار شو
 بانی اندرون کرد ز تبه کفش
 بشت جهاندار بخشوست
 یکی نامه مدونی قهراس چین
 جهان چری کچیک و نامدار
 جهاندار و دوزنی و هرنایه
 تن بر و جگال شیر زیان
 جهان آفرین را جان دشتست
 مرا خود بجاد و بناید سباه
 بزمان یزدان کی لست پیت
 کی این زمان شاه نیست هی

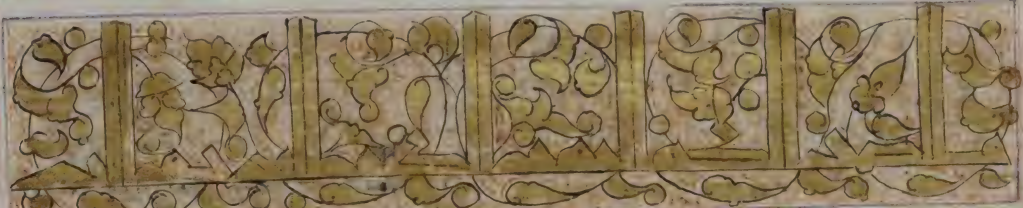


سایه بزم خوش و دراز	منبره بر آن نامه را بنشینان	بستان درختی بر آورد راست	یکی چنان فر بردان خواست
بزمی بود تا کیو باینه قفت	بزدکی آن بر شده باره رفت	بزد و گفت کین نامه پند مند	هر سوی دیوار حص پند
به منبره و نام بزدان بخوان	بگردان عیان تیز و خلی بران	بشد کیو تیره کوفته بکست	بواز از فرج چار بزدان برست
چون نامه بدیوار دزد بر نهاد	ببام جهان چو می خست و بداد	زدانان یکی در پیش کرد یاد	وزان جریمه تیز رو کرد یاد
شد آن نامه نامی ناید پند	هزوش آمد و خاک از او بر دیند	همانکه بر میان بزدان پاک	ازان باره دزد بر آمد طراک
نوگفتی سار عدس و یاد هار	حزین آمد از در شب کوه پیار	جهان کشتی ز روی زنگی سیاه	جهان باره دزد چه کرد سیاه
نوگفتی بر آمد کی تیره اشیر	همانکه بگردار کام هز بر	بر آمد کی نخس و او سیاه	حین کوه اهلوان سیاه
کی بر دزد کی تیره یاران کنیند	همانکه بر دزدان کنیند	بر آمد کی میغ و بارش تکرک	تکرکی کار بردار دزدان بر مرک
بر کان سی شد دیوان هلاک	سی زمره کفته فتاده نکال	وزان سر یکی در شنی بر دیند	شد آن تیره کی بر سر ناید پند
جهان شد بگردار تینه ماه	بام جهان دار و از فر شاه	بر آمد کی باز با آفتابین	موا کشت خندان در روی مرین
کشت دزدان شاه از اذکان	اما بر کرد دزد کشت از دکان	یکی شهر کرد اندان دزد فراخ	بواز بلخ را بجان سپید و کاخ
بنان چایان ز شنی بر دیند	سرایه از رشتی شد بدیند	بفرمود خست و بزان جایگاه	یکی کبندی تا بر آب و سیاه



دراز او نه ای او ده کند	کرد اندرش طاقهای بلند	ز سر و جویم از تکتانی اسب	بر آورد و نه از در کشت
نشتند کرد اندرش بربدان	تاره شاسان و هم بخردان	دوان شادستان کرد چندان درنگ	کی آتش کده کشت ای و رنگ
جو یک سال کشت آتش بماند	بیه بر نهاد و سیه بر نشاند	جزو گای آمد بکاوس شاه	اوان از دزدی فر و از دستگاه
جهانی فر و مانده اندر شکفت	کی کختر و اس فر و بالا گرفت	همه متران یک یک با نشان	بر رفتند شادان بر شهر یار
فر و ز میش آمدش با کوه	از این سیاهی بگردار کوه	جو دینش فر و از انداز تخت دزد	بوستید لوی برادر بکد
بران تخت برده بنشاندش	جو شش پیش آفرین خاندش	مان طور باکا و بانی درفش	همی رفت لوی و ز زینه کفش
آبیاورد پیش جهاندار بود	زمین را بوسید و او را سبزد	بزد و گفت کین کوس و ز زینه کفش	بیک اختران کا و بانی درفش
ز لشکر سپین تا سوارا کیست	یکی اهلوان از در کار کیست	ز کفاده و پیش آورد پیش	بجیدانان نمده رای خوش
جهاندار روز بنشاختش	بحدید سیاه و ز احش	بزد و گفت کین کا و بانی درفش	همین اهلوانی و ز زینه کفش
بنیم سوزی کسی از سیاه	تاز بدان نام دایر دستگاه	توا برش کتوف ناید بکار	نه بیکاه را خواستی شهر یار
سوی اهلوی بارش نهاد روی	جوان بود و بیدار و دهم جوی	خود را کی با کوس و کین	کی اندزه چمد زنده نی

بدره شدش یارخ ارغوان	دشانی دل سپرکش جوان	جواز دوزخ و یار ابدید	مخندید و شادان دلش برآمد
بیاده شد و بود پیش نماز	بدیدار و بدینار نیسان	مخندید و او را بر در گرفت	ستایش سزاوار او بر گرفت
جوهر روز برکشش بران بود	دل و دیده دشمنان تیره کرد	و از آنجاسوی کاخ رفتند بان	تجهماندار دهیم سار
جوشان از اسبان فرود آمدند	روان و زبان بر در و آمدند	جوگاو بر تخت برین نشست	گرفت آن زمان دست و بست
یاورده نشاند بر جای خوش	ز کجتر تاج کیان خواستش	بوسید بر سرش بهماذ تاج	بگرسی شد از مایه و درخت حاج
ز کجتر ز بر جگمش آوردند	بسی گوهر و کج خورشید آوردند	بسی آفرین بر سپارش خواند	کی خضر و کج جز او را نامند
ز هلو بر رفتند بر مایگان	سپید بران ز کوان سبکان	سپاهی بر و کون خواندند	همه زرد و کوه بر افشانند
جهان را چنین است ساز و نهاد	ز یک دستند بدگر سدا	بدریم ازین رفت اندور	زمانی فراز و زمانی نشیب
اگر دل توان داشت شادمان	نمانی همی ز بخت ایدر ممان	مخندید و یاری و میشتی بخش	ملک روزش دل خوشتر بخش
ترا دادند و راهم دهند	دختری تا از رخ تو بر جهند	نیستی تا کجش بر او خواستش	جهانی بخوئی یا را بقتش
سخن را اندک و یارین داستان	دگر گوید از گفت و داستان	چنین گفت و معانی بسیار دل	کی بیدار باید به کار دل



گفتار از باز شایسته و شصت سال و هفت ماه و ده روز و یک و یک و این سخن بر زبان ارباب

بیا لیر چون بر کشد سوختاخ	سرخاخ سبز بر اندک رخ	بهری او شاد باشد درخت	جویندش بناد و نیک تخت
سوزد که گمانی بر دوسه چنین	کزن سه کدشی چه چیز نیست	هزار بار از دست و پا کوهر است	سه چیز و هر سه بنده است
همنی بود تا نباشد کهر	ترا ده سی دیو بیست هفت	که را اندک از تو بر داند بود	یا ز بدست و بدست شود
ترا اندک باشد ز تخم سدر	سوزد که بدان تخم پای سدر	هزار کویا موی از هر سیتی	بکوشی و بجی ز بخش سیتی
از هر سه کوه بود نام و دار	کی بر پا بد از خلوص کار	جوهر سه پای جز با بدت	شانسده نیک و بد با بدت
جوان بخوابد یک تن آید هم	بر ساید از رخ و از درد غم	مکر مکر که مر که در جان نیست	دزد و تیرازی تیرا نیست
جهان بخوئی از بر چار بندنی بیان	مهرش نمسانده بود از فرمان	نعل ایما یون و در جند تخت	جوشاه جهان شد بر افراز تخت
جو کجش و شاه بر گاه شد			ز عدلش جهان بگیر آگاه شد
جوانی بر در کی سیر بر نهاد	اوشاد شد تاج و او بر نهاد	بهر پای و برانی آباد کرد	دل غمگنان از غم از آذ کرد
ز ابروهای سبب آید غم	ز روی موزن نیک بود غم	جهان کشت بر چشم و روز آب	سر غمگنان اندامد خواب
زین چون مستی شد از استه	و دارد و بخشش بر از خواسته	جوهر و زهر و زین مار است گاه	ز جام و ز ریشش بیاسود شاه

جهان شد براز خردی و اینی	ز بدست شد دست خردی	فرشادی انداز هر سوی	ز هر آمداری هر طوی
بر آگاهی آمد سوی نیم روز	بزد سجدار کتی فروز	کی کشید و شاه زاده	داده گیانی سیر بر نهاد



بسان بدستم شدن ز شاه	یار است کار و بیامد براه	ابا زال سامر نریمان هم	بزرگ کیل همه پیش و کم
سای کشد دشت چمن انوس	بدید هر گوش از ادای کوس	بیش اندون زال انخن	درفش سفش از من بکلت
تیمه بر آمد ز درگاه شاه	همه بر نهادند گردان کلاه	یکی کشید از جای بر خاستند	بدن شدن رایا راستند
دلا شاه شدن از سخن شادمان	سرانیده را گفت با زمان	کی او بود برورد کار بدزد	وزو تیشید لیکتی هستر
بفرود تا کیور و کوز و طوس	برفتند بمانی روین و کوس	ز هلو بهلو بدین شدند	همه مادرش و تیمه شدند
برفتند شش بدو روزه راه	چنین هلو ناز و چندین سیاه	درفش تهن چو آمد بدید	نکشیدند کدسیه بر کشید
خروش آمد ز ناله بوق و کوس	ز قله سینه کپور و کوز و طوس	بیش کویلت ناخستند	شادی بر و از من ساختند

گفت تا از این رسیدن رستم باز زال و هلو نازان	گرفتند هر شش و در کسار	ز رستم سوی زال سامر آمدند	شاه و دل شاد کام آمدند
گرفتند شادی بیدار او کی	سر کشید شادان بر رخ چو کبک	وز انجا بکسی شاه آمدند	بدیدند از رخ کلاه آمدند
همیشه بری ناز و روشن روان	ز بهر بدو دست بر سر گرفت	کی برورد کار سیارش توی	بیکتی هزمند و خاش توی
نکشیدند سخن گفت و رای او	جهان را توی از بدو یادگار	کوان را توی کان بر نشاند	بریشان می نام نزدان خواند
نکشیدند سخن گفت و رای او	جهان را توی از بدو یادگار	نکشیدند سخن گفت و رای او	جهان را توی از بدو یادگار



وزان سر جواز تخت بر خاستند	نماند خواندن را استند	جهاندار تا بنی از شب نخواست	گذشته سخنهای بود بخت
شیر و دلاشتی نماند بدید	تیمه بر آمد ز درگاه شاه	سیر بر نهادند گردان کلاه	سیر بر نهادند گردان کلاه

جو طوس و جو کوزند بشو از کو	جو کزن میلاد و شام و سپو	کرانایکان نزد شاه آمدند	بزان نامیدار گاه آمدند
منجی شد شهر بکار جوان	ابانامه ستم به بلوان	ز لشکر بر قندار از کان	جو کبیر و جو کوزند بشو از کان
سبای با شصت و هفت ماه	ز بس خوش و ترک و تنگ و گلاه	همه بوم ایران سرانسی کشت	با باز و برانی اندر کشت
هران بوم و بیکان به بار و د	تبه بود و بران زیداد بود	دوم داد و باز کورن کج	زداد و بخش با مدش و رخ
هر شهر نشسته و نهاد تخت	جناحون و دیرم بدخت	همه بزمه و جام می خواستی	بیار کیتی بیار استی
و زانجا سوی شهر دیگر شدی	مان بانی و تح و افر شدی	حین تاراد و باز کان	بشد با بزرگان و از کان
می ماز و مرد و می تاخت اسب	باندن خانی از کشت	جهان ازین راستایش گرفت	بانش لکه در یایش گرفت
یامد خزان از ان جایگاه	همانند سر سوی کاوس شاه	نشستند با او هم شادمان	بنزدن جز شادمان بیکرمان
جو بر شد و از جام و شر و کلاب	بخوار و با سایش اند شاپ	جو روز در خشان بر او در جاک	بکسزد با تو بر تره خاک
همانند بشت و کاس و سیر	دوشاه را فراز و دینک	ابانامه کور و دستان هم	همی گفت کاوس هر کش و کم
ز او اسباب اندر آمد نخست	دو رخ را بخون و دیده شست	بکشد او با سب و شجه کور	از او ان بر او در کلاه کور
سبا هلو انان را نجا شدند	زن کوزل خرد جان شدند	می شین می از شیان خراب	تبه کشته از رخ و از اسباب



ترا ازین هیچ بپوت مست	ز بالا و از دانش و زور دست	ز تمامی و یک اختر می	ز شاهان بهر کوهی بر تو
گنول از تو سوخت و خام کی	بایدکی بجی ز داد اندکی	لی بکین کچی دل از اسباب	دم آتش اندر یاری باب
بخونش و مادر بزرگ و کوی	ز دل بر او را همه بستی	لیج و فزونی بگیری ز سب	بیش از از بپوت کونش
لیج و تنگ و گلاه	بکنار با او نگردی ز راه	بگویم کی نیاد سو کند جیت	خرد را و جان ترابند جیت
بلوی بداد از خورشید و ماه	بیت و مهر و تنگ و گلاه	بکیوان و زانو و هم و هو	نامید و تیر و ده و فر و زور
بپرو و بید اختر از بزی	کی هر کز منجی بسوی بدی	میایی کوا می بخت و کور	میش و زواری ساری سوز
جو شیند از شهر و جهان	هویش او و دروی و روان	بدا دارانده سو کند خورد	برق و سپید و شب و جور
خویش و تمشیر و تنگ و گلاه	بهر و تنگ و بدیم و گاه	کی هر کز منجی بسوی بدی	مینم و خوار و درون هم و آب
یکی خط بخت بر هلو کی	تمشک از بر دقت و خش و کی	کوا بود دستان و شتم بر	بزرگان لشکر همه نام چنین
بزنهار و در دست نهاد	حین خط و سو کند و ان و کم داد	و زانجا کوا می خواستند	دک و تبه مجلس با را بستند
بپرو و بید و بار و دمی	بزرگان با او کار و کی	جهان و شتم و زو و شپ	بپا و زواری با شین بخت



بیش خداند کردان سبزه	بروز آفرین را بکشد ز دهر	شب تیره تا بر کشید ناف	خروشان همی بود دینه بر آب
چنین گفت کای داد که بختی	جهاندار و زونی ده و پنهانی	بروز جوانی تو کردی ده	مرای سباه از دم از ده
تو دانی با سالار قدان سباه	نه برهیز دلند نه ترس از گناه	بیران آباد غریب دوست	دل و کماکان بران کین دوست
میداد خون ساوش بر بخت	برین مرزبان آتش بخت	دگر چون شاه از آز سر د	کی از دل می بر کشد باز سر د
بکین بند بده رادست کهر	بختای بوجان کاوش پسر	تو دانی با او را بدی کوهرست	همان بد تو از دست و فصل گهرست
ز او ان مالید رخ بر دهن	همی خواند بر کردگار ازین	وز احاطه شد سوی تخت بان	بر هلو امان کردن دندان
چنین گفت کای نامدادان من	جهان گیر چرخ کز او ان من	میفرم این یوم ایران بر است	از من مرز ناخان از کشش
ندیم کی را دل شاد بود	تو انکر بند بوش آباد بود	همه دست انداز از سیاب	همه دل بران خون و دینه بر آب
نخستین چرخ خسته او منم	کی بود در او نیت جان و منم	با پیران ز فرموده از و خروش	و بر غارت و کشی و جنگ و جوش
کنون کرمه و بش بار میند	جل بر سر دستان میند	یکین غنیمتیم میان	بگردانم این بزار اربابان
اگر همگان پای جنگ آورید	بکشید دریم ملک آورید	مرا این عمل پیش بر دوش	و جنگ بپایان کوه با من شود
هران خون را از کین رخت	که کار او نیت او نیت	اگر کشه ای کسی زین سباه	بهشت بلندش بود جانیکاه
چه گویند از راجه اسخ دهند	همه کیمه های مرغ نفید	بدانند و بر کشد پیش دست	مکافات این بد نشانند شست
بزرگان اسخ را بختند	بدر دل اینجای بر خاستند	کی ای نامدار جهان شاد باش	همیشه ز رخ و غم ازاد باش
تر و جان ما بر سر پیش شست	غم و شادمانی یکم پیش شست	ز ما در همه جنگ ازاد اسم	همه بنده ایم راجه ازاد اسم
جواب چهره بافتند جلیت	ز کوفت و ز طریق و از اینجمن	رخ شاه شد چون کلاه و عوان	کی او را جوان بود و خرد و جوان
گفت تا از اندام بخت	که از ان بخت و از ان بخت	دگر چون شاه از آز سر د	کی از دل می بر کشد باز سر د
برایشان از او ان خواند ازین	کی آباد باز کردان من	بکشید درین بنو کردان سبزه	جواز خوشه نمود خورشید جهر
ز هلو همه مویدان را خواند	بختای با بخت جندی بر اند	دو منته در بار دین است	نبوی کی بفرانند شکست





بزم بود خست و بزمی دهان	کی کو بد نام کهان و دهان	مختسیر خوشیان کاهن	صد و سه بید فلکندین
فریزد که و شان پیش رو	لحا بود بوسه شاه نو	کوز کردمشاد تن نوذری	ممد کوز دار همه لشکری
در اسب سید که دارشان	کی بوی بهر کار تیارشان	کی تاج کیان بود و فرطوس	خداوند کوبان شمشیر و کوس
سد یک چو کوزند کشتواذ بود	کی لشکر برای بی آباد بود	غیر بهر داشت میفاد و هشت	دلبران کوه و سواران دشت
فرزنده تاج و تخت کیان	فرانده اختر کاویان	جوشه و سه از تخمه کریم	بزرگان و سالارشان کپشیم
ز خوشان پلاد بصد سوار	چو کرکین بزم کریمه داد	ز تخم نوابه جو میشاد و بخ	سواران و زم و کلبان کج
لحا بر نه بوفی که دارشان	بزم اندرون در درشان	جوسی و سه مهر ز تخم بشک	کی شد یقین شاه شان روزگار
بروز بزم را و بی پیش کوس	نکه مان کردان و دلا دظوس	کوز بود از ن شهم هناد فرد	کی بو کند کردن کشان بفرود
برایشان نگه دار فرهاد بود	کی در جنگ سندان بودا بود	ز تخم کران و صد و بخ کرد	نکه دارایشان ام ورا شمشود
کار نکا اهلوان کبزن	ردان و بزرگان با آفرین	حان بیک میزدند استر	زیر نالدان بالبور و فر
نیشند بر دفتر شهر بار	همه نامشان تا کی باید بکار	بزم بود کرشمه بیرون شوبد	ز اهلوس و دشت اهلوس شوبد
سرمه باید کی از کونای	خروش اید و زخم هندی درای	همه سوی جنگ توان هفید	همه شادمانی و سوزان هفید
نهاد بر پیش او بر زمین	همه یک خوانند آفرین	کی ماند کاهن و شاهی تراست	سرمه و تار و رخ مای تراست
فنیله کی بود فرجای سیکه	بشکر که اور و یک کستر که	بزم بود کان کو کند افکست	بزم اندون کرد و تن تست
سوی فنیله کند افکند	سرمه با بیان سدا افکند	در کج دیار بکشا و کفت	کی کج بزرگان باید هفت
کی بکام کینه بر شهر یار	سوز کج دیار بر جستم حوار	بروان همی کج و تخم اوزنم	نخشد با در رخت اوزنم
جایز باید همی روز کار	کی کج از بی مردم اید کار	سواران و بران دران انجمن	بزرگان نشسته همه تن بزم
باور و صد جامه دبی دوم	همه یک کوش و زور بوم	همان خرو و سنج هم ز شام	یکی جام بر کوه و شاهام



نغاندیش سراق از شاه	چینر کشت شاه همان با سیاه	کی اینت های سونی بها	بلدشان دنجیم ترا از
کجا هلو ان خواند از اسباب	بیداری او شود سیر خواب	سروا به غش یار دجو کرد	بلشکه ما بروی برسد
سبدش زن کو بر بای چنیت	میان کشتش از دها رایت	همه جامه برداشتن جام در	بجام اندون من جیدی کهر
بسی آفرین کرد بر شهر بار	کی با دنی چنر جا و دان کامکار	مذاخا یامد جای نشست	کرفه جان جام کو بر دست
لکچور فرودش شهر بار	کی اردو و صجامه زرنگار	همان خرد و دیای صذر بران	دو کل رخ بر تار بسته میان
چینر کشت هدیه اتا ایام	وزان سر سی سیر بر سر نهام	کی تاج شرا و آورد پیش من	و کوشش این امدار را بخمن
کی از سیایش بر سر نهاد	در خواند بیدار و فرخ تراز	همان ترن کو بر جسته ببار	کجا بود و جنگ چکش دران
برسته دعدیا بر گرفت	از و مانده بد اخگر در شکفت	بسی آفرین کرد و پیشش شاد	کی کتی لکچور و آواز باد



بفرمود تا با کمره غلام	ده اسب کز بیده زینش لکام	ن پوشیده رو بانه آراسته	بیا و در خون بد چنر خواسته
چینر کشت بیدار شاه رسته	کی اسبان از خون رو بانه همه	کسی را کی خون بر بجه شراو	سوز کرد از دل شیر ناو
بر ستمه ای دارد از روز جنگ	کز او از او رام کرد بدنگ	برج چون هار و بالا جو سرو	میانش جو غرور و برقت تدر و
یک ماه رویش نام اسب نوکی	نمن مکر و دلبر مشک بوی	سمنر گای سخن بوی کام	سوانی کار از مرد را بدم ۶
شاید زن جوان با پیش تیغ	کی از تیغ با شون تیغ در تیغ	باید کی با دنی بروی بر سوز	کی بر مرده کرد دفر و سوز
نخم کند از کوفته کمر	بران سان با آرد کسی را بمر	بند دستش بران هم بمر	بیا مد بر شاه سپرد و کمر
شاه جهان بر ستایش گرفت	جهان آفرین را پیش گرفت	از و شاد شد شهر بار بر رک	چینر کشت گای نامدار سترک
جو تو هلو ان یار دشمن مباد	همان جان پاک تو بی تر مباد	جهانداران من لکچور گفت	کی دجام زر زین را ز هفت
شاهم نهاده بران جسام در	ده از نغمه خام تا سر کهر	بران مشک جامی ز باقور در	ز بر و زه دیگر کی لاجور در
عقیق و ز بر جبر و ز نخته	مشک و کلاب اندر او نخته	بر ستمه ای با کمره غلام	ده اسب و اناهی زینش لکام
چینر کشت هدیه اتا کی تاو	بوزیش و در و در جنگ شراو	سمنر را بدین زینر گاه افرد	بیش از او سیاه افرد
بهر زدن بران کول و دست	میان جنگ از هلو ان رایت	کرامیه خوابان از خواسته	بهر دیش و کی را داشته
همی خواند بر شهر بار آفرین	کی سی تو مباد از کلا بکین	وزان سر لکچور و مرز شاه	کی دجام زر زین من پیش گاه
بروز بر دینار و مشک کهر	پیری روی ده با کلاه و کمر	او صدف و دیای سیر بود	بیا خردی از سر و کمر

صورتی که

چنین گفت کن هدیها را کی بخر و میزیم یکی کوه بیند بکند دیر به از ایران بایزد شدن همان کوه که کان شکار مست همه خواسته کوراد از شاه بیرود صد دینه از رنگ رنگ دیر به برستان بخر آورد بکند دیر به برستان و خوب کوی زلفند او باخ آرد من برستان و آن خانه ز رنگار حوالی زمین کشیدن ترزاغ می رود در لشکران باخواند تتمین بماند بزرگ شاه چنین گفت بستم شاه زمین منوچهر کرد آن توکان یکی	ندارد دروغ از بی نام و کج دروست است او صد میکند همه کارش رود آتش اندر زدن برافروخت کوه کار مست بزد و کف کای نامدار نباه کی کج میش آوردی در رنگ سر جود از افسر سده ناپدید نه برناید از شیر و جنگ روی کدامش از نامداران سخن بیاورد با کوه شاه احواد از آن کوه اندامد حیراغ همه شب می زد و کوه نشاند از آن سخن رفت تاج و کلاه کی نامی در بار آفرین یک خوب کاشت بافتی	از ایند شود تا سر کار رود چنان خواست که از کوهی نشیند بمان تا کوهی آید و زدنم گاه اگر لشکر آید ترسم ز دهم ای تیغ تاج روشن میاد هم از کج صد در خوشبخت چنین گفت کن هدیها را سرانست بای می برد نزد از اسباب بیاورد که یک میاد دست اگر شهریار آفرین کرد و کف سپید بماند با نوا خوش جوان رفت شد که جوشند و زواره فرزند با او هم بزاوستان در یکی شهر بود هرگاه و شدی درونی سیر	دهد مدد از سیاه و رود ز تیران ایران کی نکند رود بسی میزد اندرون کوه سیاه برزم اندرون کوه سیاه چنین یاد می بست برهن میاد کی از سره شکت کفی درشت کی بر پا جانتر خیزد از شاست ز میزش بیار دیند اندراب بمان راه رفتن میان را میست کی با جانتر خیزد از جفت بوفند کرد آن سوی خان خوش بماند بماند خوش خورس همی رفت کوه از پیش و کسم کزان بوم و بر تو را به بود سینا دار و قرون و کسم
--	---	--	---



همی با و وسایع خوران برند و بر غارت و کشتن و ناخشن یکی لشکر به بایز کون برک جوان مرز یکسرت بدست آوردیم ببین تا سبه جلد بایز کار فرار زاده نیامی گران رخ هلو ان کشان آباد می آورد در لشکران باخواند	سوی شاه ایلد همی نکند مرز با و توران برافروخت فرستاد با هلو انی سترک توران زمین سر شکست آوردیم تو کزین از لشکر نامدار چنان چون باید جنگا دران بسی آفرین خواند بر شهنشمار از او از بیل همی خبر ماند	فرار از میدان مرز بیل و کج کون شهر یاری با بران راست اگر با و نزدیک شاه آوردند برستم چنین باخ آورد شاه زمینی با پوسته مرز تست کشاده شود کار بر دودکی بفرمود از آن بر شالو بار جو خوشبخت تابان براندز کوه	ترستان کاه از ایشان سر بخر یکی بعد با چنگل شهبان راست و کمر مرزین مار کاه آوردند کی با و بر بادنی را نیست راه مانی چنین در جزا در تست بکام ننگان سزد شش او کی کی مرزیم را و دکن خواستار مرانیده اند ز کشتن سبتو د
---	---	---	--

بقیه برآمد ز درگاه شاه	روزه برکشیدند بر بارگاه	بستند بریل رویه خم	برآمدند هر و شیدن کا و دم
فغانند بر کوچه بیل تخت	بار آمدن خستدانی درخت	یامدشتان بریل شاه	نهادند بر روز کوه کلاه
فروشته از تاج دو گوشوار	بد و با قور کرد نگار	چنگ اندوزن کوزه کا و کار	یکی طوق بر کوه مر شا هموار
نزدیده بر کوچه زنده بیل	زینش شد بگردار در بای بیل	زینش و ز کوزه کوزه و ز کرد	سینه شد برین آسمان را جوراد
تو کفی بدم اندر سافاب	و کز کشتم سینه اندراب	همی چشم روش غسان را ندید	سهر ستاره سنان را ندید
زدربای آمده بر حاسج	سباه اندام می فوج فوج	سراییده بودند از ایوان شد	سپهر از هر و شیدن اسپه کش
می رفته از برنند بیل	یکی تخت روزه برسان بیل	می ز فغان سید بیل کام	اباز ننگ زین و زین شتام
یکی مهر در جام بردست شاه	بلیوان سید خورش سباه	جو برشت بل از نشه نامود	زدنی مهر در جام وستی مکر
نبوی مهر با دشمنی روا	نشتن مکر برد با دشنا	از ان نام خست و سر کشان	حسین بود در یادشای شان

گفتار اندر درخت شاه کچهر و محراب و گدشتن لشکر از ارمغان بر و نشان دادن علمها و بیگ بیل

همی بود بایل برین دشت	بزان تاسه بر سر برگدشت	نخستین خبر ز پیش رو	گذرگدیش جهاندار نو
لها تاج و با کوز در زیند کفش	بر سر خورشید کز درفش	یکی پاهای بر نشسته سمند	بقدر آن بر حلقه کرد گمند



همی رفتان با برز و فر	شاهش همه غرقه در سیم و زر	بر و آفرین کرد شاه جهان	کی بشی ترا با ذره مهبان
بهر که رخت تو بر و ز ساد	همه روز کار تو نور و زیاد	بر وقت خیز از تن درستی میاد	باز آمدن باز بر و ز شاد
بر شاه کوز در کشتاد بود	کی کیتی برای وی آباد بود	درفش از بر سر او شیر بود	کی جگش بگردش شیر بود
بجای همی رفت ز تمام نیو	سوی راستش چن برافراز کپو	بر پیشش و شاد با درفش	ریش کشد بیل بکر بکش
یکی کز بکر درفش سیاه	بر پیشش کپو اندرون با سباه	درفش جهان جوی ز هام پیش	برافراخته نیزه کار با سب
بقیه بر داشت هناد وشت	از نشان بدخای بر هفت دشت	بر سر بیل اندر دگر کوز درفش	همه باد و رخ و زین کفش
تو کفی تا کیتی همه در پراوشت	سر و دران ز بر شمشیر اوشت	چن آمدن بیل تخت شاه	بسی ازین کرد بر تاج و گاه
بگودرز بر شاه کرد آفرین	جه بر کپو و بر لشکرش بچین	بر سر کپو دزد بد کست تمام	جه فرزند بیدار دل گزگم
همه زه بر دوش بگش چنگ	کان با ماه بود و سر حدنگ	زبان و شیکان برندان بزی	همه در دل ننگ و ندان بزی
ابا لشکر کشن آراسته	براز کوز و شمشیر بر خواسته	یکی ماه بکر درفش از برش	بایر اندر کده تابان ترش
همی خواند بر شهر بار آفرین	او شاه شد شاه ایران من	بر کستم اشکش تیز هوش	کی با رانی او بود با مغر و توش

یکی کردار از شرادفتاد	بنامی که درم مانند باد	سای ز کردار لوج و سلوح	سکالید جنگ بر او در خوج
کی کرد جهان شمشان ندید	بر منم یکد انگشتان ندید	درفش بر او که سیکر بدید	همی از درفشش با در جنگ
بی آفرین خواند بر شهریار	بمان شادان کردش روزگار	که کرد لخت و از پشت بیل	بدیدان سید را در ده بر دویل



مست اندش سخن کرد ازین	بر آن بخت سید از درخ وین	سیر شد و شهرم فریاد بود	لر و لشکر خروا باد بود
سید را بگردار پروردگار	بهر کار بودی بهر جای سیار	بیک چو آه و درفش از برش	بمان ساه آه و اندر برش
سپاهش بیخ هندی بدست	ز ده سفیدی و زین بر کی گشت	چو دیدان نشسته سرگاه نو	بی آفرین خواند بر شاه نو
کر از هر تخته کبیرگان	همی در رخاش جوی و زگان	درفش همی بود بیکر کواذ	سپاهش کدافل و در مسان
سواران جنگی و مردان دشت	بی آفرین کرد و اندک دشت	ازو شادان شد کی بودش بسند	بوز اندون حلقهای گمبند
دمان از بسین زنگه شادان	شد با دلیران و کدو دان	درفش بر شکر نماج	همی داند چون کوه دغه زجای
بر انکس از شهر بغداد بود	کی با نیر و تیغ بولان بود	همی بر کشید بر ههای	سپه بهی داشت بر هجای
بی زنگه بر شاه کرد آفرین	بر آن روز مالک و تاج و کین	سیر او نبرده فرامرز بود	کی با نیر و تاج و تاج بود
ابا یل و کوس سپاهی گران	همه جنگه یان و کدو دان	رکشید از کابل و نیم دوز	همه سر از آن کشتی فرو دوز
درفش جوان دلاور بیدر	کی کس را نبودی درستم کدر	سرش منگ همچون ستار دها	تو کونی ز بداندستی رها
بیاند میان درختی بیار	بی آفرین کرد بر شهریار	دل شاه کشت از فرامرز شاد	همی کرد با او بی چند یاد
بدو گفت سرور ده بلش	سر از آن باشد بهر انجمن	تو فرمودید از دل رشتی	ز دستان سایی و از نیروی
کنون سر بر منده شاتراست	ز فتوح ناموز دستان تراست	هر انکس را با تو بچویند جنگ	برایشان بکن روز تار یک و تنگ
بهر جای که بار دوش باش	همه را از بامردم خوش باش	ببین نکا تا دستدار تو گبست	هر زنده و انده کسار تو گبست



مختش یاری و فردا ملکی	کی فردا ملکت کی از بروی	ترا دادم این پادشای بدار	بهر جای خبر ملن کار دار
مشور جوانی خیزد از گنج	بی رخ کس هیچ سنای رخ	ملن ای بر سرای فتوس	کی که سوز و دل است کما بتوس

دست جمع کردن می بشمرد	مرا و ترا و زیم بکدرد	نگردن داری بیکتی نرند	ز تو نام باید کی ماند بلند
سربد سکا لات برود باز	همان آفرین از تو خوشنود باز	سدیکه بین تاج بایدت حبت	دلت شادمان بافی در دست
تا بند سوی راه در آن	زین را بوسید بر دشت نمایان	بیاده شدن باله شد نو	چو بشنود بد چهار نو
همی مغرور از رفتن او بگفت	تمش در سکا او بر رفت	کی اندوزن باس چون ماه نو	بسی آفرین کرد بر شاه نو
بسی می را برده آمد داشت	بیراز در آن انجام باز گشت	همی خواند روز را میسر برد	بیا خوشتر دم دیرم و خرد
سوی بر زایش دی روز رای	کر از آن باید برده ساری	یکی باره تیر رو بر نشست	باید فروز آمد از بلست
بفراد گویند جز اندک گشت	همی گوشتان را ماه پس	جام بر زل اندر افکند می	چو تم بامد یاور و رفی



بدای همه آرزو بشکنیم	بجویم در نجیم دلچ اسکیم	همه نابدین اند با خاک راست	جا قدم در دوزخ گماست
چو خوش شود بشمرد روزی	شب تیره سازیم با جام می	رقای نابدین از هیچ کن	سراجام از هر چه خاکست و سیل
برین جنگ سوی که آرد همسر	ببینم تارست کردان سپهر	شیر بر اندازد بوق کوس	بگویم تا بر کشد نای طوس
شیخ از عدو با نایم کن	اگر یار باشد همان آفرین	کر آغاز بود از رخ بایست برود	بگویم در گوش ملامت سود
گفتار آمد در نقش طوس بر کشتن	بگویم خواستن صیادش در نقش طوس	بگویم خواستن صیادش در نقش طوس	گفتار آمد در نقش طوس بر کشتن
ترشکی آرد از آن در شک	ترش اندازد از در شک	بسی را بدین ناید سیرد	جهان می جز شد از او کرد
جام کی داشت آنها رذن	جوی گام دل بند باید زن	دیشی ماند سترگان بود	کمی کز ترا در کان بود
همان آفرینش نخواهد مهر	کرش از روز باز دارد سپهر	باشد هر چه بدارش ساز کار	بیمد چو خواند و آید تدار
هر چند تن از مردمان بشمرد	و دیگر پیا ازین باشد خرد	شود از روزهای او دیکل	در هیچ خونی نخواهد بدل
بدای بر مایه بد خوی	بدای بر مایه بد خوی	نشسته بر تند بای خوش	چو خنید نمود بای خوش
جهان چون می در دشت کین	بزیانند او در برج بیه	همان ناله بوق و اوای کوس	بهره بر اندازد درگاه طوس
زین بر خروش و هوا بر خروش	ز کشتن بر اندام هر خروش	شد قهر کند روز چون شب سیاه	از اوای اسبان و کرد سیاه
تو کفی با کد کیتی منبل	ز جال سلح و راوای سیل	ز تابیدن گدایی در دشت	مواضع در زد و بود دشت
میان اندوزن اختر کا و یار	بگردش سواران کوز در یار	بیا مد ز باری بر کمرای	سیمه دار با افر و کوز و نای
بای اندوزن کرده در بکشت	بشد طوس با کا و بای در دشت	جهان می و از تخم نو فرزند	بزرگان را با طوق و افسر بدند
کر از آن نازان بر دیکل شاه	بوفند بکیرن میش سیاه		

یکی بلیک درفشان برش	با براند آورده تابان ش	هر آنکوز تخم شو چه بود	دل جاش از طوس برهم بود
برفتند بکین چو کوی سپاه	تابیدند خورشید و شمس ماه	جوشگر همه نزد شاه آمدند	دمان یاد درفش و کلاه آمدند
بفرمود تا نامداران کرد	ز لشکر سپید سوی شاه بود	بذیشان چنین گفت از شاه	کایوس سپید پیش سپاه
بایستد اختر کاویان	بویان او سپید میان	یار در باید کسی را بر راه	جنین است این تخت و کلاه
کشاورز با مردم همیشه در	کسی کویش که منور دگر	باید که یار در بر باد شد	مکشید جز با کسی هم نباشد
باید نمودن ریخ ریخ	کی بولس تا قدری سببخ	گذرید که تاج کوه مکن	کوان ره دخی خام کرد سخن
دوان سیاوش چو خورشید باد	ملک نشین جای او مید باد	برودش از تخم دینیه یکی	کی مید بود از بداندکی
براد من نبو ما سده بود	چون بودم را ز دفر خند و	نور در کلاه و ناماد رست	جهاندار و باقر و بال شکر ست
نداندا از این کسی را بنام	ازان سو باید کشیدن لکم	بیه دار و نامداران جنگ	بلی کوه باره دشت و تنگ
هم او مرد جنگست و کرد و توان	بگوهر بزرگ و تنو نامداد	برایه تابان باید شدن	نه نیکو بود جنگ شیر از دن
چنین کویا طوس کس شهر یار	کی از رای تو گذرد و کار	برای دم لم تو زمان دهی	باید فرمان تو جود می
سپید شد نیز و برکش شاه	سوی گاه بار ختم و با سپاه	یکی مجلس از اسب سیکلین	زد و من بدست و رای زن
خراون سخن رفت از اسباب	ز رخ تو خوش و ز در کباب	دوان روی من از اسب سپاه	می پیش اندامد و راه
ز کیو تابان سپه آید و نم	کلاه از دگر سو و راه جرم	مانند بکلی بلان و کوش	بنان تاباید و مدار طوس
گذرید سپید یار زن و راه	هم زمان بود یار برای سپاه	جز آمد بر سر کشان طوس نرم	سخن رفت از آن راه ای بر کوم
بگردد که از تابان با خشک	اگر کردی و هذخاک مشک	جورایم روزی شدی دران	بار و با شیش اید نیان



مان بکلی سوی کلاه و جرم	برایم و منتر کنیم از میم	جود است از داوران	بیا باج کویم در یک روان
مرا بود روزی بر زره گذر	چو کوه هم سبزه راهبر	ندیم از این راه رنجی دران	مرا بود لختی نشین و سران
مان به کی لشکر بدین سو بریم	بیا با آن و فرسنگها نشیریم	بنوی کلاه اندامد بر راه	گرفته همه راه دنی به سپاه
گفت تا را بر راهی یا شرف در از این لشکر ایرانیا را من تا شالیشان و کامستان او با طوس			
جوا گامی آمد بنزد درود	کی شد روی خورشید تابان کوز	ز باز میوان از نعل میل	زین شد بگرد در یکی نیل
سپاه برفت از ایران و من	می سوی توکان کواند بکین	چو میشینا کار دیند جوان	دلش کشید و دوتو روان
فرود از در دوزخ هشتند	بماند که کرد کوی بلند	بفرود تا هر چه بودش کله	میوان از او سندان سکه

خشیله مندان در آوردن نیز	نماند هیچ بردش و رک جبین	همه سوی تیغ سبزه بود	بند آمد دوری ایوه بود
وزان سر پامد در دست	یکی یاره تیز نگر بر نشست	جو بر خاسته از کوس ابرم	همان کشتن انوس از بیم
جریه دنی تو دمام فروزد	زهر سیاهوش دلش بر دزد	می نازد آمد فرو و جوان	جنس کفنگای مام شوش روان
از ایران ساه اندویل و کوس	بیش سه دوسر از اطوس	چه کوچی باید کوش ساختن	باید کی از دلی تا خفتن
جریه بدو کفنگای رزمسان	بزن روزی که نیاز دینان	بایران بواله قی ساه نوست	جهاندار و بدار فخرست
ترا یکداند بنام و کفر	زخم خون از مهره و یکد بذر	بزد و از ایران ترا از نخست	و گرنه در تکان نمی زن نخست
ترا از توان داد و از بذر	همه تاجدار و همه نامور	برافت کوه کینه جو بدیسی	دکان سیاهش پیش بدیسی
ترا میش باید کین تا خفتن	لمر بمیان ستر و ساختن	کرا کینه جو بدیسی از نیسا	ترا کینه زیبا تر و کیمیا
بوز و اخفان و می بوش	برودل بران خوش و بر خروش	ز میش سیاه برادر بسو	تو کن خواه نو باش و لو شاه نو
کی زید کز غم ناله بلند	ز دریا خوشایند نهد	و کرم غم با ما میانی انداب	بخولند غم بر افرا ایاب
کی اند جان غل سیاه خوش نیز	بند دلمر یک جهان خوش نیز	بگره و مردی و فتر و تراژ	باور نک و در ملک عدل و بدار
تو بر جان نامر بستی	ز تخم کانی و کی منظری	لمر بست باید کین بسدر	بجای آوریدن تراژ و کفر



لمر نکه کن و ساه در دست	وزان مهران لمیر در دست	هزام آوردن کشتن بخوان	می و طوطای و بالای خوان
ز شمشیر باز ترک و بر کشتن	ز خفتن از خنجر مندان	یکتی بر افتد تراخج بوش	مان کن و این سیکانه کس
سبه و تو باش از زمان مشرود	تو کین خواه نو باش و شاه نو	خیر کشتن از سر مازد فروزد	کرا اوان سحر ناله باید سرود
که باید کی با شدرای بای سرود	از سر مردان روز بشود	کرا نشان کسی را ندانم بنام	یامد از نشان بر من بیام
فر جبر کفنگای شاه بود	تو چون کرد لشکر می زدود	نکه کن سوار ز کند امان	زهرام و از نکه شامان
نشان خواه ازین دو کور نران	کوشیان مراد تر نیست و ان	همیشه سرونم تو زنده باذ	روان سیاهوش فرزند باذ
ازین مریدم کز نکشتی حیدر	کار نکند و دند و لو با دش	تو زاید و بروی سبه باخوار	مدار این سخن برد خوش حوار
چه بوی ز کردان و کردن کشتن	خواهد او را بگوید نشان	بذو کفنگای توای شیر زن	دشتان کند و ده و اجمن
یکی دیدبان انداز دیدگاه	سخن گفت با اوان سیاه	کی دشت و درو کوه مرلشکرت	تو خورشید کوی بند اندوست
ز درین دشت نادان جنگ	دشمن امیران و مردان جنگ	بوفتند و بایان تجار و فروزد	جوان را سحر بر کود بود
از انرا از جوش کشته کرد و سبهر	نه شد کی را اندازن نه بهر	جوان باخوار سرانیده گفت	کی مر جسته تر باید گفت

کی دشت و درو کوه

کسی را که دانی از این برود	جوسی من نام ایشان بگو	خداوند کوبال در زنده گشت	کتابک و نه کی دار درفش
ز کوبال ازین و زین کمر	ز سر تر که زین و زین سبک	سپاه اندر آمد کوه کوه	سواران سبکند در کوه
همه دار و همه سپهر و در	سوار و پیاده و زین کمر	بر آمد یکی بر دگر میشتند	تو گفنی کان اندرون زو ماند
همی رفت کوه از دو کارزار	سیر داشت شیر زن سی هزار	دل کرکس اندو هواند ستود	زبانک تیر میان دو کوه
بلوی و مدار ارج کوه نغان	حینر که کون درفش مهان	از ان لشکر و انت کارزار	ماند خیمه فروز و تخوار
جینر از دست و از دستگاه	کر با شد اندر میان سپاه	سواران و ان تعبا ی نقش	حینر کون کان سبک درفش
کی در کینه بر خاطر او بند بود	بر شطرس سپید بود	حینر از باخ کی شهر بار	جوشید لعل او را تخوار
سپید فرموزگار و سنام	بر از دست و فر و کام	کی خشد تابان بر و بیکر است	در فشی بر شست و بیکر است
دلبران بسیار و کدی سترک	دگر ماه بیکر در فشی بزرک	و را کرد کوه ز با آفرین	بیش شهر بیکر درفش مهین
بگرداندش لشکر از رستگان	بیش کوه بیکر در فشی بزرک	کی لردان بر ذبل از و استخوان	و را نام کسبهم کردم خوان
تشر لعل و سوزا هر بر و سپاه	در فشی بدو شمع بر و چوماه	دلبران بگردان و جنگ و ران	سپید اندر ش نکه شا و ران
همی بشکند ز میان هنر بر	در فشی چاکریش تیر و پیرو	کچون با همان بر جگاندی	و را برین سپهر اندی



سپاه از سر و نیمه دار و پیش	در فشی بیش بکر از و پیش	کی کوی می اندر اندر جای	و را کرد شید و شاد از بای
کی زمان سپهر اندر از بکار	در فشی کوه از سر و نیمه بکر گران	کی کوی بکر با ستم بر داشت	کون همه شهر و زها در است
بند و جای فروز و تخوار	جوابایان از بر کوه سپاه	نشان سپهر از کوه سترک	در فشی چاکریش و نه کرک
گفت تا را اندر دین طوس فروز و تخوار را بر کرد و نه سپاه از بکر و نه سپاه از بکر و نه سپاه از بکر			
سوار می باید می بر کزار	حینر کون کز لشکر تا مداد	ز و ماند بر جای ملان و کوس	بر اشد از پیش سپهر طوس
بران تیغ که بر زهر چیدند	میند کی از دود که آمد کیند	بر و لشکر بر سر تیغ کوه	کی خوشان شود زین میان کوه
بند و کشتا شسیر از بروی	و کوه ترک باشد بر خاطر جوی	زند بر سرش تا زبانه و دست	کر آمد و نکل از لشکر ما کینست
کی پیشر خواهد سبه را نغان	و را بند و نکل باشد ز کار کمان	سوز کرد اندر زین تر و بال	و کوه کشته از کشتا شسیر خاک
کی از کار بر ما ماند نفعت	سپاه از هر ام کوه ز کفت	فرو مشتر از کوه و باز اندون	ما بخا بدو نیم باید زدن
بر اندیشه نهاد سر و سوی کوه	بوز و آمد و آمد پیش کوه	سر کوه کینر پای او کرم	شوم هر چه گفنی جای آورم
تندی بر اید کبالا همی	ما نایند بشد از ما همی	کی از کینر کینر چرخ و تخوار	حینر کون سر نام با تخوار



یله یاره ی برنشته سمند	بفرال برسته دارد کند	چنیر کف سرای زنیان فروزد	کی انرا بختی باید بود
بنام نشانش ندانم همه	ز کوز زیاش کا نم همه	جو خست و زعدان با بران سید	یله مغر شاه شد ناید پند
ز کوز ز دار زمانا نشاؤ	یکی لبه شش باید کشاؤ	جوهرام نزدیک تر شد تیغ	بغیر زسان غنچه میغ
چه مردی بد کند بر کوچه پزار	بنی همی لشکر بی شمار	هری نشوی ناله نوق و کوس	نترسی زیدار سالار طوس
مردوش چنین باج آورد باز	کی تند می بدی تو تند می مسان	سخن کوی نرم ای جوانمرد مراد	میارای لب لبکفتار سرور
نه تو شیر جنگی معر که درشت	برین کونه بر من نشاید گذشت	مردی ندای تو چیزی دهن	بگردی مردی و نیروی تن
سر دزدای دزدان معر خوش	زبان برانده مغر و کوش	نکه کن من تا مرا بنویشت	اگر هست سوزنهای دست
سخن بر سمت کرد تو باج دهی	شوم شاذ اگر ای فرخ دهی	بد کند بهرام بر کوی حسین	تو برستانی و من بر زمین
مردان زمان کوفت سالار کبیت	بجند اندر ناممردار کبیت	بد کند بهرام سالار طوس	کی با اختر کا و باشت کوس
ز کوزان بگویند و چون کرد کوی	چو شمشیر و زلف اندر کینو	بروشم و بر نه زلف اندران	کرازه هر مرز جنگه و ران
بد کند کینه زهرام سار	بردی و کداهی که رخام	ز کوز زیاش باید بچشم شاد	مردان کوی یک سج باز
بد کند بهرام کوی شهر مراد	چنین یاز بهرام با تو که مراد	چنین از باج فرو را فروزد	کی انراستان زن مادر شود
مراکت چو زنی تو باید سباه	بذریه شود نام بهرام خوا ه	دل نامدای ز کدو ران	کجا نام او ز کدو شاوران
کی آیند همشیرکان بدرت	سزد کوی خوی برایشان گذرت	بد کند بهرام کای ننگ بخت	توی با آن خستروانی درخت
مردنی توای شهر یار جوان	کی جاوید بانی روشن روان	بد کند آری فروزم درست	ازان مرد و افکنده شاخ برست
بد کند بهرام بنمای تن	بر مینه نشان سیاوش من	بهرام عود باز و فرود	ز غیر کل بر کی حال بود
کوزان کونه بیکر ترکان چنین	ندانند کای یکس بر زمین	بلان کوزان شاذ قباؤ	ز تخم سپاوش دارد شاذ
کجایان بر باد همی ام شبیر	نماز آوری نزد شاه دلیر	برو آفرین کرد و بر دیش نامان	بالا بر آمد بختی فرمان
نروند انداز اسب شاه جوان	نشان بر سنگ و تن روان	بهرام کف ای سرافراز مراد	جهاندار و سوار و شیر نبود





دو چشم من دهنده دیدی بذر بدان اندم من بدین تیغ کوه یکی ستم سازم جهان چون توان از آن سر که از آن پیش سباه سزد که بکوی تو باهلوان هشتم جو برخیزد ادای کوس کی باشی چنگل اشانی دهد بدو کف هم گای شهر یار ولیکن سبزه خندان نیست بشتر بدیاطوس که در زو شاه سزد که بجز زلف تار من کی خورگامه در سینه تار و رود مرا کف نکر تا بکوه کیست مژده من آیم جو و کشت رام باید بر تو خور از یک شوان یکی کز هر روزه دهنه بسوز جو طوس سبزه بد بزر خرام جو بر کشته هم بطوس گفت نودان نشانی اندر شراذ	کی دیدم ترا شاد و روشن روان بهرم ز کوی ساسانه کیست ز اسیر و شمشیر و کز و کمر سزاوار این خست کس منم باشیم یکدفعه ایذ ز هم میان را بندهم یکس بذر کی اندر جهان کینه را نشان بگویم من این همه کفنی بطوس منه دار و خواسته هم ترا همی کوید از تخمه نو ذرم جز از من مرا کسی ایذ برت و دیگر با ما دلش نیست داشت بکزد و بخور من کوی و بس و کز جز من دیگر ایذ کسنی جو ایذ بین تا به ایذ رای بدو کف کمران من یادگار جز این هدیه با شد و ازین بدان کان زود نشسته شاه جنه را با سخ ستمگاه طوس	ممانا کشتی ازین شاذ تر کی از نامداران ایران کوه ببینم بشانی رخ بهلوان بنودان شوم داغ دل کشته خراه کی ایذ بدین کوه روشن روان بزن اندر ایذ سبزه طوس ز بریز کر کس کوی دهد جوان من منند و کرد و سواد سر مغر او از در بند نیست ز بهر زمر و تخم و کلاه کراید بتندی و سیکار من کسی دیگر ایذ باشد در رود جو رفتی میرش را از هر چیست تا پیش لشکر بوم شاذگارم جنیر است من این نامدار فرد آن زمان بر کشیدان کمر باشیم روشن دل و شاذگارم کی با جان پاک جز در باد خفت ز که در داند از کعبه یار
--	--	---



ترا کنم اعدا بنرد من آن	مخبر هیچ کوه مکن خواستار	کروا شهر باشت بر من کیم	بران درجه گوید هر چه
نبینم زخود که گوید پیران	مگر اندر از سبزه رازبان	بترشدی از می هر یک ستوار	نه شیر زبان بود بر کو هپار
سبزه دیز بر کشت سوی فریب	خیزه سپیدی فزاد و شیب	هما بخاک کوه با سر کشان	کای نامدار از دشمن کشان
کلی با سحر و جادو	کوازند مندی از ترک و ب	سرش را بخت و ستودار	بیشتر از دین انجمن

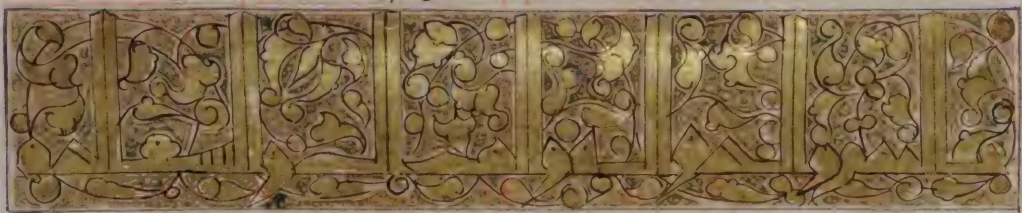
گفتار اندر دشمنان و یاران و فرزند و خدمت

بیان را بشت اندان رو بنیز	می زان نبردش سر آمدنیز	بدو کفهرام کای علوان	مکن هیچ برخیزه تیره روان
تیر سران خدایند و خیزد و ناکه	دلش را بفرم آورد روی شاه	کای کو یک سوار از میان سباه	شود نردان بر مهر نور شاه
ز چنگش زهای با بد جان	غم آن می در دل شادمان	سپید شدشته از کشت و کی	نمیزهرام بر جفت او کی
بفرمود تا نامبر دار جند	بنازد بر سوی کوه بلند	ز گردان فراوان بر و ن تا خند	بفرود را کردن او را خند
بدیشان چنین گفت هر کس کرد	کای از که بر کمر مدار چرخ و کرد	بران کوه بر خوش کج و خوش	کای یک می او هر آن بملوست
هر آنکس را دوی سیاه و نرید	بیا یزدید از او را میزد	چو هرلم داد از نردان نشان	نزد که کشد کردن کشان
بنازد که راه و اما دطوس	می کرد کردن و بر نفوس	نداه جرم بر سبزه کوه شد	دلش بر جفا بود نسته شد



چرا از تنغ با او نبردش بدید	ز ترکش کان لیا بر کشید	چنین گفت باز بدید نخواستار	کای طوس از نخواستار
کای اند سوار و هر ام نیست	مراد در دست و نینام نیست	بیز تا ملک باز اند کی گیت	مرابای در آن از بهر حیت
چنین از با سخ مرو را نخواستار	کای این بر نیز ست گوی ستوار	چهل خواهر تنش جو خرم بهار	بفرود جز آن نیست اندر تبار
فرموده و دین و جابلوس	جوان و دلیر و اما دطوس	چنین گفت نامرد بیا فدو و	کای نامکام کین این نشان بدو و
چرا اند بیکار دند و ران	بخواهش بر دامن خواهان	برو که کند باز کلم کذار	اگر ندوه تا اندر دم مداد
تیر است جان کنم کو ستوار	چه کوی نای کار دیزه نخواستار	بدو که بر کفشای سپر	مگر طوس را از دسوزد جگر
بدانند و دل بیا استی	کای با او می اشتی خواستی	چنین با تو بخیزه چند آورد	می بر او رفت نند آورد
چو با تیر نبرد یک شد بر بنیز	بره بر کشید آن خمایند شیز	و با او خد کای برد بر سرش	کای بر دزدان تو کای بر سرش
بنازد و کشت از او سبزه	بکال اندر اندر رو بنیز	بیار جو طوس از منم بکری	شکل کوه چشم و نایدین
چنین استان زد کای بر سرش	کای از خوی بد کوه کیش برش	چنین کوه بر سرش	کای بر دزدان او کشت
بلیح سواران خلی بوش	بجان تو چنین دار کوش	تو خواهی مگر کن آن نامدار	دگر که غنیمت کنی و استار

زادش و تنگ برتر نهاد	دل بوز کینه سوزی بر زبان	چنین گفت شریبان با تخوان	کی اندر کون کی نامدار
ببین تا نشانی را آن مرد گیت	کف تا از درش در آید	بهر طوس چنگ	نمود و کشتن یکی شهریار ست کر لشکر تیت
چنین گفت شاه جنگی تخوان	کی اندک کردش و کارزار	کی آن بو طوس است نشاز	کی از یل جنگی نکرد اندامب
کی جفت با خاوه رو بنیز	یکین انداختن جهان جوی بنیز	جو بند بود با نای مغفرت	خدا کی باید کشاد از بورت
بدانده سهار دوانه طوس	کی آید بودیم ما بر طوس	و دوسه بد را الحی است	یکلی تیر زدی بر میان در است
کی آجوش این بر تنش را بخت	نوازش یکان خون بر فرخت	نیاز و برکش از و باز با	می شد دمان و دمان جای
هزوشی بر اندان ایوان سباه	همه بر کوفند کوردان کلاه	دل طوس بر خون و دینه باب	بپوشید خوشی هم اند شاپ
ز کردان جنگی باید سخت	کف تا از درش در آید	فرود سیاه	بهر زدی بر سان بر درخت
مشک از بر زین جو کوی بزرگ	که نهند بر پشت سلی سترک	عنان را سجد نوی سرود	دلش بر کفن بود و سر زود
تخوان بر آید کف آن زمان	کی اندر کوی دمان	سپهدار طوس اسکند جنگ	نمانی تو با کار دیند نهنگ
بخواند و در بند هم سخت	ببینم تا جبهه مان سخت	جو فرزند دمان او را بوزم	تبه کردی اکنون میدش بوزم
فرود جوان بنشیند با تخوان	لی جول زدمش اندر کارزار	به طوس و جبر و جبهه سر زبان	چه جنگی منکجه بر بیان



خدا و دوزخ مرد را بداند	نه بر آتش تن بر کل بند	چنین گفت کار از نو تخوان	کی شاهان بخن راندان تخوان
و تم یک سواری اگر آهنگی	می که خاران بر بو کنی	از او ایان ناموسی هزار	جنگی تو آید بر کوه سار
نه در ماتد ایزد نه سنگ و نه خاک	سرا بر پای اندر آید پاک	یکین بدت اندر آید شکست	شکستی نامر که نشاید برشت
سخن هر چه از پیش با سبک گفت	نکوه و همی را شد نهفت	ز می باید دست را کار داران	و از جنگ بود اند جان زان
نزد جوان را در آباد بود	بدن بر سر سنده مشاد بود	همه باره بر ماه نظاره بود	زد بای چنی کلی باره بود
از آن باز کشتی فرود جوان	از پیشان می بود تیر روان	عنان سر کرا سید و بفر دوان	خدا کی نماید بر کشت و گمان
چنین گفت شاه تفران تخوان	کی کوبت خوامی هم کارزار	نکر نام طوس را تشکستی	توان به آید کی اسب گشتی
کزاران یاده بخونید جنگ	اگر چه بود کار دشوار و تنگ	و دیگر را باشند او را زمان	نیاید یکدیگر چو پیران گان
جو آید سبب بدین تنغ کوه	پای بدشش کافی کوه	ترامید در جنگ با یاب اوکی	غذایی روزهای بر تاب اوکی
و هودان تخوان از شما شید	کان را بجه کرد و اندر کشید	خدا کی بر اسب سبب بود	چنان که کان سواران سوز
نکون شنیدم با کی جان داد	دل طوس بر لعل و بر زبان	بشکر که اند بگردن سهر	بیاده توان کرد و انچه سک

کوازه می زد مس او فروزد
پوسته گان خنده برداشتند
سببند فروز انداز که سوز
مچنانان که و بومایه کپو
چین کفن و خود انداز نیست
نشانده کی باشم مدهاشان
می خان ندای سپاس کنیم
مخوش غرقه تن روینو

کاین ناموز به کوان بلج بود
می از جرم نغمه گذاشتند
برفتند کردان بانبوه بس
کستار اندر رفتن گوهر در دستان
رخ نامداران بپرتاب نیست
زهر کونی کون زداستان
باید که از کفن در لاش کنیم
ازین پیش خاری جویم بینو

کالمون پای انداز یک سواد
کی پیش جوانی بی مرد پیس
کالمون باز آمدی تو در دست
کستار اندر رفتن گوهر در دستان
اگر شهر بارش بر کوه پستار
اگر طوس کبار تیغی نو د
زرم که امانه زوشد بباد
کرد و نورهت و مغز قباد

جلونه جمد در صف کارزار
ان لوزان غلغل شدنم تیر
بابه مرغ با سبب شست
کالمیاده سپهدار سپو
جهیکه فحش لشکر کش خوار
زمانه بران ارکش فروزد
سوار برافراز نوذر نشاد
یک در یادانی اندر کشاد



می کند روشن می بست لرم
زود سپاس خوار او را بدید
همه یک دیگر داور ترند
باشند پروز ترتم بین
بد کفن دافرا از کینست
بنو کفن از دمای دشم
بسی بی درد کرد فرزند خود
بایران برافراز او کشیدند
جو برزه پیش اندازی کپره
بکش غرق بکان سوی ایران
کان یابنه کرد چینی فروزد
ز نام بکده کوه خنده ناپست
کاسب خسته تو خسته می
کی با شبر او زن تیز چنگ
زتر کی کون از خسته بدست

می برتش بر بد بد جرم
نمی از سر داجگر بر کشید
کی خورشید روشن بدید
ملخسته اید بختان زمین
اورد و غش که خواهد در دست
کی مرغ از هوا اندر آرد بدم
بسی کوه درود و یابان سرده
بمچون که ز کرد و کشی ندید
خداکت شاید کدر برزده
ملخسته کرد دهمی گران
سر خانه جرح بر کف مسود
می مغز کوز از کوان گاست
توان شد کلا با به بسته می
لجایل با تو رفتی بچنگ
برفتی مرا سینه برسان مست

کالمون پادشاه دشم
می کفن لشکر از مسان
ولیک خورشید با هکوان
یکین بد بخت بشاورتم
که کرد از افراز بالا بخوار
کی دستای تو بران مست
بدنیز از شد سی سبب
در کبوتر خولند بیلست و بیست
سیلج سیاوش پوشد بچنگ
پا زه شود باز کرد و دگر
بزد تر بر سینه اسب کپو
برفتند کردان هم پیش کپو
بر کپو شدند بر نیز مسود
جرا دینش تو ای سواد
بزد و کج خسته شد یار کی

حلمان باید بر راه جرم
نداند راه پیش از خوار
سری خورشید زنی روان
ملک دستان را نشاند و دم
بی دانش بر چمن کش خوار
سه لشکر توان هم بر شکست
بسی سیرد کردن شیرین
که درم در پای نیست و بیست
تر سوز و زنی و شیر خوار
کشان جو سینه بکردن سبب
زود انداز اسب و بر کشت سپو
کی بران سبب سبب دار سپو
فرادان سخنها بکند نشود
کی دست تو بونی دل کارزار
بدود افنی سربلار کی

کمر کمر

A decorative border from a manuscript, featuring a repeating pattern of stylized acanthus leaves and vines in gold and brown on a light background. The pattern is symmetrical and repeats across the width of the border. The leaves are large and pointed, with smaller, more delicate leaves interspersed. The vines are thin and curving, connecting the larger leaves. The overall style is characteristic of late medieval or early modern manuscript illumination.

فرستاد در عیاش و برش
سوی سبد کوه نهاد روی
چیر کوفت شاه جوان با خوار
خسرو خوار گراییده گفت
ندارد زهر و کجور زدن نیست
و دیگر کی دارد دم آواز زره
و با او بسند نباشی بچنگ
بیتادین جدا گشت از روی
ما خستروانی کی بغیرش
کین بار از جنگ پیش
کی آمدن سوی کی نامدار
کی از آواز او ان نمی خفت
کوی ترس او رجاع عز بر
لج کپور زهر میاش کمره
کین الماس دارد بچنگ
سوی تنع باغ نهاد روی
پاور دستم درع بنبرد
تا زرد کرد چرخ فرزند او
نگاه کن پیش تا و نام چیست
کمر زدن نیست روی دلشیر
تا کفن سوی با کی دارد دست
بر قوس و زون تا بزند بکار
بزد تیر بر استر ز فرود
کی نعره زد کای سوار دلشیر
پوشیدن بگردار کرد
چنان چون بود مردم جنگجوی
ممن بر جنگی که او را مذکوبست
بهر جنگ یوز باشد خوشتر
دل شاه جوان نشاید شکست
سر زد کویاده کند کارزار
تا کفی سبزه ز جان نبود
مان تا مینی کوز در کم شنبه

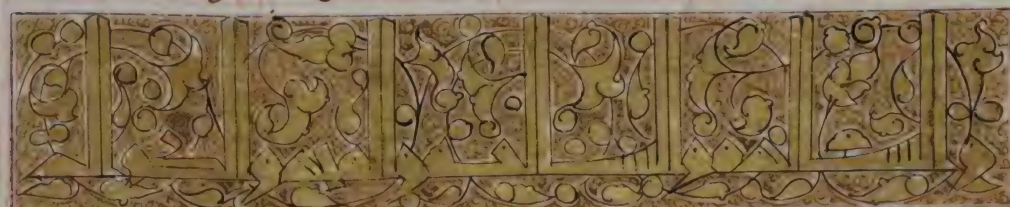
مانی پای امیر مردان جنگ	بیاند باغ مبدی چنگ	لدانی کاین اسب مردان جنگ	باید ذن کت بر پاد چنگ
میخی مرا که مانی بجای	بیکه را از آن سر پاد ز لب	جوشن می برکش از قزو	روز اندان میوندی نو
یک تیر بگر مداخلت شب	سیر بر سر آورد مرد دلیر	سیر بر در بید زره را یافت	از روی تیر مستی تافت



از آن تند بلا جوش بر کشید	بوز دست و تنوع میان کشید	روز کوا نمایه زو باز گشت	همه باره دن بر او از گشت
دوان تیر اندیس بشکوی	یکی تنوع بد تیر در ششکوی	هر کستوان روز و کرد جاگ	کوا نمایه اسب اندام جاگ
بد رنج حصن اندام فرو	دلیران دزد در میستند زو	زبانه فراوان با این سگ	بدان سگ کن نمیکای درنگ
خروشید تیرن کای نامدار	ز مردی ناده دلیری پیوان	جنبش از گشتی و شرمت نو	دریغ از دل نام جنگلی فرو
باید بر طور از آن رزم گاه	جنبش گنگای بهلوان سباه	سزد کو بوزم جنبش یک ستوان	شزد نامیدار یکدشت خوار
اگر کوه خارا از میان او بی	شود از بی با شود کان او بی	سپهبد باید که دارد شکفت	ازین بر تر انداز تو کوفت
سپهبد بد انده سو کند خورد	کوز در بر او دم محمد کشید کرد	لیکن ز اسب کرمی سباه	بر او تمیازم کلی رزم گاه

لکه تمام انداخته در آن مردان با این میان و گفته شد که مردان

جو خورشید تابنده شد نایدید	شبه بر وجه لشکر کشید	دلیران در مردی همزاد	دستی کلات اندام ستوار
در دین بستند از روی تنگ	خروش هر جان و اولی زنگ	هر پیکاری کدای محفت	شبه بر باد و غم و دخت
بخوار آشتی بد کوز بد بند	بولغ و خشی پیش آن از چند	سراسر سبک کوه بفر خشی	بر ستند و در ز می سوختی
دلش کشید و در و بیدار شد	رواقش بر او زد و تبار شد	پاره بر آمد همان نگرید	همه کوه بر جوش و نیر دین
دلش کشید و جان سر بر زد و	بیلد همان تابش و فرو	بد و کف نزار کردای سبک	کی ما را بداند از اختر سبک



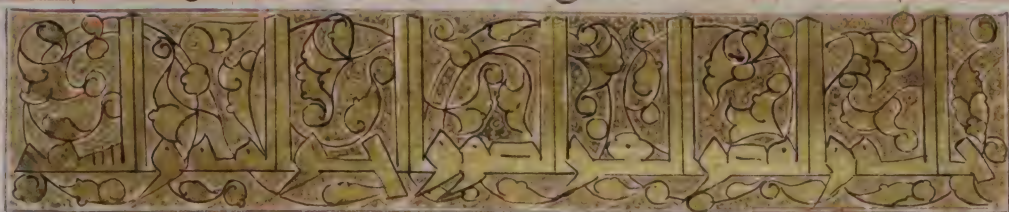
سراسر همه کوه پر دشت	درد ز بر از نیر و جوش	ما در چنین کند مرد جوان	کی از غم جنبش چندی توان
مرا که زمانه شد سبک	زمانه و بخشش و زون سبک	بوز جوانی بد کشته شد	مرا و زون روز او کشته شد
در سبک و انداز زمان	سوی جان من تیرن اندازان	بگویم بگویم مگر عمر وار	نخالم از ابرایان دینار

سبه راحه ترک و خوش بود	یکی ترک بر مایه بر سر نهاد	میان بر خفتان رویی هست	بیامد گمانی کیانی بدست
خوش شد تا بنده نمود مهر	هر اما را اندک هم بست مهر	ز مهر سو بر آمد خوش سران	کو ایند کوزه های کو ان
همه کوس با ناله کترای	دم نای سر غنی و بدنی درای	بودن انداز باره دزد فروذ	دلبران ترکان بر انیس فروذ
ز کز سلطان و از کوز و قیس	سر کوه شد بهجود بی قیس	بند سنج ها مون و کای نبرد	همی کوه و سدل امیر را خبر کرد
ازین گونه تا کشت خورشید را	سپاه فروذ دلاور کا پست	فزان و شیبش همه کشته بود	سر محنت مرد جوان کشته بود
بدو خیره ماندند اریان	کی چو ل و تیر دند شر زبانی	ز ترکان تا ندایح با او پیوار	نویسایح تنها رخ کارزار
عنان را بچید و تنها برفت	ز بلا سوی دزد شایسته	هو تمام و شرین کسی ساختند	فزان و شیبی همی تا خشد
خوش تر بدیدند از شب	یک شد عیان و لاشه شد	فروذ جوان ترک ترن بدید	بود دست و پا زان میان بر کشید
چو رماق کرد اندر انداخت	خوشان علی معندی محنت	بروز بر سر سفید مرد شهب	فرمانداران کار مرد دلیر
جان کش جدا کشت باز و دروش	همی تلخ این همی در خوش	بدو دزد و دزد میبندد دزد	شدن با من شیر جنگی فروذ
شد با بر سندگان نادرش	گرفتند و شیدگان در برش	برای فکند بر تخت عجاج	نبد شاه را نوز منکام تاج
همه غایب بعد و شکنگند	بو سنده و ما دز از سر بکند	همی کد چکان آن کو ای فروذ	همه مخمومی و همه حصن دوز
چیز گفت چو لب زیم و گرفت	کی بر روی بدن باشد شکفت	کنون اندر آیند اریان	تا راج در باک سته مان



بر سندگان را استبران کنند	دزد باره و کوه ویران کنند	دلبر کی بر سر بسوزد همی	ز جام خوش بر فروذ نای
همه باک بر باره باید شدن	ترخ نشین بر دین بر وزن	کی تا بهر سوزن ناید یکی	نامم من اندر مکر اندکی
کی گیرند باک خان من اوشت	برو جوانی زمان من اوشت	بکفان و خسار کان کرد دزد	بر اندر وانش بنیام و دود کرد
بانی کوی ماندان و خر مست	کی با بانی برادر همناد دست	زمانی بخنجر زمانی مستمع	زمانی نیاز و زمانی بمیغ
زمانی بدست کی با سندان	زمانی خود اورد ز خنجرها	زمانی دمدنچ و می و کلاه	زمانی غم و جوانی و بند و جابه
همه چو ربا یکدی را کی میست	مهم تنگ دل تا شدم تنگ دست	اگر خود ترانی جز دند مرد	بدی زکی چنین کوم و سرد
برادر و بگوری و ناکام و شبت	بروان زمینش را باید کرسبت	سراخام خاکش را بر او سپ	دروغ آن دل و رای و اسن او سپ
بر سندگان بر سر دزد شدند	همه خوشش بر دین بر وزن	هر سه یکی آشی بر فروخت	همه کچهار با قش بر سوخت
یکی تیغ بکرفت از سر بدست	در خانه تانی اسبان مست	شکشان بدید و بر بدست	همی ریخ از روی او خون و دخی
بیامد بالین و سرخ فروذ	بر لجامه او یکی دشنه بود	میستاد و بکر سبت بر خوش	اوجان فرزند و ان کشته تن

دو رخ را بروی بستر نهاده	شکم بردید از بستر جان بیدار	برامد از بستر خشان روان	بفتاد گشته بر آن جوان
چینش گشتی مرا سحر همه	کفی چون شایسته که می رفته	در دزد بگندد ابرایان	بغارت سبقت پذیر میان
پایانده ها نگاه بهرام کرد	اباز نکه شاد و آن هم نبود	در دزد کشادند و دزد زمان	بدیدان بر کوفه جوان
بدیدند و اجنان گشته زان	همانند مرد و جان سوگوار	نخستین در دروغ نام بود	خود از بهر او دلش بدارم بود
جوهرم نزد یکان باره شد	از اندوه بکسر دلش باره شد	پایانده ز دلش سرخ فروزد	رخش بر لب و دلش بر دود
همانکه بهرام با درد و تاب	دو خسته ز درد و چشم تراب	بایران کن کن از بدر	همان خوار تر مرد و هم زار تر



گشاده سیاهش جا کو نبود	بالینش بر گشته مادر نبود	بگردانی دزد برافروخته	همان خان و مان کنده و سوخته
با پریان گفت کز کردگار	ترسیدند از کردش ز کردگار	بیدیدن زارند و سینه سپار	بیدادگر بر کرد و دم مهر
ز کجتر و اکنون ندارم شرم	کی چندان سخن گفت با طوس نرم	بکسر سیاهش و سنا داتان	بسی ندانند زها داتان
ز خون براند جو که شود	همه شرم و از دم کوته شود	ز بهرام و از برون تیر و مغز	نیاید بکیتی کی کار لغز
پایانده ما که سیمدار طوس	براه کلات انداخته کوش	جو کور دزد چون کیو کند امان	ز گردان اوان سیاهی کران
سپید سیوی سپید کوه شد	پایانده مان تانی انبوه شد	جو آمد بالینش از گشته زار	بر آن تخت ناماد را ننگه خوار
بیک سهرام بر آب چشم	نشسته بالین او بر د چشم	بوسه دوزن که شام و دان	بر او نمی گشته کند و دان
کوی چون دشتی بر آن تخت علاج	بدینار ماه و بیکوی شاج	سیاهش بدخته بر تخت زد	اما جوش و کز و تنغ و مکر
بر و داد بر سر کوفه ز و کیو	چرا بر آمدان و گردان نیو	بگفتند که ادا کو هلو ان	همانکس را بد نامد از کو ان
کی تیر و کوه که سپید بود	سپید کی تنگی کند بد بود	جوانی برین سان ز تخم کیان	بدین فر و برین بر و بال و سان
بانی تنگی و تیر و تنگی	در آستان سپیدان و قدر ثاد	ز رخ طوس شد بر خون جگر	ز درد و زرد و زرد و د ستر
ز تنگی و تیر و تیر و تیر	توز و تیر و تخم تنگی مکار	چنین گفت با طوس کو دزد و کپو	بزرگ حج کر کن و بهرام نیو
ز تیر و کوه و تیر و تیر	بوزان بدیدند چنان جبر	هنر با خور دزد دل مرد تنده	جوغی را کرد دزد ز کار کند
بوز و داد و خمی شاه و ان	بگردید بر تن آن کوه پیکار	همانند بر اندیش تخت زد	بدیای دزد و زدن کمر
تن شاه و ان را راستند	کل و مشک که فخر و خراستند	سرش را کافر کرد و خشک	تشریف و بقی و کلاب و بمشک
فغان و دزد و کشتند باز	شان شیر دل مرد با نام و ناز	حیوانی بر چید ما نیم دسیو	نهیل بر لغز و ماند نه شیریو
دل سنگ سلف و تیر و تیر	رهای نباید از دبار و بزرگ	زمرال وجهه هنوز کار سیت سم	دل دایا می شود بدو نم

سفرنامه

گفتار از دردم گام در دیرین با بلاشان ترک و گشته شدن بلاشان بر دست شتر

سه روز شتر در ناله اندازم	جهانم بر آمد ز شتر دم	سبه بر کوفت و نزدای دگوش	زین کوه تا که شد انوش
هر آنکس را بدینی ز توران سپاه	کشتی منش را فکندی براه	همه مردنهای کوفتی تار و بود	همی رفتن ز کوه تا که سرود
بر آن مرد لشکر فروزاورد	زمین کشا و خنما نابد	خبر شد توران کز آن سپاه	سوی کاس رود آمدند براه
ز توران یاد دلیر جوان	بلاشان بدار دل بملوان	پیامدی لشکر همه بیکو	در قش و سر ابروهای بشمرد
بشکر که اندر یکی کوه بود	بلند بکسوار بپوه بود	بشسته برو کپورتان بهم	همی رفت کوه از پیش و کم
در قش بلاشان ز توران سپاه	بدین ایشان بر آمد ز راه	چون از دور کبود کور بدید	برزد دست کز آن میان بر کشید
چین کوه که بلاشان شتر	یکی نامدای سوار و دلیر	شوم کوشش را بستم ز تن	کوشش بستم ارم بدین انجمن
بگوشت شتر کی کشته ببار	مژاد از خلوت بدین کارزار	بزمان مر سبک دست کمر	بردم بلاشان بر خاصر حس
نیز چینی گفت کپور دیش	کی ستار و بکد آن تره شیر	باید کی با او تویی بچنگ	کی بدوز بر من بدین چنگ
جو شیر تره ها تون در ام شزار	جز از سر دجکی بچند شکار	بدو رفت شتر مر از من سخن	بیشتر جهان دار نیکی ملکن
سیلج سیاوش مراده بچنگ	بس آنکه نکه کن شکار ملک	بدو داد کپور دلیران زره	همی سپید شتر زره را کوره
یکی یاره تیر تو کز بر نشت	بها چون امید نفع بدست	بلاشان کی احوال فکند بود	کجایش بر آتش بر آید بود
همی خورد و آبش چران جان	بلاشان شسته از و کان	جو آبش ز دور اسپین بدید	خروشی بر او را دور مید
بلاشان بدانکه بدستوار	بیامد سجده کارزار	یکی بانگ بر نذر بپوشد	منم گفت شراوزن دپوشد
بلاشانم اند جهان نامور	ببینی مردی چو کس دگر	بکوشا را کی نام تو چیست	از حق همی بر تو خواهد گریست
دلاور بدو گفت من پیشتر	بچنگ اندون کز دوش من	بایشتر جنگی بدو کپور کرد	هم اکنون منی ز من دست ببرد



مژد بلا دردم کارزار	تو بر کوه چون که در دار خوار	همی در دغا کشته و خون خور	که آمد کی جانت بها تون بری
بلاشان ساخ نکر اراج راپ	برایکچند از دپو جنگی زجای	سواران من به بر او تختد	یکی کرد تیر به بر او تختد
سایه های تیر به هم بر شکست	یلان سوی شمشیر بر نذر دست	بر خیم اندون تغ شد تخت	بوز دلازان خوشاخ درخت
باید نون غرقه شد بار کی	مر افشان غمی شد بیکار کی	عمود کزان بر کشیدند بیان	دوش پیر افراز دورم سکان
بر او دشتن همانکه خروش	عمود کزان بر نهاده بدوش	برزد و میان بلاشان کرد	همه مهره بشت شکست خورد
ز آنکی اسیر انداختن	مکشند بر و جوش و مغزش	فرو آمد از اسپین جو کرد	سر مرد جنگی ز تن دور کرد



سایح و سرو است آن ناجوکی	بیاورد سوی مژگر در روی	دل کوید زان سخن بر زرد کرد	کی چون کرد آن باز روز سرد
خردشان و جوشان بدان دیزگاه	کی تا کردش زین اید ز راه	همی امدا راه پور جوان	سرو جوش و است آن سلوان
بیاورد و نهادیش بذر	بذر کف سرفه باشی سهر	برفتد با نازانی ز جاک	نهانند سر سوی برده نراکی
بیاوردش سببش	همان است هم جوس و مغزش	چنان شاد شد زان بحر بلوان	کی گفنی بر افشاند خولم دروان
بذو کفش بود بشت سباه	سر آمد از او دهم شاه	وزان سر خیزد با فراسیاب	کی شد بر تو از جود یابی

گفتار آنرا گاهی تا فرزند است از آن طبع و لشکر از آن کین و انصاف و گفته شدن با ایشان

سوی کاس روز اندامد سباه	زین شد ز کین سباه	سببید میران سالار گفت	کی خضر و سخن بر کشا از نفقت
مگر کین سخن را بدید شویم	همه مادرش و تنبیه شویم	و کونه از ایران باید سباه	نه خورشید نیم روشن نه ماه
بر و لشکر آور زمر سو فرزان	سخن باید کی کرد دران	وزان سو بر آمد کی شد باز	کی کس را از امان نید جنگ باز
یکی ابر شد اندامد جو کرد	ز سر مایه لبهم بر فسرود	سر برده و چنبا کشت تخ	کشیدان بر کوه و در و فخر
همه کیش از بر و شد ناید بید	باید که روی کیتی ندید	خود خواب و نام که تنگ شد	تو کفنی ساوی و من سبب شد
کسی را نید یاز و ز سر بود	همی است چنان کشت و خورد	تبه شد سر مردم چار بای	باید جنگ چکی بای
همه بر آمدند انا ب	چنان شد بر سر جود مای آب	سببید سببه رانم کرد کرد	سخن رفت خدی ز او ز سر بود
کی ابله سببه شد و تنگی سباه	سرد کرد بر اینم از زرم گاه	بهاذا سر قوم و بر دما درود	کلات سبب کو با کاس روز
ز کردان سر از اهرام گفت	کی از بر سببید نامد نفقت	تو مار کینا رخاش کنی	همی رزم بود سیاه و ش کنی
سکن کز تو بر جبهه بر کار است	بیک جان نگه کن کاجید و گاست	همه از نیدی تاج آید شش	کیم اندر ستان زمان کاه پیش
سببید چنین گفت کار کشت	بید نامی ترز چکی ز راه شب	نه بر بی که کشته آمد فرود	بشته چنین بود بود ارج بود
بیشتر که کن کاجون و پویش	که منی بر روی و دیدار نیست	مراجام از و بر می و شیر بود	جوان را با سخن شیر بود
کنون از کوشه یانم یاز	بیدار شد کشته کرد و بداد	جو خلوستد کبود و ترن شاه	کی از کوه هیم بسوزد بر راه





بنفشه را بر روی کدر	نشانه شود راه لشکر مکر	باش سپهر برافروختن	بنفشه نام آن خوشتر
باشم بدین کوهستان	غمی گشت بدین داستان	اگر هشتیم رنج بی کج نیست	بدو کف کوان سخن رنج نیست
بگزارم کز یازدهم	برنج و سختی پیرو دردم	بپیری کمر بر میان تو نیست	مرا با جوانی باید نشست
بدین کار کردن برافروختن	بدو کف انکه کی من ساختن	نشاید تو بار رنج من باشتن	مرا بر دبا بدین رنج دست
کی من کار خارا بسوزم بدم	بدین رفتن من مدارا بج غم	نه من گم بپیری و پختن است	منوای بر که از این است
نداشت ساز با لاش باز	جوانم بدین کوه هیم سکون	جهان را رخ و بر فدا تو بود	بسخنی کدشان بر کاس رود
ز تن با هم از باد و دود	سهمه برایش گذشان بود	نکوه اندر افکند هم جوت	زبان تراشی و فروخت
از آتش بره کوه و کوه شد	سپهر و لشکر برو کرد شد	همان آب و آتش بکشتن گرفت	جهانم به بر کشتن گرفت
جهان کوه تا کوه کد داشتی	فنیله با جاپکه داشتی	سوانی کا بودیش با شیر تا و	کرو کرد بودی نشست ترا و
زهر سوطا به بر و تاختند	جناحون با شمشیر ساختند	هم کوه و هاموس برآمده زد	سپاه اندر آمد جان من کرد
بزدیک جوان از سیاب	فرستاد کوی هم اندر شتاب	کله برد ما بدین بکلیس و راه	خیزد کی آمد از پیران سپاه
تورایند بر و تیز و منای جهر	بدو کج حرم تیره کرد دستا پیر	نشایستی نیز با بسته بود	ببوزه بدش نام شایسته بود
هم کوه و جنگ فامون کنیم	از ایدر برایشان سخن کنیم	ز گردان که دارد در من سپاه	نک کز کجند از اهل سپاه
کندش بر سیل ادام بود	طلایه شب تیره هرام بود	شسته نزد یکد اوان سپاه	کبوزه میامد هر کوهی سپاه
بر لعل ز جای آن هیون کوان	کمان را به کرد و بشمار دوان	ز لشکر بر او زهرام کوش	بر او را سپه کوه خروش
همی کشته نک کبوزه سپاه	بزد بر کمر بند جوان شاه	کبوزه نبود ارج بیدار شب	کی تیر بکشان و کشتاد لب
کرا خاستی زیز دلبران میوز	کی ایدر سنده تو که بود	بدو کف هم بر کوهی راست	زاسپند افاد در نهان خواست
بزدیک من بر سنده ام	ثرا و شکار فرستده ام	بگویم تو هر چه برتری ز کار	به کام کفایتی ز بهار
جو با شیر درنده بیکار کاو	بدو کف هم با من ترا و	جای او دارد از ارام کاه	مکش مرگ تا نام نیست راه



خجری سرش را بپوشید	بغیر آن بر کانی نیست	بشکر که آورد و بکند خوار	نه ناماوری بزند کردی سوار
بر انداختن خروس و جگه	کبوده یا مذمی با سزاو	عمی شد سر مرد بر خاش جوی	بدان سر کور یا بدم بروی
سای تا بوزن با او بخواند	و ناخجایه تیولش بر اند	جو خنیز بوزد زاردی ریش	دم شینار خجرا و بفش
<p>کف دارا آمدن مرزا بچاک لایقان و مکرر اذن که او را و بچاک کردن بالو و آمدن در تاج با کمر</p>			
ترا و سبید شد با سباه	با برادرش آمد از دیدگاه	کی آمدن تان سبای بچک	سبید درختی ننگی بلند
ز گردن تان شر او رفت کپو	تنی چند با او کردان شیو	براشق و فاش بر سبازوی	جین کتای مرد بر خاش جوی
بند ما بودم بچک آمدی	مانا بکام ننگ آمدی	جین از تاج ترا و لیسو	کی من نور دل دارم و چک شیر
ترا و مکره را لولان بدست	ز گردن و رنجم شیران بدست	ترا و مرز بام بدین جایگاه	کین بر دکان و داماد شاه



بزد گفت کین را ز بکش ملو ب	کی تیر شود زن محی آب و ب	از اران تو مان که جو بدست	مکر خردش و روز با بکست
اگر مردمانی و داماد شاه	جرا بیشتر ازین نداری سباه	بدن ما به لشکر تو تندی مجوی	بیزی تو پیش و لیران شوکی
اگر زن تو هست نامدار لیسو	سر مرزبان اندا بید بر سب	گراید و نک زبان کنی با سباه	با برادر خای من و یک شاه
لئون مش طور سبید شوکی	بلوئی و کفارا و بشنوکی	ستار و حله و خواسته	بر سنده و اسب آهسته
ندیدست کس تلک انا و سورد	چه کونی بدین کوزنک و نبود	ترا و زنده کفای دیسو	درفش مرا کس بیار و بزیو
مرا بیا یز و کین و کاه	هم اسب و هم کوفند و سباه	همان مرز و شاهی جوار و اشباب	ما بران کس این را نیند خواب
بر سباز با ماد زبان و کله	بوش کونو کرد کرده کله	تو از اندکی لشکر من مین	مرا حوی با کوز بر شش برین
من امروز با این سباه آن کنم	اگر از اندستان بشیماں کنم	جین کف تر سرخ بذر	کی ای نامد کور و خاش خمر
سر لوزا و بیدار دل کلوان	عجبی نه آنی تا بونی جوان	تو اما ترا و اسب بد حست	تیرکی بر این مهر و سوز حست
همی کور و خجری باید کشید	دا و مغز ایشان باید در بند	بر اکم خا و بر اند خروش	نهادند کور با و خجری بدوش
نمی کرد تیر از میان بر دمید	بران سان خجری شد بایدید	جهان شد جواز باز همی سباه	ستان ندیدند روشن نه ماه
بغیر سباه اندون کپو کرد	همی از هوا و شتای بنود	بیش اندون ترن تیز چک	کی کز کردی گادی در رنگ
و زان وی بد تاج بر سر ترا و	کی بود پیش با شیر نه تده تا و	یلاش جوار شک و فردی شیر	کی کز بدشان دل از جک شیر
بسی بر نیامد بر سوز کار	کی ارشد تیر امدا ز کار	سهره و توان سبه کشته شد	سر بخاک کجه و کشته شد
همی شد کوزان ترا و دیسو	بیش ترن نامیر دار شیر	خروشان و جوشان و نیزه بدست	تو کفی کاغذ شد شیر سپست

کلی

یکی بنوه ز دیو میان شراو	نماندن زمان با شراو اوج تاو	کرازیه نذر در دمی زره	بجیند و بشاز بد کوه
بیکند تیره یا زید چنگ	جو بر عزم بر کوه باز بدنگ	بران سان ناکدم رباب چکاو	روذان کوا تابه تاج تراو
کی فرایا بشیر بر نهکاذ	نبودی جزا و نخواست یباز	جین تادردی تلخ استنب	بیر اندر شترن خوار کشتیب
چون زد یکی دور پیداستنوی	پلند جزو شان بر ازاب روی	کی بر خود جین روی بر کاشی	بذرد زمر لغوار بکداشی
سوز کوز بر پشانی مرا	بذره بدیشی مانی مرا	ثراو بر افرازدان سوخت	بکارد آتش رخس بر فرخت
مانده مرا و ابرو افکند	و ناخدا بد است پند و اند	فرایا استنوی و تراو از تشیب	بذود از در تاج بر یکب
همی تاخت چون یاز با استنوی	سوی راه فرمان بنان در روی	زمانی دو بد است چنگی شراو	نماند اوج بار در با استیاو
تراوان زمان با مرسته گفت	کی دشوار کار آمدنی نیک جفت	فرماند ان اسب چنگی زکار	بسم بد کمال اندوش عیار
کرد و راناید بر بوم رستم	بکام بد اندیش دشمن رستم	ترایست دشمن بسیار یکا	نمان تا برانم من این بار یکا
فرو داند از پشت استنوی	ثراو از غم او تراو روی	براند است بد نذر افزایاب	بیشتر اندر کوفه شتاب
چون بد از رخ ماه لای سنوی	برویش است کایا با روی	بیشتر خوش اندر ش جای کرد	سوی بشکر علوان پای کرد
بشانی پاید بر گاه طوس	ز درگاه بر خاست آوازی کوس	کی بدارد بشیر و چنگی سوار	دماز باشد را دماز مر غنوار
سپهدار کزدان رخاش جوی	بویانی در نهان در روی	وزان سر برفت سوی کله	لجا بود در دست نرکان یکله
گرفتند هم یک کندی چنگ	چا چون نر دواز مردان چنگ	بسم اند آمد سر بار کی	یار است کشت و بکار کی
ثراو عی پاد و دیند براب	نماند زدی که از سیاب	چنین کند بد سپهدار طوس	یکی لشکر کشت بابل و کوش
بشازان و نامداران مرد	نخال اند و اندر نشان زد کرد	همه مرد بوم آتش اندوزند	فنیله بر اسب و هم بر زدند



جو بشنید از سیاب این سخن	عنی کشت و سر چاره افکندین	بهران و سیه چنین گفت شاه	کی گفتم یا و هر سر سوسیه
درنگ اندت کار با گاه	زیری کوانی و کمر روی	نه در نماند اکنون نه در پیش مرد	نشت بر او دازن مرز کرد
بسی خوش و سپید ما بود کشت	بسی یک اختر از ده کشت	کنون نماند و روز و رنگ	همان کشت بر مرد دید از تنگ
سپهدار بران هم اندر شتاب	بروز اندر بش از سیاب	زهر مرز مردان چنگی بخواند	سیلج و درم داز و لشکر براند
سوی مینه باران و شراو	سواران نادانند باشیر ناو	چو سپهین کوز بر سپهره	لجاشیر بودی بکشت سوه
همان شد بران ناله کرنا	راوان کوفت زخم درای	هر امر بر زد و رخ و فاش	زیر تیره و کوزه درفش
سای چنگی تی می هزار	نهاده همه سر سوی کارزار	بیه را کای بکیم بر شمر	کی جند است از ان بر افرازد کرد

ز دنیا بدیدار و نجات راه
چنان شادمان کشید و شاد روان
می رفته و شر کرده و گریه

زاسپ و زبل و هبون و شباه
جگا آفرین خواند بر مهلوان
نمزدش نذر دریا و کوه

می کرد برین رفتن شتاب
کی برود رفتی و شاذ آمدی
بفرمود میران گاهی و شوی

ز او ان بد شد از اسباب
مینا خستم تو را کرد
از این سوی راه کوته بشوید



باید که یابند خود الهی
بروز گردد کارگاهان ناخان
همان سر حوض اسرار و دوطوس
کلی ایشان همی گشتانند
چو بشنید ببران لایق از آن
گردد از آن لستار نامدار

از نایب داران یافت می
می حبیب داری کار جهان
ز باقر برو حاسای کوس
شور و زجاج می بدست
ز لشکر او ان محنها می آید
سوار شمشیر زنی می آید

مکرنا کهان بر سر آن کوه
بتدی براه انداد در وی
سیوی کفرا را کهان
طلا به سوا می نیدم براه
آی دزد زن مارا چو ز دستگاه
برفند دهم گذشت و شب

فرود آمد این سترگ همچو کوه
سوی کرد کرد و طای کروی
بیران گفتد یک یک طای
نه اندیشم تو را نسیب
نبود می کرد بر این سیاه
نه مانند نه بوق و جلیب

کفتار آمد مشغول بودن برین و بست برتر بلوچ و لودزر گشتن شدان لودزر و ملکان افغان

جوسا و ریدار لشکر برآند
گرفتند سیاه و کشتند چو
وزا خایله سوی اوان سپاه
بخیم اندرون کیو بیدار نو
سپه بود بر پیش بود سراپ
براشفت با خوشتر جز ملک

میان یلان منفه فرستادند
بنود از بندگی طاعت حبی
برفتند برسان کرد سیاه
سپهدار کوز در مشایخ بود
یکی اسیر کستان در باب
سوزش مندی بهم برود چنگ

خشنین شیندیش که
لکه دار چوبان بی کسه شد
همه سوزند ایرایان
خروش آمد و بانک زخم تیر
زخمه آمد سوی کارزار
مرا کوب بر خیمه مشحونه بود

کجا بود بردش اشار بیکه
سرخ اریان کشته شد
کردی شته کشاده میان
سراسیمه شد کج بود خاش خور
بهره بودند یکدیکس سوار
لی مغرم زیگار شد وز دوز



بیامد با سبیل اور دبا بے
بزد کفر و خیز آمد سبب
همی گشت بر کرد اشک جو در دوز

بمردار باز اندر اندر جای
خواب اندن دامن دلبران شاه
و انکح آنرا کی مسیاری نو

پرده سراجی سپید
و زانجا که شد بنزد
یکی جلد یا برن افکندنی

ز کردن شبستان به دین
چند روز کوزه گار و
از دستم رزم اسف باغ می

سپاه اندام بگرد سپاه	یکی با نیک خواستارم گاه	سراسیمه شد حقته از دارو کبر	برآمد یکی بود بار کفش بشیر
زیر سر مستان سرور	ز بر تن و شمشیر و کوبال کور	معه دشمنان اریان کشته دین	سر بخندار بر کشته دین
همی کرد کوز در هر سو نگاه	ز دشمن بیفزود هر مان سپاه	بزان نیک بر کشیدند رخ	سپاهی از ترکان خود و ملح
سپید نگه کرد در آن بید	دلشکر دلباز و مردان ندید	معه روزم که سر بر کشته و از	زین سر بر خون کل افشیده بود
در دیده درفش و کون کوره کوس	رخ زندگان چه چون آبوس	بسی بدید بدیدی سبوس	همه لشکر کشن بر روز بس
خبر آمدن کیند بر کور	کفی شادمانی دهد کاه درد	مجاکی شسته کاشد	سرا برده و حمله بکشد
نه کوس و نه لشکر نه بار وینه	همه میر خسته و سیمه	ازین کوه لشکر سوی کاس رود	برفتند مایه و تار و بود
سواران ترکان سی پیش طوس	روان میزدین و زبان بر فوس	همی کوز با نیکوئی از اسیر	بسی شسته بر جوش و خود و کبر
نزد کس کیند اندرون با نبار	همه کوه کردند در آن حصار	ز نوک اندامان و مردان ز کار	بند خستگان را کس خواستار
سپاهان بر کوه کشتند ساز	شده مانده از درم و راه دراز	ز ناموس بید و بر کوه شد	ز سپاه ترکان بی اندازه شد
فراوان کم انداز ابرایشان	برآمد خوشی بر در ارمیان	همه خسته و بسته و داند کینست	شدان کشته بر خسته با نکر نیست
نه تاج و نه تخت و نه بره زای	نه اسیر و نه مردان جنگی بجای	نه آباد نوم و نه بر در کار	نه از ستگان را کس خواستار



بند بر سر چند کوبان شده	وزان خستگان چند بران شده	چنین استم برای جهان	کی کردار خوشتر از نودار دلفان
همه با نود در برده بازی کند	ز بوی وازی یادی کنند	برنج دبا زیم در چنگ آرد	جه دایم باز لشکرا را زان
ز باد آمدی بفرخاهی بگرد	جه دانی با نوجو خوانند کرد	دو به از اریان کشته بود	در خسته از جنگ بر کشته بود
سپید بیگانه دیوانه کشت	دلش با جزو هیچ بیگانه کشت	لشکر که اندر و خواب و بزم	سپاه اندک در جو جای دزم
جه خوانی با جدر زمان بگذشت	نه همیشه بکشتن و نیاز کشت	جهان دیده کوز زبان بر سر	نه پیر و نه یار و نه بس
نه آن خستگان را خوش ببار شد	همه جای غم بود و خون تر شد	جهان دینگان پیش او میزدند	شکسته در راه جوی آمدند
یکی بدیدان بر سر کوه کرد	کجا دیدگان سوی انور کرد	طلایه نمی کشته بر سر سوی	مک با نداد در دوا داروی
یک نامداری از اریان	برمود تا نیک بند میان	دمد شاه را کهی زین سخن	کی سالار لشکر جه افکند بن
جه روز بزماند با اریان	سران را و بخشش از زبان	دنده بر شاه بود اکی	کی تر شدن روزگار بهی
جوشاه دلباز سخنها شنید	بجو شنید و از غم دلش درمید	ز کار بر اند بر در در نمود	براز در در در لشکر فرود
زبان کرد کوبان بر طوس	شسته قاتگاه با نکر خوس	بهر خردمند را پیش خواند	دل اندوه بر دشمن بر متانند

نزدیک شاه امداد دشت جنگ	بره برنگرد ارج کونه درنگ	زمین را بوسید در پیش شاه	نزد ارج حتر و مزد درنگاه
دشنام کشاد لب شهر بکار	بران بجن طوس را کرد خوار	وزان سر بدو کفای نشان	لی کم با نامزد کردن کشان
ترستی می از جهان دار پاک	ذکر دان باید ترا شرم و مال	بکنم مروتی راه حیدرم	برفتی و دادنی مراد لبغ

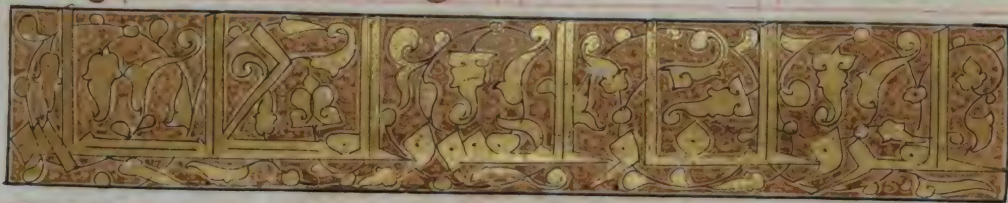


نخستین بکین من را بیتی	ترا دسایوش را کاستی	براد سر از ارج بکی فروذ	کی چون لوکس اندر زمانه نبوذ
لکشی کی را کی در کارزار	چون لکشی خاستی روزگار	وزان سر بکار ختی ذال دهم گاه	نبودت بخیر و بدش و بزم راه
ترا جلد بیدرستان	دوره باید بده بهارستان	ترا دسوی مهرش سپید	ترا داز بوزند گانی امید
و گرنه بفرمودی تا شربت	بدا پیش کردی بدو از بخت	برو جادو خان خانه ندانست	همان کوهر بدنگهان شست
ز شیش برآمد بفرمود بند	بند از لیس خاستی بکند	چنین باشد این از روزگار	کلی کار از او که کارزار
گفتار از بخت و روزگار			
فرمود نهاد بر سر کلاه	کی هم بهلوان بود هم بفرشاه	وزان سر فرستاد زرقام لم	کی بیاد کند با هم نام ما
ازان کوه نزدیک بران شود	بگویند از او هم بشنود	بدو کفایتش بران خرام	یکی جز برید یک او بر بیکام
بکوش را کرد ازان سبزه	همیشه خبر نبوذ در در مهر	یکی را برادر بچو ببلند	یکی را کند خوار زان و نشوند
کسی کو بکلیست کردان نبوذ	شیخون نه از کار مردان نبوذ	شیخون نمیند کند ازان	کسی کو کبر اندیکر ز کوان
نو کردار بکلی درک او تمام	کوز را بچنگ حیدر در تمام	یکی ماه باید زمان در رنگ	یکی با خستگان با یا بند رنگ
زمینش فرزند تمام کرد	بروز رفت غلام او را میرد	یامد ظالمه بدش سبواه	بهر بدش از نام و از جایگاه
بدو کند زرقام جنگی منم	مترسد و بیدار و سنگی منم	بیکام فرزند کار و سر شاه	بیکام فرزند زرقام درم گاه



زمین طلبه بپوای جو کرد	یامد بختها به ایزد کرد	کی زرقام کو در زان درم گاه	یامد سوی بهلوان سبواه
بفرمود تا پیش او آوردند	کشاده دل و تاره روی آفرید	سرانید زرقام شدش او کی	بفرمود تا پیش او آوردند
جویران و زاید بنواختش	بفرستد بر تخت منشاخش	ملورد زرقام داران تخت	بیکام فرزند زرقام با او بکفت

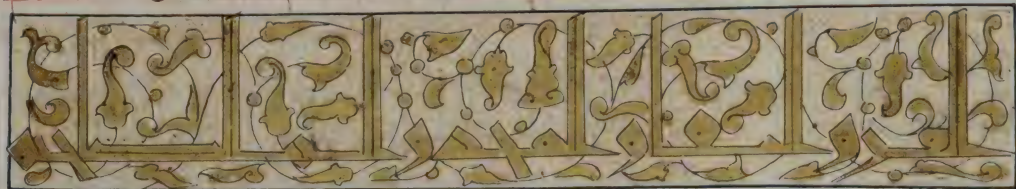
چینر گشت بران بهام کرد	کی از جنگ را خرد توان نمود	شمار اندان بشدستی جنگ	ندیدیم باطوس و بی و دریا
مردانند آمد جو کرک شیرک	همی کشید با خرد و بزرگ	همه مایه کشت وجه مایه مسود	بنو نیکان مرد و پستان شورو
مکافات این بدگون یافتند	اگر چندگاه به شافیتند	کون کزونی هلو ان سباه	جان چون ترا بایزد از من بخواه
کواید و یک یک به خواهری درنگ	و لشکر باید ستوری بجنگ	و کجیک جوی دیگر کار	بیا و ای و برش صفه دران
جو یک ماه بر او و بشمشید	کرازمه قمران ز من بگذرد	برایند لشکر سی بر غوش	بدانند کس همه از خواش
و کز نه جنگ اندام ز من	برایم ز خون لشکر و جوی	یک خلو است زهام را	جان چون بود در خور نام را
بشود و بر ز قام کرد	بیاورد نامه جان جو شود	فریز چون باید و ز درنگ	زمر سو بایند جوی شرجیک
سر بردار اشاند ببد	زهر سوسان و گان و کند	جواب ساز لشکر یار استند	زهر جای مردم همی خواستند



گفتار اندر دم بشن و کلام جنگ در میز گادوس با پیران و سینه و شکسته شدن در میز و لشکر ایران

جوامد سرباه و سنگام جنگ	ز همان کشیدند از نام و ننگ	خردی بر آمد زهر و سباه	برفتند کسری سوی رزم گاه
زمن نه بود و کوس و درای	همی آسمان اندام ز خاک	هم از بال اسبان و دست و عنان	ذکوبال و تخ و گان و سنان
تو کنی جهان چون دم از طاعت	و کز آسمان با من کشت را منت	بندش را روزگار کزد	ز سر زخم کزد و سنان و تنو
سوی سینه کیو کوزد ز بود	رزد و بید و ستر و برون بود	سوی سینه انگش تر جنگ	کی در جنگ بودی سنان بلند
یلان با فر سوز گاه و شگاه	درفش از من شست بر قلب گاه	فر سوز لشکر خوش گفت	کاز ماهه ما شند اندر هفت
یکبار و چون شرجیک آمد بد	جهان برید اندیش تنگ آور بد	کون تنگ تاج و فان بر سباه	مخند می کزد و روی کلاه
یکی نیز بازان بگرد سخت	جو با خزان کدزد بود سخت	تو کنی هوا بر کرکس شد سخت	زمن از بی با جاسر شد سخت
بند و رخ برنده را جاپگاه	ز تیر و زگر و ز کرد سباه	دو شیدن تخ الماس لون	یکبار و اش بگرداند دون
تو کنی زمین روی زکی شد سخت	شاه دل بیل جنگی شد سخت	ز سر زهر و کوز و شمشیر نیو	بر آمدی از جهان رستخیز
و قلب سه کوشید پیش صف	خوشای و بر لب بر آورده کف	ابا نامدادان کوزد زبان	کواشیا ندی راه سوزد زبان
بیغ و غیره بر او بختند	همی ز آهن اش فروز بختند	جوشد ز دم کوزد ز زبان شد سخت	جو هفتصد تراز تخم بران کشت
جو بدیدند حال و فر شید و در	لی از لشکر کشت بر خاست کرد	یک جمله بداند بر سوی کپو	بوان کوزد از ان شمشیر نیو
پا ریز سوز گان سوزان	بران نامدادان و خوش و ران	فلکند از ان سوز و گان	بکزد و شمشیر در یک زمان
جان شد کی کس روی کشت بدید	ز سر کشتان شدن ناید بدید	یک شمشیر بر یک شمشیر	نکند از آن جا که راکی داشت

چنین لوهمان میزند و در	لی با قلب که جسته اند	فرسوز باید کزان قلب گاه	کوزان باید زبشت سباه
بهر شان شود جنگ یا سحر	چنگ اندازد زرم گاه	بر قند بس تا قلب سباه	چنگ اندازد زرم گاه
زده جان که بران شد هلاک	شکستند و برزم کوان	بدان کردن شای جان خوش	شکستند و برزم کوان
باید پیش سپردند جای	زگردان بوزند کس نای	نویزند و بجای کوس درفش	نویزند و بجای کوس درفش
دلبران بدش نمودند بشت	ازان کار زانده اند بشت	نگون گشت کوس و درفش و شان	نگون گشت کوس و درفش و شان
آزیشان میگردد بر کشته بود	نخوردند و کوه در آغشته بود	خودشان بر سر برشته شد	خودشان بر سر برشته شد
برفتند از اویان هر کی رفت	بران نکر کار باید گرفت	همی نوز و بجای کوزد و کپی	همی نوز و بجای کوزد و کپی
جو کوزد و بشود بر قلب گاه	درفش فریز کوان شاه	نویزد و بلان سینه را ندید	نویزد و بلان سینه را ندید
غان کرد بجان بر او کز بن	بر آمدن کوزد و بجان	بزدل کوان سوار بشیر	بزدل کوان سوار بشیر
الکون بران بخوابی کو بخت	باید بر سر بر خاک بخت	نماند کسی زنده اند جهان	نماند کسی زنده اند جهان
و نمرود را و تاجاره بخت	دلی توان کرد میان بخت	خویش اندازد روزگار بخت	خویش اندازد روزگار بخت
بسی ازین جاب که سر جنگ	نیارم بر خاک کشتاد تک	زدان تو شغیفی آن داستان	زدان تو شغیفی آن داستان
کی کوزد و بران شد بخت	تر کوه را خاک اند بخت	تو باش و من از جنگی بسو	تو باش و من از جنگی بسو
مخبر دلشانی شکستیم	و کوه باشد برین بر کنیم	جو کوزد و زشتی کنار کپی	جو کوزد و زشتی کنار کپی
بشمارند از دشت و دای خوش	بیشارد بجای که پای خوش	کرازه روز اند و کشتیم	کرازه روز اند و کشتیم



نخوردند سوکندای کبان	لی جان شکست و خوردان	کوزد و رزم که بر تاپیم روی	کرازه خون اندازد بجوی
ازان جای که ران سفار دهند	بوزم اندوزن کز بکار دهند	زدن بس نامر کشته شد	زمانه همی برین کشته شد
میزن چنین کف کوزد و سپر	کوانید و روز با کوز و سپر	بسی فریز بر کشتی جان	بیش از اختر کوان
مگر خود فریز و آن درفش	باید کزد و کشتی بخت	جو شستند بر آن سب	بیازد بکر دار از کشتی
نیز فریز و باو بخت	کوانید و دای سینه در بخت	اگر تو بیای من ده درفش	سواران و آن سبهای بخت
کلی بانک برزد و برین کی رو	تو در کار شدی و در جنگ نو	مرا شاه دازان درفش و سباه	همین هلاک و تخته کلاه
درفش از درین کوی نیست	نه اند جهان بر سر بنو نیست	یک تن بفرزد و کشتی	سیکازان کاو و بانی درفش
چنین کف هومان کی اختر است	یکی نیم برداشت کداز میان	بیازد کی از زمیند سباه	جو ترکان بدیند اختر سباه



یکی شیردل لشکر جنگ جو یک	همه سواران برین نهادند و یک	کشیدند کوبال و تنع بفتش	نیکو آن کاد و بانی درفش
حین گفت همان سال آخرت	کلی نیروی ایران بدان اندرست	درفش پیش از جنگ او زدم	همان پیش کوه و تنگ او زدم
کمان را بنه کرد پیرن جو کرد	بر پیشانی کی پیران بکسر کرد	سید و پیران برش دور کرد	همی کوه کشته را سور کرد
بگشتند با کوه با کشتنم	سواران را بودند با او بهسم	کمان را رفتند بتوران سباه	روان را پیشان همه تاج و گاه
ز گردان ایران را دور ستوان	برفتند سپاه نیزه و دانه	بگشتند پیشان را و ان ستوان	پیاپی بره برین نامداد
و زانجا که تابند سباه	کواناگان بر کوه افتاده	همی رفتن خوشتر پیشان	بدست اندون اختر کادان
سباه اندر آمد بگردش	مواخذ ز کوه سواران پیش	دگر باره از جای برخاستند	بران دشمنی پیارا شدند
بیش سه کشته شدند بونین	کی گاه را بدجوان عزیز	یکی تاجم شاه گفته بستند	پا زمره بود و جان بذر
مرو تاج او اندر آمد خاک	سی نام و جامه کوه و جاک	ازان سر خوشی برادر کوه	کای نامدادان و گردان سیر
جس او بود اندرین رزم گاه	بیشتر فرزند کاه و شاه	بنه بر پیش کاه و سیر	سعت کشه شد از بر خیر خیر
فرود سواران چون بونین	رکتی برودن زین شکنج خیر	الک تاج آن نور سیه جوان	بدشمن شد نرم دار و زوان
الکون بگفت ازین رزم گاه	شکستند و اندر با بر سباه	باید کی از افسر شاهوار	پیرکان سید در صف کاهوار
فرایند برین نکند سیر	ازین افسر و کشتن بونین	جنان بدی کشید و ای کوه	سپهبد سران بران سیر
برآمد بونین کاه و راد	ز لشکر بران افسر نامداد	فران و هر دو سیه کشته شد	سویخت کردن کشان کشته شد
بر او بخون شیر بهرم کرد	بنه بر پیشان کی حمله بود	بول سان تاج را بر گرفت	دولت و دواند اندر شکفت
همی بودان کوه تا تیره کشت	همی دین از تیر کی خیره کشت	حین مر زمان نور را شافتند	همی بر سر کوه کوه رفتند
و کوه در زمان ممت سوزده بود	بران رزم که دیگر افکنده بود	هم از تخته کوه و سست خج	کی بودند بای دیم و کج
هم از تخته کوه و سست خج	سواران و شیران روز سوز	بجز بونین از کوه نامداد	سوز کوه باید یک اندر شکار
ز خوشان بران جوفه صد سوار	لم اند برین روز در کارزار	جو سیصد تن از تخم از سیاب	کجا خوشان اندر آمد بخواب





مان دست بران بندد روزی از او رده روی برکاشند	دل اختر کیتی افروزدی تر کشکان خوار بکشد	بند و زیار ایاریان بنا که لجامی برکشد	از ان دم کردن براندازان دمان باره کستم شده شد
باز همی رفت بنیو برکت بذوق منیو نشینان	البعوض و خور برسانست کوی تران تو باشد کستم	حوشن کستم نزد یک شد نشینند مرد و بران یاری	شاید رخ روز تار یک شد جو خیزد شدیم یبارگی
همه سوی آن دامن کویتیار مشکله خویش باز آمدند	کرزان رفتند و برکت کار فرانده در نه ساز آمدند	سواران ترکانه شاد دل ز کویان ایران برآمد خروش	و تنی و غم نشه ازاد دل همی کشد از ناله کوس کوش
کف تار است که در دامن کوی تران			
دوان رفتم به علم پیش آمد بنا که کی آن تاج برداشتم	کی ای هلو آن کیان را بشد مینو بایر اندر افراشتم	یکی تار یانه دین کشد بهرام بر چند باشد خوس	جو کیندی با به تران بدست همان ششم شود آبوس
نیشته بران جرم نامرست مر این اختر بذاید همی	سپهدار بران کبر پذیرفت کی نامم خال اندر آید همی	شوم تیز تازانه باز آورم بذوق کوی کوی سید	اگر چند دم دراز آورم همی خوش اندای سبک
و هر یک جو سبته دوال لو اندستم زمان این زمان	شوی دردم اختر شوم فال بزی جوار اند باین گمان	چینر کف هم جنکی را من بذوق کوی بود مشو	نیم هفت از دوده را بخن فران از تار یانه شت نو
یکی شمشه در شمع پذیرفت فر یکس بخشید آن سو مرا	دوشبش رخ شاد و ز کوهرت کی آن سیاوش بد مشرا	بکسیر چون پنج بشاد سو یکی درع دیگر بخشید بنیو	میراد از خندان سلیم و مکسو سیاوش را بد جوار عید بنیو
من این درع و تارانه برداشتم دکوبچ دام همه زرنکار	بوزان در خوار بکشد بویافه کوهر شاهوار	یکی نیز بخشید گارس شاه ترا کستم این موزان پذیر مرو	ز دوز کوهر جوتان به ماه یکی چند خیره سپاری نو
چینر کف با کوه هم کرد کرایه و نل تازانه باز آورم	کی ام تند احوار توان شود و کمر بر کوشش کار آورم	شار از رنگه کار گفت بران رای بران دگر کونه بود	مرالک شد نام ایند جفت همان بخ هم وار و نه بود



مراغه کی تخت اندازد خواب	بلوش پاید خنایا اب	بزد است آمدن دهم ۵ ه	رخشان شد روی کیتی زماه
سیدش بر بیکاه و شاه	لکشته فکنده بران دهم گاه	همی زار بگریه برکشگان	براز دایع دایع برشکان
نیز بوی زاندان خون و خاک	شعله خنای بر دجا چاک	همی زار بگریه برکشگان	کی زادی سوار جوان دلیر
جهنم کشته کوه چو بکشت خاک	بزرگان با بون تو دهم خاک	بگرد برادر گایک بکشت	کی بودند فکنده بران دهم
ازان بیداران کی خسته بود	بشیر و زشیان بجان رسته بود	همی باز داشت هر کس را	بنازند رسید از نام را
بدو کف کای شیرین زنده ام	برکشگان اند فکنده ام	بشیر بر نام تایش او به	بدل مهران و جان خوش او به
برو کشت کرمان و رخراخت	همه قوطه میده او را بست	بدو کشتش کس خستگیت	تبه و دایع زان نا بستگیت
چو بستم کون بود بتر شوی	وزین دهم که می لشکر شوی	یکم تا زبانه بدین دهم گاه	دینم شدنت از تی تاج و گاه



بوزان باز یام بستم برت	رستم بزدنی بر لشکرت	وزانجا سونی بکشت شاد	همی کشت تا زبانه یافت
میان تلکشکان اندرون	برو رخته خاک و سپار خون	بزدل از اسب آن بر گرفت	وزشیان خرد و شین اند گرفت
چو شد دم مادیان این شب	بجو شیر سان از کشتب	سوئی مادیان رفت استخوان	خوشان و خوشان و شبنم آن
همی شد دمان تار سید اندوی	ز ترک و ز جوش بران ابروی	چو بگریه در زمان بر شست	یکی تو مندی گرفته بر شست
چو بشمار دران میج گاردنی	سوار و تن یار و یار و خوی	چنان تلک دل شد بکار سیکا	کی بشیر زد بر روی باریکا
و را حالیکه تا بدین دهم گاه	بیا بد نمود چون باز گاه	سراسر همه دشت کشته دین	دین چون کوه و دایع کشته دین
همی کوفت کون خنایم روی	برون دشت باره و راه جوی	از و سرشان اکی بافتند	سواران صد از ملک شاختند
کی او تا یکدین ازان دهم گاه	بودش بر ملوان سبناه	کان را بنه کرد برام بشیر	بیا بد نیز از کان دلیر
چو یل تیر در کان راندی	میرانش کس کجا ماندی	ازشیان زان بخش و کشت	بیاده یارید و نمود دشت
سواران همه باز کشتند ازوی	بر دیکه بران نهادند روی	چو لشکر برام شد نا بدین	زیر سوچی تیر بر او دین
چو لشکر بیا بد بر ملوان	بجمله لغتند او را کوان	زوان بخور دایع از دستان	دیکه را و اشکار او را زان
بکشتند کایه بر دین	بیا زه نکر ددخود از چیل شیر	بر سید بران را بر دین	ازان باندان در نام حیت
یکی کون برام بشیر او دشت	کی لشکر براسد بود و دشت	برین خنای بران را خنیر	کی برام را بیکای خنیر
ملک زنده او را بچند اورک	دو لشکر براسد از داورک	ز کردان کس را کی باید بر	کی او باندان بر حاش خنیر
چو بشیند روی باندان	نوش خود از دشت از بندگان	بر تیر بکشتند برام شیر	نما ده سیر بر سر دهر خنیر

یکی تر باران برایشان میکرد	لی شده ماه مابنده چون لاجورد	چو ریش گالیک ترش گشت	یلان زانمه کند شکاری و گشت
عجیبی بر هملوان آمدند	برازند و تیر روان آمدند	لای هرگز چنین یک یاده جنگ	در یادیدیم جنگی هفک
جوشید بران غمی گشت سخت	لمونید برسان بر کرد سخت	سخت از بهاره شد مسکان	همی تلخا و می در مسکان
بیامدند کفکای نامدار	بیاده جراساختی کارزار	تو تالیا و شوی تو را ز بزی	۱۶۸ چو شای و شوران بزی
مرایان توان نیک خود گشت	نشینان هر برود گشت	بیاتابا و هم تو کند و بند	مران نه کی انداخته استند
وزان پس یکی با تو خوشی گفتم	خوشی بود زای شتی گفتم	بیاده تو بالشتی نامدار	تسای خود بر زشتی نامدار
بنده کفکای هملوان	خردند و بنا و روش روان	سه روز ستان چو بزه جان	همی روزم سازم برود و شبان
مراجعت از تو یکی را گفتم	و کرم را چنگ ییار گفتم	بروز مرا سوی ازادگان	نزدیک و دزد کشتوا دکان
بنده کفکای سوانی باجوری	ندانی کالین لای را نیست روی	توان آمد کی گفتم سخن	دلبری و بر خیره تنیدی مکن
همین تا سواران این را بچشم	فقدان چنین نیک و خوشی	لای خدش تو از خیمه مهتران	روم دلال و کند و دوان
رایگان تو خسته و گشته شد	بناد و دم تا کاران گشته شد	که سرید کدوی او را خون	که انداخته و رانم و خون
کفکای تو گشته و شد بار جای	دلش بر مهر و برش روزی	بر او آمد و شد سوار	پیش روی اندکی یک زاو
زیران بر سینه بران گفتم	لی هرام را از یلان گفتم	بهرش بدادم می پند خوب	نورم بنداره و سوز خوب
سخن را نهد بر دلش هیچ راه	همراه جوید بدایان سپاه	میرا خض کفکای جنگی سزاو	لی ما هر جان را شست و سزاو
شوم که یاده چنگل از ش	سراندر زمان ز بر سنگ از ش	بیامد خدشان بدان روزم گاه	دلی بر ز کینه و کینه خواه
چو همام را دیدم بدست	یکی بر خیزد خون بدست	بنده کفکای نیک و ساداد	بیاده یکی مر و چندین سوار



فران بکشتی و انداختی	بسی چاره از هر دری ساختی	بذایان کران بدخواهی	مرت بران بدخواهی
سران را سیردی بر این زمان	که آمدن بر تو مراد زمان	یارانش فرمود که اندامند	تیر و بوزن و خنجر و پند
برو و بچرخد کشتی لشکر	همه انکس را بود از دلیران	لایان بزمه کرد هرام کرد	تیران بجهان و شانی میورد
چو تیر اسیری شد سوی نه	چو دلیلی خوان شد خال و دشت	چو تیر قلم شد بکر و تیغ	همی خون چکانید بر تیر و تیغ
چو زرش بر من کعبه پوخته شد	فیر و لایو بی خسته شد	چو هرام یک کشتا تو ش و تاو	پیش از اندامد شتاو
یکی تیغ ز دوش بر کفکای	لی شیر اندامد بالا و روی	چو شد از دوش خنجر کرد	زوما نازم و بر کشتی کار
تا و ستمکاره را دل سوخت	بکر دارش دلش بر زوخت	بچند اندوهی بر در و شوم	بچوشت اندیش در جگر خون کرم

کشتار و مردن کپو و پیرن پس تمام کوز و باقی او را و کپو خوابش را و از شتر او

جو خورشید تابنده نمود بشت	دل کپو کشاد برادر دشت	چیز چنین کف کای همای	براند یا بید می باز جای
باید شدن تا و را که حقیقت	بایدی بر دغه باید گشت	دلایل رفتند و جو کرد	بزار جای بر دغش و جای نبرد



مهمه دشت خسته و کشته بود	جهان سخن اندر آغشته بود	دلایل جوهرام کایا فتند	برازان و خور و بنو بشارتند
نخاک و خون اندر افکنده خوار	ماده از و در و بر کشته کار	می رخ آید از هر چهار و ب	براز خور و بنو از هر او ب
جوانان دشت میوش و کشاد خشم	تپش بر ریز و دلش بر خشم	چیز کف کای کای ناچوکی	مرا چون بوشی تا بوش روی
تو کپو برادر خواه از شتر او	نار دگر کای و با شیر تا و	مرا دیند مران دینه نخست	کای با من دشت روزگار در دست
مهمه نسلان و کردان چنین	نخستند با من از آغاز کین	تن من ترا و جهان پیشه خست	مرا دیند با دگر ترا و بشت
جوهرام کردان سخن باز کرد	باید کپو از شتر آب زرد	بایدی دانه سو کند خور د	باید شدن و شب و جورد
کای جز بزرگ یعنی نیند سو کم	مگر کپو هم باز او رم	براز در دگر بدین کپو بشت	کلی تو بکوف و مندی در دست
بنام کای شد و کای کتی سیاه	ترا و طلبه باید سبزه	جز از دور کپو دینش بدید	عنان را بچیده دم در کشید
جو دانه کشتن اندر کشت	و کردان و کردان کشت	نخاک کشاد جهان کشند	میان شتر او اندر آمد بند
براز اندر او در دشت کف	براز کپو از دشت سر گرفت	نخاک اندر افکنده خوار و بشت	مرا دیند و دست و بشت
نشان بر اسب و را کشتان	پس اندر می بر دخت و نشان	چیز کف کای و خورشید شتر او	کای با من نماندای دلیران تا و
چه کردم کز من بی شمار انجمن	شبهه دوزخ کوفی بمن	بزد بومش تا که به دوست	بند کف کپو جای کنار دست
نماند هیچی از بد و بد بخت	کای در باغ کین تازه لشی دشت	کای با من با جرح هم بر شود	تپش خورشید بار او بر شود



شاه روز بهرام باید بخت	می کوز زنده کام نماند	چیز کف کای و جکی شتر او	کای تو چون عتاقی بر خور و جکا و
ز بهرام برید بر دم کان	نه او را بدست من اندازان	کای چون رسیدم سواران چنین	و را کشته بودند بر دست کین
براز بدی بهرام بی جان شد	ز دشت دل کپو جان شد	کشایش آورد کپو دین	بیشتر کف خسته بهرام شجر

بند و کتک بیدستی وفا	مکافات سازم جفا را جفا	سپاس از جهان آفرین کردگار	کی جندان توان دیدم از دوزخ کار
کی میشد روان بماندیش تو	برایم اکنون ز تن منش تو	همی کرد خواهش از ایشان ترا	همی خواست کشش خوش را و
همی گفتار میداد کار تو بود	سز من بخیزد دودن چه سود	یکی ندیده باشم روان ترا	برستش کنم کوه بان ترا
بکیوانگی گفت بهرام کرد	کی هر کوه را بدید با پیش مرگ	گرا اندونک و بر تنم بند سید	همان دفعه مرکش باید چشید
سز بر کامش روان داد من	همان تا که در جهان یاد من	براد جوهرام را خسته دید	ترا و جفا همیشه را بسته دید
خروشد و بگرفت ز تنش ترا	براهن بر پیش سازم جفا	خروشی بر آوردن در جهان	که دیدانی بکن اشک از نهان
کی کز کشم یا کسی پیش من	براد بود کشته با خوش من	بکشتن بر بهرام بجان براد	جهان را چنین از سر ساز و نهاد
عنان بندگی مرا کس اجابت	خستین باید خود دست	اگر خود نکشد یا کشد براد	بکر جهان تا توانی مگرد
خروشان بر اسب تراوش نیست	میزن بر تلخی بر نشست	بیاد ز تن از جای که نبود	بگردان یوان کی دهنه کور
بیا کند معزش مشک و عسیر	تنش را بوشید خرد و حیر	بر آیین شاهش بر تخت عجاج	نشانده و بر او کی بر سرش تاج
در دهنه ما کرد رخ و کیو	تو کفی با بهرام هرگز نبود	برادری با بهرام را بدید بود	مخستیکه با او بسته بود
بیاد ز تن ابدان از دهنه گاه	بشکر که لعل از انجا بیا	شدان لشکر نام بر سو گوار	بهرام دار کردش روزگار



لف تمامه که خوشتر است از ایشان از پیش بران و هیبت و در فن بر دیگر شاه کجسته و غایب کردن

جو بر ز دمر از کوه تابنده شد	بر اندر تاج رفته سبید	سباه بر آید کرد آمدند	همی هر کسی با شاهان زدند
کی جند از اروا نشان کشته شد	سرخس را کشته شد	جبین حیره شد سرکان بجنگ	سبه را کشتی طای درنگ
مر شاه باید شدن در کان	ببینم تا بر چه کرد زان	اگر شاه را بدل بران بجنگ نیست	مرا و ترا جای آهنگ نیست
بسی بد شد بد زنی سبق	شد کشته و زنده چنگ	اگر جنگ ز میان زنده می ماند	سیار ز کشتی لشکر آمدار
بیا بیدم دلها بران کینم	جهان بر میان بر نغمه کینم	بر روی از آن مرد کشته باز	همه کینه بر خون و دل و گداز
برادر ز خون برادر بیدار	ز با نشان خوشتر از باز کرد	بروند کمره سی کاس و رود	ز با نشان از آن کشتی مرود
طلایه بیا مد سیش سپاه	کسی با ندید اندام در گاه	بیران ز نهاد از آن جایی	کو ایروان کشتی ققی
خوشید بران سخن در نهان	بهر سو بر آید کار کاه	جو بر کشتی سرکشان شد در	سبید نغان با از انده شت
بیا مد بشکر خود با سپاه	همی کشت بر کز آن دهنه گاه	همه کوه و در دشت و مور و غار	سر آلوده و جینه بدنی شکار
بشکر بخشید خود در رفقت	ز کار جهان فایده اند شگفت	کی یعنی در از نیست و روزی نشیب	کمی شاد دارد کی با هفیب

همه دل بر از درد از بیم شاه	دود بیه بر از خون و تن بر کاه	چنان شرمگین نزد شاه آمدند	حاجسته و بر کاه آمدند
برافشان کشته بر می کاه	بدشمن سپرده بکین و کلاه	همه داغ دل مسکین دلکش	موفقت شش بر شارفتش
بدیشان نکه کرد خست و محشم	دلش بر زرد و بر از خون و چشم	بیزد اجنبی گفت کی کرد کار	تو دانی مرادانش و نخت یار
همی شرم دارم من از تو کنون	نوا که تری شد شال از چند چون	و گرنه بفرمودی تا هزار	زنی میدان یکا ردار

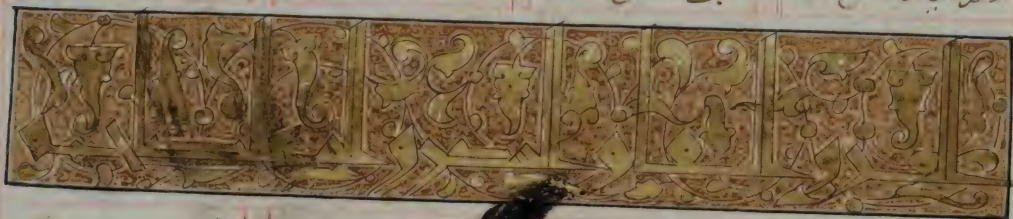


تو طوس را دار بودی نشسته	مهر طوس را با او جان بسته	ز کین بد بودم دل از خروش	دل داشتم با غم و درد و جوش
آهون کینه نوشد بکین فروز	سر طوس بود باید در روز	نه کنم کی کسی کلات و جبرم	مرو کوفشان بر پیش درو
کزان ده فروز دست و پا مادرست	سهمید بر از دست و پا مادرست	نداشت طوس فرمایه کسیت	چنان باخه لشکر از هر حیثیت
از آن که جنگ آوردی کان	فران بران را بر ایوان	دمان طوس نامزد نامو شیداد	جرا بر دشمن بسوی حصار
کنون کاجم کرد کار سپهر	ز طوس و لشکر بر بید و سپهر	بنامد بکوز زبان بر طوس	کی تو فری بر و باز و بریل و کوش
چنان که چون بود نوذرباز	جواد بطلان شلشکرباز	در بغل فرود سیاوش در بیغ	کی با نورد از بود و با کوز و تیغ
سیان بدگشته شدنی کناه	دست سپیدار من با سپاه	لمیتی نداشتند از طوس کس	درست از دبا بود و دست و کس
نه در سرش مغر و نه در نقش رک	جه طوس فرمایهستم چه شک	ز خون برادر کین سبزر	همی تو بجان خسته جگر
سبه نامه خوان کرد و براند	زمرگان می خون رخ بر فشانند	در بار دادن بر اشیا بسته	روانش ز درد برادر بخت
بزرگان اسیران نام شدند	دلیران بدرگاه رستم شدند	بهر شکیان از تو بی کار بود	لرود نوذ از لشکر جنگ فروز
بناجی کاشید به طوس	سر سرکشان خبر کشته از نفوس	مان نزد ماد او و بر و سپهر	نود از بدخت ما نند جهر



کرو شاه را دل نخواهد خور	تو چرا لشکر کیم را بر شاه	نکر من سجد ز کین سپاه
بجنگ اندک کشته شدند از سپهر	کی قدر سپهر و دهر خاتر جوی	یان بد خیزد نا جوی
بکی با بدی کی کرد تنگ	جوشد دوی لشکر از خمر شید زرد	بیم اندر اند شد لا جورد
بر انداختن از دربار کاه	خبر شدند ز یک شاه جوان	کی اندر از رستم بهلوان

و تو شادمان تاج و تخت و گنج	بدو گفت کی مهر با تو	فهمتی داند بر شهر یار	و بعد بود برداشت سالار یار
ز مغر و دلش رای بر گشته دید	جو زنده و داماد را گشته دید	بن بخش هر چند و دش گناه	ز طوس و لشکر سیاه زرد شاه
ز دل سبانی سواران را زین	جودش را گشته شد بر پوین	و دیگر با جانی سر خوار نیست	یکی اندک تر شمشیر نیست
کی رخ بر افروختند نود شاه	و دیگر از آن دهگان شد سیاه	از شاه را کین با بزرگرفت	که او بر روزی باشد شکست
نماند اگر سید افسون کنند	چو در آن شود جان چه در آن کنند	دلت همدار غم باید شنید	چنان دان تا اوی زمانه نبرد
و که در دل اندر دجیان بود	کون شد تو جاده بان بود	دلم بدیدم از دستان جوان	شد و گشت خسرو لای هلو ان
که انامیکان و گرفتند شاه	بجشد خسرو نگاه	بیشتر شد از دنا و جالبوس	بمنش یابد سید افسون
بدیدم از آن نعلای خشان	بلند میروزه سیراهش	شاید انداز رفتن اندر	جو خوش شد بر روز سالار



کاشه نیمی تا بود روزگار	که خون خواند بر شهر یار	ایا کیو کردان ایران سیاه	سبید یابد مردیک شاه
جله گشته از در و تار خوش	سم دل بران غم ز کار خوش	فلک پایه روز و تحت تو باد	زمین مده تاج و تخت تو باد
می بود و دم جوارز کشتب	ز با کینه جان فرود ز راسب	زبان بر زبوش تم بر کناه	همین سر جام بود در شاه
همی جان خوشم نیاید بجزین	بو شه ز همام و ز پوین	همی بجم از کرده خوشیست	اگر من که کام از انجمن
سراشان سواران و فرزانم	شوم کم از آن شدان و زرم	و زین نام بر کناه انجمن	اگر شاه خوشدرد در من
جز از ترک روی نمید سرم	از من سر سخن بکه شکم	اگر جان شام و کوجان دهم	همه رنج لشکر حق بر نهم
چه با نامداران و کدو اوان	بسی رای ز با فهمن بران	دلش تازه شد چون گل از بهار	زلف را و شاد شد شهر یار
بهم با نوردگان ایران سیاه	سبید یابد مردیک شاه	سبید رخ زمان بر مید	جوتاج خدوشن آمد بدید
از آن کس مشین و روز گهن	نقد و سلم اندر اید سخن	ای کز می کن کرد دغان	باشا چنین کوشه جهان
بزار خونین بند میان	همه کوه از من سر جو اریان	ز سر ز خون دلبران بود	چین تلک بر شاه ایران نبود
بیش جهاندار خد شیدفش	دلبران همه در کمره بکش	یکینه بچند می دل رجا	شاد همه شاد و تابست راس
دلش کید کند اوران	جو کلاه جزو نکه شاوران	جو تمام و کز و زهاد طوس	همه مکنان خاک داند بوس
ز تو خوشتر و سر افکند ایم	همه یک یک می شود بکده ایم	بدل بوده از شیر و شمشیر	ای شاه یک اختر شید دل
گفتند اما اندر خورشید طوس و کدور و دلاکان ایران بشنید			
مگر تره لرد و رخ مهر و شاه	نشد ز ما بچ مانید شاه	همه سر نشانم در کاران	اگر کند فرمان آمد شراب

سهمدار پس گویا پیش خواند	تخت کمران با بی برستاند	ز او پیش ستود و سوا جیش	بسی خلوت و خلوت سا جیش
بند کف که بندر همان رخ من	تو جوی دی که از لایح من	باید کی بیای تو بل و کوس	سوی چنگ اند سیدار طوس
ندیدی مگر ستم کن کار کرد	کی وقت زوان از قهرام کرد	ز کفنا و بد کوی و ز نام و ننگ	جهان کرد و جوی پیش او ننگ
دردم دارد و روی همان را بخواند	بسی با سیدار جری براند	از لخته کی لغت مرغ بجست	کی روز شد زالی اندر دست
می بود با میل و لشکر پرشت	جینا سید برو و بگردشت	بزداد شاه اختر کا و یان	بزان سان با بوقی برسم کیان
برو آفرین کرد و رشد خروش	جهان اندازد با نکل ایسان بخوش	بلی ابر بنشیند بی کرد سم	برآمد جز و بشیند کا و دسم
ز بس خوش روی و بیانی درفش	شده روی گیتی مرا سرش	تو خوش شد کفنی بابا درشت	سیدار و ستاره بخواب اندرشت
نه از آن بر میل برده نه شد	می رفت ازین کوه تا روز شهد	میونی بگردان یاد دمان	بشد ز دیرانم اندر زمان

گفتار از درد فقر و کسب روز و چنگال مرغان و بیفایان و بیچارگان و بیچاره

کی از چنگال آوردن افراخته	سوی روز شد اندام ساخته	جوشید زان غمی که سخت	کی بر بنفشه است که جنت
برون فغانم داران خوش	کوزید و لاد و سوا لای خوش	کی اول سیه و ایندی که جنت	سراوان جسد و طوس گفت
زده بر کشیدند از سوی روزه	فرستاد بر سید دود	فد ز روی لشکر با و در طوس	درش هم او و ملکان و کوس
سهمدار بران کی جرب کوی	زنگارن ز ستاد زرد کوی	بلفان کن با بر کبیر و شاه	چه کردم ز جوی هر جایگاه
ز درد سیاه و جوشان بدم	جو بر آتش تیز جوشان بدم	کنون با تو بیا و نه آمد	مرا ز همه درد و پیر اندشت
د لاطرس غلبن شد از کار او کی	بجهاد از درد کفنا را و کی	خیر از ابا کی از نه هر تو	ز او ان شاست و هر تو



سرا از آن دور شود بر میان	بند از درسم و راه زیان	بر شاه ای شوی با سباه	مکافات با نیکی ز شاه
با بران ترا بملوانی ده د	مان امیر جیشروانی ده د	جو یازد پیش خوب کردار تو	دلش ریخ کرد ز بیمار تو
مین کوه و زو کوه و سیران	نور کان و تارکش مهتران	سرانیده باج و یازد جواد	بزدل و جوان و سینه ترا د
بلفان کشید با بملوان	ز طوس و ز کوه و دوش و دوان	جنس از باج کی مر و زو شب	بیا د سید کشایم د و لب
شوم هر کی کشیدند من	هر زمند کوشید و پند من	با بران کدام برو بوم جنت	سرا و مهتر و تاج و تخت
وزیر لغت نه بود مغزش تهی	همی لغت و ز کسار نهی	میونی برانکند من کام خواب	سرانیده زدیک از آشیاب
کفران سباه اند و بل و کوس	مان کوه و کوه و دوش و طوس	ز او ان پیش و ستاد ام	زهر کوهی بند ما داده ام
سبای و بنگار و لای مر کز من	کی از دین و یازد لای کین	مگر بختان از سینه بر کینیم	بیا و دینه آتش انداز نیم



و کوه دکن سپاه	نیاید از جنگ گرفته	جوشید از اسباب سخن	سرا از بخار و سر زدن
بدیشان گفتن چنان کی	کی بر این مایه می رفت	یکی لشکر ساخت از اسباب	کی تار یک شد چشمه افاب
دیم روز لشکر پیروز رسید	مرا و ز شافی کیوان رسید	جوشید بر اسود و روزی بداد	سینه بر کوه و بینه بر نهاد
زمان کرد ارج یاد و عهد	یامد مان تا به و شد	طلایه یامد بر دیک طوس	کی بر بند کوهه بل کوس
کی میان داند سخن جز فرب	جوان کی تک اندامد شب	درفش جنایه آمد بدید	سینه بر لب و دصف بر کشید
یار لشکر سهدا طوس	همان کشتند بیلان کوس	دوره سپاه اندامد جوه	سواران کان و ارا کوره
چنان شد کرد سپاه افاب	تو کنی تا آتش بر انداز اب	درفش تیغ و دوزن و جشت	تو کنی شب و روز هوا لاله کشت
زین ترک و زین و زین سیم	ز جوش سران و زین سیم	بر اندامی ابرو سندان	می بوسه دادان برانوس
سر سواران و بر کوز کران	جوشان و دیکل منکران	ز جوش و دیکل میستان شد	زیره هوا و جوشستان شد
بسی کرفتار دام گمید	می خوار گشته تن از جند	کف جوش و ستر از جوش و خاک	تن نازیده بشمشیر کال
زین از بخار هوا انوس	سهر و ستاره ترا وای کوس	اگر تاج یابد جهان جوی مرد	و کور خاک آورد و خون سرد
کران و جوش کج رفتی ام زده	چه زو بهم تو یار یام چه سر	ندیم سر انجام و در جام جیت	برون رفتن انوس یاز کست
یکی نامدی بدار شک نام	با بر اندامد و ده از جنگ نام	بر اندامی از دشوار کرد	از او ایام جیت و بر کرد
جواز و طوس سهدا بدید	بعد از تیغ از میان بر کشید	پودره گفت نام تو جیت	ز مردان جنگی تو یار کیت
بد و کشتار شک جیت کی منم	سرا از و سهر و دیکل منم	کون کار از تو جوشان کنم	با و ده بر سر افشان کنم
جوشکار پور و ده شد نه	سهدا و انوس شیدان سخن	باغ ندید ارج رای و در شک	همان ابدان را بودش چنگ
بزد و سر و ترک آن نامدار	تو کنی شش سر و یار و دما	بر اندام از او اسبه موق و کوس	کی بر دما از انداز زم طوس
غنی گشت سران و توان سباه	ز کوزان تی ما ندانم کاه	دلبران قمان و کندان	کشیدند شمشیر و کوز کران
کی کمین بگو شمشیر و کوز	جهان بر دل طوس تک آوریم	چین کز هوا مان را امر و چنگ	بسانیم و دلها نداریم تک



کرم و کرم



کراید و نک زیشان یکی ناوَر	ز لشکر برآرد بیگار سر	بدره فرستیم کردنی مان	ببینیم تا بوجه کرد در مان
و زیشان شبنوی جویم جنگ	باید یک امروز کردن درنگ	بناکه کی لشکر بچند جای	بپیچد برآید ز برده سراپک
همه یکسره کمر زها برکشیم	یکی از لبر و د برتر کشیم	بانبوه رزمی سنازم سخت	اگر یار باشد چها ندر سخت
باس عقاب اندر آرد پای	بر انکس از بارکش از جای	تو کنی یکی باره اهنست	و لکوه البرز در جوشنست
بیش سباه اندر آید جنگ	یکی خشن خشان گرفته جنگ	بجکید طوس سبذ جای	چها شد بران ماله کونای
چنین کف کز دینه شو سخت	ز بایر کن تا برآید درخت	نوردم باورنک یک دست برد	کی بود از شما تا میر دار کرد

نوردم باورنک یک دست برد

تو لکونی مانا بکف اند	کی از خشن پیش از اند	بجان و سر شاه ایوان سباه	کی از جوشن و کور و روی کلاه
جنگ تو اسم بسان ملنگ	کی از کوه یازد غنچه چنگ	ببینی تو بر کار مردان سر	چون آرد کیم بدشت نشود
چنین باخ آورد مو مان بدوی	کی پیش نه خفته شمشیر مگوی	کراید و نک چهای ران مان	بدست تو آید مشو بد کان
جنگ من از نک روز نشود	کجا دشی خوشتر را میبرد	دلیان لشکر ندان بد شرم	چو شد کی را بر کل خن کرم
کی بکار و گشتان سبذ شد	برزم اندرون دستشان بر شد	کجا برن کبود از کان	چها نکر کبود از کشتوان کان
تو لکوهلوانی نقلت سباه	چرا آمدستی بدو زیم گاه	چرا زنده گاه خواند سوا	بمشو و دیوانه خواند سوا
تو شو اختر که دیان را بدار	سبذ یار آید سوی کاران	نکر کن از خطه کرد از شاه	ز کردان که جوید کیم و کلاه
فرمای تلجنگ شیر آورند	ز بر دست دلا در دست آورند	اگر تو شوی کشته بدست من	باید بدین نامداران بخت
سباه تو بی یار و بی جان شوند	اگر زنده ماند بجان شوند	و دیکر بگویم کی لغظ راست	روان دلم بر زبانم کوا پست
کی برآرد با شتم ز مردان سر	کی شمشیر آید روز نشود	ببران رستم زال سام سوار	ندیدم چو تو نبیند یک نامدار
بدو بر بند نامیر دار شاه	چو تو جنگ جوی چه با پیر سباه	تو شوت از لشکر یکی نامجوی	بیا بدی بروی اندر انهم روی
بدو ز طوری سرافراز شود	سبذ هم هم سوار شود	تو هم نامداری ز تو ان سباه	چرا بی کردی باورد گاه



دلشکو بیزد یکی پند من	بجوی برین بند پند من	تو با نامون بعلوان سباه	خزبان جای پند من شاه
کزن کینه نازد عاند یکی	یاشود خواهد سباه نودی	تو با خویش و بند چو سواد	بمعلوان همه نامدار
بخیر مده خویش با کار	باید کی پند من اندر باز	سزاوار کشتن را کس است	بمان تا بیان پند من دست
و بدین نوعی مرد که کار هیچ	همای نماید خود را میباید	در شاه ایران چو پند دید	کی بران باید که باید کرد
که او و پره برود کار نیست	جهان دیده و دوستدار نیست	بیدار برخیزه با او مکوش	نکه کن کار دزد پند تو گوش
چنین کند هوام باید از داد	کی در میان بخت شاه فرخ ترا د	بران رفت باید بیکبار کی	سهرین بدو دل بیکبار کی
همه جنگ بران نه برادر نیست	کی او را دوازده و یکد خوست	بدین گفت و گو اندر در طوس	کی شد کورداری چو پند دروس
دلشکو باید بکردار باز	چنین گفت کی طوس فرخ ترا د	در بند تر کی میان دو صف	یکمزدان بر بلبله ده گفت



کنون با تو چندین بگوید سوار	میان دو صف گفت و گوی دراز	سخن به پیشیا او بگوید	مجوی از در آشی هیچ روی
چو بشنید هوام بر آشت بخت	چنین گفت با کوبیدار بخت	کی ای کم شده بخانه از کان	کی کم باز کرد ز کشتوا کان
بلون مراد بدی روز جنگ	باورد باغ هندی چنگ	کس را تخم کشتوا جنگی ماند	کی منشور تغ مراد بخواند
تراخت چو زدی اهر نیست	بخان تو تلخا و دان شو نیست	اگر من شرم کشته بر دشت طوس	نه برخیزد آیین کوبال و کوس
بجانب سواران را سپاه	نه خورجید اندر رود آب	نه خون در برادر کرد	نه باطون جنگی کنی داوری
برود که بر این حاشی است	همین در پیشیا تو بر آشت	میان کردیم و بچو آرم	بجنگ از و بر چو آرم
بدو کند موام با داد پند من	همین در پیشیا تو بر آشت	اگر بر کشته همه بی مان	باورد که بر کشته پند مان
بدست سواران سازد هست	سپه بدو کرد بر جان حشر	گرفت در دعو عود کوان	همی حمله بردان برین سواران
زمین کشته کردان و شذر و تار	یکی ابرویش از بر کارزار	تو گفتی شاید برایشان سرو د	نهان کشته خورشید کشتی فرو د
ازان حال حال عمو کوان	سرانشان چو سندان لنگران	با براندوزن با یک و لا خاست	بدو باشد اندرون از خاست
خام آورد درین عمو دمان	شد آیین بگرهار حاجی کان	تو گفتی با سنگ سرد بر توکل	سپه شد چشم پلان روی مرک
گرفتند شمشیر مبدی چنگ	خوردند کشته و کلاه سنگ	دینروی کردن نشان غ	خام آورد و زخم شذر و پزین
چو شد که بر خاک براب س	گرفتند دو دوا و کسر	دینروی کردن بدان در کسر	کی اندکی را سر اندک شیب
گرفتند شمشیر هوان بخت	یکی اسب سوخته بر نیست	سپه بدو سیر کشت آورد جنگ	کمان باز کرد و تیر خنک
بران سواران گرفت	چو در اسب خنک واران گرفت	ز یکا بولاد پر عقاب	سیر کرد بر پیش از فاب

میان دو صف

چنان چون شرفه ز آب است	تو گویی یا کشتور بر الماس گشت	زیر خند اسب هومان گشت	تو یاری کشت خاک گشت
سیر بر سر آورد و نمود روی	نگه داشت حنکی بر از کوزاوی	چون او را یاده بدان درم گاه	بدیدند کردان تقدان سباه
کی برده طایفه می جای او	بیرد بر مایه بالای او	جو هومان بران ز تو گشت	یکی تیغ مندی کوفه بدیشت
همه نامد آن بر طاش جوی	یکایک دور نهادند روی	کی شد روز تا و یکدیگر گاه گشت	ز جنگ یلان در کوه ماه گشت
ز تو چشم کردن کشان دور باز	و ز سر زخم فرجام تو سوز باز	سجده هومان چنکی عیان	سید بیدار کرد کشتان
بهر یک بران شد از روز گاه	حرشی برآمد تو ان سباه	کی چون بود کار روی از جوی	کی با طوس روی اندر آمد روی
همه بال با دل بر از خون بدیم	خبر از دیداند کی با خون بدیم	لبشده جنس کف هومان شیری	کی ای رزم دین بران دلیر
جوشش شرفه شرفه زماست	کی اختر منکی دلفریزماست	شماره شاذ گامی بود	مرا اختر و یک نامی بود
ز لشکر همی بر و شید طوس	شبهه تاکه با یک خروس	همی کف هومان چه مرد منست	کی بل زبان هم بر مرد منست
چو رخ بلند از سینه تاج کرد	ثامه بر آید بر آخور د	طایفه زهر سوس بران تاختند	بهر روی باستان ساختند
چو بر در از چنگل جوشید	چنان کشته خون روی روی سبید	شبهه برآمد بر کوه سبید	جهان شد بران ناله کر نایب
هوا تیره کشته از فرخ درفش	طیر خون شکوف بر درفش	کشیده همه تیغ و کوه درستان	همه جنگ با کوه کرد عیان
تو گویی سیر و در مان و زمین	چو شد همی جاد را منین	پرده درون شد جویا ناک	ز جوش سران در کرد خاک
ز طایفه ایسان آبادی کوش	همی ایسان بر زمین کوش	سپه دار بران ش صدف	یک بخش رختان کوفه بکف
همی کف خون من برام جوش	بیرانگیزم اسب ارم جوش	شاید یک چهارم کشید	سیر طایفه جیتی سیر کشید
شید خرمال از سبستان	خوام کان و خوام نستان	تیغ و عود و کمر گران	چنان چون بود درم کندان



عنان یا ایریا ل اسبان سید	بران سان یا اینجه بدو دین	جوشید هومان از ان محی	مران کفنه را با سخ افکندین
بیران چنین گفت گی هلمان	تو کیشای بد از یلیح کوان	تو با کج دنیا خفتی مکن	ز هر سلج اسب زشتی مکن
کی امروز کردیم روز کمر	باید دل از اختر نیک سر	و ز بر روی لشکر سپه دار طوس	یار اسب سان جیم جروس
برو بر یلان آفرین خواندند	و راهلوان زمین خواندند	کی هر روز کوه روز و نرسد	بر روی هومان بر آورد کرد
سبید بکود ز کشتاد گفت	کی ان راز بر کس شاید نفست	اگر لشکر ما بدین شون	سوال بدخواه جبهه شوند
نه دست کسر بران زیم	سنی از تو خوشتر بد کنیم	مگر دست کسر جهاندار ما	و گرنه بد اختر و کار ما
کون نامد آن ز زبیه کشت	بیا شد با کوه بانی درفش	از کوه باره مجتهد صبح	نه نقد بر دست جانی نسیج

مانا کی از با هر یک در بیت	فر و سید خواه اگر چه هست	بدون گفت اگر کرد کار	بر اندازن مابد روزگار
بیشتر و کمی باشد سخن	دل و نور را بیایان بدین	اگر بود کردش آستان	هر چه پیش نیکو در زمان
نوشتر یاری و ز نوذنی	روان با ملکی میج بخشودنی	یا راست است که بهادر طوس	کی میلان جنگی و مردان کوس
بیاده سوی کوه شد باینه	سیدار کوز و بر سینه	رزه بر کشیدند همه بکسره	جوز کام کوز و بر سینه کوه
ز نالیدن کوس با کونا	همی آستان اندر اندر جاب	دل رخ کوزان می جا کشد	مهم کام جز شد بر خاک کشد

گفتار آمدند بر ددم طوس بایران و فاعز گردن ملوانان بایکدیگر و آستان باز و بادی و آذر و روزگار

حسان شد کی کس روی کا موبد	ز سر کرد کوز و نه که بر زمیند	یارید الماس از آن تیره میغ	همی آتش از رخ از توک و تیغ
سنانهای خشان تیغ سران	درفش از بود و بر کرد کران	مواغی از کرد و از اهنست	زین کمر از فعل و ز جو شفت
جودریای خن شد همه دشوار	جهان چون شد تها جوج جراع	ز سر ناله کوس و ز کورتای	همی بر نداشت کیتی ز باکی
سپید کوز و کت آن زمان	کی تار یک شد کردش آستان	مرا فته بود آن شاه شاس	کی امر و تاش کشیده سه باش
ز شمشیر کوزان جو ابرو سپاه	همی خن شد بر آورد گاه	سر انجام ترم کی روز کمر	باشد جز از دشمن کینه واد
جوشیدش و کام و کسب و کوه	رزه دار و برین بهر از نیو	ز سر در میان سپاه اندر	حکمر خسته دیکه خواه آمدند



با بر اندامند نه سو عکوبی	بستان شیار و بایوه د پی	نشان روی هومان بر دار کوه	با و در لشکر هم هم کوه
ز سر کرد کوز و بال و شمع و ستان	نیز میج بیدار کب از عغان	بایوه دنی بیکر دار کوه	کمر و کوز آن همه هم کوه
از آن سر کزینند مردان مرد	کی بر شست تاجی بنود	کران سوی جیوکان با خیل	دو کرد کرامتایه شمر دل
جوز کام کوز و ز نوذنی و ز	جوشیدش و لهار شدیم نبرد	ابا برین کیو کها د را	کی بریم زند آتش و باد را
ابا شیطرح نامور کبورا	دو کرد کرامتایه شجورا	جو کوفته و همان و بران طوس	نیز میج بیدار و ز نوذنی و
چین کوز و بران کوز کار	باید کوز و دی بود کار زار	تی کرد و بایار شیان و سن	باید کی با تدار و سن بکین
بیشتر اندر اندر سیدار طوس	بیاده یار و دیلان کوس	صفی بر کشیدش سوار	سیر دارد و ز نوذنی و ز
مجنید کتاج بر جای خوش	سیر باستان اندر آید پیش	بینیم تا این بنکرده مران	حکونه سیر اند کوز و کوزان
ز توکان کی بود ما نور نام	ماضون هر جای کسند کام	بیاخته کشتی و جادوی	بدانسته جسی هم نه لوی
چین کتیران باضون بروده	کوز ایدر و نوذنی و تیغ کوه	یکی بر و بر ما و بانی زمان	بر امد کی بر و بانی زمان
مهم دست به کوزان و کار	و ز ما اندر نوذنی و از کار زار	از آن و سنجید ددم ز مهر سبو	هر دش یار و خاست و از آن تیو

بفرموده بران را یکسر شباه	یکی حمله پیاپی درین روزم گاه	چو بر نیزه بردستهاشان فرود	زهر سوسپاه اندازند کرد
وزان سر برآورده و با غریب	یکی حمله آورد برسان دیو	کشیدند جندان از اربابان	کی در بای خون شدند در میان
درودش یکسر برآورد و خون	سواران ابران نکلند نکلون	ز کشته بندجا گذشتن بچنگ	ز بوف و زافکه شد جای تنگ
سپه کشته بردستش بر دست	بودی اندر افاده برسان مست	بندجای کردش بیلن درم گاه	شده دستش در سوسپاه
سپه دار کردن نشان از زمان	گرفتند از سوی آستان	کی ای بر تراز داشت و هوش برای	نه بوجای در جای و نه در جای
همه میده و بر گاه توایم	بجاری کی در از خواه توایم	ز امون و از جادوی بر توکی	جهاندار برداوگان راوری
توایم بجاری کی دست کبر	و اما تراز از آنش بگویم	ازین جور کی تو را بدوس	ندارم جز تو کی را بکس
تا بعد می فرود داشت بر تراز	گفتند بر تراز از آنش بگویم	چو بر نیزه بردستهاشان فرود	بر تمام نمود با بکشت کوه
کجا جای باز در پشتونه بود	با منور و قتل بران کو بود	بجیدند تمام از آن روزم گاه	بوف و زافکه شد جای تنگ
رو و داشت را بر د بو کمر	ساده و بلند بران کو بود	چو جادو دیدن بکشد بچنگ	نمودن بر تراز از آنش بگویم
چو تمام بر دیک جادو رسید	سک تخ تیز از میان بر کشید	بر دغ بر دیک جادو بر	یک تخ بر دیک دست سوا
یکدل دشتش بشیر نشیند	یکی با دیک جادو بر کشید	ز روی هوا بر تیسر بر	ز روی اندازان که تمام کرد



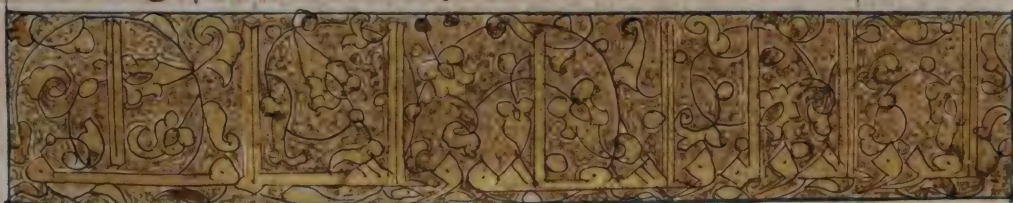
یکی دسیار و ز جادو دست	چو بر نیزه بردستهاشان فرود	هوا شد بیلان سان کارش بود	ز بوف و زافکه شد جای تنگ
بدر را بکشد اندک جادو جبه کرد	جه آورد بر ما بر د بر	بدین بدان از سر کبریا شاه	چو در بای خون کشته آورد گاه
همه دشت کسر از اربابان	تنی بران بر د و بری میان	چین کوفد و زان بر بطور	کی نه بل باید نه آوای کوس
همه تیغها یکسر بر کشیم	بران هم خوش از کشند از کشیم	هانا کی مارا سر آمد زمان	نمودن بر دیک دست سوا
بند کوفد طوطی جهان دیک بر	هوا کشید یک از دم زهر بر	چو بر نیزه بردستهاشان فرود	چو در بای خون کشته آورد گاه
مکن میشدستی تو در جنگ ما	گفتند از لیران خود از هند ما	تقد قلب کا و بانی درفش	همی دار بکشد جای سفش
سوی میمید کیو بر تن هم	نکبان از تیسر کشت تمام	چو تمام و شیدوش برش صف	آوازه یکین بر لب و ده کف
اگر من شوم کشته بزن زنگاه	تو بر کش سوی شاه ابران سپاه	مر لیکای تراز سر ز نش	بهر جای سخاوه بد کبش
چین است گشتی که از آرد در	لزو تا توان کرد پیشی مکرد	ز ویش یکدیروز بیکر ایدت	بوف و زافکه شد جای تنگ
دکوا به بر شد دم کونای	چو شیدن زنگ و هندی برای	ز با یک سواران بر حاش حشر	در شیدن تخ و زخم تبش
دیک و دیک و دوز و بر و تبش	زین شد کبر دار در بای فیسر	همه دشتش بشیر نشیند	همه کوش بر دیک کوبال بود

چو خورشید تابند نمود تاج بنین سلی می رفت و تاجان چون زد یک کوه همدان رسید سه روزستان نشان رفه ام کی منی کام کی بران بچک همه خستگان را سوی در کشید طلایه ز کوه اندام بدشت دورگاه بران بر پرورش نریان چهره ای که خون بچک نیز کوس و زدن برخواست عو شد پیش بران یکی زده خواه به بد چینی کف تا خردان سواران لشکران بر و جوان یکی روزم که هر جزو خوار کواران چو از اندام بپای سای کداری در پای آب وزان بر سواران نایم کین	همان کی در سنده دفعه بود همه دیده بر خون دل برز داغ چنین کف طوس سهند بکبو بنار و یاسای چیزی بخور کسی را که اسوده تودن کرده چنین که کین کرم خان ناست همان که بر آمد در جاقاب جوش سهند از کان سباه سواران بران همه کشته اند رسیدند ازان بدان درم گاه بشانی بر آمدن لشکر خروش چه سازم و این را چه ایم پای کی لشکر ازان شد از پیش ما بایدی دشمن اندر کرم چنین که کین ازان را درگاه بگویم تا ان سباه کمران بنو کرم بران سالی خلوان	بکسترد کافین بر تخت ساج بران عزم دل و ناجریده لبان بران دامن کوه لشکر کشید نحوار بخوردن بر دخته ام سیر مایید کون بی درنگ را سوزگان لشکر بی بر کمرید بزان تابستان تابان گذشت جان شدی بر خرد از جنگ خور همان که شد ازان درنگ همی رفت سینه پیش رو کی کشته اند ازان سباه کی ای نهضت امر موبدان همه تیز کشید با جوان از ایشان به مقام ترسید به اینده موبدان اندر شتاب شدت اخگر زود از اسباب چنین که رای خردند بر	بدان پیش از خستگی خفته بود ز رنج زمان کشته خون تراغ کی ای بر خردن نامبر دار نیو بار امیر جامه های سر میرن بان تو بر شو بکوه باید کون خورشید کرد و است جهان کشته بران در پای آب سواران لشکر سوی توده گاه رگشته از جنگ برشته اند همه درم که خسته بدنی سباه بزم بران بهان در کوش کی اکنون ز دشمنی ماند جای شکستند ازان بداندیش ما مهرش بر ز کوفتانی شکست شود سکه شارب ازان بماند ازان و کندی بران مهرن بدین کار چند روزان
---	---	---	--



سایم بدان خوشان نور دم جانان کار رفتن بجار کیت ز دولتان لشکر ای بچک چو کوزد و با سبهدار طوس چنین از باغ بدو خلوان بس لشکر اندر کوفتد راه	شده روی دریا از شان درم نمودن با شکر کیت زیانی بخرد سملن در درنگ دشمن مامون و بلان کوس کی سید از انش و دشمن روان سبهدار بران توان سباه	کون خیمه گاه و بره سب بگویم تا تر دشمن و شوند کون باغی باید تا خست همه بی کانی بچک او تم جان کن ساید اختر و رانی بها که از نمودن کون مع است	همه مانده بر جای در قه رجا ب درگاه اولشکریا نو شوند فرونها و نیزنگها ساخت ازان کی ای در درنگ او تم کی خراج ملک در بر بالی نیست برون کرد با او سواری نیست
---	---	--	---

بزد و کشتای بندایان	بمن تاجا اندایان	همی رفهاک برسان یاد	رخاورد و رخوردن مکر ایچ یاد
چون غمی تیره شب اندر کوش	طلایه بدیش تار یکدش	هنوش انداز کوه وادی زند	ندید ایچ لهاک جای در نکد
بزدیک بران نامد ز راه	بزد اکی داز زاولن سباه	ای ایشان بکوه ها و زن بند	همه بسته بریش راه کزن بند
همو مان بزموز بران یارود	عنان در کبت باید بسود	بیر چند باید لشکر سواد	ز لردان لردن لش نامداد
کز ایوان یان یادرش و سباه	کوفتد کوه ها و زن پناه	از زدم رنج ایذا کون بودی	خز دیرم کون جامان بجوی
کوان مردی کا و بانی درش	بیای شوز دین ایشان سفش	اگر دستان بی شمیر متین	درش هم نیرم کون زبردین
من ایچ کس اندر جو باد زمان	بیام نشانم در نکد زمان	کون کرد هو مان ز قمان سواد	سیر دار و شمیر زن سی سواد
جو حشمت نایب نموز ناج	بکسر ده که فی برخت ستاج	برید انداز دور کرد سباه	عودیدان انداز دیدگاه
ای اندر کان ساهی بدید	با بر سیه کردشان رسید	بناد و جوشن بیو شید طوس	بر لعدم بوق بلوای کوس
سوادان اولن همه کوه	رزه بر کشیدند برش کوه	جو هو مان بدید ل سباه کزان	کرا بدین رخ و کز کزان
خو شان جو شان جوشیر زبان	میان سباه اختر کازان	جینر کز هو مان کوزد ز طوس	کزان بر فیتد بایل و کوس
سوی شهر تودان کس اخت	بذات لشکر برون باخت	کون کز بدین جو خچر کوه	شدنی ز کزان قتل ستوه
باید زانین کار که ترم و نکد	خود جنگ دارم بر کوه و نکد	جوزدایر باید ز کوه افاب	کتم رس هار تودای اب



دانی با ایوان بجار کست	برن کوهان باید لرست	میونی مران نشاد زود	لراند شیه یار چه کونه بود
دکر کونه بوز انداختیم	برایشان می باخت ساختیم	همه کوه کسر سباه کوس	درش از نس کوزد ز طوس
جان کز سا چون در دما اروز	بدیدان جرج کتی فروز	توازد روی ساخته با سباه	شده روی ها و زن ز لشکر سباه
ز ستاده تودیک بران رسید	بجوشید چون کوه ها و زن شید	بیامد شته هم کام خواب	همی ایچ لشکر بکر دار اب
گفتا اندر آقون بران دیم بر دیک هو مان بکر کمان بر کوزد ز طوس و کاه ظره گردن او با طوس و کوزد ز			
جو حشمت نایب حاضر نکون	عنی شد دزدید اندر و زن	سبید کوه ها و زن رسید	ز کز سبه شد برن باندید
همو مان جینر کز کوزد کاه	مجنه و مجنان زمانی سباه	شوم تاسهدل و اریان	جه دار ز بای اختر کلا بیان
بکوه ها و زن که دازش نوید	برن تودا کون ج دار دایم	بیامد ز بدایرانی سباه	سوی برز کینه کی بر کناه
همه شید کی نامر دار طوس	خداوندان کوبال و کوس	کون مایان اندر اندر میخ	ای تا قومی رزم حوی سوزج
ز کوزد زانین عجا مهمتر ند	بذل زدم که برهه بی سر ند	تو چون غم فتنی اندر کسر	براز داری دل برز کینه س

کوزد زانین

کونان لشکر بر اندر دمان	بام اندای بمانی دهان	جین داز باغ مر از اوطوس	کین بر دوع تودام فرسوس
کی کین توانکندی اندر جهان	زهر ساروش میان جهان	دین ساز جیدن زهری دروغ	بر مرد سکی بکیر به بدوغ
علف تنگ بود اندر دزم گاه	از ان بر هاون کشیدم سیاه	کونان کشید شاه جهان	باید دمان تا زمان تا کمان
بود کل لشکر شدند انجمن	جودستان و چون بستم بیلن	جوخیدن شاه کرد درست	نام خوزان بود بوم و دست
کونان دنی کار دین	نه گاه زهر و دوزن کین	جوشیدن بران زهر سو سیاه	فرستاد و بر او گرفت راه
برایشان جوداه علف تنگ شد	سپید نوی چاره چنگ شد	جین کف هوان بران کرد	کی مارانی کوه باید سپرد
کلی دزم سازیم کار برایشان	بند دازن بر سیکه میان	دوکین بران برماست باز	نگردست باز کس دزم باز
دست ماده میچیده سر	شود خیمه دیزل بر حاش	جوداه علف تنگ شد سو سیاه	کی سنگ خار اندازد نگاه
مه صد صد اید بر نهار ما	از ان سر بخوبد یکا رما	برایشان کونان جای خاشاک است	نه مگام بیکار و اراش است
رسید ان سکا لشکر کوز دژ طوس	سر سوزان خیره شد فرسوس	جین کف ماطوس کوز دژ سپر	کی مارا کونان چنگ شد تا کوس
سه لغز بود خردنی بر من است	یکسو کشاده دمی مش نیست	نه خیمه نه خرکه نه بار و نه	جین خند با توبه کرسنه
کونان شود دوی خمر شید زرد	بدیدان جادو را جورد	کاید زین سواران مراد	ز با شدن سوی داشت سرد



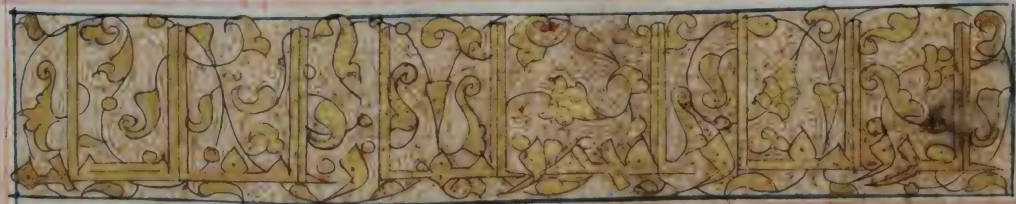
تبان شبنون کین دزم محنت	نشانم تا جوف بود بار بخت	اگر یک بیک تر بکشت دیم	دل نایج کردن نشان دیم
جین اسیر جام آورد گاه	یک خال باید کین نایج و گاه	ز لکده میشد طوس ان سخن	مرز بود و در دو کین سخن
ز یکسوی لشکر سپهر د	ز یکسوی میشد و خرداز کرد	درفش محنت بستم دلا	سی پید اندر زما کود باز
خوز کبود و تگم و جندی مران	نهان بر بال کوز کران	سوی سپهر دیران شدند	جوش فلک سبه بود دند

گفتار از زنا خوار و دین طوس و کبیر و همام و بلوکان ایران و بر سر ترکان و کوفتن ترکان ایشان را

جود ربا ی خور شده دزم گاه	خروشی بر اند بلند از سیاه	درفش سپید بدو نم شد	دل دزم جویان بران هم شد
جوشید هوان خروش سیاه	نشسته بر تازی استی سیاه	باید ز لشکر بی کشته دید	سوی همش از دزم بر کشته دید
دور و کین از دینه خون برورش	یک یانک ز دینه لشکرش	چین کین کاید و طایه بود	شمار از کین هیچ مایه نبود
هر یک از نشان را سپید	باور که جای بخت بد نیست	بخوشید و کوبالها بر کشید	سیر مایه بر در کشید
زهر سو برایشان بکیر دزم راه	کونان بره بر کشد غم گاه	رهای نباید کی باید هیچ	دیشان چه باید هیچ
بر آمد خروشیدن کورتای	زهر سو برفتند کوز دژ جای	گرفتشان جمله اندر میان	سواران بران جوشتر زبان

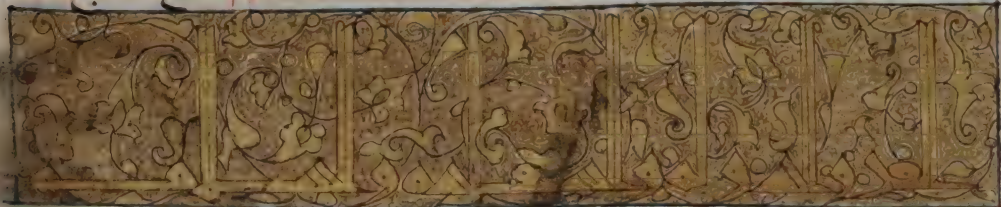


جنان آتش از رخساره ترک فرغ ز جوشن نو کفی بار اندرند می پیش من دستگیر آورید دیم از بکر و مروتین دیم مگر کردگار سپهر بلند یکی جمله کردند هر تبه بهم ندیدند کس بال اسب و عنان نیکی از جایان سخت بگذ فراوان دستم گرفتند اید کی می کسی را از ایران سباه درخ آن دیو که شاه جهان همی اندوخت و بال و کوس هوا قیر کوه و زمین ابوس ز کردان نندیدیم و در یک ستوار سپید شد عنان و کران شد رکب سبب باز خوانند کردان زجمل سوار چنین کوشا دیده ام چونابه بر دلبخست و رسد میروزی که آمد کردیم باز	کی گفتمی می کوز مار ز میغ ز ناری بدر بای قار اندرند باید کی خسته میور آورید سزان را ز خون تاج بر سر نهیم و کاخ دق جان ما بی گوید جو چیز را از جای شیر دهم ز تنگی بچشم اندامد نشان کی تا بوزن بدکش بذرسد کی او را دم جای در جنگ داد بدری بار ما اندرین روزم گاه کی کبریا را مکرنا کاه بشکر همی در شکو و طوس همی اندازد شاه ای طوس همه کوز و روز و شب و دار لمدی که داشت از انشیب کشید لشکر سنی کوه و تنک ز کند امان میج نشیند ام بدلش از لعل آشتی آورسد بدینار بخنزد و اید میان	شیرت در شمیر و کرد سباه بشکر چنین کوه و مان اس چنین کوه لشکر با ملک بلند چنین کوه با کور نام و طوس و کوه پیر عقاب اندر کم بر آمدن قمان سه کوه و فای چنین کوه یومان با و از نیز سه جنگ آور و حواریه سباه ز شیرت را دشمن و کشته هم نه ایدر میکار و جنگ اندم تمش اولسانه و زال چنین کوه شبیه شکر کشته هم رفتند کردان را وای و جودانک اندر بار طوس همی روزم جسته تا با کروز بگردان چنین کوه و طوس ز شاه دام نزد شاه جهان یار بی باید کوه سلیمان سخن هر چه گفتند از جهان	ستاره نه بدانه تا بنده ماه از منتران مفلکند اراج کس کی اکنون بکار و حسیستند کی شادان ملی کان و سوس و کوز بر در یکی آب اندر کم خوشیدن ز ناکه بندی درای کی نه جای خنک و جای کوه مانند میان آن روزم گاه بسی یاد کردند و پیش و کم کی خبره کام کنند اندیم کندان و و و و و و و و و و کی شکر ریکار سالار دیم ز خون نوز در جای بردش خوب همی میروند بر سال کوس چون با شادان جرج کتی فروز کی از کردش هفتان خم کوس کی تا کوبیدش از شکار و همان زیشان کی نامداران بچمن بگویم میروزی شاه جهان
---	--	---	--

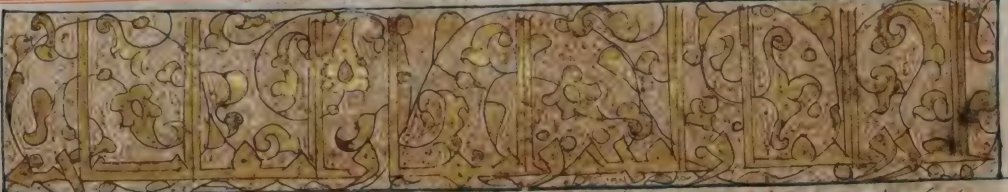




نخوی خوشنودی شهریار	یاسیم یکس روز کار	جولشک بخیه فروز آمدند	زیگار کی کام دم روزند
طلایه برول امدان هر دو	بدش دران بر خاشخو	جوهروان سپندان درگاه	زکشته نذیاج بردش راه
بیمار چنین گفت که مرد و کرد	نه برآورد و نه گاه بشود	جواسزه کردند کردان ما	ستوده سواران مردان ما
یکی دلم سارم کی خورشید و ماه	دیدم بر کونجیان رنم گاه	مزان بر آمد بخسرو خبر	کی بران شد اندزم روز کر
لست تارا اندر آگهی یافتن شاه گنجینه و از طوس و کورد و زوز و لشکر ایران و کریمش ایشان بگویم			
سبزه کوه ها و کشید	ز لشکر بی کردش تا بدید	در کاخ کورد ز کسواگان	تهی شدن کردان از اداگان
ستاره برایشان نالده می	بایز کلین نالده می	از ایشان بر ز خاکست خون	بلند اختر طوس گشته نگوین
بفرمود تا رستم بیلتن	فرامد درگاه آنی بچمن	برفتند از امان همه بچمن	جهان بدید و سارم بیلتن
فرمانداران دیان بر کشاد	زیگار لشکر بی کرد با د	برستم چنین کسای بر فرمان	برستم کی این بدید و بیان
همی سرگردان بسی شیب	دلم شد ز کردان و ز فرب	نوی برورانده تاج و تخت	فرود آمد و کسای جهاندار تخت
دل هر چه در غول شمشیر گشت	سهر بر سر و زان و شربت	بلندی دروغ و دیو سبید	زمانه مهر تو گاه از امید
زمین کرد خورشید را جا گشت	زمان بر تو و مهران را دست	ز تیغ تو خورشید بران شود	ز کرد تو نامید کرمان شود
ز بروریکان کلاک و شیر	برو و بلا کرد از جنگ شیر	تو تا بر نهادی مردی کلاه	با بران نگردان دشن نگاه
کفن طوس و کوفه و کوه و میان	مولان ازین میزدند فرمان	همه دل از خون و دنده تراب	کرم ازان کردان از اسباب
فرزان کورد زان کشته مرد	شده خاک سبزه و دشت کرد	مرانکس از ایشان کان رسته اند	بکوه نماون همه خسته اند
همه سر نهاد و موسی آسمان	سوی کرد کار و کان و زمان	کی اندید با دهنه کس و ملت	بفرودان و فرمان من
شب تیره کن نامه بر خواندم	بسی از کله خند دل اندم	تلفتم به روزان سخن را بکس	مگر مشردان فریاد رس
کنوز کار از اندازد اندر کشت	دلم ز سخن من تیار گشت	امید سباه و سبزه نیست	کی بوشن روانی و تر کشت
سرت سهر باد و دلاش زمان	تن زالدوران بدندان	ز من هر چه باید فروی بخواه	ز اسلح و ز کج و سباه



برو بادل بناد و پای درست کی باقرونی و پای و داند زجان او من بر تو باذ آفرین بیامان تارگی و پیل و شهر همان سنگیها و راه دران جنس پنج و سختی بشی دیده ام از ان کشکان شاه بی درد باز بگردد زان خود چکر خسته ام بدو کنی تو بخوام زمان بگردد زان خود چکر خسته ام بیاور که چرخ و کلید	نشانید که چرخ چرخ است ندارد جو شاه که درین بیاد کی انقباضانده تاج و تکیه چه جادو و چه از دمای دلیر کز دزد دلیخ بر جای نان کی روی شادنی نیز شنیده ام رخ بند کتان او زرد باز کمر بر میان سولای بسته ام نه لورنگ تاج و نه کوز کوان کمر بر میان سولای بسته ام سر مدعی درم بر در رفت	بیاخ چرخ که رستم بشاه شید چرخ که تا کف نباد با بیان کین من کمر بسته ام بزرگان قیدان و مان دران بسی بوذن از دمنی خوار و خرد تو شاه جهان هفتی و من رهی شوم با سباهی کمر بر میان جو شنید کختر و او از او کی ملک بر رخ کند تو با ذ زدیا و در کج و تاج و کهر مه شاه ایران برستم سهر	کی تو مباد است بهر و کلاه کلاه بر یکی سهر بر کلاه بالدم یک روز نشسته ام شسته و دگرهای کران بگردن بر آورده کور دینرد میان بسته ام چون تو زمان بی بندم برین کین اریان بر رخ مباد از دود بدو چو بندم برین کین اریان کلاه و مکتد و کمان و کمر جنس کانی نامبر دار کرد
---	---	--	--

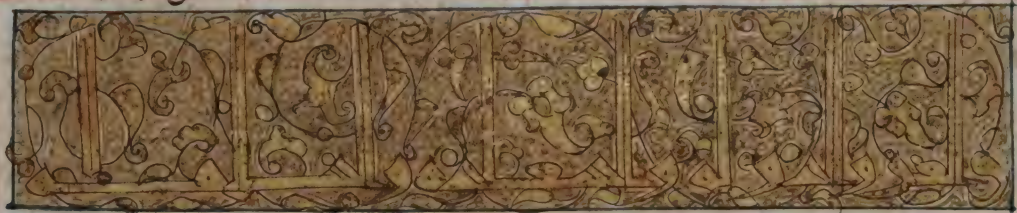


جهان کج و کج و شیر تست همی رو بگردار باز دمان فرهوزگار و سربا سباه سزان با سز اندر شتاب و رتم فرهوزگار و کشتن بکاه بکوی نادر چکر خسته ام چو کمرین میلاد کارانهای بر اندیشه جان جهاندار شاه	سر سوزان جهان زبیر تست بجوی و فرمای چرخ زمان کی او بش رو باید دگینه خواه بباذ کی ارام و خواب و رتم سباه اندر او و پیش سباه فرهوزگار و کشتن بکاه سبه راندر بر بند بکای دو فرسنگ او بیا مد سواه	تو با کوز داران زانستان ز گردان شمشیر زن صدر ار همین سز را بوشید و گفت سبه راندم دامن آغاز کرد باید کی رفت و شبان بختوی من اینک بگردار باز دمان جو خورشید تابنده نمود چرخ رومنه امی کرد رستم یکی	دلیران و گردان کابلستان ز لشکر دزدان در کاران کی با سز عیان در کبشت جفت بدش اندر دمن را ساز کرد مکر و طوس سبید شوی بیا سیم بچشم بره بر دمان بسان تی بادی بر دمن بیا سوز و دمن بانی اندکی
---	--	---	---

کلاه و مکتد و کمان و کمر
 کلاه و مکتد و کمان و کمر
 کلاه و مکتد و کمان و کمر
 کلاه و مکتد و کمان و کمر

کلاه و مکتد و کمان و کمر
 کلاه و مکتد و کمان و کمر

نزد و غمان کشته از آذر دل	ز خواب اندامد شده شاد دل	ندام چنین بازه تا کی خورم	بزرگ اندامی می خورد هم
بیاید یاری زمان از زمان	نکه کنایه استم جو باز دمان	یکی خواب دهم روشن روان	بلور ز کفای جهان هلو ان
بر از اختر کا و یان	سبقت کردان ابرو ان میان	بجنبید بر کوه لشکر جاک	بفرود تا بر کشیدند نای
همی چشم خویشند خیر خیر	از اوای کردان و باران شیر	شمار کرد خوشی ز با نایلیه	بیا و رازان روی بران سباه
همی چشمه اندجه داری در نیک	چنین گفت همو مان بران جاک	ز گردان تی چند شد لایه جوی	دولشکر بروی اند آورده اوکی
به کاه شتاب و روز سخن	بد گفت بران لایه تی ممکن	تیر اسیران بر بار اندر ست	نه لشکر بدشتیک را ندست
کی از کو میبار اندامد زدمه	جو شیران با بار و با جو زدمه	بر رفتندی کاه ازین زدمه کاه	سخت دوش بلخوار ما به سباه
همی کار نوید ایشان خوشک	یکی کوه دانند خلد و خوشک	سر نامداران نگویند با فتم	مهمه دشت حق جوی خوان فتم
دو دو پیش و پیش ازین کاه	کشانه نباید کاه ازین	جو حجاره کردند کاه با شومند	مان تا بران لشکر بران شومند
طلا و برین دشت سر سوار	همه احساند همی کاه ازین	برونی کجا خورد دهل ازین	جونی ریح دشتن کجا ازین
جو روزی بر ایند خرد و موند	ملک خان یا سکه خارا خورند	شودند و زنها خوراند کاه	کاشیم تا دشت از این و نمان



خواب بخوردن نهادند سر	کشانند کردان سر سر کمر	کلاه بایند دشت سباه	سوی خیمه رفتند ازین کاه
سر می بر اینا خیره کشت	نکه اندک گفتن سخن ته کشت	بران خون دل و روی خورند	لشکر که آمد سیدار طوس
جرا از کوه شمشیر ماران نماند	سبه رخنش سر فراوان نماند	خوار کشتن مان همه خامرست	همه کرد بر کرد مالشکر کشت
برایشان مرا کاه مگاری دهمند	اگر اختر نیک ماری دهمند	همه دامن کوه لشکر کشیم	بشکیند شمشیر ما بر کشیم
باشد شیمای بر خیمه دم	و بخش جهان آفرین مش و کم	بشیش بر کاه سر از زمان	و را برون کجا دام آسان
کی سکه رنگ اختر افکند	برین بر نهادند کشت سخن	ازین نیستی با بر اس و کزند	مرا بر کوه شتر بنام بلند
کی اندازد کجای بی مر سباه	بیران فرستاده اندر شاه	بدید بران مشک رنگ	جو خوشی بر زد نغز چاک چاک
کی تلخش سپهر شمشیر من	بخشید سیدار خان چین	کند جو ز با بر سر و سرور	سبای تلخای جوی از کرد
سر زده ل اندازد نویس	تشنه ز دارد بعد تر شهر	کی گذارد از جرح لاله سر	یکی همت از ما و اله سرور
بر از ز کوه دشت طوس کام	سر سوزان و کاموس نام	جهان گیر با نای نقاب و کاه	بیا و جو روید از ما ه
نحال اندر اید مرجک جوی	جو شمشیر چکی با با تیغ اوکی	سبای لایه دارد از آب و بوم	زمر سبای تا دشت و دم
جو شمشیر آورد باز و برف آورد	همه کاه را کاه و کاه آورد	کی بخشید بر سر کز شکن	کشان جوهه بر شمشیر زان

جو خشنود کورد دها آوزد	کل و سبیل جو سبار آوزد	چنر گفت بران چندان سباه	کلی سرفرازان و کوردان شاه
بدن مژده شاه بر و جوان	ممه شاد باشد و روشن روان	باید کون دل ز تبار شست	بایران نام بود و موم و دست
بس از رخ و زرد کمر خوانش	بر اسوزن از لشکر آواستی	بایران تورانی و بخشک و آب	نمید جز کام افزایاب
ز لشکر کوهلوان پیش رو	مژده یامده همی نو بنو	بگفتد کای نامز بهلوان	همیشه می تازد و روشن روان
بریدار شاهان دلشاد باز	روان از اندیشه آزاد باز	ز کثیر تا بر تر از روز شد	درفش و سیاه و سیلان و مهد



دستاب چون کند شیر مرد	جو پورد کانی سهر مرد	جو سکار غریب خوشگل و بند	هوا بردن و من بر برد
جغای جو فطرس لشکر نوون	کهار کانی کو کرد سوز	تو اکنون سرفراز و نامش بدید	کون مژده بر ناست و سوزد پیش
دل و جان بهان بر او خند گشت	دل مرگ را و ده بند گشت	بهر ما حسن گفت و روان گشت	بدر قوم پیش آن سخن
کی ایقان نداده دراز اندزد	بر اندیشه و رستان اندزد	از من آمدنی یازند سخت	خداوند تاج اندوزی گشت
ندان بدست کم از افراسیاب	کی با کج و کج اند و باجه و آب	شوم تا بینم کجند و چه اند	سبید کدای و کوردان که اند
کم کفرش بر حقان چین	و کرمش بخش بوسه و من	جیمه سرفراز کاشوش را	بویار کشم شکل و طوس را
جو باز نام بیدر بندم بیان	بر ارم دم و دوزان ابرایان	اگر خود ندارم بایا و جند	بویاشان کم نوزد تار یک تنک
کسی را کی مستند از ابرایان	کم بای کردن مکرر کوران	فرستم بر دیک از افراسیاب	نه ارام جویم بر من برونه خواب
سه هه ازان سوید نام سیاه	کم روز و شاه ایمان سیاه	یکی بهر نشان بر ارم سیاه	بایران بونم روز تلخ
دکوهه بر سوی کابلستان	کابل لستم حال اوستان	دکوهه بر سوی ابراق بوم	ز توکان دیران و شهران بوم
روز و کوزل خرد بر و جوان	نماه کماندنی با و جوان	بوم بوم ابران نام بجای	ز توکان دیران و شهران بوم

بگفت از دل بوز کینه گرفت	همی بوسه بر منش گفتی گفت	بشکر چنر گفت هرمان کرد	کلی دها کینه باید سوزد
دور و از آن کی رخ بر تن نهیم	کی دیده بکوه هادون نهیم	نباید کی ایشان بشی در تنک	کون برانند از من کوه سنگ
کنون کوه و رود و رود و راه	جهانی شود و رود و راه	جو بر من بزدکی ایشان رسید	درویش بوسه اسبان بدید
جهان بر سر آورده و جمیع بود	زده مرغ و رود و رود و راه	ز دهای چنی داز و بیکان	درفش زهر بودی در میان
فرماند و ز کارش اند گشت	بسی یاد اندیشه اندر کوف	کلی نایب هشتاد و نه گاه	سهر بر من است و جرخ ماه
باید بزد دیک حقان چین	بیاده بوسید روی من	جو خاقان بدش بزد و گرفت	ماند از بوالهوان شکفت

در کتب دیگر

بر سید بسیار و بنواختنش	بر حوشین و دیل شاهنش	بزد و گنج خج کی باهلوان	لشتم جمن شاد و روش روان
بر سیدانان سر بر ایران سباه	که دارد یکن و کمدار کلاه	که اسبش کی و کردان کیند	نشسته برین کوه سر بر جیند
جین دایم باخ بزد و بهلوان	کی بدارد باش و روش روان	دزد و جهان آفرین بر تو سباد	کی کردی بر منش دل سینه شاد
بخش تو شادام و تن در دست	دخام هم خال پای جوبینت	اذا ایرانیاں سر بر سید شاه	نه تخت کلاه و نه مهر و گاه
لی انداره یکه و جسته و جنگ	ندیند و ان جنگ و خوار سنگ	جوبی نام وی کام و تی نشند	کو بران بکوه ها و ن شدند
سپه دار طوشتی دیل و سپر	هنامون تر سوز و یکا و شیر	بزرگان جو کور و کشتار کن	جو کور و جو دهم اواز اذ کان
حق سراف و از خاقان جین	سپه دیند سیه و زهران	همان و بند کلام	کی هر سکه خوار اندام و بک
بزد و گنج اسب و دین	باش و بارای کی و انجمش	بر کاه و دلی و حرم	کی روز با انده و تنم
یا با سیمه و حلاج و عمار	سپه کفی بر نیک و نیکار	جو بر کینه و رخ و نایاب	دل خوش و کوفه و خند و شاد
کی امرو ترکان و هر خاشاک	برای بداند از منی بهر اند	اگر ستمند و اگر شادان	شدم بزدگان از بزدگان
اگر شان میگردد بار آمدنت	چنان دان باید روزگار آمد	تو ایران سیه راهه کشته کبر	و کوننده از جنگ بر کشته کبر
مگر ستم ای دیاری سبک	و کونه بداند تا روز شاه	ستودان نیایم کینه کور	بکونندمان سر نعل سپهر
بزد و گنج کوی سپه دار شاه	جه نوزد از اندیشه کشتی تاه	ندارد جهان آفرین دستان	کی ما را از بدخواه ایذیان
جوسم سایدین و زرم گاه	بدیها سر ایده بر سباه	از اندیشه بدیخی دیگر است	ترا کردگان جهان با و دست
بسی تخم یکی بر او کنده اوسم	چنان آفرین را رستند ایم	و دیگر خج همانند شاه	خداوند شیر و خج و کلاه
باشند یزدان کسی تا امید	اگر شتر دزدی و لغو سید	بیک روز گوناختند جنگ	مکن دل از اندیشه و خیره تنگ
نستند بر ما در آسمان	ستودگان از بزدگان	اگر کشتش کردگار بلند	جانکاید ما بر کرد
زیر و زنده و اندیشه نابکار	نه بر کردار باید روزگار	یکی کنده سازم پیش سباه	چنان جز بود رسم و آیین راه



همه تیغها جنگ را بر کشیم	سپه روز دیگر کشندار کشیم	از ایران باید همانا گهی	دخشان شاد و شاد و شاد
سپه دار کور و زین و تیغ گوه	بر آمد و رفت میان کور و گوه	جو خند و بازان کیند بکشت	ز بهای سوی خاور گذشت
بزار خج و شاد اندازد یکاه	کی شد کار کردان ایران تاه	سوی با ختر کشت کیتی ز کرد	سر امر بشان شب و جو
شاد خال خج و شاد با منش	ز سر سل و بر شیلان روش	عمودینه شید کور و زلفت	کی به خال تیره ندانم جفت
رخش کشان از دوده بران فیه	چنان شد خج و خسته کرد و فیه	چنین کف از ختر روزگار	مرا به کین اند و کاران

ز کتی را شمع بختش مهر	بر آئنده بر جای تریا که هر	نیمه بسرداشتم لشکر به	شده نابینا در هر کشور به
بکین ساق و هم کشته شد	ز من بخشدار و کشته شد	ز تن تو که می شدم نا امید	سه بهم مرا می روز سبید
توانی مرا کاشکی مادرم	کشتی ستم بلند از سرم	جینر کن یاد میان هلو ان	ای مرد میا روشن روان
که کن تو را و او را سباه	کی ارام دار و ز اورده گاه	درفش سپیدار او را نجاست	که کن جیش و در دست
بد و دید بان کن که در دور	نیم هم خبش و خبش خوب	ز فرزند هلو ان روز در	فرورخت از دیدگان از در



تا لید که اسیران کنی	کز من سر بر خشتالن کنی	شوم بر کم جشم اغوش را	بگیرم سبک و شید و ش را
همان بر من کی و در قام	سواران جنگی خود کام را	بید و ز کردن روح بر کنی	بوم بیام ز من کان سنی
هزار دین بر من در جان	خروش اندازد بنم در زمان	کی ای هلو ان چاه شاد باش	ز تبار و در دو عالم آزاد باش
کی از راه ایران کی تره کرد	بیدارم و ز شد لا جور د	هلو ان درفش از میان سباه	برایم بگردان باده ماه
بیش اندون کور کیکر کی	یکی ماه بیکر و دور اند کی	درفش دگر از دها بیکر ش	بدیدم و بشیر ز دین سرش
بد و کف و در ز نوشه بدی	ز دیدار تو در یاد ابدی	جو کسار طای نواید بحاسب	بر من بر کنی با کینه و اسب
بخشمت خدا را که تا چه چیز	کز آن سر باشد نیازت سینه	وز آن سر جو روی با من شوم	هر دیکر شاه دلیران شوم
ترا پیش بخش بوم تا کهان	سرت بر تو ام بخوار و همان	ز بهر من آفرین از دین دیکر گاه	بر و سوی سالار ایران سباه
سخن هر چه دیدی با ایشان بگو	بیکر با تو ز هر کسی با جوی	بد و دیدار که ز دیدگاه	شاید شدن من ایران سباه
جو نیم که روی ز من تا که است	بدن ز دیده دهنه می کا کشت	بگردان سیم رخ از دین دیکر گاه	بوم اگر سنی ایران سباه
جینر کن یاد میان هلو ان	کی سار و دل با تو و شون روان	دگر باره بگردان کوه بلند	کی ایشان سار و دل با تو و شون
جینر از باج کی مراد گاه	کوه هلو ان رسد از سباه	چنان سار و شون از آن کوه بلند	کی ایشان سار و دل با تو و شون
ز آن روی مران کور کرد	همی را در لشکر رخت سرد	سواران هر چه با من ریش	بگفت با من از دین دیکر گاه
جو بشید هرومان بخند و کشت	کی شدی کان بخند و کشت	خز و ششانی ز تو را سباه	با بر اندام از آن دین گاه
بزرگان ایران بر اندوه و درد	ز خان زرد و لها شده کجور د	باند ز کردن همه هم کرده	بر آئنده کشتد بر کرد کوه
بهر جای کرده یکی انجمن	همی مویه کردند بر خوشین	کز ایران دلیران خسرو شاد	کز ایشان با ایران بیکر دینا د
گفتن تا کنون کام شران بود	زین روز خون دلیران بود	سپیدار ایشان کجور کفت	کی بر خیز و بکشای باز از هفت
بر و تا سرخ کوه بلند	بین تا که وجه خورشید و خند	همی بر کز این ره اید سباه	که دار و فرار برده و خند و گاه

بر

بشدن کبوتران کوه	بر اندازانوه دور از کوه	همی کرد از آن کوه هر سوزگاه	دش سواران و بل و سباه
نیامد بسوی سپید روان	دل از غم برانزد و خسته روان	بزد و کند چندان با غمت سل	کی روی بر کشد و سان بیل
درفش و شان را بخود انداخت	خوار کرد بر آستان تان نشست	اگر بشیر نیست انداز و سر	همی از تیر شود کوشش کرد
سپید چو شید کنار او کی	دلش گشت بود و دو برابر روی	روز بگذشت و هلاک بر زد کرد	روز و رخ از دین کنان بر زد
سران سپه را همه کرد کرد	بسی کرم و تیار لشکر بخورد	چنین گفت که کرد و روزگار	بنیم می چرخم و کارزار
بسی گشتم اندر فراز و سب	سپید بروم از میان صعب	کنون جانم بدم ایور گشت	اگر چه یلغ و سپاه انداخت
سپاهم و امش و شمشیر گشتم	زمین را چون همچو گشتم	اگر چه ایم در کارزار	سپید و چون در کارزار
نکوید بی نام کردی بسپرد	مگر در خالم نباید سپرد	بر من رام شد هلاک سباه	همانکس را بخود اندازد بر من گاه
بر من رام شد هلاک سباه	هر آنکس را بخود اندازد بر من گاه	چو شد روی کنی بگردار قیبر	نه برام سپدانه هم و قیبر
سرا از بخش ماهی بر او رد ماه	بزد و تاناف شعر سباه	پایند و مان و زبان بر طوس	دمان و شده روی چو سندر و
چنین گفت که هلاک سباه	کز ایران سباه اندازد شاه	سپید بخندد با ستران	کی ای نمداران کند و دان

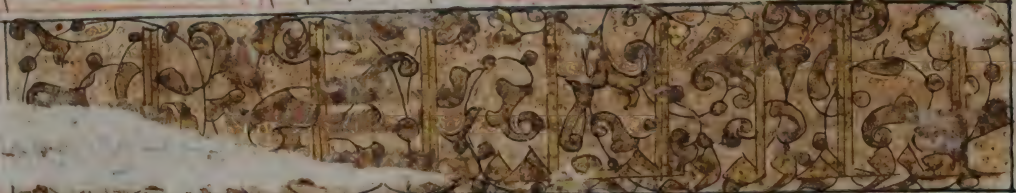
گفت نادر ابد گاه شدن کرد و دوطوس از آمدن لشکر ایران میان میادین آستان و آمدن و کان قاضا ایران سباه

چو بار آمد از خون خچرم چنگ	کمی شایب که با ننگ	بی روی بران کوی گشت	بجاری بیایند از این سخن
از آن میان کشد و سواران	همه بار و دلا و دیر و جوان	طایفه وستان و در ش جنگ	هر چند اندازد که دلاوی زند
چو خورشید بر جرخ لشکر کشید	شیر را بمانده شد با بید	بلی انجمن کرد خاقان چین	بسیار است از روی رفیق
بهران چنین گفت که مرو ز جنگ	نشانم و دوری باید درنگ	بلی با سرافزاد کردن کشان	کی با اسواران دشمن کشان
بنیم که بر اینان بر وجه اند	بر من ورم گاه اندوز با که اند	چنین گفت میان خاقان چین	خزنده شاه است آفرین
بران را ندانم و دل کنده است	کی او بر سب بر سر باز داشت	خزیدن اندر بر در سب	همان ماه کوس با کز ناپ



ز بلان نهانند و برنج زین	بیا رسد و رابهای چین	ز هر چه نشانده برین اندر و	زدنیار و زریخت و ز کون
برترین ستام و جاع بلنگ	برین اندوز و نجر بها فنک	ز افسر بر بلان بوننگار	مهم باک با طوق و با کوشوار
مواشد و پس بر نیانی درفش	جو ماران چنین زرد و سرخ و ش	سیاهی بر و اندازد دشت رزم	کزیشان همی باز و خواست بزم
زمین شد بگردان جیم خروس	ز بر و نک و ایشانی و کوس	بر و شد شاهان و لشکر زجای	موا شد از ناله کمر نای
سناها درختان و چشای سباه	شده روی کشد و لشکر سباه	چنین از دوطوس سپید بید	سپه انج بودش و بر کشید

سندلردان اوان میان	بیاورد که خواستگار و بان	از او رد که تا سر تن کوه	از اوان سینه بد کرده کوه
جو که موس و سحر خان جن	جو پیور و خوشگل بن	نظاره بکوه همدون شدند	جو بر آرد و پیش رفتند
دوازده خان جن سحر بن	خوش سواران اوان شنید	سندلردن کف ایست سباه	سواران اسب افکن رزم خواه
سیدان بران دلو کوه گفت	هر همدان شاید نمقت	سیدان بر جابه پوشد بخار	بر و اسب از بروز شکار
ازان کی بر خیره روز شود	هر های دشمن کند بر کرد	ندیم سواران کردن کشان	بکر دی معدن انکی زین نشان
وزا گفت بران کز اوان سباه	نیکند ما داندن کارگاه	میرا جنس کف خان جن	کی انوح ساریم ازین دشمن
بدو گفت بران ساداهی دران	سیر دی دینی نشید و فرمان	مان تاسه روز اندن رزم گاه	یا شیم واسوده کرد سباه
سینه را کنیم زان سیر بدو نیم	سراوند کون بدو کاران هم	بروین و خنجر بکر و دکان	همی رزم جنیم باید دکان
دلو کوه بدو دیگر کوه	بگویشم تا شب بر اید کوه	شبهه اسودگان را بختک	برم تا برایشان شود کار تنک
نمایم کارام کیرند هج	سواران ما سباه بسیج	چیر کف کور کس رای نیست	بدن مولش اندر رای نیست
بدن مایه مردم بدین کوه جنگ	چرا باید و چیست حدن درنگ	بنازم و بکاره جنگ اورتم	و ایشان در کوه تنگ اورتم
بایران کداتم از ایدر سباه	نمایم تخم و نه تاج و نه شاه	برویم بکاره و بران کنیم	نه جنگ لای جنگ شیران کنیم



ز که دگر در ویر و جوان	نه شاه کار ندونه هملوان	بایران نام برویم جای	نه کاخ و نه اوان و نه چار باکی
بیدر و ز چندین صابله کد داشت	غم و درد سپرده بیمار داشت	بکامش شاهه مدار پدرا	کی ایشان بر اندانن رزم گاه
چو باو عیبه دکان بر دست	سینه بکلم باید کی اندر دند	تلی کشته منی جلالی کوه	توفردار کردان اوان کپوره
بدان میان را اویان سر سیر	بیتند ازین سر کوه کوه	بدو کف خان چرخ راه نیست	یکتی به از جنگ کوهانه نیست
همه نامدان برین هم سخن	کی کامر شیر و زن افکنش	برفتند از جای برخاستند	همه شب همی لشکر راستند
چو خورشید بر کشته اجورد	سراوردی زرد پای زرد	خوشی بلند از دیدگاه	بگردن کی هملوان سباه
سراسر اندوه نزدیک شد	ز گرد سیه روز تار یک شد	بجیبید کوز از جای خوش	یاد دین بد وادی خوش
سوی کرد تار یک نهاد روی	همی شد خطبه دار راه جوکی	بیامد خوزدیک ایشان رسید	در قش سید فرزند دین
گفت اراقدر رسیدن فرستگار موسی	کودن و طوطی و مرغ دکان با آن رستم	کودن و طوطی و مرغ دکان با آن رستم	کودن و طوطی و مرغ دکان با آن رستم
کی او بود از اویان پیش رو	بسنده خوش و سگ رنو	بیا ده شذا ز اسب کوزر سپر	همان لشکر افروزش بدید
گرفتند مرگد سگوراکان	بیا بد کوفند خون بر کاکار	ز مناد خون کرای منبر	ننگه بران رزم که سر سبک

دگر

فهرز کفای سمدار سپ	همیشه محک اندر می ناکد به	ز دین خاوش تو دای ز بای	درین آن سواران کوز ز بای
از ایشان ترا مرد بسیار باز	سرخش کن کو سار باز	سما از خداوند خد شیز ماه	لی دیم هر آنده بر جا به
از ایشان سارید کوز در خون	لی موز خسته خاک اندرون	بدو گفت نیکو از تخت بد	می هر داس سرم بدر شد
از رخ محک مود و غیره نماید	سباه و درفش و نیزه نماید	فراموش کاران کا انداز	کوشش زرم و کوش کار
سباه خندان برین دروغ	کادی برین کش چون تر داغ	همه لشکر طوس با آن سباه	جوابی سایه بر جرح ماه
ز حین و ستلا و هند و زرم	ز دیوان کتی با باز بوم	همانا نماند یک جا نور	همه بیت بر چنگ ما بر کمر
کنون تا کوی راستم کجاست	ز غما نکر در ایش راست	فرز ز کوی پس از من ز جای	بیامد بود فرخ از زرم رای
شبهه را تا سیده دمان	بیاید جوید بوه بر زمان	کوز من کجا کیم ارام گاه	کجا رانم از خوار ما به سباه
بدو گوید در زرم چه گفت	لی کفار او را نشاید گفت	فرز ز کفای کوا تا به مرد	نقش بر موز ما را بنورد
بیاید کفای دمان زرم گاه	بیاید شدن مش روی سباه	بیاید بران زرم گاه ارمید	بلی تا درفش مرا بدید
بر فاع و دود ز بال و برفت	براه ها و ز جرم اند گفت	جوشگر دیدم از دیدگاه	بشد دینان مش توان سباه
میران چنین گفت بر زبان	لی بر چنگ ندید یکس میان	کز ایران کی لشکر آمد برشت	و دای روی موی ها و دل گذشت



سپید شد مش خاقان چین	لی آمد سبای از ایران مین	بیم کجند ستار کشت	جه ساریم در زمان از کار کشت
بدو گوید موز چنگ از مای	کجای کشته تو باشی بجای	بزرگان در گاه از اسباب	سبای نکراد در پای آب
تو دانی کدی مین بیج ماه	برین دشمن خوار ما به سباه	کوز موز بر لشکر ست	جو خاقان منتقد و چون فرست
مان تا هفت کیم اشکار	برین دشمن لشکر نامداد	کرا و کابل و زاول و ما و مید	شود روی کتی جو چینی برید
همانا تنها من نه اند	نگونی را ایران خور چه اند	تو ترسانی از دستم نامداد	تختی از من بر ارم دمان
کرش که زمان اندر ارم بدام	تمام کما ندید کیش نام	توان لشکر بیستان خسته کی	دل خویش در خستگان بسته کی
بلی بار دست من اندر نشود	نکه کن را جز فرار داشت کرد	بدای را از جهان مرد کشت	دلیران کداند ستار کشت
بدو گوید از کشته موی	همیشه ز تو دور دست موی	میران چنین گفت خاقان چین	لی که موز را راه دانی کین
نکراد مش او در برج گفت	لی کوا مارش و مابل جفت	از ایران من خست من سخن	دل چنگ جویان چنین بد من
بایران ما نیم یک سرفراز	بران هم کوز از شیب و کوزان	هر لشکر کما میند با جا به آب	فرستیم نزدیک از اسباب
همه مای که بد کوزان	در نشان زاول برید سران	بایران کیم بر درخت	شاه و به گاه و نه تاج و تخت



نخندید برین کرد آفرین چو همایان لعل در شیدورد ز کار لعلان نامداری دمان چو رستم نباشد از و باک نیست مبادا کی و انداید بختک چنین گفت بران کار تختگاه کی شد جان و غم و رسم بوزدرد ز سر کز زویشیر و سبیل و شباه بر آید کشتن و آماج کاف کشتن آید و شمشیر و شمشیر او ایوان بیامد بگوشت ز کوه و ماه و برآمد خورش کی باد بود جنگ رستم چه کرد بدن نژاد کردیده خوام تراست یکایک برین کوه رنزی کشیم همان زندگین و زدن چرخ چو بران نیز جنگی جنگ آورتم همه دامن لوه بر لشکر شست کی چون مرغی خسته بودم بدم	بران نامداران و خاقان چین بزرگان و شیران روز بنورد برف و بیا بدم اندر زمان دم او برین زهر نریال نیست و کرد جنگا موس کرد و فکند شدم دور و نیز از هم روزماه برآمد کی از دم باد سرد میان اندرون باز را نیست راه سوی چمن خوش حسند راه طریق است که ایوان و شمشیر نویز ز کوه بران بخت زین آمد از باک ایوان خوش برایشان آمد و زد و بنورد کی اس نژده از این جان ناست کی از تنک از ابرایان فکیم کی اندر همان از ندریت کس چو بران را بگویشم جنگ آورتم شمر نامداران سدا اندر شست همه کار ناگام و هم ملده خام	بشکر که آمد شده شادان بگفتند که مزاران سباه در نیز ز کوه کوبند و نیست ابا انک کاه موس روز بنورد و رستم نه از سبستان لشکر است کی چون من شنیدم که از ابرایان بزد و کتک کاب و کین در رحمت چه ابرایان پیش مادر چه خاک ندان من و کاه می اند بطور بهر روز ما بر کشید و کس سید و ایشان زبان بر کشاد سباه از من خواند بر هلوان کون چون نعمتی باید جنگ درفش را از اقطاع و تاج مان بخت کردم طایوس شر بشکر چنین گفت مزار طوس چو رستم باید بگویشم کند سید همان بود و لشکر همان	بوفتید بران هم اندر زمان یک شش و باد رنشی سباه سوا می سر افرا خنجر و بر شست می بلیس را ندارد سرد در نیز ز لعل خود ایدر شست چرا میزد و مازیدن روز ماه چرا باید از طوس و رسم کربست ز کهنه و طوس و رسم چه پاک کی شد و کی کشته بر او کی کوس کشتن آید و شمشیر و شمشیر کشتن آید و شمشیر و شمشیر کشتن آید و شمشیر و شمشیر کشتن آید و شمشیر و شمشیر کشتن آید و شمشیر و شمشیر کشتن آید و شمشیر و شمشیر کشتن آید و شمشیر و شمشیر
--	---	---	---





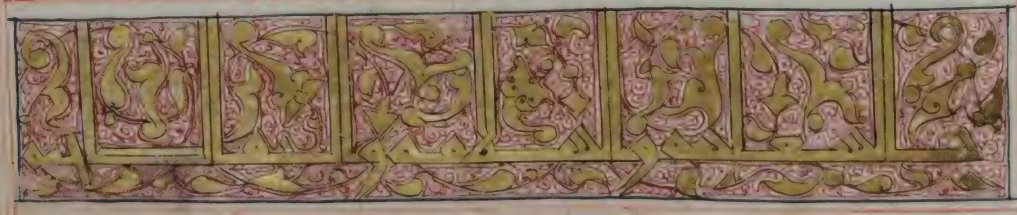
سپه گفت کس برتری خرد بجوی	سخن در نشان هیچ کوه مشکوی	از کس کس مشن نگردد	مگرستم از دم که بنکرده
بیایم بر پیش پندار نای	کی او فست بر یک بند همای	بفرمان دانه هور و ماه	تعمش باید بین زمانگاه
جه داری بیدار خوش را	درم بخش و دیار دروش را	بشانی ز گردان ایران کزوه	خوشیند از دایای کوه
جو خوشی ز دهم بر پیشگاه	ز هاسول بر اندر زرش چگاه	ز درگاه کاموس بر حاست عو	کی او بود اسب افکن و مشر رو
سپاه انجی کرد خوشنماد	دلش بر دوزم و کیش بر زباد	رزه بود بر مشن پیراهنش	کله تر که بود و با جو شمش
ز گردن کشان لشکری سرگرد	ز دبا و آمن شده نابدین	ز دینه بدیده ز کرد سپاه	ز شمشیر و خوشنماد راه
بایران جزویش اندازد دیکاه	کوس روی تنگ اندامد سپاه	درفش سپید کوس بیلش	بدینا ماندند سوارانجمن
وزان بدی گیتی ز قهران سپاه	مواکش بر سانی بر سپاه	سپید سواران جو کشت لوه	زین کشه از فعل اسب سوره
یکی کوز همچون سرکاست	سپاه از بر و نیزه داران	همی خوشندان کردان با او گفت	سوز کرمای بدو در شکفت
و نیز روی ایران سپهدار طوس	بابر اند آورده اوای کوس	خوشیند دیدان اهلوان	جو بشنید شد نازد و شوقان
نیز دیکه کوز در کشتواذ گفت	سواران نیز در فرمود رفت	کی قهران سپه سی جنگ اند	رزه بر کشیدند و تنگ اند
توان کن از آن کوز سزااست	کی تو مهتری و بدی داشت	کی کرد تعمش بر اند ز راه	هم اکنون باید دین زرم گاه
فرمود بالشکری کرد سپه	بیامد میوست با طوس و کپو	بر کوه لشکری را پشند	درفش چخته پیراستند
جو با سیره راست شد مجنه	مان ساقه و قبله جای بنه	بر اندر خوشیند کرناپ	سپه جو سپهر اندامد ز جاپ
جو کاموس تنگ اندامد بجنگ	بهاوس فرودش از او درنگ	سپه را بگردارد بکای اب	کی از که بود اندامد بجواب
بیاد و دوش ها و زرسید	مواشیکون شد من ابدین	جو نزدیک شد من کوه کرد	براز خنده رخ سوی انبوه کرد
کی اریان را که کارزار	ماورد نامردی بونی بکار	کون لشکریه نیز کدلفت	نه بران و همایان لشکرت
که دامد از ایران سپه جنگ جوی	کی با او بودی اندازم روی	بنیند بالای و سوز مرا	برو مانده و تیغ و کوز مرا
جو بشنید کبران سخن بر دمید	براشفت تیغ از میان بر کشید	جو نزدیک شد کاموس رفت	کی از را مکر نند بلیست رفت



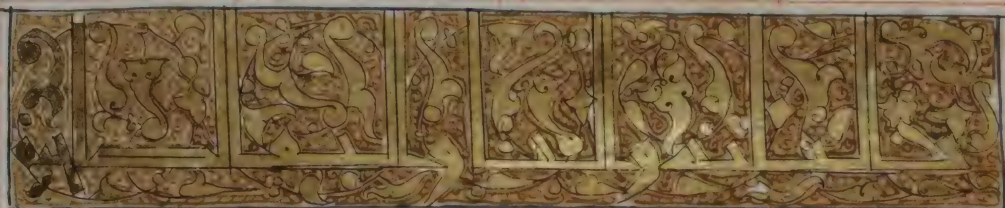


کمان کشید و زره بر نهاد چو کمان کشتادش بدید	زیر دامن یکی دیش کرد بپا بوی سر کرد سر ناید بپا	کمان بر تیر باران گرفت بنه در آمد بگردار کمر	کمان را چنان بر تیر باران گرفت بنه در آمد بگردار کمر
چو شد کمر چنان بر تیر باران گرفت بیش سوار اندام در دم	از آن آینه بر تیر باران گرفت بزدغ و شد بیره او قلم	سبک رخ را بر کشید از نیام ز قلب سبک طوس چون نگرید	چو شد کمر چنان بر تیر باران گرفت بیش سوار اندام در دم
بدانست کمر دکان بر تیر باران گرفت عنان را بجهت کمر تیر	چون آینه و زهره بر تیر باران گرفت بسیار دو کرد اندام بجهت	چو شد کمر چنان بر تیر باران گرفت بیش سوار اندام در دم	بدانست کمر دکان بر تیر باران گرفت عنان را بجهت کمر تیر
بنشیند پیاده بر آوردگاه بر کمر تیر تیر شد جای هور	می کشد با او پیش سباه می بود بر دوش کمر کوه	سبک رخ را بر کشید از نیام ز قلب سبک طوس چون نگرید	بنشیند پیاده بر آوردگاه بر کمر تیر تیر شد جای هور
سوی خیمه رفت و در کوه وزان دیده که دین بکشاد لب	یکی سوی دشت و در سوی کوه کاشی بران خاک و تار یک شبت	چو شد کمر چنان بر تیر باران گرفت بیش سوار اندام در دم	سوی خیمه رفت و در کوه وزان دیده که دین بکشاد لب
با یکی از کوه میلتن بدید اندام از دماش درفش	دماش و زانول یکی انجمن شبهه و روی کتی مغش	چو شد کمر چنان بر تیر باران گرفت بیش سوار اندام در دم	با یکی از کوه میلتن بدید اندام از دماش درفش
پیاده شد از استقامت همان از آن نامدادان کور در زبان	پیاده شد از استقامت همان از آن نامدادان کور در زبان	چو شد کمر چنان بر تیر باران گرفت بیش سوار اندام در دم	پیاده شد از استقامت همان از آن نامدادان کور در زبان
می تاج و تخت از نوک دشت و دغ وز بهما هم بر تیر و مهری	سجده کوی نباشد دغ کیست و با داس مهری	چو شد کمر چنان بر تیر باران گرفت بیش سوار اندام در دم	می تاج و تخت از نوک دشت و دغ وز بهما هم بر تیر و مهری
چو دیدیم چهره چو چهره ترا بنو کنت رستم کی دل شاد دار	بمانش کرم و مهر ترا ز کتی تر بهتر از ادا دار	چو شد کمر چنان بر تیر باران گرفت بیش سوار اندام در دم	چو دیدیم چهره چو چهره ترا بنو کنت رستم کی دل شاد دار
یکی را بستر یکی را بخت روان دانه دودی در دباد	یکی را بام و یکی را بخت مهر و دشت ما بر آورد بباد	چو شد کمر چنان بر تیر باران گرفت بیش سوار اندام در دم	یکی را بستر یکی را بخت روان دانه دودی در دباد
کیستم بکوه نمادون رسید چو آمد درفش تهمتن بدید	مرو و اجمان دینه کور در دپد شبهه و روی کتی مغش	چو شد کمر چنان بر تیر باران گرفت بیش سوار اندام در دم	کیستم بکوه نمادون رسید چو آمد درفش تهمتن بدید

خروشی برآمد لشکر بدرد	از آن گشتان و بر حال میزد	دل رحیم از درد ایشان سخت	نوی گشته کمان را بست
بنالیدان پیش زرد سباه	جراکه شزار در داور کاه	سی سدا داد و کمانی بران	پیش آمد و ز رزمی گران
جنین اسلحار و جام رزم	جوابش کف و شمشیر بزم	سرا برده زد کرد کتی پرواز	پیش ایشان گریه و زاری
بلوه اندوختن با ساختند	درفش بنهد برافراختند	نشان بر رخ بر سبیلان	همه نامدوان شدند باجمان
و یک دست شست و ز زو کبو	بدمت که طوس و گردان بنو	و روان کی شمع نهاد پیش	سخن رانده که نه از کم و بیش
ز کار بر رکان جنگ سباه	رخشنده خورشید و گردان ماه	فرادان از لشکر سپاه	بگفتند کی مهر نر نامدوان
ز کار و مشکل زحافان جن	و مشق جنگی و گردان کین	ز کامی و خود جای شایسته	کی مار آمد و راه دیدار بسته
در خنجرش هم کوفت و تیغ	آن بر سرش سگس و آتش میخ	و مشق خود بر زمین ای شایسته	چو که کوی یک لشکر از ای شایسته
ازین که نامش در کوی شهید	درفش و سپاه و ملان و مهد	و نیک و خوش خرد اندام شایسته	روز و شب که گردان کاه شایسته
همه دشمن خیزد و بر سر آب	زد پای جیند کرد با آب	اگر سوی ما ملوان سباه	گر دی که در کار کشتی سباه
سار و خنجر و سیر و در گس	کی اور دمان رنج و سختی شایسته	تق و متون زده شدنی گمان	بمرد ای کس را ازین پس زمان
از آن گشتان و بر حال میزد	غمی گشت و کران و تیره روان	وزان سر جن کف و خراج ماه	برو تا سر تین خال سباه
ببینی که کرم و تیار و رنج	بر پیش ستم برای پیش بخت	کز افکند در گردان سپهر	کی که جنگ و زهر و کوفت و مهر
اگر گشت که برده هم بحد زرم	سر زد که چون جنگ نلند زرم	جنان و نشاندی که اندر زمان	مشورتی با کردش آستان
همانند و روز که بسیار باد	سرحد دشمن نکو ستار باد	ازین سر هم کینه بسیار آورتم	همان را با بیان بیان آورتم
بزرگان برو خوانند ازین	کی ایاض تیغ و تخت و کین	همیشه برنی نامبر دار و شایسته	در شاه سپروز بی تو میار
جوان که بر رخ کتی فروزون	دور لغت شتره بگرفت روز	ازان جاد و قهر برون کشید	بدان لبگاه در خون کشید
نهر برآمد زهر و مراپ	برفتند گردان لشکر ز جاب	سیدار هوایان پیش سباه	بیان می کرد هر سونکاه
کی او بیان را که یار آمد شست	کی خراگه جیمیه یار آمد شست	زیر و زده بسیار برود دین	فرادان بگرداند و رون برود دین
درفش و شان سپهر پیش	همان کردش اختر بد پیش	سرا برده دید دیگر سباه	در رفتی در خشان بگردار ماه
فرمود که و سبیل و کوس	فرادان زده جیمیه نزد یک طوس	بگامد نماز غم پیران کلفت	کی شد روز بارخ بسیار جفت
از ایران دم دار و با یک و خوش	فرادان زهر شریفین بود خوش	بتها برفت ز خیمه بکاه	بشکر بگردم هر جانکار
از ایران فرادان سباه آمد شست	باید بدان روزم کاه آمد شست	زد با کی سیر برود سراپ	یکی از دماش در رفتی سبای



سایه کرد اندر شاد و ولی	سیردار با خنجر کاغذی	کام کی رستم ز نزدیک شاه	بیاری پایدین رزم گاه
بدو کنت و آن پایدین کار	اگر رستم اندین کارزار	نه کاموس ماند نه خاقان چش	نه شکر نه کردان تدارک
مانند لشکر که اندر کشید	بیامد سیه دانه بکشد	وز انجا دمانش کاموس شد	بزدیک شود هر طوس شد
کی شکست از ایدر برفتم بگاه	بگشتم همه کرد ایران سباه	بیادی فرادان سباه اندشت	بی کینه و رانخواه اندست
کام کیان رستم بدین	کی کنت همی پیش این انجمن	بروز از درگاه ایران سباه	بیاری پایدین رزم گاه
بدو کنت کاموس کی شاد و خور	دل کینه اندیشه بد سوز	چنان دمانش کهنه اند جنگ	مکن خیره دل را بدین کار تنگ



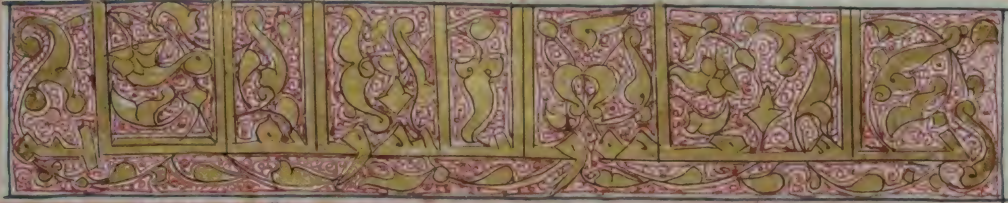
ز رستم چه رانی تو چندین سخن	ز اولتایا دینم کز من	درفش مرا کوسند بچنگ	بدو یاد دین خون خروشد نمل
بود لشکر آرای دیو کش سباه	درفش اندا و رباورد گاه	کیان سباه اندر همه بچنگ	باید کی باشد شمار درنگ
بستی تو یکا و مردان کنون	شده دشمنی چو در پای خون	دل اهلوانان سخن تاز کشت	از اندیشه رستم آزاد کشت
بیامد دل شاد و رانی درست	روان را با بلیط پش	سیه دانه ترک و جوشن بداد	همی کرد لغز کاموس یاد
وز انجا که پیش خاقان چین	بیامد بوشید روی زمین	بدو کشتیها انوشه بدک	خرد را ماند سیه توشه بدک
برفتی مکی راه دشمنان و دور	خزید چنین رنج مارا بسور	برین میان از رم افراسیاب	گذشتی بکشتی بدیابی آب
سباه از تودار دمی پشت داشت	توان کن کار از کمر تو تراست	بیاری میلان برنگ درای	جهان مکن از ناله گزناکی
من از تو جنگ آورم با سباه	تو با کوش و با بل در قلی گاه	نگه دار پشت سباه سرا	یار اندر او رکلاه سرا
چنین کنت کاموس چنگی بمن	کی تو پیش رو باش از این انجمن	بسی سخت بکند های کردان	بخورد و رانجست کوزان بیان
کی امروز من جز بدین کز جنگ	بخویم و کربار از این جنگ	چو بشیند طمان بر ز کز نای	تو کتی یاد از دشمن خال پای
زبانک تیره و بین شب بهر	بوشید جنگ و بکند مهر	بروز تاهمه بر پشت بیل	ببستند و شد روی کتی حویل
بیامد که از آن غلب سباه	شناز کرد کرد و جایی سباه	خزید زنگ و مندی درای	همی بر او زد کتی ز جاپ
از بر تخت سوز بر پشت بیل	درفشان بکربار در پای بیل	بجستم اندر و شینگی نماد	همی باروان شای نماد

گفتار اندر راست کردن خاقان چین و کاموس لشکر تو را در جنگ ایران میان و توفیق دادن رستم

بر از خال شد چشم و کام تبهر	تو کتی بغیرش بر اندر جهش	خو خاقان پایدین سباه	بخرخ اندر روز ماه کم کرد راه
ز کاموس چون که شد میمینه	کشید بر که هاون بینه	سوی سیه نیز بران برفت	برادش هومان و کباد وقت
خو رستم بدین خاقان چه کرد	بیامد در قلی گاه بسوز	بروز تا طوس بر پشت کوس	بیامد لشکر جو خیم خوس

بوی

برای تمام کج و کولان	عمی شد و کج و کولان	خور تمام شد از کشتی ستوه	بجند از روی شد سوی کوه
ز قلعه اندر آشفطوس	بر ذاسر کج و کولان	نمق بر آشفط و طوس گفت	کی تمام را جام باه جفت
بجی در هم می تیغ بازی کنند	میان بدان مرفان می کنند	لجاشد کون روی چون سندوس	سوار بی بود کتر از اشکوس
تو قلب سیه را تا بین بدان	من اکنون یاده کنم کارزار	کمان را بیره بریان و فلکند	مبند کمر بریزد نیز جند



خوشیدگی مرد جنگل نامی	ما کردیم از مرد با جای	کشتی بخندید و خبره ماند	عنان را گران کرد و او را بخواند
بند گفت خندان نام تو چیست	بی ترستی که خواهد که نیست	نمق جنس را دایم کی نام	چه می گاه کرد نیکی تو کام
مرام نام من نام تو کج و کول	زمانه مرا نند ترک تو کج و کول	کشتی بدو گفت بی یار کی	لبش روی می یار کی
نمق جنس را دایم بدو کی	کی می ده مرد بر خاطر جوی	بیاده ندینی را جنگ آورد	سر دشمنان ز بر سنگ آورد
بشیر تو شیر و فلک و بلبل	سوار اندر آید هر سه جنگ	هم اکنون ترای می بره سواد	بیاده یا خدمت کارزار
بیاده مردان نه ستاد طوس	کی تا اسب ستام را نشکست	کشتی بیاده شود همچون	بدو روی خندان کند انجمن
بیاده به انجمن تو باشد سوار	بدین دست از نور و این کارزار	کشتی بدو گفت کویت سلیح	بهم همی جز فسوس و مزخ
بند گفت ستم کی می رود کان	میز نام اکنون بر آری زمان	جوانانش با سبک را نایه دپد	کمان را به کرد و اندر کشید
یکی تیر زدی بر اسب او کی	کی را بدید بعد از باله برو کی	خندید ستم با و از گفت	کی نشین بشیر کوانایه جفت
سوز کرد بر جانی ترش بر کمان	زمانی را سا یاد کارزار	کمان را به کرد پس اشکوس	کی لودر ازان دخی سندوس
بر ستم بر آنکه با دید تیر	نمق بدو گفت بر خیر خیر	همی رنج گان تو خوش را	دو باز و جان بداندیش را
کمان را به اندر ستم خیر	نکه کرد یک تیر دیگر خندان	بروز بر روی سینه اشکوس	بشیر آن زمان در او دادوس
کشتی هم اندر زمان جان بداد	چنان شد کی کنی ز یاد ز نداد	نظاره را نشان دور و پیه سباه	کی دار ندیکار کردان سگاه
نکه کرد کوسر و خاقان جین	بدان نذر باله و آن ز قند کین	جو بر کشت ستم هم اندر زمان	سوار بی ستاد خاقان دمان
کمان را به تیر بر وزن کشید	نمق تیر تا پیر و خون کشید	هم لشکر آن تیر کشیدند	سراسر همه تیر بداشتند
جو خاقان جین بر روی کان خیر	نکه کرد بر نادرش کشت سر	بهر اخص گفت کین مرگ نیست	ز کردار ایران و ز نام حبست
تو گفتی سختی و زوایا اند	باید کشتان بهتر از یایا اند	کون نیزه با تیر ایشان گشت	دل که در جنگشان اند گشت
همی خوار روی سر استر سخن	چنان بدی کنی ز سر تا بین	بدو گفت بران کرد ایران سباه	کی اندام بدین یایا سگاه
کی تا تیر او را بگذرد بر درخت	ندام چه دارد بد شد سخت	از او یاران کو و طوس است کرد	کی با قدر و نور اندر دین کرد

در این دیوان

برادرم هومان مری شطوس	چهار کرد بر لونه آبوس	ایران ندانم کی این مرد است	درین لشکر اوزاهار و رک است
شوم تا بهیچ برده ساری	یار ندانم نامش بجای	بیاید بر اندیشه و روی زرد	پرسید ازان بامدادان مسرد
میرا خن کوفه و کان کرد	کی دشمنی دارم خردند خرد	بزرگان ایران گشاده دلند	تو کنی یا آهن نمی بکشند
کنون تا یمن از ایران سباه	می بر خیزد ازان دینم گاه	بدو گفت بران یار چند بار	بیاید بر طواریان سوار
جوتم باشد مرا یک شیت	بگر کن مراد دل بجا که نیست	چنان دان تا بجای از طواریست	فرمود که کن جو کا موس نیست
سعد و درم کوفت پیش	بگویند هر کس بر نام خوش	و تا بجای که نزد کا موس رفت	بر دیک شهر و طواریست
جنس کف کا موس زرمی بزرگ	رفت بدیدند از پیش کورک	پرسیدند تا جاره کار چیست	بر خشتیها تن ازان چیست
جنس کف کا موس کا موس چنگ	چنان بدی نام انداید منک	برزم اندو گشته شد لشکوس	و ازان شادان شد کوه طوس
دل زین یاده مدویم شد	گرو لشکرها بران هم شد	بیایلی او بر زمین مرد نیست	درین لشکر او نام و رد نیست
کاش تو دیدی و تیر اندرست	براون دل زان بر تو نیست	مانا کی از سگزی جنگ جوکی	کی چندان می بر شردی تو زوکی
بیاده بدین دینم گاه اندرست	بیادی ایران سباه اندرست	بدو گفت بران کالود بگرست	سوار سوار ازان کند و رست
پرسید پس مردیدار دل	بجا بسته بود اندلن کار	زیران پرسید کن شیر مرد	جلوه چراغ بدشت نمود
زبان و فقه و چندان نشان	جه جوید باورد با سر نشان	جلوه شد بر روی و دینار اوکی	جلوه شوم من بیچار اوکی
لر اید و نکل این بران سباه	مرا رفت با و در ده گاه	بدو گفت بران یار خود مبار	کی او انداید کند دینم مبار
یکی مردی خوش و سوزی	دیدار باز به با فتر می	سوارزم که ما کی او را سیب	ازو گشت جان دیند بر آب
یکی در ستار خسته و رست	مخس او بود سوی شمشیر دست	لیکن سوارش کند کارزار	بجا او برودش اندر کار
سلیح و ارباب بد کشتی	ز مردان کتد از مایش بستی	برزم اندو چون سزد میان	تشنه و در دار و سیلی زبان
نه بر کرد از جای کوشش نمیک	اگر مکند بر زمین و جنگ	زهی بر کا نشینان جرم شیر	یکی تیر یکان اوله شیر
اگر سگ و سندان جنگ ایدش	شود موم و ز موم نکل ایدش	برزم انداید شود زده	یکی خوش از بر سزد کوه



یکی چانه دارد و جسم بلند	بوشند بر و اندر اید جنگ	می نام پیر میان خواندش	ز فغان و خوشی و زانندش
سوز و دداشت نه در آب تو	شود چون شود بر اندیش بر	یکی خوش دارد بر و اندرون	کی کی توان شد که پستون
می آتش افروز از خاک و سنگ	یار انداز با و در مقام جنگ	ابا این شکنی بر و زین بود	سزد کوناری تو او را می بود
بدن شاخ و ان یار و باز و رفت	همه مند باشی باشد شکفت	جو بشنید کا موس سپاه خوش	پیران سزد از زمان کوش و خوش

ممانعش اندر کفزار و کی	بر او زدن آن کار خستار و کی	بیران چنین گفت کای لعلوان	نویزاد دل با تو در پیش روان
ببین تاجه خویشتن و کد سخت	کی خردند شاهان بیدار سخت	حورم من مژدن آن کون مش تو	کی روش شود زان دل و کیش تو
کی دین را نه بردام از پشت نور	نه میر و نه فرمان هود	مگر بخت تو شاد و روشن کنم	برایشان جهان چشم سوز کنم
بی آفرین خواند بران روی	کی ای شاه بیناد دل راست روی	کام تو کرد ز همه کار ما	نماندست بسیار بی کار ما
وز انجا که کرد لشکر بکشت	بهر برده و خمی بر کدشت	بکشد این سخن مش خاقان حسن	همی گفت با هر کسی بهجین
ز خورشید چون شد هوا لعل نام	شبت و صبح بگذارد کام	دلیران لشکر شدند با سخن	کی بوزند دانا و شمیر دکن
خز که خاقان چنین آمدند	همه دل بر او زرم و کین آمدند	سواران شکی و شکر زدند	ز ستلاب چون کردند و شاه سپند
چو که موس اسبش شبنم سرد	چو شمشیر چکی تب بهر سرد	همی رای ز در زرم راهم کنی	از او ان سخن را ندیدم کسی
وزان پس بران ایشان شد درشت	کی لیکن چون دست بکشت	برفتند هر کس را رام خوش	بهمه محفتند با کام خوش
چو تار یک خمیده شد پشت ماه	ز تار یک زلف شبان سیاه	بزدید خورشید چون شد درشت	برآمد بر دایره رخ را پشت
سیاه د و کشته بر آمد بکش	بهرج بلند اندام و خوش	چنین گفت خاقان با امر جنگ	بایدی که چون بی بود با درنگ
کمان برد بایدی که بران نبوذ	نه بی او نشاید برزد آن نبوذ	همه همتان در میان آمدیم	کیا بی رزاه دراز آمدیم



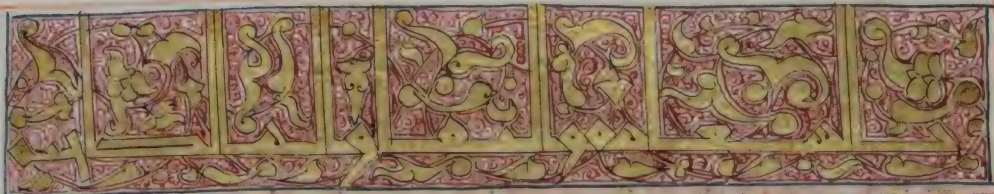
کر امر و زرم درنگ آوریم	همه نام چنین بستند اوریم	و دیگر با فردا از او سیاه	سپاس اندادیم و کینم خوریم
یکی بدم باید همه هم کرده	شدن مش لشکر بدار کوه	زده کشته اندر افراد هشت	بخواب و بخورن شاید نشست
بزرگان دهر جای بو خاستند	بمخاقان چو خواهر ار استند	کی بر لشکر امروز زمان راست	همه کشته چو ترک ان تر است
یک امروز بیک دین زرم گاه	کی شمشیر یار د زاب و سیاه	وز بر روی رستم با بر بیان	چنین گفت کون سر اند زبان
اگر کشته شد این سیاه اندکی	از ایشان نماند رسیده یکی	چنین بکسر دل مدار بر تنک	نخولیم تر ز دره بی نام و تنک
همه لشکر ترک از ان شکست	برفتند خسته چو سندر و س	همه بکشته دل بر او کین کشید	سواران بر دما بر او چو کشید
کی من خوش را بستم امر و نعل	برو کرد خولم بر دین و نعل	بسانید که مرده زنده نوشت	زمین بر بستر کج بچرخ نوشت
میان را بیدید که کارزار	همه تاج باید با کوشوار	زمن بر د و مهدیه را بلی	بیاید همه شاره کابلی
بزرگان بر او خواند آفرین	کی از تو زار و کلاه و کین	بپوشید رستم سلج بن کرد	باورد که رفت با دار و سورد
گفت ارا که جنگ دوم طوس و کور و زرم و رستم و شهر و رستم	وزان پس بپوشید بر بیان	گروانایه مغیر بر نهاد	همی کرد بدخواه از مرگ یاد

عنان بود

نمیز از بی حش او تیره گشت	ز بای او آسمان خیره گشت	نشان بر خشن چون سل مست	بفرمان بزدان میان راست
زمین شد زلزل ستوران ستوه	همه لرزان شده دشت و کوه	نماند هیچ راه شوق و فوس	برآمد ز هر دو سبوق و کوس
ز ره داد و در جنگ روی برید	ابو میسر لشکر دای میبید	بس پشت او زنده بیل و بید	و زان روی کاموس بر میبید
جو خمشد نابان ز برج بیره	بدن سوخته برز بر میبیره	شده آسمان تا دوشنار و تن	بقل اندون جای خاقان چین
بیش سه کوش با کونای	قبل اندون طوس نوذر بای	کی کوفی همه ز بر بولاد بود	سوی معینه پیر کتواذ بود
همی بل رازان بدید کوش	برآمد لشکر زهر سوخ و روش	نمید جان جنگ حلی و خواب	همی دود آتش برآمد ز آب
کی مایل و باشک و کوس بود	سپید سر افغان کاموس بود	ز خون جگر بولک آورد کف	نخستین اندر میان دو صف
کی از نامداران می رزم خوانست	کی از جنگجویان کجاست	یکی کزده کا و بیکر بدست	همی رزمید خشن سل مست
جو طوس سر افغان و تمام و کپو	و داد میوه بودند کردان کپو	بیر و کمان بر سر آرد زمان	بکونایان بدید میان
سواران و آمو و چون ملک	کی بادی کی را بند جای جنگ	ز کردان ایوان تپی ماند جای	کی را نماند می رزم رای
بیاخت تیر و کوز و نشان	بسی رنج برده بکار عیان	سنگ تیغ کین بر کشید از نیام	یکی ز ابل بود الوای سام
باوردان بر ترک بنار باش	بدو کف رستم کی هشتاد باش	منه کمان و تهم پیاخت	برنج و سختی جگر سوخت



مشو عه زاب منهای خوش	نکه دار مرا یک بای خوش	جو خشم بر ذرف در مایوری	بد بوانکی ماندان داوری
جوالوی آملک کاموس کرد	کی جوید آورد با او نبرد	نهان داور دگامی بزرگ	کشان پیاورد بکر در کورک
بوز تیره و بر کفش زین	میداد آسان و زاب و زمین	عنان را کوان کرد و امل و بعل	همی کوف تا خاک از کشت لعل
تمتین الوای شد در کمند	ز فتراک کشاد بجان کند	خو آملک اندان داشتی	کندی و کونی کران داشتی
پیاورد بغیر چون سل مست	کندی با نو کردن بدست	بزد و کوف کاموس چندین مدم	بغیر وی از رشته سخت حشم
جنس باخ آورد رستم کی شهب	جو خنجر میند بغیر دلیسو	نخستین بدین کون توبستی مکر	از ارمان تو کشتی پیا نامور
همی رشته خوانی کنند مرا	بسی کون تنک و بند مرا	زمانه ترا از کشانی براند	جولید بدت خاک جای نماند
برالکخی کاموس کرد نبرد	ماورد را دیند با دار و نبرد	میداد تیغ بر ندا و روش	همی خوانست از تن کشتن ترش
سر تع بر کردن خشن خورد	کی برید بر کشتوان نبرد	پیاوندتن بخش رازان کزند	کوسیدر حلقه کردان کند
میداد افکندش اندر میان	برالکخی از جای بل زیان	برال اندر آمد و کردش دوال	عقانی شده خشن با ترو بال
سواران دلیری پیشار دزدان	سید شد ز کین کران شوغان	همی خواست کز حشم خام کمند	بیر و زهم کشتاند ز بند



شدازهوش کاموس و کشتنم	کو سبک رخس را کوم رام	عنان را بچید و او را زین	نکون انداورد و روز بر زمین
بیامد بپشتش بچم کمند	بذو کف کانون شنی کی کوند	ز تو بتل و جادوی دور کشت	روایت برد و بسود و ورکشت
دور شد از سر بشتش جوشک	بچم کمند انداورد چنک	بیاده یامد با بران سبکاه	بر بکش اندر سر کینه خواه
بگردا حنن کف کز زم جوی	ز سر کز و دوند اندامد بروی	چینل سر رسم سرای فریب	کمی با دوازند که با شیب
از و شادمانی و زو میسنمند	کمی سمن که بر ابر بلند	کون این سر از سر دلد لبر	کی بودی همیشه هم آورد شهر
با بران همی شد کی و بران کند	بر و بوم جاجای شیران کند	برالمستان و بکالمستان	نه ایوان و دنیو و نکستان
بندار ز از دست کوبال را	ملکم کندر ستم زال را	کفن شد کون مغز و جوشش	ز خاک افر و کمر سوادش
شمارا کشتن حلوته پیرت ب	کی شد کار کون چنکی ناپ	بکند رخا کیش سران	ز لشکر برفتد کند امان
تنش را بشیر کرد ز جاک	نخن غقه شدند بر او سداک	بردی ناید شدند در کان	کی بر تو دوازندت در زمان
کشتی و دشمنی و کردان بسلج	ز کاشوشان تیره شدند دلخ	مهم بکد بیکر هفان در و ب	کی این بوهن مرد بر خاش خوب
جهم کردند و این در انم حیت	ماورد او در جهان در کبیت	چینل کف بران هفومان شهر	کی امرو ز جام شدا و جنگ شهر
دلبران را چون لوبند جنگ	کی شد کشته کوم چنکی جنگ	یکتی جنو نامداری نبود	از ویل تن تو سوار کی بود
سوز کوسیل را دور کین	بکزد کمی بر نند بر زمین	جو کاسوس شاد اچم کمند	باورد که بر توان کرد بد
سب سر بر مش خاقان شدند	ز کاسوس یاد در دیوان شدند	بر و آفر بر کرد دیوان در د	کی این بر تو از کیند لا جور د
تو اغاز و انجم این درم گاه	شبنی و دینی بسود سباه	کون چاره کار ما باز خوب	تنها تر خورش و کسر امکو ب
لشکر بکد کن ز کار کمان	کی کو بخش باز جو بد هان	ببند کی این شردل مر کبیت	وزیر لشکر او راها و در کبیت
وزان ستم من بکشتن رهیم	باورد که سوزید و برهیم	بیرا حنن کف خاقان حین	کی خود در دوازندت و تار این
کی ناکب از لشکران بو کوند	لجاشیر کیرد و بچم کمند	ابا اندامر که خود جاد سبت	ره خواش و خوش و ماه سبت
زمانه همه مرگ را زاده ایم	بی کام کردن بد و داده ایم	کس از کدرش ایمان نکدر	و کرم زمین بل را بشیر کرد





شماره ابرار کنم رود آب	کجا کشته شد زیر خم کند	من از ای کاسی از شد ملال	بند کند اندام خاک
چین کن کن مرد جنگی تیر	تکام دل خسته از ایاب	ز لشکری نامور کرد کرد	ز خنجر کدازان مردان مرد
هم از شهر بر سید و هم نام او	سوار کند افکن کرد کبر	نکه کرد باید کی جایش کجاست	بر دجیب لشکر دست راست
کی جنگش بدش نام و جویند و د	دزان سر سبازم در جام او	سوار سر از از خست و پرت	چاند سر ز د برز کار دست
کرد و شیر تر سبک خان کنم	دلا که کی سر سوی ابرار کنم	خاقان چین کن کای مردان	چهار ابرو تو آمد بیان
اندکین کاس و جرم نخست	بیر این کرامش یارم درست	تو با تن خورشید چک آورم	همه نام از کین منک آورم
مذو کنان کنه باز او	سوی من سرتی یار او	بر و ازین کرد خاقان چین	بیشتر سوید جنگی زمین
ازان دست جنگش بر انچه است	همی بفرسان از کشتن	بخش خندان که باز کرد	کزان سر باید کشیدت رنج
چین کن کن جای جنگ نیست	سر نامداران جنگ نیست	جو ز دل ابرایان شد جنگ	ز ترکش بر او دیتی خدنگ
لند افکن از مرد کاس	لی می کند افکن گاه تیر	همی کشه سو زور راست	می کند کار شرجی جنگی چا پیت
کفتار از دهن جنگش بر کاس	کفتار از دهن جنگش بر کاس	کون (باید باز کرد گاه	نهی ماند از تیر او جابگاه
مخفی با کرد و ستم نجاب	همانکه بر خشت اندازد کباب	همی کفت شیر از زن کرد کبیر	کند و کان دارم و کوز تیر
هم اکنون ترا همچو کاسوس کرد	دیدن همی نعل باید سیر کرد	بدو کند جنگش کانام تو چیست	ترا از کدازم کام تو چیست
بنان تا بلم کی رویش کرد	کوز ختم خون جو رخا کرد	بدو کند ستم کی شرمخت	لی هرگز با ذاکت بردخت
کجا چون تو در باغ بار آورد	چین سو اندر شمار آورد	سر زه و نام من مرگ تست	نور باید ز سر دست
بیا بد همانکه جنگش جواب	دو نایگان را بزه بر نهاد	کجا جفا بشه چون ابر بود	ماورد بلجوش و کبر بود
سیر بر سر آمد و ستم جو دین	لی تیر تر زه را خواهد بر پند	بدو کند یاشای سوار دلبشو	لی اکنون سرت ز داز جنگ تیر
نکه کرد جنگش بدان سبلم	بالای سرونهی بر چمن	بزان اسیر چون کور ز بر کوه	یلمدی می از کشیدن ستوه

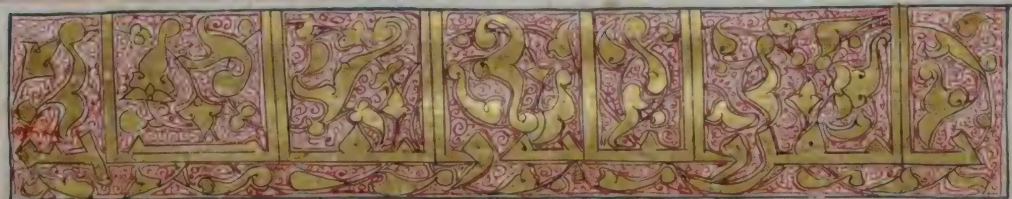


بدل گفت جنگش اکنون کو بهر بگرد آتش در باری قمار دم اسب مال جنگش کو رفت بیتا از او ترک و نما خواست همه نامداران ایران زمین همی گشت رستم بیان و وصف ملک نام این نامده هلووان بستی جو که خوش جنگی نبود شوم تاجه خواند همان آفرین در فتنی در کمر جاسی در کمر	به از باتر خوش کرد و ستیز بر اینک اینک بس نامدار دو لشکر بدو مانده اند شکست تتمت و کرد با خال را است گرفتند بر هلووان آفرین یکی خشتان گرفته بکف شوی باز جوئی خان جو توان جن او بدخواه و دلاکی شود که برود کرد بر من گشت گزین در کوه خوش در کوه سهر	بر اینک این نامدار از جای مانند که رستم رسید اندوکی زمانی می داشت تا شد غمی مانند که کردش سر از تن جدا و از روی خاقان غمی گشت سخن بهو ما چنین گفت خاقان چنین بدو گفت بهو ما را سندان نیم نیم گندش گرفت آن توان بخیمه درآمد بگردار باد نیامد نیز دیگر رستم رسید	سوی لشکر خویش کرد رای همه داشت از ایشان را که و کوی و تنگی بر دوشین بر روی همه گام و اندیشه شد بی نوا بر اشغما کردش روز و سخت کی نکست بر زمان و رهن بوزم اندون مل دندان نیم توان کرد را خوار ما به مدار یکی ترک دیگر بر بر نهاد همی بود تا شاخ و بالش بدید
گفتار از دروغ هلووان و پسته بیاض شاخت بر دیک رستم و مناسطه کردن او تا رستم و باغ شیدا از رستم برستم چنین گفت کای نامدار لی جز و در کزین سواد بزرگ	گند افکن و کرد جنگی شود غیم می نامدار و بسترک	بیزدان بزارم از تخت شاه دلیر کی چندین بخوبی شود	اگر چون بودیم ملی روز خواه برادرمی از سر شو کرد



دشمن و تار و دارم خوش مرا مهر یا نیست بر مرد جنگ سای بر من کار بر من نهی چهره بدو که و نام و حیثیت جرا اندستی بر دیک من نکه کن را خن ساور که ز بخت که کا خن بر می کناه جو کبر سوی ما رسید باز فرستم که کار سازد شاه سارم کین و خجوم بنبرد	سخن کوی از تخته و نام خوش بوته کی دارد هلا بدنگ کز اندیشه کرد دل من تهی بر من ترش ظلم کلام و حیثیت بجبهی و بر می و چندین سخن جنبل اش کن با بر که بخت نکر تا که یابی ز تو دین سباه من از جگر ترکان شدم بی نیاز مگر هر اثر اید خشد کناه یارم سر سرکشان بر کرد	جز از نوکی با از امان سباه کنوز کلهوی مرا نام خوش تتمت خویشید گفتار اوکی جرات تو کلهوی همی نام خوش اگر آشی جسته خای همی مان خون بر مایه کوفه زبان از اسبان مردان را بسته و از اس کونم بکشت روان از ان من هم بیک خواه منبند تو بر شام کشتن نامشان	نخیزم کی دارم در ازم گاه بودم و بر من دارم خوش بدو گفت کای مر دیکار جوکی برو کشت و جای دارم خوش بکوشی و زین کین کای همی بفرود چندین زبان بر زبان کز ایران ما و را با خوانسته بشوم دل و معزش از درد کین سرا بر این و راه منبند ای ماهشان با دو ماهشان
--	--	---	---

تو بر شام کنون با نشان کمی را که دانی تو از تخم کور ستم بر پیادش از نشان رسید و دیگر کمی را که بر ابرایان جوهر مان لاله در شید و رد میدم در کینه بر کشید بر آن گنیم آشنایان کشید کی خود کرده چند همان منم مرا از تو دی بدین روزم گاه کنون هر چه گفتم ترا گوش دار لزان کونه لغز رستم شنید	کی ماه نشان با ذمه کاشان کی بر خیزه کردن از آب شور کروی اندازن بد کین را که بید نند کین و بید از کین میان جو کلبا از ششین اندر میورد بخوشن خوشید باید برت بسوزم همه مرز و بوم و برت یکی نامدای از ایران منم همیشه رستم و همبخت راه سخنهای خوب انداخته در همه کینه از کرده خویش دید	سر کین را سپید انداخت کروی زده و اندک کام داد کمی کودل و مغر از سیاب بزرگان را از تخمه و سپه اند اگر اینک گفتم جای او رسید و اگر چه بر من کونه باشد سخن نامم بکننده بر دشمن کین ای من سر جدا کرده دارم زتن از من کونه هرگز نگفتم سخن خویشند هوایم بر سید تخت چنین باخ آورد هوایم بزرگی	کی در دلدل و رخ ایران بخت نزد من بر کوبان نشان نیمه کرد و خون خوار و چو آب دور و پند با هر کمی میانه اند سر کینه جستن پای او رسید کمی تازه بیکار و کین سخن نه بندی نه وهری طاقان چن کی جز خاک تیره نمودش کفن چرا از کین بختم و سر تا بین بلورین برسان بر دل درخت کی ای شیردل مرز و بخت چو کی
--	--	--	--



بدین روز و این برز بلا کی تو بر سیدی از کوه و نام من من از وهر با این سپاه اندم کنون که بگویم مرا نام خوش همان پیش منته و طاقان چن زیران مرادل سوز دهمی سوی من فرستش نام کنون را جعدانی تو بران و کلبا ذرا نبینی تو سپاه چندین سپاه بهران چنین گفت که کی یکدخت کی المپش با و نتا بد چنگ نخسای بران مرا نام برد	سر تخت بران سر دجای تو بدل دیگر اند ترا کام من سپای بدین روزم گاه اندم شوم ساز دل سوی ارم خوش بزرگان و ترکان تمام من دل از بهر او بر فروز دهمی بسیم تا بجه کرد در زمان کروی زده را و بولا ذرا ز بهر توان اندرین روزم گاه بذا فادما را بدین کار سخت حشکی مکنک بد با بخت ز کین ساوش می بر شمره	باشی جزان هلوای سترک مرا کوس کوشش نام ای دلیر ازان بار جویم همی ساور تو همه هر چه گفتم بدین روزم گاه بد و کنت ستم کی نام محوی ز خون سیاوش چکری است بد و کنت بران را ای سرفراز بد و کنت چندین بهی سخن بشد تیز هوایم اندر زمان کی ای شیردل رستم را و لبست سخن تو و شید باخ بی ز کار گذش می کرد پیا ذ	و کر نامدای از ایران بزرگی بدر یوساس استیسی خوشی کی میا کتم در جهان کام تو کایک بگویم پیش سپاه زمن هر چه دیدی با نشان بگو ز ترکان کی مراد است او است بدیدار پیرانت اند نیاز سرا را سوی بالا مکن شده کونه از روی و اند زمان برن لشکر کنون باید که بخت همی کردی از بد هر کی زیران و هوایم و ز کام و داد
---	---	---	--

زهرام و زخم کوز زباز	زهر کس را اندر ایشان	بجز تو بر کس اندیش مهر	زوان سخن گفت و کشاد مهر
ازین لشکر کون تر خواست	ندام کی بود لجه راست	برو تا بینیش زهر بدست	تو کوئی را بر کوه دارد نشست
البحرین و کوز و سیر بیان	برین اندون نده بل زبان	یعنی تا من زین خستم دروغ	همی کرد آتش ز تیغش فروغ
ترا تا بیند بجنب زجاک	زهر تو ماند زان سان بای	جو میشد باوی سخن نم کوئی	برمنه مکن تیغ و نمای روی
جنس کس را نالی درستان	زمانه بر تم کی اند فکان	کراید نک این تیغ در دست	بران دشمارا که ما نشست

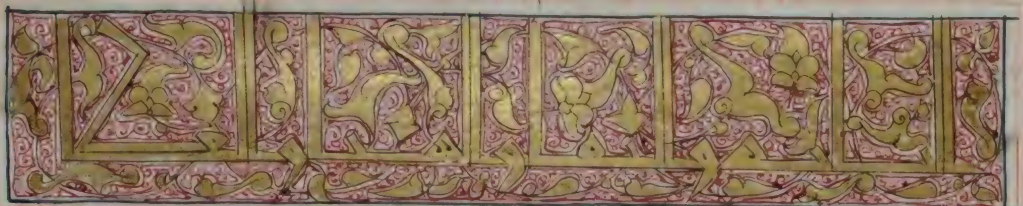


بر آتش بر اندر تو بم و ما	ندام چه کرد و اختر شوم ما	بشدیش خاقان مرا ز آب شتم	حکیمت و دل بر از داغ و شتم
بدو کنگ شاه تیزی مکن	کی اکنون در کوشه را سخن	کی کامم کی را بر اندر مان	ما که دل بر دین کمان
کی این راه آمیز و ستمت	کی کام کندش خم اندر خست	کرا و اسباب اندازد باب	کسی نشد او را بیند خواب
از دود و سیر اندر بشود	چه کیم در پیش چرخ یکد فرود	ز اولت انچه بدو مایه بود	سیاخش از آن زمان رایه بود
بذو رادار در جنگ آورد	جهان بر جهاندار تنگ آورد	مرا خواست زین کرا ان سخن	ندام چه خواهد من سلطنت
روم بکرم تاج خواهد بهی	کی از غم روانم نگاهد می	بدو کنگ کفن و میش اوی	سخن من سده هم جری کی
اگر آشی خواهد در دستگاه	چه باید من در شمع سیاه	بسی هدیه بدی و بر باز کرد	سزد که بخوم خدین بشود
چون زهر بچشم منکند در دست	مانا کی زایش بکند اندر دست	همه بکسرتن چرخک او دم	برودش سکار تنگ او دم
منه بیستای سوزان کیم	ببر و روزم چندان کیم	هم او را تن از آهن در دست	چرا بخند باز کوشد از دست
نماند هوا باشد او را بشود	چه دانی دلت را تیمار و شود	چنان دان تا او سنگ آهن خورده	مانی بر دوزخ و نکر و لا
یکبار از ایشان زامه بدست	بروز و نیم غم کشیدن بدست	همین زاولی نامبر دار مسود	ز سبلی دوزخ نشد اندر بشود
یکبار یانی نایم بدو به	کذا من عارضی حله و	همی رفت بران بر از راه و سیم	دل از کار تم شده بدو نیم

گفتار اعدا و آن بران و به صف کاه بنزدیک و ستم و مناظره که بین ما و یار و افسان نامه و ستم

یاند بر دیک ایران سباه	خوشیدگی ممتد ز مخواه	شیدم کون لشکر سپه شمار	ز ترکان مرا کدی خواستار
خزایم از پیش آن انجمن	بدین انجمن تا برسی زمین	جوا که سدر تم درستان	کی اندر ترکان کی مرزبان
بر دیک او شد پیش سباه	سپهر نهاده از آهن کلاه	بدو کنگ کی ترک نام تو حنیت	بدین اندر رای د کام تو حنیت
چنین از باغ کی سپان منم	سپهداران نامداران منم	کزن سباه رز و اسباب	سرهلوانان باجاه و آب
ز هوان و به مر اخواستی	ز غوی زبان بر من راستی	دل بر شد تا توان هلوان	کدامی نکدی ز کشد لوان

مراخواستی تاجه خوامی من	چه برستی در این سو فکن	بند و کف من رستم زاوی	زره بوش باختر کابلی
خوبشید بران ازان تر خوان	درو امان از اسب بودش مان	بند و کف رستم کی ای هلو ان	درو در زخم شد روشن روان
هم از مادرش خط افراشیاب	کی مهر تو بیند همیشه خواب	بند و کف سران عالی سلطنت	درو در زین طن بران انجمن
زیکش دهش آفرین تو باد	فکر و کد در بر یکین تو باد	زیر دامن سپاس و بدویم پناه	کی دیم تراننده بد جاگاه
زواره فرامرز و نال ستود	کی او ماند خست و نال یاد کار	در شدند شادان در سر فراد	اوشان با زاجمان بی نیاز
بگویم ترا کونداری کوان	کله کردن از کهر و مهران	بکشم درختی باغ اندرون	کی برکش کتب امده و بار خون
بدینهمی بدادم سرنج	بدر بذران ندکانی و گنج	مرا و دهمه رنج بهر آمدنت	همه بار تو باک زهر آمدنت
سپاوش مرا خون بزر داشتی	بیش بدیها سهر داشتی	سپار رخ و سختی و درد کی من	کشیدم از ان شاه و آن انجمن
کواه من اندر جهان اندر دست	کواخواستن را در کرا بدست	کی اکنون بر آمد می روز کار	شیدم می پید اندر کار
کی بشونم بر خاست از خان من	همی آتش امروز در جان من	همی خون خورم جای ستر شک	همیشه کرفارم اندر بزر شک
ازین کار بهر من امده کزند	نه بر آورده رف و جرح بلند	دیت و شرب و دلمه نیست شرم	کی جلدن خورشیدم خون گرم
ز کار سیاوش چرا که شدم	زیکه ز بند دست کوه شدم	بیان دو کشور دو شاه بلند	چین خورم و زار و دل مستمند
فرمیس این خردیم بجان	بلد بر سر آورده بودش زان	تخانه هاشم همی داشت هم	بر و شرب و کوفه گذاشته
بادش جان خواهد از من همی	سر بندگان خواهد از من همی	بروز دردم ای هلو ان زرد روی	ز دوا انجمن سر بران کف و کوی
نه راه کمریند از افراشیاب	نه جای دگر روی دارم و خواب	غمم کج و بوست و هم جار پای	نیت هم روی رفتن ز جای
بهر مشه ووشید رویان بسی	چین خسته و بسته هر بختی	الو جنگ و ناید افراشیاب	نماند کی جیم اندارم خواب
ناکام لشکر باید کشید	ناید ز زمان او آر مید	ممن بر کوفن جای تختایش است	سباه اندار و کورایش است
اگر نیستی بودم درد و غم	ازین تخمه جز کشتن بکشم	جز و نیز حندان دیر و جوان	کی در جنگ میرانند از روان



وزان سر مرا یم جاست سبز	خچند گویم ز فزندی چیز	میر و ز کور بر تو ای هلو ان	کی از من ناشی حلیه روان
ز خوشیان من بدنداری نهان	بر اندیشی از کردگار جهان	بروشن روان شاد و شکر مرک	مرا خوش از خوش و تنع و ترک
اگر ایدند کجای بودم کوه	تلی کشته منی بالای کوه	کشان و شکلی و سقلا و هشد	ازین مرز تا پیش درهای سپند
ز خون ساور همدی کنه	سپاسی کشته بدین روزم گاه	مرا آشی همداید ز جنگ	باید گشتن چرخ کار رنگ
نکر تاجه منی تو دانا تر کی	برزم دلیران تو انا تر کی	زیران خوبشید رستم سخن	نه بر در و باخ افکند من

بزد و کف تا من بزدن کینه گاه بنگ این شاسدلی کار چو نیک	لمر بسته ام باد لیران شاه به خویش و داند من که شود	ندیم رفتن جز منم راستی جو کین سر شهر یاران بود	ز تو گاهم راستی خواستی سر کار ما تیر یاران بود
---	---	---	---



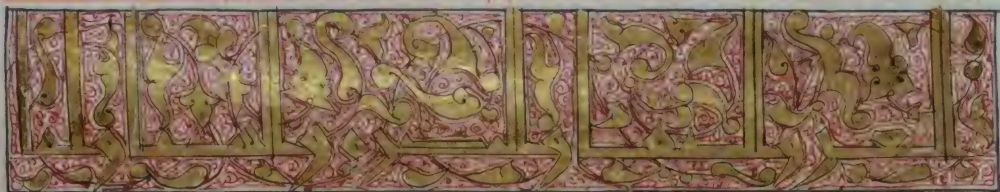
کنز آشی باد و راه ایزد رست بنده فی سستی نیز دیک شاه و دیگر با من مندی کمر بجای یکی ده بیانی ز شاه در جز که کا خواهد همی چنین جز که گشت ارم سخن نه این تبار بدو زین روی نیست بزد و کف سران کانی بملوان بشاهان همی از کیم میهن و از اینجا یابند بیکدیگر جو باد باند کین شیر دل ستم نیست جو او کینه کش باشد و منما ب و تو گاه که کار جو بد همی که کن سال این بوم و بران شود همی کنیم از شوم بیدار را نکرد این جفا همیشه فرمان من ببینی آن شاه مانند نه تاج در رخ این دلبران و چنین سیاه بگویم ما را بعل مستور دل ستم آگاه از کین او است یابند نیز بیک خاقان جو کرد	نکر تا شمار اجداد خدشت سزد که تو این چنین دشتگاه بیای بر شاه میرو ز کمر مکن با دیگر توان سیاه ز کین ساوش گاه همی نه مرا باشد زان و نه بیزین ویران را در همان جوی نیست همیشه جوان باش و روشن روان نشسته در کافان چنین کسی را کی بودند پسته ترا مرز رزم که از در ما مست سواران کیتی مانند با پ دل از بی کاهان بشوید همی بکام دلبران ایران شود کی چندین مدارش و باد را نه فرمان این ممدارای مجن نه یلا چکی مان تحت عجاج کی باقر و برون و با تاج و گاه شود او این بیدار شود برو عاشق کیم بران جوی است بزل و خون دل و شمر بران دارد	یکی اندر کس را از خون شاه که کار غن سر شهر یاران ز چنین بیکی ایزد مانی بجه بند و کت بران ما دقت کار بزرگان و خوشان از اسباب جو هو مان و لهار و فرزند و در مر لهار جو شیر باید گرفت شوم باز کونم بگردان خوش همی بی ز ستم با ذرا سیاب یکی اینی کرد و بیکشاد زان بزرگان و شیران نا و لستان جو رود ز لشوار و چون کو چوس که دانی که ایزد که کار هست نه بر و جوان مانند ایزد نه شاه کی روزی شود بی گان سوخته بکند این کو انا بجان را از جای بدن شاد دل شاه ایران بود تاراج ستمی نه درین سبب ز هو مان دل سر سوز دهمی براز غم شوم پیش خاقان چنین مر ایزد که او بران ناله دین	بکست در بر خیره این رزم گاه سزد که باشد درین کار دار مران را کو انا به خوانی بجه ز تو گاه شدن پیش آن شهر یار کی با کج و نخی اند و لهار و آب لجاء کوز و زان نشان بدرد ره خشک را پیش باید گرفت سر افراز شیران و مردان خوش بگویم سرش را بر ارم ز خواب چنین که گاه مستی از توان مان با مداران کابلستان بنا کام درمی بود با فوس دل شاه از و بر و تیار نیست نه کج و بجاه و نه نخی و کلاه خرد سوخته چشم و دل دخته نزد باد لیر خردمند را کی غم و درد و بیدار بود نه هر کرد از اوزم که شاد کس ز و سن روان بر فود و ز دهمی بگویم کی بر من جبه اندر کین ز خون شسته بر و ناله دین
---	--	--	---

از نرسیند بزد کی خواب	می گویم هر کس از اسباب	بزد یک جاقان شده داد خواه	ز خوشیان کاموس جنگی سیاه
همه دیده برب و یاکین شوم	سیاه کشانی سوی چمن شوم	کی اور دسانند و زنی شود	چرا بکین کی افکند کین نمیشود
کس از من با کوزه های کوران	ز بکوس و سکار و ماندران	کی کاموس را کینه خواه او ز من	ز چمن و ز بر سر سیاه او ز من
نه ارام باید کی جوید خواب	اگر کین می جوید از اسباب	نه او از یار شدن زو بکوش	کی او در رستم بر او نهوش
یکارید بر ز عمارت آب زرد	همی از بی دوده هر کس بدرد	خوشی زنی بود چون زخم کوش	هم از دوده جنگش و اشکوس
برایشان شب و روز با خوش گیم	کی مایستان را با خوش گیم	نه ارام خواهیم و نه نان آب	همی کوه از من بخویم خواب
همه بر فشانیم میش شورش	تنش را بسوزیم و خاکسترش	بر ارم بر سوک این نامدار	سوزیم زاولی را بیدار
بر او زد و دیار غمخوارگان	بدل کف کی زار و جبارگان	از او از اشار خوش تیره گشت	خوشید بران دلش خیره گشت
کی خوشش جرم بلند آمد دست	زد یا نه کی بچند آمد دست	کی اید شما را سوار پندار	ندیدند از آن کوهی کی کمان
ز هر سوکی بد نام مهری	ازین نامداران هر کشوری	کی از رزم کوه تاه مانند دران	بدن سوکواران چمن گفت باز
سیا خوش بر سر او کشته شد	سر شاه کشته چمن کشته شد	کجا خیزد از کوه رسد داد	با و در دوان رنجها شد باد
و از رستم زاولی ایام بود	سیا خوش جهاندار و بر ما بود	ببر از دمارا کی بسترد	بفرمان کوسه بزم کمر خور
نه کوه بلند و نه در بای نیل	نه جنگ بلند و نه هر طوم نیل	همی آسمان بر زمین او زد	کون هر کی او جنگ کین او زد
کی آشتی نمود بر بای خور	یکی خوش دارد بر بر اندون	جو اورد کیرد پیش سیاه	سبکست از او و رد کاه
دل او شد از در کوه و زود	یکی آتش آمد ز جرم کبود	جو بدیدت از هر کس دست بود	کون دور خیمه نباید شمرود
برین رزم کامر و بیکار گشت	ببیند تا جاره کار جیت	بخواند با موبدان و رزان	کون سر میر تیزهش بخندان
اگر جند با نحت لاغور شوم	مگر زین بلا سوکی کشته شوم	از آغان کینه با نیست گشت	همه رای باید کی کرد در دست
جو اند با می چمن جنگ خواه	چمن کوه را کون جیت راه	بسی تا ز کردان جهان از من	دیران غمی کشت خاقان چمن
زدش و در بای آب آمد تم	یاری او را سیاه آمد تم	چه باید کشیدن بخندان	چین کشت کل ای ترخان
چرا شد چمن بر شا کار تنگ	یک مرد تنگی را آمد بچنگ	ز هر کشته تیز بشافتم	بسی یاره دهد با یا فتم
دگر کوه باید ترا افکند من	ز یک مرد تنگی کشت من	بره ز بجشتم جای زمان	بوفتم خوش شیر جنگی دمان



چنان دان تا او ز نعل پست	با و رد که شیر کیرد بدست	اگر کرد کاموس از زمان	یامد باید شدن در گمان
خویران رستم تیر سوزد می	کی چو تک را ما ببرد می	ز کوهان کی دارد او را بکس	کون رستم بازم ببرد از کس

باید دل از کین و دور دست	بر من ایها کور باید درست	متر نیست اندک زمان بخت	باید دل از کین و دور دست
بر ایشان کی تیر باران کنیم	هوار اجواب بر باران کنیم	درین دشت کیم تر اندر کشیم	سینه دمان کوزه بر کشیم
جو بحر و شمع اندر دمیذد و میزد	شما کیم حشم بر من نهید	باید کی دادگر از پای سر	ز کردستان و زخم تبهر
همه بال ناگفته بجان شدیم	ز یک تن چنین زار و بجان شدیم	فریست از ما دلیر و ستوار	ماناز جنگ و دران صد هزار
کی بددل که جنگ نازد بها	باید کی بایندیک تن رهها	شما تا آسمان اندر اید کرد	چون شش سکنی شوم هم نبرد
روان را بیکه رنوشه بزدی	بزدل سران را نوشه بزدی	چون شود دل مرد کشته کهن	جو بشید لشکر در شکل سخن
بر فند بر ما به ترکان زجاک	چو بران بیلد پیرو سرای	گرفتند بر شاه مبد آفرین	نه نامداران و خاقان چین
کی میگارتان بر چه آمدین	پرسید هوان ز بران سخن	کی که تیره بودند که شادمان	چو هوان ز نسبتین دیار مان
سبه کشید او کها خفت	هوان گفتند که چه گفت	و کجند جوید سیاه از سیاه	همی آشی را کذب بیکاه
گذر نیست بر چه کرد ز زمان	بهر احسن گفت که آسمان	بر او نشان شکل شد سخت	عنی کشت هوان گفت سخت
ز کین کسان میز شنید	کران ستاره را من دیده ام	کی شکل مکر با خرد نیست خفت	نیامد به پیش کباب گفت



نه شکل ماند بر من کشت کین	نه کرد نه شوق خاقان چین	نه این زنده بمان را پند	نه ان بخند و ان تاج و ان خواست
باید شدن در زمان برسان	نکه کرد باید بسوزد زمان	بینی کون لشکر سپه شمار	جهان کیم و زبای بر کارزار
دو بهر بود و بر حال اندرون	کفر چرخ و دگر کشته خون	بزدل که کباب دکان یار تن	چنین توان فال بذر امن
تر خوشتر یک روز بیک مکن	مگر کز کمان دیگر اید سخن	ز نامه کار دل را بستم	سوز کونداری ناشی درم
و زین روی رستم یلان و انخواهد	سخنهای پادشاه جلدی براند	چو طوس و چو کوز و در هام و کمر	فهر زد و گستم خرداد بنو
چو کز کز کاران موده سوار	چو بر من فرزند کارزار	تتمت چنین گفت با خردان	مشینوار و بیدار دل منتران
کسی را کی زندان کند بیک سخت	سزاوار باشد و تاج و تخت	جهان کیم بر من باشد جنگ	باید کی باز دنی و روی جنگ
و بران بود زور و ماخوذ که ایم	بر من تر خال اندون و رجایم	باید کشیدن کمان مذبح	راه ایونی باید و بحر ذبح
کی کتی نماند همی بر کتی	باید همی شاد و مونس بی	هنرمرد می باشد و بدستی	و کوی بود کتی و کاسی
چو بران باید بر مردمان	سخن کینا دایر دایر مان	کی از یکوی سیاه و شجه کرد	چه آمد بر پیشن تمار و در کرد
فر کسیر و لشکر و از اذدها	بکند او بزد کی اندر ها	ابا که زرد دلم شد درست	کی بران کین کشته اند نخست
بر اندیش و فرزند بر پیش او کی	بی با کفر نامد خویش او کی	ابود کیم و از آسیاب	سوز کشته اند و نامن بخواب

جانان را با یک تن نماز بجای کی از راجه از راستی میشه نیست که کار با خواسته هر چه بود دین مایلان کی بر شست ل بدیدید با ژوسا و جهان بر پنج است پنج و تخت سوز ساهی و زیبای گاه ز جنگا شتی کی از هفت بست از راستی جان بدو هرات جو کز آن دشمن جهان آهرن زیر از ستاده اند برین بی نمیداندر و میشیند وقت	مگر کشته افکنده در پربای ز بد در دلش هیچ اندیشه نیست سپارد ما کین نماید فرود سپاهی چنین بخود ری بیل ندانند با ما بیکر تا و نماید همه هس یک یک تخت فرزان تو تخت پنج و کلاه که کن کلاه و حکم اندست لرزد جو کردن ز شد کران و شنو خور و و کز میمن کی بزارم از جنگ و دوش کن کون برن باشند راجه جنت	ولین بخوام کی بردست من کرا بید و کرا زایدان کی گفت از ان سر می جای بکار نیست فرستند و یک پنج و پنج ندارم کس را بکشتن ز راه جو شنید کوزد ز برای خاست سرایه شش و شش خرد بگویم کی مشر تو داستان و باید و نک جاره بمان کند خجش را از من که ساختیم میان ستام بند کی شاه را شوم گفتیم این کار وقت	شود کشته این سر با انجمن کاه کدشته نماید هفت به از راستی در جهان کار نیست از بیان تا شیم از ان سر سرخ کی می دشمن راجه نیست راه بدو کت کی میتر دافداست نکات می از خرد بر خور د کون شنوان کفته باستان بموشد کی از راستی لشکرند خز رفتن کار و برد خجتم خوام بر و بوم جز گاه را خجشان بگویم کی کار راجه وقت
--	--	--	--



مراخت و کج و هم کار باب یکی کوشی کیر تا نزد شاه میونی و ستاد نزد شاه دوم روز لشکرها مون کشید جواز رنگ جاره نداندمی ممه بست اشان کا مون بود در آشتی کوید اکون همی کند که رانج و با خواسته سپهرا بران بود پیش رو اگر بشنوی بر سر پند من کی تا نده ام خون رشک نیست	بریشان تمام سوار از جاب دو تاشکا و نکر د کناه کی لشکرهای کا مذ سباه جهانی بر اسر سبه کشت زید ز دانش سخن سر نشاندمی سپهبد جو مشر و فرط بود بیار دشتن همون می کی گفتیش ارم اراسته کی جنگا و در زمان نو بنو که کن هر ام نمند من یکی تخ مندی بر شک نیست	بگفتم ایدریای رواشت بگفتم و بران بدین کشت تو کنی با او و فراسن سخن کون با توای بهلوان سباه کون از کند تو تر سینه شد سر کتک مون بر کشته دید جو دانک تک اندام نشیب تو منی لاجون بر مدد هم کوس دروغ یکسر همه گفت او سبه راند جاره اندر نواخت جو شنیدم کوزد وقت	تو را تو از کج و نواست شبه تیره باد بویان کشت نم می بود از ان کار پند ان یکی دیگر افکنده ای سب راه روایت کی تر سینه از دید شد سجی کند اندلق کشته دید کار او ز بند و نک بغرب بجنگا اند و بد فر و فرط نشاید کز اهر من هفت او و کوفه مان کی شانی ساخت کی کار تو از خرد با د هفت
---	---	---	--



چنین است از این کار نیست	آن نیز با ما هم آواز نیست	ولیکن من از این کار آوا	نجوم می نیز بکار آوا
نکه کن با شاه ایران چه کرد	ز کار سیاه و چرخ و خورک	کزان گفته خوش یا آید او	چنین نزد ما ز مساز آید او
بفرمان بر بسته دارم کمند	بجای نه ای اندام منند	ز نیل و گمان اندام نخست	باید مکر و جاد و بکار نخست
خوابان کرد ز یکا خوش	مینداید و تیار خوش	بر آفرین کرد کوز و طوس	کجاستیند بر نو نادر و طوس
بر دیگر تو بند ز یکا خوش	خاک بر آن کبر و فروغ	باز از این و تلخ شاه	نزد این همیشه و آتش گاه
چنین گفت ستم که شسته گشت	ز کار و طمع با خیره گشت	باشید نیم شب می خورم	در همه تیار لشکر بزم
مینم تا کرد که همان	بر من اشک راجه دارد نهان	با اینان گفت شب می	بلی از هر یک از اینان یک
می فردا من و کد ز سام و سوار	می گویی باز ندان کار زار	بگردن بر دارم شوم سوید	باز که بجا بای دارد و شام
سوار و ده و اضر و کف و قباغ	همان زده بدین و هم قباغ	یارم بارم بارم نایاب	آفرین را بیدم میان
بر آمد خروسی ز بای قشپ	از آن آمد از آن خبر و بر	سو خیمه خوش و قد از	باز آید نیاز
جو خورشید نمود ز یکا	جو صفت سوار گشت احار باه	بفرستاده ای کف و کوری	شید روی
تبدیل بر آمد ز یکا طوس	شد از کد اسبانی زین و بوس	زین کف و کف و کف و کف	بوسیدار ستم و کف و کف
سوی میخ و کف و کف و کف	کف و کف و کف و کف و کف	فریز بر بوسه و کف و کف	دل نامد از یکا و کف و کف
بقلب آمد و کف و کف و کف	نماند از این و کف و کف و کف	تصویر بر پیش سباه	کف و کف و کف و کف و کف
وزان روی خاتمه و کف و کف	زینان زین و کف و کف و کف	ابو میله کف و کف و کف	سواری کف و کف و کف و کف
سوی میسر و کف و کف و کف	زین و کف و کف و کف و کف	هی کف و کف و کف و کف	باز کف و کف و کف و کف
بزد و کف و کف و کف و کف	ز نوران و کف و کف و کف	مرا کف و کف و کف و کف	ز کف و کف و کف و کف
وزان ستم و کف و کف و کف	سوز و کف و کف و کف و کف	بذوات و کف و کف و کف	نکردم و کف و کف و کف
دنان ستم و کف و کف و کف	سوز و کف و کف و کف و کف	بزد و کف و کف و کف و کف	نکردم و کف و کف و کف
هم اکنون ستم و کف و کف و کف	سوز و کف و کف و کف و کف	بزد و کف و کف و کف و کف	نکردم و کف و کف و کف





بماند که سبه راسه بفر کرد	بزدل و زدنش بر خاست کرد	برفتند بعه با نوسیل	بسه بود صف بر کشید و میل
سبیل از نقش کرد و نکار	بماند با افزه و کوشوان	یارا بر کردش طوق زار	میان بند کرده بر دین کشت
بزد و مشته از بل دهای جین	بفاده بروخت و مهد برین	برآمد و ناله کنای	برفتند بلاحشکی ز جای
بیا مد سوی میته صد هزار	سواران کردن کشته دار	سوی میته صد هزار دگر	گمان بر گرفتند جینی ستر
بند اندرون بل و طاقان جین	بهمی نوشتند روی مین	همی رفتند بکلیان و صنف	یکلی تیغ مندی کوفته بلف
یکلی حبه مندی بیه بر بای	نکار بیه روی نگارهای	بهر شش و دشت و راست او	ابا او جنگ اندر ایله روس
جویرا خان دیدل شاد کرد	ز دین تمسق آیداد کرد	بجویرا جنس کونکامر کرد	یکام دل با بود روزگار
بزدن سار و جندن سوار دیر	سرافراز هر یک کمر دار شهباز	توامر و شرف اندر بای	یکامر و زود املی دزم رای
بهر نقش خان یعنی با بخت	که داند تو با سواری دوست	اگر دانی با درونش سپاه	ببند ترا کار کرد سپاه
ببینیم تا جوق بود کار ما	چه بانی کند بخیزد کار ما	روانجا بکشند از انجمن	بجای باز سابه بیکشت

گفت سارا از اندازان بران و سبه یار و هم بصراف گاه بفریاد و گاه از این مقام و مکان بفر

فرو داند از این کرد جند	کی زور از تو کمر زبهر بلند	ببا ذکی و زان تو کمر زشتب	ببا ذکی از این بویت منیب
برفتم و نرد تو ای هملوان	ببا سارم بیه و جوان	بکنم هر همامه هر چه بود	ز کتی ترا خون که یازد شود
هم از راستی با نامم ز جنگ	سخن کنم از هر یکی بیکد	ببر بام گفتند کن خون کنیم	کی از دای او کتیه برون کنیم
نواز داد کج و زر و خراسته	ز نامم چه او خواند آراسته	نشاید که در دین بدوی	بر اندیش و از زبان باز جوی
که که بجز خورشید از سیاب	که دانی بخور ازین در شاپ	ز نامم کی خواهی بکه بهترند	نور که اند و با نخت و با افزند
سپاه تا مدان و سار جین	ز شتاب و عجلان و قدان مین	همی آشی خواست از سیاب	کی خدش سپاه آرد از خشت و آب
حکونه سپاهم و این که توان	ازین آید و ببرد جوان	بیا سحر کوهش بیهی با فستیم	از براسوی هملوان تا فتم
زما نیز چیزی بماند کی	زما هر کی سگری نخواهدی	بزد تو خواهد می شاه همد	ببیر و کان و مندی برونند



بر از دشت سلسله	بر جام لویان شوند انجمن	جو شیند و ختم بر انداخت	بر احسن گفتگی شد سخت
چه دایم از بند خدین زین	نجا بای داری تواند رهیب	مرا از دروغ نوازه جهان	بسی که کد آتشکار در همان
بدیم کنون دانش و رای تو	دو غم سیرابای تو	بختی می خیزد در خوش	بدش از دین بر اندیش
اکو و غم را هشت حای	ز بوی ساداری هم زیو بای	مگر کنم از خاک میداد شوم	کداری می و با باد بوم
چنین ندکی نیارذ بها	کی باشد سر اندرم از دها	میسی مگر شاه باد از دهنو	جوان و نوانده و خوبه سر
نرا احمد زینا و جرم بلند	می خوشتر ایند دای رنگ	ندارد کمی تا تو زین داورک	ز تخم برانده خود بر جمری
بد کنه مران لای یک سخت	بر وندش از دینا درخت	سخنما که داند از تو چنین	کی از صفتی بر نو با آفرین
مرا جان و دل بر زمان تست	همیشه بواکم کرد کال تست	یک امشب غم رای با خوش	نکونم سخن سدا با انجمن
و انجا یامد نقبل سباه	دلش بر دغ در سر کینه خاه	جو بر کشتن از بند و گرو	زین شد بگردار خوشند کوه
چنین کنه ستم با بر اینان	کی من جلد رابنه دارم میان	شاید یک بر از کین کشند	بر و ما جکی بر از چن کشند
کی امره درنی بر کشتش	بدی اید انداز کرک و میش	مرا گفته بود این تبار شاس	از روز دوم دل اندر اس
کی درنی بود در میان دو کوه	جهان را بشنید خونم کرده	شود انجمن کار دین مهان	بدان جنگی مرد کرد جهان



بوی کین نهان کرد از روی بوم	شود کز نو لاد بر سان بوم	مرا گس را اید بر من بخت	شمار دل میداد از نو کار بخت
فودشش بدمم بخت بکند	الربا باشد سر کین	شمار بر یک یکم کرده	باشید از ان میدادان ستوده
مرا که بر من انداید زمان	نمیرم بزم اندون شیکان	ترا نام ناید کی ماند زمان	نمانی می که راجد من مسان
دل اندر ساری سنجی بکند	کی بر خون شود از عنا و کز بند	و کربار باشد توان و خرد	بیک و بدو ز را بشمرد
خداوند تاج و خداند کین	بند دلال اندر رای سنج	چنین داد باخ بر ستم سباه	کی زمان تو بر ترا جرح ماه
چنان روزم سازم با تاج کین	کی ماند زمانم تا ر سنج	زد و رویه شد اندر سباه	یکی ابو کتی سیر اند سباه
کی ماران او بود شمیر و شیر	جهان شد کردار در بای قیر	و یکان بولاد و پیر غتاب	سینه هشتان رخ آفتاب
سنا می نه بگرداند و دل	ستاره بیا لود کتی خون	لما ردن کرده کار جهنم	تو کتی می شد بار د سبهار
در فیض رخ اناس کون	شده ابو با ان رزخون	مخون مغر اندون خار و خاک	شده غرقه ترک از برش حال خاک
چنین کنه و درز با بیوسل	کی تا می بر می سنج کما	ندیم کی لای می و درن نشان	نهمر کشیدم ز لادن نشان
کی از کشته کتی لبین سان نو	یک خوار و دیگر تن شان نو	بغزید شکل پیش سباه	نهم گفته کرد از دن و زخو

کتاب نامه از آیدن شکل مصان که در روز ششم خواستند و در روز ششم خنک او و در ششم

ببینم کی از در چکنی گجاست	یکی کرد خوام بدو دست است	جوانان شکل برستم رسید	ز لشکر که کرد و او را بدید
چنین گفت که کرد کار جهان	بجستم خنک او و نهان	کی میمانی زان نزل انجن	دلیر کردم جوید من
نه سغلاب نام ایشان نه همد	نه شمشیر چینی نه خنک بر بد	بر شکل آمد با و از گفت	کی بد نژاد فرو ما به جفت
مرانم رستم کند از زر	توسکری جبر لولای ای دهان	نکه کن با سکنی کنون مراشت	کفر با کما جوش و نزل گشت
می کشد با او با و رد گاه	میان دوصف بر کشیده سیاه	یکی نیمه زدی بر کفش ز دین	نکوسار کرد و ز دشمن بر مین
بود بر کوه کرد و او را خنک	بشمیر بود از زان شهر دست	یکی حله بود ندکند او را ن	بزه را بداده بودند او را ن
بجان شکل از دست رستم بجست	زده بود جوش و نشت را خنک	چنین گفت شکل از سر گشت	لمتی کس او را با و رد نیست
یکی نده نیست رستم کوه	مگر درم سانده حله کرده	بنتها کی جنگ آن از دهها	نخود جوید نیاید رها
بدو کوفت فغان تا با مداد	دگر بود رای و دگر بود یاد	سینه را بغیر بود تا بم کرده	بر اندک گیر مگر دار کوه
سرافراز را در میان او رید	تو نمند را سر زبان او رید	بشمیر بود از زان شهر دست	جست که چنان بر شکست
مرا که کی خنک و افراختی	مهره تنی بر انداختی	نه بلجند او کوه را پای بود	نه با ختم او بل با جای بود



باز سان کرد و اندر ش	کی خنک با یک شد بر سرش	ز سر نیزه و خنک و کور و نیزه	کی شد سلخه بر دل شیر کبیر
کان بر دکاند و نیتان شد	ز خون روی کشته میستان شد	بیک خنم دم تیره کردی قلم	خونشان چو شان و دشمن در دم
دلبران از سر نیتان و ک	لکینه دل اندوه چنگ جوی	ز سر نیزه و کور و کوبال و تیغ	تو کفنی همی زان بار د زمیغ
ز لشکر همه دشوار د گاه	تن و دست برود و نزل و گاه	بلند آسمان چو نزل شد ز خاک	فنا ده معاند و چون چاک چاک
ز چینی و مشکلی و از مهند و ک	ز سقلا و دهری و از هلو و ک	سینه بود بر حال و در پای و کوه	ز یک مرد خسته شده نام کرده
کی با او جنگ اندرون کی نیست	لمتی جز اول لشکر ای نیست	کی کون بدین سخن داستان	باشد خرمند و داستان
کی برخاست با نمر صد هزار	بسنده نبودند با یک تنوار	بگفتند با یکدیگر و آن	کی انشیک هوان و کار عیان
یکی اندک مارا نکو می کشند	چون از درم جای بر و هوش کنند	و دیگر را او را خنک او رید	رهای نیاید سر از داورید
از کس نماند با فرا سیب	ز رستم گجایا با دارام خواب	چنین گفت رستم با برانسان	کوز جنگ ایشان سر آمد ز بان
هم اکنون میلان و آن خواسته	جوابین تخت فایان تاج راسته	باشد خنک ایران شاه کس	کی خوش و اندر یار بس
یکی باز سغلاب و شکار چین	نام کی بی بر نهد بر زمین	کی امر و سر و نر روز داشت	بلند آسمان شکل افرو داشت

برایشان نشان کرد کردار بد	بماند پیش انداز کار بد	که ایند نکند و دمزد از کار	بدید او در خوش رخشان هنر
برین دشت من گفتشانی کنم	بروند را شودشانی کنم	یکی از شماسوی لشکر شو بد	بکشید و با باز میسر شو بد
بگویند چون من بچشم زجای	شمار بران بد صبح و درای	زمین را سر اسو کند ابوس	بکره سواران و آوای کوش
بگویند کوبال و کوز کوران	جو بولا درایتک امنکران	از اینو ایشان مدارد باک	زد و با براند از بد خاک
بدان بد معنای سلاطین چین	باید کی میند هواد از من	همه دیده بر معنی من نمید	جو بر خردم دید و دهید



وز اینجا یک دفعه چون مل است	یکی لوزه کاوی کس بدست	خوشان سوی مینه راه جست	ز لشکر سوی کند آمد نخست
همه مینه بال برهم دریند	بی ترک و سبزی تر اندید	یکی خوش کاوس بد ساز نام	سرفراز و هر جای کسرت کام
بیامد پیش قهقش بچنگ	گفت تا آمدند کشته شدن جهان بر دست رستم		یکی تیغ مندی گرفته بچنگ
بکره بدست جبه دست راست	درستم می کن کاوس خواست	برستم جبه که کی زنده بیل	بینی همی موج در بای بیل
بجوایم کون کن کاوس خواست	کم تقد و زلف تو با خال راست	جو کفار ساه برستم رسید	بزد دست کوزاریان بر کشید
بر آور و دوز و سر و مغزش	نمید گفتی نشر را سرش	بفکند و خوش از بر او براند	ز ساه یکینی نشانی ماند
لادش کشتانی نکوتار کرد	مذحان لشکر بران از کرد	بذین کس پیش او با بیداد	همی خاد معزش بر او را خاد
وزان مینه شد سوی مسیره	عمی کشت لشکر همه یکسره	کهار کشتانی بذاجا بگاه	کوشید دل با درشتی سپاه
براشف چون ترک رستم بدید	خوشی خوشی زبان بر کشید	مذو گفت من کن تو از حسن	ز سلازی بخوام برین دشتین
نبرد توان بهتران با نیست	دل بشیر کرد کران با نیست	بران کنی اسیر از میان سپاه	بیامد بر سبیل کینه خواه
ز نزدیک چون ترک رستم بدید	رواشر تو کفی رن بر پدید	بدل کف سیکار بارند بیل	جو غوطه خورد بر بدی بیل
تو کفی بر او بدید که گفتی	دو کفار کان با هر دختی	کوشی من کلم با سر جای	بدان دهم جستن نام و برای
کوزان بیامد سوی قلب بگاه	بود بر نظاره هر سو سپاه	در شتر تهنش میان کرده	بسان در خان بونیر کوه
همی تلخ رستم بر او جو کرد	زمین لعل کشت و هوا لاجورد	یکی تیره زدی بر کمر بند او	بدید خندان و بود او
میداد برسان بر او از دخت	کی بر شاخ او برین بد دخت	نکوتار کردان درفش کموز	تو کفی کهار کشتانی بنود
بدید کردان را رستم چه کرد	گفت تا آمدند کشته شدن کشتانی بر دست رستم		جبه را سر حصار کرد دهم
دشمنان بر کردند و کوش	بیامد سران از کوز و طوس	خوش آمد از بوق ایران سپاه	جو بر روز شد کوز لشکر سپاه
بفرود رستم کوزان توان	برین فرسیند صد شامدار	هم اکنون من از سلوان خراج	مان باوه از سلوان خراج

ستام و جین و بایران دهم	سین و شاه دلبران دهم	از ایران سواد دلا و هزار	دزه دار با کرده کجا و تار
جین گفت ستم بایران	کی لمیر بندید کین دایان	بجان و سر شاه و خرد شید و ماه	نحال سیاوش بتوران سپاه
کی کونامدی از ایران من	من می بردن سالک و جین	نمیزند مکر دار بایند و جاه	سیر و نهاده ز کاغذ گلاه
بدان لشکر او شیر خوشست	بجنگش من کوزن آرد و ست	همه سوی طاقان نهادند و روی	سینه داغ دل شاه دهم جوک
نمکنش اندرون حمله برد	عنان را بر دست تکه و سبرد	همی خون چکاند بر هر ماه	ستاره نظاره سان رزم کاه
ز من کرد کور ز من که بود مید	خسان شد کی کس روی همارو مید	زبانک سولدن زخم سنان	نید هیچ بیدار کین از عیان
نو کئی را می کشید و بر که شد	زین و بیغل اندا و در شد	مواکشه خون روی زنگی سپاه	ز کشته میزند بر دشت راه
همه دشتن بود و خشان و جود	تانی را می داد سر کاف و دود	ز کور سوان بود و باز شد	زین بر آوان بود و نشد
بسی نامداران بی نام و تنک	داند بر جبهه سرها و جنگ	بر آورد و ستم از ان سان جروش	کی کئی زمانه برآمد بجوش
جین گفت کس تل را نخت عجاج	هم از یاره او فر و طوق و نجاج	بایران سزاوار کچهر و ست	کی او در جهان شهر بار و نشت
شمار اجداد رسالت و فر	بدین زور و دین کوشش و اسیر	همه دستها سوی بند آوردید	میان را تخم کسمند آوردید
فرستم نزدیک شاه و من	نه مشور باید نه خاقان جین	شمار ازین دند کانی سر است	بدین رزم که ان گانی سر است
و کور من از کمال آورد کاه	بغل سواران بر ارم نماه	بدشنام بلسان خاقان زبان	بدو کف کای بدین بد روان
بایران و شاه دان انجمن	همی ز بهار است باید جو من	تو شکری را از هر کئی مزی	همی شاه جین بایدت لشکر کی
کی تیر و دین بگرد سخت	جو باد خزان بر عهد برد و سخت	موار اسوشید بر عقاب	نمیزند جان جنگ جلی بخواب
جو کور زبازان الماس دید	ز تمار ستم دلش بر دمید	بر هام گفت همین درنگی به است	بر و با کان و سوار بی و است
که نای حاجی و تیر و خندک	نکه دار نشت نمکن بجنگ	بکواندگی کف بر کش سپاه	بر و ز شازش شش و شمر و خواه
که منکم ارام و سایش است	نه نیواز دورای و ارش است	نیو باد دلبران سوی دست است	نکه کین بایران و فدایان جاست



نمکنش کوشش خاقان جین	همی شان را اندور و من	بران دیده هرگز مباد آفر من	کی نفرین سکال و در و دمن
و داشت مقام همچون ملک	بیامد مشیت نمکن بجنگ	جین که رستم بر مقام شهبان	کی رستم باشد خشم از کار سیر
جوار و سکال و زیاده شوم	مخون و خوی آمار داد شوم	یک لشکر سارن جو من و ملخ	ابایل و بایل با نان و بخج
همه بال را می کشید و بر من	ز شکان و جین مدعی تو بر من	در انجا یک بر خرد شید و گفت	کی بار دم جین امین باز جفت
ایام نه بخن عجار کان	همه دار و جان و غنجر کان	شمار از رستم نبود اکهی	دگر مغروران از خرد بد بقی

کی او از دها را ندارد میبرد	همی بل چوین پروز میبرد	شمار اسرار از زم میبرد	مواهد چه جزو شمشیر نیست
ز نقرال بشازد که کند	هم خام در کوهه زمین فلند	برالحن بخش و برآمد خوش	همی از دها را بدید کوش
بهر سوکی خام اندر انداختی	زمین از دلیران میزد اختی	بودش جز از زم چوین از روی	باز و خم خام چوین در روی



هر آنکه کی او بهتری باز بین	روزی تخم کند کزین	بدین روز که بر سهدار طوس	بایر اندر لغتی تنق و کوش
بستی از ایران کی رسد و کی	ز هانوز نهانی سوی که روی	نکه کرد خاقان از ان مشیت پیل	زمین دیدن از ان چو درای پیل
یکی بل مشک کوهه بلند	بجنگ اندازیم شیران کند	همی که کسر او را از ابر سیاه	نظاره ستاره بران جنگ و ماه
یکی نامداری ز لشکر مجتهد	کتاب نامه مقام فرستادن خاقان چوین	بغالی و شکلی چوین و وهر	از من کشته می گردانند وهر
بدو کوه و من این شیر میبرد	ز دهانه مردم برانست کین	یکی شهر را زنده اسباب	کی آتش همان بدش از اسباب
یکی شاه خندان کی شاه چوین	بد او در از من روزم بر خوش	کسی نیست با زوئی نام و ننگ	نماز آشی بهتر اید ز جنگ
جهانی بر من کوه کرد انجمن	زبان بر دلفار و دایر شکن	بدو کوه گای بهتر از بجوکی	چو در زمین بر اند کون نوم جوکی
فرستاده آمد بر پیشکش	ز کار گذشته بدل هیچ کین	چو لو باز از دوز تو ز بار کرد	کی انون سیه را سر لید میبرد
نداری همان خاقان چوین	سردم چو بان هم کشته شد	حیران باج کی ملان و تاج	بزدل با بایز تخت عاج
کی که بر من تو کشته شد	چه باید تو کی به و کوه و کوی	چه داند کی لشکر جنگ منست	شاپرگاه از دینک منست
تا راج ایران نهادند روی	همان بل با تخت عاجتر مراست	در ستاره کوهی خندان خوش	بدش آموئی تا کوهه منخش
مختم سرش کج و تلخ مراست	چو خاقان با تاج و کلاه	که داند کی خرد چوین و ز کار	که بر روز کرد دین کار زار
که دشت مردست بل و سگاه	منم گفت شیر از تلج بخش	نی نهند و بار و کمند	چه داند قوس و سگام پند
چو شنیدم برالحن بخش	چه شیر زبان رست بند مرا	نیواختن تا و دانه کند	میان سواران همی کرد بند
چه خاقان چوین کند مکر	شدان شاه چوین از دوان نامد	چو از در رستم را شد کند	ز سواران اندر آمد بند
کتاب نامه کوهه و من	کتاب نامه کوهه و من	کتاب نامه کوهه و من	کتاب نامه کوهه و من

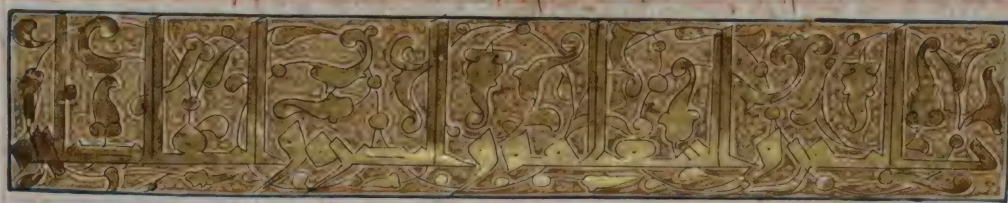
ز پیل اندر آورد و ز دین	میستد با روی خاقان چوین	بیا ده می راند تا کوهه	نه پیل و نه تاج و نه هد
چوین ابرسم ساری و من	کهی بر فراز و کهی بر نشیب	چوین بود تا بود کوهه	کهی جنگ کین کی شد
از آن سر بگردان دست میبرد	بر کشتن همان و همان میبرد	چنان شد و دزدان و دزدگاه	کی شدنگ و موهه و کشته و راه

جان شد در و دشت او دگاه	لی شد تنک بر مو و بر شبه راه	بر اندکی یاد و ابری شباه	لی شد و شالی ز خوشید و ماه
مرا از پای دشمن نداشت و است	بیابان از بند بر دست است	نکه کرد میران بدان کارزار	چنانچه بود که دشمن در کار
مستور و دغوس و خاقان چین	بدان نامداران مردان چین	درفش بزرگان تلوسا دید	بحال اندوختن خوار دید
بسته بهرین که کلبا داشت	کی اوین و خنجر باید نفست	تلوسا کرد از درفش سپاه	برفند بویان بی راه و راه
گفتند از این برینست			
همه مینه کیو تاراج کرد	در و دشت چون بر دلج کرد	بجست از جبهه لشکر در ریاست	بدان تا بداندن بران لحاست
جوار را اندیدند کشتند باده	دلبران سوی رستم کینه ساز	به کشته ایشان جنگی زده	همه رجه چفته در کارزار
برفند با کام دل سوی کوه	نعمت پیش اندوز با کرده	همه ترک و جوشن کهن و خال	شده ترک و لرستان جال جال
تر از جنگ چفته دل از دم شاد	همه از جنبل است ساز و نهاد	سر و تن بپشتند دل شسته و د	کی دسترسند گران بسته بود
چین کوه ستم با بریا بیان	کی اکنون باید کشادن میان	بیشتر بختند بر روزگار	نه کوبال یا بدنه بند کمر
نعمت بخاک سپه بر نهید	ازان سر کج خال بر سر نهید	کوزن نامداران کی نیست کم	کی انوشیروانی دل ما در شرم
جواکمی اندیشه جهان	بمن باز گشت من بخیر در جهان	کی طوس بپند بگو اندشت	و زان ترک خاقان ستون اندشت
از ایران بر فتنه بی پای هوش	بر اندر نیگار و غم بخوش	ز نهمام کوزد و ز پوینق	دل بر ترکش برسان شپش
از ایران می تا ختم تیو چنگ	زمانی بجای نگردم درنگ	جو چشم بر اندک خاقان چین	بدان نامداران مردان چین
مخاضه گام و آن ذوق برون	چنان پا از آن شمع و از در برون	بدل کنیم اندر ما نم بشتن	کی تا من ستم بر روی کمر
ازین پیش مردان و در پیش ساز	ندیم بجای بجز دران	رسیدم بدیوانان دران	شبه و کورهای گران
زمری بچیدم و کز دل	نکنم کرا و از نو بکنم	چون روزگار یک شد و روزگار	سپه شد دل کین از رفتن
کون کره میشندان بار	بغلتم باد و دیکر بخال	سزاوار باشد کی او داذور	بلند اختر خن کیوان و هواد
ماداکلی اسرار کپور شیب	ماداکلی اید ما بر نهیب	نکه کن ساکارا کاهان نا کاهان	برند آکی زین شاه جهان
ما را بدان نام و برم گاه	ببر و نقد خروانی کلاه	بخشد عمر و بیسیار چیز	کی بر جان او آفرین یاد شین



کون جامه رزم بپوش کنید	بار آتش اسایش افزون کنید	عم و کام دل بی گمان گذرد	زمانه دم ما می بشمارد
مان به کی ما جام می بشکرم	بر من هیچ نامهربان ننگم	سپاس از همانا در و در	کرویس مردی و بخت و همت
کون می کشایم تا نیم شب	بیاد بزرگان کشایم لب	سز کردل اندر سزای بخی	نداریم چندین بدرد و برخ

بزرگان برو خوانند آفرین کسی را کی چون بلیق کهرتست همه کشته بوقم و بکشته رون می خردانی یا ورد و جام جو خیم شدن جهان بکلوان طلایه برانده بر کرد دشت تیر بر آمدن برد سراسر یاب شدن سوی آن دم گاه جهان دید بر کشته خواننده ندیدند کسی را بجای ز نایابی و خواب اربابان بر کوه دشت سان دو کوه شمار با شیش و خوابگاه جو کوی لاوونی ترسان شوم	کی تو مبارز اسکلاه و گن ز کردن کردان سرش بر ترست تو نه کشته و کشتی فروز نخستین شاه جهان برد نام برفتند شادان و دوش روان جوزند در کی شایند و گذشت برفتند کردان لشکر ز جاپ ز هر سو فرستاد بی مرسیاه بهر سو نشستی یا را پیمته ز بی بود و فرگاه و برده های براشف بر سان شیر زیان سبه چون کرد ز دامم کرده سیر دید و دشت بر پنج و بره ز تیار بران هر سان شوم	بسنیده باز از نژاد و گن تو دانی را با ما بگرد و گن بفرود تا بل با تخت عجاج بزد کونای از برست بیل جویر امن شد بدید ماه بدیدمان خجرتا بناک خبر کن رستم بکردن کشان بشدیش و پیرن شیر مرد برانده کشته تراخته دین بزدیک رستم رسیدا کوی زبان اید شام بکشد و گفت طلایه بگفتم کی برون کنید ترسان غم و پنج بار آورد از سر تو بران و کلبا ذرا	همان بوم کو چون تو از بسیر کی از جان تو شاد باز است بیان و باطوق و دیز به تاج همی رف و آواز او بر دوسیل بها از بروج هر روز گاه بگردار با تو شد تیر خاک کی جای نامزدن بران نشان بجای لجا بود دشت نبود بحال اندر افکنده نایسته دین کی شد روی کشته ز ترکان تکی کی کس را خد نیست با مغر جفت دروغ چون دشت و هلاک شد جو پنج آوردی پنج بار آورد جو صوفی و زین و نولاد را
--	---	---	--



نکه آن بر دشت لشکر جو روز بر کشته از کارزار طلایه نکه کن از خیل یکست از جیزستان و بایش میند زدیاد و ز کهر و تخت عجاج بر دشت ساسان میزند ازین هدیه شاه باید بخت کمرهای زین و سجاده تاج یکی که شد در میان دو کوه	تو در لشکر رستم از کشته تبه شد همه کرد ز جام کار سر آمدن آن دوده و نام حیت نکه کن بلی شیت بلی بلند زدیاد و از افسر و کج و تاج همه نامداران کیهان میزند بسر انکه مرا و ترا بهر حیت زدیادی رومی و تخت عجاج نظاره شده کردش اندر کوه	اگر تا و دانی جنگ افرید براشف و باطوق شد چون ملک جویر و طلایه بیانی بخوب برن سان و پشتر بر دشت شاه نکه تا که دارد از انوار سیاه ز چش و ز ستار و ز بند و هوس سبهد سامدهم کرد کرد ز تیر و گان و ز بوکستان کمان کش سوار کشاد بری	مرا ز سر سیر که بچند آورد کی جای خوابست با دشت جنگ هم اندر زمان دشت و باش بخوب ملک خسته کرد بدین بارگاه هم خواسته یکسر و مش خواه همه نامداران کردند شمشیر برفتند کردان برشت بشیر ز کوبال و خجرتا و ان تین رفتند و گداور کی
--	--	---	--

خفگی مند اخفی چار پیو	از سر بدان سرگردی گذر	چو ستم که کرد خیمه ماند	جهان آفرین را زوان بخواند
جنین گفت کن روز با پندار	لعلی هم سازد لعلی کارزار	همی کرد از خواسته آن بزمین	بفرز دهد که کی باقر بین
یکی کج از آن سال همی رود	کسی دیگر این کزو بر خور	بر آن بود که موس خجانی چش	کی آتش بر آید از ایران چش
بدن ز میلان و آن خواسته	برین لشکر کج را آهسته	کج و با یوه بودند شاد	زمانی ز پزدان نکردند سیاد
کی جرج و زمان و بهتر آفرید	جو کیوان و ناهید و فی آفرید	بنه بودش و کج ابا بود	سکالشم کار سپید از بود
کنون از بزرگان سرکشیده	کریده ده بشومی مترسیده	ابان دیلان ز ستم پشاه	مان نخر ز زین و زین کلاه
مان خواسته رهبران مست	ز ستم مراد و چیزی ناهست	و از بدشوم تا ز تان تا بکک	در یکی و الا بود مرد سنگ
کسی کوکله کار و جونی بود	لکشمی ماند ز بونی بود	بدان تا نخر بشوم ز کشت	بدان و نامم کی باید شست
مزدکت کوزر کی نیک دای	تو ناجای باشد مانای	نعمتی نه ستمی را نجلست	کی پاشاه کشتاخ باشد نجلست
زهر زک و در با بر کزید	کی پاشاه نزد کی او راستید	چین گفت کی یک کی نامداد	هم از تخم شامی و هم شهریار
منه مند مادرش و پاشاد	تو شادان و آن کونان از تو نداد	یکی ریخ بر کبر و زاید سرو	بیر نامه من بر شاه تو
المحشین مستکان را پسر	معیونان و امر حراسته سرسیر	مان از رویا و طوق و تاج	مان ز دیلان و آن تخت عاج
فریزر گفتی هر بر زبان	سفر راه را نیک بسته میان	دیر همان دیده را پیش خواند	حق هر بایست او سواد



گفت تا که از دلم بهشتی و ستم بر یک شاه کخیمه را انداخته بودی و یک موس خجانی چش و بزرگان

بفرمانش بر نامه خستروان	ز غیر نشد بر بریان	بر نامه کرد آفرین خدایب	لجامست و باشد همیشه کجایب
بر آن نه ماه و کوان و هور	نگار نه فرد و دهم و زور	بهر و پشاه من از نشت	روان و غرور بر زمان نشت
و زو آفرین یاد شهریار	زمانه مانا زو یاد کار	رسیدم به زمان میان دو کوه	سیاه سه بشهر شده هم کرده
مانا کی شمشیر زن صدهزار	زد شمر فروز بود در کار	کشتی و شکی و جینی و هبند	سیاهی ز جینی تا میرای سپند
ز کثیر تا دامن کوه شهید	سر برده و دیل بدیم و مهد	بتر رسیدم از دولت شهریار	کر من زدم گاه اند را زدهار
چهل روز هم می جنگ بود	تو لقی بر ایشان جهان تلک بود	همه شهریاران کشته شدند	نه بر باد باخت و افتر شدند
میان دو کوه از بر زاع و دشت	و غور و کشته شای کشت	همان کی فرسنگ باشد چهل	براکده از خون من ز بر کل
سر انجام ازین دلم و بر باد	سخن گویم این نامه کرد دران	همه شهریاران را داند بند	و دیلان گویم تخم کسمند
سوی جنگ دارم کونان و روی	ملک پیش کوزل این کوزی	ز باغ برادر آفرین تو باد	سر جرج کوزان زمین تو باد



چونامه مهر اندامد بذاذ	بر دشمن سوز خست و تذاذ	امشاه دیلان و اشتر هزان	ازان روزم که بر نهادند ببار
فریز کاوش تاذان برفت	بر دیک حشرو سیجید تفت	می رفت یا او کو سیلین	بزرگان و کردان آن انجمن
بدو د کردن گرفتار کنان	بیار برباز از غم شمر بای	جو جود و دوزلف شب اندید	از اینجا که سوی لشکر کشید
نشتند بالمش و رودوی	بیک درو دیک دست می	برفتند از آن سارام خوش	گرفتند سواران کام خوش
جو خوش شید باز به دبی زرد	ستم کرد بر دوده کاجورد	ممانک ز دهلین پرده سرای	برآمدند و شیدن کمرانای
تمت میان تاخت را بست	بران باره نیز تک بر نشست	بفرمود تا قوسه برداشتند	می راه دشوار بگذاشتند
بیا بانی کردند در راه دران	بیامد جان لشکر در مسان	جنس کت با طور و کوفه و کپو	کی ایامداران و کردان نیو
از این و تنگ اندر آمد بچنگ	بماند شکیان را شو فای تنگ	که دانست که چاه کمر در سبک	سباه از از جن و ستلای و مید
مرا و داجان سست و شش گنم	تشنگال کمر سیاوش گنم	کی از چند و ستلاب و شکار جن	نخواستند از سن و کوفه و کپو
بر دیکوس و دشت کجاست	هوا بر دگر در زمین بر دگر	ازان امداران بر حاشی جوی	با تو اندر آمد همی گفت دگویی
دو نفر بر رفتند ازان روزم گاه	کی از کشته بدادی کنی سباه	یکی سینه بزدند و آمد فرو د	سینه شد از لشکر همه دشت و رود
بران خبر گران در شاه بود	فریز را دیکت کوه تاه بود	بخشید کمر همه بر سباه	بخشید بکین از اینجا کاه
همی بود بارش و می بدست	یک تاذ ختم کی خفته مست	فرستاده آمد هر هفتی ترک	دهر نامداری هر کشتی ترک
بی هدیه و سار و خدی تشار	بر دند و دیک آن نامدار	جو کدشان از استان و جند	ز کدش یا سوز و جرح بلند
کسر آمد بر شاه ایران سباه	کی آمد فریز کاوش شاه	بدو شدن شاه کد لوران	ابابوق و کوس و سیای کران
فریز و دیک خست و رشتید	زمین را بوسید کور ابدید	نکه کرد و خست و بدان بستگان	هیونان و دیلان و انجمنستان
عنان را بجهت و آمد سوار	نفر بر کوفه ان کانی کلاه	فرود آمد و شتر مردان بخاک	بغلشید و کوفه ای هماندار پاک
بستگان و کرد بر من ستم	مرا می بدو کرد و باد و دهم	تواز در دوختی و بماند ستم	همی تاج را سپرد و این ستم
زمین و زمان بر من نه شد	جهان کیخ من انکده شد	سپاس از تو دارم نه زان انجمن	یکی جان ستم توستان زمین



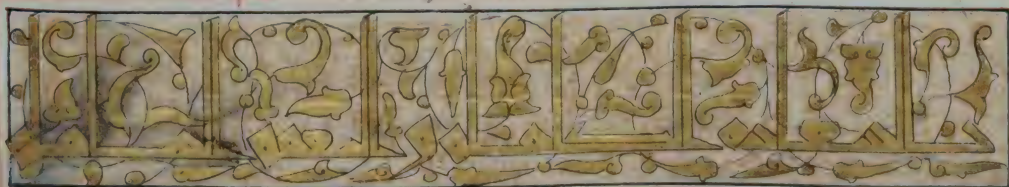


نزد اسب و ناخا بیدار گشت
 بدان ملوان بستگان گزشت
 می آمدن کرد بر هسلوان
 کی او شاد با دوشش لوان
 با بیان شدن نام باغ تبست
 باغ بزرگی درختی بلست
 نخست آن کرد بر سر دربار
 کرد بدید و بدور کار
 گفت تار آمد و ناخ نام شاه
 گنجینه و از آن دستم و فرزندان
 فرزند کار و از باز پس پستان
 کردن شاه

خدمتگوان و کردان سپهر
 یکی را چنین تیر و خنجر آفرید
 و از آن سر چرخ گفت که بهلوان
 در دای حی و از تخت عاج
 همه آن ساز سحر مت و غم
 و از آن رخ بردن بقران سپاه
 شب بفر بر پیش بزدان پاک
 رستند و چون تو بنار دیشم
 ز برون تا غلوه را آستند
 و استر همه یار دای چنین
 توان راهمه هدیه ها ساختند
 رساند و فرمود نایاب و گشت
 در کمان بر شهر یاران دای
 که بویست بر خاشر و بند مهر
 یکی را سزاوار تخت آفرید
 که با یکه بافی و روشن روان
 از اسبان تانی و از طوق و نایح
 ز پیش تو زن سان که این روزم
 شب و روز و درن باورد کاه
 فان بودم و دل شده جا اجاک
 ز تو خنجر هر کس مبراد مهر
 ستام و کمرها بپیرا بستند
 حد اشتر را فکند ز همچنین
 یکی که از آن سان برداختند
 از انجا بسوی سپید گشت
 حکم کنند تو باید یکی
 سپهری ازین گونه بویکی کرد
 غم و شادمانی ز بزدان پاک
 رسیدن کفنی بدین بارگاه
 میوان سکار و افکندنی
 مگر انکی کش سزا پذیرش
 ز کار و چه بودم و روز شب
 کسی را کی رسم بود هیلوان
 نیسنده سردار شد ازین
 صدان جعد میوان ز برق کمر
 ز باقور و رخشان ده انکشتی
 ز هر که راناج و تخت و درفش
 چنین گفت که چونک از سیاب
 فر میرز و کشت از انجا نگاه

کف تار اندر آبی یا منرا فرامیاید از دست کیم من لشکر و گرفت خاقان چین و کشته شدن کامیو کشانی

مرا که می آمد با فرا سیاب
 ای اختر بر مژده ز پای اب
 ای شمع جیغ کردنه راه تنگ
 ز کاموس و شمع خوتا چین
 ای بران کی لشکر آمد بجنگ
 شکستی برآمد بنفردان زمین
 شیب و لغت کنی یک رنگ بود



ز کورسواران بندها فاب	جویدار رخ اندر آمد خواب	سراج نام از لشکری شمار	سواری نمایند از در کارزار
بزرگان آن نامر مهتران	میستند یکسر مند چکران	تغاری فکندند بر پشت بیل	سپه بود کرد اندر ره و بیل
درین روی بهمان زنده خنق	نشد با یکی نامدار از خنق	کشانی و جانی و دوی مانند	کی مشقت بشیر رستم بخواند
دوان روی تنگ اندام سپاه	بیش اندرون رستم کینه خواه	جن او سیاه لکن جز با شود	دلش کشید بود دوسر بر دود
بهمه میدان و رزان را بخواند	ز کار گذشته فراوان براند	کز ایران ملی لشکر به جنگ جوی	بزان میدان نمایان در روی
نکسته شد ستار سپاه کوران	جان ساز دوان لشکری کوران	ز نیروی کامر و خاقان چنین	میستد گفتم مرا بر زمین
سپاهی چنان کشته خسته شد	دوهم ز کز کشتان بسته شد	با بران کشیدند بر پشت بیل	زمین بر خون بود تا جند میل
چه سارم مانع راجه در مان کشیم	نشانیک این بردل اسان کشیم	کرامت و کسرتیم بود پیش رو	نماند برین بوم و بوخار و خو
کی میزد سر بود و زاده ام	ز کار با کمان سر بشینه ام	کی او با بندگان ایران زمین	چه کرد در آن ملک و روز کین
چه کرد شاه مازندران	ز کورش چه آمد بران مهتران	کرامتایگان باج آرا بستند	همه کینه از طای برخاستند
کی کرامتداران سقلاب چون	با بران همه رزم جیستند و کین	مهران با یار جی بر خواندند	همه کج خیم بر افشاندند



نه از لشکر ماکسی کم شد دست	نه از لشکر از خون دام شد دست	ز رستم جرم داری همی	حین گام دشمن بخاری همی
و ما در همه جنگ را زان لرم	مان تا بستیم نکشاده اسیم	الو خا مارای بست بر بند	ازان کرده خوش کبر بودند
مکین کورمندم از من سران	نماند کسی زنده تا جاودان	ز بوماکان شاه باج شنید	ز لشکر بانی اذان بر گزیدند
دلیران و کورن کشتان را بخواند	ز خواب و بیدارم و خوردن نمایند	در کج بکشد و دینار داد	روان را بخون دل امار داد
جان شد ز کز دانه چکی زمین	کی کفی سپهر اندر آمد بکین	جوان سپه دز اسرامد بدین	ز بر و زرد یک رستم رسید
بل شاد با طبع شهسوار	بدواندن تاج با کوشوار	ازان شادان شد کوی بلق	بزرگان لشکر شدند با بخت
گرفتند بر هلو ان آفرین	کی اباد باز ابرستم رستم	بزد جان شاه جهان تا دای	بر و بوم ایل س اباد باز
وز انجا یک تیر لشکر براند	بیامد میخورد و بوفته ماند	بخی بر روی و می دست بود	ازان کوه بکشد خور و شمر د
وز انجا یک لشکر اندر کشید	بکین زلی در یکی روز بدید	دنی بود انجا و اباد بود	کجا نام ان شهر پیدا بود
گفتار از رستم و سپه سالارانش			
همه خور و بهار مردم بدید	بر جی هر زمان کم بدید	نخوان چنان شهر بسیار بلید	بنوی جز از دکل نارسید
بر شدگان را یک کوی	بدیدار و بادی آهوی	از ساختن بخان و خورش	بدین کوه بدشاه را بر پیش

تتمنغ نموز تا سهستان	ز ره دارو بر کستوان و روان	بدان در فرستاد با کستم	دو کرد در دند با او هم
مرز مرز نام کافه بود	کی او از بدان شهر مشغول بود	بوسید که فاختان جنگ	مهر شهر با اوستان فاخت
کند افکن رفتن بداند	بردم اندون سله و سندان	جو کستم کتی بران کونه دین	جهان در کف بود ارونه دین
بفرمود تا تیر باران کنند	برشیاں کتی سواران کنند	چین کتی کافه با سر کشان	کی سندان مکر ز بیکان شان
همه مخ و کوز و کند آورید	سور کشان را عهد آورید	زمانی بران سان بر او بخت	کی آتش ز دریا بر او بخت
فرزوان از ابرایان کشته شد	بسر بر سه رلا کشته شد	پیر خیر کون کستم هم روز	کی ختی غانت باید بسوز
برستم کوی کاجین نه است	بخنان عان با سواران کست	شفتن کوب بران بیاد	سحر بر تمش که کرد یاد
کران کردستم زمانی یک	نداشت لشکر فرزان نشیب	بدان سان ماند بدان بدم گاه	کی با ز اندازید بکوه سیاه
فرزوان از ابرایان کشته دین	بسی سرکش از جنگ بر کشته دین	بکافه کتی ای بد بده	کون بدم و بزم تو آرم بدم
یکی جمله آورد کافه سخت	بران بار و خنروانی درخت	بنداختی بگردار تیر	کی اندک در دل شیر کپر
بیش انداد و در شهر شیر	فرماند کافه و خاشخ	کندی مذاخر موسی کپی	همی کشته در جلدان مرد بنی



عمومی بر دوش سرش بر دال	ابوم شکستش و ترک بال	چین نادر دزد کی حمله بود	بزرگان بودند میدان خرد
در دزد سبند و زبان تیر	براند خورشید دار و کپر	بکند کان مرد باز و هوش	برن کونه منی ملکینه هوش
بدنام تو چون زانی چه کرد	کند افکن یا سه بهر نبرد	در یغی رخ اندک شان	کی داند خورشید بکشان
جو تیر مدفون از ابرایان براند	زهر کونه داند کان را خواند	یکی باره افکنان کونه پی	ز سله و جسته و بچون دنی
بر آورد از نسان باضون و رنج	با لوز رنج و تهی کرد رنج	بسی رنج برن دران مسرد	کون باره دزد براند کرد
نیکو سر شان با دشتا	برن رنج برن نارد بجا	سلاحه ساروم خندانی	بزرگان دوزن راه آوردانی
اکو سالیان رنج و درم اورک	نباشد دست خیز از داورک	باید برن باره بر مختیق	زاضون تو دم کجالتیق
جوشید رستم بر اندیشه شد	دل ردم جوش جالیده شد	کی ردم بودان نه برادر وی	سیاه انداد و در جرجاوی
یکدیگر کوفته و یکدیگر طوق	بس شب اول باوق و کوش	یکدیگر بر لشکر از اولی	ز ره دار با خنجر کابلی
خوان دید رستم کان بر گرفت	همه دزدان ماله اندر شکفت	هر یکس از ازان سر بردنی	زمانه سرش راهی سرزدنی
ابا مغریرا و همی ران گفت	نه بر ساز کادی می کش جفت	بسر باره زان سر بکندن گرفت	ز دیوار مکرم بکندن گرفت
ستونها فاند ز براندش	بیا لوز و خط سیاه از برش	جو غمی دزد بر دزد کرده شد	بجو اندازش برانده شد

فرود آمدن باره تو کرد	ز هر سو سیاه اندامد بگرد	فرمودستم کی جنگ آوردید	کاهان و پیرو خند آوردید
کوان از نی کج و فرزند خویش	همان از نی بوم و پیرو خویش	همه بر بداند یکسر بیا	کرامی تران کوز مادر نژاد
دلبران بازه شدن از زمان	سیرهای چینی و پیروگان	برفتند با نیزه داران هم	سپیش اندوزش و کستم
دم آتش شد و باران تیر	هر می بود زان سبب ناکو بر	جز از باره دزد میروند شدند	کرم از و کرمان هلو شدند
درد ز میست آن زمان جنگی	تبارج و کشت نهادندوی	خه مایه بکشد جندی استبر	پزدندان شهر برناو پیرو
بسی از شیم و کمر انما به جبر	سنت و غلام و بوستان نیز	تتمت بامد سرت و بیشت	بیش جهان دلاور آمد نخست
زیر و ز کشتن میامش گرفت	جهان از من استایش گرفت	بزرگان سپهر جهان آفرین	بیش گرفتند سر و زمین



چرا مال مردان بردارند	بران با دار آفرین ساختند	ه اندک آفرین تو باشد جنگ	نشتیم و ایش از نام و ننگ
نیل و از نه و چیک شبر	زمانی باشند یکار سپهر	نغمه خیم کنین زور و زور	یک خلقی باشند از کز
نماز هر چه در این	ه جای کله در جهان آفرین	فرمود تا کیو باه هزان	سیر و در بر کشان و سوار
شود تا زمان تا بمر و خفت	نماند که ترکان شوند باخمن	جو بود و جعد لاف سیاه	از اندیشه جندی شدند ماه
بشد کیو بان سواران جنگ	سروان دران تلخت شدند جنگ	بنا که او شد نمود شاج	براند نشاند بر تخت عجاج
ز قهران بامد سرفراز کبو	کوفه بی نامد دان بپو	بی خور و جهره بان طوران	کراناه اسبان و کوه پیا
ز ستاد یکم مرد یک شاه	بخشید یکم همه بر سیاه	وز اسر و کوز و جوی و کوی	جو کشتیم و کلام و شد و شو
ابا برین کپو بر خاستند	کلی آفرین از نوار استند	جینر کینه کوفه کی سرفراز	جهان بامهر تواند نیان
شاید که آفرین تو لب	کشایم از من می شای تو لب	کسی کو می بود روی زمین	جهان دیدارم و خاطر کین
بجای از من بشکند پید	نه از من بد سا خورده شنید	ز شاهان و از بل و از تخت عجاج	ز مردان اسبان و از تخت عجاج
شاه و ملان و شطرنج بود	کی از لشکر از جنگ بجاه بود	بکشیم کرد و زاندر سی	ندیم چه کده در مان کسی
هوشان بیم از دم از دها	کمان تو آورد ما را دها	توی بش ایوان و تاج سران	سرافراز من تو در کمران
مکافات این کار بردان کنند	کی جهر تو بخواه جندل کنند	بباد اثر تو نیستان سراس	زبان مان را از آفرین و پس
بر یکم روز و فرود ترست	هر چند تو جنگ صد لشکر است	نغمه بر شان گرفت آفرین	کی آباد باز از بکران من
مرایش از اذکاست است	دار شیم روز بام کو است	دندان سر جینر کف کاپر سه روز	با شیم تا دلن و کشتی سو روز
جهان می جنگ از سیاب	برایم لشکر خورده پای آب	نه نامد لای کفنا را و سی	بریم و بخندن هاند و سی

بسراکای اند با فرا تپاب	کلی بوم و روز ازم شد خراب	دلش از آن سخن بر زبان گشت	همه بر میان من و شش خار گشت
بدل گفت بیک را و کار گشت	سباه بسیار دانه گشت	کوان شست انگشت دینده ام	بسی از نبردش پیچیده ام
بمچید و زان پس با و از گشت	لی با و له دارم در شکست	یکی کوئی بود برسان بی	کی من لشکر آورده بودم بروی
بیامد من زین بر گرفت	بند مانده دوشک انداخت	چنین گفت لشکر با فرا سیاب	کی خدمت من از جنگ رستم تپاب
توانی باز خال آورد گاه	همی خوش خیز اندازی ماه	سیحیسا بعد از آن گنج	دل از کار رستم چه داری بونج
ز جنگ سوار تو غلبن مشو	نکه کن بدین بامدادان نو	جنان بان با او بگیر از اهنست	اگر چه دیر رستم یک نیست
سخنهای کوتاه از شد دران	تو بال شکر دهم لور ایشان	مردان دین اند لود کحال	وزان سر شاه و از اراج باک
نه کجتر و باز مانده تحت	نه ایرانم بوم و نه شاخ درخت	نکه کن بدین لشکر نامداد	جوانان شایسته کار داران
ز هر دو بوم و هر دو خوش	از کوه دل خرد و بون خوش	همه بر سر تن یکش همیم	ازان به کیستی بدوش همیم
جوشیدند اسباب از سخن	فرمانش کرد آن بزرگمن	چنین از باج کی من با جنگ	بیشتر ادم حول شود کار جنگ
تمام کی کجتر و از یک خوش	بود شاد و بزرگ و خوش	بر خود تا لشکر آراستند	بکین نواز جای و خواستند
ز بوم یا کان باز شهر خوش	یکی با اندیشه نهاد میش	سرزادی با بود مبرور	بجنگ دل اندام بگرور
نه تنیدی نام نه بر خاتر جوی	بشیر نشانم از کوه کوی	بود مرکشان آفرین خوانند	سرافراز سوی کس خوانند
سبید می جنگها دیده بود	ز هر کار همی پسندیده بود	یکی شیر مردان بود غار نام	تقصیر من جسته جندی ز دام
ز بهکامان جای بر رفته کرد	بوغار کندی کمر آناه مرد	هم اکنون برو سوی ایران سباه	نکه کن بدین رستم دژ محواه
سوارش که کی با جزد و چون	کی داند ازین بوم ما و هنوز	جوز غار بشید اند سبواه	بکارا که می شد ایران سباه
غنی شدند مرد بر خاتر جوی	میگذاشتن من خود روی	فرستاد و فرزندش خواند	بی راز با میسته با او بیواند



بشید خبر گفتن بزرگوار	سباه تو تار تو کی خوردا	چنین از این لشکر می شا	کی اند بوم من ز جندی ستوان
سید ارشان رستم شیر دل	کی از خال سازد بشیر کل	جو کاموس و کوی و خا جین	کهار خوشتر با آفرین
دگر کند و شهنشاه مبد	سای ز کثیر تار و د بند	بیروی اس رستم شیر کبر	ملکشد و برون جندی استبر
جمل روز با لشکر آویز بود	کهی شیر و که دهم بزم بود	مراجام رستم حکم کنند	زیل اند لود و کردش میند
سواران و کردان هر کشور کی	ز هر سوی بود از بزرگان کی	سلح و هتاف ایشان و تاج	با بران فرستاد با تخت عاج
بدین کشور اند لوق در نشان	همان بامدادان که در نشان	من ایند نام منی کج و تخت	کی که کشتند اندر جند تخت

کنون هر چه کجاست بیا و مگر
برای نام از دستم تیر چنگ
ز بیه نرسد نه از دست و تیغ
سلاح چندان روز و کین
نه بر تابانند اندک میل
نکام آموان دارد و هول شهر
سلیم یاید بر و کار کار

بمان طوق لایق و زین سپهر
تو آسان باشد گام نهنگ
لکه کز بار و بر و تیغ
کی سپهر ایاز بار شین من
نه کشتی سلاخی بدای میل
بد با جود و بخشکی دلیر
بی از نمودم بگر و تیر

فرستم همه سوی الماس رود
مردم مانند سوز و نبود
تو کوی از روی قازان هست
رو دارد و خوش و خوش بود
یکی کوه ز پرش مکر دار باز
مراسوارش بی نو و چنگ
کنون از نمودن یکی کارزار

نه منکام مار سنج و در و در
نبرد زخم و تالذ زد و زد
نه مردم ترا دست اهر منست
بغیر از یک دار تابنده ایو
تو کوی از او دارد و تراذ
یکی خوششش زخم بلیک
بسیارم تا بجز بود و کار



کرایه یک مردان بود و زو مند
نه ایران بود نیز نه شهر کار
شوم تا بیدان روی در پای چمن
ترا قور و بر و زرد پایکی
جو بران و هو مان و فر شید و در
و شاهان کیتی کز بیه روی
شبه و کشاد چشم در و م
کیا ندر و یک لایا سباب
کمر ابدی سوز دیم و درک
سعدار و طوس و کوه و کوه
غمی شد ز کفار و ز غارت شاه
ز کفار و ز غارت جنگی گفت
ز هر و بر و بوم و فرزند خوش
بسیار فرمود تا با سبک ماه
خوش آمد از دست و آوی کوش
تیره و زمان نغمه و در شدند

نار و با میس و صرخ بلند
سراز مکر بر این روز کار
بد نام از مرد و قتل و مین
ترا و دل و کج و نمانکی
جو کلبا و نسیه شین و مرد
جهان دینه و کار دینه روی
ز غم و شباه اندر اند خیم
شبه و منکام آرام خواب
سپاهی بگردان و نه کرک
فرزند و شید و کوش و نین
کسر از بر و هلو ان سبک ماه
کی تا کیست او سبک و جفت
بگو شیم و ز هر و ندر خوش
بیاید بر و شتم کینه خواه
جهان شد ز کمر سبک آه و نوس
همی سل بریل بکذا شدند

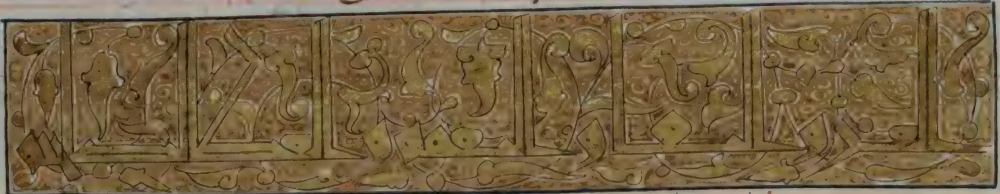
ممانی بزدان مابو نین
و کرد دستم بود و چنگ
بد و شباه کوشی خرد و شاه
باید ترا پند آموز کار
شکسته و شکسته داند
کی از کار کوشی و طمان چمن
جهان کشت و سبک سبک ماه
چین کوشی و کارگاه بلند
یکی از کوشی و زشتی سبک
کرا از طایفه سبک و شتم
یکامد سبک و بران جو کرد
بد و کوشی و کار و چنگ
جو با سخ و چمن و افرا سبک
زیش سبک و بر و شند
سبک و فچند و کوشی چمن
از او و شتم و سبک

تمامی نگردست از و عید
دست از من ایند و زان در کار
اوشه و نایب و تاج و کار
نکه کوشی و در و کار
زیم و زیم هر زمان بکشد
دلم کشت و خون و بر و کین
جو فر غارت و کار و سبک ماه
بوفتم بر و سبک و بوبند
نه آرام دارد و کوشی نه جاب
کی با شین و کوشی و شتم
بر و کار و بر و زو و سبک
چه جاب و بر و چمن و شتم
کوشی و بر و چمن و شتم
همه رزم و سبک و شتم
همی کرد و کار و سبک و شتم
همی کرد و بر و چمن و شتم

میان کف فلج با بیست گفت	زدشاند آمد بسوی هفت	زیکانه خانه پدر دختند	بسیار دیده را پیش نشا خند
دیر همان دند و خواند و گفت	کی از بزرگان باید هفت	یکی نامه کن سوی بولا دوند	و دیر از سر بسته بکشی بند
بلویش کاما راجه آمد پیش	اژن با مرد بسیار کیش	اگر بار بند حریف ملند	باید بدین مرد بولا دوند
با هست سنان کوهی روان	به دارشان و تم بهلوان	بی لشکر اندر ز غلای چین	نکوسار و توان شدند اندر
سپید محمد ستم بهدار طوس	با برادر آورده اوای کوس	همه ریخ از مردان و سوس	تو با شل اندر من مرز را دوس
کر او را بدست یاریند مان	شود رام روی دین کی کان	مرز از بادشاهی آید خوش	نه بیکم از غمی کج خوش
در تخت و دریم و بخت آن گشت	کی از من سکار و ریخ آن گشت	نماند بر نامه بر مهر شاه	جو بر ز سران بر خیزد ماه

گفت تا که از راه آن شیدر بهر آن استیاب بطلب بولا دوند آمد در آن نامه از استیاب بولا دوند

لکریست شبیه زیش بند	فرستاده او بود و تبار و	بکر دارا شرم می گوند	با آمد نزدیک بولا دوند
بر و آفرین کرد نامه بداد	همه که دستم بر و کور داز	دارک و بکر دوان و بخواند	زهر کونی داستانها براند
بدیشان گفت باخ و نامه و د	همان که در او خود کاه و د	بفرمود تا کوس و دق بر د	سر آورده اوها مون بر د
سپاه اخگر کرد گردان دیو	بولند گردان لشکر عس و	دفش از پیش بولا دوند	سپهدار باو کش و با گمند
خود آمد از کوه بکذاش اب	بیامد بر دیکه از اسباب	تیمه بر آمد ز درگاه شاه	بنه شدش سر استر سپاه
بر در کوشش همان دیو شود	ز که دگشته می باز کرد	کشمش کا تار و کاز زلیست	سر اجلم دو مان او کار حیت
خرامان باو احش و شدند	برای ماندیشه نوشند	سخن را اندر گونه او اسباب	ز کانه یک و دهر شتاب
ز خوف سپاهش بر دست او	جه آمد بر خاشاک و کوی	ز خاکان و کاه و می و شود	گذشته سنها هم بر شود



بگفتند از ریخ از یک گشت	نی او را بنیله سراه گشت	نیاید سلام برو کار کو	بران بنوا خرد و خنی سببر
بیا مان سیر و راه در آن	کون جاره کار او اتیان	بولنوشه بند جان بولا دوند	کی از بند را جو شود کار بند
چین و از باخ بدو اسباب	کی در جک اندر با شتاب	مانست ستم کی از تدران	به کرد و بستد بر ز کوان
دند بملوی دو سبید	جکر که او دغدی و سید	مرافقت با یک او کی	تا دم شد کرد و امنک او
تر و جان بر شریای تو باد	میشه خرد و منمای تو باد	مرز او را یکی حله سازم جک	بکر دش بکردم بتان بلند
تو لشکر بر اعمال با لشکرش	ز انبو ملخیز کرد درش	ملک جاره سانی و کونه بدست	بر و بال او نشاید شکست
او شاد شدند جان او اسباب	می وین او در جک و اسباب	بذاته کی شد دست بولا دوند	چنین گفت باوی سائل بلند

کی من بود و من و خجاک و جسم من از اولی با شمشیر تنبیز	خود خواب را دم کردم در دم بر آورد که برگم در برین	بر من تر شید از او از من جوید شید من از او از من	وزن لشکر کردن افزای من معصفتن از من درفش
کتب را را بر من در دلازدن با بکرانان دلازدن با بکرانان	با بر اندامد خروش سپاه مواشد بفر و من شد سپاه	ز پیش سپه بود بولا زدند همه تر شید من بیا ن	تنی بود من و بار و کند نشان بر من و بار و کند
بر او یک خاطر چون بل مست بیکار او کو چون بیکرین	کندی باز و غمی بدست سر طوس بود در نگو سار دین	ازان سر غمی کشت بولا زدند کمی بند بکر و او را از دین	ز قتل اک بشاد بجان کند بر او و سامان بر دین
بر او یک یاد بود چون شیرین نکه کرد راه و برین ز راه	ز ره دار با کمره گاو سر بندان زدن و ان کرد و شگاه	کندی بند بکر و او را زدند برفتند تا دست بولا زدند	سر کو کرد اندر آمد بکر بشدند هر دو تخم کمند
بر دست بود از بسیار هوش عقال اندر افکند و شند خوار	بر انکمن اسیر بر اند خروش نظاره و ان شد خندان سوار	دو کرد از دلبران بر مایه کا بر آمد براخته کا و ان	سر او از و شیر و کمان سایه کا تخم من و کدر من میان



خوشی بر آمد از او بران تنباه بگشتند با رستم کینه خواه	نماذج کرد اندر او درگاه کی بولا زدند اندام و رزم گاه	زیر و کور و زدن نشان بر بر سر یکی تا مدای نماید	جوید پند از او بران نشان ز کردان لشکر سواری نماید
کی بگفتند بر خاک بولا زدند وزان سر و شید و ناله خاست	بکر و بخج و بکر و گمندی ز قتل و جگر و دریا است	همه رزم که بر سر ما گشت جویم شد ز کور و زهر و دوسر	بکر و بخج و بکر و گمندی باید با دانه داد کور
کی چندین نیر و سر داشت جوانان بر کشته من بر سر	کی چندین سر از ماه کلا شمر ما رستم با دانه کلاه و کمر	بر رزم اندوی بر کشته شد جو شید رستم کشته سخت	جوانان بر کشته من بر سر بر رزم اندوی بر کشته شد
بیا من بر دیک بولا زدند سبه راهی بر سر چینه دین	و را دید بر سان کوه بلند وزان روی و شمشیر پسته دین	عمری کشته ان کار کرد دلیر بدل کف کز و زانیر کشت	بیا من بر دیک بولا زدند سبه راهی بر سر چینه دین
مانا کی بر کشته بر کار ما بند و کف گای دیوان ساز کار	غنوده شدن یک بندار ما یعنی کون کردش روزگار	بیشتر از ان خیر را نیز کرد جن او از رستم بکران رسید	مانا کی بر کشته بر کار ما بند و کف گای دیوان ساز کار
چین کف ناکرد که جهان کی ای بر تو داشت که و نهان	ملجتم اکر تیر کشتی بیک بر او از رستم بکران رسید	ملجتم اکر تیر کشتی بیک بر او از رستم بکران رسید	چین کف ناکرد که جهان کی ای بر تو داشت که و نهان

کرمش با نرمان از آراغ بود	نیران و هر میان فغان نه دیو	بر او می یاد بویولا دوند	میدلخان تارکانه میزد
بزدید یال آن نرمان سوار	بترسید نرمان از کارزار	بیاده شد کورد و نام طوس	جوشن را بر پیش دردی فوس
تیه کشه امیر کان تنیر	بیاده بر او کشته خیر خیر	بزد کون و کوفه ای دیو	جهان دیده نامیر دارو شین
کی بکر زان میش تو زنده بل	هیتی کون میج دیو کی شیل	نکه کن کون آش خلد من	لمند دلفروز آمدنک من
از نرمانی شاه نشان	نه از نام داران کردن نشان	مغنی زمین ز سر سبز حجاب	سپاه سپاهت از اسباب
چین کون ستم بولا دوند	کی حدست از هم و تمیدند	ز جنگ و رانین کویا میاد	جوشد غنایان نرمان
جوسب بولا دوند آن سخن	یاد اندیش گفتنهای کهن	کی هر کوبید از جوی میزد	جگر خسته با زانو روی زرد
کران دشمنان سنازدوست	بزد و یکداز دزدان نکوست	همان مستعد کاماندان	شبهت به بستد بکر زکران
بزد و کفای هر جنگ آفرای	چه با شیم بر خیره چندنای	کمشد و ز دشمن رخاست کرد	دوئل زیان یاد مرد نبود
عمودی بر زورش میلش	کی شیداوان آن انجمن	جان حیره شد چشم بولا دوند	کی دستش غنائ را بید کار بند
سجده ازان بزد دست راست	چین کون کون دوند لانت	تقمتن بیان کی مغرورش	بدو کوش بید شود برورش
جوبولا دوند از بر زمین ماند	تقمتن جهان آفرین را خواند	کی ای بر تران کردش زور کار	هماندار و بیاد و ورد کار



کرامین کردش جنگ من داد نیست	روانم بذر کشی ابا ز نیست	روادام اردت بولا دوند	روان مایو کشاید ز نیست
و از اسباب سید از ککر	توستان زمین دزد و دهر	کی کرمش شوم کشته بر دست کی	بذایران ناند کی جنگ جوی
نه مرد کشاید ز نه میشه ور	نه خاک نه کشته بوم و نه سر	بکشتی کوفش نماند روی	دو کور در از دو کینه جوی
میان از اهر دوروی سپاه	بیاوی نایو کی کینه خواه	میان سیم ز سنگ و دزد	ستاره نظاره ران جنگ بود
کی بولا دوند و تقمتن هلم	براد خند آن دوشیر دهم	همی دست بر بند بکاد کرد	کوفه و جنگی دوال کمر
جوشید بر ویال ستم دید	یکی با دیر دار بجز بر کشید	بذر را چین کون زدمند	کی خوانی می ستم دیو بند
هم کون بذر زور و این دست	نمک اندازد بر پو کرد	نمینی ز کوران بجز کرد	ملک چیره با جرج کردان ستم
چین کون کشیده از اسباب	کی سوز غم ز رخسار شباب	برو تا سینی بولا دوند	یکستی همی چون کند دست بود
چنین کون کشید کی همان شاه	نه این بود با و پیش سپاه	جوشان شکر باشی و بر معز	نیاید ز کار تو کار نغز
توان از بوش مکران سپاه	کی عیب آورد و تو بر عیب خواه	بدشام بکشد از خنر و زان	براشوف و شد با سر بزمان
بزد و کور دیو بولا دوند	از من مرد بید خواه باید کوند	نماند من زرم که زنده اس	ترا از هنر باز با خست و پس



عنان بر کرا بیدامد خوشیهر	بزد بکین مهر و لور دایر	نکه کردی کار و دیر است	هر و شان جور و عد و ساد است
بمولا دکنای سرافراز شهبهر	بکشتی کوانی مورا بزیو	بخنجر جگر کاه اوزار کاف	منه بایز کار کون نه لاف
نکه کردی کواند از اسباب	بذخیره کنار و جندان شتاب	برالکجه اسیر بیا مد زمان	جوشکست بمان همی بندگان
برستم چنین کفای جنگ و ک	جهه زبان دهمی که تازان الکوی	نکه کن بیمان افراشیاب	کجای بیا دین و جای شتاب
بیا مد همی دل برافروزدش	بکشتی همی خنجر و امندش	بذو کنت بستم کی جنگی منم	بکشتی کز منم در نی منم
شمار اجرام باید همی	جیبی لیدو تم باید همی	هم التون سروبال بولا دوند	تخاک اندازم ز جرح بلند
اگر میت این جنگ را در دست	دل من بخبره باید شکست	کرا بیدونک از جاذبی بخرد	ز بمان بزدان همی کز دزد
شمار از بمان شکست چه کمال	کی اورعنه بر تارک خوش خاک	وزان سر بیا دین چون شر جگر	کوفتان بر دیال جنگی ننگ
بگردن بر آورد و دزد برون	هم خواند بگرد کار آفرین	هر و شی بر آمد از ایران سباه	قیمه ز نان بر کوفتند راه
بدا بر اندام بدم کونای	هر و شنید صبح و زخم درای	کان بود رستم کی بولا دوند	نداردش بر درست لاج بلند
بخش و لبر انداد و دزد بایک	بماندن تر از دمار کجای	جوشش صف آمد بر شهبهر	نکه کرد بولا د بوسان شبهر
کدران بشد پیش افراشیاب	دلش بر زخون و زخم بر تاب	دلش بکتر کشد و لشکر بر اند	جهان دیند کوفت و زان شبهر
بزمود تایتیر بمان گشتند	مواراجش بر بهار گشتند	ز بکتر دستن ز بکتر سبهر	جهان جوی نظام و کزین شبهر
تو کفتی کاش بر افروختند	جهانرا بخنجر همی سوختند	لشکر چنین کف بولا دوند	کی بختی کی کف و نام بلند
چرا سو همی دا بایز بکاز	چرا کرد بایز همی رزم بکاز	سبه و اسبیل اند و افکند دنت	رستم همی ند جانش بکفت
خیر کفت از بذا اسباب	کی شد روی کشور و دیار ب	بکنیم کی ما رستم شوم دست	نشاید بر بوم این نشست
ز خون جوانی بایزدان کزین	بخستی ایام بیکان شیر	جهه باشی تا تو کس ایند نماند	بشد دیو بولا د و لشکر بماند
مانا کز ایرانیا رند هزار	ز رستم کشتوان و د شوار	بیش اند و رستم شیر کبر	ز سر و زخون و هوا بر شبهر
ز دریا و دشت و هامون و کوه	سباه اندام همه هم کروه	جو رستم نماند از تو بزم دیو	چنین جنگ بیکار و چنین غر بوی





جورتم بیاید تر بای نیست	خراز رفتن پیش او را نیست	باید شدن مان بزان رو نیست	ارایه و نکاحی خزان در نیست
سینه را چنصف کشیده مان	تو با خاصکان سوی در پان	سینه جان کرد کوراه دین	همی دست از رنم کوتاه دین
در نقش مان و او خود برفت	سوی چمن و بلبلان آمد تفت	سباه اندامش سباه	زمن گشت برسان بر سباه

گفت تا از آن کز خوش بود که از آن کز بدست و در چمن و بلبلان آمد تفت

تقیر ما و از کستان زمان	لی نیره مداید و تیر و کان	لبوشید و شمشیر و کز او و پ	هنرهای بلای سوز آورید
لمدان زمان چنان کز خوش	لی نچینید کمالین خویش	سبه سرینر نعره برداشند	همی نین بر کوه بکشد باشند
جان شد در دشت و درگاه	لی از کشته جای ندیدند راه	برفتند یک همه ز غار خواه	کروان برفتند هر یک براه
به از شبانی شده نال و مال	همه دشت بود بی در و مال	چنین گشت کشت سست	لی زهر زمان هم هر کس است
زمینی همه بار زهر آورده	زمانی ز تریاک است آورده	همه جامه درم بیرون کنیده	همه خوب کای بر لاف و کنیده
چه بدی دل اندر ساری سنج	کی امانداند کلی یاد سنج	زمانی جواهر می آید بکنک	زمانی عروسی بر روی و رنگ
لی آمانی و جاکلی بر کزین	که گوید کی نغمه می آید ازین	بجست اندکان دشت چمنی کاوود	دزدین و کوه و ناسود
سراسر ستاد نزد یک شاه	غلامان و اسبان و غن و کلاه	وزان همه خوشتر سر گرفت	همه امر و منک و غیر گرفت
خشید دیگر همه بر سباه	و چنین کاوود انداز و دم گاه	نشان خواست رستم ز قهر شاه	زهر سوختند بی راه و راه
نشانی ندان بر خشک و آب	نه اکای انداز از اسباب	شراب و خندان خندان کله	کی از بار کاشد سیه کی کله
دوستان به برهان و دخت	سلج کوانایه و کج و تخت	خوش آمد و ناله کاوودم	چهر بر کشیدند و روئیه خشم

گفت تا از آن کز بدست و در چمن و بلبلان آمد تفت

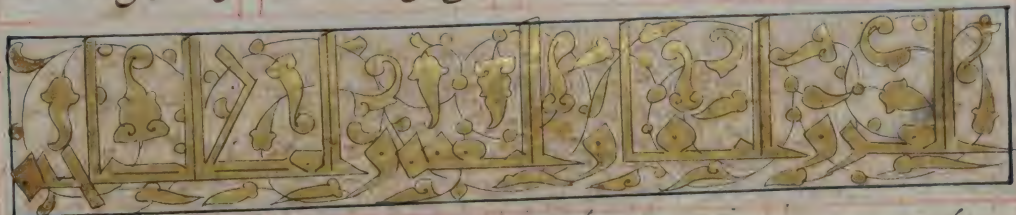
سوی شهر امان نهادند و کی	سای بران کونه بارند و کی	چنان که می انداز رستم بشاه	خوش آمد از شهر داز بارگاه
از ایران نغمه برآمد از اشیر	کی انداختند و کوبال و بشیر	کی شادمانی بیداند جهان	یاز همه بهتران و کهان
دشاه شد چمن و دشت برین	همی خواند بر کز در کزین	بر بود تا بل بر کند پیش	بچینید کجمن و از جای خوش



A decorative border from a manuscript, featuring a repeating pattern of stylized floral and foliate motifs in gold and brown tones, set against a dark background. The pattern is composed of vertical panels separated by thin lines, each containing a different variation of the floral design. The motifs include acanthus leaves, stylized flowers, and scrolling vines. The overall style is characteristic of late medieval or early modern manuscript illumination.

و بزرگواران خوش کرد	ستایش زن تاجه بند خور	بهرای خرمند روش دیدان	ایمن بایند و استغنایان
همه دامن من بجار کلبه است	ببجار کان بر باید گریخت	توخشوتوانا و هر گشت	روان جز در اجزایان نیست
ایا فلسفه دان بسیار گوئی	نیوم برای کافیتی پیوی	کجا نیست سبب داند	همه پرورد و بزرگواران

جو براس کفیا کرد و ستوان	سخن انداز بستی کردار	بکفاریات صانع کنند	مرانیز ناجا رقاغ کند
سخن در جهان هر چه تو بخت	با گفتن و گفتن او بگفت	ترا هر چه بر چشم بر نکند	لکچر همی در دل یا خسر
تو کر سخته راه بنجید کوی	یاد بیز هر زمان کوی	بیکدم زدن رستی از جان تو	همی بر سر کلا بخت خویش
از روی جز بل خود اندیشه کن	دمی بیکری راستی مشه کن	میز لکجا اندستی بدید	هنا از ترا هر چون بروردید
نه از کده آنی بدست یاره بود	لذرا که بولی ترا جاده بود	جهانی تو سپای بدیدی و دوش	ز کتی مکر بر نیامد خروش
نه در دامن تو خواستد	با کام از تو نمی آمد شدن	چون دیک بودی نه فردا بوی	بیک روز عمر این همه خسرو
چسان چه از این ان شهر و کاخ	بیکلی منی در جهان فراخ	همی بگذرد بر تو ایام تو	سرای جهان باشد آرام تو
مخمس از جهان آفرین یاد کن	بر سش من یا دنیا دکن	کز دست و دهن کردان پای	مخمس بر سش و بدین هنای
نگارنده کند بیل کون	فرانیده کاغذ و مسمون	بدید آوند ز ناجی جبر	همان چیز را کرده ناجی نیز
از و کشته بیدگان و روان	و ز کشته بیدگان و روان	جهان بر شکفتن و این هم گفت	مخمس از خود اندازه باید گرفت
مختبر شگفتی هلا تو است	عجی از کوفت و کشاد تو است	جهان بر شکفتن چون نکر ب	دار و کفی آت و داور ب
و دیگر بر سر ت کرد سهر	همی نو نماید هر چه سهر	باشی بدین گفته هداستان	لی دقتان همی گوید داستان



در دمند کین داستان بشنود	بدانش کرا بدین نکرود	ولیکن هر مغشیش یاد و رب	شوی ولم و کوه شود داور ب
نوبش نور کفنا در دقتان	اعتنا در کفنا	یا راست گلشن بنیان بهار	کرا بدینک باشد سخن دلید پر
سخن کوی دقتان چنیز کرد یاد	کی بدید و کخبر و از یاد داد	جو کبود و جو بهرام کار افای	بزرگان نشینند ما شهر یار
جو کوفته و جو رستم و کشت تمام	جو بر زمین کرا شایسته از تخم جم	چون از دیک ساعی اندر داشت	جو کز هر هاد ز خند رای
جو شید و چون طوس لشکر ناه	جو فرهاد و چون مژن از محواه	یکم زه شیر شد کوی دژم	بیامد بدد که جو بان در دشت
کی کونی بدید اندر کله	جو دیوی از بند کرد ذیل	یکم بر کشید خط از بال او	همی بکنند بال اسبان زخم
همان رنگ خوشید از دست	سهرش بر در کوی شست	بلانش و کی آن سحر کور	ز مشک سیاه تاب بال او
ستمندی بلند کوی کاب	بگردن ستون مدره بباب	برو خوشتر از که دار ازوی	کی بر گذرد که از اسی برور
برستم چنیز کف کین رنج نیز	میکار و خوشتر سنج نیز	زدیور و شیر و ز نوار دها	مکر باشد اهرم می کنه جوی
چنیز کف رستم کی باخت تو	ترسد بر ستمه تخت تو	بدستی کجا داشت جو بان گله	ز شمشیر تیزم نیاید رها
برون شد چنیز شمشیر	کندی مدره ای بسوزد		وزان سو کرد داشت کور بکله

ن. بنجی چون غره شیر

نه روز هم چنان از غرور
در خنده دین یکی باره بود
چنین گفتن را باید فکند
میدانستم کیانی کند
باشستم کی از نیست سکون

می کرد بر کرد اسبان شکار
بحکم اندرون نشسته به بود
باید گرفتن محم کند
جان خواست کار در سر زانند
کیانی کون چاره باید نه روز

چهارم بدیدش که از آن برشت
بر المی بخش در آور ز جای
نشاندش کردن بخیر تباه
جو کرد او کندش بدید
چرا کون دیوانه شای بدیدن

جوباد شمالی بود و کشت
جو تک اندر اندک کشت برای
برین ساشن نه روز شاه
شدار چشم او ناگهان نابید
باشستم ان باد بیغی زدن



زدانا شنیدم کی از جای است
ماند بدیدم از کشت باز
چون کان کیان در کشید
بایش گرفتند تو هم بان
روز آمد خوش را آب داد
چرا که خوش آمد جای خواب
چو کوانش از دهنه بدید
عمی کشتم جویدار شد
یکی از دهنه تا از هوا
جستم کینا را و بنگ کرد
بدو را به آید کی اندازدم
کی او هر کو بر او دوش
بلویم بر انداز تا کر و شبر
جای بخوام نکلند گفت
مان از هوا سوی دیار رسید
دوست چای کرد اشنا که
اگر مانی کسی مردی بجای
زدرایم دی یکسو کشید

شکفتن را بستند از کون
سبید بر المی آن تند بان
دگر باره شد کوان و نابید
سرا و خوابت کو هه دین بان
هم از ماند کی چشم را خواب داد
نزد دین نکلند بر شتاب
یکی داشت تا بر او رسید
سر بر خرد پوزنیکار شد
کجا انداختن کون هوا
هراد کف دیو وارونه دید
کفن سینه ماهیان سازدم
ببینو نیند داشت سر و ش
ببیند چکار مرد دلیر
کی اندر دکتی یابی صفت
سکند تیغ تیر از میان بر کشید
بدید ز دشمنی حسرت راه
کی او نبردی زمانه ز جایی
بر اند ما مون چشمی بدید

بشمشیر بدیدن چاره کرد
کان را به کرد و از باز دست
همی تاخن ایستادن نفس رشت
جو یک نفس از آب و شتاب
ز دین کانی کشید تکل
جوستم در جفت اکوان دیو
زمین کرد بر بدو برداشش
جوستم بچند بر خوشش
سوی آت اندازم از سوی کوه
کر اندازدم کون بر کوه پیاد
چند روز باخ کی دانا چمن
برای نامند و افش بجای
روستم جوشید اکوان دیو
بر روی دوف اندر انداختش
نمکان چو کردند آمد اوک
ز کارش نامد زمانی در یک
ولیکن جناس کردند دیک
ستایش کرد از منده را

دو اندن خون بران ذر زرد
میدانستری جواد کشش
جسته رفته و شرب و یو کشت
شیش اندش جشمی چون کلاب
بالین نهادن جای خندان
رسانید بر رخ کردان غریب
زمانه بر دین بر او افش
چنین کون اکوان را ای ملحق
کجا خوامی افاد دوران زده
تو را استخوانم بیاید بیکار
یکی داستان زشت اندون
هر اشیر بیاید بیکر سر آب
بر او را سوئی در یکا غریب
کفن سینه مامیان ساختش
بیوند سر کشته از جنگ اوی
چنین باشند ان کو بود در یک
کمی نوش باور ز گاه زهر
رمانده از بدش بنده را

بر اسوزد و بشاد کردی میان	بر حیفه نهاد بیرون	کنند سلجش بکنند نم	زد و با سوزید شیر در م
ندان چشمه اند کجا خفته بود	ندان دیو بد کوهرا شفته بود	بند چش و خشان دران مرغزار	جهان جوی شدند بار و کار
براشوت بر داشت و بیو یکام	بشد بری خوش تا گاه بام	یاده می روز جوان شکار	بیش اندامد بکلی مرغزار
همه میشه و آبهای روان	بهر جای درایج و قمر نیوان	کله دار اسبان افراسیاب	بیشه درون سر نهاده جواب
دمان رخش بلایا با جان خود بو	میان کله بر کشیده غریبو	جو شتم بدیش باکی کند	بیکند و شش اندامد مند
مالیش از خاک و در سر نهاد	زیر دمان یکی دیش کرد یاد	لکمش بر روز و بر نشست	بران تیر شمشیر نهاد دست
کله زان کجا بود بکسر بر اند	بشمشیر بر نام مردان بخواند	کله دار چون با نل اسبان شنید	سراسیمه از خواب بر بر کشید
سواران را بود دباوی بخواند	بر اسب سواران شان بر نشاند	گرفته هر کس گم کند و کان	ندان تا کی باشد چنین بکام
که یار دین مرغزار آمدن	بزدیک چندین سوار آمدن	بسر اندر سواران رفتند کرم	بر و پشت سران تیر بد جرم
حرم شاندگان را بدید	سکع تیر از میان بر کشید	بغیرد چرخش و بر گفت نامور	کی من شتم بود دستان شامور
بشمشیر از نشان دو کوه کشت	جو جوان جان دین خود گشت	اگران و شتم بر اندر دمان	بیار و فکده بن بر کان
جواد از شگفتی بم اندر شتاب	بیدار اسباید افراسیاب	ابا باده و روز و کردان هم	ندان تا کز بر دل اندیشه گم
جای راه سال جوان کله	بران دشت اسب کدی کله	جو نو دلبان مرغزار رسید	و اسبان و جوان نشانی ندید
یکایک در پیش آمدند گشت	همی اسب یک یک هم بر کشد گشت	ز خاک بی رخش بر سر کشان	بدید انداز دم پیدانشان
جو جوان بر شاه تدار رسید	بگفت از شگفتی هر بخش بدید	کی تنها کله بر در شتم ز دشت	ز ناگشت بسیار خود در گشت
ز ترکان را آمد کی گوئی	کی نه برشتان را که جوی	بوشد باید کایک سلج	کی اسر کا و با بر گشت از مرغ
چنین خوار شتم بشه بنون	کی بکتر سوی ما را بدین خون	بتهاز مای باید کله	نشاید چنین کار کردن بکله



گفتار اندر دین افراسیاب از یکین شتم بطلب کله اسب و شمشیر و شمشیر افراسیاب

سهمدار با جباریل سباه	بسر شتم اندر گرفتند راه	جو گشتند نزد یک شتم کان	ز بار و نمودن کرد و اندامان
براشیان یار بخون راه میغ	چه تیران کان و جبولاذ تغ	چون افکند شمشیر کرد دایر	بکران اندامد و شمشیر شپیر
جل و بکران نامداران گشت	غمی شد سهمدار نمود گشت	از بستن جان جباریل سبید	شدن اسب اجهان نامتید
بسر شمشیر شتم کوزدار	دور سندرسان ابو بهار	همی کر ز بار و به خون تلک	همی چاک انداز خود و ترک
جو بر کشید بر کاشیل و رومه	بنه نه جرم از بختش همه	چون اندر ازان بخت همه باز	دلش چنگه جوان و چنگه دران

دگر باره اوان بدو بار خورد متمم جوشید کف از دیو بمجد روزین کوز کوان روز اندو ابکون خورش تومرد پو دامرد بدشاس خرد کربدن کفتها نکرود کوان خوان توان کوان روش محان که دانند خیدن نشین و روان جوهر بدستم مرد پو بست می روزستم با خواسته از اید میان با بدان کردند نیاید کد شیر از مرغ اوسب جهرستم درفش سرافد از شاه تیا د شمشیر لشکر بران وز انجا میدان شاه آمدند	نکشتی بدو کف سیر از بند بر او را جوشید جنگی عز پو برای و خون بند انندان بر آید و بر بد جنگی سرش کی کوندار دزدان سباس ملک نیک معنی همی نشود نه بر ملکوانی بگرد زبان بیش از دانی بود کار دران بران باره میل بگوشست وزوشدها نیکو آراسته کی تا کد کید بخت کند همان دیو هم مردم کینه جو که کرد کد بد به سواه شمن شاه مردین بفر دران کشاده دل وید خواه آمدند	برستی ز دریا و جنگ نهنگ ز فترال کشاد جنگی کند برزد بر مرد پو چون بل مست همی خواند بر کرد کار آفرین همان کد کشاده آدی کوان معلوانی نوز دوزمند جه کوی توای خواهر سال خورد تک دوز کار دزدانی راهست بیش اندر آرد کس کله وزه چون شاه اندان اکی کون پو و اند نشین جنگ بدر شدن ایاد است شاه روز اند و خاک را داد بوس سر سرشان مهر تاج بخش بایر ایان بر کله بخش کرد	بدشت اندن باز بجان جنگ بکند و اند میانش بند سر و معزش از کوز تم بخش کودید روزی و روز کن زد پوان شمر شمرش زادی بیا و قوی و سلا بلند حشید ز کتی می کرم و سرور می کد ز اند خنما ز دست به هر چه کردند کردان به کی بر کشتیم بدین فریادی عشکی بند و بد را نهنگ سیر بر نهادند کردان کلاه هز و ش ساه اند و بوق و کوس بفرمود تا بر نشیند و بخش نشست از دوزخ بشیند و بخش کرد
---	--	---	--



فرستاد بیلان بر بل شاه می رستم از دستان بر کشاد جوشید بر بد بر شمشیر دو چشم سید و با ش سباه سرش چون بگردم نخج و جدا بران کوجان معلوان آفرین همی کد کرد کار سباه دوخته بران کونه خوردند شاد	کی بوشیر ملان کردند راه وزا کوان می کرد شاه با د بر و بر بخش د شمر کد شمر انشاید کردن نگاه جوباران از خون بد اندر هوا کسی از شکفتی بکشی ندین ندانی مرا بفرم از دوز و مهر ز بکار و زیند کردند بکار	بیک سینه اوان میار استند کی کون بدیم بخونی چن اوی سرش چون بر بل و بر شدران بدان دوز و ان تن نباشد خون از و اند کشته و اندر شکفت کی مردم بود خوز بگردار اوی بنوی بکشی خین کفترم سوی بکشی خین کد اوی	می و دوز و می خور کار می استند بدان خور و کلی و ان نکر و کوی دمان بر دندانه های کوان همه دشمنان شدند جود می خون جوهنا دجام آفرین بر گرفت بردی و بلاد دیدار اوی کی مرغان بلند و شیر اشکرم کی مرود و شادان شود بار بجای
---	--	---	--

مرابویمه زال ساینست گفت	حسین اندوختن از دست	شم نود و دهم بدرگاه باز	باید می کینه را کرد سار
لی لیس ساروش با سبک که	نشاید چنین کار کردن بیه	در پنج بشاد شاه جهان	کرانما به لهر با بودش نهان
بیاد و درد ز جامی رخ	بروز با ننه جامه شاه بسج	علامان دوی بر تریس کمر	بر سستکان نیز با طوق زر
ز کسرت و پنجه او از تخت عاج	ز دیار و دیار و سر و زه تاج	بزدل و ستم فرستاد شاه	کی از هدیه بلخو میشو بر راه
یکامروز با ما باید بدن	دزان سیم می رای رفتن رذن	دو فرسنگ با وی شد شهر یار	بید و ز کردن گرفتار
جوباره ستم هم از کشت	سپهدار از خاک پد باز کشت	جهان یار مهر او کشت راست	می کشتی بران سان کاخ است
بر من گونه کرد می جرح بپر	کمی چون کاسه که می جوتیر	انوز داستان با بود ناگزیر	ز کفار داند دمعان شیر



گفتار اندر داستان بیرون و مشهور و دیگر کردن که پیش میلا با بیرون در کارگاه افراشته کتاب

شیخ حوز شیه روی شسته فبیر	نه مهرام بدانه کوان تیر	شیخی محمود و ز آسمان سیاه	جگاه فلک در حوز شد و ده
ز سعاد فلک شاه و اکثری	هم از مده بوده هم از مشتری	دگر کوه آیشی کمر ماه	بسیج کرد کرد بر پیشگاه
شده تیر اندر ساری در ناک	میان کوه بارید دل کرد تلک	ز تاجش سه مهر شد کجور	سپرده هوا را بر نگار کرد
سپاه شیه و کشت و داغ	یکی ز شیه کسرت و از پرتو ناع	جو بود از زکا و جرن تسبهر	تو کنی بغیر اند و اند و جهر
نموده ز هر سو جهر همون	جوما سیه باز کرده دهن	مرانکه کی روز کی باز سرد	جوز یکی بر انگیزان کشت کرد
چنان کرد بلخ و لب و جوبار	لجام جهر و زرد و پای قار	سپهدار از جاد و قهر کون	تو کنی شدتی بخواند و لول
زین دل از خوشی بر مهر اس	چرخ بر کشید نکیان باس	فرمانده کرد و کردان جای	شده خورشید را دست و پای
نه اوای مردم نه هتای دز	زمانه زبان بسته او یک و بد	نیز میخ بد افشید از فزوان	دل منک شد و ان در نگردان
بدان تنگی اندر کجست ز جای	یکی هر مان بودم اندر ساری	خوشیدم و خواستم ز جوی داغ	یا و در شع و یاید باغ
بزدل گفتم ای معنی مر خواب	بیاد و یکی شمع جوی افان	بیشتم نه دهنم را ساز کون	پیکار چیکل دمی آغاز کون
می آورد و نارنج و سبزه ای	ز دوده یکی جام شاه شاهی	کمی کیسان بدید که چیکل ساخت	تو کنی کاهار و نه نکل ساخت
دل بر همه کام سپرد کرد	کی تادی شیم خوشتر از نذر کرد	من از بهر آن نامه خستردان	بدم در نقصه خلد و دان
جوان ماه رخ دلبر بار نوش	مراد بد بسته دهن کار هوش	مرا کوه کرد کار بیژن خبیر	جعدان توای خواب نامور
شیدنی چه اند مشرق زدن	از من قصه ام داستانی بوزن	بزدل گفتم ای مایه نیکویی	اگر دانی این نامه خستردی
مرا بر و سان از ره راستی	جو روی سخن را یاد راستی	مرا کوه کانون مرا کوش کون	حرفی که کس نرمانوش کون

بیهای می تا یکی دانستند
 بدان سرودن کف می ماه ندی
 مرا گفت که تو در بشنوی
 جو کخته و اندکین خواستش
 تا تو از این کم شدن تاج و کلاه
 زمانه جان شدی نو از تخت
 جوهری ز کتی بدو کشت راست
 بدست یار است کاه شاه
 بر امش نشسته مدکان هم
 شه نو از این طویش لشکر شکن
 نمی اندر تاج حق عقیقین بمن
 همه بزم که خرمی ز کار
 کی بر دریا بیدار مایان
 بدو کف خست و کی شوی درار
 بکنای بپشیدن همان کز بید
 کی ای شاه برو ز جامه زری
 لجامان از مانش خواند نام
 هر کف کشتی شهر مبار
 سخی شهر امان کی بشبه نو

ز قدرت بر خوانم از انبسان
 مرا بشنیدن داستان باز کوکی
 بشعر آرم از دفتر هلوکی

اعانه کا پستان

بر اوجان میروینر یک و جنگ
 مشهره کجا بود و تر چه کرد
 بخت کویم و هم بدرم ساس

بر آمد جو خورشید رخ شاه
 بار و فانی خست و بخت
 کی گشت ساقش می باز خواست
 نهاد میر و ز کوه کلاه
 در میر ز کاه و کلاه
 جوهرام چون ترن رزم زن
 پیش انداخته بستر
 کمر بسته بر پیش سار مبار
 سر ز قنار و ایرایان
 جوی داد خواند بر مدار
 پیش اندام در شان جوی زید
 کی خود جا و دان ز ندکی از سوزی
 دزار مایان ز خست و بیام
 در بدو تابی هر شهر مبار
 کی مار ازان بشه اندیشه نو

همه از دهر کفر منک و منک
 چه آمد بر شورش و بیماورد
 کون بشنوی بار یکی شاس
 جهان ساز نو ساخت از استق
 بر ازان کان بر بکشتی مهر
 نثار دهن دندان جای خواب
 بگردان کردن کشتی و از داد
 دل و کوش داده با دای جنگ
 جو کف کشتی و شایر نیو
 همه هلو انا خست و بر ست
 نو کتی هشت کرد در پای
 بر دیک سالار شد موشیار
 ز راه در امانده داد خواه
 بر کاه خست و خرا مید گفت
 سیر دندان کان بشیادی
 کشتی ایل از سو دران شو توری
 هر کشتی در ست کس بر بدان
 وز بشیان با بر چه مایه پلاست
 در خن اوان همه سوه داد



چرا که مابود و فریاد ما
 بدنا جو یلان بن مجر کوه
 در خان کشته نداریم یا د
 خوشید کفار ز یاد خواه

ای شاه ازان بد داد ما
 و ز بشان همه شهر امان ستوه
 بدنا مرقوم کردن کشتی
 بدرد دل اند مجید شاه

کزان انداختن زان تشار
 هم از جرای می و هم ار کشند
 نیاید بدنا شان سنگ سخت
 بر بشان خست و خرا مید کرد

کشتی و همه بشیه و جو مبار
 از بشان مایه مایه کز ند
 مکران سنگ کشتی سخت
 بگردان کردن کشتی و از کرد

که خنبد می نام سرا بخن	سوز غوی این شمع خورده	شام بزرگ و بلند و ستود
ندام از تلخ کوهر در ریخ	بل جوان زین میزود شاه	لی نهاد کجور بر مشکاه
همه یک دیگر بر او مشتند	ده اسب دیند زین کام	نهاده میوداع کاوس شاه
سر از بخن نام خوانند	چنین گفت سرشربارین	لی ای امدهان با افرین



که خرد با دهم من ریخ خوش	وزان سر کند کج من کج خوش	کس از بخن هیچ باخ ندلا	مگر بزن کبیر فرخ تراذ
نهاد از میان کوان پیش پای	ابر شاه کرد آفرین خدای	لی حرم بوا میهن و مان تو	لیستی برانکده فرمان تو
من آم برمان بدین کار پیش	ز بهر تو دارم از کج خوش	خوشتر منبر کوف کبوز کوان	نگه کرد و ان کاوش اند کوان
مخس آفرین کرد بر شاه کا	سین نمود انکی راه را	بفرزد کنان جوانی جرات	بفرزد خوش این گانی جرات
جوان کوجه دانا بود نامور	ای از ما بش نکرده هنر	بدویک هر کونه باید کشید	ز تلخ و شور باید حبشید
برای لاهر کون رفتی میوکی	بر شاه خیره بر آن روی	ز گفت بدین شافت سخت	جوان و میار بذار سخت
چنین گفت کای شاه بر دور کور	تو بر من سستی گانی میو	توان گفتای من اندر بدبر	جوانم بگردار و ششبار میو
سر خول را بسلام ز تن	منم بزن کبوشد شکستن	خبر کشتن روی بر هنر	همیشه تو می مش هر بدست
کسی را کی ادهن تو که میو بود	زدن من سزد شکست بود	بگر کن میلاد گفت انکی	کی من جوان و ندانده می
تو با او و تو تا سر آب بند	مش را هیر باش و هم بار مند	از ان بر سجده ترن سواه	مگر بست نهاد بر سر کلاه
یاورد کوبین میلاد را	هم اواره را و بنویاد را	بروز در شاه باغ و بان	بخیج کردن براه دران
می رفت چون تل گفتا فلکان	سر کف و آهوز تن بر کفان	ز جکان بوزان همه دشت عزم	در بنه دل و بر بوز داغ و گرم
همه بکون گفت خیم کنند	جه بزن چه طهرت بود بند	نذر و ان کمال با ن اندرون	جکان از هوای بر من و کوان
بر من سانی راه بگذاشد	همه دشت باغ بنداشند	خوشتر همیشه بر افکند چشم	بجوشد خوش تر و برین چشم
کوان از کوان نه اکامادون	کی ترن نهاد دست بر بزدین	بگر کن میلاد گفت اندر آب	و گرنه ز کبیر بر داز جاسب
برو تا بر دیک آن یکس	جوان بر کوان اندر اسم بنی	و راج باشد ز نیم رها	بیک خیم ترشان از کون چند
نهاد کاه کوسه خبر خوش	تو بر دار کوز و دوازده خوش	عین چنین کس بگر کن کو	کی همان از بوز باشاه نو
جوان کاه ز خوش و سردان	نشینان می خواند ز نام کوان	تو بر داشتی کوهر و نیم دزد	تو بستی من ز دم کاه را کمر
جوشن شیدان کج حرم شد	همه چشم از روی او تیر شد	همیشه دلازد بگردار شهب	کان را بنه کرد کرد دیشو



جوابر ماران غریب سخت	جوابان فروز رخ بر رخست	کرانند آمدن دشواری کوه	نه یک یک که جای کرده کوه
دمان ترز کپو چون بل نیست	ملکی خنجر آید دانه بدست	بشد بری خور لغوه زان	فروزنده بش ز نوک سان
ممنه چنگ اسوی و تا خستد	زمی را بدندان برانداختد	زدندان می آتش افروختد	تو کونی تا کیتی همی سوختد
کرانی بیاید خواهر منا	ز به باره کرد او ابر سپر نا	بدید بر کستوان بیورد	همان خوشترین شیر مسود
جوسرمان بود بر سنگ سخت	همی سوزد دندانها بر دخت	بر انکشت آتش کار زان	بر آمدن کی نقد از ان مرغزان
بر دخنجه بر میان بر نش	بدونم شد بل میگر تیش	جور و به شدن دزدان دلیر	تن از تن خسته دل از جد شیر
سراشتان شمشیر بر دشت	بغیر از شب رنگ مرکش نیست	لی دندانستان نزد شاه آورد	تنی مراشان بر آه آورد
بگردان امان نماید هین	ز میلان چنگی جدا کرده پس	بگردن برانکده هر یک حوکه	شده کاوش از کشید ستوه



بدانیش لکن شد بیه کش	ز کیو بیسته در آمد هفت	همیشه اندک چشم کبود	بر و آفرین کرد و ادنی نمود
بدانش اندام از ان کار در کرد	ز بی نامی خوش تر شد مرد	دلش را سنجید اهر منا	بدان خوش ساخت بر سپر نا
خجل شد ز نارفتن خود بیک	ز سیاه تر شد ز نام و نکل	شکالش چنین بد نشد زان	نکرانج باز از جهان آفرین
مرانکو بره بر کند ز و جابه	کف تا اندر کرد چنگل میا حق	کو کین میالاد با شری کور	سوز کرد هفت در جابه گاه
ز هر فروزی و از بهر نام	براه جوان کشترا نید دام	میز ز چنین کف کای ملوان	دل کار زار و خرد زار و دان
بر آمدن ز این چنین کار چند	میزوی نردان و نخت بلند	کنون کفینها بگویم ترا	کی من چند که بوده ام آید را
چه باوتم نبود با کستم هم	چه با طوس نوز وجه با کرد هم	چه با به هفت با برین بخت	کی کردیم و کردون بران مر کش





لجانام مازان برآمد بلند	نزدیک خست و شدیم اچند	یکی چشمتی هس از ایدنه دور	بدروزه راه اندر اید بنور
یکی دشت بی همیش و زرد	کز و شاد کرد دایان مرد	همیشه و باغ و آب روان	یک جایگاه از در هکلوان
زمن برسان و هوا مشک بوی	کلا بشه کوی مکر ارجوی	خام آورده از باغ سرو سمن	صنم کشته لیز و کلبش شمن
هزارمان بگرد کلان بر تدر و	خرویدند بلبل از شاخ سرو	از سر کوفتانه بر روزگار	سوز چون بستان در و غرار
پری مهره می هم دشت و کوه	بشانی نشسته مهر سو کوه	میوه جگانه از اسباب	درخشان کد باغ جگر افاب
ستاره سبهار دشت کزین	زند با کبیران با افسرین	همه دختراکان پوشیده روی	همه فروقد و همه مشک بوی
همه رخ نواز کل همه چشم خواب	همه لبه نوازی موسی کلاب	اگر ما نیز دیک از چشمتی گاه	شویم و بتا زیم یکدور راه



لجانچه او در در غنزار	یک درش کز آن همه برنگار	یکم از سر ساری همه چندان	نزدیک خست و شدیم اچندان
چو کز کس جنبش کشته چو آن	نخبدش آن کوهن هکلوان	کهن نام چسبند دین گاه کام	چو آن همچنان از سر دشت کام
برفتند مرد و بسواه دران	یکی از جوانی یکی کینه سان	میان دو میشه بیکدور راه	نزد امدان کرد لشکر بنگاه
بزان مرغزاران لیل و در و زون	می شاد بودند با باز و پوز	چو دانست کز نامد و سوس	همه دشت او شد چشم خروس
بیشتر در دستان بر کشاد	وزان چش و دامن می کرد باز	یک کز جنبش کند بر مشرنا	کی مشر سارم از دشتنا
شویم بزم که را بیسم زدود	کی قمان می جو سجد سواد	وزانجا بنام ما که عیان	یکم برام زدوده ستانی
زیم امکنی پای هشتبار تو	شود دل از دینار بیدار تو	یکم کز آن کلاه سواد	کی در بزم که بر نهادی سواد
کی روش شدی زان همه بزمگاه	بیاور کی ما را کون بزمگاه	مان طوق کچست و کو شوار	مان باره کپو کوهر نکار



نشستن که روزی می ساختند	ز میان خانه برداختند	بر سندگان استیاذ یاک	ابا بر بط و جلدی می برای
بدبازی که طایه بر نیک	زدینار دبا جویش نیک	چه از مشک و عطر چه با قوت زد	سر برده آتانه سر بر سر
می سال خورده جام بلور	بر آوردن بایشن کیو زور	سه لصد سه شتاب دوزن دهم	بر خواب می گرفتند ستم
میر و حورن قدم روی ماند	بر سندگان با بر خوش خوانند	بفرمود کورا بخواند بخت	بر ستنش مال خوشی ای دشت
چون گام رفتن از اندیش	بدینار شین یا ز اندیش	بفرمود تا داروی موش بر	بر سنده امین بر نوش بر
عماری مسجد و نقش سبزه	مرا خنده و اندو جانگاه	ز کیو نشستن که گام را	دگر ساخته خواب آرام نا
بکسند که فی بر جای خواب	همی ریخت بر جو و صند کلاب	چون آمدند یک شهر اندرا	چو میشد بر خفته بر جا در
منته کاخ اندام شب	بیکه نکان مع کشاد لب	چو بکشد شین همی بد خواب	میدان شین اند شتاب
بیاورد و خوش سرا و آباد	جوان کشید و جان اندر او داد	چو بیدار شدند و دفتر ناف	نگار سبزه را خوش یافت
بیاوان از اسباب اندرا	مان ماه روشن با این سکا	بچند بر خوشی بر ببرد	ز ایران از دستان یاد کرد
چون کوفه ای از فرمای مال	مرا در تهمان میسک کلاه	ز کفن تو خواهی مگر کفن من	بروشنی در دگر و فر من
کی او بندید و مرا بسمون	همی خواند بر من هزار آهون	میشه بد و کلاه شاد دار	همه کار را نموده را با دادر
بر دران هر کوفه کار آید	کمی نرم و که گدازار آید	خواب بخور من نه اند سس	بریز کرد بکشد گردون گذر
ز هر کوفه کل ری خواستند	بدیای چینی بیا را بستند	بر سندگان بود برداشد	بشادی می روز گذاشتند
چو کد شیطانی را چوین	بسر گامی اند بران این	نهفته کارها را بخت	برنی که کرد کار از بخت

گفتار اندام که شدن دران و گفتار و پیش از امیاب و آهون که شیب بود و گرفتند و درون

کسی که ز کافه سخن را ندان	در خیل و لا جنبی نماند	که کرد و کینه و شر و خجالت	بدین اندیش می نهاد خجالت
داشت و ترسان شد از جان خویش	شاید نمرد بد و در غمش	جراکه کردن دیدار رای	دوان از در و در برداشد رای



بیامد بر شاه تومان گفت	کی دختر از اموال گرفت	دشاه از زن کاخ می ماند	قراخان سکه را می خواند
بزد و کوفه ای که با کزن	مشهور با من کی بای زن	جنیر از باغ و باغ شاه	کی در کا و شیار تر کن نگاه
کزن می خورده ای سکا و نیست	و لیل شبیه جویدار نیست	بکرتیغ اندر کی بکرتیغ	بزد و سکه طایه غم بود در بید
سخن بر کشانی و کفش بر کرد	بواز خون او دمه بر او زد	زمانه چرا اندر او بندید	غم شهر او را در بندید
برو با سواران میبار سید	نکه دار مرا کاخ را بام و در	ببین تا کمنی کاخ اندون	بند کوشش یا و بر و در

که دارم کاخ را بام و د ک	برو با سوادان و شیار سوار	غم کن بر این و غم نبرد	کدام بر این دین ندید
برمزدان و بر این اسباب	غیر تو بدین حد باند رباب	از این خوش آمد و خوش و خود	جو که سبزه آمد و بدید
گرفتند هر سو بگشتند راه	سواران و دو لیم آن کاخ شاه	جوسا و رشیدی بسته درش	سوادان گرفتند که اندرش

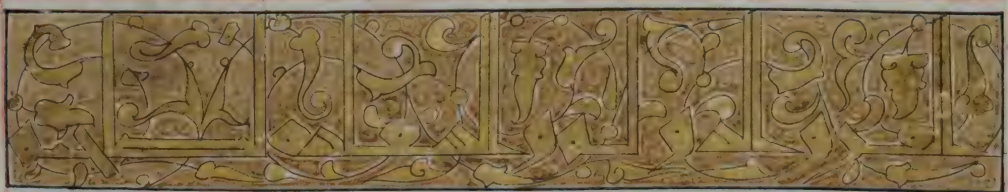


جستند و داد و میان سواپی	بزد دست و پیش بگذاشتند جای	موی غفلت و خوش بویسته دید	جو که سبزه آن کاخ در بسته دید
جو شید خوش و روز چشم	ز در چون روشن را انداختم	کجا بشکله مردی گانه بود	یامد و بدید آن خانه دود
کی چون زدم سازم بونه تن	بمخیزد و خوشی و شکرنا	مهر بار و بار و سوز و بید	در آن خانه سبزه پر سبزه دید
کی مراد از این می رابکار	کجا که کوفتد کشتار از کان	همانا کی بر کشتم امروز هور	نه شریک با من نه رهوار بود
کی خجری داری ای بختون	همیشه بکای مونه درون	چنان از این دم نیستی از درون	یکی نیست همی بیار کش
سر لعل و نان و از از کان	کی من بترم پدر کشتار از کان	در خانه بگرفت و برگشت نام	بزد دست و خجری کشید از نیام
نمید کی شست من در کوبید	و که خیزد اندر جهان و سخنیر	می سیر آمد و شتر را از تن	نبرد و کی بویست من مصر
میان این با یکاه سرا	تو دانی ناگان شاه سرا	کی با من بدین بخیزد از کرد	بگر سبزه از گاه و از کرد
بر این بختان و این خوشی خون	من اکنون بدین خجری بکون	همیشه بشوم غنم چنگ را	اگر بیک سادنی و من چنگ را
سزد که بیکای بوی و همنون	تو خورشیدی کن مرا و منون	بخوام برو داستان پیری	کرم نزد سلا و توران پیری
خون و خجری و شکر و می	بلند کوه و کوه و می	بیک اندر و منی چنگ او کی	که کرد که سبزه آمد او کی
بجری کشیدش و بداند	بپایان خجری کرد اندر خجری	خجری بگذاشت می بیکه ها	و با کرد با او بگویند ها
کی نام کند سوزیم در دمان	چینال و کوه و کوه و کاهان	چه سوزان هر جا جوهر کشته روز	کایک شمشیر بگردان بون
کرازی می کنی راستی و خجری	تو آفرین کردی کان شهر بار	کود بسته بر منده سرا	جو آمد و بدید شاه اندر
بدن موم توران فرایامدم	اولان بیک کرا از امدم	بنو اندر کار کسرا کناه	نم از یاد و جستم آن شیکاه
کی تا سایه دارم از آفتاب	بزی بیک سوز و منم بخواب	بر انداختم همین دوده را	زهر بیک باز که نموده را
کی اندم شکر و دخت شاه	از اسبم جدا کرد و شد تا براه	مرا اندر او رد خفته بگر	بوی بامد بلیسترد و پیر
کرده هر سو سوادان تور	یکی جگر مندی بیا مذد دور	فرمان عمارت من بگردشت	سوالن برانده بر کرد دشت
بغازه بالیش بر افسر	بدانند و خفته بت بگر	کشیده برو جادنی بر میان	یکی خود عمارت اندر میان
بر این خجری و سوزی بخواند	مرا نا کمان در عمارت نشانند	میان سوالن را مذ جوباد	بوی بیک از هر سو کرد باد

کی تا اندر یوان نیامد خواب	خجند من دیده کرده برای	کاهی مرا اندر من بود نیست	میته بدین کار را لود نیست
پری بیگان بخند رگشته بود	کی بر من می جانوی از مود	چیز از باغ کس از اسباب	کی بعد از کد بر نوشاب
توانی که از این شمع و سمند	می رزم جستی و نام بلند	کون چون نامش مستعد	می خواب کوی مکران نیست
بکار دینغ از مودن همی	خواهی ترا من مودن همی	بدو گفتند ای شهریار	سج شومان من کی موشیان
کران از بدعان شیران بچیک	تواند کردن هر جای جنگ	یلان هم بشمشیر کوز و گمان	تواند کوشید باید گمان
یکی در سسته برهنه تن	یکی باز بولاد بپراهن	حکونه جند شیرین چیک تن	الرحید باشد دلش بر ستن
اگر شاه خواهد کی بند من	دلیری نمودن هر کس را چمن	یکی اسیرهای کون و کوران	دو تیران کز من کن مرادان سران
یا ورد که کوی زان هزار	اکسزنده کامم مردم مدار	جوان تران کفنه بشید چشم	برو بر فکند و بولاد چشم
بگرستند آنکه کی بگرید	کرا ایل چه دید وجه خوابیم دید	نمی گای این بدگش رعینا	فرونی سکا کد می بر منا
سرمه جبین بد بردست و پای	هم اندر زمان دوزخ جای	مسند و دوش مان بد کی کرد	همی رزم چون بند و بند
بغرمای داری زدن بش و د	کی باشد ده مهر و بر گردن	نکون بخندارنده بردار کن	وزوز نامن مکران سخن
بدان تا ابرایان من میس	یار دیتوران که کرد کش	کشیدش از پیش از اسباب	دل از در دخته دودید لواب
جواند بدین خسته دل	دخون و مای مانده بکل	می گفتا که بر سرم کرد کار	نخستین مرق مودوز کار
زدار و کشتن ترسم می	ز کولان اوان ترسم همی	کی نامر خواند می دشمن	ز ناخن بر دار کرده تنم
بیش یا کاس خست و پیش	بسرانم کز بر من مود سرش	روانم بایدیم ایدر بای	رشم بد چون شود بارهای
مخشود مردان خوانش را	هم بر شکست آن کانیش را	کنده می کند جای درخت	بدین لمان دوزخ از نخت

گفتار از مردان ایران در سده پنجم از اسباب و خواستش برین گویا چون دلوراد و جلال

جویران سینه بداجان سپید	هم راه ترک لم رسته دیند	یلان برای کرده بلند	مندی رویسته خون با بوند
تضاراجن اندر دوش و ز بر	کی خواست و قفس منور امیر	ز ترکان بر سید کس را جیت	در شاه داز در دار کجیت
بگفتند او را کی این برست	از امان گجاشاه را دشمن	بر داز و ایدر بر بستر نا	جلیخته دیش بر مننه تن



دو دست اند سینه و سینه حشک	دما و خشک رفته از روی اوزک	بر سید کفش کجوز اندک	تیران مانا کجوز اندک
همه داستان تر زاد و بگفت	جان و رسدش زنده خواجفت	مخشود بران و سپه بروک	فروری ایلک دودید بروک
بموز تایل مناش بدار	نزدند و گفتند ایدر بار	بدان تا بنیم کی روی شاه	نایم برو اخترنیک خواه

بکام اندوه شد بر تبارش	پادشاه بارس کرد بلبش	پادشاه دوان تا ببرد دل سخت	بر از اسباب آفرین کرد سخت
همی بود بر پیش خست و بای	جو دستم تا کبره نیک بای	سپهبدار دانست که از روی	بایست میران و از نیک خوی
نخندید و گفتش خوامی بکوی	تا امیر نزد من از روی	اگر در خواهی و کمر کوهر	و اگر بادشاهی و کمر لشکر
ندارم دروغ از تو من کج خوش	چرا بر کنی همی رنج خوش	حوشبند بران خیمه و رشت	ز بس بر اسب و بر پای جست
و جان بداد از ترا نجاتی جای	باید جز از نجاتی نجاتی جای	رسانان کنی ستایش تراست	جو خوشید بر روز و تابش تراست



مرا چه باید زنی تو پست	ز مردان باز کج و زوی دست	مرا این باز از نیک خوش نیست	کس از کفایت تو در خوش نیست
من از بادشاه قیامت آما دما	بزرگان زبختند بنیاد ما	همی غم خدیم تا بدارم من	نخندگی کم کند نام من
از شاه رایش از جند کار	همی دافنی پند و جند کار	بدمان من هیچ نامد فرمان	بد داشتیم کار داشت با
لکش لغمت بود کار و با	لی دشمن کنی رستم و طوس را	سیاوش بود از ترا دایان	زهر و بسته کمر بر میان
کز ایران سبلان گویدمان	زیم کشیدند من ندان	لکشی خیمه سیاوش را	بزم اندر امختی نوش را
ز حیمه شدند رستم و سیاوش	سر هلوایان مرگ و سیاوش	ندیدی بد های ایران	کی کرد بد با شهر قدا بیان
ز توران دوبره بای ستور	بر دند و شد بخند آب شور	منهاتن مرغ دستان سام	همانا سوخت تن نیام
کی رستم همی سر نشاند از و بی	کندید بر خواجه کار و بی	بر آرم بر کینه خوی همی	کل زهر خیره بوی همی
اگر خون برین بر بری بوی	ز قتلان بر این همان کرد کیش	خزنده شاه و ما کب تر	تو خود خیمه دل باز کن من ترا
نکه کن کن من کس را کیش نه کی	اما شهر اراج بر خنده کی	همانا همی خواستار او در کی	در خیلای بیار او در کی
جو کینه بود که دند نام بای	ابا هلوایان جهان کدخدای	به از تو ندانند کسی کیور	نهنگ دلم رستم و نبور
جو کوز در کشواد بود از چیلک	زهر میر و کمر اند بیلک	جو روز در بران آتش تیزاب	جنبد از باج بر اسب سیلاب
لی تر ندانی تا با من چه کرد	بنو لن و ایران دلم روی زرد	بنی کنی زدن بد کنش دخرم	چه رسوای اند میران سرم
همه نام پوشید و بیان من	ز پرده بکشند در انجمن	از بن تنک تا جاودان سرم	نخند همی کشت و کشت سرم
جز او یا بد از من ای جان	کشاید من زهر سوزان	بر سوای اندر ما نام برد	پایا هم از دیدگان اب زرد
بی آن من کرد دیران بروی	کی ای شاه نیک اختر راه جوئی	جان کشک شاه کوید همی	بخرام نیکی بخونم همی
و بکن بر من ای مشیار من	بلی بکشد ز زلف سگ من	بند دمر و راند کوان	لجادر و کشتن کزین و بران
از و پند کرد ایرانیان	از من سر بیدند بد ایرانیان	مرا نگو بر ندان تو بسته جانند	ز دیوانه نام او کس نخواند

جان کرد سالار کوراه دین	دلش از آن شاه گناه دین	زدست و با گینه و راه	در نشان شود شاه را گاه و
بکر سینه اندک بنفشه شاه	کی بند کوان ساز و تار و چاه	دو دستش بر جگر برکش بعل	یکی بند روی بگردار بل
چیند مسارهای کوران	زمر تا بایش بند اندران	بیادش نکون اندر افکن چاه	جویی ببرد کرد ز خیزد بیا
بیرسل و آن شکاکوان دیو	کی ارژق در پای کهای خدیو	نگدست بر شیشه چمنستان	بیادش برون بدان کشستان
بیلان کرد و کش آن سکر	کی پوشد سر چاه او شک را	بیاد و سر چاه او را پوش	بدان تابزار بر آیدش هوش
وز انجلمان و آن بد همن	مشیه کز دست سلا بد کهر	برو با سواران و تاراج کن	نکون بخدای سر تاراج کن
بلوی ای مغرب شهر بن بخت	کی بر تو نوبت می تاج و تخت	بند از کای بست کردی سرم	نحال اندر انداختی کوه سرم
بر منه کشاش بر تاجاه	کی در خانه من اندیدی راه	بهارش توی غمگسارش توی	بدن تنگ بدان زارش توی
کشان برون کور از پردان	بزدند منته بزا چاه پیار	زمر تا بایش بد آهن مست	برقی میان و بخیر دست
بولاد و بابتد آنکلمان	فرز برده مسارهای کوران	نکونش چاه اندر انداختند	سیراه راست بر ساختند
وز انجلمان و آن بد همن	بیاد و کز سینه آن شکرش	همه کج او را تا تاراج داد	از من ببرد سینه بدان تاج داد
مشیه باند بد چاه	بر منه دوای و کشاد سوا	کشیدش دوان تا بزا چاه پیار	دو دین بر راج و راج جو بار
بد و کشت ایکن از خان و مان	زوار می بدست با جلودان	غروان می کشید کرد و شست	جو یک نفر یک شربت و بر کشت
بیامد و نشان بر دگر چاه	یکی در راه اندو کرد راه	جواز کوه می کشید بر روزگی	مشیه بهر در همی نان چدکی
می کرد کردی بروز دران	سور و چاه او بدی شوان	بیشتر ببرد و بگو بستی	بدن شد بختی همی ز بستی

گفت سار الله را ز کشتن کورین میلا از شاه بیرون با بران و بر سید کن شاه و کور و احوال پیش اند و دین

جو یک منه کورین بره بای	کی ترن بلند می باز جای	زیر سوش بوان بچست گرفت	رخان را بختاب شستن گرفت
شما فی اندش از آن کاهوش	کی هنر بدستکالید با خوش	بشدت از نان تا بزا چاه	لجای ترن کورین کرد راه



همه مشیه بر کشت و کورین بدید	نمیزانند و با یک رخا شنید	همی کشته بر کردان رخسار	همی یار کرد اندر خواستار
کاکایک دور اسبش بر بدید	کی اندازان جبار کی بدید	کشته لکام و کون کرد زن	فرز برده لعل و بولاده کین
بدانسته کور تا بهشت کار	بایران باید بدین روزگار	اگر دار دارد دگر چاه و بند	زافایان ایندشش کزند
گمند اندر افکند و کاشک	ز کرده میمان دل خوشی	وزان مرغزار اسبش براند	بجمله اندر آورد و روزی ماند
وز انجاسوی شهر بران شاف	شیه و قمار و خفت یافت	چین کای اندر کورین بستانه	کی ترن بود دست او بسوا

بگفت از سخن کیو را شریار	بدان تاز کر کن کند خواستار	بسرا که ایامها که بکبو	ز کم بودن روزم زن بود نیو
ز خانه یامد دوان تا بکو	دل از در لخته و از آرو	می گفت ترن یابید همی	بارمان ندانم چه باید همی
بفرمود تا بورد کشتار	کجا داشی روز نو باز را	سبک یو نهادن خرنک	گرفه بدل کیو کین ملنک
مانک بدوی اندر دبان	بگردار باز اندامد زجا	بدر شدش تا کند خواستار	کی ترن کجا ماندن بوزگار
بدل کند کر کن بدو نا کهان	مانا بدی ساخت اندر فغان	شوم کر می شمشیر بیترنم	مانک ترن را زن بر کینم
یامد جو کر کن مرور بدید	یاده شد و شش اندر دودید	همی رفتن کمال اندرون	جان جو روز مرد در کینول
بفرسید و گفت ای کر کن سباه	نکبان هلو سبهدار شاه	بدر بدین راه چون امده	کی یادی کن شد خور امده
مراجان شیرین یابید همی	کون خوار تو کر یو یابید همی	جو چشم روی تو امده شرم	همی روی شوم بخواب گوم
کون می مژدیش کمر باجان	یامد کر کن بدو بگویم نشان	جو اسپر بدید کر کن درشت	بوار خا و اسپر برسان شست
جو کفار کر کیش اندر دوش	ز اسپر اندر افاد و زور دوش	بخال اندر دوشش یابید	همه جان هلو کی بود درید
همی کندوی مرد و پش پاک	هروشان بر روی بخت خاک	همی گفت کی کرد کار نبهر	تو کست در اندر کم هوش و مهر



چنان زن جدا ماند خورن	روا دارم ار کستل بند من	روانم بدان جای نیکان	ز در دکل من تو آله بتری
مرا خورن کشتی هیر بوز بن	چه انده کسار چه در بازرس	لوزن یکدگر درش از من جدا	چین مانم از جهان مشتلا
ز کر کن ها که سخن یار چیست	کی چون بود از کر کن از انخت	زمانه کجایش کسی بر کزید	و کو خود ز چشم تو شد نابینا
و بد جا بدو بر چه اندر بوی	چه افکند دقده سهری بروی	چه دیوانه شد در غم ساز	کی او را بنه کرد بر کشت کار
توان مردی از چو یار بافتی	ز شرن کجاری بر تانختی	بزد و کف کرد کر کن با زار و شوش	سخن بشنوی من کشای کوش
بدان هلو انا و آگاه باش	همیشه ز قهره گاه باش	کی از کر کن زد کردار چون	بدان میشه خول میگ رجون
برویم از اید و فرخ کوران	رسیدیم نزدیک ارمان فران	یکلی شدیم کرد خود دست	در ختن بر نیک چرا که است
نه جای کشته جبراکران	همه شهر مانده از این درینان	جو ما جنگ را تیره مرکا شتیم	بیشه درون بانک برداشتیم
کر از اندامد بکسار کوه	نه یکدیگر هر طای کشته کرده	بگردیم جنگی بگردار شهر	بشدید و نامد از جنگ شهر
جو یلان هم بر فکد پستان	بستار و ندان کند نشان	از انجا بدو ان نهادم روی	همه راه شان و نخچر جو کی
براندکی کوه از ان مرغزار	کر از خورن کر کن نیند نگار	بگردار هلو کن نه موی	جو اسپر مانک نه هار روی
جو سیرغ های جو بولا ذنم	جو شیرین ترن مرد روی و دم	بگردن جو شیر و فرس جو باز	تو کنی از از چشم دل زده شود

برش از آمد حوسلی بلند	سیرش اندر افلند پیش بلند	فلند همان بود در همان	دوازده روز پس اندر دمان
از تازیدن کفر و کرد سوار	بر آمد یکی دو دزدان مرغزار	بگرد در دیار نیز بر دمید	گند افکن و گندنا بدید
یکی اندر کوفه همه دشت کوه	کی از ناخست شدن ندیم ستوه	دشمن ندیم بختی نشان	چو از این روی ز ادب اندر نشان
دل شد بر آتش تیمار اوکی	کی چون بود با کوریکار اوکی	چو بشید کیوان سخن هوشیار	بدانست کور با تاهیشکار
ز کوفت خبر سر بر خیزد بدید	همه چشمش از روی او تیره دید	رخش کشته از هم او همچو گاه	سخن روزگار و دل بر کناه
چو ز در را کین کم بوده دید	سخن را بر کونه الوه دید	بر داه من کور ادل رجاکی	کی کرد انداز و زبانی
خواه از دین کین هم گزین	و کور چند تن از او را زین	سیر اندیشه کرد اندران بگردید	یامده می روشنای بدید
جهان مرا کین کشش	ملک کام مذکور اهرش	از کین کشیدن سیگارست	سان مرا عیش دیوار نیست
بش از چه سود از این جا اوکی	دگر کونه سازم در مان اوکی	ما شیم تا من سخن نزد شاه	شود اشکار از کین کناه
بگر کین کی ماند بر ز بلند	کای بد کشش رعن بر کیند	تو بر دی ز من شید و ماه مرا	کرم سواران و شاه مرا
فلندی مراد رنگه بوی بوی	بگرد جهان اندر جان بوی	بسر کینستان و مکر و فریب	لجایی بی ارم و خواب و شکیب



باشد ترا پیش ازین دستگاه	کجاست مبینم کی روی شاه	بسر آنکه خنجر ز تو کین خوش	مخوام ز بهر جهان من خوش
و ناخجا یامد بزرگ شاه	دودیده مرا خون و دل بر کناه	برو کین کرد کی شهر یار	همیشه جهان را بشانی گذار
انوشه هماندار و یک اختر	نبینی تا بر سر چه آمد مرا	ز کیتی بکی بودم جوان	شیر و دودم بر تو روانی
مجاننش بر آن هم بریان بدم	دیم خدا پیش کوران بدم	فرستادی ای شاه کردن فرمان	و رایار کردی بجد کوران
کتون امدا ی شاه کین ز راه	زبان بوز بانه روان بر کناه	بذا که می آمده از بعد من	از آن نامر مال دستور من
یکلی اسیر دیم نکوسا زین	دشمن ندارد دشمنی جز این	اگر از ایند بذر کاه رما	یکی نکرد زرقی ساه رما
ز کرم دمداد من شهر یار	کز و کشم اندر جهان خاکیار	غمی شد در ددل کور شاه	براشند و سهاذ فرغ کلاه
رخ شاه بر کاه بی رنگ شد	دینار ترن دلش تنگ شد	بکیوانگی گفت کور که گفت	چه گوید لجامانان بیک جفت
دلفار کین سر انگاه کین	سخن کین با خرواز و بوسه	جز از کین شید خست و سخن	مذو کین مندیش و زاری ملکن
کی ترن کجا میهند با ش	بر او میدکم بوفه فرزندش	کی اندون شدم از این دزدان	دیندار دل نامر بخردان
کین با سواران ایران بیک	سوی شهر دزدان دیم کی رنگ	کین ساوش کشم لشکرا	میلان بر آیم از آن کشورا
بناجای مان بود پیش رنا	همی چنگ جوید جو اصر منا	تو دل اندین کار غلبه میدا	من این راهان با هم خواستار



شد کیو بدل برانده و در	دودید برآب و رخ لاخورد	جو که بر درگاه خسرو رسید	ز کردان در شاه بر خنجه دید
ز تارتر همه به بلوان	ز کلاه با کپور قه نوان	بر اندر کاخ تایش او کی	بر از شرم جان بداند پیش او کی
جودش کخز و اندر مین	بوسید و بر شاه کرد کوس	جوانان و دانه های گران	برخی ستاد و بردش همان
بدانها چون نکه کرد شاه	به سیدش و گفت چون بود راه	لجما ماند از توجید بیشتر نا	بد و بوجه بد ساخت اهر منا
جو که چنین کند کزن بجای	و نماند خیره صد و سی	زبان بر زبان دلش بر گاه	تنش لرزیدان شد از هم شاه
جو که با یکدیگر نماند	براشو قیامش بخش براند	همش خیره سر دید و هم بدگان	بدشام کشاد خسرو زبان
بد و کشتن سیدی آن داستان	کی داستان زدن که باستان	کی کو شیر کمن کوز و زبان	بخشیدش بر اید زبان
اگر نیستی از بی ستار سید	در کوی نردان سراجام بد	بهر و فی تار مت را زن	بکندی کردار مرغ امر من
بهر و خسرو و کلاه کز	کی بدگران ساز بر پای سیر	هم اندر زمان پای کردش چند	کی از بد کرد بداند پیش چند
کیوانکی کوفت از هوش	جو پیشتر هر جا و هر سو بکوش	من گفت ز هر سو سوال کرد	درستم همه در حیدر کرد
بترن مکر اکبر یا با	بدن که دشوار شست با	دو کیو را گفت گای برهن	مکش خورشید هر در در پسر
و کرد بر نیام از واکهی	تو جای خرد را مگردان نهی	مان تا یا بیدم فردین	کی میزاید اند جهان هر دین
بدانکه کی بر کل شاند زت یاد	بسر بر می کل شاند زت یاد	ز می حاد سیر بر پوشند	هر او کلان را خرد و شد
هم بر شود با کفر مان ما	بر ستش کار و بود بر دان ما	نخواهم من آن جام کشتی نامی	شوم شردان با شتم بای
کجا هفت کشور بدوی اندا	بیمم بر و بوم هر کشتا	کجوم تاهر جای تر نیست	بجام اند و صفت شست
هر شنبه کیوان بخار شد	ز شمار فرزندش آرا شد	بخندید و بر شاه کرد آفرین	کی ای هلوای جهان آفرین
ز کی دیش بر نو با آفرین	کی از تو با ز کلاه و کین	جو کیوان بر کاه خسرو بر رفت	ز هر سو و از هر گاه رفت
عسکرش بر نقش بر جهان	کی باید مکر و بجای نشان	بم بوم امان و توان با پای	بیدند و نامد شاتش کجای
جو روز و هر روز از آمدش	مزان جام فرغ بیان آمدش	سیر آمد بر او میدل هلوای	ز بهر سیر کند کشته توان





جوخنر دل کبوتر شده دین	دلش را در آذر زده دین	یاسد پوشید روی قباکی	بدان بود پیش از آن یکی
خوشید پیش جهان افروین	بر خشنده بر جند کرد افروین	ز نایز کرد نور و فزاد خواست	ز امرش بدگشاد خواست
خرامان را بخا یاسد بکاه	بهر نهاد از حجت کلاه	یک جام بر کف ناده نبید	بدوی اندر و منم لشکر بدید
نشان کار سبک بر ماند	همه کرده بیداجه چون چند	زمانی بجام اندرون تا برده	ز کار و بیه بکوشد بکوشده
جو کوبان سهرم هم زد و شید	چونابید و تاز بر و ماه ز بر	همه بود نهانیدی انکدر	بدی هماندار افروین کرا

گفتار از اندام پادشاه روز نوروز بر تخت نشست و جام جهان نای پیش نهاد کی پیش رو گنجاست

نگ کرد و سپهر جام نهاد پیش	بدیدار همه بود نهان پیش	بهر هفت کشته همه بنکوبید	ایا اندر نشانی سدید
سوی کشته کردار از رسید	بدان بر دامن مرد را سدید	دران جاه بسته بند کربان	بختی می مرا خست اندران
میشم که بود در کربان	ز بهر دوارش بسته جلان	کی که دانه کی روی شاه	کنند خسته شد پیشگاه
خیزد ای کبوتری شریک	خزند و بیدار و کرد و دلیر	بجایست و بدل شاد دار	ز هر دین بهتر از داس
نگرم نماند از او بید	از این سر کلاه جانش نامد کز بند	کی شرف بخدا میداند شرف	زوارش یکی نامد و خست
ز بس خجسته و رخ و نیلار اوکی	بر او در کشم من از کار اوکی	بدان سال گذاردمی روزگار	کی زمان بگریه و بر روزگار
ز بهر دوارش شده نالید	کیانده بر میان یک تلخ بید	دو چشم را از خون و دل بر زرد	ز با شرف و نشان بر او یاز کرد
جواب نهان را سارندگی	همی مرگ جوید بدان زندگی	مدرجه اهن که چند چای	که خیزد میان بسته این را پای
که دارم من از دما را وفا	که دارم من از سختی و وفا	کشیایم که رستم تیر چنگ	کی از روزه و با برادر فسل
مکویند بر کس سوی غیر وند	شاید رفت راه ما سوار وند	بر نامه من سوی رستم	فرز دستان را من بر دما

گفتار از اندام پادشاه کشته بر شتم و خواندن او تا بجایگاه گزین پادشاه

بر شتم کی نامه فرمود شاه	نیشتم نه می سید خواهر	کی ای بملوان زاده بر همد	ز دلان لشکر بر آورده سر
توی از ناکان نایاد کار	همیشه که بسته کارزار	ترا داد کردن مردی بلند	بدان نهیمت و نشان بلند



دلشهر بران دشت کوان	بیرازد کس کمر بر میان	جهان را ز دیوانان و دران	بستی کند بدان اسرار
همه جانان از اجستی بگزار	بیکرخ تاج شاهان میرز	همه مایه سرتاجان زکاه	ربودی و برکندی از پیشگاه
بساد غما گزونی جان شد	سایه بوم و برکز تو بران شد	سر بهلوانی و لشکر سپاه	بهر دیکشاهان زادستگاه
چه از اسباب و شاهان چمن	بسته همه نام تو بر بکین	هر آن بد کز دست نوشته شد	کشایدگان را جلوه خسته شد
کشایند بند بسته نوی	باز راسته بختی تو بی	ترا از انز و دیلان یاد از	دل شیر و مرغ مرغ نژاد
بدان داد تا دست یار خواه	بکری بران ز تار یک جاده	کون از یکی کار شایسته میش	فرز آمد و مشایسته خوش
بودار از او میزد و دند و کپو	کی مستی بر کشتی مرد نیو	شای ز دیکس جامشان	روان دل جان بیکامشان
سوز کز تو این اندادی بر بخ	خواه ایچ باید مردان و کج	ای که کزین دوزخ غم بخود	فرز نه درین جهان کم شود
بند کپو را خود چوین نیز کس	چه درید بود تو چه فرادرس	فران نیز دیشتر دستگاه	مرا و تبار مرا نیک خواه
هر سوکی جویش با هم بجای	بهر یک بدش بر سبای	جوان نامه من بخوانی پای	سبک را با کوی خیر اید پای
بدان تا بدین کار با هم	زنی پای رخ همیش و کم	مردان و از کج آرا پسته	بایم بدیش توان خواسته
بفرخ بی و پر شده نام تو	ز ترکان بر اید همه کام تو	چنان چون بای سبانی تو	ملکش از بند باید رها



چو بر نامه نهاد خرو کین	شد کپو و بر شاه کرد آفرین	و زانجا یا مذسوی خانه رفت	ره پستان را میجد و تفت
تو از آن دوده همه بر نشانند	خردان و نامید و نامش بخوانند	چو بخیر از آنجا ای برداشتی	دور و نزدیکه گذاشتی
نیایان کوفه و ده سپهر مند	می رفت یوان نشان نوند	بکرا باند و نهادند و ک	می شد خلیفه دل و راه جوک
جوانند و کله دینانش بدید	سوی و اوستان فغان کشید	ای اندواری سوی هتیر مند	سوان بکر اندر شیز جید
در فشی در نشان سر نشد و ک	یکی کاوی تغ در شاد و ک	عودینه بشنید دستان شام	بفرود بر جرمه کردن لگام
نمذ اسب و بد بیه بر اه	بدان تا باشد یکی کینه خواه	بره کپو را دید و فرده روی	همی آمد سیمه و بوی و ک
بدل گفت کار نوامد بشاه	کی کپو ست از اران فرسته بر اه	چو نزدیک شد بهلوان سباه	سایر کان بر گرفتد راه
بیر سید دستان از ابرایان	ز شاه و زیکا و تو ایان	درو و زورکان دستان مدان	ز شاه و ز کردان مرغ نژاد
همه در دبدلش نشان خوانند	عمم پور کم بوده با او براند	همی کز تو هم نمینی بر نک	ز جن و مشی با هم بیک
بد و کمر دستان گزاید و مرو	ای دوز اید از دشت خجیر کو	تو تا رستم اید خانه بیا کی	یکم از دامن شادانی کوا کی
چو کپو اندامد با یوان ز راه	نمتر ساید ز خجیر کاه	بد شدش کز ره آمد فراد	بیا ده شد و مشی بر دشت نماز

جوستم دل کوراخته دید	بدرشته نعلی او شسته دید	بل لعلی تاهسته کار	بدران ویرانه ویران کار
دانه اندامد کفش مسو	برتیدش از خنوت و تاجور	ز کوز و زان طوم و از کرام	ز کوز و زان طوم و از کرام
ز شایو و ز هادان و بشونا	ز بهام و ز کزن و از هورتنا	حواد و زین و سیدش بکوش	براندگاه از دیکه خروش
برستم جنی کز کای بافرین	یکم و خست و ان زمین	حنان شاد کستم بدیدار تو	وزیر منش و خوب کف و تو
درستند از هر کی بودی تو نام	و ز نشان سوی تو در و ز و بیام	همین کارم و بیوان شوم	چه اندازم بداند و خورم
چه جستم بدید بکود و بدید	و زان سو و ناما به اندازیان	ز کتی مرا خود یکی تو بود	ایم بود هم پاک دستور بود
شد انجم من در جهان تاب دید	بدن بود مال کین جگر غم دید	جینیم کای منی شست ستور	شود و زان از تار یک و هور
زیرین شری و در خون نشان	کیتی جستم زهر کس نشان	کون شاه با جام کیتی نای	سپید جان لعلی بر یکای
چه نایه خروید فکر از من	بخش کان هرگز فردین	سپید ز آتش کوه نابگاه	لکرت بهناد و سر کلاه
مان جام خنده نهادیش	بهر سو که کرد از اندازیش	تو بان نشان داد از شهر یار	بند کوان و بدوزگان
کون لغم با دلی بزمید	در حصاره زرد و زردید سید	ترا دیدم اندر جهان چاره کرد	تو ندیدی بغیر از کس کمز
همی کف و زهره ان بواز آب زرد	همی بر کشید از جگر با زرد	و زان بر سر نامه برستم سدا	همه کار که کس بود کرد سدا



از نامه بستند دو دین و براب	مهدی بران کین از اسباب	سران بهر شری خرویدند زار	زور کین از دین خون بر کناد
بکیو ننگی کونندش از بن	ای رستم کز انداز خوش زین	مکر دستشون گرفته بدست	همه بند و زندان او کرد بست
بیروی بر دانه و فرمان شاه	ز تکه ان بگردام آن تاج و گاه	و ز انجا با جوان رستم شدند	بره بر همی راه رفتن زدند
چنان نامه شاه رستم بخواند	ز کفنا خنوت و خنوت ماند	زیر آفرین جهاندار شاه	دران نامه بر هملوان سباه
بکیو ننگی کف نشا خنتم	بوزمان او راه را ساختنم	بدانستم از رخ و کردار تو	کشیدن بهر کار تمام تو
چه نایه تو از ترمادستگاه	هر کینه ه اندک و خواه	چه کین ساو و چمانندران	لکرت بهناد و جنکا و ران
بدان آمدن بچ برداشتی	جین راه دشمنان گذاشتی	بدیدار تو سخت شادان شدم	ولیکن زین غم روان شدم
نامستی کز جنی سو گوار	ترا دیدی خسته روز کار	من از بهر این نامه شاه را	بغیر این سو ستم راه را
ز بهر از خود خنوت خسته ام	بر کز و زین کمر بسته ام	بگویم بدین کار کز جان من	ز تن بکشد پاک و زان من
و کز نامه ان من نکردم مکر	دعم من بدست تو دست کرد	من از بهر شری ندارم سو بخ	ندیدم کز جان و زان و کج
بیروی زندان مندم کما	حن شمشاه میرو و کما	بیامش از ان بدوزان یک سباه	شامش باشاه در پیشگاه

سه روز اندر خان ماسا دباش	می نوشته مسر و اولاد باش	کی ارجانه را خا به خیشد	مرا با تو کج و تو جان گشت
سه روز اندر خان با شیم شاد	ز گردان باز شاه گیریم یا	همه ام سوی شهر ایران شویم	بهرمان شاه دلیران شویم
چو ستم چنین کند بر جسته کعبه	بموشید دست بر دای نیل	بر و آفرین کرد کای نامور	بیزوی و مردی دیک و دین
بماناد بر تو چنین جاودان	دل و زلف و شرم و بیان	ز میلکی بهره و با دینا	چنان کردم زنگ بود از نیا
چو ستم دل کیو بدام دید	وزان بدستی سر انجام دید	بسلا رخوان گشت رخوان	بزرگان و فرزندان را بخوان



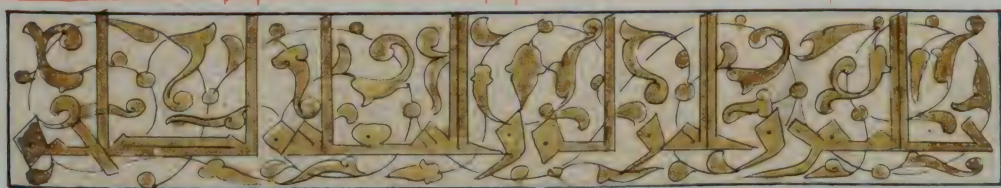
رواره نامزد و دستان دکیو	نشستند بر خزان سلا رشیو	نوازنده نواز دایمی گشتار	بیامد ز ایوان کونین کار
همه روی لعل از لعل نام	غریبانه چنگ در جسته جام	چنین تا بر آمدند به دوشه شب	همی بود شاد و خندان دل

گفتار آمد پیش ازین ستم اندا و استن با کبیر و پیش پیاغون کبیر و خیر اذن			
برون جهانم کوفتند شان	جوانم بنگام رفتن فشان	بفرمود ستم کی بندد بار	سوی شهر ایران بستند کار
سواران کردن کشان کشان	همه راه را ساخته بردش	بیامد جیش اند و آورد باک	لرسته پوشیده روی تباک
بفرز اندر اندک کرد ز نیا	پرواز چنگ بر دل بران کیمیا	بگردون را ز لخته کوش خوش	ز خورشید بر من ستاج خوش
خود کبیران اولی صد ستوان	راشکران یار در کار و زار	کی امردی بود برداشتند	بزار و فرزند گذاشتند
سوی شهر ایران نهادند روک	همه راه بویان دل و کینه جوی	چو ستم نزد یک ایران رسید	سر کاخ کختر و آمد بدید
یکی با دوشین روز شبهر	بر ستم رسانید شان معش	بر ستم آمد من نگاه کبیر	کی رفتند ایران را پیش پیر
بدین مژده واکه گنم شاه را	کی شود جیش تمام راه را	چو نزدیک کختر و آمد فشان	سودن فر و او را بردش نام
بسر از کبیر و روز رسید شاه	کی ستم لحام اند و خون و راه	بذکفت کوی شه شامدار	بر این جنت مهر گونه کار
نتا بدست ستم ز فرغان تو	دلش بسته دیدم میان تو	چون آن نامه شاه دادم بزرگ	با کید و ناله او چشم و روی
عنان با جان من ایون بست	چنان چون بودم در خور و شربت	بر نفیم از مش تا نزد شاه	بگویم کی آمد نفیم ز راه
بکیوانکی گفت ستم لحام ست	کی بشید و کی و تخم و فاست	کو امیش کردن سزاوار نیست	کی نیکی نایب و خضر و برست
بفرمود خضر و یزات مکان	کختر و شادان و درانگان	بفرشدن پیش او با سباه	کی آمد بفرمان خضر و ز راه
لگند کوز و کشتاد را	شه نو فراق طوب و فرها را	دوم بهره لشکر کردن کشان	چهار کرد زاران مردم کشان
بر آیین کار و بر خاستند	بفرشدن را با راستند	چنان شد ز کرد سواران پیش	چو تاشان و در تاشان پیش
چو نزدیک ستم فران آمدند	بیاده بر ستم نماز آمدند	ز اسب اندام جهان بملوان	لحا بملوانان پیش نواز

بوسید هر کس که از شاه	ز کوه خورشید و ز کوه ماه	نشستند گردان و رستم و اسب	بگردا خورده افر کشتب
بخواند بر شاه که بر توان	خواند بر او ز کوه و ز ماه	ستایش کارش خسرو و دیو	کی مهر و ستایش بدو بر ترید

گفتار از مرد شاه گشتن و بیستم بر شاه کجی و ماه بار و میان و مراب و مردن و کجی و ماه و بیستم

بر او ز کوه و ز ماه گفت	باز از کوه و ز ماه گفت	کی مهر و ماه و ز ماه گفت	چو من بکمان و ز ماه گفت
همه ساله او بهشت بود	تا این که بهشت بود	ز مهر و ماه و ز ماه گفت	بام و ز ماه و ز ماه گفت
سندار و باستان تو با د	خزجای روشن تو با د	ز مهر و ماه و ز ماه گفت	نور و ماه و ز ماه گفت
خود و ماه و ز ماه گفت	سر و ماه و ز ماه گفت	بیمه ساله و ز ماه گفت	بزرگ و ماه و ز ماه گفت
چو مهر و ماه و ز ماه گفت	ترا تا ده و ز ماه گفت	همیشه و ز ماه گفت	بکمان و ز ماه گفت
چو از باد و ز ماه گفت	چو در و ز ماه گفت	ترا و ز ماه گفت	بمان و ز ماه گفت
دو و ز ماه گفت	در و ز ماه گفت	ترا و ز ماه گفت	نوش و ز ماه گفت
چو از کوه و ز ماه گفت	بسی و ز ماه گفت	بزرگ و ز ماه گفت	کی و ز ماه گفت
نوی و ز ماه گفت	نوی و ز ماه گفت	کون و ز ماه گفت	نکه و ز ماه گفت
مر و ز ماه گفت	مر و ز ماه گفت	دو و ز ماه گفت	دو و ز ماه گفت
دو و ز ماه گفت	کی و ز ماه گفت	کی و ز ماه گفت	اوش و ز ماه گفت
بسی و ز ماه گفت	کی و ز ماه گفت	دو و ز ماه گفت	بسی و ز ماه گفت
همه و ز ماه گفت	بسی و ز ماه گفت	دو و ز ماه گفت	جاس و ز ماه گفت
بسی و ز ماه گفت	بسی و ز ماه گفت	دو و ز ماه گفت	دو و ز ماه گفت
همه و ز ماه گفت	بسی و ز ماه گفت	دو و ز ماه گفت	همه و ز ماه گفت



بگردا و ز ماه گفت	همه و ز ماه گفت	همه و ز ماه گفت	همه و ز ماه گفت
همه و ز ماه گفت	همه و ز ماه گفت	همه و ز ماه گفت	همه و ز ماه گفت
همه و ز ماه گفت	همه و ز ماه گفت	همه و ز ماه گفت	همه و ز ماه گفت
همه و ز ماه گفت	همه و ز ماه گفت	همه و ز ماه گفت	همه و ز ماه گفت

بلندی دل دیو مانند دان	برگیان و بلور گران	شاهی تو کردار تو دزدان	برسانی در رخ و سود زبان
میان بسته دارند بشیم با	همیشه میکی بر منم با	بتهناتن کیوان بخیم	زمین سپهر بود بر من
جنین غم بدین دوده نامد نیز	غم از درد زیند بر توجه چیز	بدین کار کو تو بدی میان	شاید بدید هر روز زبان
کنون چاره کارشون بجوی	کی او از توان بداند بوی	ز اسب سلح و ز مردان و کج	بر هر چه بایند از این بوی



جهنم ز کشتن و بدون شود	زمین را بوسید و جنت بود	بر قاف من کرد کی نیک نام	جو خورشید بر جای گسترده کام
ز تود و ربا د از جنت و نیاد	دل بد سگات کرم و گداز	توی بر گیان شاه و پادشاه	کیان جهان بر ترا خاک پی
کی چون تو بدید سر شاه گاه	نه تانیده خورشید و گردند ماه	بذات را تو کردی زیکا جفا	تو داری باضون بد از دها
مرام از آن هفت و پنج تو را	تو باید با شتی بام و شاد	منم گوش داده بفرمان شاه	بذات سودوم کو نایده گاه
چنان کزین کپور بر سرم	هر بار از آتش بد من کرم	رسیده کشم اندر نشان	تا بام ز زبان خست و عثمان
بر ارم کام تو زین کار کرد	سپه بدخواهم ز مردان سر کرد	جو شتم جنم کف کو دوز و کبر	ز میوز و ز هار و شاپور سپهر
بزرگان لشکر بر آفرین	همی خوانند از جهان آفرین	بی دست دنداشت بر یار	کشاده بشانی در نوها ر
جو که کشتن شایسته شیند	بلند کند غش را کلید	فرستاد بر دیک ستم پیام	کی تیغ و کج و فارا نیام

گفتار از درستان کزین میلا بقام پیش رستم غراشگری و باغ دادن رستم کزین

در غنای و کج و وفا	دور از مردی و بد بلا	کرتیغ نایزد و لغار من	سخن گسترانم ز نیکار من
نیکو کس بر کاران کزین است	خیره چراغ دلم را بجست	پیار کی اندر سوار می شود	بشبه جنم بود و بود الخ بود
مخوام خست و نوازی بد خواه	کر امر زش اندر از من گناه	بر آتش منم خورشید من شاه	میکو عفو بام کج از من گاه
مکر باز کرد و بد نام من	بوی من منم بد نام من	مراد تو ای ز شاه جهان	جو غم زبان با تو ایام دوان
شوم پیش منم بغلتم خال	مکر باز بام من از کیش یا	جو بعام کزین منم رسید	نیکو از مردان جگر بر کشید
میچند از آن درد بغلام او کی	غم اندر از آن منم کام او کی	ز ستاده را کف رویان کرد	بد و کوی جبهه نابال کرد
نوشنیدی آن داستان بلند	بذات تو بدید باده کرد باغ بلند	لی جو هر چه کرد دهنوا	نایزد جلد هوا کس اها
هر چند که زده و از بدید	بود با ستایش منم بدید	باید تو دوزن بخیم نو کی	نه نیز از دوزن بخیم بدید
تو دستان تو دوزن جو رو باه سپهر	ندید منم دلم بخیم کبر	شاید منم زده کام تو	کی منم خست و بوم نام تو
ولیکن کون منم سبک بار کی	فرمودند کی تو کبار کی	ز خست و خواهم گناه ترا	بفرودم اس سپهر ماه ترا

الکرشن از بند کور درها	بنیان دادار کهای خدا	رهایونی از بند وستی بجان	ز تودم شد کینه هلو ان
و کو بر جز این روی کرد سپهر	ز جان و تن خوش بردار مهند	نخستین من لایم بدن کینه گاه	بیزوی نردان و زمان شاه
و کون نیام بکود زو کوبو	نخواهد ز تو کینه نور نهیو	بر اندر من کار یک روز و شب	وزین کار بر شاه نکشاد لب
سوم روز خون ماه نمود نواج	نشد این بر سیم کون نواج	یامد نهمین بکسرت دلیو	نکولمش بر شاه خم شد بند
ز کز کش بحر کد یا شهر یار	از ان کم شد حق بد روزگار	بد کشت شاه ای پندار من	همی بکشتی بند ز تار من
لی سوک خرمم تحت کلاه	بدار ای جز داد و خورشید و ماه	لی کر کش بند من جز بیاو	مگر چون از بند یابد رها
چرا این روز هر چه خواهی بخراه	ز کز زهر و زنج و کلاه	بر ای که جنس کد رستم شاه	لی ای با کد نام و پیشگاه
الکر بد نکاید بخند من	نمی کردن جان بسجده می	کو اگر زش شاه نایدش پیش	بر دوش نام و سر دوش کیش
نمکن اگر دزد ز راه خسود	سراجام جدد ز درار بند	سود که کد یازد کارا و کی	همیشه هر یک بود مارا و کی
بیش شا کا ت بسته کمر	هر کینه له با کی کینه دور	الکر شاه مد من بخند شرف	مگر بخند من بخندش
بر ستمش خشد روز شاه	نمایدش از بند تار یک جابه	دستم بر ستمش بر شهر یار	لی جز را اند خدای من کینه گاه
چه خدای زنج و زلشگر خواه	که باید ای با تو بیا بد سواه	بر ستم ز کد و کد افراسیاب	لی از جان ترش کرد شاب
یکی با داسه دوی نشوند	بد سازه افروز کوان و بند	بخشادش کد زمان دل جای	بکد اندان رخ زن زارای
خیر کد رستم شاه جهان	کی جز کار غشیم اندر نهان	کبد جنین بد باشد فریب	باید بر من کار کردن نهیب
بمن کار باید کیش از عیان	نه من کام کور دستغ و ستان	خاوان کد باید و زرو سیم	بر من بر او بند بودن سیم
بکد بازار کانان شدن	نکند خاوان تمدان شدن	ز کسرت من ز پوشیدنی	بیا بد های و خشیذنی
جوانش خد و زدمم خن	بفرود کان کجهای کهن	سر بگردد نکشاد کجور شاه	بد با و کد یار است گاه
حدم یامده بکد بید	مرا بخش یار و زار و بر کزید	از و دشت یار کد یار کد	خدا ستر ننج دوم بار کرد
بفرود رستم بنا کد ربار	لی بکسرت ز کد ان لشکر هزار	ز شیران کردن کس نامواد	باید تی بند بسته مکر



هر کس و چون ز کد شامان	دگر کستم تخ جنگامان	چهارم کرازه کی را تو سباه	نکبان ز منک و تخ و کلاه
چو نهاد و رقام کد دلب	جوانکش جامه خنوشه بر	جنین هفت یار آیتیه	نکبان از لشکر و جاپیتیه
همه کار نیگو مند اخند	چنان چون یابین بر ساحند	بسر کامی اند بکد ز کشان	بذان کرد زار ان مردم کشان
نمید خن و ز کد کجاست	چه اند و کس ناماد احو است	چرا لا و نوبت یامد سید	بشکیر ستمد کیش و لمر

سپاهار سپه نشین و گردان پیش	نماده بلف بر همه جان خوش	نمونه و تیر با هیول	همه جنگ با دست سینه بخون
سینه دمان که با ناله خور	بپسند بر کوه یل کوس	تمش یا مد خور و بلند	بجنگ اندون لرزد و بر زن کند

گفتند را مدد و قش و شمشیر با مدد کرد ایران بترکیستان بطریق باز در گمان بطلب برون

بروز در شاه با لشکرش	همی افزون کرد بر لشکرش	چون دلی روز قتل رسید	مران را از لشکر همه برکنار پید
لشکر خیزد کس کهلوان	کی ایزد یا شید نوش روان	بجند از ایزد مکر جان من	زمن کسلان با گردان من
سجده بشیدم جنگ را	همه تیر کرده بخون چنگ را	به راندن بر زبان ماند	خود و نشان سوی قتل براند
همه جامه باجو با زبان	بوشیدم کشاد بن زبان	کشاد گردان کمر طای سیم	بوشیدشان جامهای کلیم



سوی شهر تملن نهادند و ک	یکی کاروانی برادر نک و ک	کوانایه مناسک روان	یکی خوش و دیگر نشست کوان
صد اختر همه بارید کوه را	صد اختر همه جامه لشکر را	ازان همی هوی بهر نک و ک	بگردار طمع بیک تر نای
همه دشت از او آوی خنید	همی وقت شهر توان رسید	بند کهلوان سواد بجای	بند پیش بیکان او و بای
چو بران ریشخند نخر گاه	بیامد تمش بر پیش بر گاه	یکی جامه زین بران کوه را	بدیایا راست جاندر خورا
روای کمرانایه تیر نک	سجده و کوه بر روی نک	بر مان بران داد و خورشید رفت	سوی که میل حرام بد تفت
بر و افزون کرد کای نامور	بند مان توان بخور و ک	یکی مرد با زار کان مشیه ام	ز سود و با سکه اندیشه ام
از ایران زمین با صل و شاد	همی نام اند جهان یک نهاد	چنان کرد و شرمندار بکان	کی بران مرد و اندامت بکان
فرود شد نام هم خیر بد و ک	چو دارم چه خرم ز هر گونه کین	بفرود آمد روان را نو پید	کنون چیره شد و دلم بر آمدید
اگر کهلوان گیرم ز بر پید	همه جانای و فرود شدم کوه	هم از داد و بیکس یا از دم	هم از هر مهرت کوه بار دم
بسر آن جام زربین رواند از ش	ز نو بود کوه نهادن شیش	کوانایه بیکان تانی شاد	کی بر و نشان کرد نشان باد
بی آفرین کرد و آن خواسته	بفرود داد و شکر بر گشته	چو بران بدان کوه را نک پید	کوانایه چرخنده اند بد پید
بر و آفرین کرد و بخواهش	بران تخت مروره نشان شمش	کی شاد و این شهر انداد	کنون نزد خویش سازم جای
کفر خواسته بر تو تیار هست	کمی را بدین با تو بیکار هست	بر و هر چه داری بهای بسیار	خزیدار کن هر سوی خواستار
فرود آید خان فرود من	چنان باش با من چون بد من	چنین کینستم کی ای کهلوان	ز این تر اندم از کار روان
هم خواسته بر من برخواست	هر آنجا کی باشم از من روست	نیروی تخت جهان کهلوان	ما با شما هم بود کار روان
چه با من ز هر گونه سودم بود	باید کفر من کوهی هم بود	بفرود کن رو بار و کیر چای	کفر و همانا نیست تایی

یک خانه بکینه بر سخت کار	یکه درون خندان و بار	خبر شد از ایران کی روان	یکد بر نامده علوان
ز هر سو بخار نهاد گوش	چرا که می اندک و هر فروش	خبر از دیار و فروش و کس	بد که بران نهاد سر
جو خشنیدی بیار استی	بدان همه با دار بر خاستی	سپه خبر یافت از کاروان	یکایک شهر اندر آمد روان

گفتار اندر آمدن مشه دختر از استیاب بفرز یک و شصتم و کریمتین ایلد و حق بیژن

بر من نه توان ز خست از استیاب	برستم آمد و دینه بر آب	بر و ازین کرد و رسید و گفت	همی باستی خون نوزگان برفت
کی بر خیزی از جان و از خج خوش	باز از شمانی از رخ خوش	بکلام تو باز اسبهر بلند	ز چشم بخت سدا کردند
هر او سپید دل کیستی میان	ز رخ بر در می باز تکیان	همیشه خرد با دلت آموز کار	خند باز این و خوش روزگار
چه که ای استر کرد از شاه	ز ایران در ز علوان سباه	ز کیور ز کور زور تمام شیر	ز شیدش و طوس و جگر دلبهر
بیا مدیایان ز ترن حسد	نیایش نخواهد بد چاره کس	کی جوان جانی ز کور در بیان	همی گشتاند سخن میان
به روزش قرار دهنه ارم شب	بمانده از اندوه و رنج و تعب	ببودنش پیش بند کسان	دودشش بشمار افکشان
کشیده بر خج و بسته بند	همه جامه بر خون آلود مستند	بر از خون لعل مانده از کار او	درش کشه از ناله زار او
نیامد بر پیش خورش خراب	ز نالیدن او و چشم بر آب	بر سپیدستم رگتار او کی	یکی بانک بر ز بر اندش بکوی
بنفوس کوشش در در شو	نه خست و شام نه پلار شو	ندام ز کور و کسیرا کی	کی معزم بکنار کودی تھی
برستم که کرد و بگریخت زار	ز خواهی یا بدی خوش بر کنار	چیز کنای مهر بر خوشد	نی تو سر د گفت نه اندر خورد
سخن کرنگوی را من ز میش	کی من خود دل دلم از دردش	چنین باشند این ازین کس	کی دروش را بس نکو بد خبر
بدو گفتستم کی ای زن چه بود	مگر امهر من ز خجرت بود	همی بر نوشتی تو باز از من	بلان روی بد با تو بیگار من



بدن تنی ازین میان میش	کی دل بسته بودم باز از خوش	و دیر بجای لا چشوست	بدان شهر من خود دارم شست
ندام ز نیکو کرد و کور در	بنموده ام هر کس از مسوزا	بفرمود تا خوردنی نه چه بود	نهانند برش دروش زور
یکایک سخن کرد از خواستار	کی ما تو جرات شد درم روزگار	چه برسی ز کردار تو ز تخت شاه	چه دارم همی راه ایران نگاه
منیچه بدو گفتن کن کار من	چه جوی ز نیکو و شمار من	کزان جاه مرا بدلی ببرد و	دویم نزد تو ای زاذ مسوزا
و منی بانک بر من خج و کور	انتر سینی از دار و داران	منیچه هم گفت از استیاب	بر من نه ندی مرا افای
کوز بدی بر خون و دوز در	ازین در بیان دوز خند در	همی نان کشکلی فواد ورم	چیز که شیدان جهان بر سرم
ازین زار چون بود دور کار	سوار ز مکر بر این کس و کار	ز جاره برین بدان زور جابه	نیزندش و زور خود شید و مکه



بغا و ستار و بند کوران مراد در بردار بغرودان بد که خست و مکر کپورا اگر دید خواهی میاسای دیو جرات در بار خرمشکران کر از آرا بایت نوئی زمین یک مرغ بر میان فرمود کرم بدود از نقش بدان جاه بود نوشه بر ستاد چیزی کا بود کلی بریان از جایافتی میشد بدو کفر کن کاروان کلی بدو کفر با هوش و فخر بهر دوازده کوفه دستار خوان کلمه در پیش سر آن بال کلیش که کرد و نامش مخمخند جو بار در رخ و فاراب بد میشد خوشید خندیدش نهر اندیش بدو کوفت باز چه رازش پیش آمد و من بلوی	همی مرا خواهد زبندان بران نم از دید کام با لودان بینی و کورستم سپورا کلی بر سرش سنگ و آهن سپور نیکیزی از سر سوی متران ترا دانج چیز از املو پیش نوشه بدو اندودن نان ترم کلی جاکان با قوی راهی جانیم کی بستد مژن سپرد خوشه ها کوز دشت شافتی کلی مایه و رر دوازده کان زهر کوفه با و فزادان کهد کلی بر من جهان آفرین رانخوان بر اسود که با نرس و باک ز شانی خندید و خیره ماند بدانکه مد عشر را گلید از انگاه تار یک ستمش بلو تلجه و وقت گونی سان ملکیت کلمه دشت لوی	همی خوشتر از دمه رون شود لئون کرت باشد با بران کد بلوی لایقن سختی درست بدو کف رستم کی ای خوبه مکر بر تو خشایر از بدد نحو الیکان کف لوه خوش سجل رستم بتانی بری میشد میامد بدان جاه مسر نگه کرد دشت خیره ماتند بسیار بج و سختی کت ایله بروی ز ایران تهر و لهند درم کشن دشت کامی و کاری فراخ بدان جاه نزد یک ان میشد چود خوشتر بر دنان داور کلی مهر میوه رستم بروی خندید خندیدنی شاهوار شکون لیدر استانی بوز جله کشای خند دولاب بدو کف دشت لوی کار سخت	وز سندان ابل بر از خون شود ز کوز دشت شود پای خیر اگر دید کپور شود کار بست فروختن از دیدگان اب مهر بجودش خون سپرد حکم کلی لور باید سپاور برش نمفش مرغ اندر انگشتی دوان و خوشه ها کوفته بر از انگاه خوشید رخ را خواند ز بهر من ای خست راه جوگی کشید هر کوفه بسیار غم کلی کله سانید بر برش کاخ دکو لور خواهی بسوز نو بنو بدان میان کرد انگشت بر نیشته دامن بکر دار نوکی جانان مذوان بر جامه سار کلی دیوانه خند ز کردار بد کلی شبیه ز منی نمی روز شب بر او میدانم کی کشادخت
---	---	---	---





کنون کردی مرا نشکینی کی کوی بدونی دهر کردند در غافل شده نوز کاران و زانوی شتران شده ناانید بدو گفتن همه را پیست سزد که هر کار پیستم دهی دهر من آمد بتوران سران رها ندمان بن غمان دران بپل بر مانی تن چاه جو ب جوشید قمارا خوب بوی بخشود و گفتش ای جز بهر ز ناول با بران از بران بتور و میشه مرا ز آه میزم رون بیامد و آن تابان چاه پیار چیز را با حق کی نام درست بگویش اما با بران بلند نیز و ابد نام آفتون بکنک بدرار کوه آشی بر فروز جوشید شتران لاش ششاد	جو با من بسودد همان کنی دنان را زبانم نماند مند بر من دهان بر سران بکن چهارم سیاه و دودیده بسید دس که تو مال بر کاستست کی مغرم بر بخاندان شد شتی و گرنه بودی بگوشت نیاز ترا زین تکایی و گرم و نیاز اگر تو خندان دشتی بگو ب از راه دور آمد بوی بوی کی بر دانی تران و میران دهر دهر تو کوی بدی راه دور شبه بدی بدی بر فروز کی بودی بجای اندرون غلگسار ای من نام و نشانم بخت بسود از بی تو مگر گاه جنگ بروز آرم او را من از بر سنگ کی سزد در چاه کرد جورون می کرد باد از هر کوه باد	بلویم ترا بر سر داستان میشم حرفشید و نال بدخت بدانم متون تر و طان مان نوشته می یاز من چنین چین کفم آفتون تابان کفست تو بشناسی کار بدو فروش بخشود بر من همان آفرین بزدید او ش بگویش غمان بیامد میشم بگردار باد بدانستم کی شدن بکن بگویش را کی خندان دهر جو با او بگوی سخن را ز دار شهر ز کفار و اشرار شد بگفتش را دادم مرا سر بام تو باداع را چند بوی می کنون چون در آمدن تو نشان مرا که چون جیره کرد دهر بدان تابش بر حبابه را بفرود او را کی آتش فروز	جو با من بسودد همان داستان کی بر من آمدن بدو خواه بخت کنون کفم آفتون تابان کفست تو بشناسی کار بدو فروش بخشود بر من همان آفرین بزدید او ش بگویش غمان بیامد میشم بگردار باد بدانستم کی شدن بکن بگویش را کی خندان دهر جو با او بگوی سخن را ز دار شهر ز کفار و اشرار شد بگفتش را دادم مرا سر بام تو باداع را چند بوی می کنون چون در آمدن تو نشان مرا که چون جیره کرد دهر بدان تابش بر حبابه را بفرود او را کی آتش فروز
---	--	--	--



سو که در دهان کود سیر	کی ای پاک و خشنه در داذ ک	نغم غم تو می خند را دست کبر	توزن بود و بد و بد خواه تیر
ملک باز غم بر تو موم	ماند بیکل اخشد شوم کا	تولی دخی رخ از موده زمین	فدی کرده جان و دایره و تن
بدن پنج کز من تو بودا شتی	غان مرا شادی انگاشتی	بدانی من لجه و باج و کله	جهاندار خوششان و ملام و بدر
اگر بایم از جنگل این اژدها	بدن روزگار جوانی رها	بگردار یکان بر دال برست	پیونیم بای و بیارم بدست
بستان بر ستار بیش کیان	بادش بیکل مندم میان	میره بهیم شاید سخت	خومرغان بر آمد بشاخ درخت
خمشید بر چشم و دهنم بشیر	کی تائی بر اردشیران که سر	خبر از چشم خمشید نابدید	شسته و رک و دامن کشید
بازگاه کارم کیر جهان	شود اشکای کتی نهان	کشند لک تار شمشیر روز	بکده در شود مور کیتی فروز



مشیر بشد آتش بر تو درخت	از چشم شسته کون با بدوخت	دلش اندرون با نیک و پنه هم	کی اید زده خوش بو ۷ پشم
ناتق بوشید روی زره	بر افکند بند زره را کبره	لکش آورد و تو خمشید و کار	بباید بدو کدو بشد پناه
همی که چشم بدان کند مباد	بدن که دشمن مرا رفت با د	بگردان بهر بود تا بهجین	بببندد بر کرد که تنگ کین
بر اسبان نهادند رخسار	همه جنگل تا بهر کور در جنگل	تتمت بر خشنده نهاد روی	همی رفت پیش اندرون را جوی

گفت که تا آمد در پیش و ستم با عدوت کرد بر جا

جوانم همان سنگل کوان فران	بدان جا مانده و کرم و کدان	چسب که ستم بدین هفت کرد	کی بوی من را با بید سبدر
بباید شادان کنی ساختن	سرجاه از من سنگل در لغش	بیاره شیدمانی بران سباه	کزان سنگل بر دخت فاند جاه
بشود با سنگل سیار جنگل	شده مانده گردان و آسوه سنگل	جواز نامداریان با لود خوی	لی سنگل از سرجاه نهاد کین
ز انبیا آمد کوشیر نو	دوره دالمش را نود بر کم	ز بر دوان روز من در خوست	بزد و سنگل سنگل بر داشت راست
میدادند بپشته شبیر چسب	بلور بیدانان کوه بوی زمین	ز من بر سید و نالیذ زار	کی چون نود گارن سید لنگار
ز کتی هم نوش بود بهر هفت	ز دشمنی را مبتدی جام هر سو	بزد و کشتن تار یک جاه	کی چو بر دهر هلوای دنج راه
مرا چو خوش تواند بکوش	همه زهر کینی شدم باک نوش	بدین حال منی می جان و مان	ز افسر زمین سنگل ستان
بکنم دلم من کرای سبوح	ز سر سختی و درد و اندوه و رخ	بزد و کتی ستم کی بر جان تو	بخشود بر تو جهان مان تو
کنون ای جز دقت لانا جوی	مرا ماندی تو بکی اوروی	من بخش کر کس مبتلا د	دل اندک جنگل و بیداد کا
بزد و کشتن را با یار من	چه دانی با چو نود بیکار من	چو دانی تو ای سنگل دل شیر مرد	کی کر کس مبتلا د با هر که د
لراید بر تو بر جهان زمین من	برو سنجید آید از کین من	چسب که ستم کی کر بد خوی	بستان و کف از من کشوی

نام ترا بسته در جبهه پاک	برخش اندام شوم بار جای	چرخ دارستم لیسیدن بپوش	از آن تنگ زندان بولمده خوش
چین داد باغ کی بدخمن	ز گردان و از دوده و انجمن	ز کز من بدی بر من رسید	ممن و در منم باید کشید
کشیدم و شستم خوشدازوی	ز کینه دل مرا بخود ازوی	خود هشت رستم تندر کشند	بر آوردش از جبهه بابا بوند
بر منم مرد موی و ناخن دران	لذات ده از درد درخ و بیان	همه تن بر از خون خناره زرد	از آن بید و خیر شکا و خورد
خوشیدم جو را و اید بند	همه تن از آهن شده تا بد بند	بزد دست بکشتن و بند	جدا کرده و حلقه با بوند
سوی خانه رفتند از جام پید	یک مشت از بدیدر بنوا	بر از غم دل جان هر دو جوان	همی از کردند با هم جوان
همه تنم بود شستن سرش	یک جامه نمود اندر خورش	از آن بر سر کار کن بر دیک و	بیامد عا لید بر حال و
ز گردان بدینش آورد پیش	بجید از خام کمار خوش	دلش از کینش اند بسراه	مکافات تا در کیش کناه
شتر بار کرد و اسبان برین	بوشیدم سلیح کزین	شتر از بر خوش تا و دران	کشیدم شمشیر و کز کز ان
کسی کرد بار و بر است کار	چنان چون و در خنک کاران	بشد با به اشکش تر هوش	کی از دست به دایر جای کوش
میشونم نمود رستم کی شو	تو با اشکش و با من به بر و	کی ما شمشیر کین افرا سیاب	بیایم ارم و نه مرد و خواب
یکی که سازم کون بر درش	کی در اندد بر و کشمش	بد و کشتن منم پیش رو	کی از منم کینه سازند نو
برفتند رستم از منم کرد	بنا اشکش تر هشت رستم کرد	نماند اندکند بر پیش رو	کشیدم کز ان همه تن کین

تغزایا در سخن آمدن رستم و پیرن و عارف کرد ابران بدو برای افرا سیاب و کز خنک افرا سیاب

شایان بدو که افرا سیاب	همکلمستی و ارم خواب	و دهمین رستم اواز داد	کی خواب خوش باز کرد و شاد
خنی تو بر که و پیرن حکام	مکر باره دینی از آمن سراه	منم رستم تا ولی بخردال	نه منم خواب و سیر که حال



شکستم همه بند و زندان تو	کی سنگ گران شد کلبان تو	و ما شد سرو پای برش ز بند	بلا ما د بر کس سازد کز بند
تراخ و کین سافش پس	بن بر غم و درخ اس خوش پس	کی بوجان ترن باید شاپ	دل خیره منم همی بر خواب
چنینم ملور و برش خروش	کی ای تو کز کز تره هوش	نکه کن از آن تره خند جای	در استبه بریش کرد با کی
همی روز جستی شان ملک	مراد بسته ابرسان سنگ	کتونم کشاده هامو بین	کی با من بخوبی زبان شیر کین
بزد دست و جامه افرا سیاب	کی جنگ اوان را بستند خواب	برایشان مهر سو کس بر راه	که جوید ز گردان نکش و کلاه
و اندر نه ده و دار کپیر	در فشدن تغ و باران شیر	سزان را جدا شد همی بر زتن	بر از خاک برید و از خون کین
و بهر خوش و تره و خواست	نخون رستم بر درش جوی خواست	هر اکس از اندر زندان سباه	زمانه تنی ماند از و جابگاه

درفتند بر لبه جیش شتاب	زان خانه بگری از آسباب	بکاخ اندر دلفن در خوش	همه جامه و زین او در خوش
بوی چهر کان سپید بر ست	گرفته همه دست گردان بست	گوانا به اسبان و زین خندک	نشاندند نفر و در حاح ملک
از ایوان بر رفتند و بستند بار	توان نگردد بر روزگار	ز بهر نه تاخت اسبان بزور	بذل تا بخیزد از ان کار شود
چنان بخت بد پیش کرد راه	کی بر سرش بر بود رخ از کلاه	سواران زین و رخ و اسبان ز تنگ	یکی را بر تن در بختیید رک
بشکوه سازد ستور پیام	کی شمشیر گزین و کشد از پیام	ازین بی گناهم ازین مس کلین	سینه کرد ازین هم اسبان مس



کشتن لشکر به ساز از آسباب	نیزه بر آرد رخ آفتاب	بر رفتند بکمر ستوران جنگ	همه جنگا را نیزه کردند جنگ
همه تیره داران ز دوده تنان	همه جنگ را اگر در گردنشان	تا همان دیزه بر آمد ز دوا	همه دید راه سوادان توک
میوه نقشه اندرون	بر ستاده بر پیش خود همون	همی داستان ز دلفتن بروی	کی گزینی بر روز نور و زین توکی
چنین اسیر کرای سبب	کمی خوش و باز و کمی بد و رنج	جو خوش شد سر ز زان کو میانه	سواران ایوان بستند ببار
بخت بد شد و بر آمد خروش	تو گفتمی همی که کند نوع کوش	بد راه از آسباب آمدند	لمر بستگان به پیش صف زدند
بر زانای رهن در کاه شاه	بجو شیدان شهر تهمان سپاه	همه جنگ را بینه ساختند	دل از نوم و بر باک برداختند
بزرگان قتل نشاده کمر	شیش سپه دار و رخا کسر	همه جنگ را باک بسته میان	همه دل بر از کین را نیان
گوانا زده کشتار با سخن	جهانگرد باید برین کین	لوزن تندی شاه تاجا و زان	هماندر کردار بشون نشان
باران مردان ندانند مان	زنان کمر بسته خوانند مان	بر آشتی همه تنان جنگ	از ان تنک با سان زین و جنگ
بهان بر مود تابست کوس	لوزن پس ندانند بر مافوس	بر زانای بوشن مرد کاه شاه	بجو شید در شهر تهمان سپاه
سبای تو تهمان بر زانند	کی روی پس جز بد بریا نماد	جواز دیزه که در زبان بگریز	همه راه ترک کمر بسته دید
برویم اندکی سبب کار	کی گفتمی به شند زین ستان	بند کونستان من ندانم باک	کی ما جنگ را بر نشانم حال
به امتیحه کی کرد و بار	بجو شید خود جامه کاران	بالا بر آمد به بگریز	خروش و جوش بر زبان بر کشید
یک داستان ز دسوار لیس	کی و چه سجد عکال شیری	بگردان جنگا و آواز کرد	کی شازمان روزگار بود
کجایع و زین آهن کزار	کجایع و ز کوزه کاوشان	همه با کون کرد باید بدین	برین دست بر کینه باید کشید
بر آمد خروشیدن گزینای	تسلی آمد آواز دباکی	و زان کو بر سوئی کا مون کشید	جوش و شکر تنکی در آمد بدین
آتش دل لشکر بران آهن جای	مبند هر کس از آهن قنای	بیاراستم کی زرم کاه	کی از کرد اسبان جهان شد سپاه
ابرمنا لشکر و کپی پنجم	سواران سپاه با و هم	جوز با و جز زانکه بر سینه	بزد و از مردان همه یکپیره

خود و دشمن کی بود در قلب گاه	که دار کوه دان و پشت سیاه	سپه پشته که پیستون	حجابی ز آسم پیش اندرون
جوانان سبک آن سپه را بدید	کی سالارشان رستم اند بدید	غمی گشت و پوشید خنجر جنگ	سپه را نه بود ذکر در رنگ
برابر با این صحنی بود کشید	مواقیر کون شد نفس نام بدید	جبلش گشتن امیران سپرد	سوی رانشن جای مهران کرد
بل سینه شوی ز قتل گاه	سپرد و می کرد هر سوز گاه	تمتق همی کشید کرد سیاه	ز آسم بگردار کوهی سیاه
نغان کرد گاه کی ترک شد حرکت	کی تکی تو بر لشکر راجع و تخت	ترا چون سواران در جنگ نیست	بجنگ دلیران آتک نیست
کی چندین پیش من ای کجین	مردان و اسبان خوشی زمین	چو در جنگ لشکر شود بر چنگ	همه پیش یاکم ترا سوی جنگ
ز دستان تو نشندی از دستان	کی از دستان که باستان	کی شهری تر شد و یکیش کور	سار و زان تا بد جوهر
در دزدان و کوش غم شترک	اگر بشود نام جنگال صحرک	نه رویه شود زل ستودار	نه کمان سار جنگال شبر
چنین اندر هوا باز گسترده	تر شد جنگال او شیرین	دلیر و سکساک چشمو و باد	کی بی شک آمد با دشمنی باد
برین دشت و مامون تو از دشت	رگای غالی بجان و دشت	چو کشته کشید ترک دژم	بلرزد و برزد یکی میزد
برافت گاه نامداران نور	بفرشت خشک جای سوز	چو کمان سالارشان شد کوش	ز گردان لشکر برآمد خروش
جان نمره کون شد کرد طالب	کی کفی همی غرقه کرد ذباب	دمیدند از بل رویه حتم	هر دشمن آمد و ناله کار دم
ز خوشی بکاه آمین	کشیدند گردان روی زمین	چو کشیدند و تفهید کوه	ز بانگ سواران هر دو کوه
دشمنان بگرداند و تشعیر	بر ایند کفی همی رستخیز	همی کوز و کوز همچون تلرک	بیان بدین رجوش خود و ترک
وطن رستمی از دماش رشت	شده روی خورشید تابان نقش	پوشید روی هوا کرد بیل	بکشید کفی بر اندود بیل
همه سوی رستم بر افتد خروش	سرازیر از تنی کرد خروش	بجنگ اندرون کوه و کوه	بسان میوهی گشته مه
ز قلب اندر اند جان میو کرک	برانده گردان سیاه بزرک	براند و جواد لشکر از دست	ز کرب و سختی زن کینه خواست
چو کمر و مویان و تمام کرد	جبلش شاه ترکان شود	قبل اندرون تر جنگ	همی بزم گاه اندر جای جنگ



سران سواران چو کال انداخت	نور و محراب و برکشخت	همه درم که بر روی خون	در قش سواران ترکان نکون
جهاندار چون رخ برکشه دید	دلایل قتلان همه کشته دید	بیکند شمشیر مندی ز دست	کلی اسب و تیر و پشته
ز ترکان جلاسی قتل شاخت	کوز و یان کام وینه یافت	بروز انیش رستم کرد کبیر	یاری بر لشکرش کوز و تیر
دو فرسنگ چو از دمای قزم	همی مردم آه می ریشان بزم	بر جنگ اسیران قتل هوزار	کوفته نده سیران کارزار
بشد که اندازان درم گاه	کی بخشند خولسته بر سیاه	حشید و نهاد بر بیل باد	بهر دزدی اند بر شهر باد

جواکامی آمدن شاه دلیر	کی روز برکشید چشمه شیر	و شتر شزار بدو ندان را	ز دست اندیش ترا زده ها
سایه ز قنبران هم شکست	همه گاه دشمنان کرد بخت	شادی پیش جهان آمدن	نایلدوی دگر بر زمین
جو کوند ز طوس اکی یافتند	سوی شهر بر رفتن بشا رفتند	برآمدند و شریامند سباه	مقیمه رتان بر کوفتند راه
دمند دمان کادوم بردش	برآمدند و شیدن از لشکرش	سینه کرد اسبانش کهان بسیم	همه مهر ادای زوشه خیم
جهان از سوالن دمان و دنان	بدان من تدیلان کان	بیش سیدار در نوق و کوش	درفش از پیش کشید و ز طوس
بیک دست بر بسته شیر و بلبل	برنجیر و دیگر توان جنگ	بدر شدش هلو ان سباه	بر من کوه فرود مشبار شاه



برفتند لشکر کوه ها کوه	زین شزار کردان کردار کوه	جوامدان اینه بدیدار نیو	یاده شزار از کوند و کوه
وزان سو روزگان ابران سبزه	یاده بر رفتند خرد با سباه	از ایند و لکون هلو ان	بر سیدن رخ دیده کوان
برو آفرین کرد کوند و کوه	کی نامی بردار و سالار نیو	ترا حاد و ان باز بردان پناه	نام تو کرد از خورشید و ماه
دلیر از تو کرد بهر کار شهر	سهر از تو هر کس نکرد از شهر	همه بنده کوی تو این دوده را	ز تو یافتم نور کیم بود را
ز دروغ غمان بستگان تو ای	با این کمر بستگان تو ای	بر اسبان نشسته یک یک کهان	کر از این سزدیک شاه جهان
کی نزد یک شهر هماندار شاه	نکه کرد کامد بجز به سباه	بدر شدش تا دمان جهان	نکه دار کردان شاه کهان
جو رستم بفرستد جهاندار شاه	نکه کرد کامد بجز به سباه	یاده شزار و در پیش غمان	غیر کشان رخ و راه دران
چهلند از تو کوفتش بسو	کی ایست مردان کان هفت	خمشید مانند کمار تو	نیک هر جای دیدار تو
نهم سید کشید گرفت	چنانکش شاه بدیدار رفت	بیاورد و سیرد و بر حاجت	جان من خنده را کرد راست
وزان سر اسیران تو دار هژاد	بیاورد بسته بر شهر بیا	برو آفرین کرد خضر و مهر	کی جادید با امانت سباه
مرت سبز با دلدل شاهان	کی تو خواهم هرگز جهان	جواز تو بی نکر روزگار	نامد بکسی ز تو با دکار
کجا نیم روزان تو خالی مباد	کجا ای در کجور تو کز نرا	خجسته بروم ز اول شاپر	همی برو اندکیان دلیر
فرش ابران و فرخ کوان	کی اند چون تو یکی هلو ان	از هر سه بر تو بود خفت من	کی چون تو بر سندی تخت من
بکیوانکی کوش شاه جهان	کی یکا کرد کارت نهان	کی بردستم جهان هلو ان	تو داز بر و ز بعد جوان
کرد از من کیو بر شهر بیا	کی شادان منی تا بود روزگار	سر ستمکار و ان سبزه یاد	دل زان رخ بر باد شاد
برو خضر و کی نمید خوان	بر کان بر تر من را خوان	بیاورد سالار و نهاد خوان	طعم او دید نهادن نان
نشسته خرد و کیم طعام	بشسته دست انگلی شاد کام	جواز خوان سالار بر خاستند	نشسته کوی با راستند

فرزنده مجلس بی گشاد	فازنده چنگ همیشه کار	همه بر سران افسران گران	بمردان دهن پیکران کوه ران
دخان محمود پای روی برنگ	هوشیار ز چنگ می زاد جنگ	طهائی ز پیران خشک تاب	بیش اندوزان آبگیر کلاب
همی تا آن فر شاهنشاهی	جوانه دهنه رسد و سلمی	همه علوانان خسرو پرست	برفتند از ایوان سنگر مست
سبکچرخ و تنم اندر بدر	کشاد دل و تنک سینه کمر	بدستوری باز کشتن زحاک	همی ز دهشوار باشاه رای
یکی در جامه بزمود شاه	کفر با فیه بزقای کلاه	یکی جام بر کوه شاهوار	صداسی برین و صد اشتر بار
دو نیمه پری روی سینه کمر	دو نیمه بر ستاد با طوق زر	همه ش شاه جهان کدخدای	بیاورد در کون و نیش پای
همه تنم دانی را بست بر د	زمین را بوسید و بر جیت کرد	بهر بر نهاده کلاه کیان	بمشت آن گمانی بگر میان
ابو شاه کرد آفرین و برفت	ره سیتان را بسجید یافت	بورگان را بوردند بالو هم	بر رخ و بشارتی و تیمار و شم
بر اندازد شان بیلک بدید از	از ابو افسر و برفتند شاد	جواز کرد گردان بر دلف شاه	بارام مشت در میشگاه
بفرمود تا بکشندش پیش	سخن کرد از آن رخ و تار خوش	وزان تنگ دندان در رخ زوار	و از آن سخن گفت با شهریار
چیز از کارش روز گردان بست	همه داستان خسرو سوز	بمجد و مختارش آورد سخت	بدردم گفت رگشته سخت
بیاورد صد جامه پای روم	همه بکش که همد روز بوم	یکی تاج و ده بده دیار نیز	بر سقنده و فرزند و هر کو چنیز
بشون بفرمود کین خواسته	بهر سوی تر از آن کاسته	بر بخش هم پای و بر دوش ملوی	نکته آردی اندا بر دوشی
نوبال و جهان را بشانی گذار	نکه کردین کردین روز کار	یکی را بر آرد و بخرج بلند	و نماید بخش کندگی از بند
و را بخش از آن بر دوش پاک	همه پای تن است و تمار و پاک	همان را می آورد باشد نواز	بیکند خیره بجا به بیاد
یکی را بجهاد آورد دوشی گاه	نقد بر سرش بوز کلاه	ز کار دار و جهان شرم نیست	بهر یک او شرم و آردم نیست
نامی کهنه من این داستان	بر آن سان را بشیدم او شان	بهر کارش سخن ساختیم	بمیلان و کودوز بود لختیم



لغت نامه اندامهستان دهم بازه رخ و بفرمود پیران و کبود و گشته شدن ترکان و بملوانان و پیران

جهان چون برای بر آید می	بدوینک دانی سواد می	جوستی کمر بر در راه از	شود که در کینت بکسر دران
بایدی جستن بند سراسر است	اگر در میان دم از ده است	و دیگر را هستی ندارد در بند	سرای سنجی نهض وجه تنک
از دانش و انکس می راستی	کونیند بکشد می کاستی	بر سقنده از و جوبلی کین	بکینت و کین نشنود آن بن
جو سر دمی کند در دماغ	بند و شود تیره روشن جوع	کند بر آن تیره و بچ سست	سرش سوی سستی را یزد در ست
برویند خال و شود باز خاک	همه پای ترست و تیمار و پاک	سرمایه مرد سگد و خرد	ز کینتی از آن پای اندر خورد

ز دینج تر اید برفش میان	الکوخد مانی بستی دران	ز کتی ی ازانی اندر خورذ	سرمایه مرد سگد خورذ
مان خورده بک وون بکایدت	ار و چند مانی زون بایدت	در کجی رازش باید کلید	یکی زرق دریا ستین نابید
سز دگرید بکری خنک سوزی	خوری یا بوشی و یا کستری	وزان نیز بر سرت مغاره نیست	سجرت باید کز و جاره نیست
جهی تازان جان و ده ان	جودانی یا بر تو نماند جهان	جه در آن جی جه اندر میان	کزن سگدشی همه رنج آن
کی از آن کامده می ابروی			خور آنجی داری و بستی محبوب
کی ستم بر و کرد بستی سپاه			دل شاه ترکان جهان نم شود
خورد و کار دانان مشار دل			بشد تازان تا خلع رسید
گذشته بماند کرد بیاد			جو بران کز سوزد سمنون
عنان را بر تابید گشت			کی تا بر هارم بشامی کلاه
از ابران بیاید بر جان من			ز مگرم درم سوزد هوش بان
در آمدن کزن یا خورده ز کار			دل و شدان مردم نادید
سرامر سزادگان کستم			برین کشته کز کار سازم روز

اعزاز دایستان



سبازم بر سوزی رزم گاه	کارم بر کرد ابران سپاه	کمر بستگان از در کار داد	ز رکان و از جین از ان هزار
ز دن کز سوز بران هوش	کی مار از چرخر کاند کزشت	نماد و با کت ساک خورش	همه سوزان های مشار کش
جه با کیم و با ستم او عشت	کی از جی جنگ و خون کشت	شیر و زباز سوزان الحشت	بانوی لشکر کوی ساختن
بر افراخت از تخته شادنی نمود	جواز اسباب آن سخنها شوند	برند آوار و دانه بر همد	سرافران کردان کردند شهر
سخن بر چه با بستی او بیواند	نویسنده نامه را پیش خواند	بگرد آفرینی بر ستم کیان	بران ملوانان و آن سوزان
ز سوز بران کوفه دل تلک داشت	سینه خواند که در جبهه کد داشت	فرستاد نزد ستان تن تن	فرستادگان حواس را باجن
با طرازی زگان زهر باجن	دو مقفه بر آمدن جی و کشتن	بهر شهر یادی و هر مهنی	فرستاد نامه بهر کشور کی
شهر اندر آورد بکینر کله	کله رجه بودش از اسبان بله	چنان شد کس رفتن و نرسید	جود بادی خوشامی و رسید
شرو و ز دنیا دلون گرفت	سردن و کشتن صرف	بد و بر بر همی داشت از	مان کجها کز که تو میان
همه رزم جوانان ساند کاه	ز کردان کزن کرد چرخ هزار	شده بی ساز و بی حواشته	جوشگر مرگ سزادار استنه
سیرم تراده خوارم ساز	بد و کشته لشکر از پیشان	ز شیران جنگی بر او و کشتن	بشید کی بودش سوزده میر

نکبان آن روز خوارم باش	همیشه کمر بسته رزم باش	در کجای از ماندن از جن	فرمود تا کرد ایران کوزن
بزد و کشتن شمشیر بران برو	مان بخند و خند سلا رنو	در آشی هج گونه محو	سخن جز بخت و کینه نکو
کسی کو بر دانه اش لطم	ایمرد و بر کرده باشد ستم	دو بویایه بیدار و بولوان	بلی موثر و بر و دیگر جوان
برفتند بایند از اسباب	بزارم بر جوان بر شتاب	اما ننگ بدین کو با و تیغ	هر و شان کردار غرور میغ

گفتار اندر آگاهی یافت شاه کجست و از دست اندازن از اسباب بپیران

سرا که می اند سپردن شاه	کی اند دزدان بزار او ساه	جفا میزد که از اسباب	ز کینه یا بدش نام خواب
بماور و خواهم می سر بخت	ز هر سوختن سازد لشکر بخت	می زهر میاید بولوشان	کی ناید بکر سوی او ان عثمان
سواران جنگی خوشید هزار	بجونی می کرد خواهان گذار	سایه لاه کام تنک و بنور	ز جونی کرد بولوشان کرد
دلیان بر درگاه از اسباب	ز بانگ تیر و یا بند خواب	وزلای شق و زخم دراپ	تو کوی براند می دل ز جاپ
لراند بران جنگ آن سباه	ز بر در آمدن یا بد سباه	سر مرز قمان میران سپرد	سایه فرستاد بوی نه خرد
سوی شمشیر خوارم بجه هزار	کمر بسته رواند کاردار	سپه داران شید شیر دل	کز اش شتاند بشیر دل
سماش با دایم ملان مست	کی بختد اشان شود کو بست	خوشید کار کار الکهان	براند شیه مشش شاه جهان



باز اکیان گفتای خردان	من اند فز شید ستم از مودان	کی چون ماه توکان بولد مند	ز حق شیدا بر اثر این زند
سپه مار کور سوز این کوکب	ز سوادح تکان شود پیش خوب	جو خیز و میدار دزد دخت	بلرزد بوز بادشاهی و بخت
مه مودان با سوز خوش خاند	شیده جی شمشیرشان براند	نشتد شاه اولان بولوان	بزرگان فرزانه در مسان
جودشان قتم جو کوفه کوب	جوشید و نهرام و راهام بنو	دگر ترن لویا کولام	جو لک زن چون نکه کس تمام
جزان نامداران لشکر مه	کی بوختن شاه جهان و ار مه	ابا ملوانان حسن کت شاه	کی قمان می رزم جو بیدد گاه
جودش سپه کرد و شد تیر جنگ	باید سپه بجزد مارا بخت	فرمود تا بر دوس کا و دم	مزدند و بستند دونه خشم
ز ابوان سدلن خرامید شاه	بیار استند بریل گاه	بزدن مهر در جام و شیش	زیمین را تو کمنی و اندوز نبل
موا بیکو شند و من نبل رنگ	دلیان لشکر میان بخت	بخت اند فز کرد و بر کزن	جودری جو شان ز کردار من
هر و شی بر اند اند کاه شاه	کی ای هلوای و کوان سباه	کسی کو باید عثمان و رکتب	بایند یا بدخانه شکب
فرمود کور و مودان	سواران جنگ مبار کوان	دلیان کرد و کزن تاز بان	بسیجند جنگ شورش میان



لر بسته خوانند سپهبدان	داشت سواران نره کذار	هران دجله روز را پیش شاه	باشد باید میر بر کلاه
بر آمد بر کور لشکر توان	فرستاد نامه شهریار	دو مفسد بر آمد بفرمان شاه	بچینیدند بادشاهی سپاه
ز لشکر همه کشتند اندر کوش	ز کشتی بر آمد بر سر خروش	بشکری که خروش خروش	زهر و مسموم حاشای کوش
بر و کان بر کشندی با سپاه	کشید و صفش در کاه	سر کجهای کهن باز کرد	سپه را دم داد از غار کرد
همه لشکر از کج دنیا شاه	نقاهه بر زد کوه کلاه	بر کشتوان و بخوش جو کوه	شدند آینه لشکر بیم کوه
چو شد کار لشکر همه ساخته	وزیشان دل شاه برداخته	تختیان از لشکر نامدار	سواران شمشیرین سی هزار
کزین کرد خنجر برستم سپهر	بنو کف کی نامزدار کور	به سبیلان کبر و بکش کاه	همه تشنگانند و آرد سپاه
نغمه زین عود تا بوی برین	چو کرد در تاج و تخت و کین	بزن کوبند و شوقه نای	بکشمه و کابل و زین و میای
کی مادران جنگ از ایست	یا بدی می خورند و خواب	المان و غنزدن ز لهر اسب داز	بزد و کوی کرد خنجر و شاد

گفتار اندر فرماندهان شاه بخشنده لشکر و بهر کور قهر جنگ برگان و فرستادن کور و ز جنگ برانده

بر و با سبای بگرداد کوه	لر زین و لهران لشکر کوه	سواران شایسته کاه دزار	بر تا بر روی و فرماندهان
با لشکر فرود تاسی هزار	دنده ز بران نره کذار	بر و سوخ و واردم و کور بر زک	سبای بگرداد و خنجر کور
زنده بر دشت خوارزم کاه	کی شایسته رخ زین و زخاه	سپاه چهارم بگرداد دزار	جهایه و زنده و اندر دزار
کی و با نره کان امان هم	چو کزین و حور و نغمه و کسهم	زوان و زهر و زهر و کوی	کرازه سپهبدان و تمام سپه
فرود بس کشتان جنگ	سوی دم تو را شد و کین	سپهبدان کور و کشتان دکان	همه معلومان و از اذ کان
نشسته بر زین و فرمان شاه	سپهبدان کور و زین سپاه	بگرداد زین و زین سپهبدان	کی دقتی لر بسته کاه دزار
نکر تا بیارنی عود از دست	نکران از امان آباد بست	کی کوبند و جنگ میان	جنان کن از تو یا بد زبان
کی میبند از نامزدی داز کور	سجسته کتی و او بر کور	چو لشکر سوی مرز تو را بری	مکن تیز دل یا باش سرک
نکر تا بخوشی بگرداد طوس	بندی هر کار و بر کوش	جهان دینی سوی بران دست	مشهور و زباید کور





نبرد فراوانش بکشی گوش	برو جادوهرمانی موش	بهر کار با هر کسی دادش	زیر دانی ملی دهمش یاد کن
حین گفت سالار لشکر شهاب	لی فرمان تو بر تو را شنید ماه	بدان سان بزم کم تو را زانی	جهاندار بی من ز میشت
بر انداخته او را در هلووان	زبانک بقره همان شد توان	لشکر که آمد در دام شهاب	جهان شد زار در سوادان سیاه
ز میشت با اندوختن شست	جهان بکشته و بدین است	بر انداخته او را در هلووان	زبانک بقره همان شد توان
وزان بندیل چنگی چهار	سیار استدان در شهر سیار	نهادند بر پیشانی تخت دند	نشتن که شاه باتاج و سر
بگود روز فرمود تا بر نشست	بران تخت داند بر میل مست	برالمختی داند و رخاس کرد	وزان کرد بد اختر با ذکر د
کی از خان بران بران هم دود	برن سان را کرد بی مل بود	بی آزار لشکر بفرمان شاه	همی رفتند منزل بر راه
جو کوزد روز بدید ز بدید	سران را از لشکر همه برید	مزار از دلیران نیزه گذار	ز کردان مشمار لشکر هزار
از او ایسان نام برده سوار	سخن گوئی و اندر جو کارزار	سپه دار بر کورایش خواند	همه گفته شاه با وی بفرماند
گفتار اندر سپید کرد در کهنه اذکان کهنه و در میدان کهنه و در دانه و در دانه			
بدو گفت کی بر سر کار رسد	بر او گفته بر دینبار رسد	کزین ارم اندر خمر لشکر	کلی شایند سلا بر من ستر
بدان تا بر دیک بر سر شوکی	بگویی و گفتار او بشنوی	شای تو گفتار و کردار خوش	بی آزار بی هیچ و از خوش
همه شهر ترکان بی ایسان	ببستند با نامدار کسان	ز مدون و بیج کی با لعل و دود	ز کبی بشدیده بر آب زرد
بروز در در ایران بر از داغ شاه	کی با سوال برج تابید ماه	ز توکل تنها تو برانجمن	شای بقره و وفا خیر ایشیت
دروغش بر تو همین نام هم	ببینم ملک اندر ارم هم	مانش کان شاه از دم جوک	مرا گفت با وی همه کوم کوکی
بدان کوگاه سیاه و شش رز	بفکند بیک و بپایاد اند	بر دینش در کاه و شیش	ز دینش بدی کاه و شست شیش
کاهای کاهان و مان کرد ای	ز شاهان کسی با یاد ای	همه شاه بکلا در از تو بی	بدی تکی انکار در از تو بی
باید کی بر دست سار و سیاه	شوی بر کشته فراوان کاه	دلورن و چنگل از اسباب	زمانه بی بر تو کرد شاب
ز رنگان ارم و دینش	بگویند بر تو همه نیدش	سخن بر جودانی و نشان بگوکی	و از ایشان مدون سخن باز جوکی



کرز حیره کرد و برایشان زبان	کوشی و تبار و سستی جان	برویم خوشیانی از گشت	ز تفرقت کردن آید گشت
کر از تو بدینار باید گناه	ماندیم مهر و محبت کلاه	نجوم برین گناه و خواب	من و کز و میدان و افرا سیاب
کر و شاه مار یکین خواستین	ناید بی لسترا را آیتین	و باید فعل سوی نو کرد گناه	یاشی جان امر از دست شاه
نکر من سر بر شهنوی	بکنار هشیار و بکروکی	نخستین کسی کوئی افکندش	نخن و بخت سر نوشت استین
نخن و ساجش باید دست	جهان را سدا بر کرد بست	سایگان شان از انانچمن	مندی فرستی برزدیک من
ندان تا فرستیمشان نزد شاه	جهان مرستانه چه بخشد کلاه	نه نامهاشان بدیوان من	نشتست فرخ جهان بان من
نوشیدنی آن داستان بزرگ	کی شیر زبان او ردیش کوک	کی و لو نخن کمان دست باخت	زمانه بجز خاک جایش ساخت
دگر جهان کجی نزد گشت	همه دستر جان تا و یک تست	ز اسبان بر ما به و کوهران	زدینار و دیوان افغان
ز شمشیر و ترک بر گشتوان	ز خنجر و چرخ و هلدوان	همه اهل لشکر و بیم و زرد	فرستی برزدیک ما سر بسو



میداد کورمان بسندی	فرز او بدی براه بزدی	بدان از خزی ملک از خوش	مینمزد راه و در کمان خوش
خبر انداخته بفرست آن	فرستی برزدیک شاه جهان	نخستیم دیگر همه تر سیاه	بجای مکافات کرد ز گناه
دگر اندک و کزین توان	نکبان کام و نکین ترا	برافز و بران سبب	کی هرمان بران کردن ماه
خبر همه بدین نامدارانچمن	کودکان برستی نزد یک من	بدان تا شوم امر از کار تو	برافز و بران قبا ر تو
بهمی انکمنی بر کسین کرد راه	یکی راه پای برزدیک شاه	خود و دو فرمان مش خرد شوکی	بران سایه بفرستی بجنوکی
کم با تو همان کی خضر و نوا	نخستین نامان برافز سوا	و بعد از او تو که تریکی	کو چیز ناید جبران هم تریکی
بشوی دل از مهر افرا سیاب	ببینی شیشه او را خواب	و از شاه ترکان برتری ز بند	نخواهی ای پیران سپرد
برادران تو مان و بر کشتن کج	هر یک ساج و برافز از ساج	و رفت سوی افرا سیاب	بروز و او جنگ را پیکار
لی با انک ناید سجده چنانک	مر احل شیر و حنک ملکانک	ترکان نام من از تخت بخت	کمان من امروست و یار من ز همت
کزن گدنی کر جملک هوا پست	سوی شهر مار و سیاه و فاست	بسجده چنانک خبر از رای	لوت هاست بر نه پاید پای
جوصف بر کشند از دور و سیاه	که کار میانشان از گناه	کران کفتای مرا فشت نوکی	بهر کام کار از شیان شوی
بیشانی انکه ندارد از سود	کی تو و خانه سرت یا درود	بگفتن کو بطلوان با بسو	کی بر خوان برین همه سر بسو
ریش بدو کوشد تا بسج	کرده بدان چنهای سلج	فرود آمدن کس فرستاد زود	بیلان را کوزد ز فرود زود
همان سیاه اندر او در کرد	برافز و برلیج تا و بر کسود	کی بران بدان شهر بد سیاه	کی دیم بران می حست گاه

فرستاده چون سوی کمران رسید	سپهدار بران سپه را بدید	بگفتش اندوخی بلخ کبوی	ایاورگان سپهدار سپو
چو سپهبدان را فراخ گوش	برآمدند دران لشکر خروش	برزدنای وین و برید یکوس	شدن سم اسبان زمین اینوس
صد و ده هزارش لشکر سوار	فرامدند در خور کارزار	از نشان دهره ها بجا ماند	بروز همان دیزگان را می اند
بیامد چون دیک چون رسید	بگرد لب آب لشکر کشید	بچون بران نیزه دیوار کرد	چو با کور کوز و دیز کرد
دو مده شد اندر کشتان تلک	بزان تاباشد میدان جنگ	در هر گونه گفتند بران شمشیر	که کالی اندر ترکان بدیدند
بزرگان ایران زبان یافتند	در نشان گفتار بشناختند	براه کید بران هم اندر شتاب	سواران نیز دیک از اسباب
کی کوز و کوزگان با ستاره	هزار و بیست و سوار کلاه	فرستاده اند بیرون دیکس	کوز و تعداد همترا بچون
مراوش و دل سوی دیناقت	سیمان بعام کردگان نیست	سخن چون سلا و ترکان رسید	سپاهی ز جنگ و ران بر گزیدند
فرستاده دیک سواران پیواد	ز گردان شمشیر زن تی می زاد	بدو کت و دار شمشیر کین	در نشان برادران روی زمین
نه کوز و نایب کی مانند کبوی	نه فرهاد و کیم نه هر ام نیو	کی بر ما سپاه انداز چار سوی	همی تخم ایران کند از روی
یار سواران ترکان کتوب	همه شهران کم جوی حوال	برای میباید در گردان میو	برازم ز کت و قوس و بار کرد
چو بران بدینان سپاه بزرگ	بچون تشنه یک گردان کرد	براسه ان سر تا بر و کت	همه ها بیل و تل آهوی کت
جنا پیش کشان دل نیک خوی	برو اندیشه شد درم کرد از روی	بکیوانکمی کوه چیر و رو	سوی هلو از سپه باز شو
بکوشش ازین تو چهری جوی	کی فرزانگان از میند روی	یکی انداز اندازان کوان	بگردان توانی بران توان
دیک با کوی سیلح کوان	کران مایه اسبان کچ و کلاه	برافزاد و بر جهان منشت	کزین سپهر هلو ان منشت
همی کوی از خوشتر دور گن	ز رخ و چین خام باشد سخن	مرا مرگ باید بزان ندر کی	کی سلا و باشم کنم بد کی



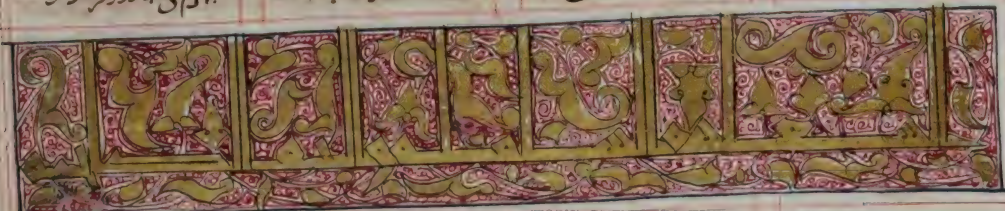
یکی داستان از برین برید	کی باشیر جنگ و درش خاست	بنام از برین من کف خون	به از ندری ندر اندرون
دیک با بعام شاه اندست	بفرانچکم سپاه اندست	چو باح چین باغ و کشتابو	ابالشکر و نامداران سپو
گفتار اند بار کشتن کبوی از پیش بران و کاه و ترقیب کاهن کوز و لشکر را			
سپهدار چون کور بران روی	هر شان سوی جنگ انداز روی	بیامد خوش کنا بد رسید	بران دامن کوه لشکر کشید
چو کبوا اندیش و بدار	همی کف باح هم دود د	بکوز و کون انداز و سپاه	بجای اسانی همی دزم کاه
کی اندامی آشی رای میست	بدش اندوز و دادر جایست	زهر کوه باهی سخن رانده ام	همه مرجه کفتی بر و خوانده ام
چو میزدید بران از نشان سپاه	میبوی بر افکند نرد دیک شاه	چو کوفته و کبوا انداز دیک	سپه باید از کون مرلی درنگ

سپاه اندازند از افراسیاب	جو با باز کشیم کلاشایب	نوز کینه را کوس بر بل مست	همه جند را را کدش رشت
خبر گفت با کوس بملوان	لی بران سینه رسیده روان	همین دایم جستم از اندر نهان	ولیکن فرمان شاه جهان
بایست رفتن ساجاره نبود	دلش را کون شهر را از نمود	یکی داستان گفته بودم بشاه	چو نمود لشکر کشیدن راه



کی دل از مهر کی بر کبک	کجانیستش با زبان رشتدل	همه مهر بیرون نرکان رشت	سپید همی شاه از دیار رشت
بدشاند راورد لشکر گروه	بهاوس سپاه از سر رشت گروه	جو بران سپاه از کابذ براند	بروز اندون روشای نماید
سواران خوش دران صدهزار	ز ترکان میان بسته کارزار	برفتند سینه کمرهای جنگ	همه سینه و تیغ بندی جنگ
بگردار کوه از دور و پستگاه	بهر بر نهادن از امر کلاه	برآمدند و شدند کز تپاکی	بجند همی کوه کندی زجای
زیند نیست تا کابذ سپاه	درویشان کبود سپاه	ز کربسه روز روشن نماید	زین مهر و جگر خوش نماید
از اوای اسبان و گرد سپاه	بشدن شای ز خورشید و ماه	ستاره نشان بود خورشید تیغ	ز آتش زین برودن کز تیغ
بنوفد از اوای گردان مین	ز نرکان و ستان آسمان آمین	جو کوه در نرکان سبزه را بدین	ای برسان دریا من بر دین
درفش از درفش کوه از گروه	کشته شدند بر اندر کوه	جوشیده شد بلبلش سپاه	فران او زیند و بستند راه
بفرود خنداش از هر دور	از اوای گردان و جانش جوی	همان مهر سر کندی امر نیست	بواسر از دایم دشت نیست
و یک یک تیره بکشد اندول	بدشاند دل بر تیر کون	بدشاند راورد کوه سپاه	بشماران بران شش سپاه
بدشاند اسب راورد پای	یلان راورد همی ساجاکی	سپه راورد همی کوه بود	و یک یک دیران از باوه بود
سوی سپهر بدد و دایان	جنان در خیمه جوش و دایان	بیاده کی بدد و جگر رزار	بهر نمودن پیش روی ستوان
صنی بر کشیدند بپه و دایان	سیر دار بر باز بایان سران	بمردن زاده بی تیغ کراید	ابا ترکش و تیر خوش گذار
کامیافان کده ساز و درون	همی جگر شای و جوش و خون	سر نشان سواران جنگ	کز آتش بخیر بر دند و جنگ
سپه شمشیر زین و کوه	زمین از تیغ کشته ستوه	درفش جسته میان سپاه	ز کوه در نشان بگردار سپاه
ز یلان زین سر و یلکون	ز کرد و سواران هوا یلکون	درفشیدن تغای نقش	وزان سپاه کابذ دایان نقش
تو کندی کا اندر شب تیره	ستاره همی بر نشان دست مهر	یارا لشکر ستان هشت	بیاع و فاسر و کینه بکشت
فریز را دایان بس میمنه	بشیر لشکر جها و سینه	بکشتن را تو جای خود کون	شیر و زین جان کوه و دایان
کرازه بر تخته کپوهان	زواره نمکان تحکیمان	یکای فریز بر خاستند	یکای لشکر یار آیتند

بر تمام فرمودیش لعلوان سفر و لشکر که از فرخوش برفتند بارش با او لعلوان بفرمود تا کی بود و همدان برفتند با کی چون آوران ممدف فرستاد بر سوی کوه شیر و روز کردی برافراخته زدیده خرد شیدار استنی جوسا در شایسته باشد چنگ درفش دلفروز و بای کرد بر پیش رزم دینه مجسم سیدار رود در نشان در میان باز ساز و لشکر را پیش سیدار ترکان غمی گشت سخت	کی ای تاج و تخت خرد آوران سبه راهی دارد بر خورش ز گردان لشکر کی گشتم برفتند بر گشتوان و رتوان جو که بر رخ و نه شاد و ران درفش و سیصد گردان کوه اولان دینه دیدن ساخته شکلی و کوه در بر خاستی تر سید سباه از داور هفتک یلان را قبل اندر جای کرد سوی دست کشاه شیر کبر درفش از برش سباه کاوان دل از دینه تیار برانیتن برافراخته خرد شید سخت	و با سواران سوی سپهره بازان لکون خجری و سوز دکو کریم رزم و انا کوز سیدان زانرا بش لشکر بدوی درفش فرستاد و سیصد سوار یک دینان بر سر کوه بجستی صحنی و تفران شنباه بران عیان یارستان رزم گاه و نان بر سید سباه رکاه سازانم خواند بر دیک خوش بیشتر و آهن کردش سزای همی سیدار واه خرد شید و نور در و دشت کوه دیارستان و نان بر سر که کرد جای سباه	با کردار و روز همدان سوره جوشیر و بان با ملان رزم تون مزه و ملان کد است از جعفر تیر کی بد جای کردان بر خاش چوک لکمان لشکر سوی رود بان برافرازد و در زان سوره نی مژدی لکمان سوره کی رزم آرد و خرد شید و ماه کی دار سبه و از دشت رکاه بر پیش شید و دشت و زاهد پیش بر پیشان جنگی بیای نکه کرد بران لشکر و دوز عنان با فیه بر سر دستان یامدش بر او روز و رزم گاه کتاب نامه در دین بران کسی کوه جنگ داشتش کی بود شایسته کاران بها دسبه و او برداشت را ابای هزار از دلیران سرد سهرم کی بد و روز بان را
--	--	---	--



نرستاد با نره و رده همدان بازان تا ملان شده و مجو شیری ازان رزم که فی همدان شستن	میشواران خجری کدان کین که کد با یلان دلیر نخند بر خاش شستن	برون روز و نره و نره طلایه فرستاد و بکوه سبه دینان بر سر کوه	ایامه هزاران یلان خشت سیدار بان شود و سوره بر پیشان اندر این دلیر
--	--	--	---

مان زبان بر سر کوهستان نکبان دینه گرفتگی خروش خیل استاده بعد دوزخ سباه اندر این سرشت کی ناز و گداز یک اخترت برایشان بزم مکرر گاه کند پیش بر دهنه داند سباه بیش بر دهنه جامه جاک	نکبان روز و ستاره شکار همه زرم که اندی نو کوش تو کنی کی را بخند لب نماند جز از باز در مشت کدام پیش کجا بهتر است بدر بار باز اندر آرم سباه کین اندر آرد و پیش بر آه گفتار از آفرین برین بزرگ	از اریان کر ساری زد و دولش بر وی اندر آرد و می گفت لفته گوشت خویش شیرین بر بای پیش سباه کجا بر دند باز در سر ویران نهاده میزد و چشم روز چهارم زشت سباه گفتار از آفرین برین بزرگ	عنان تافتی سوی کالار تور نه نامداران بر خاست سباهم بدیشان هم بای پیش همی چنانکه اختر هور و ماه کی جگر سواران پوشد بگرد کی کوز را در بخشد چشم شیرین کینا قبل گاه می باستان بر کوه خال
می گفت کی با کاز ماک کی خندیش شیر کردان ندید با تران سر از ستم نامدار بلا و ناجدار بر کشته دید	جهدانی بر چهره بودنای نه کردی بر وی هوا بر دست بودی هر کوزند دیگر سوار سرخ اریان کشته دید	بهمه از اندازن دور کار سواران عفتان و خود آمد و کون تا یامد بخت بشن حکمت کشت و کم کرده راه	شیرین از اسایش آمد کار یک با برک بر دندیم خون از ان کشت و زرم گاه کشت نمواهد کی بند همی زرم گاه



بهرالش بر چشم باید فکند تو بشناس که اندیش بر خیز شکسته تو ای مرا ای سذر کنون چون جهان گرم و روشن هوا جو بر نینها از آفرین چنانکه در ایند نک ترسی می از کین برارم کرد از کین که مشان بازار کونان تو دارم سباسب بزم از کشتن و لاد جوان بزم از و هر چه بود پاک کی او کار و دین و دانا ترست	نماند بر سوی چرخ بلند شد و جنگ جنگ و از آردون کی شیرینان از تو کیر دهن تکیر همی بزم لشکر نو بسرشت تل ایند شرح جنگ ز جنگ سواران هر دین کین رافشان کشم از بر ما دشان تو دانی مرا بهیکی شناس چنان چون دوزخه هلو ان بدرش از با و زمام خاک برین لشکر ناتوان بهتر است	سپهدار کونا نمرده سباه شکسته جهان خرد کوشش دولش همی می تواند چشم جنان روز کا خوشی بگذرد که ایند کردان پیش سباه بمزد باید سواران هزار ز کین و برن بخندید کین مشرور دانی مشرور دین چین کون و خفته رانه شهر ولیکن تو ای بر چهره زبان کی کو بود سوز دور کار	ستاره تار می کرد ماه کی او داند خود بزم نیست یک تیز کن مغز و فرزند چشم جو کوز دوی من بفسرد که او ام کیر دین کشته گاه کوز من اندر خور کاران بسی آفرین خزان بر پند نیو شاسای هر که در جوانی کن کی زنده کار باشد و لیر زبان بر ناید گشاده مکن باید بهر دین آموز کار
---	---	---	--

سواران مالربان اندند همی خواهند شیرکان زمای همی تو بال خود را همی پیش آندان روزگار همی خسته یاراکو اینست یار جز این جهان هلو انکار وزان لشکر بر همان دلیر همی فرزان اندازد و در کار جهانی بر وی اندازد و روی کی نکند این بر توانی هلو ان از ایشان همی که خسته بود کریز آرد و من خون رخت	مترکان بر ملک را اندند کی ترکان جنگ اندازند یار کی چون بر نورده می رزرا کندوی کیتی ز دشمنی سزدرندارم روی قباکی آفتاب را اندر پیش بران میش برادر بامد جو شیر میان بسته می جنگ و جند سوار جه اندیشه دانی بدل و بکوی برن کار خندند بر و جوان زمی بر هر جوی خون خسته بود نخواهی همی لشکر انداختن	همی شوخند و برلشسته بس شششان دور اندز کوه و دیگر لاله و اختر بیک و بید چنین گفتند مغزخ بیدر شوم جو شرو خود پرورم آفتاب را اندر پیش بران کی ای هلو ان ذرا سیاب از این میان بوزده و در زین کریز ای جنگ خند از مایه همان لشکرستان را از ما جنگ نزدین با مدللان خواهی مکشت ز جنگ و دران همی بر گزین	همه دیده برار و خون جگر برد لشکر کینه و هم کوه همی کورش جرخ را بشود کی ای هلو ان جهان بر بست همی روی بوزده کلکون کنم آفتاب را اندر پیش بران کریز اندرین شتاب خافه و دیده با بران من کریز ای ترکش ایو سیاب برفتند و رفته اند و درنگ نماند و ده هلو ان رختست همی تو بیک در زشت کین
--	---	--	---



جوشید بران مو مان سخن کریز بر دکان خیر و ست و دیگر ساز هلو انان شاه سدیک را بر دایع دارد جگر کون تابش اندر و کان بود زهر سوکی بر می بد داده نیست مکرمانده کرد و ستی کشت جود عیار کرد اندر و میشان تو نیست ساهی و سلاک شاه و دیگر کی از نامداران جنگ ز لشکر فرستد پیش کین	بزد و کم شبان و نندی مکن مر نامداران بر هلو ست ندام جو کور در کس را جای از این کریز و در دجند بس برن کینه جز مار جان بود بر اندیش کن رنج کوتاه نیست جنگ اندر و شریستی کشت جوشید بران در و بر و میشان بر اورده و رنج کردان کلاه باید کی پیش عزان ملک الو بر و روی بر و بر من	بدان ای برادر کی ای رزخواه یکی اندک خندان شاه من بگردن دانی و مردا بکی کی از تر تراش چندانده ایم جهارم کی لشکر میان دو کوه بکوشید باید بدین نام کسر جز از کوه مر و کشد لشکرش بر افشان بگرد و دهه کام ما کمی کو نام بلندش نیاد ز کردان کسی را کی به نام تر ترانم زان بر نیاند بلند	کی اندک جینیش با ست باه همی سو برادر زلمه انجن برای هشیوار و فرزانگی زین را خون کرد بنشاند ام فرود او بر سر کرد کرده از ان کوه بایه بر اندر سس یکی بیور باران کیم بر سرش براید بخندید بر نام ما باشد که کورده می کرد از ز جنگ سواران بیلام تر با مان ز کشتش باید کوزند
--	---	---	--

وگو بر تو بردست یازد خون	شوند این دلبران ترکان زبون	نه کرد مومنان کفار ادوی	همه خیره داشتند کفار ادوی
جنین را دایم کن ایوان توان	نیاید کی مامن کند کاروان	ترا خود میمن مهر پانچوکی	مرا کار زار اندر ادوی
دل و کت کن جستن اندک نیست	بدل اندر دل آتش جنگ نیست	شوم خرمه کام زن زین گم	سینه دمان جستن گم
جز اندک لشکر که خورشید باز	همی شود دندان یسان کران	نشانی بر من سینه دمان	جوشه زبان باکی تر جهان
نیامد ز دلی آن سباه	براز جنگ دل بر بل کس شاه	جویران بداند کوشد جنگ	برو بر جهان کشد زانده تنک



جوشیدش اندر مومنان چکر	یکی داستان باز کرد از بید	کی دانا بهر کار سازد درنگ	سر اندیشا ز پیر کار تنک
سبکارتندی نماید نخست	بیز جام کارانده آرد دست	زبانی تا اندر شمع غم نیست	اگر در بار زمان لغز نیست
جو مومنان بدین دهم شدی نمود	ندامم چه آرد بیز جام سود	جهان دامن باز در باز در	جز او پیش منم همی بار کیش
گفتار افروزدن و توان	خوردن از کاه خورده کاه	ایرانیان و غیره خواسته از سیاه	ایرانیان
جو مومنان و سیاهان درم کاه	کی کو در ز کشتن از بیاباه	بیامد کی خواند ز کشتن از بیاباه	نکبان لشکر بدو باز خورد
طلایه نیامد بر تر جهان	کواران اعران همه بد کاه	بر سینه کس مرد رخا شجوه کی	نخبره بر کشتن و دره روی
لجارت خواهی چون روند	چنگ اندر دوز کرد بر دین کند	بایرانیان کف من تر جهان	کی اندک تیغ و کور و گمان
کی از شیر دل نامید دارم سود	همی با شما کرد خواهی نمود	سرو سیکاه مومنان بنام	کی تیغش دل شیر دار دنیا م
جو دیدن اریانان کز زادی	کمر بستن و خنجر وی بر زادی	مهمه دست نه کز ازان زکاد	فرمانده از فرمان مامدار
میکنم باز کشتن از روی	سوی تر جهانش بنام زادی	کی روش مومنان چنگان زادی	مهمه کوه ما بدو بخوان
کی با او جنگ و نامک نیست	ز لود در دست و چنگ نیست	اگر جنگ جوی کشتن از بیاباه	سوی مومنان و سیاه
ز با او کز دوز کشتن	مومنان بدو در هر یک نشان	کی کشته بخاید و همه کجاست	که دارن جبهه لشکر و دست راست
وزان صحنه مومنان و کاه	طلایه بر افکند روی مومنان	کی مومنان از دوزم که چنگ نیست	سوی مومنان اندام بد چنگ
جو مومنان ز پیش سوار و رفت	بیامد ز دیکر ره نام رفت	وز انجام خوشی بر او ز رفت	کی ای بر سار و سیدار تخت
جبهه لشکر و جنگ شیران قوی	نکبان ساه را بران قوی	چنگان عیان اندر دوزم کاه	میان دو صف بر کشید سیاه
بدو در دامن یازد کشت	سوی دوز خنجر و کز کشت	و کز تویای مکر کشت	بیاید دمان با زو و مل هم
که جوید بر دم ز کد امان	تیغ و نشان و بکزد کران	مرا انگش را پیش از این کیش	زمانه بدو بر خورد ز دست
اگر تیغ ما را کشید جنگ	بدو در دل شیر و چنگ جنگ	چنین از ز قلم باج بدوی	کی ای نامیک کرد بر جان جوی

دژگان تراکز دانا ششم	جزینان که مستند ششم	کی تنها بدین دلم که آمدی	دل آمد پیش سباه آمدی
برانی اندر جهان تیغ دار	بندد کمر جز تو دیگر ستوار	یکی داستان از کیان باید کن	رفاه خرد کردن از آذ کن
لایم کو چنگ اندر انداخت	ره باز کشن باید شربت	از من کی تو نام بردی بچنگ	همه چنگ را بیزدان چنگ
ولیکن جو زمان سالار شاه	باشد سازد کی دلم که آه	اگر چنگ کردن بجوی همه	سوی هلاک چون بجوی همه
ز کوز و دستوری چنگ خواه	بیر از ما چنگ اندر اندک خواه	بدو کند میان تلخیه مگوی	بر من روی من نهان بجوی
توانم نه راجای سندان کزین	نه مرد سوادانی در شین	و زانجا بقل سب بر کز شین	دمان تا بدان سوی لشکر کزین
نزد دفتر بر زبان و جهمان	سازد بکردار بل دمان	یکی بر خورشید کای دشتان	در و زده کردن ز کزین کشتان
سواران و پلان در تیره کشت	نابود با کای و بانی دشت	ترکان سپیدی مردن بسوزد	یلان بدینان بخواند مرد
جوسا و باشی سوی دیر دست	میان سدی با باید ز دست	سیا و چش ز را بر اند توی	بگوهر رسا که بر بر توی
نوباشی سزاوار کس خواست	کنه ترا باید آراست	مرا از تخمه تور نذران شهم	بگوهر مکر با تو خوردم هم
یکی امن از کنون غار درگاه	بیانیت کشتن پیش سباه	خمشد تابان بر ایند نام	کی پیش اندر کدای تو کام
اگر تو یای بحکم کدوانست	زواره کرازه نکر تا جاست	کسی را ز کردان شش من آ	کی باشد از پریان نامدار
جنبه از باغ فرسوز بان	کی باشد در تیره کینه سان	چینس از فجام روز منور	یکی سازد روز و دیگر بدور
بیر و زنی اندر بر سر کزند	کی کسان نکر دسبهر بلند	دوش از من شاه بستد دست	بدان را دایلا و لشکر خواست
لکین کسان از بس کیتباز	کسی کو کلاه می بر نهاد	لرینیت کیتی آباد کرد	سپهدار کوز در کشتاد کرد
همیشه پیش کار کینه خواه	بدو بر بند نیوسا و شاه	و دیگر کی ان کوزاوی کان	سراید سلا تان بر زغان
سب را بدو پیش فرجام چنگ	بند ما ز کرد همه نام و ننگ	اگر با توام چنگه مان دهد	دلم را و از داغ درمان دهد
بینی سامن مر جلونه ز ننگ	بشوم کی مای اندر آرم چنگ	چینس از باخش هم را بس	بکنا ریم ترا دست رس



بدین تیغ کاندل کمر بسته کی	کیا بر کی از چنگ خود رسته کی	بدین کوز ما جو بکن کار زار	کی بر ترک و جوشن باید بکار
و زانجا بدین حبس کی از کشت	کی کفی مکر شربد ساز کشت	لرسته کین از آذ کان	بزدید کوز در کشتاد کان
کیا بدلی باید بر ز بلند	کی ای بر شش شتر دیو بند	شیدم همه بر چه کفی سباه	و فان سر کشیدی سب را بر آه
همه هدیه شاه و کمان تو	بیران سالار و فرمان تو	در ستاده کامد بنور سباه	لرینیت تو کبر لشکر پناه
وزان سر کاس و کوز خور سباه	خمشد دماغ و بنجر کلاه	کی کو چشم من در که کار زار	بیران بر افد بر آدم دمار



بوشیر زبان لشکر را بستی جانی را بخیر از شره مشیر یکی لشکر تهاوس کذار بدو کوفت کاندیشه کن تو بشناس کن شاه فرمان من شاهم بگردار رویه بسیر دلیر مکن جنگ را بخواه یکوز در کف یاری جنگ بلد و جنگ از مونی مسرا یکی مرکز از میان ستباه یکشم بر اسر همه انجمن تو بانی ساکوی بروز بسوز فرمان بسرداری و نامور بسر اندیشه کرد اندر اهلوان شود کشته فرمان بر کشته گاه بباید بشکوه کنا بد شود شکسته شود دل کوان را جنگ مکجه کرد و بخوبی جنگ جود پیش بر کشادی زبان	همی یار و جنگ را خواستی کرمان شیر از سر اندر دشت جداری سیاه از بس کوهنار کی باشد سزا تو گفتن سخن همی زود و سوزد و همان من بیشه انداز هم بخیر کپ کی دلخسته شیر ناید براه تو با من زانکه بخت ننگ باورد که بوستوفی مسرا کی با من کرد و باورد گاه یابند ز کردان کی مش من بخیر کنم لاله بر کوه ز راد همه سینه بر جنگ ما بر کمر کی میشش که ای جنگ از کوان ز ترکان باید کسی کینه خواه بجنگ اندرون بر طاعت شود منا نماند از سر جای جنگ سبا اندر ایذ من جای ننگ بدانستم از آشکار و نهان	لنوز از سر کوه چو مستمند کونید میشه درون جای ننگ جوان بود بهمان باشه یار جو باخ یابی کون را بخت کون ایدم با سیاه کران همی چاره سازید دستان و بند چو همان ز کوز و باخ شنید کوان بر جنگ بشن دندیک و رانید ننگ مسرا کوی همی کی من با بر زود تمام جنگ یکوز ز بد بند و کارشان یکی با من انون بر کینه گاه یکی را پیش من آور جنگ کران با میدان هر بی زمان دل اهلوان بخند ز درک و نماند از انون انجمن نماند کی با وی سازیم سخن چند و باخ نماند کوه کی کران ز ترکان باشد جزر	نشتی بگردار غم شزد نخود ز تمار جان نام و ننگ کی بر کینه کوه کبری حصار بی دانی بر نی این سخن از اوان کز بد و کادر سران کرمان ز کوه و شان و کمند چو شیلندان درم کوه بر دند کران درم ترکان سجدی و نماند کوه کردار جوی همی نخستم تبار داور ننگ شیلند از بد کاه شان یکوز بکر ز کوان کینه خواه اگر جنگ جوی چه جوی در ناک هر ستم نیز دیکر از بد کمان منا سر شندی بخوبی شزد کسی کم شزد کم شود نام من برو بر میدان راه کلب بکفارتندی و در کار نو کران دشت خوش را بشن بود
--	--	---	---





دانی پاشا شیرزبان روز جنگ	ینا لایزال بن بوداه جنگ	و دیگر دو لشکر جین ساخته	همه بادایان برافراخته
یکینه دوقش ساز جنگ	همه نلدانلن خا بد جنگ	سه راهه میش باید شدن	بذابوه زحمی باید زدن
تو اکنون سق شدت یاز شو	برافران کردن سبالو شو	کوارایان چند جستم بنورد	ترد میش ز کس حراز با نورد
فزان دیم که بر شود نام تو	نیزان بر آید همه کام تو	بمکتف هوایان باید بلند	کی کردان کداند و سوار چند
یکی داستان جهاندار شاه	بیادارم اندرین روزم گاه	کی تخت کسان حبس می نوری	هو جوی زاشن می نوری
ترا آرد جنگ و پیکار نیست	اگر کنی پناه رخا نیست	نداری از ایران کی شیر مراد	کی نامن کدوش لشکر بنورد
خار همی باز کرد ایم	نکرم فرست کرد ایم	همه نلدانلن رخا شو کی	یکوزد کدوش کدوش
کی از مایکی را بدو درگاه	فرستی بر دیک او کینه خاه	جین کف کدور ز کامروز روی	ندارد شد جنگد اشراوی
جو هوایان زلفا و رکش شیب	براشفت سان شیر دلبس	خندید روی از سپید شافت	سعی نود بان لشکر شافت
کان را بزه کرد و شایان چهار	یغلتند از اسبندان مرغزار	جنان روز بان لشکر زدور	ببیند زخم سرافکان تو
رهش باز دادند و بگرختند	بذارد بای و بختند	بالا بر آمد بگردان مست	خوشش همی که را کورد شفت
همی نیره بر کاشت کرد پیش	کی هوایان بنیه سرفکر	خروشیدنای روز زشت	بر آمد جو نیره بالا بکشت
ز شانی دلبران فزان سپاه	همی ترک سوختن بر جرم ماه	جو هوایان بر آمدن حیرتیک	خمش کدور زانان تو بیک
سپید رنگ شمش کشته درم	گرفته مو خشم و تندی ستم	زندان دلبران با لوفخوی	سپید کی اختران کندی
کدایشان ندان شش دستی بخون	بدانتر دهم بر بدنی رهنون	وزان سر بگردن کشان بگرد	کی تاجکد و راه اید بر پد
خبر شد منتهای هوا شهب	بیشتر بای تو آمد دلپس	اوشندان ملان روز محواه	همان از دلبران اران سپاه
زهر سوز لب لشکر دلاست	بر آمد ز گردن کشان کدخواست	بزرگوار تابو نهان دوزین	بران دونه بیل تو د کین
پوشید دومی زره جنگ را	بلک شد بر آختن بر رنگ را	بیشتر بدوشد بران کینیا	مخ کت باوی ز نهد نیا
جین کف کدوش کدوش	بنیم تلافی همه در سجد	کی کدور زاهوش کتر شدت	آیین نینی سادیکر شدت



دلش بر نهید و بخون چک	ز چار و ز در دجندان بسد	لی از تو نشان خدا گشته بود	همه رزم که بر سر گشته بود
نشان آنکه امروزی ترکی دلیر	میان دلیران بگردان شمشیر	بیش نیارفت سزده بدست	همی بر خورشید برسان مست
چنان بگذر از لشکر نامدار	سوار بی پروا ز در کارزار	لی اورا میده برافراختی	جو بر با بزل مرغ بر ساختی
تو ای بایا بر هوشیار هوش	دو کیم بدرخ سیاوش بر پوش	نشانید خیز از من را با او بود	کم تا بر ارم ز مردیش کرد
بدو گفت کوی سر هوش دار	بکنار من بر سر گوش دار	ترا گفته بودم کی تیزی میکن	ز کور ز بر بند مکران سخن
لی او کار دیند و دانا ترست	بر من لشکر نامور به ترست	سواران جنگش میش اندرند	همه کینه یل را در خوردند
نفر بود با وی کسی را نبود	جوی مکر تر اخیه کرد	لی کردن بر من سان برافراختی	ممن از بندش بر تاختی



نیم من دین کار و مددشان	مزن نیز بیستم خیر و نشان	بنو گفت شد زاکو کام من	بخوشی بخوای مکر نام من
شوم من سالار بسته کمر	ز من دست بر جنگ مویان بسد	و ناچار ز اسیر و کشته کی	نزدیک گفتند بوی تو ک
شایش کان پیش او شد در د	همین داستان بر می یاد کرد	لی ای ملوان جهاندار شاه	شایای هر که روزهای گاه
شگفتی همی منم از تو بیکی	و کجند بیستم بهوش اندکی	ز من دهم که بوشان ساختی	دل را بگو ترکان بر داختی

بهنیم تر از امداد یورگان	شبهه شایش امیر گار	لی خورشید شمشیر کردان دیند	نه کردی روی هوا بردید
شکلی توان گزینان سپاه	یکی ترک بدو حکم کرده راه	باید کی مردان کی دیش	همی در سکا لید باید گشت
یادمش از پیش تو دارن سپاه	بنان باید دستم کرد ز شاه	بدم انده کسکه بر کا شتی	ندام کوزن بدجه بنداشی
برای تا که خون او بی درنگ	برین بدیران باید بچنگ	میدار کو کینه پیش آورد	سبه را بدین دشتش آورد
من ایک بخون چنگ داشته ام	همان جنگ او را کمر بسته ام	جو دستم باشد مرا ملوان	شومش او چون من بی روان
بر باید اکنون سبزه کپو	ملکان سلح سیاوش بنو	دمد مر مرا ترک و دوستی زده	د بند زره بر کتاید کوه
بر پیشه کونند کتار او ک	بدیدار دل ایامی شیار او ک	رشاد میرو کوزن کرد سخت	لی از تو مکر داد جامه سخت
تو تا بوشستی من بملک	نهنگ از دم اسود و شران بچنگ	بهر که زار اندازی دلینو	بهر چنگ زور با شتی جو شپهر
نکه کز با او بد آورد گاه	تو ای شدانکه ز او آورده خواه	لی همان کی بدگش ز گشت	با و در یک خوش اهر گشت
جوانی ناکشته بر دشت شپهر	ندای همی بر رخسار مهبود	همان تا کی ز دم دینه همد بر	ز ستم جنگش بر سان اسجو
برو تیرا و از کند چون مکر ک	بر بریدم ز دشت از ترک	بنو گفت شد زاکو کام من	همه مند باشد کبر و جوان

مراکز ندیدی گزیم فروز	در میان باید کنون از نو	چنگل بشن بر نوشم مین	میندگی شست من دور کین
مراکز دهی نه اندر خورت	لوازی بکون همتم که بخت	و گرازداری مرا زین سخن	بزان روی که مدها مان مکن
بالم من از هلو ان مش شاه	نخولم کمز ان سیر یا کلاه	خندیل کو دوز از و شاد شد	بستان یکی سرو از اذ شد
بدو گفت یک اختر و خن کپو	کی زین منده می چون نویو	وزان روز رخ مرا یاز باذ	کی از مادر بال بترن سواد
تو چنگل باباز کردی چنگل	مرا از انداز چنگل چنگل	ترا دادم اندر دم همان کنون	مگر یک سکت تو در سخنون
بالم جهاندار تر از ان مکن	میردنی شاه و گردان ما	کی از ان هر من را دست تو هوش	برایز بهر مال مردان کوش
بلویم کمون کپور کان زره	کی ترن همی خواهد او را سیده	ارامد و نکند روز باشی بروی	ترا بیشتر تر دین اب روی
دنه هاد و کون بر ارم بجاه	بکج و سیاه و رخه کلاه	ایست از سخن بانی سیده نیا	نبره بران پید و بر کیمیا
بیا ده شذا از سیدی زمین	بوسیده بر باب که در آفرین	نخواند آن زمان کور اهلوان	سخن کف بادی زهر جوان
وزان خبر دانی ز به یلا کرد	چاکر و است بین زهر سرد	چنین از باغ بدور است	کی اهلوان جهان بر سب
مرا هوش جهان چنان است	بکسم چنان از خوار نیست	بدو که در دکانی هر سال	چنان بر باید من بر کان
کی هر چند ترن خواست و نو	هر کار دار در زرش پیش رو	و دیگر از جای من شست	جهان از اهرمان شست
یکس یاش و زمان شاه	شاید میوند کردن نگاه	و گرازد از مرغ بولا تیغ	باید کی دار از جان دریغ
باید تگسش و لش را چنگل	بوشید باید بدنام و تنگ	کی چون هلی میته کرد جوان	ماندش شسته رده ان
جواب چنیز یا چاره بود	بلی با هر سینه پیدار نمود	مرا از گرازدش سر زجا	همی چون شعبه را در دینک
بود زلفانی همان اهلوان	جای سایه خیر و جان	نه فرزند باید نه کج و سیاه	نه آرم سلا و زلفانی شاه



مرا خود شربت و درگاه شش	هر اواز باید بر جان خوش	اگر چنگل جوید سلام خاست	زده دارد از مرغ بالین حواست
چنین گفتش بدو چنگل ساز	کیا را بدو مرغ توان بدینان	برای با اندر همان بر سیر	بدو مرغ نو جوید مردان هسته
جود مرغ سیاهش باشد چنگل	بجوید کردن نشان نام و تنگ	براکم سیاه از سیاه	کی ایذ لشکر بدو درگاه
چنان پیش کو فند شد نابد	دل کوان اندوه او بر دمید	بیتان شلند و دل خون است	نک تا دم دهر فرزند چیست
یکی باستان بر خواند بر سو	بر از خون دل اندر دوخته چکر	بلا دار کوان همان داو و	بانت که خسته دایکریه
شونی توان جان تر ز لم	لوازی نه تادل اندر کلم	بر باز خشت توانی کرد	بگردان ز جانش بدو ز کار
باید بر اندیش دل اهلوان	بر از خون دل از هر تنه جوان	بل که خبره باز و دمش	چرا خواسته شش نامرد مش

لر اولن نومان بیدای بنبر
وز انجا دمان هم بگرد کرد
سینه مار جندان مدد جنگ
کنون سوی هومان شای می

چه باید مراد رع و تغ و دگر
بیش بر شد کای بنبرد
کی اندر و در باو اندر نک
دومان من تر شای می

بام برادر دوانده چشم
می کوفت مار چه داری منک
دشیدن ماه جندان نود
چین کز می همی دای خوش

بواز انقدر در و از آب چشم
می تنی آری گاه درنگ
کی خوش شد تا بنده منان نود
ندان را چون ازین کارش



بنو کت تر نالی نیو باب
یکی مرد جنگست من جنگجوی
اگر بودنی نود در را بغم
و دوا مغان شینه راه چوی
برین پایه کام زنی بر نشین
چون است بر دین بر یکی پیش
یکی تر جان را لشکر بجست
چون بر یک هومان رسد
وز ان سر نود تار جهان
می گوید ای دینم دیده سوار
بلیه کی افکندن و بدخوی
عنان باز کش زین و رهون
اگر دینان ده و یه سباه
چو بشید هومان بخندید
لشکر دینان فرستد جهان
چنگل من اندر سبان تذرو
چه سوزد که من دگر شب
وز انجا دمان کردن از خسته
مه دشمن بر سر کشته باذ

دل من ز کین سباه شایب
از و بنام محنت تو روی
سز و کز نداری ناشی دژم
بهر داسد و درع پیار من بوی
کی ز بر تواند نود و دین
چو با داند اندام نود خوش
کی کفار ترکان نود دست
یکی آتش که جوشده دین
یکی با یک نود دین دکان
چه بویایی اندر من شوان
نقوان که کار تو کس تو
کت اندر کینه خوشد خون
بکرمی نود ای نام و چاه
چین و از باج کی ای شهر سخت
کی کبواز تو ماند در دران
کی بازش بر دوسر شاخ سوز
رواقون بر نهاد تا یک شب
بیا هم نود ترا ساخته
کواراه او پیش بر کشته باذ

نه هومان ز لوی و نه ازاهف
نشته مکر بر سر دگر است
چو بشید کفار نود دین
بذ کز کر که دواز و است
سليم هم دین کا ازین
بران با خه تروی بر است
بیاند سبان هز بر زبان
ز خوش نه دشمنش شده
کی که جنگجوی همی باز کرد
کوارا سیاب اندای بید
ز بر دکان ساس و دکان بنه
یکی بر کزین جایگاه بسوز
کجا دین نود و سبدها
بس من شدی بون خوش بر
سز و از نود و نام نه دین
خوشان و خوش از دود بر کان
من اکون یکی از لشکر شوم
چین باج آوردن بر کاشو
چو دایای باورد کاه

نه یل زبان و نه اهر نیست
زمانه بر جهان داور است
میان ستمی جنگ برسان شهر
چین و خورگاز تو با شاست
چو با لرم من کار از این
کمر بست و کفر کز بر دست
کیس ساخس بسته میان
یکی بل بیان خوش شده
کی تر همی با وجود بنبرد
ز تو دین نود و نود
کی او دین نود کشته گاه
بوش و دین و کوه با من کرد
دل افون کجا بر کز نیت ترا
مکر تر دال انداز میش سوز
چنان که تارک از دین دلیر
کنان و کربان و خوش مکان
بشکرت دگر صدمه شوم
بسته با دوا هر منت میش رو
ببند ترا بر شاه و سباه

سرنه لجان دور ماتم رفت	لی کونید بر تو همه انجمن	وزا بخاکه روی بر کاشتند	بیشتر بکار گذاشتند
بشکه که خویش باز آمدند	بر مصلواتان فرا آمدند	همه شربت خوار اند و سبب	دیگر نشان دل شفا نداشتند
سینه جز از گهر بر درمید	شادان من نه شید نایدید	پوشید هوامان بلخ بنبرد	بشد پیش بران همه باید کرد
کی تر زن کیور باخاستم	همه شب همی خلک را استم	یکی تر جهان را ز لشکر بخاند	مکلون باز دلم تر بر نشاند

گفتار آمد باز آمدن و همان و همه بمصاف گاه و روضه تن بر در یک او و خند کردن و گفته شدن و همان

هم اندر زمان تر از اندر جان	سجده جنگ با تر جان	بشده شیانک بر بخت	جوجنکی نشان را از آن جنگ
زده تیره کرده بر مصلوب	درفشان سر از مغر جگر و جگر	هوامان جن کنگای بازدار	پروم زدن دوش سر باید دار
امیدم اکنون از این تیغ کن	سرت را جان کشتا نذر کن	لی بر خاک خیزد ز خون تو گل	یکی دستان اندادی بدل
کی با اعران کف غم زبانی	کی کردش کرد همه بر نانی	ز دامی کاپای فرات گذشت	نوم بران سو ترا با دشت
حیرت که هوامان با امرو گریو	نماند جگر خسته پور نیو	مکوه کابذ کفر کار زار	و کوسوی نمد بر برای کار
کی فرادرس مان نماند ز دور	نه زایوان کس ایزد یاری نه تور	بزد کشتن سنانی سخن	بجا خوامی اهنک آورد کن
برالمختد و بر خلیف کرد	نه بر نهاده کان بسود	دو خون بر او رخته سر عمار	جان کینه و رکش از کبر شاه
ز کوه کابذ بروق تاختند	سران سوی قلمرو را خستند	بیشتر رسیدند کاندازی	لنکینند جای بی ادبی
نه بر اتمان کرکسان را کرد	نه خاکش سرده بی شیر سو	ز دوشتر از بار و دزدان	میرامن اندر نبرد کس
نماند اتمان را با تر جان	نباشیم در جبریلان کان	ز ماهر دوما بذرهای بجان	نیکر بدل کشته از تر جان
بذات نماند نیک با بر سباد	مکوتید ازین کردش روزگار	لی کردار خون بود و بکار خون	چه زایان رسد اندوان در خون
بگفتند و با سان فر و آمدند	مبند زده بر کرم بر زدن	بر اسبان جنگی سواران جنگ	لکین بر کشند خون سدل تنگ
جو بر باز بایان بستند زین	بر او خشم کردان دلا بر کن	کانهما جو بایست بر ساختند	میدان جنگ انداختند
ازین تیور و ازین بیکان خندند	کان کوشه بر کوشه بر سودنند	جو تیرا ج بود اندر انداختند	میدون سوی تره بر و اخند



جبهه اسیران بجان عیان	همان نیزه ابر دانه سان	ز نو اندر او زدند خنک	نکرتا که او ز بر کشت و سخت
دما نشان خوشتر از پیش از اند	بذار و ناسیانش اند نیان	بس آسوده کشد دم زند	بر آتش شوم بر زدن
سپهر بر کمر کنند و شیر تر	بر اند خورشید و رخت چرخ	جو بر دوشند از تره بیغ	همی آتش از دوزخ اندر تیغ
از آتش بران آهستار	بماند بر خم اندرون تابدار	بگرد آتش بر دوزان	دزدی از دشت کند اودان

بند و سبستان بخور مخت	نشد شیرشان دل از او مخت	عمود از سبغ برداشتند	از آندوه بیاد داشتند
از آن سر بران نه اند کاد	کی زور آید یا کار زان	بر آن کو چستند تک و نبرد	کی از پیش اسبند آمد مرد
کمر بند کرد از دور پیش	ربانند اسبند خوان پیش	ز نیروی گردان دال رکیب	کسبند از درگاه از لیب
میدون نکشتند اسبان جدا	بوزند یک بر دگر با دشا	بس از اسب و وفود آمدند	ز یگار کبار دم بر زدند
گرفته بر سبشان تو جان	دو چکی بگردار شیر زیان	بر آن ماند کی بان بر خاستند	لبستی گرفتن مارا پستند
ز شکست اسب کسرت رسید	دو خونی بر آن کاسیم دامید	همی رزم چستند کبار دگر	یکی از کینه بر کشت سر
دما خشک و غرق شده بود	ز رخ و ز تابیدن اغلب	وز آنجا دستوری یک دگر	برفتند بویان سوی آب خور
مخمر و نه بر خاست شد بر د	ز دافان یکی دمیش یاد کرد	تر از در دلو را چنان از یاد بید	دل از جان شرف شده نامید
بزدان چشمت کای کرد کاد	تو دانی نهان من باش کاد	اگر از دخی می جنبک ما	برش کینه چشمت بر آمدک ما
زمن مکتل امر ز توش مسرا	که دار میداد هوش مسرا	جگر خسته هومان سبند جوداع	سینه کشته اند و دوح جوداع
بزان خشتی باز چنگ آمدند	کر از آن ستان ملک آمدند	همی نفرد این بر آن بر سن	که انرا بستی که این را بین
ز سر زور بود هومان برود	منز عیبت کرد و جگر کشت وود	زهر کوه نذر از بون و بند	فران آمدان ند جرج بلند



بزد دست شوق ستان ملک	در تپا پیش ازین چنگ	کوف و بجای ازین دستان	هم آورد دشت میون گوان
بر او دشت از جای و نهاد بست	سوی خنجر آورد چون یاد بست	فرود بر دوش گردش از تن جدا	مکندش ستان یکی از دها
مغایند هومان بخاک اندون	همه دشت شد بر جوی خون	نکه کرد بر دستان سبلس	مکند هوسد سنی بر حمن
شکوف اندیش حنجره از روی	سوی کرد که همان کرد روی	ای بر تو از جایگاه و رفان	ز جان حنجره کوی دوش گوان
توی تو که حنجره از دشت	هزار برین جای یکار دشت	مروزش هوسد بر کوه دشت	ای بایل کس خستم نه دشت
یکین برافز بر دشت	همان خون بر افز بدو	روانش بمان مران دره با د	بجنگال شیران سرش کند باز
سرش را بفرزاد شید دشت	نشر را بحال اندر افکند دشت	کشاده سلح کشته کمر	نشر جای دیگر دگر دشت
زمانه سر اسر فر دشت و دشت	بستی ناشدن فر دشت	جهان را با پیش چو کردار دشت	بزدول سهر دن ترا و دشت
چو شد که هومان و سیه کبانه	دوان تر جهان زهر دسیاه	ستایش کاش تر شد دشت	چو مشت حنجره بر دشت شدند
چو تر که گردان دشت گاه	بوزش کدیز بتوران سباه	تر سبند ازین مردم کشان	کی بایند ازین کار ایشان نشان
بجنگال اندر ایند بر ستان کوه	سبده باشد مکر با کوه	بر این دشت کیه دشت سبده	ببوش حنجره هومان ز سبده

بران حرم میل بکوه بنشست	درفش سر نامداران بدست	برفتند و بر درش گرد افروختن	بران بخ سزار و فرخ و من
چرخ سزار و بار هومان خود پند	از و منش را جان بدست	بزد و کشتن و ترس از کردند	لی همان هکشتک ساز بند
تو افروختی لشکر خویش بوی	زمن هر چه دیدی بدیشان بکوی	نشدن جهان ترس از اندامان	بکوه کا بدیده بر کمان
جز آن دیدبانان ترکان ز دور	درفش نشان سمدار تور	بدیدند از آن دیده بر خاستند	بشانی جزو شدن را استند
طلا به هیونی بر افکند روز	جز یک سران بگردار دود	کی هومان پروزی شهر یار	دوان انداز مرز کارزار
درفش سمدار بران نکون	تشریف در حال غرقه بخوان	میشکش بر کوفه خروش	به یوان ماده سمدار کوش
جه دردی کا نومیدی این پسرک	از آتش بارز پیر بتکرک	جوشن میان دود و به سیاه	رسید اندان سایه خن شاه
بهران رسیدن دمان ترهان	بکشد انداز بدیدگان	ما که میران بیدار کهی	کی شفته آن ز شاهنشاهی
سکندر اندر میان سیاه	لکسار گردان درفش سیاه	غریب بزد اندر فرمان سیاه	ز سر بر کوفتند گردان کلاه
جهان تره شد ووشانی نیوز	کی از تیر کی چشم خیره نمود	بیر آن دیدبانان ابرو سیاه	نکون یافتند آن درفش سیاه
سوی ملوان روی برکاشد	وزان دید که بغیر نگذاشتند	وزا خا هیونی بیان نوتند	طلا به سوی هلمان بر نکند
لی بون پروزی اندر جوشهر	درفش سر و اسرار ز سر	جود بران کان کوشسته توان	بهر کس خروشان و هر سودان



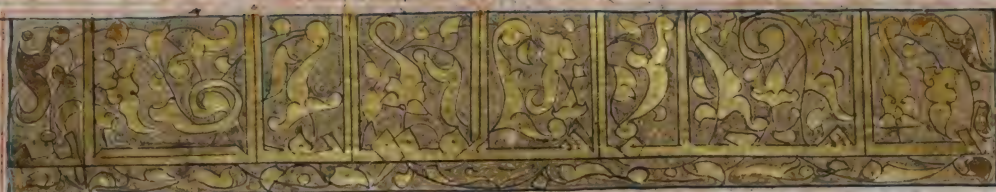
همی اتمی حبت از آن نبود	همی ماتم او در هنگام سود	جزا که می آمدن ترس بدو کی	دمان سوی در نهاده دوی
چو چشمش بر روی کرامی رسید	از اسیر اندر جان کم شید	بغلیند و نهاده بر خاک سر	همی آرمین خواند بر داذ کور
کرمنش پیر بار خنود را	جوان و دلیر خنود مندا را	وزا بخادمان سوی سالار شاه	ستایش کان بر کوفتند راه
چو دیند بر هلمان از دود	خبره فرود انداز اسیر بود	براز خون سلح و بر از خاک سر	سر کرد هومان بفرزاک سیر
بیشتر یافتن چو دود	مکاید کرد از بخار فیه بود	سلح و بر و اسیر هلمان کرد	بیشتر سمدار کوفتند بر سرد
و نیز و جان شاد شد هلمان	کی لغنی بر افشاند خواند دوان	کر فله زن سر بیدار او سیر	بران اختر و بخت سزار بر
بکجور فرمود بر هلمان	کی تاج آرا با جامه خنودان	لکه رافه بیکره نوم ز د	درفش چو جوشید تاج و مکر
ده اسیر آوردند بر لب لکام	پری روی در سر کمره غلام	بزد و داد و کلاه که پشام شیر	کسی ناو و بیدار دما را بسوز بر
کسانی سیه بر و تیغ و دست	دل شاه ترکان هم بر شکست	میشکش شاه ایران جوشهر	دمان و دمان با زبان سوز بر
جواز که هومان رسید اسی	میران منداخت تاج می	در بیدار همه جامه و شکست	نشان بر خاک تار یک بست
وزانده بران بر آورد چشم	دل از دراخته راز از چشم	بسته بهن آنکه فرستاد کس	کی نامی کرد و فریاد کس

سردارانی جنگ را تیز چنگ	بگیر بر افرستان در تنگ	بر ایران بر شیخون کنی	زین را خون روز چون کنی
نیزه هزاران موده سوار	میان سینه کینه و کارزار	ملوکین هومان توانا دوری	سردستان را با کاروری
جوشی نزدیک لشکروران	سپه را می سوی کامون توان	بدولت نیست بهن اندون کنم	کی از خورن را جو چون کنم
دو بهر جزا تیره شد رکذشت	ز جوش سواران بخو شد دشت	کردند لرزان شد تا خشت	ندان تا خشت کردن افراخت

گفتار اندر شیخون برکن نیستین برادران و سپه بر سران و لشکر شدن سپه بر دست برن کوه



هوشیستین آن لشکر کینه خواه	یاوردند دیکل بران سپاه	سپیده دمان را با جارسید	لی از دیده که دید با ش بدید
جو که را کمان اکی یافتند	سپه سوی کوزریشا افتند	نمودی بر اندازنده گاه	بزدیک سلار ایران سباه
لی اند ساهی جن آب روان	لی کوی نداند کویاربان	بران سازنم شیخون بود	بهدار داند کی آن خون بود
لشکر بر مودن بکلوان	لی بزار باشد و روشن روان	همه کوش را بپارازان	لی تالی باید و لشکر نشان
بخواند آن دمان شد کبورا	مان تیغ زو لشکر سپورا	بزدولت شد خنجر و کار تو	شکست دل دشمن با فر تو
ببر هر کی باید کردان من	ازین نامداران مردان من	بزمه شوان تا خشت جوشی	سپه انداد و مردی بزمه
کوزن کرد برن و لشکر سوار	دلبران و رخا ش جوایز هزار	همه کوزها بر کشیدند پاک	کی ابر سبک از بر تیره خاک
فرود آمد از بر کودی سپاه	پوشید دیده ز قتلان سپاه	سپهبد جان کرد تیره بدید	کوز و لشکر تو شد نا بدید
که غایب بود کوزن بسوه	بر آمد جوشن بهمان ز کوه	جوشن نیستین اندر رسید	درفش مرد تیکان را بدید
مؤامره سرکشند که رکون	زمین شد بیکر دارهای خون	دژ که از دوبره فاده نکون	بزمه بری اسیر دل بر خون
کی تیسر بر اسب نیستین	رسید از کثاد و بر بپوشنا	زدند اندام دیکل و روی	رسید اندوژن رزم جوک
عمری بر دکان سر تزل دان	هی مایه مغر و بر کشکار	خبر کوشن بزار انانی	کی بگویند کمر بریان
بجز کوزر نیستین کرد بدست	کان بر سر بر کیم باک دست	لی تیکان بدیدن بری همی آند	بکل از من باکی مهر آند
دلبران را بپوشند و کف و دمان	کشیدند لیس بر بند اوران	جویران همه دشر بر مکد کر	فکندند تلخا کرد سپهر
ازان رزم که تابستان سپاه	دمان از بر اند کوفتند راه	جویران نمایان زمان با سپاه	بر از بر و کشت کیتی سپاه
بهی را کمان کف از نر دما که	همی کوی که تازد بپوشنا	نشان یار دشت سپه هم	و کوز دودیه رزم بر کنم
میوی بر دشت تا خشت زمان	بروف بدید و یامد دمان	اوستین بر اند بران رزم گاه	ایانم داران توان سپاه
برین بر آمدند برسان بیل	گفتار انداد که شدن بران از لشکر شدن سپه بر دست برن کوه	ترا کرد خنجر و بیل	



اگر لوت نزد من دستگاه شور و زما سار و سر بر محار ز لشکر خوشان لوت را بخواند خود خوار و آفتابان بر ستور چون از راه ایران برآمد و آن بر سید خون و بدوئی مجبیر بفرمود تا بر که برداشتنند بر سید سار و بنشانندش	همی حبیبان و نوشگاه بر نامه من بر شهر بیکار سبکشان بر استکار نشانند جهت تاریکی تیره تابنده هور کس اندر خست و نامدار کی ای صلوان زاده شهر صبر بر اسبش ز درگاه بگذر آشتند مزاران مجبیر آفرین خوانندش	جوستان از نامه اندران بید و ز کردن گرفت بر بستر برون شدند بر که سرای سبدر براف کوه بویان برآه آمدند بذیره فرستاد شمشاخ را در ویشای آبر ناکهان بجگر اندامد و جزو بدوی ز کوزدن منتان سباه	برویم بگردار باد دمان برون اندازیش فرخ بگذر بهر منی بر هیونی در کمر کی منم بر یک شاه آمدند جهت مایه دلبران کشتاخ را رسیدی بر دیک شاه جهان نکه کردیش تا یزد و ک ز هر یک گایک بر سید شاه
--	---	--	---



دود بزدگان خست و مباد نمیسند نه نام این خوانند با کدازان سر بکجی گفت سرم از دست ز جامه شهر بباد سرم بر خلو ایگد بنشین بجگر و مغان خست و برشت بشکیر خست و برشت	همه کار لشکر برو کرد بیا بفرمود تا نامه بروی بخواند کی دنیا رو کباب از انصاف بیاورد با تاج کهنه کلاه در دم داد و دیار و در کوفه گرفتند بکیر همه می بدست بیش و ز کد و بدست	بزداد بر نامه صلوان جو بر خواند نامه خست و بکیر بیاورد بر دهر و فرمایان شید همه برون بر آمدن بر مجبیر از آن رخ پاشاه بر خاستند بشکیر بکیر و بکیر شید بوشید و بامه بندگی	جوان هر دمند و نوش روان ز باغ و رخشان دمان مجبیر همی رخت باشند سرش تا بدید اباز بر زدن و است و بر نشتی که می یار استند همی دای ز خست و برشت دودینه چن ای جان دلی
---	---	---	--



همانیت کسری کی گنج سخن	کنون باز با جغندی ریش	بدان ای بر اندیشه مشاورین	بهر کار با بسته سلازمین
کی او بلب و جیجی در تنک	نهان کرد کاید سوی ما جنگ	کی خاکهای لشکر او در جبین	فرانگش بر دود و به کیمین
دگر اندک لشکران کو ان	بر اندر کرد تو را نمران	چو هر امیر و لشکرش از جنگ	چو هم سپید دهنده لغات
برودش امیر و شو بدید	زان بر لب و دلش کشتید	میج سخن که کهی خواستی	بهر کاران را سازا هستی
بدان ای سهدار و گاه باش	بهر کار با جغت همراه باش	کز آن نوی شدتم شیر مراد	ز کشید و کار او در کرد
و نل شوای و لشکر تر هوش	بر اندر خواردم بیکر خروش	روزم اندر شد بر کش از دی	سوی شهر کردی گنج نهاد روی
و زان شوای که هر شد با سباه	همه متران بر کشان در راه	چو هر که بر کش برداخته	شدن از دای همه ساخته
کو از سبازان غدا بد سواه	ز چون بدین شو کرد از سباه	بگیر بد کردن کشان بشاوی	نماند که باز در مشاوی



تو بشناس کو بوم با از خوش	برو بوم و فرخند نهاد خوش	بفراوان ماند جای	بر سر سازد دهنش با
جنگنا و داستان را دلب	کی نایز هنر و دمن و دوشب	بر آن روز که ما زاد رود	کی لو گذراند سیه با بود
بما بکشد دستي جنگ	نمید کس از روز ناری و تنک	بهرام اکنون با بر و کوس	ببندد دهنده سهدار کوس
دستان و کز کوه و ان شهر و بر	بکبر برادر و کوه شد سحر	مر اندر کی طوس با بل و گاه	بیایم یاری جیجی سباه
و از جنگ بران میران و ک	سه دایاری بر کینه جوی	چو هر مان و سپهران و پشت	خدا شد هم انگار و پشت او
کران نامدایان ایمان می شود	خو اندر میزای و روز و بر مکر	چو هر مان بر تو جوید دلیر	بکن بدای می شود و جو شهر
بیکار و مدیش از لغات سب	جای آر دل فای از و بر متاب	چو اندر جنگ اندر جنگ جوی	باید کی بر تابی از بل روی
برایشان تو بر و ز با می جنگ	نگرد اندای برز کار تنک	جنیر اسر و صد کز کرد کار	دندنا دمانی مرار و کار
میدون کام کی من خور و گاه	بشیر و سباه اندارم سواه	برایشان شمارانده باشند گام	بخرشید تابان بر آورد نام
ز طوس و رکا و سب سب سب	درد و زلوان فرشتاد شاه	بر آن نامه نهاد خسر و کین	فرشته ز داد و کردارین
جزان شیر خضر و روز شو جبر	سپید همی پای ز دما و زین	ز سر و سرمانی را بد بر سب	سر و هم روزم بد رای شاه
همی کتا و لشکر از سب	جنگنا و از جای و کردار اب	سباه مر بکشد اندر جای	مرار و اندم اینست زای
تا که شمشیر و دمان با خواند	بمورد تا بر لشکر براند	سوی دستان سب بر کشید	همه دشت خواردم لشکر کشید
کمان لشکر و روز جنگ	جنگ اندر دستان ملک	تیره بر اندر در کاه طوس	چو شید زای و بر و کوس
سباه و سهدار و رفت گرفت	زنی سب سب از نفس گرفت	تو که می را خور شد کردان پای	نماند از نفیست از آن جای

گفتار ما بر نام فرستادن پیران و پست بر داشت فرزند خویش رویش نزدیک کرد و ز کشتن از کان و طبع خواست

سرمه کرد افزین خدا به
بیزدان شامش زهر دترا به
چناندار بودار دز این کینه کا
دگر کینه کرد کار جهان
الگوئی کوزند این خباستی
کاشی کینه یار ایستی
عولم همی آشکار و نهان

برآمد ز کینه همه کام تو	جه کوی چه اید سوا انجام تو	نکه کن لا چند از دل بران من	ز خوشی از نزدیک ویران من
تن سراسر نشان فلک منی خاک	ز بزدان نداری همی تن و مال	ز مهر و خرد زدی بر تافتی	کنون اندک هستی همه بافتی
که آمدی کردی از کینه سپهر	بخون رخت بر باشی دل سپهر	نکه کن کز امان و توان سواد	جه ما به به شد بد من روزگار
که آمدی بختش را بید ترا	ز کین خست اسایش را بید ترا	یکس جستم که می ناید بید	سر زندگان را به باید بید
اگر باز ناید شده روزگار	کیستی در این تخم کینه مکار	روان بر جان و مکار تن	ز خون رخت باز کش خوشی
سرازم که ز من بود بر کسی	کز نام زشتی ماند بسی	هر اندکی می به شد بید	بودن نامزد را و ان امید



بزمی کی گریه دیگر سبب	چند اندک بید من کینه گاه	نمی زهر و سبه کسی با	بشود روان کینه ماند کباب
وزان سر یاد اندکی بر روز گشت	نگون بخاکتی افروز گشت	ارامد و نیکار خون رخت	بر ورم که با من او بخت
کنون از منی جنگ شرار کنی	همی از منی شهر لمان کنی	بگو تا من اکنون هم اندر شتاب	تو منی فرستم بد از اسباب
ندان تاب بر ما بدیم تازیمین	بخشیم و بس بر فردیم کن	چنان چون گاه منو جه شاه	خشش همی داشتی نگاه
هزار شهر کز من روانی نهی	بگو تا کنمش ز ترکان نهی	ز آباد و ویران ده بر دم و بس	کی فرود گشت و داد گو
از آن کوه اندام سخت	در غم جان از روز نوم تست	در طالع شهر تا آریاب	ممدون روان لعل اندام
در برکتان بید ششانی	هم اینست از من پادشای شان	مرو تو در کوشش ورم	لی تا حیرت از اندام بدتم
ممدون تو تادیر سعد نیر	از آن پادشاهی بخیم جبهه	از آن سوی شود هم بر تو	سایم بدو گشتیم بدو
ز کوه و زلفون خوانم سبب	سوی بخیم بر کشایم راه	بر دارم از آن تادیر ممدون	ندارم تا ریکه از من روان
ز کشتی و کابل و قند هار	روار و سوی چندیم زین شار	وزان سوی که از شدیم چوک	المان و آن دزد سایم بدو
از من بر منو شسته تا کوه قاف	بکسره سار هم و کوه قاف	وزان سوی که از شدیم چوک	بر دارم از آن سر اسودن
وزان سر را ان کرده باشم همه	زهر و بر خوش خوانم رمه	سوکد همان کم بیش تو	کنون سر نا شتم بدامش تو
بدانی کما راستی خواستیم	بهم و وفادار استیم	سوی شاه ترکان فرستم خبر	کی ما را ز کینه مجید سحر
ممدون تو زرد کشته و مهر	نیک نامه بنویس و نمای جهه	خبر از ده مهر بکار من	ز خون رخت با تو کفار من
چو مان همه کرده باشی تو راست	ز من خواسته هر چه خواست	فرستم هم بر سبب تو شاه	در کین ممدون کوه سبب
وزان سر را ان کرده باشم سحر	کوکان ز سازه و داد جبهه	ببینم از من و این و دین	بدونم بر سبب خستم کین
کی از منم شاه سزاک	ز بد کوه تو و سلم سترک	ممدون از دزد و سر کشته شد	کجا ابرج نامد کشته شد

زمن هر چه باید بکنی خواه کی من هر چه این گویم می ولیکن بدین کینه ایگنج و دیگر از کرد کار جهان اگر بر سحر گفتار من لجاذ و بد از تو گشت حدوف من از لشکر خورشید همیدون من تو باور کاه کی کش که گردانی هستی کی بوم تو دست زانی بخون گذر شان دی تا بوزار شوند سازم بدایران بر کعبین از نشان نکرده کی کاسته بر انبوه جوی همی کار دار مستبان بر نامه مرید دار نخاندن یار ندیکه کو در ز شو یامد هر دندلوش روان	وزان بس بر نامه کن نزد شاه سراجلم نیکی بخونم می بید از هر جای خون رخسار بر تم می شکار و نهان بجوی می شرف یکا من جز از کینه کشتن زانی نیست کونیم جویان زده و ببرد بگردیم بکاد که کینه خواه وز در دل از دانی هستی شود می کرکان ترکان بکون کمین راسانی برایشان کند نکیریم خشم و بخونم کین شوند من از جان و خواسته سپه راس بر بخت اندر آ نخاندن کو نامه فرزند دار بخ کو میشار و ماخ شند دمان تا بر پیاده هلوان	باید کزن هر کس از من مرا کج و تم کام از ان تو بیش سوز دمی بر سینه بر دلم کی بسند از مایه کنی کرد کار که کار داری مرا بی گناه کزن کن ز کردار ایران گران همه بیکدیگر فرست او را و نیم ملکی کاغان بخون و بخت بیشتر و ایدم بروز پیروز باز از ای ازین شاه مستور و کزن بوم برق می شود کسر سوی شهر ایران دهم و اهشان و رانیدند ازین سان بخون ببرد مرا خون را اید کین و بخت ببریدم و راست از انجمن جو دمن بر کف از در نامور جو دمن بران بد که رسیدند	کافی بستی بر ذ انجمن بمردانی نام از ان تو بیش بگویم کی کین از میان بکنم کز افه نه بردار و این روز کار نخواهی بکفار کردن نگاه کی کو کز اید بکوز کسان بهران راستی کار زار او نیم ببایشان آنداز او بخت بایدت همان کی بیک کرد سوزی بر دلم و گاه مستور دمن بر من اختر یک سهر کدام بکایک سوی شاهشان و کز کینه خای می کار کرد تو باشی بدین کین ادبخته بکی نام دمن بدین تن ز ستاده باده سوار کرد سوی هلوان سپه کس دو پد
--	--	--	---



فرستاده را خواند بس هلوان سپه دار بر جبهه و اور لودود هر دندلوش سبک نامه پیش جو نامه نبود ز بر خواندند هر دندلوش را در نامه یار و همان مابود باید بخت	مان چون ز برد در آمد جوان بداغوش تنک اندر آورد رود باورد و بکزار دیمخام پیش همه نامداران عی ماندند جه آورد و ز پند یکوجه داد نیر این با سخ نامه باید بخت	یامد جو کوز ز را بدست زهران بر سینه و لشکرش دیر آمد نامه بر خواند و دود ز سر خوب گفتار و ز پند خوب برون چنین گفت هلوان سر ابدی نو پسر داشتند	بکش کرد و بر پیش نهاد بست ز کردار و از شاه و از کشورش بکود ز کف آید در نامه بود نمودن بدو راه و دود خوب کی ای همه را در فرخ جوان نشتن کج خنری صاحبند
--	---	---	---

برو و نشان سپرده بای	من کنه دانا و بده بجای	ز تن بکشاند مگو جان من	بهرسم همی زانک زردان من
گرفار کرد و بفرجام تن	ندانی کزین خبره خون و خنق	نیمم ملک اندول تو و پاک	سدیکر ساکنی ز بردان پاک
بهر شد ازین کردش روزگار	هنکام برنشش زین کردگار	اکثر باز کردم ز بیکار تو	من اکنون بدین خبر گفتار تو
ببستگی جراثش ابرو بیا	یکس سیاهش کیم بر میان	ترا دادم و دوز و فر زانکی	کی سلاوی و فتح و سواد کی
چه گویم جراثش کشم و کین	ز باخشش چهار آفرین	بهر شد من داور داد کسر	همان دوزخ کرامی سیر
شاید ستندند را جان پاک	کی گفتی و عمرتی کشته خاک	کی افکندی ای پسر ساه وین	ز کار سیاه و تر چهارم سخن
همیشه سوی بدی تا خنق	چه میان شکست و کین تا خنق	بدل در زهر کونه از راهها	تو شباس کین زشت کردارها
ز قتل زمان با کردگار کنم	بجغم کی گفتی ز ایمان کنم	کی مگر مرا بر بدی کاشتی	جو باز اید آن خون کیم آشتی
که میان خبر ایستاد از شاه	بدان ای نگه دار قدر سباه	بندم بر خوشی و راه رنج	بزرگ خضر و فرستیم کج
روان شرم دارد ز کتی خدای	جو دنیا خضر و نیارم بجای	کیم ساو خنق خون و خنق	مرا جنگ و نود و او خنق
چو لاله و دیون خنق و بخت	کروگان دای خنق و بخت	کشیاید برین گفتنهای و جهم	و را بیداری یا خنق و جهم
برویم ابا و فرخ نفاذ	شهر شهر امل را کردی تو باز	سوی شهر امل کشاد تر راه	کمی کز بدی نیز بد شاه
کواکب شوی تا کشایم ران	ترا کرد زردان ازین بی نیاز	بر خوش خورم کاکه دمه	سارم کفی خنق و همه
جهان شد بگرد روی بسود	سوی نم نقد اندول تا بسود	همه کشته اسیر اسیر	سوی با خنق تا بسود خنق
فرستاد و ستم بر بد شاه	سر مندان با درفش سیاه	بر آورد از نشان دم رنجین	تهم بپوشتم اباغ تیز
بزدان و سب کتی امد خوش	و شیده تیغ اشک تر هوش	کی ترکان برآمده بودند	دمستان و خواردم و آن نوم و بر
فرستاد و بدی خنق و سب	انیران و خواست خنق و سب	کزان سوهمی تلخ خنق تا خنق	یا بان از نشان بر دا خنق
ازین بامدادان شهران کرد	یکجده دیدنی مکر دست برد	برین مرکز نام و ننگ اندونم	و زین سوهم و تو بنگ اندونم
خنق غرقه کردام این روزم گاه	بهر روی زردان و زمان شاه	رطام تران بر همه کوفه کوی	ارایند و ننگی اندونم کوی



سرخ ترکان گاه زلدست	لی بند شهریه فرا زلدست	نگه کز بدین کردش هور و ماه	ترا نامم به ملوان سیاه
مکانان پیدا بدامد بدید	زمانه ز بد دامن اند کشید	جهان از جهان ازین بر سر زب	نگه تاز کرد و از بد کوهرت
سواران شمشیر زین صد هزار	بدان کین جینی لشکر نامدار	حدث از خبر دند مردم بنوش	تو بندش میار و کیشی گوش
نگدن و فارا سوار کرد این	زمانه براند هفت تر سخن	بدافسون مکر دند ازین روزم گاه	همه تاجوی و همه کینه خواه

میان مرا با تو کفایت نیست بسوگند تو شد سپاوش باد به شتم کی گشتی مرا تاج و تخت من از من گفتم کی تا اسرافان بهر جام کفنی ز مردان مسرد کی از مهر بانی تا بر لشکر کم یا زار از سر جها ندارد شاه یکی لشکر بر که پیش من نخستین بدانیوه دخی جو کوه و گرنه همین نامداران مسرد و باید و نکامین بدارد گاه براکند از لشکر و تختگان	خرد و دوانت خندان نیست کنار کسی بر تو این میا از آن تو پیش و میر کی و تخت بجنگ از منی مرا بی گمان آتی چند بکن زهر میبرد نخواهم کی بداد و کس گشتم کی از کد که کشایم سپاه پران از ایشان دل با بخت یا بدین سر بر هم گرو یا بر هم و ساریم جای مسرد سبده بخوای بدین سپاه دخشان نزد یک سوستان	از او کی با میکی همان کفنی بنوشن من با در روز در همی دوزن فروم مردان و کج کرم ی هنر باخی روز کین من از لشکر ترکم ز نشان تو یا مهر با نان نمی با می و دیگر کفنی ما بدین کزین باشد شاه هداستان بیان دولشکر و صف بر کشید ازین کفنه که کشی با ز دل سبه حواه با در سالاد خوش همان تا شند از خوشکان در است	و فار از به جام هم شب کفنی چه مایه سخی ترا یاد کرد ولیکن دلم از مهر ست رنج نودانی کنون بازم از نو بین بیام سواریان مردم کشان کی دانی همان دل و رای خوش کی با من بگردم بر دشت کین کزیشان بگردم بدین داستان کر ایزد و نک هر روزی ایزد بدید من از کفنه خود نیم دل کسب بشری نگار یک کار خوش ز باختر کنون بدین کار است
--	--	---	--



ترا چند خواهی زمان و درنگ که کار با ما بجنگ اندک ازین کفنه بر کشی او مید نیست کرم بر میان رسو و نون بهدار ز نوذ نام بدان بسر آن با سخ نامش گوان میش ویدی بران تند داشتند سر آن نامه را مهر کرد و بداد چه اسبان تازی بر زن ستار بر دین در هلوان با سپاه بزدیک بخش فرو مسرد مسر	و که جنگ خواهی بیاری جنگ کمن کردی دیو درنگ اندک شب و روزی بدینان چند نیست سوالی کرد اندش نیز چند ز لشکر همه نام و خبر دان بفرمود بر خوانند هلوان همه پند او را بسید داشتند بروز بران دینیه ترا چه اضره شمر زین پیام سوی لشکرش بر گرفتند راه جهان دین بران کر نش مسر	بدان فغم آن تا بر روز مسرد من از کین اگر تا بعد شایان چنین با سخ نامه کشایم سبر فرمود آمد از اسب مس کرد بفرمودی سوی هلوان آمدند بزرگان کو نامه دل بدین بگودرز بر آفرین خوانند چنین امیر کوزر بر خاستند بخشید با انش را سیم ورد جودین نزد یک بران رسید جو کز از ریغام سلاز شاه	ما بر هاه بایدت کرد نخواهم عاشق و کون همان فرستاده اندستان سبر کوان با همه پیش کفنی مسرد خزنده و کوشن روان آمدند شدند و کنار فرخ دیو و را هلوان زمین خوانند بفرمود تلخو آرا پشند کراد خود آمد کلاه و کمر بیش بدین شجاعت و سربند بکون از دینان دین کاه
---	---	---	---

بسیار نامه بر خواندش در بر	کلیک رخ هلوان شد خرقه بر	دلش کشید در دکان میب	بسیار نامه بر خواندش در بر
شکبای و خاشی بر کوبید	نگران سخن بر سینه برید	وزان سر جنب کوشش سیاه	کودن زار دل یاید بکواه
از آن خون نماد بود کزین	یار امش یکدندان دل ز کین	کران و کد آن بر کشته سخن	بنوی همی کشته سازد زین
چرا من یکس برادر گم	بندم بخادم برین کینه سر	بران سخن نه صد تن نامدار	کی از تر جفا شد که کار دار
کی اندر بودم ترکاز دگر	سواي بندد جوهر مان گم	جوسته من آن سرو سایه فلک	کی شد تا کمان نابینا در من
باید کز سبب مارا گم	نایم مایر ایان بود و بگر	میروی بر دکان شمشیر تیز	برایم از آن سخن در سنجین
ز اسبان گله مرجه شایسته بود	ز هر موشک که او دره بود	بیازدهم کرد یکسر سوار	دو اسبه سواران در کار دار
سرکهای کهن بر کشاد	بدینار داند اندک کشاد	چرا آن کشته شد ز دراز سیاه	نزدی بر افکند در خواب

گفتار از سر مقام فرستادن بران و همه بشماره امرا سیادت و اکی که اندک از کشتن هومان و ستمین

فرستادن باهش درای دیر	سخن کوی و کرد و سوار دیر	کی دوشاه توران سبه را بکوی	کی داد از کشتن و نامجوی
کزانکه کی جرح سبب بکند	بکشت از بر تیره خاک نشند	چو توشاه برگاه غشستین	بکس نام شای میوشتین
نه زبا بود جز تو مرخت را	کلاه و کمر ستم و محنت را	ازان سر برادر جهاندار کرد	کی پیش تو اید بر روز شوم



یکی نده ام من که کار تو	کشیده سرازرای پیدار تو	یکی خست و از من سازد شاه	وزان خوشتر اندام گناه
کی آن زنی بود و تو از اج بود	بیا بد کفار بسیار سود	اگر شاه بیند مرا زین گناه	کند کردن ازاد ما ز بکواه
دشمن کون من بشاه اگهی	کی کردن چه آورد پیش رهی	کشیدم بکوه کناید سیاه	با بران سبه بر میستم راه
وزان سوا میامد سباهی کوان	سهدار کوفته و بادی سران	کز ایران دگاه مویخت شاه	بهران نیامد زوزن سباه
بزید یکی جا بکه ساختند	سبه در بر کوه بنشاختند	سبه راسه دوزخه شرجین بکند	بروی اندر آورده بدوی تنک
نجشیم بزم اندان کینه گاه	کی از مکتوبی ها مون سباه	نیامد سیاهش از آن که مرون	موی هلو تو دیان شدند کون
سهدار بران نیامد ستوه	بهمان سوار در لشکر کوه	برادر جهاندار هومان من	ز کینه بخوشید از من سخن
بنا بران سبه شد کی خویشتن	ندیم جهاندار بران شیر مرد	نیامد کس خستشش بود کپور	بگردید با کوه هومان سپور
ابر دستش کون کشته شد	سر من ز تمار او کشته شد	که دانستم کز سراسر و بلند	باغ از گیایان خواند گزند
دل نامداران هم بر شلست	نه شادمانی شد از در دست	و دیگر راستین نامدار	باده مرار از موده سوار
بروز از یون سینه دمان	پادش بر دستش ز دمان	من از در دژ بر کشیدم سباه	بهر یون برفتم بد کرد گاه



باید که باشی در تنگد دل	دستار کرد و بر آتش دل	کجا بودنی باشد از کرد کار	بایدش سوار کس از کار
کی کجاست از من کیم در دوزخ	غیره محو است باشد در دوزخ	باشم من او را بقیه جهان بیا	بخونم همی زن سخن کیمیا
بدرنگ دارم کس که کار نیست	مرا با جهاندار می کار نیست	چین خاستن بودنی کار بود	مرا با تاجدار چه آوار بود
دگر آنکس کف ز کار شباه	ز کردین تیره خوشید و ماه	میست خست کار بود	دگر سوهی کرد از آن تیره کرد
کمی بر کشد تا کجاست شید بسو	هم او اندازد ز خوشید سر	یکسان نکرده سبهر بلند	کمی سازد دارد کمی میستمند
کمی بامی و رود مرا مشکرا ن	کمی با غم و کرم در رخ کوران	تو دل را بدین درد خسته مدار	در آن با بدین بد بسته مدار
سخن کمتر کشکان کشت خواب	ز کین بر این توست بر مناب	دلی کور در و بر ادنی شوخ	علاج بوشکان ندارد ش سود
سویک را کفی کی خست و زکاه	چند اندازد همی با سباه	بخوانست مدتی آگاهی	کی کجاست از این شاه نشاهی
کی طوس سبزدان با سباه	کی سوی دستان بر آمد براه	سینا دهر کز کس از روزگار	کی او پیش دستی نماید بکار
کی من خود بر آن کی زاید زگاه	باز سوی همچون گذارم سباه	نه کوه نه سبزه نه خرد نه طوس	نه گاه نه تاج و نه لشکر نه کوس
باز آن بر آن کوه دایم سباه	کزان من شنید کی خند زگاه	لک کجاست از این نام جهان	بهر روز دارم شایگان
تخت بر آن سان بر سرش	کی برید روز و شب بر کوش	ملکه گمانی دگر کوه کار	فرزادگان کردش روزگار
تو ای جهان دیده سرفشان	نکرده بر آن بجز بی بیان	ز مردان و ز کج و نوری دست	همه لوفی هر چه بایدت هست
یکی نامور لشکر ده هزار	دلیر خردمند و کرد سوار	فرستادم ایک بر دیک تو	کی بوش شود جان تار دیک تو
کزان بر اینان ده و دانیان کلی	محشم کی به سوار اند کی	جوشگر نزد تو ای میهای	سرو تاج کوه در کسب زبای
مان کوه کوه کرده دارد حصار	باستان جنگلی بای اند رآر	لکش در شان کجاست بخش	تو هر روز باشی بد او بخش
فرستاده بشید بیغام شاه	بیامد بر بهر ملوان سباه	بشیر اندر اندیش سخن	حقیقه جز از باد شاخ سخن
بسیار رسانید بیغام شاه	وزان نامبر دار جنگی سباه	جوشید و ران سبه را بخواند	فرستاده از این سخن باز راند
سبه دایم بر سر داد دل	کی کش از غمان کیم از داد دل	نهانی دواش بر آن درد بود	بر آن خون دل دین بر کرد بود



کی از منوی لشکر شریک	همه کاشته نشیرو کارزار	هم از شاه ایران دلش بود تنگ	بر سید کاید زنا که بخت
بزدان چنین کنای کرد کار	جمع ما به شکست اندیش روزگار	کرا بر کشیدی توانکده بخت	جز از تو جهان داران نه
ز خسرو نگر تا خراز روزگار	که دانست کاذبی شهر بیاد	کرا بر کشیدی توانکده بخت	جز از تو جهان داران نه
نکه کن بدین کار کردیده دهر	هم از پای از خویشی کرد بجز	بر از کل تازه از خاک خشک	شود حال باغی سزار مشک
بیان با و نویسم دوشاه	ندانم چرا باید این کینه گاه	دوشاه دو کشور چنین کینه جو	دولشک بر وی اندر وره روی
چه کنی انجام انکار زان	کرا بر کشد کردش روزگار	بس از کینه بزدان سالی زار	کی ای دوش روزگار کرد کار



کرا از ایسا اندون کشته گاه	ابا نامدین قتل سباه	بزدل دهم که کشته خواهم شدن	سرخ ما کشته خواهم شدن
چو کشته ایادان بران کین	بزدل کرد در سر و برین	روا باشد از خسته در جوشن	بر از دوان کرد کار از تنم
مینا دم کر جهان بن من	کوفه کی راه و این من	کرا کردش روزگار بخت	و زامر کاندکانی بخت
ازان سر بران به را پای	نه کوفه کشته از شه را پای	دور به دولشک بر آمد خروش	زمین اندان حال بیان بخوش
سباه اندان دهر سو کرده	بوشد جوشن همه دشت کوه	دولار دهر در بیان بلند	فران از دین لشکر جنگ
بکر داران از ابر سباه	بیان دین بر اندان دین گاه	جهان چون شب بران تر میغ	جس امری سا باران او تر و تغ
زمین آینه سر را بیان غل	نمودند کردان بخون کشته لعل	زمین خسته تر کاندین دین گاه	بریده بران نشان فکده سباه
برادر که جای کشتن نماند	بی اسیر بود کشتن نماند	زمین میر می شده با لکون	بر اند می موج در پای خون
دو ساله کشتند اگر بخت	بدان کردان برین دشت کین	شیر به را کس ناند جاب	خراز جرح کردان کمان حد
جویران جهان دین جای میورد	لها که میورد و فر شید و در	کی چندان کجا با شما لشکر است	کمی گوید بر دهم که در خدمت
سواران بخشد تا بر نه روی	بوند اندین دین که جاده جو	وزیشان کوه می ایزار تو	سید از دینش که دار تو
بذیشان سار بخت سباه	شمار دور و به گیرید راه	لها که میورد تا سوی کوه	بر دولشک خورش را می کرده
همه دین سوی نذر شد و در	رو د تا بر از دین شد و در	چنان آمدان از فرمان سباه	کشیدند از لشکر کینه خواه
نقد بر افکند بر دین بان	ازان دیکه تاد در بعلوان	نکه کرد کوه روز خود با سباه	همی داشه سوز دینش نگاه
دور و به جوهاک و فر شید و در	ز راه کین بر کشیدند کرد	سواران ایران براد بخت	مهمی خاک بخون بر افکند
نقد می باید دهر سودان	بلا که کردن بر بعلوان	نکه کرد کوه روز تا مشاوی	که دارد ز کردان بخاش جو

کرامی بسیر شوره هجیر	مشید روز با تفرغ و شیر	بفرمود تا شد بخت سباه	بر کبوتر کوفت گشت کربانه
بکوبد کی لشکر سوی دود کوه	بیاری فرستد کرد چاکر و	بگرد آرد دل سپه یکسره	کی چون شان و دوشان بره
و دیگر بفرمود گفتن یکسره	لی شب سه را کی مرد سپو	باید شدن با یوز چون پناه	بیایدان مرزندان سباه
کز بند سار دیند جای خوش	و از جانند مشیرهای خوش	بجیر جز دند بسته کمر	جوشید کفار فرخ بذر
بفرز برادر یا مددوان	بگفت ای جفاخته بد بطلوان	جوشید کپوان سخن بر دیند	ز لشکر کی نامزد بر کزیند
کزن کرد انگاه زمانه کرد	خواندش سپه یکسر او استرد	دود کار دینه دلاهران	بفرمود تا زنگ شادوان
بفرز تاختن سوی فرشید و رد	بر لشکر داند و دوازده کرد	ز کردان دیند بارش حواید	میدون کمر کین میلاد داد
بدو گفت از ایند بگردان	ابا کرد و با ایدان	کزن برید باید برایشان سباه	کزن رفت با میدان کینه گاه
کی شب سه شان هم بر گشت	دل بطلوان شد از جلد گشت	کفون شیر مردی بکار برفت	کی بدستان کار را ایدت
بفرز از او بید ابران سباه	هنر کزن بدیدند در آرم گناه	دیشان بر هیزد در پیش دار	کی آمد که کینه و کار دار
از ایدر بر و تا قبل سباه	زیران بیا بیا کینه خواه	کی شب سه بر تان بدو شست	جوروی تویند بدو شست
اگر دستان برو کار بود	جهاندار و یک اختر یار بود	بیایدان رنج و سختی سباه	شود شادمان جهاندار شاه
بیای بی کج و سر اشته	شود کارهای تو آراشته	شکسته شود پیش از اسباب	بر او خوش کند دل و دیند رباب
بگفت از سخن بطلوان یا بهتر	بفرزند داند بسته کمر	سواران سر او میخند میبشیر	بفرز خواندن همه چرخشیر
کرازه بر وزن اید و گشت تمام	بجیر سپه دار بپوشن هم	از ایا سوزی قلب تان سباه	کر اما کان بر گرفتد راه
بگردان که کان بر دوش کار	بران یا دایان محنت ز بار	میان سپاه اندون تاخندند	ز لینه می دل بسرداختند
همه دشت بگستوان در ستوان	برانده کشته که کارزار	جهاندار شاه بای ستوان	کفن جوش و دینه شیر کور



جور و چون بران دشت سباه	بدینان تکابوی و کرد سباه	بیامد دشت سباه بزرگ	ابا نامدان بگردان کرد
براد بخت برسان شوره بنگ	بکوشید و هم بریند بنگ	بیکد شمشیر مندی رشت	بنویفی از جنگ نمود بشت
سپه دار بران کشتهای خوش	نامدان زمان خبره بر جای خوش	جو کبوتر کبوی بران بدید	عنان سوی او جنگ را بر کشید
از اینم تراوش بران چهار	بنیزه ز اسیر آورد خوار	بره کرد بران دینه کمان	همی تیر بارید بر بدگان
سپه بر سر آورد کپوشترک	بنیزه اندر اند بگردان کرد	جن لنگ بران سالار کرد	کی باوی نیزه بکوبد نمبر
فرماندایش مدد ز جای	کرانجای بی مش تها د پای	بکی تا با نه بدان تیر و	بر دخت را نامدار کور

و لهار در جنگ نمی ستون	بزرگدوین در نمی چو هیون	یکی ترک یعنی نهادن سیر	سر لشکر قدر پرور سیر
چو مرغ بر کوه نهاد دست	بزرگ بر شد آن ترک سیر	بزرگ نیر می بر کمر نداوی	روزه بود نکست بیوند اوکی
یکی سیر در چنگل ترن چو شبیر	بشکرا اندر اندر دلی	بزرگ بر سر ترک فر شید و در	ز می را جبهه ترک از بسور
همی کرد بر ترکش در راست	بسیار اندر اندر بوزاخ خواست	بسیار ترن اندر دمان کستم	ایمانداران ایران هم
بزرگ بر ترن سباه آمدند	خلیده دل و کشته خواهد آمدند	ز ترن سباه اندر دمان جو کرد	بیامد نوان تا بجای میبرد
عمودی در دشت کشته شد	کی تا کشت اندر دشت ز هم	میغش ترن اندر دشت	دل کستم ترن سباه کشت
میشکلان اندر اندر دشت	ایران در دمان با بد شیر	خدا کیش ترن در کستان	بزرگدوین سباه اسیر دوان
بیاده شد از اسیر دستان	سیر بر سر آورد و بر کسار	ز ترن سباه اندر دشت	سواران بر فتنه برسان دیر
مروارید از او در کاه	کشتند از اسیر دشت سباه	ز شکری تا شید اندر کوه	سواران توان و توان کرده
همی کرد کینه بران بختند	همی کار خور بران بختند	ز اسبان دمان همه زنده هوش	دمان با مانده نشسته خورش
چو روی می شد بران بخت	بران دشت بران بخت	بران دشت بران بخت	بران دشت بران بخت
بران بران دشت سباه	کی ترن سباه در دشت	ز ترن سباه در دشت	ز ترن سباه در دشت
همه نامداران دشت چو	همی کرد بران دشت	ز ترن سباه در دشت	ز ترن سباه در دشت
بزرگدوین دشت سباه	کرفتد کوهانه کار دوان	دو سال در دشت بزرگ	همی روی بر کشته شد از سیر
یکی سوی کوه کابز برفت	یکی سوی زنده حرامی رفت	همانکه طلایه زنده حرامی	فرستاد کوه از سالار شاه



دختر دوان همی فرسود بود	نخود لست و برالود بود	هم خوش و خور و ترک دیره	کشان دمر بند هار کیره
چون از بار آفتاب سوزد کشت	خوش و خور و ترک دیره	تبدیل کردن سوی کلمان	برفتند سیر و جوان
بکود ز سیر کوه کابز سیر	جه اندر از شکفتی سیر	چون جمله مردم بران سباه	دیدم صف و ترکشان در راه
بیران سیدم بندهم کابز	فرمانده نهاد در پیش پای	چنانم شایان اندر دشت	کی کتم میترم از جان و کیش
بسران کشته شاه ترن سباه	همی داشت و بند بر کشتاد	کی بران سیر و کرد تپاه	ز آخر میترم از کشتار شاه
بد و کف کف کمان	در سیران زان بی گان	او کیم میفاد بود کز بن	نخودم بر دشت جهان آفرین
وزان سیر روی سبب بکری	سران راهمه کوه ترن دیر	ز رخ نبرد و خون و کشت	بهر جای بادشتر او کشت
دل اهلان کشتان بر دیر	کی احضار از دکان دیر	بزرگدوین از کشتن جای	بهر دایره اختر و میبای

بدان تاتن رنج بردارشان	براستاید از شکر کردارشان	برفتد و شکر باز آمدند	بر آن کینه در زم ساز آمدند
سپاه بر خواندند آفرین	کی ای نامرسلوان زمین	شیر خواهر و زود چرخ	زیکار ترکان جهان استی
بدشیا چنین گفت سملوان	کی ای نامداران رفیع کوان	سزد که شما جهان آفرین	نحو اندوز و شبان آفرین
کی تا این زمان چه رفت ازین	کام در ماه کشت کرد	فر اوان شکنی رسیدم بنیر	جهان را اندیم مکر بر کرد
زید از دوا دلخ ایذر شاه	بنو یک نام بدویش کاه	جوما خرج کردان فراوان	دروذ انجا بار و خود گشت



نخستین احوال پیدا کرد	ز کتی شاهی برادر دسر	جهان را سختی چه مایه شد	یکی دل را بدو برکاشت
و زود نفع شه داد کرد	بیت اندین با دشای کمر	همه بداهه منی برکشاد	یار استی را ستوداد
رضیای که او هر بد گشت	کی کردند شاهان بد و سرش	بذاریا بدان بد خوی	همه غارت و کشت و جادوی
کی بدشهر ایران گشت در کمن	گشت از ره داد و این دین	سیا خوش در این جام کار	یکش و برادران از امان دمار
وزان سر لجا کیوان امان براند	جه مایه سختی بهمان ماند	نهالیش بدخاک را بالیش سنگ	خمش کوشک خیر و پوشش بلند
همی رفتیم بوزه جوان بهشان	کی باید که خمر و انجان شان	یکایک بر دیک خمر و دین	ز دور آفرین کرد کور ابدین
وزان سر دایان نهادند و	خبر شد چیران بخاش جوب	سکاسه اندامد سواه	کی هر دو کدشای بره برتاه
نکردنک و دشر بدست سر	جهاندارشان بد که دادوس	وزان سر کمن سیاوش سباه	سوی کاهه روذر اندامد ز راه
ز ترکان با و رجوعی کشن	شیخون سکاذه اندرشن	کی خندان برش من کشته شد	دل نامداران همه کشته شد
کنون با ساسانی چیر کنه جوی	یابند روی اندر آورده بک	جوانا سبک بخوامدین	همی داستانها تا پذیردن
همی چاره سازد بدان تا سباه	ز توان یابید سر دیم کاه	مران را می خواهد از تو چنگ	کاکایا بد شد نه چنگ
کی کرمادین کاه سستی کنم	بدین چنگ خیر دستی کنم	بهانه کدبان کرد در چنگ	میخیزد از کینه و نام و سنگ
از اینک تا بشد با حق سبکی	از میان دوان و مالدکی	ازان نامداران برانم کرد	بدانکه کی بازند نام سرور
و لیدونک بران کد خوش	کرم دهنده چنگ را پای پیش	بدو فرم اندر شاه سر سبک	کی برش ندیم برش کمن کمن
ابا بر سر من غنیمت کاه	کیشم دیم شایر سباه	مز و کرد برادر و من و کیمو	یکایک ساز هم دران سیمو
مازانام همتی کی ماند بلند	کی مرگ افکند سوی ما بر کند	شایر باید کی هم زو نشان	اما نیزه و تیغ مردم کشان
کینه بندید بکسر کمر	ما نکس اهر از شما نامور	کی دولت گفتن از ایشان نهیب	کنون کرد باید بر من کمن نشیب
تیران چو هوامان سواری نبود	کی باثرن کبودم از نمود	خو مرگشته شدی او شد نکلون	برین برش غش غلطان کخون

در آمدنک سزل نولمذ نبرد	بنا بویه لشکر بسیار د جو کرد	میدون بدانبوه مار جو کوه	باید شدن مش او هم کرده
کلیان دلیان همه خسته دل	تیمار مر بسته بویسته دل	برانم کارا بود دستگاه	کواشان برانم کرد سباه
بکنار سخن بر سر هلو ان	بیش همان دیده فرخ کوان	جوشه شامه برانی نمود	همه پاک برهای خشنه در دزد
بر سر بر خوانند آفرین	لی ای پاک و نیک اختر و پاک دین	از انکه کی بر دامن آن بدین	جو تو هلو ان بر زمین کس بدین
بر سنده چو تو فریدون باشد	کیستی سر اسر شاهی گذاشت	ستون ساهی و سالار شاه	بر انده تاج و گاه و گاه
فدی کوهی جان فرزند خویش	دستار شاهان چه جوید شیر	همه در چه شاه از فرزند حلیت	رطوبت آن کوز از تو باید نخست
همه سر بر سر بر سر آمده ایم	همه دل به تو آورده ایم	کواندند بران تو دامن سباه	سوان او دزد میش ما کنه حواه
زمانه ملود و زدن پشیمان	مگر پاکه جند سزای کاردان	داندند لشکر همه نام کرده	بجلا اندازد بکر دار کوه
دکنه همه پاک دل خسته ایم	مگر بر میان جنگ با بسته ایم	فدی تو با دانه جان ما	سر اسر بر این پیمان ما
جو کوز در باغ دین سار شود	دانش اندون ساز دانی فرود	بران ماندان کفر آفرین	لی ای کوز دالان شاه زمین
سبه را بر نمود تا بر نشست	بکنه مگر بر میان بر نشست	جبه لشکرش جای رقام کرد	بیز ما دخر شید بکر سهر
سوی راستی فرسوز بود	بکشاره و باران دازد دزد	بشید و شرف نمود کای بر زمین	هر کار شایسته دستم زمین
تو پاک و پاکتی درفش و سباه	بروشه لشکر تو باش و پناه	فرمود کستم را کنت شو	سبه را تو باش از نمانش رو
تا بود ما بد سبار کاه	لکمان و هشیار و پشت و پناه	سعدا فرمود کز خای خوش	مگر نا و داند کای بای پیش
همه کستم را کنیز آفرین	شیر و زباید بر پشت برین	بر آمد خورشید میان سباه	مگر بسته شد سوی او دزد کاه
همه سر بر سر او تا خشنه	همه خاک را بر سر انداختند	لی بای بر سر هلو ان سباه	مگر بسته شد سوی او دزد کاه
سهدار چون کستم را بخواند	بسی سپید و اندر زبای براند	بزد کنت نهاد بیدار باش	سبه را ز دشمنی دار باش
شب او ز در خوش کنیز جوی	مگر تا کشته اندازد روی	جن آغانی از رنج برداخت	بوز خواب را بر تو برداخت



همان چون سوابی بسوی شب	ز ناخونکان بر تو باید هقیب	یکی دیزبان بر سر کوه دار	سبه را ز دشمنی اندوه دار
ارایه و نیک اندام زمین	بشی تا کمان تاختر یا کیمش	تو باید کای بر دامن کتی	بجلا اندامک کوزان کتی
و رایه و نیک از ما برین دور کار	بنا کای می اندوزان سباه	کای ما را بر دزد که بر کشید	سزنی تان را بقتل کشید
سبه را لکمانیاری بجنک	سبه را اندر سزاک را بیدار نک	همه را هم خور دلیز بیشتر سباه	شه ناسیر دوا با تو دزد کاه
جو کفار کوز دالان سار شید	سر لشکر و زنگان بر جلید	بذرفر تا سر آن پند او کی	همی چشمان گاو سپید او کی

سوار گفت ایچ فرمان دهم	پایان بسته دارم تبار دهم	سیران جنگ شیر آمد شکست	ترکان بران در دروخت
خوشان بد بر سر روی زرد	برادر ز خون برادر سرد	همه بر سر سوگوار و نشند	دشمن کشه گردان بهج بلند
جوهران چنان دیند لشکر همه	چنان از کوه دره خسته رله	سیران از لشکر سران سر خواند	دیوان سخنش اشان براند
چینر کنگای کار دیزه کوان	همه سرده رزم بیرو جوان	شاوران بر دیک از اسباب	جه مایه زندگی چاه است
میرودی و فرخی نامستان	کیتی برانده بزدگان	یکدیگر از اندام شاکست	کشیدی همه کپیر از جنگ دست



بدانید کپیر کون رزم گاه	اگر باز کردد شستی سباه	سیران از دایران لاهم کران	باید کرد ز نهای کران
یکی از زمان نده اندر جهان	نیز کس از آشکار و نهان	برون کرد باید ز دلها نهیب	کونین من غمگنان را شکیب
چینر داستان بدشته مبدان	کی برود بران تو خدایان	جهان بر سر بافران و نشیب	چینر استقامتی از راه و شب
مان لشکر تباران از جنگ کا	سجده کرده آمناک ما	کونان بر و بوم و فرزند خویش	کی اندیشد جان و سود خویش
برون رزم که بست باید میان	یکه شدن مشا و ایمان	چینر کرد کوه ز همان سامان	سیران بر کونینم از بن ایمان
یکایک بر روی اندر ارم روی	دولشکر بر اسب از کوه روی	کراپند ملک همان پای آورد	سیران از لشکر جای آورد
و کرم کرده اندر آید جنگ	باید کشیدن زین را چنگ	اگر همه سکی حنجر بر تنم	کی روزی بر ادم و روزی ز تنم
و کرمه سرانسان بر دم سدار	دور و به تو کلامش روزگار	اگر دل مجده کس از گفتن	بفرمایم سر برین زتن
گرفتند گردان باخ شایب	کی ای هلوان بذر از اسباب	توان دیر که بار با کج خوش	کزیستی از هر مار و کج خوش
میان استی پیش با خون رسته	بسیار برادر کشن رسته	چاره مجیم ما خود که اسم	چینر نده تو بهر چه ایم
بگشتند و پیش بر جاستند	یکه و یکسر بر راستند	همه شمشیر ساختند از سخن	کی افکند سالار میدان

کتاب نامه جنگ سوم گوهر با پیران و قتل کونین بران و همه پادشاهان و پادشاهان و پادشاهان

شکیرای شمشیر و تاج	ز برکه برآمد بر در و تاج	ششصدوزن سید دمان	همه نامداران بازو گمان
سپهبدان و فرشتد ورد	چینر کنگای نامداران مرد	شماران کنگایان و تاج سباه	همی تو باید بدین رزم گاه
یکی دینان بر سر کوه پستاد	نگهان روز و تاج شمار	راپند و کار از کردان سپهر	باید بر ز ما پاک سپهر
شاه جنگ کس باید تو د	تو از شایب برسان تو د	گرفتند بر کد کور کساد	برد و جگر بر گرفتند زان
بران کینه سالار تو سباه	خوشان نامد باورد گاه	جو کونین کشادگان را بدید	سخن کس با و باخ شنید
بزد کنگای تو خرد هلوان	برخ اندر چند می روان	دولشکر از حال بر یکدگر	نگاه خویلان تو در سو

سپاه دو چشمین شد تپاه	که آمد کی برداری کنه گاه	جهان سر بر بالی مرد گشت	پوش کینه بیکار و ماسر دگشت
هر کشتی می بی گناه	سخن بر نهادم کوف بر در راه	از این نیک و مستی خنک گشت دار	از آن کوه بایه سپاه اندر آرد
توان لشکر خوش بر رخسارم	مگر خود بر این زن کنه گاه	به تها من تو برین دشت کین	بگردم و کین او را نیکو کین
ز ماهر کی او هست سر من بخت	رسد خود گاه و بشیند بخت	اگر من بدست تو گاه	بجوید کینه نوران سپاه
بیشتر توانید و فرمان کشتید	بیمان سرانشان که و گاه کشتید	و اگر تو شوی کشته بر دست من	من و نامداران این انجم من
مرا با سپاه و تپیکار نیست	برایشان ز من خبر بماند نیست	جو کوزد کشتار بران شنید	را خنجر همه تخت و پتیم دید
نخست آفرین کرد بر کردگار	و گریز کرد از شاه نامدار	بیران خنجر کف کای نامدار	شنیدیم کشتار نور سپهر
ز خون سپاه و ز افراسیاب	چه سود کند از دامن بر تپاب	کی چون کوه سفیدش برید سر	براز خون دل از در دهان جگر
وزان سر بر آورد از اوج دشت	ز سر کشت و غارت و جنگ و جوش	سیاه سر کشت تو سر بر دشت	نورانی مر و خاک سپهر بیا د
وزان سر سازد تو فرزند من	یابد کشت سران پند من	شایدی و جنگ را ساختی	بگرداشش همگی تا جختی
مرا حاجت از کردگار جهان	برین کوه بود لشکر و وفات	کی وونی تو پیش منی جنگ	کون از منی نیست جای درنگ
ببراز من از کون بدو اردگاه	بگردم بگاد کوی سپاه	کون نامزد کن ز قوتان سپاه	کی پیش دل بر من کینه خواه
بماند ندانم از مودت سران	تیغ و سنان و بکر و کران	چین کشت بران را دارم سپاس	برون آردم از لشکر هم قیاس
بیاورم بدو اردگاه ایران	چنان چون بایزد کاه سران	تو از هر چه گفتمی جای آوردی	از من عهده بمان مانگد ریب
سپهدار تو گاه بیاورس کار	ز لشکر کوزیدان زمانه سوار	ایا سبک ساز و سلجق تا مر	همه شیر مرد و همه بیک نام
مانده از اوان سینه ملوان	نخواستن زمانه سوار جوان	برون با خشت از میان سپاه	برفتند تا جای آورد گاه
کی دیدار دیده بدیشان نبود	دو سال از من کوه جنگ از نمود	ایا مر سواد ز قوتان سپاه	از ایران کی شد باورد گاه



گفت تا از اندام زد کردن گردان و ایران بهم و بعد از آن یک یک جزا گاه بر من انصاف گاه

نماند بس کور با کور و پ	کی هم زود بودند و جوش جوی	کوفی زده کویان سپاه	سراسر برود بود فرزند شاه
کی بگریه و سوز و شکر دست	سرش را برین دشت باک دست	دگر با فرزند گاه و دست	جو کلاه از پیه بدو در دست
جو تمام کوزد ز با و دمان	برفتند یک بر دگر دمان	کرازه شد با سپاه مال بخت	جو شیر زبان یاد منده نمک
جو کون کار از مودت دلیر	ایا اندامان روز شد جو شیر	چون خواست تا تنه شامان	دگر بر نه با کرم از با و دمان
و دیگر فرزند از با و دمان	برون تا خشت از میان کاه	دگر ترز کوه درون کرد	نمودند بایکدگر دست نبود



بجبهه سهم بگردار بپو خون شسته بر دوشه بکن بنان تا که از دلم روزگار یکی سوی از یکی سوی تور سپیدان کند که در ششان سیدار بران شانی نهاد بنیغ و بنیر و بکر و کمند اگر که میشدنی بود چنگ بلام بلانند او بختند برایشان همه را بنیغ شدند ز مردان او بدیدای خوش دوان آینه تابان و رکاه از نر بامداران او از سپاه برودیک کباب و بیه دیان بر او دود و تیغ بر کردش بیشتر از بر پیش کباب را کی سالان تا ماز سپروزگر و دیگر کروی زده دیو بنیو شاز و ایتره زنجک سوار	ازان دلم که بر کشیده بر پو جه از بادشاهی چه از دلم که روز کرد از دلم روزگار کی دیند تو فی لشکر دور کی مر کو ز کردان مردم کشان اگر دیگر من کردی یاد همی از دلم هر گونه بند بودی دلم بگردن در ناک کی بسیار دیند خور ز بختند کی بر کشیده بود بکشید خون بر او بختند از دلم خوش کتاب نامه فرزند کاروان کا کباب و سپهر و کشتن او روز شد فرزند کاروان و شاه یافت نه بر نهاده گمان در بچم شد تا که بکش کشا از بر شند بر او را کتاب نامه فرزند کاروان کا کروی و دگر و کشتن او و کشتن او بروز یافت بامد کو فند کپیو در دخت از هولان کاروان	جو کوند کشتن او بران مام خون دیند سو کند یا کد کسر دو بالا بداند دلمی سپاه بستیر اندرون بود هامون و د بریلور دشتش را جو دود ز از سر هامون بماند سر دلیران قهران و کدوا و ان همه دشتها شان فرماید بست فرمانده بسان جنگی جای چنان بود خوار همان از نر سران از دلم بادشاهی بختند کتاب نامه فرزند کاروان کا کباب و سپهر و کشتن او خستیر فرزند نبود لیسو همی کشتن و شتر بکشید خواست رو دلم از اسپه کشتا دیند بالا بر آمد بر سر و نر نام کتاب نامه فرزند کاروان کا کروی و دگر و کشتن او و کشتن او بنیر فرزان بر او بختند کمان کشتند و شتر و کشتند	همه سلخه دور کرده ستم کی کس بر نکر داند کینه سکر کی شایسته کردن هر سوزگاه کی بد بخور و او با کدشت دانش بالا بر ایند زود خون و بختن بختند کسر کی ماکو و بنیر و بر او دوان در دود مردان برایشان بست تو کشتی با بر بستن با کی کی کفتم کوفت کوان را دین بلان مال انی نام و ناک بر کد کربانه کینه خواه ز لشکر بر نر با دین شتر کشتن بر نر او از دلم است نفتراک خوش آن کمان بستند خوش بر او دگر دگر ارد کام همه دشت شایسته جگر همی بر نر با دین بر او بختند یامد در تاخته خون ملک
--	--	---	---





می زنده با تیسر کیو را جو کیو اندامد کروی از قیبه عمودی بر دهنه تر که او به کی بر شین منردی تو شکت بیشتر از مردن و رابیش بیرندی شهر بیا در من سدیکر سماند قمران سیاه براز خشم و بوجیک کینه ران زبا نشان شذا از نشکی خجسته کرازه بر دهنه برسان شیر کرازه ها که مبتش بر اسب درفش خجسته سر اندرون جهانم در حال بد و نیکه بذاران بده و تیر و کان بر آوردان از تیرای خندک خندکی برانش بر آمد جو با د نمون شند سر نیکه جان بیا د سرش را بفران بر میست درفش خجسته بر آورد راست	کرا ساند از دمران بنور کمان شند دهنه بسوی نشیب کی خزان اندامد ز نار کروی از اسب را فاذ و بهوش کشت در اندیشه شد تا بر بار خوش تتار اند جاک کرازه با سیمای و کشف شان نیکه برفتند نیزه کرده بدست جوشیران کلی بر آشوفتند بیا فاذ شند و بر او کشتند چنان بخند دهنه که سخاوش کرفت انکه اسبها مکر بدست حرشان و جوشان نغمه رنان تتار اند جاک کرازه با سیمای و کشف شان نیکه جن آورد ترک دهنه لوی دیند بر نیکه تیر باران لوقت بروی اندامد نیکه و زرد دهنه لوی جیب بر سرش بالا بر آمدنشان بلند می کز بر سر بر لعلوان	ز نرکان کلی مدیه نو سر دما کیو بیا اندامد شش کرفت بر حن و بشا رده دور دهنه بر شش خوشک بغم می که را کرد بدست می خواند بر لعلوان کفرین حرشان بکر دار بیلان مست همی بر سر یکدیگر گرفتند همی کرد کینه بر انکشتند بر نیکه دهنه در نغان و افغانش بالا بر آمد بکر دار میست دلیان بران خوشن ران دنان لوحی بکر دار شش بر کله کمان زانه کرد و اندر کشید هر سو کس سواران کرفت خندکشان و نیکه لوی زرد برون کرد خشان رومی برش نمون غرقه کشته بر تو و چیک کی دل شاذ با دهنه ش روان
---	---	--



ای بابا و ماش سوار کی نمود
سوی تیره بر داند و شمیر دست
بجید تمام و خاش خسرو
سوار اندامد ز باز بر د



زادار بر تخت شاه زمین
سراوخته بایهان بر تنگ
ز در و غمان کشته ازاد دل
بر آن تخم خست و بیک حواه
بزه نمونند هر دو گمان
همی کشاید روشنی بپو
فروری از ترکان مغر خون
هم بر ترافان برز خون
بس مهر فزانی نهاده نشیب
بندگس را تمار و تن کشیدن
وز اجمالی سویی بلا شاد
همیشهر هلو ان با کلاه
نعلی اندر سوار هبتر
کی چون اوز لشکر سواری نمود
همی ترافان آتش فرور بخشد
سخن جهان جوی نو شهر یار
بجاری و زاری غرقه بخون
گرفته عیان اندر درو پ
وز و در کش خستیدار دین

مرداندار اسب و کرد ازین
 برون اندر آفت پیش حرسند
 بیایا بومد شفا داد
 مردان از سر جهاندار شاه
 کشته شدن
 بودی عمر دانی پور کبر
 دزدان باز بر سرش میزن
 بهر آنکه از اسب اندر آمدن کون
 چنین است کمان استیب سب
 کند اندر افکند و میزن کشید
 عیان هنوز تک و ریافت
 همی گویند که باز شاه
 کشته شدن
 ایام بود زرم آزمود
 بشیبه بر دیوار بختند
 بنام جهان از سر کرد کار
 از اسب و از افاد آنکه نکون
 نشسته بر دوش اسب
 همه زور و بجای جهاندار دین

سنان اندام میان حکم
 ز کینه مالیت بروی خوف
 بیامد دامن بجای نشان
 بکام آمده ز بر تن بلند
 عمارت بر تن کوی
 بیدار نشان از کان کارگر
 زنی را به پیرو اندر شرافت
 ز بهر آن نسیم می کرد سیاذ
 معنوا را جوایش نابون شاذ
 فرو را بگردار اهتر منا
 روزی ز نان با هفتش دست
 از آن عیب ز کج خود برفت
 کاینکه بهر چه باب
 یکی نام روز بجاه و آب
 بر آمد ز اور دکتیره کرد
 بروی سهرم در آمد ز لیسر
 که اندر زمان مرگ او ب
 مرده امین از روزی که بر
 بول اختر میل و رخ ز منین

بخت اندوش خدی ز دل
 گیسویش کشیدش نکون
 نشست از برون و اشکش
 میرونی شاه و بخت بلند
 ششم شد کیو و دین زمان
 چو بد است شد بداد کرد
 اور که بر بود و یافت
 بر دل اندون جان بداد
 روانی کرد ماه به بداد
 را سپید اندام یک سیر تا
 برایشان را در ایلان بست
 چنگ اندوش بر یک درفش
 بر تخت مقیم کرد آن مجیر
 سپهرم جوانان از ایاب
 بر رفتند کرد جای سپرد
 مجید را که در ایشیر
 یکی غر ز بر سر و تل او
 و داند از آن است فرخ مجیر
 بر آمد بالا و کرد آن بر

کشتار آمد جاک زنگ شادان و خواسته و کشته شد

ششم کردان نامان	کی از جنگ کس نه برکاشید	گرفتند و نمود کران	شد ساخته زنگ شادان
کیم روزش از خواسته	ز سر کوفت کشت یک رنگ	فروماند با جنگی رنگ	جن خواسته زنگ شادان
کشتند از انداز و رفتن	بگردان من سفید دشت	چنان تشنه کشند کبابی خوش	کی گفتی تشنه کشند کبابی خوش
جو خن شد با نام زنگ کشت	کی اکنون ز کرم و در دجله	بیا شود با بزم دم مرز دهن	تو گفتی با بزم دهن
زبان برکشاند کباب جگر	فراز آورید و شند روی	بآورد کی باز بر خاستند	بس آنکه می جنگ از آمدن
برفتند و بیان جنگی بجوی	می کشند بر گز کار زان	بدانکه کی رنگ برود و بخت	بیکه رو کینه بیا داشتند
بگردان من بزم سوار	بر خاک رفته کشیدش روی	مرو با جاده ز روی من	نکوش بر افکند بر پشت من
بلی نه زدی بر کمر که لوی	بترکان چه اندر کینای شکفت	براف کوه فرخ بر آمدن بخت	یکی کرک بگرد رفتی بدست
شک از بر سینه کرفت	ابوشاه و بر بطلان من	برون بخت کس هم کینه خواه	اما اندر همان ز قتلان سپاه
بر دیش را از کرد آرم			

کشتار آمد جاک زنگ شادان و خواسته و کشته شد

جهان دیده دگر کرده دورد	کامتا گرفتند و دود بخت	بار پیران کان تران	بروی اندر آورده کرک اسیران
بنیزه کشتند و شکست	ابو اسیر کرد و خود ترک	یکی تیر کس نزد بر سرش	کی با تیر کرد و کشت بر سرش
همی تیر با بزم بختی سوار	یکی تیر دیگر بنام دمار	بیلو و ترک اندر آمدن کون	ز چشمش مردن انداز در خون
فروماند از اسیر کس جو کرد	سراندمان تیر دور کرد	بتران بر سر خود بوشت	عنان سوار برده بدست
براق تند براه آمدن	ممدوز با بزم بخت	میروی بر دهن او بپناه	میروز بخت جاندار شاه
جو سوز و کشت مردان شود	کشتار آمد جاک زنگ شادان و خواسته و کشته شد	همی تیر دهن کون جنگ	گرفتند بر تنغ مندی جنگ
دم بونه با کهنم تیغ زدن	دو خونی مرد در سرانجمن	کی تاسینه کهنم بدم	ز دهنش تیغ منی کشت
یکایک مجید از دهنی شد	یکی تیغ زدی بر سر ترکان		



نزد انداز اسیران است	بران زین توی خود بوشت	براند با جوش زره بلند	خروشان کی تیغ منی جنگ
درفش ما و من اندرون	نکته برل اسیر کهنم کون	همی کشت شام سینه کمر	همیشه کلاهش کمر شید ب
چنان از دهن ساعی اند کشت	ز توکان بند کس بران بخت	سر لوده بود امان روشن	تیر کرد دای دهنش شان
روانما بسته و تشنه تیغ	جهان از تو گفتی با بزم تیغ	کسی را جاکش مار ز بخت	براند بر دهن کار دران

شیخون کندگاه شافری روی	براز سولی حوامند تابش روی	ز باد اندازد دمدان دم	همی داد خواهم دیداستم
بقدریان بر بختان جنگ شوم	بذاور که کردن آملک شوم	چنان شدی بران تو را بام	سوار می پنداند او ردگاه
بناچار آمدن او رد کرد	چنان کردن کور و نه بران	مال از لشکر از ان و نه بران	همی تافت چون شند و نه بران
سهمداران و نه بران دژم	فراموشند و نه بران	همی بنوشند و نه بران	همه دل بر از در و نه بران
بذاور دین و سواران کرد	فرمانده خود شید و نه بران	تیغ و خنجر بکرو و نه بران	ز هر گونه می پنداند و نه بران



فران آمدان کردش از روی	زندان مران رسیدن روی	بخواند از درگاه نماند	لحا کوشش روز بانه نماند
نکه کردی بران از نگار چیست	ندانم کان کردش از نیست	ولیکن نری همی کرد کار	بکوشید با کردش روز کار
از ان سکن بر کو قند و شیر	دو سال از لشکر و بهشت و شیر	همی تر با ان کردند سخت	چو نادر خان بر چند بود سخت
نکه کرد کور و تیری خندان	کی بیش از آن چه روی و سنگ	بر کشتن سر زش بر در یک	نکه و بر کور و تیری در کشید
بمقتاد و برانش آمد بزر بر	بغلیتد ز پیش سوار و لب	ز بران بدو نم شد در است	بنالید از در و بر برای خاست
و کفند بکوشند و کوه	عمی شدند در اندام شده	همی شدند بران کور و بر دو ان	کز و با کرد و مکر هلو ان
نکه کرد کوفه و بکر سیت زار	بر سیدان از در و ز کار	بدان کشتن نسا کس و ف	میان سبه دار در زهر جفا
نغان از دکان نامی هلو ان	خرد و سله و در و ز کار	سهمدار و سله و تغان سباه	رسانید و حج کرد ان کلاه
چه بوزن و از و نه بران	بر سکن و ز شاف و نه بران	کروار و خنجر و نه بران	او ان کشتی ای سلا و نه بران
لحا ان بر و ز و نه بران	لحا ان بر و ز و نه بران	لحا ان بر و ز و نه بران	سلح و ز و نه بران
ناید از لشکر و نه بران	و نه بران و نه بران	و نه بران و نه بران	کی کرد و نه بران
تو بولی قوی سبت از سبت	لن و نه بران و نه بران	و نه بران و نه بران	نه نه بران و نه بران
چو کارد و نه بران	چان تان و نه بران	و نه بران و نه بران	بهر جام و نه بران
کرم و نه بران	بر نه بران و نه بران	و نه بران و نه بران	بهر کار و نه بران
شند ستم از ان و نه بران	کی از چند مانی و نه بران	و نه بران و نه بران	بهر بر و نه بران
همی کور و نه بران	و نه بران و نه بران	و نه بران و نه بران	چو خنجر و نه بران
کوفه و نه بران	و نه بران و نه بران	و نه بران و نه بران	بهر کار و نه بران
بند و نه بران	و نه بران و نه بران	و نه بران و نه بران	ز کینه و نه بران

نبرد ازین بران رسید	ز ره بر سر سر برد رسید	و پیش اندام بر او جگرش	بغیر و اسیمه بر کشت سرش
بر آمدش جز از بکر ناهان	روانش بر کشت از آن هم هان	چو شیر تان اندامش	بروزن بولا زخته جگر
بران کوه سازه زمانی طبعید	سراز کین و اورده گاه او رسید	زمانه بر هر اید زخته چنگ	بدرد دل شیر و چنگ ملنگ
چین اسیر کردش روزگار	بیکر همی پیدانوز کار	چو کوز در بر شد بران کو پیشار	بدیش بران کوه افکنده خوار
شکسته دل و دس و رخا کس	درین سلج و کشته کس	چین کوفه و درز گای نه شیر	سر هلو ان و کرد و دلیر
چهار چرخ و چون نو بسیار	نخ و سیم می با کی آمد	در بر چنگا و خور و گرفت	نخ و د و بال و دردی ای شکفت
ز غول سیاه و خورشید زار	بایش همی کرد بر کار	و همان خون کرای سپهر	نایلید با داور داد کمر
سروش را همی خواند از تن برید	چنان بر کشت خورشید و آید	در دشتی بالینش برای کرد	سروش را همان سایه در جای کرد
سوی لشکر جوین نهاد زوی	چکان خون را و خون او چری	و بالا بشکرها و دروی	همه یکدیگر از آن رخا کس
ابا کشتگان بسته بر پشت بن	برایشان کف ده این و کین	چو بایک جوین نده هلو ان	خوشی بر آمد ز سپهر و جوان
کی کوه دزد بر دست بران مکر	بیری بخون اندر آورد سر	همی زان بر کشت کمر همه	و نایلید هلو ان ز کمر
همه با غم و درد آن هلو ان	بران هم بودند کز نا کهان	در دشتی بدیدان از تیره کرد	کر از ان و شادان ز کشت سر
بر آمد ز لشکر او ای کوس	همه کرد بر آستان داد بوس	بر کان بر هلو ان آمدند	بران خنده و شادان آمدند
چین کشت لشکر مکر هلو ان	از زبان کشت تیره روان	کی بران کی شیر دل مرد بود	همه ساله جو پای آورد بود
سحر یاد گردان زان هلو ان	سیر به بند کوش بر جوان	بدا کشت نمود جای شبرد	بکشتنیک او زمانه جه کرد
بر هام فرمود تا بر پشت	بداوردن او میان را بست	بند کوفه کز این بر بند	بر یار با خوشی با کمند
در دشت و سلج چنان هم کی هست	بندش میان و میر و جگ دست	بر کوه چو هلو ان کرد باز	بود تا ز تمام چون تند باز



کشیان برین تر و شش	نخ و اند و غم و با جوشش	چنان هم پیشش بند کمند	زود او برین تر کوه بلند
دوشش جز از جا کاه شان	بدین کردان کردن کشان	همه خواندند از سر بستو	بران هلو ان ز سر و بدو
کی ای نام هلو ان سباه	بر ستاده و بخن و باز ماه	ندی سبه کردی جان و تن	میر و ن و روز کار شکن
چین کوفه کای متران	کی جز درم ماکشای ساران	مراد دل اندکی از اسباب	سبه را کز در دین روی اب
یکی می شنید و ستاد ام	سی شاه را پند داند ام	کی کر شاه ترکان یار سباه	ندانند بای اندرین زرم گاه
نه من بای دارم نه مانند من	مگر خرواید و شد خوشین	کام جفاست کوه با سباه	بای باید بدین زرم گاه

مراکز کشتگان را بدین گشتین لی شو بیکان دایوانیان میروند و کفایت گشت هم اندر زمان از لایه دیوان	چنین هم بدان بدو بشت ازین بدلیا کشاند میان خود ماه روش زدن داشت گفتار اندامی دادن در میان	اگر بجهنم نرود شاه او گتم همه بکینه خوانند آفرین برفتند با کشتگان هفتان خوشیدن کوس با کرتاکی	شود شاد و دوزخ با گاه او گتم لی نویسا از زمان و دین کردی زده را باده دنان بکوشیدن که ز بد جهان
لی از کردش در حق تو شب مان تخت و زده بر پشت میل درفش بهادی سوسو بهی	شکلی بر انداز هر سولب در حشاک در دایه ییل بدین انداز دور با فری	خوشیدن کوس با کرتاکی مواشد سبان بر دیش بگردش سواران خوش دران	بجند می شکوی فطاک و تایدن بریانی درفش ز بسین شد پیش از کران تا کران



ز که کتاب بهمان دید باز ز که کان بر او دیزدان هلاک درفش سمدار بران بگون مان ده دلا که ایزد وقت وزان سوی زبیدی تیره کرد درفش سمدار با حق و کوش بدین کشته بدین افروش بران دینه بران خوشان شدند جهانیت آن را دنی فدا بستی که جویند کس از جهان کن تو باید بریدن سر خوش بشت ز کوفته خون خواست بران برد اگر من شام عز دشت کین لی بر کینه که بر جو مارا کشند همه راه سوی بیابان سربین میشد که خوش رفتند باز	بدین آن شکلی و آمد دوان همه رخ مار بر کشت خاک همی هم و تش عرقه خون با کرد دیزان با ورد تفت بدین آمد و دشت شد لا جو ورد بدین آمد و دشت من اسوس بجند بران دیزد خوش ز خون بران خوشان شدند جویند کس از جهان کن تو که کید کون راه و این تو خون عرقه کردن تو و غ و دشت چین کین با کرد دشت ورد شود نیک بران دشت جو سهای مارا بدین کشند مگر که بدین دشتان جان برین همه دینه ز خون دیزد کزان	چنین کین که چشم من ترشت سایه اندام زبلا بشت دلبران ماکشه در دشت کین همی هم از دشتان سرگون میان سبه که دیاکی درفش بدین دلهال و دشت ورد اباره سوار کریمه سیران همی را لغتد کای نه شیر کون کام دشت بران دهمه ابر شهر ترکان و از اسباب چین اندر بران نهاند دشت لی کون شوم کشته بر کینه گاه نه از تخم دینه ماند کس ز کوفته خواست سبه ز بهار کون تخم و سیکان سر نماند بدین لشکر اسوس همه	کران دینه دزار خزه بشت خوشان و دیزد دشت براه کسان سبه بر بشت نکند بران دشت بر خون بیش اندر و تغهای نفش بران دینه که بر دشت شیرد ز بهار دیزد دشت کزان سیدار دشت سوار دلیر بدین بران کس سکه دهمه بدین دشت کزان دشت اسباب برفتد بران دشت کزان خوش شما کس با شید پیش ساه لی اندر دشت مغر باشد کس شاخوش بران دشت دشت همه کشته دشت کزان نماند لی دشتی شان کزان دشت
---	--	---	---

همه برادران شدند	جو بر آتش نیز بر پا شدند	بزرگ لعل که فرستاد و کرد	فرستاد همه برادران را
کی التوح سارم از بر زخم گاه	جوش و خروش و شعله آن سپاه	خبر را بدید بر دران و کار	کی بر کینه که کشیدند از خوار
بشمیر کمره جدا جان زن	نیاید می کشد کد و کفن	به جای کشته کسان دشمنش	بر از خون سرد درخ و خسته نش
کون بودی بود و بران گذشت	همه که بود دران و باز گشت	سوزن سپه بود تا نماند بود	همه سپه دلش آکنده بود
سپه را ز دیش نگه دار بود	بر برادر برادر و خوار بود	باز کتی افاد بیکه و دیش	همانا کی ملک کار ایزدیش
ببر از دستش جز تیار خور	و کور در زمان شد در بنور	کی کور شوم کشد در کینه گاه	نجوی نوکشان سپهر با سپاه
گذر شان دی تابو زان شوند	کین را ساری برایشان کنند	زمان نکرند برایشان	از بر کورن نیست بیم زان
سه کار استش انده تا کور	همه کور شد و دید زنا و بیل	اگر تان بر نهار با بد شدن	کوتان می رای باید زدن
و کربار کشش که خوش	سپه و بیکه بد راه خوش	و کور چنگ را کرد کمره عیان	بگاید بخواب داده پنهان
کرا و بیکه از او را بد چنگ	بر زخم که کرد با بد درنگ	کی بران همه سپه خواستند	سپه کی لشکر آراستند
زمان تا زمان لشکر باید بود	همه کین از شان باید کشید	زیر کونه دایم یکسر سخن	جز آن خواستند آن نماند سخن
صلح و جنگ تان رای شهرت گاه	همانا کی بر مان کرد راه	و کوتان و نهار شامه است	بیاید سجده و رفتن حاج
دل کی بر شش با دشمن است	اگر تان همه سوی ایران هو است	و نادر برادر بداد و چشم	کی کور شوم سر و ز چشم
اوس تخته و پنهان کس بود	کی نکر بر میانش فرود	بدان در ز سار و سران	ز راه بیابان بخندان و دوشم
ارایند که بر ما یکم کرد راه	یکو شیم تا هر گاه دست گاه	جو ترکان شدند از ایشان سخن	نکر تاج با حق نکرند سخن
کی سار و داده بل نامدار	کی کشند کشته بران که خوار	و زان دی کشته و اند بد	که یار دزدین و دام گاه ارمید



نه است و نه بای و نه پیر	نه کج و نه سلا و نه نامور	نه نروی جنگ و نه راه گریز	نه باخ و نه شیر کرد بای و نه سیر
اگر باز کردیم و نند شاه	ببر ما بر اند سل و سپاه	رهای پیام یک یک بجان	نه چرا که مییم و نه خان و نه مان
و نه مار و نه کور و نه شست	سپاه بسیار و نه شست	از بر سر خود از شاه ترکان	جه از ایسا و نه یک مشت خاک
هر ایچین شاه ایران نبود	کی بر لشکرش مهر بانی بود	جو لشکر چنین باخ آراستند	دو بر ما به از جای برخاستند
بدان لعل که فرستاد و کرد	کی شان شمره کم تک و نبرد	همی راست و نه لشکر همه	نه کرد زان شبانی و نه
بد و ز کردن گرفتند شان	بیابان گرفتند و راه دران	در قی کفره و نه اندرون	بر از در دران و نه خور
فرستاد نامورده ستوار	دلیران و شایسته کارزار	بره بران ایران سواران	نگهان نه نامداران بدند

برای مختل و شیرکان زجای	طلایه میفشارد بر جای بای	زایرانان کشته شده مشتمل	دلبران شیران روز بشود
یک ناسکایندشان جنگ داشت	کی از خون ریز کشته کوه راست	زیرکان جزان دوسر از کرد	ز دست طلایه کی جان بشود
از احوال بر فتنه هر دو دلبید	براه میابان بگردار شبهر	سیران دیکه دزدان کردعو	ای سیران دزدان کردان نو

که تاراند که بخت لعل در شعله بر آردان بران به سجده تو گشتان و نفس کینه هم آورد که لبش ایشان

از نر لشکر ترک دو نامدار	برون زلف نامورده سنوار	جنان باطلایه بر او بختند	لی ماخل خزن را بر او بختند
تنی چند کشتند از ابرایان	همه روز بر فتنه بسته میان	جوشیدند کوزد کفنشان دوزخ	بند خرن کی لعل و فزاید و ز
بر فتنه با کردن افراختن	شکسته نشدشان دل افراختن	کرویشان از ابران بختان شوند	بر نر لشکر اید ما نا کزند
که جوید کون نام نزدیک شاه	بوشند بر تراب و می کلاه	همه مانده بودند ابرایان	شده سوزده زلف میان
ندان با خجراز کشته هم	کی بوز اندر آرد شیر دهم	بسایر کفای سزاوار گاه	جوشی بدو در تیران سباه
سیردی را زلف و برده سراپه	بیش به نیز بودم بیاب	دلبران همه نام جسته و ننگ	بر اهره نامد منجم کام جنگ
کون بر بزم کار نام آوردم	شومشان گایک بدلم آوردم	کنند کوفته و نو ساز گشت	خیز تازه دم غم دل از گشت
بد گفت یک اختر تو ز هور	کی شهری و بخیر تو ز کور	برو که ز منیده یار تو یاز	جوهال سجد شکار تو یاز



جواراه و شادمانی کشاد	هر روزی اندر دکن ترس یاد	بوشید کشته درج نبرد	را کردان کرد اید بدو ز کرد
برون تلخ و تلخ خوش رفت	بخت بدو ترک سزاوار رفت	می که لشکر همه سر بشود	کی کشته را زین بداید بسود
یک لشکر از ترک افراست	می رفت سنان کشتی بر آب	بیای می جنگ جوی آمدند	جوزد یک داشت و غوی آمدند
خبر شدند ایشان لایران گشت	نبرد دلبران بران کوه گشت	همه باز کشتند بکشت ز راه	جزو شان بر فتنه نزدیک شاه
خبر شدن را کشته رفت	ز لشکر باورد لعل گشت	کمانی چنان بر دین ساوی	خوشدل اندر اید بدو شغوی
بایند لعل و فزاید و ز	شود کشته در خاک نبرد	نشان بر شیده راه جوی	نبرد یک کرد و ز نهاد دوی
جوشش بروی یا بر فتنه	هر و شید جندی بخور کرد یاد	نه خوب ایدای هلو ان جزو	کی نامداران افرا مان بسود
مرد و اخیه بکشتن دای	بعانه بخرچ روان و نهی	دو تر نامداران قتل سباه	بر فتنه دکان سان داور سباه
ز میان و بران داور توند	بگویم بزرگان آن کشته شد	کون کشته شد بخت دوق	باید کی اید برو و شستن
همه کام ناباز کرد و بندد	کی کم کرد و از لشکر آن زافرد	جوشید کوفته کفن را و ب	کشیذندان کار تار او ب
بر اندیشه کشت اندان یک زمان	مانند کجایزد میژن کان	لردان خبر کوه سار شاه	لر کر ساجوید می نام جباه

بر گشتم بفایه دمان
بگذرد بر گشتن از کس
مراوندی از کارا و پ
نتیجی لا ما می پیروز
مان تا کنون از بر گشتن
بدون گشتن از ای هلو
چون گشتن کشته در کار
را بدوند کوی و تا پیر
بدون گشتن شب پیش
سوزد مانادت بوبد
بوشیدن فرورد پسر
لباسی شدی از نر و کرد

مرویدان با باز داشت
خوارش نداشتن فرادست
جله بزدل دوست و باب دوست
بدن کار سبب بدای سبب
سوانی فرستم جو شیر دزم
در دند و شیار و روش روان
سراغزد و روز و بکشت کار
تیم بدن ابکو و خجتم
الو میست من بر جان خوش
لیز ز نام و را بسوئی حکم
مین را سوید و اند بد
سیر حکم شد و روز

ندانم با حق کز آن سخن
 که این دزدان بدین کار پیش
 بدو کینه و کینه کی پس
 برایشان و در کشته چهره سخت
 ای مادی تو زیار وقت نبرد
 اکنون یار و یار کی زنده ست
 بزمی تان ز تجمیع را و کی
 کی زنده گانی من از مرگ لوی
 بنای می میری از کا اذار
 بر روی می از مرگ خویش خاک
 کمر سپید و خشم و جنگ را
 کشته تا زنا شد سه اه

و غمخواره نیکسرا سوده
 بسیرگی نباید کس ای جان ویش
 نه گرم از سوز نه دینی نه سود
 و در بیان سلسله سواد و کثرت
 سر در شان اندر آرد بگرد
 بداند لحاف بر اند کرد
 چندم کمر تن بر کار او
 خوام کی باشد نه محو
 کم بند و بستنج و تر بر بخار
 بدین چند حسرت از اوج پاک
 برون اند آمد شب رنگ را
 و آسوده است از سیه



ممانند زمان کیویر خسته زوز
 بدو که خستند ز دم داستان
 هر که در دل من مجوب
 بدین ده شان زوز بر نشین
 جوینکی دیش بخیر سرفراز
 کسی که بخوبی ز انجام خویش
 زهر مر ازین سخن باز کرد
 بی کار گذشته نیادی چنان
 ای من هر که داند آن تسنیم
 خسته کرد ز هر همسیران
 بدو گفت کیوار کردی تو چنان

ششده از بر تانی ایسی خود دود
خواهی می بود هداستان
بیران مر از ج خوامی بکوب
کشیده بدخواه برتغ کین
باید نشستی از ام و شاذ
نا بد ز کتی بی نام خویش
نشاید از اداری دل من بدرد
سعی کنی همی سود را از
عم و شادانیم با او بهی
نباید کشیدن سخن را دران
با خودت که نشد و فران

یامذبحه بر جنت اور ابدید
 الی اشم و توستافان کی زمان
 جہاز تو کستیم فرزند غنیمت
 بسوزنی حقان خود اندرو
 پیش زمانه جتانی سرت
 توجہ دین ببرد زمانه پیوکی
 بند کت شرای بر حوزہ
 جفا پای بند کت سخن دارم
 ارادغن لجا کردش اتوزہ
 زیکه ریز بر مکدان سلاطین
 تو بزم نکو بود روز بسود

بتدی عاشق کسکو کشید
 لچار و خای دزدان زمان
 روانم برد تو هر سینه نیست
 نخای می سیر کشتن ز خون
 بر این شدتی بدین حنجر
 ای او دوزخی ما نهادی روی
 جز این تو مردم گمانی سوز
 ملک جنگل را تو ترایا د نیست
 هزار اید و روزگار یکی
 ندی کردارم بدین گار نش
 ساز ما نه به که اراد



بدکنتر از آن خود میباد	کی از آمدن از حسن و نثر از	سه کرد از سر نیم خورده دو تور	ماید و بیان برین راه دور
بجان و سر شاه روشن روان	بجان یا نامزد به سلوان	یکین شیارش ازین رزم گاه	تو کردی و من بوم سبواه
نخوالم بدین کار فرمان کرد	کی کوی مر باز کرد از نبود	چو بشنید کویان سخن باز گشت	برو آفرین کرد و اندر گشت
کی بر من رفتی و شاد آمدی	کنازه در او بسته دس از نرب	همی تلخ شرف پس گسستم	کی ناید از تیران بر و بستم
گفت ادا و در حق من کوی پس گسستم و بسیار گسستم بهماک و فرشتاد و در جاک کردن بلور و کشته شرف			
چو از دور لھا که فرسید و رھ	گذشتد و بیان بگردار کرد	یک ساعت از مغز سبک راه	برفتد اس از او ان سباه
یکی میشد دیدن و آب روان	بذوی اندون سایه گاه کبان	بیشه اندون مرغ و بچه شیر	درختان بر و سبزه و آب بی
سخن کرد و روز آمدند	از ان تشکی سوی روز آمدند	چو از این راه آمد با شست نان	باز کرده و ثانی بنیدد دمان
باشند بر گردان غر سوار	فلک بدستار مایه شکار	در مکان تیرانش از جند	بر خوشک بزم همی سوختند
برایش فلک چندین گاه	نمودند و گردید سوی آب	بود روزگار در لیران دژم	کجا حیره باشد برایشان ستم
فرخنده لھا که فرسید و رھ	سیر بر می آید پیش کرد	بر انداخته شیشه مندا مایه	رو عکس بر اندر لھا که خواب
رسید اندون جای که گسستم	کی بود اندون تیران هم	فدا سبکی بری عیان شد	خوشی بر او در و اندر رسید
سید اسب لھا که از نشان	خوشی بر او در و نشان	روان سوی لھا که فرسید و رھ	ز خوا خوش اندیش مذار کرد
بذو کف و خیز ازین خواب خوش	بر روی سر بخند را بکش	کی دان از ان داستان بزرگ	کی شیرای کی بگردان چاک کرد
ناید که کرک از پیش در کشد	کی او را مان بگذرد کشد	چه مایه بویزد و جندی شاف	کس از او بدیم رھا کی یافت
لھا که از کف فرسید و رھ	کی ای نامبر دار مرد نبود	هلا روز بشمار که بد سباه	ز ایران و بر ما کرفتد راه
نشستند بر اسب و سوار	کشیدند و بیان از ان غر سوار	ز شیشه بالا نهادند روی	دو خوشی در او در و خواش حوی
بها سوزن نهاد و هر دو سوار	دو دین کی تابوین بچند کار	بدیدند از دور پس گسستم	ندیدند بادی سواران هم
ولیر از جویر ها بر او افتد	مرد اندید و شناختد	گرفتند بکار که گفت و کوی	کی بکشد سوی ما نهادند و کوی



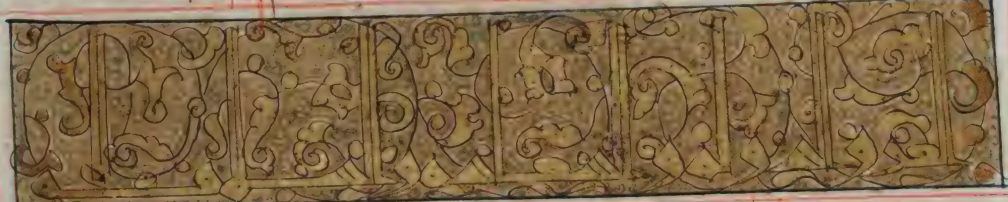


جواز کستم نمرک اند بچنگ	درویش این کوفه بچنگ	کرمان باید شد از پیش او کی	مکران در این پیش او کی
یا پذیرهای ز ما کستم	مکران کرد خواند کستم	وز انجا ها مون فغان روی	سر اندرمان کستم کینه جوی
بیامد جو ز کد ایشان رسید	جو شیر زان غوی بر کشید	برایشان یارید میو خدنگ	جو فرشتد ز اندر اند بچنگ
مکی تیر زه ترش کستم	کی باخون بر سخت مغزش هم	نگون کشیدم در زمان جان بداد	شدان نام کد و سینه ترا د
جولها روی برادز بدید	بدانست کارزار امید	لمرید و زرد و جیره شد	جهان پیش چشم اندر شته شد
ز روشن لداش پتیری رسید	کمان یاره کرد و اندر کشید	بندختی سوی کستم	همی زودید با این هم
کشید و شیر و مرکب دای	شدان زان بخته مرد و سوار	یکایک برو کستم دست یافت	ز کینه جانشسته اندر شافت
مکرش بر ز کلمی تیغ تیز	بر او ز کاه ازور سنجیز	سرش روی اندر اند جو کی	سر آمد هم جرم جوکان برو کی
خیزد کدو از کدبان سهر	بژد ز بومده خوش مهر	جو سر جو پیش پای بانی نخست	و کربای جوی مرش سوی نخست
بوز بر جاخته بد کستم	لی بخت خواند تو کنتی ز هم	یامد سخته بز اندون	همی راند لب همی رخ خون
وز انجا سوی چشمه ساری رسید	هم ارفغان دیدم ساه دیند	زود آمد و اریا بر دخت	بست و با شجرا اندر تخت
مخواب و سیار کرد ازین	ببست تو کنتی کاکلی رسین	بمچند کردید بر و خال	سر آمد هم تیشیر جاک
می کت کای روشن کرد کار	بشکیرانان شد شهریار	بدل سوندی ترن کیورا	دکده داور یکی نبورا
کی بامره یا زنده در جاکاه	کشدم مر ماسی اوان ساه	سر نامدان توران ساه	بیرد بوزیش بیدار شاه
بزان تابد اندک من جزو نام	نردم ز کتی هم اینک کام	همه شایان روز باک	بروز در جوی مار غلار خال
جولنی ز خوشید شد روشنا	گفتار اند و سیدل من گویند	بید آمد از دور اسب سمد	بیامد بزان سایه کاه پشونا
همی کشید بر کردان مرغزار	لی باید فشانی نم بود یار	همه الت زیند و بر نکون	بزان مرغزار اندون چون نوند
جواز دمان جو مکان کام	نگون کرده زین و کشته کام	همی کف کای مهربان یکبار	رکب و کند چاه بر خون
جو شرن بدینان ازور هوش	بر آمد جو شرن زه خروش		کجای نکرده بر مرغزار



گفتار آفریننده شاه کجین و نیز در یک روز و لشکر ایران و یک روز و کشتن و او که کشتن و ایران

جز از نعل ساعی اندر کشت	خدا کند جرج کردان کشت	همانداخت و بنزد سباه	بایست بران دشوار و دگاه
بدره شغندر شاه سران	نه نامداران و جنگ و ران	بود خوانند آفرین بخندان	ای شهربان و سر و پندان
تن زنده سلیکان جبریل	دست بر می پیل و ز نیل	جان هم می بود براس سباه	بازان تا به پند و لش سباه
راشیا هم خواند شاه آفرین	ای اباد با بکران زین	باین سر کشت لشکر جو کوه	می رفت و در خور با کوه
مانده بارز و اوراد گاه	برآورده بودند کرد سباه	برایشان می خواند شاه آفرین	ای اباد با و بکران زین
سرکشکان را نکلند نه کن	سلج و تن و جامها بر خون	سر لشکر اندو می رانند	بران شرباب آفرین خوانند
جو کوه و زردی خن و سید	یاده از دور کما بدید	بران شرباب آفرین خوانند	سباه از سر اند می رانند
تایشان بملوان سباه	باید غلبند بر پیش شاه	همه کشتگان را بخن و نمود	بکشتن نام و دم هر کس که نود
لوی زده را بیاورد کپو	دولت با سهدار بران سب	ز این اید و اندک شهر سباه	می آفرین خوانند بر کرد گاه
سپاس از تو دادم کستی سباه	ای دادم بیرون و دست سباه	بایش می کرد بر پای سباه	در سر و کوه گشایی گاه
ز داد و بر ملوان آفرین	می خواند و بر لشکرش	ای نامداران ز خنده تی	تا آتش و شتاب پاک تی
سهدار کوفته با ز دمان	چه خواهی توان با دقتش	همه جان و تنافس کردند	دم از شهر دمان بر آورده اند
کونج و شامی مرا با ثبات	باید رخ از شاد است	و از سر و کشتگان سب	جو روی سهدار بران پند
زور بخانی از دیند و جو کرد	ای درارنگی همی باز کرد	بهر لشکر و دل دمان سب	ای کفی کفی آتش بر سر و خست
یک داستان ز دس انگر لوی	بخون و دیند یا لود و لوی	ای خن و دست از دمای دزم	بدام آورد شیر شزه سبدم



بودی باید کسی و دورها	جنبر اندان تر و چندان درها	کشی می ساه و تیمار من	جان بسته بودی و بیکار من
ز خون سیران بران دود	بازان کار کس و نواز دود	جان نهریان و بدخیم کشت	دشمنان بران توان سم کشت
مرد و بر دلم من دل جای	در کوه مشر اند و در پای	ز او ان می خیره دوش پند	بایدش کنار من شود پند
از او ایستاد بر کشت	کون شهر مارش جنبر داز بر	مکانات و ماجرا س خواستیم	می گاه و همیشه را استیم
از اندیشه ما سخن بر کشت	نک بر سرش بر دکر لوه کشت	بدل هرمان کشت بر جان	بدن بر دکر کوه نمود همسر
ای اند جند شاه سباه	ای جندان از او ایستاد سباه	کون پند کوفته و زمان من	بیکند کنار مردان من
ته کرد مهر دل پاک را	بزم انداخت سب و پاک را	ز دمان سب و دمان	ای دمن کوفته و دمن

برای برادر کلاه و لشکر فرمود پس مشک که کافور باب بدای روی تن مال او بپاشد	سایح و سپاه و سردیوم و بر تیر انداختن با کلاب بوشید از آن خال تا مال او بپاشد	بلدان بی کنی از اسباب نشر را با لوزان بر سر بلی خضر فرمود خشنود و زهر	زمانه برادر کافور باب کافور مشک یا کند سر برادر مر تا بگردان سپهر
---	---	---	---



نماز و دوختنای سران جین است کرد از این بر فریب وزان سر کردی زده را بدید همی کنای کرد کا جهان کی دیو جین بر سپاه کاشت کی کن سپاه از اسباب جودش جدا شد سر ز بند دمد با دشای کرد خیمت بنا اندازد اند خور کا مشان کی با شاه را بنده چاکر کنم کس از خواست بدان بنده ها نبدان کار سپاهش کناه او از روز تا این زمان خسته ام نه بر آورد و کینه خواه اند همی خورم و کلام نه اند که کار او هم و او با دوست که از این بد لشکر اند و کسین بود جوشید لشکر ایشان بدرد همه برهانند سر بر زمین هزار لشکر است این کس بر زمین	چنان چون بود در خیمه تان جه ما بیزارت و خدی شیب بلی با سر از حکم بر کشید تودانی همی اشکار و نهان ندامم جز این که نه چه داشت نخوام برن کار کیم شتاب سرش را بویزد چون کوشند کسی که در خلعت و اسب است یار اسب خلعت سوار و ارشان الرحه شود در دم از دما ببر دهر من شاه دادل را به زرد دل از دیده دفع شتم زهر بر دهم و کاه اندم کی لشکر او بخند اندم از هر چه آید تا بر رواست بریز سر دشمن آید بود بخش نشان شاه لواز مرد براز خور و او دیده بر آب کن خستند مگر شاه ایران زمین	نماز و دوختنای اسباب خزند دلدل ز کردار او بپاشد نکه که خیره بلل زشتی مانا کی کاوس بد کرده بود ولیکن میزدی کیتی خدای کروی زده را کمره تا کمره بد شاه خندان بران زم گاه بکوزد از آن زمان اصفهان فرستاده اند بر دیک شاه سپهبد شاسد کی با خور کیم کی با دسار و تا مال او بپاشد بتوان همه در دمان بر تخت حاکم کرد و شاه مان ز نهان بدن لشکر اند و بی هر ترست ساز بر سر پیش او ای او زیم و باید و نک خنایتر از رواست فرمود تا بپیش او ای اندند سپهبدی اسبان کرد در کی زمر که اینده بر اکشد	کس بر میان نه بر سر کلاه مانند می خیره کردار او بپاشد جود پیل سر بر دوشه موی یا داش تا با کن از مود جهاندار و یکی د و هتاپ فرمود تا بر کشید زده بذل تا کد حاکم کار سپاه کلاه بر دکی و تخت مهان خزند کردی ز توان سپاه فرستاده اند بر دیک شاه سپهبد شاسد کی با خور کیم کی با دسار و تا مال او بپاشد بتوان همه در دمان بر تخت حاکم کرد و شاه مان ز نهان بدن لشکر اند و بی هر ترست ساز بر سر پیش او ای او زیم و باید و نک خنایتر از رواست فرمود تا بپیش او ای اندند سپهبدی اسبان کرد در کی زمر که اینده بر اکشد
--	--	--	--

برشکان که از مندا از دهم چنین	چهار شهر بغداد و ایران زمین	همی شان بکر جهان در گاشت	ز جبهه ز کمان داشت
بالین گشته نشان بر نشانند	زیر کوه افروزند بر خوانند	و از جایان بجای مان	بسی با جهان ازین گفت ران
دو منته را مندا بر خفته سرور	بپوشیده آزار و درد	یکمانه توان طوس نوذر در زم	ز دود برادرش بسوز غم
برایش یا ورد نزدیک شاه	جوشاه اندو کرد غلجی نگاه	با بریان گفت کز کرد کار	بوده کسی شاذ به روزگار



دلین شکفتن از کرمین	مذنی راستی را ندید بر کارین	بمیرونی اندر غم گسسته هم	نکران دل شاد نام در زم
همه مهر بر رفتن کارست و بس	نه دانش نه مذهب نه مری ز کس	نخواند از زمان ترن کینول	بزداد دست کوه نیور
کی تو بیک غلجی زرد اشاس	مدار از خوش بر کمر سباس	کی او نیکیا و بد و فایز و س	بسخنی کمر ز جود دست کس
اگر زده کرد از تن مده سرور	جهاندار گشته هم را ندره کور	بگسسته هم کفای کی تیمار دار	جوشن ندیدم کس از دست کار
بماند از این دوستی تان بحاج	تیمار نگردد کمران کوره کای	وزان سر جفن گفتش شیه	سر سر هزاران جهاندار شاه
کی زردان ز کوه خشنود باز	دل بد سگالش بر از دود باز	کر و رنج برونان نکونید کی	ستایش برین کوه کی بید کی
فرستاد هر سو فرستاد کان	بزد بر رکان و ازاد کان	جواز کین بران شدنی کی نیاز	یکدیگر بدم محسوس کون بسان

گفتار افروز استخوان زدم بر کمر یکم از شاه کهنه و با افراستیا بود و ستایش سلطان عالمی محمد بن محمد

زردان بران شاه با ازین	کی نازد بند و تحقیر و کین	خداوند از و خداوند کج	خداوند شمشیر خندان و رنج
کی بخش بخشش نالذیه	بزرگی ز نامش با لذیه	ز دریا بدر کایا سباه و بست	جهان ز بر تر کلاه و بست
ز کینتی کان اندون زرناند	کی منشته بخش و را بر خوانند	بهرم اندون کج بر اکند	جورزم اندیش کج میش اکند
جنور ز کبود شمشیر تیز	برای کز از کجها و سنجین	ز دستر ستاندر رساند بدوست	خداوند سر فر کرایا و دست
ازا تنوع از حسیه و نشان	مورد است مولد جوبین نشان	کی در زم دو با شتر خواند سبهر	بروم اندون شتر خیمه سبهر
کدای کرد در جهان خار و آب	همان بر ملک حشمه اقباب	کی خور او بدوست شاهی کمال	نعمت بخش و اوش نام و کمال
اکثر بر این شایسته و نیا	ستاره چشم بر سر زده است	همی باز خواهد زدم و منتز به	زهرامد او دهر کسور و
خشن زدم و خندان سباه	کی اندازان با از انشیت راه	بسر لشکرش مقتصد و بدیل	خداوند جهان یار و یاجیل
الربا ز دهمند کشتی کرمند	همان کج دهم تحقیر و انفرامند	که باز زد لشکر همان او به	و از سر کشیدن ز زمان او به
همه بزم کیتی بدو و شپشت	بروم اندون کوه در جوشنت	ابوالقاسم شهریار دلیر	کجا که ستان از جنگ شهبه
جهاندار کج بود کاندید	سر سر کشتان اندر آرز بکرد	همی تا جهان باشو شاه کاو	بلند اخترش افروز ماه باو

سیاه و دل و دست و کجاست	همان بوم و دروم و می و سمنست	یکی فرشتگه شده در همان	کی مرگش نشانش مگر در دهان
کجا فرشت را طرد و سمنست	نشست که نصر بن احمدست	کی ارام از باغشای بدست	خرد در سر نامداران نکوست
بند خستوان را جنو که خداست	بر هیز و دین و برانی و راپ	شاهه زبان و دل و پا که دست	بر سنده شاه بزدان برست
دوست و غزانه و داد و کر	بر آنکه رنج من اید سب	میو ستم این نامه باستان	بسنده از دفتر باستان
کی تا روزی بری می بود هفت	بر و کی و بیار و افشور و مید	باید جهاندار بخشیده کی	لمند آخری را در خشنه کی
می داشتیم تا کی اید بدید	جوانی را جودش بخواند کلید	نگهان و نونکهای ستاج	نرمده ملک بر تخت عاج
بردم دلسلای توانا بود	بجوانی را جودش بخواند کلید	بیار و در ستاج دین و حیدر	کاهش بدانش روان سرور در
باندیشه از کی کن بود	مقیسه با پیش بزدان بود	حیث سال که ستم شست	بدوشی و نونکهای ستاج
خرد از شهنش سال و دم جوست	کنون رخ بر سال سبعین شست	رخ لاله کوز کشته بر سان گاه	جو که نشدند ملک پیش سپاه
بذات که کی بد سال نگاه و شست	جوانی را جودش بخواند کلید	خردی شیدم ز کیتی بلند	کی اندیشه شد تیر و تنی کوند
کی ای نامداران کردن کشان	لا حبت از بدون فرخ نشان	فرمودن بیدار دل زنده شد	زمان فریضه پیش او بنده شد
بذات و خوشتر و تاج جهان	نرخش بر نامد شاهنشاهان	فرمودن شدن آن تار تار و ج او	کی جاوید با ذوق و سیخ او
از آنکه کی گوشت شیدان و ش	بها دم بلان فرخ اواز گوش	میو ستم این نامه بر نام لوی	همه بهتر کی با ذوق حجام لوی
کی باشد بیری مراد سب	خداوند شیر و تاج و سر بر	می خواهم از کردگار بلند	کی جلدان مانند تنم کی کوند
کی این نامه بر نام شاه جهان	بگویم نام سخن در نهان	وزان بر سر جانم خاک راست	روان روان معدن مال راست
جهاندار بخشیده و داد و کر	کز و سبزه با کیتی هنر	خداوند خدایند و جین	خداوند روان قدان و مین
جود دیا در بریم پیش چاه	ز کشتن ملاذ دلش مرع باک	جهاندار محمود و خورشیدش	بردم اندویش شمشیر کش
بزدان و آواز لوی و سنگ	بریانند که خشکی لبک	مرا از جهان بی نیاز می دهد	میان کوان بر فزونی دمزد
کی جاوید با ذوق و سیخ او	کام دلش افسرد و بخا و پ	دلیر انداز ایا در سستوز	کمی کوشاید بارز شوند



یکی بندگی کردم ای شهریار	کی ماندن در جهان باز کار	بنام آباد کرد در خراب	ز باران و از تابش آفتاب
یکی فلکم از نظم کاخی بلند	کی از باز و باران باید کردند	بر نام برعم و با یک کرد	همی خوار شد هر کی دار خرد
کند کزین بر جهاندار شاه	کی بی او سبزه کس شیکاه	مرفه استانیده کردار است	جهان بر کس بر آوار است
جوانی را بدیدم سزای در	بوستن کیم خاکی و را	زمانه مرا سوزید و زنده باد	خردی او از زنده باد

کنون من سبب نامه استان
جویکار کختر و آمد بدید
کنون خطبه یافتم پیش از آن
ایا آن من با نهاده دچشم
شکست اندین کیند تیر کرد
یکی راعه رفت اندر در ب
هراکس سالش بر آمد بشت
و لر کرد آن همه تر بشت
یا هم هر جرخ کونده راه
همی رفت اندر بکر بر آب
کی کن در بار بخت از نیا
جین است رسم سرای پیغ

میدم از لفته رستان
زمر جاندها باید بشید
لک نوار الله علیه و آله و سلم
لک شادمانی و کامی خشم
ماندی جین دل بر از دلخ و کرد
که اندر فراز و کله اندر شیب
باید کشیدن ریشش دست
بر از نرکانی باید کرسیت
نه بود این دم خورشید و ماه
ماند همه کوشش اندر جاب
دشمن هم جاره و کیمما

خویش ادم کردش روزگار
بدین استان در بار می
لک نوار الله علیه و آله و سلم
جین بود تا بود دور زمان
یکی راعه همه شد و رفت
جین بر و اند می روزگار
زمانه ز کرد بس گنی
اگر شیب می بدی سالشت
جهانداره جند کوشد برنج
تواز کار کختر و اندازه کپیر
یا راکش و خود ایدر ماند

باید مرا پند آموز کار
بسند اندرون لاله کادمی
کی مغر خن یافتم پیش از آن
نوی تواند در شیکستی مان
ترسانی و ناز و تخت بلند
فزون اندازد کل رنج خار
ز دوران حرف از بوم بی
هر دندان و یاقتی راجست
پیا ز کین و بنار ز بکخ
کهن کشته جهان ناز کین
جهان نر مشت و را بخزند
بدان کوش تا دور مانی درج

احساند اسفهان درم بر کرد



چو شد که بران و لشکر سپر
بر اندر و شیند کتر نای
شاه بر تخت با ناه شاه
جهان شد بران و لشکر سپر
چو شد که بران و لشکر سپر
بفرمود شاه باز کشتن سپر
سه تر از آن که در آن انجن
دگر بهلوان طوس زنه کشت
بدر آمداری و خور کاه
معارام با دشمنان راه خواب
ز کردان کتی بر آمد خروش

بجند که شاه بر روز کرد
بهاون کشید بره سرای
خروش اندازد و ز بارگاه
دین آمدند و هوا بیوس
کی ز در و در بار و بی بند
هر انکس باید کرد و بر خاشخ
بزرگان و بران و ای دل
کی او بود با کای و بی درفش
نبشتد بر ملوی نامه کی
ملک خن درم از اسباب
ز من محمود و بر آمد خروش

یار است الله روی به زبان
یک خن بر و نه برشت کبل
بشهر اندرون جای خنشت ماند
برنی و لشکر و بقا ده بود
دگر همه هم هسلوان
در گنج بشاد و دوزی براد
جورم کی بد هسلوان شاه
ز رستادگان خواست از انجن
ای روز کختر و از شب بیل
چو خواند از نامه بر مهمتری
بزرگان بر کشوری با سباه

برفتند با لشکر از کوان
مانند شد کرد کتی خوبل
بدشت اندرون جای خنشت ماند
بسی بند اندر ز کاه داد بود
سبندیده و داد و دوش ران
بسی از روان بدر کرد یاد
چو کوفت و جای خنشت کلاه
سخن کوی و درش و دروغ زن
بزد نه و دشت کتی جو بیل
لجانبو در از شاه سهری
نماند بر سویی در کاه شاه

چو شد ساحه دزم را لشکر	زیر آمداری هر کشور	از آن پس بگردید کرد سباه	یار است از هر سوی دزم گاه
کزین کوه از آن لشکر نامداد	سوادان شمشیرن سی هزار	کی باشند با او بنبل اندر و	همچو که از دست است بخوان
بیکدست طوس را کرد جای	کی دزدی کی بود دزدی	موشان و خوزان بر دگر	دو شیر در کوه و دو بر خاشخیز
کی بر کوه داس بودند شاه	موشان و خوزان دزدی گاه	دو شیر بودند دزم دزم	دو شه دانه کرد لشکر فروز
یکی اندر خندان شاه بود	که دزم باخت بمشاه بود	یکی شاه کرمان نام گام جنگ	نگردی بول یا ذرای درنگ
چو صباغ فراوان شاه بین	دگر شیردل ایوج بیلش	کی رستم کا بلید او داشت	جهاندا او سید از فرمان زد
چو شمع سوزی شمع سوزان	گجا دزم را بسته بودی مان	فروسترا و دگر دزم فروز	بهر کار سپروز و لشکر فروز
هر آنکس از دزدی یکصد	بزرگان را داشت و با شوا	دگر بجز خورشید برای کرد	موجهر را لشکر آری کرد
بزرگان گجا از هر دست	ز دزدی شینار و در تر میغ	دگر بزرگ کرد و دهم کرد	گجا شاهشان از دزدی کرد
چو کرم میل دوزخ دزدان	برفتند کثیر بفرمان کی	دگر اندک او دزد تخم ز راسب	بر سنده فرخ ادر شش
سرسشت اودانگ داشتند	همیشه از میغ یکدا شدند	بوستم سیرد انگی میمنه	کی یکدل سبایی بند یک سینه
هر آنکس از دزدان بدید	و دگر کمر و خوش دستا بدید	بدیشان سپرد انگی در است	همه نام و آواش جنگ خواست
سبایی کزین کرد بر میسیر	چو خورشید از روج بره	همان دزد و دوق بوست میل	دو شیر شد بگردار در پی میل



بزرگان را از هر دست	بیش جهاندار بودند خیل	سپه دار کوه دزد را خواستند	جبه لشکر ترل سارا شدند
بفرمود تا پیش یک سباه	میلاد چنگی بستند راه	مزار از دلیران روز بستند	صدوق دانا و کل انداز مرد
دیندار کوهان جنگا و دان	کی بودند بازنگه شاوران	کوه سبایی ز کوهان کوخ	بفرمود تا با کاهنای جویغ
بیاده بودند در پیش بیل	کی کوه مثل اعدای بود بیل	دل سنگ یکدا شدند سیر	بودی کسان خرم را دستگیر
بیاده پس کل کرد با سپه	لبانه دشتی نیز سر کوا سپه	سیرهای کلی پیش اندرون	همی از طرشان بالود خوز
بیاده صنی از نس سینه دار	سپه دار با نیزه خوش گزار	سرسشتان سواران جنگ	براکده ترکش نیز خندک
ز خاتم سبایی کزین کرد شاه	سپه دار با مرع دعوی گاه	ز گردان کردن نشان سی هزار	فریز را دزدان جنگی سوار
دیندار کوهان دزدان کوخ	همیشه در با کاهنای جویغ	بیش اندون سواران گشتند	موراجو ایوهاران گشتند
ابا شاه شهر دستان خوار	کی جنگ بداند سر دوش خوار	کی از نیمه نامید و شمه بود	نزدکی بداند دزدان نیمه بود
دیندار سباه بود	کی بودیکد لشکر ایوه بود	بزرگان دزم از توده سران	دشت سواران نیزه و گران



سرمایه و زینش روشن مجسم سایه بیدار بوم و برستان دگر لستری که خراسان بزند دگر نامدلی که خراسان بزند شعر چکان بود فیض طام نام بزرگان کی از کف فاف آمدند از دست شتر زن سی همزار بسیار گوشتدار و در میان دندان بر میسره می هزار دماغه پشیدم و نم تغ زن زوانه بدین چنگ بدیش رو بیش اندون تا از نیم دل دوان سر کستم کرم کرم بزان را بیدار رسید از دست و کرم نیز باید که اندر شاه زیر سوطایه بیدار کرد کجا کوه بدید بان داشتی غنا نمایک اندر کس ساخته برین کوه چون شاه لشکر ساخت	کی اهور بودنی ز جنگال شهر یکیش و نام لشکرستان جهان خوی مدینه شاسان بزند سپهدار ز تخمه کقیضاد بکاشت کشت و او پیری بدم اما نیزه و کبوتر و آمدند هماندار و تخمه شریار کشدین چنگی دو گانه و سگان دوان سوادان خنجر گزار کی با کوهیا اندران تخم سایه چنگال ساربان مو کرم نامد بان آن بچشم کی با قادن و نم و نم حقت کی را کجا نیست زان برست زیر کار باشد ز بان سپاه سرخنه از خوار بیدار کرد سپه نابرا کده گذاشتی مه جنگل با کردن فراخته بگردون گله کی بر فراخت	بفرمود تا ز دیستوه شد سوار و یار و بندان می هزار منوچهر ارش سپهدارشان کجا نام آن شاه بفرمود بدست هر شان جای کرد سایه تخم فرمود و جسم سپه و آن سپه کیو کوند زان بیاری میستمدار کپی سپه ده هزار از دلیران کرد بفرمود چنگال را با و کپی ز کوان کوان کسان ده مراد بزان تابان در و سپه سپاه بفرمود تا بیدار بود طوس باشد کس از خودنی سپه نوا جهان بر کردون بزرگ و کاش زیر سو و فند کار اکهان مه کوه غبار و بیا باز و دشت از تیان کنی را بیدیم و رنج دل مرد بیدار بایک خوی	جیشک شاه چون لوح شد برفتد کسوس می کارزار که درم جیشک نه دواستان سپهدار و لشکر افرو بود سرخمه و لشکر او ای کرد بفرمود تا ز تخمه زان شمشیر بفرمود تا ز تخمه مرز را برفتد کردان بیدار نیو سپه کیو کوند و شکان سپه سایه بر از از کردان سپه کرم کرم شاه از درگاه زان بفرمود تا بیدار کپی خواه بفرمود تا بیدار کپی و کوس سپه بر کپی بر ندارد و روا زهر خمش را می راند پیش همی چندی کار جهان بهر سو می کرد لشکر کشت همی راند بخوشتر شاه کج خوار چنگل جیشک نکر از روی
---	---	--	---





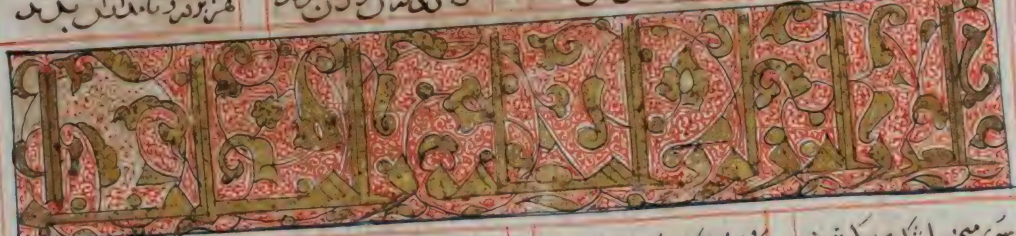
سپهبدان ترکان از آن رواج	نشسته بارام مرغی عجاج	دوباره ز لشکر مراد هزار	سپه بود با الت کارزار
نشسته کل در تون یا کشان	همه فرزان و کور کشان	بهر کویان زمین بر چه بود	زیر کار در خند و کشت در و د
خوردند کبیر همه بار و برک	جهانی می آورد کرد مرک	سپهبدان ترکان سپه کند بود	سی کرد از خوش و سوس بود
همه نامداران با جبر و جبین	نشسته هم در کشان من	جهان سرخ را و دره سراب	ز جبهه بند و من بر جلیب
جهان می برد از افراسیاب	نشسته کند بخرد و خواب	بشاندان مراد از آن لره و د	اکند و فرزند بر او لره بود
بر آورده در کند ز کشت کرده	همه ز دستا بزرگ از دوه	در انام کند ز بی هلو کی	اکر بملوانی سخن بشنوی
کنون نام کند میکند کشت	زمانه توان بد و نرند کشت	میره فرزند و افراسیاب	ز کند و بر نقش کرد و شاب
خود و دیگران نشسته کشت	سپه از سیاه شرمی خبر کشت	ز دیبا حتی سر آورده بود	فرادان برده در و سر بود
برده در و در جهای بلنک	براسی سال ز ترکان شنگ	همه کجه اندوز تخت زد	همه بکمر خنجر و دگر کهر
نشسته در شاه قمان سپاه	چنگ اندوز کرد و بر کلاه	ز فروز و میلز و دره کراب	فرادان در نقش بر کان سباب
زده در و جبهه هر گیتی	ز نیک و بد و دشت بستی	و از یزد چند جنگی بستی	جو خوششان شاه اندک و نامن
همی خواست که بدست سپاه	بهر دیکر آن کی کند خواه	سحر که سوان پنا مذ جو کرد	نخهای بر لب همه یاد کرد

کشتن نامداران و افراسیاب از کشتن مراد و سپهبدان و ملوانان و ترکان و داری کردن او و افراسیاب

همه کشتن از سپهبد کرد	رشدند از آن و بر خاک سر	همی هر کسی یاد کرد از دین	وزان بد کوان بر نشان رسید
زیران لهار و فرشی و در	وزان نامداران و در سر	جهادی سپاه و کشت سپاه	جهان را رسید اندان و دهم گاه
همان لغز کجش و انجا رسید	زمین کوه تا کوه لشکر کشید	فرهنا شد لشکر نامه همه	مراسم شدن از شانی و همه
جوشید شاه از خنجر کشت	سپه شد بخش و در لشکر کشت	خوشان فرزند از تخت عجاج	بیشتر بزرگان بنداخت تاج
خوشی بر لب و لشکر در د	رخ نامداران از در و در	زیکانه جایش بر داشتند	ز خوششان کی انجم ساختند
از آن در دیکر ستاف افراسیاب	همی کند می و همی بخواب	همی کوفت از آن جهان از من	سوار مراد از سپهبدان من

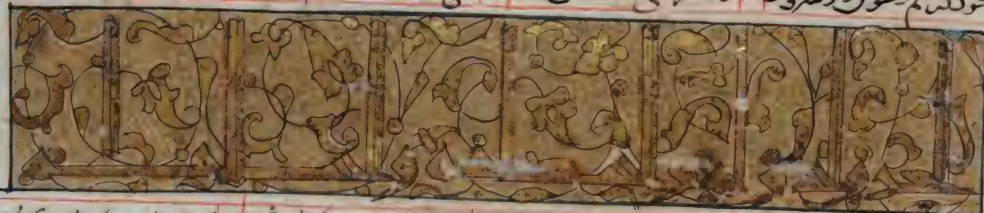


برافکنده هر سو مینوی روان	یکی در پیشان روش روان	بنید کف از خیز و در است	کی بنای وای لشکر لجاست
جوبان لندان هر سو درستان	حین لنگای شاه کردن فرمان	لی چند من به دایره در شکر	علف یابند ساز و پای در نگر
ز لیسو در پای کلا در منت	جراگاه اسبان و جای نشست	برش روی و خون و بار روان	خوش یابند در شوش روان
بیمان اندرون یک در دشتی فراخ	سر برده و جبه و جای کاخ	دلش تازه ترکش از آن کھی	بیالیز برسان سروسهی
سهمدار خود پند بدروز کار	نرفی بکفنا و نمود کار	یار از قطره و جاج سباه	طلایی کی دارد ز لشکر نگاه
ماز جای کردن و گاه و بینه	دل سینه نازش میبینه	یار است شکر کھی شامووار	قبل اندون تخ ز صدهزار
نکه کرد بر فیل که جای خوش	سهمید و لشکر از جای خوش	کرین کرد در جیش را بشند	کجا داشتی چیکو زور و هفتاد
لشکر جنونامداری نبود	نفر کجا بعد از سواری نبود	دل انجمنی است درم یک	کرفی بکندی شروی چند
هستی با بیکان بر او بختی	و ز او ای او شیر بک بختی	همه بیهوشی را بختی	با و ز بزرگه کد اشستی
لشکرکشان بد شنبه خوانند	کی شنبه بکشد تا بینه ماند	ز کردار ز کردار نشان میدار	بدوز از شاهان زرد کارزار
بشینه کی بود هفت ترسان	برادر بدو از فرخ مهال	دو بر کجا جهمی بکشم او کی	برادر کرد در جهمی کام او کی
کی بودی پیش بدو را کی زن	بانشینش بر ترا بختن	بدو داد از جهمی صدهزار	بدو داد شاه از در کارزار
فرمود تا بشینه از میبینه	سواران فرستد بوی بینه	همان میره جهمی داد و گفت	کی یک اختر تا در جای حوت
جولوا سیاب آن چهارم سپهر	کمر بسته اندیش بدور	بدو داد از کل صدهزار	زده دار با کرده کا و باد
کی باشند که بان نشست بشند	منجد اکبر بار از ابر بشند	سپاهی بیکل که بیا سپرد	یکی نیز بر بزرگ ایل سپرد
نیز جهان دینو از سیاب	کی از نشست لکن بر بی کاب	دو کی لکن از سواران بزند	هنر بود و نامد لکن بزند



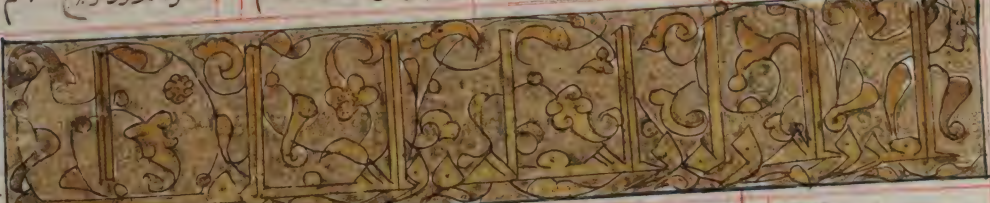
سوی معینه لشکری بر کشید	کی خورشید کشت از جهان نامید	ستاری غنمی و خلج توان	همانی هزاران در کارزار
کی سلاو نشان بود خشم بفر	یکی نامید کرد بر خاش خضر	و خوانند کی کو کرد کبر	کی بر کو کد اشتی تیغ و تیغ
دو خورشید جاش با او برفت	بیاری کرد در امر از تفت	ز کردار جنگ و دانی هزاران	رفتند با خنجر کارزار
جهان دیده منته به سلاو شان	بشند که آمد که دار شان	همانی هزاران بیلان بدگان	رفتند با کوه و پیروگان
سهمید جواغر مرز جلد جوی	کی با خون کد اشتی از جوی	و زان نامد تیغ ز جل هزاران	کرین کرد شاه از در کارزار
سهمدار که سپید بیلکش	جهان بوی سلاو از انجمن	بدو داد بیلان و سلاو نگاه	سر نامد از انجمن سباه
و زان سر که بیلان در هزار	کی سپهری نداند کس از کارزار	بدو داد تا در میان و صف	بر کو کد بیلان از دگفت

سوئی باختر بودا پشت سپاه	شاید میلان مستند راه	چین ساختار کتی فروز	کی دارا سپه جیم بر بفرود
جنرال ه شدت یار همان	زکات و بزار کارا همان	ز توکان و ز کارا اسباب	لی لشکر که او زین لوی اب
گفتار اندر آنی با همی کج و دنگ مشتاق فراسیاد از دزد چون در قش با لشکر ایران که در آن او بمان			
جوشید خنر و لان را کجاند	هم گفتی مشاشان براند	سایم ز جیک او را بر کزید	بزرگان ایران جان جی برید
حشید بی از همان شد و تلخ	بیاری کستم نوزد ببلخ	باشکش نوز تا سوی رزم	برو لشکر و پیل و کج و رزم
بدان تابسانند نیاید سپاه	کندای شیران ایران تپاه	وزان میلان نامه بر تپاند	بزرگوس و پیل و لشکر براند
همی ز پای و هوش و درنگ	کی تیزی شمانی آرد بنگ	سپهدار و جند پیا بان رسید	کرا زین و بان لشکر بدید
سپه رستوی است و از رزم نود	همه یکیم نوز در رزم نود	بجز در میان و سپاه و اب	میان و پیل و مشاند و اسباب
خود دستم و طویر و لوله و کوی	ز لشکر بی نامداران بنوی	همی کشت بر کرد آن رزم گاه	پیا بان ننگ کرد و بی راه و راه



جواگه شدند از سپاه پنا	درا داشتند بران کیمیا	لی لشکر نوز و زانک او نمر	همه دینیلان و مردان کمر
بگرد سپه بر کی کند کرد	طلا و بر سو بر آفنده کرد	شاید کند در افکند اب	بران سوئی مذوری از اسباب
جوشید بر زین و برج بن	پیا رستوی در یکسره	سپهدار توکان بنه را بدید	بزرگای و پیل و مشاند
همان شد از او نوق و سپاه	همه بر همان نوق و سپاه	نوکیم با دوی پیش نا هشت	ز تیره هوا تیر و شمشیر
دولت جیم و در بید و	از طغان یکی را بچید لب	از او روی و در روی و	پیا و پیش اندرون و پیل
نوکیم همان کو و سپاه	نوکیم با طوق و سپاه	ستاره شمرش و پیل و	براندیشه و ز پیل و کار
همی از جیشد از سپه	ز قرا و تپه که کرد و مهر	سپه انداخته و پیل و	ستاره شمرش و پیل و
بر چهارم جوشد کار تک	بیش بر شد و لامل و	بند کت کی کز خدای همان	سرا و از تو مهر اندر همان
گفتار از اندر آن غیله سپه را اسباب بزرگ و در خواستن جنگ کج و دنگ و در ستادان پنا و اسباب			
بقر تو ز بر فلک شاه نیست	ترا ماه و خورشید و خواست	شود که هر چه در پای اب	اگر بشود نام از اسباب
تا بدیم جرج ماه شوا	همه خورشید و پیل و	نیاید ز شامان کیمیش تو	مکران و بی و خورشید تو
سپاه را چون میرد باشی	بر مدیج و مهر بد داشتی	پیر و روی انرا کی با دهوا	بدر کدشی و پیل و روا
از تویر کشتی و کرب و درشت	کی از تویر تاج و سپاه و جیت	کر او انکشتی جهاندار شاه	بدو باز کشتی و کیم و کلاه
کوزان را پیش تو اند بنگ	کیمی یا بد و از او درنگ	هر انکشتی و پیل و	همی و پای و پیل و

همی دشتی تا بر آورد پیر	بزداد ببرد دشت خال را	همی کردی از شوم ناباک را
زخونی که کن پیرا چه کرد	تو کنی که کنی را ندید	ز قتل جوطغرایا برید
همی بود خاشاک از لبش	براز کس را در بر جوش کرد	همه مهر سپرد از او شکر کرد
نه دنیار خواهد همی نه کلاه	باید پیش یا تینو چنگ	از ایران کنون با سبای بچنگ
بزد شاه فرانه ترا داشت	خجین من یا تو نیک می	زخوشان هزار جان بخویدی می
بداشت از چه باید ستاره شمع	سه لایحین دل شکسته کن	از ایران نیست چندین سخن
چو دستر باشد مرا با دشا	هم چنگ را یک دل و یک تنند	سواران کابرمینه با مستند
چو شید از اسباب این سخن	نه اندیشم از نده و آبگیر	بدونم سر و ترک اشیاں خیر
ز لیل تو دانی پیران کرد	جز از راستی را نشاید ستود	سخن چه کنی همه داشت بود
همان پیل بدوز چنگ او برود	تجستی باز داده و راستی	بزد در لشکر تو کاستی
ز کس سواران کس صد هزار	چو لک از چنگی فرستد و در	برافش و همان ملک بسود
ار از کوران شد شکسته شد	من افروغان برعم و بر خورش	برفتد از ایدر پیران جنگ جوس
بشد جز درین روز	ز بار و دل سی	همه ز تو مان شکسته دلند
ببندد و اینان را بچشم	همان فصلشگر سواران ما	با شیم تا نامداران ما
دو کشته بر کوه باد و چشم	ببندد از تخت و کلاه	هم ایرانان من چندین سباه



بماند بر آکده سوز نسیم	شکستی بود با دنا ناز چنگ	بماند جستن و نلست چنگ
مماند نخستین ز لشکر منم	چون من کوه بنیده می کارزار	چیند از باج کی کرشتر بار
مرا آرد و چنگل خیز ست	شاید بر آسب من از دور کرد	کی راندام کی دور بسود
و کرد یک پشیم اید چنگ	رهای نیایدی از چنگ من	اگر جوید او کی چنگل من
بزد کوفتای کار ناپدید سر	بر از انحر کار بسته کنم	دل و شش اشان شکسته کنم
چون او بامس از باد درگاه	تو نام او ز بر بای افکنم	اگر جویدی من نبردش منم
بسیخ زنده است پیش پای	چشید گیتی می لرم و سر	بزد شید کوفتای چهار دند مرد
بزد کوفتای مسنده بود	کی تو چنگ او را کی پیش دست	نه لشکر بسند نه ایزد دست

از بید برو تا میان شباه	و دیشان کی مرد دانا خواه	لمحتد و از من نیای رسا	کی کسی جز این دارد این و سان
بیکره کی بزم آورد با پیا	سرش بریدی باشد و کمیا	جنبه و زاری جهان آفرین	کی کرد جهان برون و خاشاکین
سایوش نه بری که کشته شد	ز این کار دلش سرش لخته شد	که کرم بود بران چه کرد	چو بدین حال که ز شد و در
کفتار اندر مقام فرستاد آنرا صیاد بر دست فرزند خویش تنگ بپناه کجمن و او آمدن تنگ مقام گزاردان			
کی بر نشین دیشان بایست	نواز خون بر در ملان مست	کر ایندنگ کی تا تو بدستی	بنا دیش و زخم امر منی
یکو منگر که زخم منی	نکویش می خوشتر را کنی	توان کن نگار و کو فغان	کی پیش من اندلش گردان
نه زان کنم این که تو ترسان شدم	و کز تر کشم در گمان شدم	همه یک در با مرالش کردند	همه نه شیران کند او رند



مرا که کی و زمان از مدتی کنک	چه در با کنای سر زدی کنک	همی تو تم از دادا کرد کرد	ز خون و بخش و زید روزگار
کی چندین سر نامندی کشته	بخدا کرد از تن بدن زدم کاه	کر از پیش من بر کردی بچنگ	هر می همانا کی ایدت تنک
چو با من سبک دمان کخی	بکوشی تا بمان من نشکخی	بدین کار با شتم ترا و منما	کی کج و سبامت ماند کاپ
چو کار سیاه و فراموش کنی	بیا و بچیدن سیاه و ش کنی	بر اندر بود جفن و جنگی بشک	کی در جنگ در با کد کون شک
مان موم و بر با کو ابلان نفی	بدینا گیم من ز تو کان نفی	ز کج یا کار با هر چه هست	ز دیار و رنج و کج نشست
ز اسب و سلج و شمشیر گیم	کی میراث فادار یا ز اذ شیم	ز سیم همه محبتش پیش تو	بر هر هوان و بد خوش تو
دولت بر اسب از رنج زدم	همه رنج ما را کرد زدم	و دایم در جان ترا هم	بمجد می باوشی کفن
چو در روزم کردی مرادی هست	بمهر و پند و خای هست	توان لشکر خوش بروی خرم	مکود و بدو زدن کار کام
بگردم همه در باورد کاه	بر اسب از جنگ حد من سناه	چو من کشته باشم چهل پیش شست	سبب بدکان و سر خوش شست
و کز توشی کشته و دستش	کی رایا ز اوم از انجمن	سباه تو در زهار منند	همه منرا اند و بار منند
و کز با من اندیای بچنگ	غای تو با کار دند کفنگ	کر سبب من تو اید بشنگ	چو جنگ اوری نود پیش از دنگ
بد و سر شد می مردن جوان	جوانی خردمند و دشمن روان	بداورد که با تو جنگ آورد	دلیر و جنگ منک آورد
چو بیستم تا بر که کرد ز شهر	کر لیرضه و سر از تاج مهر	و دایم و نکا او نجمنی نبرد	دگر کوه خوامی همی کار کرد
مان تا بیا سبب از شمشیر سباه	چو بر منم کوه و زین کلاه	ز لشکر کز منم جنگ بران	سر از ان با کز زهای گران
ز من و اخون دنگ و با کنیم	ز برای بدخواه بهنا کنیم	دفعه روز من کام مانک خروس	بندیم بر کوه و بیل کوس
سران را یاری موفون آوردیم	بجوی اندون از خون او زدیم	چو بدخواه مقام تو بشنود	بمجد می زند ما بکود

بشمار خوشتر از روز مخواه	بدینار دوزان میان سیاه	سهر آفرین کرد و اندرون	بدینمیره بر آب دل بر زخون
ز کردان کزین کرد و جار مرد	جیشده می از جهان گرم و سرد	کزین کرد از ان بامداد هوار	خزیند و شایسته کارزار
ز ره جز طلایه بدین روز	درفش و نشان سواران تور	ز تکان هر آنکه باید پیش رو	ز ناکار دیند جوانان نو
بره باطلایه بر او بختند	ناله می شیده خون بختند	تنی چند از او یان خسته شد	وزان دوی بکار پوخته شد
هم اندر زمان شیده انجا رسید	نکبان از او یان ز یاد رسید	دل شیده کشاند دل کار رسید	همه از خواندن بلان از جنگ
با بر اینان گفتند یک شاه	سوار کی فرستید بارم و راه	بگویند خون دل شیده نام	بشاه آوردند حسنی بکام
ز او سیاه آن سپهر چمن	بفرما در شاه ایران و من	سواری دمان از طلایه گرفت	بر شاه ایران گذاشتند وقت
کی عاقر شاه قمران سیاه	کوی پریشاد درفش سیاه	همی شیده کوی بیستم نام	کسی بایدیم تا گذارم بکام
روح شادند از چمن بر زرم	فرود آمدند گاراب حکوم	حسرت کزین شیده خال است	مادره درن مسال است
نمیدرد در کوی دامن	بدینمیره چمن از کار خان	بدو کزین پیش و شاد کام	دور درش از او بشو بکام
چو تازان بیدار شد سیاه	درینان درفشان درفش سیاه	بیان در شیده دادرش درود	ز شاه و زاریان بر فرود
چو از زکشا دینر زمان	کی بیدار دل و دوش دران	بکنای شید از سیاه	از ارام و زرم و درم و شاب
چو شیدان از چمنای بغن	از این نام بجه مال مغن	بامد و شاه ایران گفت	کی عاقرها باخیزد و جفت
چو شید حشرو زکادینا	از این چمن چاره و کیمیا	از این چمن کوی کار سیاه	بشمار شد کزین کوشش بر آب
و راجستم بر آب لب چمن	مراد از این دوزخ های کمن	بگویند همی تا بخشایم	چمن پیش کشیدیم بکام
بذا که کی کردند جرح بلند	بگرد و بایستد و بکزند	کوتی چاه چمن از این روی	کی بر دل بران شوم شادوی



بکرم بدو و باوی بخت	همان چمن نشانم دیند	همان کزین و دوزان سیاه	ماواز کتد کس نیست لاه
چهار دیند می دادر از سیاه	چرا از چاه چیزی نمید خواب	نماند جز از قبل و خادوی	زین و زانویشی و بد خوی
ز لشکر کون شیده را بر کزین	کی از دیند بدی را کینه	همی خواهد از شاه ایران خرد	بدان تا کند در دمان بر در
تو بر سر او دیر می بکشد	ز او یان و تاج شیری بکشد	و کوشیده از شاه خواهد خرد	بداور و کشاخ باوی مکر
بدست کوشیده از دوزخ	یکی نامم که شوزان سیاه	و کوشید از ایدر تو کردی بکلا	از او یان بر اید کی تره خاک
نه یکی زمانده ماند جاک	نه شهر و بود و نام و سیاه	کسی نمیدان از تخم کیمیا	کی کین را بید ز کمر بر میان
یا تو میری جهان دیند	تقدیر و چمن در بیدیند	همی بختش از دیند بدی کرد	ز چاه کی بخت خواهد بکود

همی کویتا سبک و درم سپارد کج تو را کج خوش بایران خرامیم سپرد و شاد کدام همی دانش سرکاشت وزان سر جنب کشتن شمشیر جو بر تخت بر نه افرا سیاب شدی کار بر ارج یک تخت ز بنده تکی از انجمن همی از شان شکفت ایدم کسی را ندیدم که بران سیاه چن را یاران از خنهای شاه	لی نهاد تو را زنی زاد شرم همی باز کرد بدین رخ خوش ز کار گذشت بگوشم سیاه ز درد سیاه و شمل کشته داشت بایران خرامیم زین روزم گاه ماند جهاندار و ابرو خراب چه آمد ز تو ان از تاج و تخت یابند خرامان سر یک من مان لکن پیش میفرایدم کی افکند بوفی در روزم گاه شنیدم جان شد از گاه	همان تخت بدین تاج تران همان شهر کنوم روان می بدین کوته بود و جوان همی لب ندان گناید شاه کجا ان همه رسم و سوکد ما بکار و سر کسره نعرش برسم سیا و خشر را بنیز بر می گاه کران من همی خیمه خا میزد کمانی نزد من کی ابرایان کی از جنگ ایشان کوفی شایب گرفتند من را بامیده ایم	لمرهای ز ریز و کسر کران همی که خواستند تو ان تھی چو از دستم آن ناسور بملوان همی که در روی ایشان نگاه همان مدره و برده و بند ما بدان دیگان در دوزخ بکرم بکشتن بی تخت و کج و کلاه شمار اجاشد چنین روی زرد کشا بد جا بدین کسان بگفتند ستاده افرا سیاب هم از هرانی بر آیدند اسم
--	---	--	---



تخو اهد کی بر ما بود سر زشت چو از شاهش این دلبری نکرد کی می بدان نمانده راه ز کوفی و تازی و ناسور دی کران غیل شیر شیزی با د ز درد ترا ز نوایدش تنک جو کار و اسوخ او بر سرش شوز با ز و باج گذار از شاه	شوزده هماندار بر منش سای هر و شاق بدشت سرور بدش از من باج او در شاه سیلج بد کرد از جاندی همان اسیر از باز دار و ترا همان باشا او نیاید جنگ بسوزم بر دیر جان منش بروز تا قارن یک خواه	و کار کار است و انجام یک کی با رست شیده درم از موز کی بر ما بود تنک باج و قار بدور از دار و هامن سرور نشد سلج شاکار کر نشدش با جنگ او بای و بر و جنگی بود یک دل و یک ناز همه شاه را خولندند کوفن	تخو اهد شهنشاه جز نام یک کی کویتا از او ان کوی نبود تخو اهد تنک خست و تو بدان بدان کز شیده روز سرور بران خوش خود بود از سر کسی کی بران نداشت سرور نیزه خرمون و بر شیکاد سواران شیران امان زمین
--	---	---	---

گفتار از دینا خ دادن شاه کهنه و معانما افرا سیاب بر دشت شیده و خواستن جنگ شیده از افرا سیاب

کی از کار ما بود و شکر کشت کون تا خندان و خورشید و ماه بر خرمان آن بر کسر دکار	سحنا از اندازه اندر گذشت کرا شاد دارد بدین روزم گاه بدیم کار و برورد کار	منرافه مرد سکی جنگ تخو اهد تو برم امان و کج کی خندان نام شاد از زمان	تخو اهد همی درم جدید مرنگ کی بر کس مانده سبک کی بر کس جدید شد باز دمان
--	--	--	--

بدان خواسته نیست مار اربابان	کی از جور و پیدای اید دراز	کرم مشک کرم زردان بود	همیشه و آن خندان بود
مرد بوم و بخت سباه منست	مان تاج و کزن تو که منست	مشک اید و خشت منست	زهره دارد و بالش و دار و بر
پسبیه درمان هست همان من	بخیر میندیششان من	کسی را بخوام از او ای سبب	کی باری بگردد با و در سگاه
من و شیده و دشت و شمشیر من	برایم بر جام او و سنجین	مبار و جزویشان کنم از دور و	و خول دشت گردد بزرگ بود
کرامت و نیک روز کردم جنگ	بنامم بران سان که کفر درنگ	وزان سر یلان را همه هم کرده	بجنگ اندازیم بوسان کوه
بخش از کفنهائی میشد بجوکی	کی ای بر خیزد منتر نامجوکی	تو تهمانه اید جنگ اندیش	نه از جیست نام و نیک اندیش
نه از هر سخام افزایاب	کی از اید کرد و بر تو شاب	جهاندارت المکن از ان بجن	ستودان اید بند و هم افز
کرم اید و تان سبزه کزید	کی خیزد بر من و چون کوسند	بگری جان زان بر تو بذر	کی گاو و کبوتر و می تو بستر
بیامد دمان قار از نزد شاه	بزدلی آن درفش سبب	سخن چه میشد با وی گفت	نماند هیچ نیک و بد انداخت
شد شیده و نردیک از اید	دلش چون غلغله سبب	بید شاه ترکان با سخا دژم	غمی کشید بر زدی می میزد
از ان خواب کز نیک و دراز	بیدید ز کس همی داشت راز	سرش کشید کرد ان بدل بر نهیب	مواست که مد جنگی نشیب



بدو گفته و اید من درم گاه	و افکنده تهمان نیامد راه	بشیده چیر کون با مداد	مکن یاد و روزی سر جنگ یاد
من ریم شکست کوی دلم	نمانم کی دار از تن بکسسلم	سیر کندی شاه ترکان چین	دو خوش را اید مکن نیک کن
چو خوش شید تا بان و از درفش	درفشان کدوئی جرف و فش	برین جزو و دشت او درگاه	بر انکسوم از شاه کرد سبب
چو روشن شد از جادو لاجورد	جهان شد جودای ما و نور در	نشان بر اسب جنگی بشک	ز یاد جوانی برش بر جنگ
درفشش بکری از جنگی بچک	حزبان اید منبایان ننگ	چون اید نردیک از ان سبب	بشنامدان بر دیک شاه
گفت تا اید آمدن بشد جنگ شاه کهنه و درفش کهنه و بر کیک او و بنبرد گردن و کشته آمدن شکست همه افزایاب			
کی اید سوار میان و وصف	سر لواز و جوشان تنی بلف	می گوید ان نامد بر جنگ	کی شاه کونید کاند بشک
آخندید از شاه چنان بخواست	درفش بزرگ بر او در راست	بکی ترک وین بر بر نهاد	درفش بر تمام کونند داد
همه لشکرش را در کار شدند	چو بر آتش تیز بر پا شدند	خروش بر آمدن کی شهر بید	بیدان بر خوش و بخت و کدان
شمان همه بخند و شست	لایق کین کمر بر میان تو بست	کی جز خاک ته نشستند مباد	همه آرد و کام و دشت مبار
سپهبدان را بر دوا بر خود	بدیشان فرستاد جندی در دود	کی بشن مجیدان از روزم که	چو بر اسب و خلع سبب
و اید از جوی کندی و خوش	و تمام کدو در دانه کوش	چو خوش شید و جرح کرد دند	میند تا بر که اید کزند



شامیج دل را بدانند تنک بر آنکس شب بیکه عزا دارا میان دو صف شیده اورا بدید نبیره سیه دار تو مان سباه کی کر مغر بودت با خال خوش کز امان و توان نمیند کس منم داغ دل بور آنی گناه زمین بدر خون با خا هستی گنوزد و کن کی درم گناه هم اینها کی دارند با لاله یا با طآن از درم بود نه برید بر آستان عقاب ترا از چو شیران خسته زمار تا انداج بر نیزه اشان شان زمن شد خون سواران سباه بدانگار زده بود نیست جوز و تمل شد با دل اندیشه کرد بلازه نکرد ذکی عار آیدش بدو گفت شام تیغ و سنان	جنبل اغا زو فرجام جنگ کی اندوشی تنک با ذرا بلی با درم از حکم بر کشید کی ساید همی ترک جرح ماه نکردی جنر صند را دستش نخواهیم باران و فرما درس سپارش شود کشته و دست ز لشکر بر درم را خا هستی کی خود دورا شد میان سباه زید و فرایشان نکردد پیش بناجا یک روز خواردم و د از دهری شیخ و بهری سراب کی باشند بر خشم روز شکار بر از آب بر کشتان و عیان نکشند سپهر اندران و زده گاه اند و بر خویش باید که نیست کی کوشاه را کویم اندر شود ز شای تر خوش خوار آیدش کند هر کسی و بیحد عیان	کمی در از انم و که در نشیب مسا بسته مانده و خود و کین بدو گفت هر سیا خوش زد خزان کی با تو کمانی بر زد اگر جنگ جوئی پیش سباه حنیر داد باج بدو شهر یار بدین دشت از امان گن امدم بر لغزستی کس نوئی و کلام طاهره میان از دهر دوری بر کشته کرد و لشکر و کون رسیدند طای لاشه و بونک تا انداد و دکانی بزرگ بکشند با نیزه های دران بر روی عمود و شمشیر پیش جوشیده دل و دهنش و بدید همان اسبش از شکی شد غمی بیا تا بکستی پیاده شویم بدین چاره کرد و پیاهم رها پیاده به اید کی جویم جنگ	کمی شاد و این کفر در هبیب همی کرد اسبش بر اند با بر توی ای سندی و بر خورد همان دینی کوفه خرد و خورد بر و دور بکوش کی درم گاه کی ای شیر در تده کارزار نه از دهر گاه و کین امدم کی همیشه شادانی با سزا بیادی نباید کی جنگ جوئی جنا چون زود در شادان سپهر بدان شیخ آب تنه و جنگ در اسب و بوجی شان دو کرک جو خوشید تا باند کشند و فران بکشند بکاد کونا کوز بر سر کشن شرکان برخ بر کبید بروز سوار اندر آمد کمی ز خون و دواها را ده شویم شدم کی کان در دم از دها بگردا شیران پیاهم جنگ
--	---	---	--





جهاندار خرم اندر دکان	براندیشه بد کمان	چین کف کن شیر بار و جنگ	بیره فرمودن و بد بشک
کرا سوزده کرد در افشان کند	بی شیر دل را خوشان کند	اکرمین مایه مکرم بجنگ	برای یاران و کند جای تنگ
بدون مقام گای تا جور	بدن کار تکی مگردان مهر	جو خسته پیاده کند کار واد	جهاندار بر سر دشمنان
اکر پای برخاک باید نهاد	من از تخم کشاد دارم نثراد	کی نامم شوم پیش او جنگ سان	نه شاه جهاندار و نه فواد
بر مقام گفت آن زمان شهر کار	کی ای هرمان بهمان توان	جو خسته دلاور زبشت بشک	جانیان را با تو باید بجنگ
ترا نیز باردم او بای نیست	تیرگان جان لشکر ای نیست	یکی مرده جنگی و بدون نثراد	کی جز او در داور زما در نوا
بنا شد مرا نیک رفت بجنگ	پیاده ستانم جنگ بلند	وزان سو بر شیده شد تر جهان	کی بودی کون از بد بندگان
جز از باز کشتن ترای نیست	جو با جنگ خرم و ترای نیست	بهنگام کردن زدن تر کر نیز	به از کشتن و جستن و تر خیز
بدان مامور تر جهان شیده گفت	کی او را در مردان نشاید گفت	جانیان را نامم شستم کمر	همی بر فرازم سخن شیدست
بدن زور دانی و دست برد	ندیمم بداورده که نیز کرد	ولیکن ستودان مرا از کویو	به ایچ جو که گاری ستیز
هم از کردش خرج بر نکندرم	و کردم با او دما بشکرم	کر اندر راهش بر دست دوست	نه دشمنی من با دراز نه دوست
ندیمم من این زور و مردی چیست	بدن مامورده ایزد نیست	پیاده مکر دستم بر دست	بیگانه چون اندامم بخوبی
چین کوشیده شاه جهان	کی نامدار از نثراد جهان	ز تخم یانیندگان کس بود	کی مکر پیاده بر داور مؤد
ولیکن ترا که جنبر است کام	بنجم زرای تو هرگز کام	و روز آمدند از شیرینک شاه	دشمن بر گرفت آن گانی کلاه
بر مقام داد آن کرانایه اسب	پیاده پیایم جواد کشتیب	پیاده جواز دمد بر ششک	فرود آمد از اسب جنگی هنک
همان چون جویان بر او کشتند	همه خال باخو بر او کشتند	جوشیده بر بدن بر داور شاه	مان از پی فرزان دستگاه
همی جیت کا به مکر و درهما	کی چون بر شد تر نادرها	چون گاه شد خرم و از رای او	وزان سب کرد دین و رای او
کر نقش بجای کردن و راستان	برادر دزد بر سر ناگهان	همه به شد و همجوئی	شد از در دران و کشتن
یکی تیغ نیز از سان و کشید	سر مردل نامم بر در بند	برو کرد جوش هم جاک جاک	همی تیغ تارک از در خاک



بر تمام گشتان بدناما	دلیر و شکیر را بود خال	سران کشتنش برانی کیند	یکی دخمه خسروانی کیند
سرش را بوق و مشک و کلاب	بشویفتن را کافور ناب	بر دوش بر طوق و زین نهید	که بر سرش غیر این نهید
نکه کرد بر ترهاش ز راه	بدید از تن نامبردار شاه	کی با خون از خاک برداشد	سوی لشکر خویش بگذاشد
بیامد در شان مردید شاه	کی ای نامرد از کمر نهید شاه	یک بند بودم من او را روان	نه جنگی توانم اگر معلوان
بمن بر خشای شاه با بهر	کی از جان نوشاد با ذات بهر	بدو کشت شاه بخ دیدی زین	بیاز و بکواند از این سخن



دختم همه نامداران سراه	کی شبیه کی ایاز او زد گاه	سواری همی شد بران دیک نرم	بریده سرودینه بر خون نرم
بر او در بر شبیه را از زلف	همه میش سلوترکان داشت	جهاندار کشت از جهان با سید	یکند از چو کاغذی سبید
سیر و بر او کند ریک روان	ز لشکر بر فاند بدهلوان	رخ شاه ترکان نه اینک لادین	بر و جامه و دل راه بردین
خردش بر اندیال سباه	کی بخشایش او را خد شید و ماه	خیزن که نامی بد از سیاب	کزین سر نه ادم جویم خواب
مواند من سوکای پی کیند	همان تن من سوکادی کیند	نیکند سر تن ما را میام	نه هر کز نوم زن سپر شاد کام
بندیم کامن یک اندر دگر	نایم ز ایران زین نوم و سر	ز مردم شمر با نام و دگر	دلی کو نباشد بد که آرد
بها از اندان دینی آب شوم	کی از در کد مایست بر خون کرم	از ان ماه دین از جنگی سوار	از ان سر و تن بر لب جو سار
همی بر او زد بر خوین تر شک	ز در می کاد مان اندام تر شک	همه نلدان با رخ کد از	ز بار بر کشتان بر شهر بار
کی از او زد که بر تو اسان کد	بذاند شیر را دل بر اشان کد	ز مایز یک تر سازد در نیک	شب روز و نور و کین شند
سیر راه دل از و شان کینم	بر او زد که بر سر افشان کینم	ز خسر و بندش مایز جینر	کوز کینه بر کینه بفرودین
سیر دل شکسته بر او زد شاه	خوستان و خوشان همه از گاه	جو خورشید بر او زد بر گاه	ز ماه و بر او زد بر چاک و

گفتند از او زدم و دست و پایش را از او استیلا کردند و از او اسباب را بر داشتند

تیره بر آمدند هر دو سیرای	همان ناله بوق یا کر نای	بر کردان تیر زدن دگر نای	بیاورد و چمن از دور کار زار
چمن اند جهان سوختگی و خون	زبان بر زد شام و در بر خون	جو خسر و بران کوه بر دیشان	بفرود تا قار و کاسان
ز قلی شاه آمدند جو کوه	انوار چشم و دانه شتوه	سوی کسستم نوفر جو کرد	بهازد دمان مادرش بنورد
نخیزد جو و قلب سباه	نه از اسباب اندان زدم گاه	چیز نو تا اسان تر کشت	همی خیزد چنان که از خبر کشت
جو و زنده قار و زدم زن	بچه دلیر اندامد شکن	بر این رخ شید نشت ماه	یلان باز کشت از اندک گاه
ز ایران یان شاد شد شهر بار	کی حیره شد و اندان گار زار	همه شب همی چاک را ساختند	خواب و بخود نرسد داشتند

جور بر ز سر از چنگل خجند	همان شدن از جنگل و اهل شور	سباه در کشتی کشید نصف	همان چنگل را بر آرد کف
سپهداران ز نشت سباه	بشدند و با کمتری نیک خواه	جولختی بامد بیاده بیوز	همان آفرین را فراوان ستود
بمالید رخ را بران تره خاک	خیز گفت کای داد و داد و پاک	تودانی اکثر ستم دیده ام	بسی بود ز بد اسندیده ام
مکان کن بدگش را بخون	تو باش این ستم دیده را ز خون	وز انجا که بادی بر رخم	بر از کین مرا ز کینه زاد شم
بیامد خروشان قتل سباه	بپر نهادن نخست کلاه	خودش اند و ناله هکا و دم	دم نای بر غنم در و نه خم
وزان دلی لشکر بگردان کوه	بر فتنه خروشان کرده کوه	سای بگردان در برای آب	قبل اندون چمن و افراشیاب
جور و سباه اندر انداختی	تو کنی یاد و یاد و دشت پای	سپه سوز در سپاه افشاید	ریگان بود و در ستر عاید
ز سر ناله بر و بانده سباه	ز کردیم باه اندن در کلاه	همی آب کشا من و کوی و شک	در با فتنه و با من و شک
ز سر و جوش و هو و خروش	هم بر زبان را بید کوش	همان بر سر کتی امر نیست	و کواشان بر من دشت
بهر جای بر توده بر کوه کوه	ز گردان بران و قتل کوه	هم ریل و مان بر و دست پای	ز می دلمی دل بر اند ز جای
هم بوم شد بر نعل اندول	جولاس آمار دانه بخون	وزان سر و زبان را سیاب	بر فتنه بر سان کشتی بر آب
ضد و قیلان نهادند روی	لجنان و انداز باند روی	حصان بران شتر قلب سباه	بر آورده از بل و بر تیشه راه
ضد و قیلان سار و زین	بر اند خروشین داد و کبر	بر فتنه بیلان و نزع و دان	هم از قلب لشکر ساهی کران
نم کرد افراشیاب از دو میل	بذل لشکر و جنگ ضد و قیل	هم زنده بیلان لشکر بر اند	همان تره شد و دشتی نماند
خروشین کای نامداران جنگ	جهانید بر خوشی و کار و تکل	هم مانده بر کیش ضد و قیل	سیامست گار بر چند میل
بزموز تاج من دم از ما سپ	روز با تیلان لشکر ز جاپ	بر زده هزار از موزه سوار	هم مرد و مردانه در کارزار
سوی معینه شیر جنگی کبود	شدن بر نامداران کبود	جولخوران ز قتل گان دید	کی خروشین کشت از همان ناپدید
سوی آوه و سران کرد روی	لی بودند شیران بر خاش جوی	بر زده تا بر سوی میسره	بناید جوی از تاب از سوه



بر فتنه مانده و مسدود	هم و زنجی و همه نامردار	بشاخ سوری بر موز شاه	لی از نامداران سباه
لوزن کر نامداران هزار	زده دار با کوزه گاو سار	سیان و صف تها بر کشید	مبیند کس را سر اندر کشید
دولشاید سار بر او خند	خان شکی کتی بر او خند	جکاجال بر خاش از موز و	ز بر خاش خون اندامد بوج
جور خاش کرد از بود و داشت	هماندار خشان جنگی خواست	بکوشید ضد و قیل	همان شد بگردان در برای نیل
بجیند با ستم از قلب شاه	موشان و خزان لشکر سباه	بر اند خروشین و قیل و کوس	بیدار خروشین سپهدار طوس

یار استاکا و یانی درفش	همه بعلوانان ز زین کفش	در دل از جای برخاستند	جیشاه ایران یار یفتند
سوی راستش ز ستم جنگجوی	زواره برافش نهاد زوی	جهان دید کوفه کشا و کان	بزرگان ایران و اراکان
برفتند بر کشت ستم خرابی	ز زین و سواران خنده رای	بر آمد زاورده کمر و دای	ببند بران کوه کس صکاران



زیر کشته بردشت او درگاه	بی یارینند بر خاک راه	همه یک خسته کشته بود	کسی را جادوز بر کشته بود
بیابان بگردان همچون خون	یکی می سرود دیگر بر سر کون	خروش سواران اسبان ز دشت	زبانک تیره می بر کدشت
دل کوه کفتی بدزد پی	ز بیاسواران بر د پی	سری شان ز تن سپار	هر یک کین کوزهای کوان
در خشتن خنجر و تیغ و نیزه	همی خست خورشید راه کو نیزه	تو کفتی یا ابروی بر آمدن شاه	بیاید خون انداد و درگاه
خزنجار بر سینه شد تپاه	بر دست خنجر بر زکاو و شاه	دست منوچهر بر سینه	که یلا که خود شیر بد کشته
یکی باز او را ملن سوی بمر و ز	بر آمد رخ همه کیتی فر و ز	بوشید و روی دمی تر کشت	مان دید از تیر کی خیر کشت
بدا که کشید جگر سوی نشیب	دل شاه ترک بخشت از نشیب	ز جوش سواران هر کوش	ز هر مرز و هر دم و هر مهر و کشت
دل کوه جوش در کوه درفش	جهانی شد رخ و در و درفش	نک کرد کسیر از پشت شاه	بجنگ انداد و یک سوار
سای فرستاد و میبشید	کروانچه و یک دل و یک تنه	سوی پیشه و خنجر لشکر	بر آورده بر سر سهری
سواران شمشیر ز جل میزان	کز بد ز توگان خنجر کزار	جو کسیر از پشت لشکر رفت	بیش برادر هر امید نقت
برافزود روی براد و بدید	خیز رفت و لشکر اندر کشید	بر آمد ز لشکر ده و در و کشت	بوشید روی هوا پند تیر
جوشید و کشید یک شد	ز دینار و شرف و تار یک شد	فرمیده کسیر و بعلوان	بیاید پیش برادر و تار
کی التون کرد از کوه و بدید	ز پیش بر و جوش و مو و ز کرد	سبه باز کسیر و شمشیر	کی التون و بدید و تیر و کشت
تو در جنگ با پی سید و کوش	مکن با پی خورشید و تیر	دل شاه و کسیر از خنجر	ز تندی با و در کسیر
بر الحی اسیر میان سباه	بیاید دمان با درفش سباه	از اعیان خنجر و کشت	خوشتر و بدید انداد کشت
دوشاه و کسیر خان کسیر	برفتند با خوار و ماه سوار	بدیدند کسیر و جوش و کشت	کی التون خنجر و کشت
عناش کرفتند و بر نافتند	بران یک آوی میبافتند	خز او با کسیر استیلا کرد	بیاید کی التون و کشت
مان شاه ایلا کسیر کی	دگر بر ز ایلا سواران جنگ	کی خنجر نامی سواران کشت	جنا سبیه و نامداران کشت
خز از دوشاه از میان کوه	بر الحی اسیر آمد و کوه	بر زینیه استیلا کرد	ز زین و کسیر و اسیر
دمان شاه ایلا پیش سباه	یکی خنجر و بدید کسیر	بذکر دگر نیزه و جوش	نه ترس انداد و کشت

جو خوشدل و دل و دل و دل	سبک تیغ از میان بر کشید	بوز بر میانش بدو نیم کرد	دل برز ایلا بران هم کرد
سبک برز ایلا چن آن زخم شاه	دیوار دل و دوزخان سنگاه	تبار کی اندر کرمان رفت	همی بر میانش گفتی بگفت
سبک چون برینند از دوزخ	بلور دوزخ نما نایب کرد	بر از ایسا بلن سخن بر نوز	لجایش خوش را و دشتان نوز
جز آورد که حمار بگداشته	بوز تاباک بر کاشته	کی از شهر روی برنگ شبت	مرایا کشتن جنگ شبت
که اندک از دوزخ بر راه باز	و است تانی برادر کشته	خوش شوز دوزخ مار و من	دوشش از دوزخ و مار و من
همی بر میانش گفتی بگفت	ز خوشید تانی بر کاشته	دو شاه دو کشتن جان در نهاد	بلشکر که خوش شستند باز
جو نمی زبیر شبت بگداشته	سپهر بر کوی سنان کشت	سپهر از قهرمان نه بر نهاد	سبک را همه نرک و خوش بداد
بوز دوزخ شبت بگداشته			

طلایه بوز تاده هزار	بوز ترک بر کستان و رتوان	شبتیر به لشکر از ایسا ب	لذکر کرد از لوی و مگداشته
همه لوی کشتی راه و راه	سرا برده چنه بدنی سیاه	سبک چن ای باخته بر دمی	طلایه سبک را هار و نیک
یادم تر که بر شهر سیاه	کی برد اخه شده از کار زانو	همه دشمنه کشت و برده را	ز دشمن سوانی نیم بجای
همیشه خور و دران شد کار	سناش کان بر دوزان پاک	همی گفت کی روشن کز دکار	جهاندار و دوزار و بر دکار
نورانی مرقود و دهم و دور	نورانی دل و چشم و خواه کور	ریکی سرگاه و دوزار	ز دشمن سبک و دوزار
جو خوشید تانی بر کشت	شکسته سر بریده بر کشت	جهاندار و شبت بر کشت	بوسر نهاد از دلا رای تاج
پایش کان شوشند سیاه	کی حامی زانی سر او را کاه	شکسته لشکر از خواسته بی باز	کی از لشکر شاه چن ماند باز
شبتیر از دشت اندکان	شده نامداری چن را کان	بذیشان چن کشت بر شاه	کی از نامداری بران سیاه
بود عمر و دشت را کشته به	که او را و دشت بر کشته به	جو بر دزدان ران فزوی	بر کشت دیم و شاه شاهی
ز کشتی سناش مر او را کشتید	شده ایلیا شمر و کشتید	کی از کشتی دزد شمر و کشتید	یکی می میز و شبت تخت
بر بر شش و جیش و رانی شبت	کی یاد از او بند را بای شبت	باشم بر دزد که بج دوز	ششم دوز و هر دکتی نوز
هشتم بلم از ایدر سیاه	کی دکتی فراسیده و ما کینه خواه	بدن بخ روز اندون و دزد گاه	همی کشته چنند از ایران سیاه



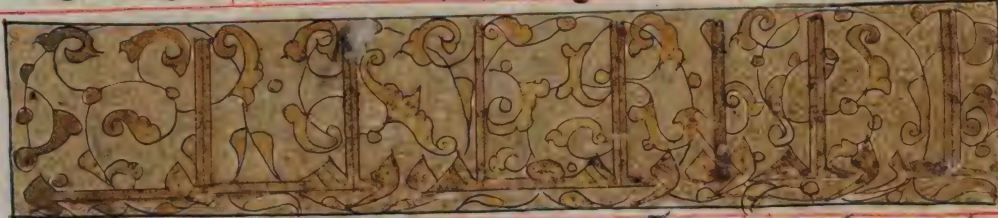
بشتند از ایران از کور	سرا و آن کشتان دزد کرد	بوز تانی او شد دیم	یا و دزد طاس و دشت و عیبر
بشتند نام شاه	چنان سنا بود از ایران کاه	سرا و کرد از تخت آفرین	سناش سنا جهان آفرین
دکتر شاه آن جهان بایان	بوز و از دزد بر جان من	بزرگش با که بوشه باز	دل بلمکان دی خسته باز

دسیم باوان بر یک ضرب بویزه جو سپید سر نادر و زین مایه داران کردان گشت بر فایده مان از سواد در مان	نه جنگ کران کرد شد در سه فرشادیم اینک بر شهر یار کوه شیر با جنگ بر یک گشت کوشیم تا برجه کرد در مان	شمار سواران لغز اسباب بر اندیشه خوش و بد او کی همه جنگ بر پشت خوارم باز نهانند بر نام مهری ز مشک	نمیند خردند بر کز خواب کر آبی بزرگان و فرید او کی ز جرج کوه بر جان بر ز باز ازان سر کرد کرد از ریل شک
گفت تا از نام و نشان شاه همه ساله با اختر نک جفت می گویم که هر کس بخاک دید بزرگان و خوشای و سواد	جو زان روی جو شد از اسباب سپهدار ترکان چو مایه کر سیت خروشی بر اندوختی از اسباب ازان سر کشت اخن ماند	جو باز در کشان بر شهر یار ماتانی او صد ناله مست بناز روی جو کی در نگاه کران کرد و در رای شاه	نمیند خردند بر کز خواب کر آبی بزرگان و فرید او کی ز جرج کوه بر جان بر ز باز ازان سر کرد کرد از ریل شک



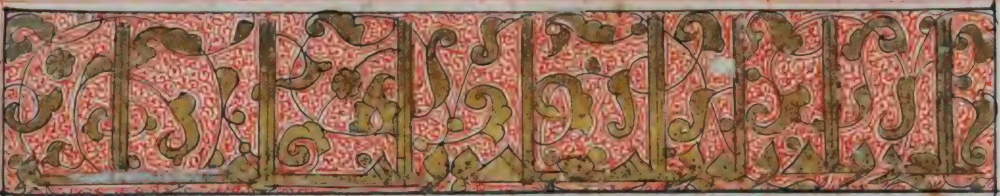
جو کشتند بر پاگان انجمن کی از لشکر با بزرگان بود کون داد کج و فرزند خوش ز می دانی اندک بعد بروی	ز لشکر هر انکس با بدای زن کرد شد لشکر با جلا خود کسبیم چمن سواد خوش تو دانی شاهی با جلا خود	زبان بر کشان بر شهر یار ماتانی او صد ناله مست بناز روی جو کی در نگاه کران کرد و در رای شاه	جو کشتند بر پاگان انجمن کی از لشکر با بزرگان بود کون داد کج و فرزند خوش ز می دانی اندک بعد بروی
جو کشتند بر پاگان انجمن کی از لشکر با بزرگان بود کون داد کج و فرزند خوش ز می دانی اندک بعد بروی	ز لشکر هر انکس با بدای زن کرد شد لشکر با جلا خود کسبیم چمن سواد خوش تو دانی شاهی با جلا خود	زبان بر کشان بر شهر یار ماتانی او صد ناله مست بناز روی جو کی در نگاه کران کرد و در رای شاه	جو کشتند بر پاگان انجمن کی از لشکر با بزرگان بود کون داد کج و فرزند خوش ز می دانی اندک بعد بروی

لی اندر دیکل ویک دله	ابال شکر چو هر روز	لی از تخم توشت برین و کرد	بجوید همی روزی و نبرد
ز ستاد همی ز کرد از کجاج	بجوید همی تخت ایران و تاج	شاهی بنوی یابان بزرگ	ز ستاد و سلا را شبان طور ک
بفرزانی هر یکی جنگ شاه	لی بر نامدان بیدند راه	هماندار کجتر و ان خوار داشت	خردا بر اندیشه سلا داشت
سهای از بر دوع و لر دیر	بیاند فرمود تا خیل خیل	بیانید بر پیش او بگوزند	بگوزند بر فرزان بشنند
برفتند سلاشان کشته هم	لی در جنگ شومان نمودی نهم	همان کون اسکر نهم روز	برفتند ما رستم سپه سوز
بفرمود تا بر هیوان منشت	نشدند کوزند اسبار برشت	ببغدادند و بگوزند شاه	ببغدادند شاه را بیک خواه
سبه دله و داد و اسوه کرد	همی بخت همی روز سرد	همان کس را بوزان در کار داد	همان کس را بوزان در کار داد
بیاورد و باخویش یار کرد	سر ز کفش یوز بنما کرد	در انجا کس کرد و انجا	کمر بسته جنگ را ساخت
ز سعد و کشتی سبه برگرفت	جهانی بد و ماله اندر گرفت	هر چند ترکان را اند شاه	جهان کس را بخت و نیک خواه
همه سوی در راه نهادند	جهان شد از جنس و رنگ و گوی	بشکر خیمه کس سرش یار	لی از فرزند کس سرش یار
ز ترکان هر کس را فرمان تشبند	دل از جنگ حینش بماند	مسانیدیم و در من خون	بماند کس را بذر من خون
و کجنگ جوید کس با ساه	در کینه دارش بید بر راه	شمار احوال خون و بخت	بهر جای تاراج و بخت
خوشی بامد و پیش سباه	سرخ سرش یافتی بر راه	دلبران بد و نماند و گوی	هر روزی بونی بکلی ناخوی
شبی باره دزدانگاه بشت	نماندی در دزدانگاه بشت	غلام و مومنه با جاربای	نماندی بیدیک چیز بی بجای



بر کوه فرستاده بگوش	مردمان با دزدان بگوش	چون آورد لشکر کل ز پیون	بهر سوی بیدیدار مومنه
جهان در دزدان باغ بهار	دود شد کوه و مین و نگار	همه کوی و بخی و مانور درخت	جهان از مردم بیک بخت
طلایه فرستاد و کار کمان	بنان تا نماند بیدی در نمان	مرا برده شهر یار جوان	کشیدند برش از جوان
جهاندار بر تخت زین بشت	خود و نامدار از خرو بشت	بشی کرد و جشی تا نماند	همی در دزدان تر و خال
کتاب نامه از کاتبی یافتی از اسباب از این بخش و تو بیک مصاف از این بخش و تو بیک مصاف از این بخش			
وزان شو کد آمد از اسباب	بر خشد و لغت و کلام خراب	همی کوناهری بید کمان	بزرگان بیدار و بیار دان
لی از تو بیدار و بید	بکشد و کس و کس از بید	همه بر نشان و کویان	لی از تو بیدار و بید
باز جناحی بیدیم راه	ز بونی و خوسب و حد سباه	بکشد و مشر و خاستد	همه شب همی لشکر را پند
سبه دانه با ناه و خوس	ز درگاه بر خاسته ای کوس	سهای بیدار و کوی	لی بر مومنه و بر شکر و شکر

خواید بزرگوار تو کشید بر هفت سنگ نخ سوی همه چمن و از اسباب قبل انداز اسباب و زان و زین روی چرخ و از قلب گاه چو از کس میلاد و کس تمام شب	زمن خدیشان که بنیاد فرز کشت مردم ز مهر و صلح همی نره گذاشت از افاب سواران کردن کشت و عرقان همی داشت چون کوه بشت سیاه همچو و جوشیلش از دلش	همی لشکر اندوه روز و شب چهارم سیه بر کشید و صف سوی میوه شیر حلی کی بود سرش کوه سینه کینه حواه چو کوه روز و چون طوس نوذر ترا فریز کاه و بر میمینه	چهارم سیه بر کشید و صف زردیای بر انداخت و شید ابا کار دینه سواران کرد لی دار سیه را از دشمن گاه سوتان و خندان و خند باز سبای که یک دل و یک تنه
--	--	---	---



منچهر بر سینه جای داشت زین که امر شاد رخ نعل زمن کشت چون جاذبی آتوس همه دشمن و مرد و دویای خوید مردم یکسو شدند نماند یکی زن سواران بجای چو کشتن آن چرخ چنگ دید کی ای و ترا و ترا و ترا خوادم کی بود با شمشیر ما که بر اندکی یاد سخت کسی کو ترا و چنگ بر تافتی چنین تا سهر و من و کار شد سبه باز چیدند شاهان از دست بر او چو شد کاش از مهر سوی بر اندوخ کوه خشان کنند شبه و چون روی قلمی سیاه فرز نامداران از اسباب	کی ای که جنگی ای داشت همه دشمن و مرد و دویای شاه غمی کشت و دوی کوش مانانید بر من و من و من دو لشکر بر من و من و من مانانید بر من و من و من چهارم سیه بر کشید و صف چهارم سیه بر کشید و صف نه بر داد که بر کیم جای تنک کی بشت شاهان و شاح درخت چنین از اسباب که بیایستی فران و ترکان که فرار شد خویدی من و من و من و من طلایه بر اند هر هلوئی زمن چون کمن بدخشان کند کس آمد کشتن نوذر شاه رسیدم ناله منام خواب	بیشتر سیه بر کشید و صف سیر بر کرد سیه بر کشید زمن کشت چنان چو اوی سیاه همه دشمن و مرد و دویای کی کو یک نفر از لشکر چمن دو لشکر بر من و من و من مانانید بر من و من و من چهارم سیه بر کشید و صف چهارم سیه بر کشید و صف کشتن و بر خال اندر روی همی حال بر داشت از کاه همچو بریدی سرش را از من بر اند شیه و جاذبه شد رنگ همه دامن کوه تا پیش رو همی چنگ و اسلحه از اسباب چهارم سیه بر کشید و صف کی شاه جهان جاودان نماند باز از شتاب سواران طلایه نبود	کی بشت چنان چو اوی سیاه بفره دلش کشتن از کشت تو کونی می و من و من و من همه دشمن و مرد و دویای مانانید بر من و من و من دو لشکر بر من و من و من مانانید بر من و من و من چهارم سیه بر کشید و صف چهارم سیه بر کشید و صف چهارم سیه بر کشید و صف بر و بر خال اندر روی همی حال بر داشت از کاه همچو بریدی سرش را از من بر اند شیه و جاذبه شد رنگ همه دامن کوه تا پیش رو همی چنگ و اسلحه از اسباب چهارم سیه بر کشید و صف کی شاه جهان جاودان نماند باز از شتاب سواران طلایه نبود
--	--	---	--

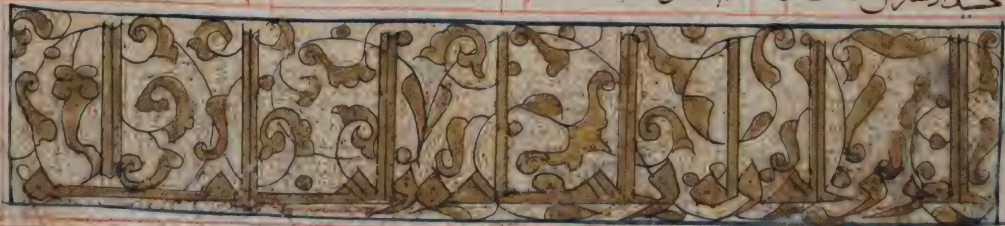
جویدار لشکر دیشان	کشیدم شمشیر و کوز کوران	خوش رو شد جز ترخان ماند	ز مردان ایشان فرزان ماند
همه دیشان در دست	ز سپهرش در کز شاخ و دست	شده ز دستم هم اندوهان	همی می ماند سینه دمان
لی مادر با با خبر یافتیم	بزان که می میشتا قسم	شده ز دستم می داشتی	جوتها شدی خیر بکاشی
بذیشان رسیدم گفتا درون	جو روز در راه خرج کتی فروون	همی می گزانه بر هفتاد	جو روز یک در کز ترخان
نخستین بوکل کشاد دست	یابان ز میان ترکان بوست	توران من شو کفن شه خواه	مانا کی گاه می آید شاه
شادی ز لشکر بر اند خروش	سپه دار ترکان می داشت کوش	هر کس بود خرقه بوست	ز ترکان می بود تا بوست
سوانی می دم اندر شتاب	خوشان می دید که از سیاب	لی از لشکر ترخان کشت	رسیدند نزدیک با مرگشت
ستای جوان می اندر و سب	کزیشان شد می اندر و سب	خیر کندی در شهر یار	می که می اندر و سب
جو رستم کبر سرگاه ما	سکبار کی کم شود راه ما	خیر این ترخان شهنشاه	رجل روی کاه چون جگر
سرایر همه لشکر از دیوار	مان مرد در راه و سب	بیه راه بود در بهار	جس می بران در لشکر
مانا کطایب می اندر دست	لی از کز لشکر هوانه شست	همه دشمن گاه و سب	وزیشان کج می اندر دست
بدست خنجر و کی سکه چرخ	جراوند کز ارادت کین	ز کستم نود جزیر یا نکست	بزان که می میشتا نکست
فندی می افکند هم در زمان	فرستاد نزدیک ستم دمان	کی بر کشت ازین کشته و سیاب	مانا کج بود از شتاب
سبه ربابای می شار باش	شیر و زور می ترکش و کار باش	نود هماندا را شایسته بود	بران راهی راه می بسته بود
همی رفو می شستم رسید	ز ترکان کفایت دید و رسید	سبه کوز می بر هفتاد بدش	یکایک می نازد با واز کشت
برستم گفتا که می افروزد	لی از جام می افروزد	فدین روی کج و کینه جو	نشسته دارم بر کف و کوی
همی بخش کرد ایچ بد و سب	سرایر همه و سب	ز او ایان کشتان را بچست	کفر کرد و حق و کشتان شست



برستم همان کشته را دفع کرد	لی بر دشت خون و خاک سپرد	بنه بر نهاد و سبه بر نشاند	دمان از سر شاه ترکان تواند
جو نزدیک می اندر و سیاب	بران می دیدم بشد میر خواب	کون می برایشان می بخور کنیم	ز دل کشته و تر می خورد کنیم
بنای کلی اندر طایب بدید	بشهر اندر او را سیاب	و ما اندر کز دستم شکفت	همی راند و اندیشه اندر گرفت
همه کوفته لشکر و کشته	بشهرین روان اندر و کشته	میش اندر ترستم می شو جنگ	سپه شاه و سواران جنگ
ای می از نزدیک می خواند	وزاند سبه دل فرادان براند	بر سینه کس را چه می شد و کوی	خیر کس را می نام می جو
ز دست کندان نه کج شاه	جانب و کون حق می رخ راه	زین می فرستد باری او	مانا کی چار می سبای او



روز نازده و پنج و چهل و سه	ترا رخ و بدخواه را تاج و کلاه	میان تار و دزد پند و عتاب	میندگی از بلندی بخواب
خوش و سگارد و پنج و سه	بر کی و در میان رخ و کلاه	مان موم کما بهشت نام	معمای شادی دارم و کام
بهر کوشی حیرت و آب کبر	یلا و مینا و یوناب و شکر	همه من بدآورده و بدو و دم	هشتی برآورده آباد بوم
بمان کزان و در سنگ صفت	جهان من مندی و در دست	تران بر جهان هر جنگ و دس	بر جام کیتی نماند بکس
جوشید کنار و شهر یار	خوش آمدش و من شد از کار دار	یامدلی شاد بهشت کنک	ایالت و لشکر و ساز جنگ
همی کشید کرد آن شارتان	دستی ندید اند و دگر تپان	یک کاه بودش سر اندر هوا	برآورده شاه فرمان روا
باوان نزد آمد و ساز داد	سه دادم دانه و دینار داد	دست از بر مردی لشکری	نلبان هر لشکر و مهری
یاده بران دمه و دربان	نکمان روز و شب باستان	زد و من بدش بود بر دست	نیمسده نامه و بش خواست
یک نامه زد یک فغن و چین	نشتند خد هر او از چین	چین کف کردش روز کار	یامد بر اهر و چرا درار
بهر دم از آن باشت گشت	کوشید خد از کارم در دست	جو فغن چین کف یار و است	کی بر دوشی او روانم گواست
و کرد خد یار و شد سباه	کی نماند خد منی کینه خواه	ز شادمانی من از آسیاب	بچین اندام من کام خواب
جوشید نزد او و فغن و چین	کرش بران با دگر از من	کف نماند خد و نامه بداد	سر سر همه داز او بر کشاد
سرا و فغن و تراختش	بلی خرم ایوان هر دختش	وزان سو بیک اندر او است	برامد زارم و دزد و خواب
دیوان عتران بر پای کرد	هرچ اندر دزد ز نه رای کرد	بفرود تا شکلی کزان	کشید و بر باران کزان
بسی کردانان دومی بخاند	سای و دوزخ و در شامد	برادر دینار دل جا بلیق	بران تاده عسکران و خجیق
کامای خرم و سهرهای گورک	همه بر جهان و خشتان و شرک	کردی از اسکان و بجه کرد	ز بولاد و بوم سوی بجه کرد
مستند بر نیزهای دران	کی هر کس را دنی بر دزد توان	ندان جنگ از اندر و بختی	و کوه ز دزد و بکر بختی
سه دادم دزد و باز کرد	بهر شهر با هر کسی داد کرد	هم از خلد و شمشیر و کستوان	سهرهای چینی و تپو و گان
بخشید بر لشکرش و شامد	بوشه بران کو کند کار دار	چرخ سوزده شدن شادی نشت	خود و جنگ سازان خیزد بر پست



بِغَاثِ سَادَنِ شَاهِ اَمْرِ اسْتِیَابِ بَرِ سَتِ جَمِیْنِ لَبْرِ عَیْنِ لَحْظِ رَوْعَدِ خَوَاسْتِ دُورِشِ فُزْدَنِ شَمَالِ شُرُنِ

چو شد کتی کنی تا شاخ و بر د
 بماند رخی و دنازه برک
 بر کان بر آفرین خلدند
 در کوه جز خور بر آمد ز رخ
 ماکم در دزکش از بد ناز
 شسته شستار و خج عاج
 خردمند چون شمشیر و سید
 چو آمد نزدیک قلش نواز
 پوشد نهانه بر نثار و کرد
 دل کن شاهان ترسد مرک
 و لایحه و پاک دین خلدند
 نهاد از رخ و رخ و ج غناغ
 بر هفت شزار دوی پوشیل
 بر رها از دل و نور و نایج
 شزار آب دینه خوش نایب
 بر آفرین کرد و بر نواز
 بر بر سر گذارند دست
 پدر کنند کین مراند بجای
 سایه پدر بر تو اید بر
 خردی بر آمد بدنا و چهار
 سیامند بر چمن باد و سوار
 وزان بر سیامند نوشال کرد
 بماند از کوه چو حکمت
 خنک کانی امور شهریار
 چنی شود و اصدبار
 بر اشد کینه و اهنما
 مباحی چمن شاد و پر و زگر
 بر اندیشه شدن و شمشیر
 خردمند و ادب و عباد
 خرد یاقه چمن و اش بود
 کلاه بزرگی ز سر بر کت
 همیشه همان را بشاد کردار



بروم مایه تو تو فخر خله باد
 بشاهی فستق و شاد آمدن
 جواز حق بیام بدینید شاه
 خبر کت باشد کافر اسباب
 کز دکان سپاس و بد و سپناه
 ز شاهان گیتی سرش بر تو نشسته
 همه پاسبان تخت تواند
 تلخی ترا ز کار دیو نشیند
 کز بدست من بور کاوش شاه
 نفی شکم و راکی ناپاک دیو
 تا کون خرد صدی وادشا
 شدند بدین که جگر خرا
 کج کام شیران گشتان شود
 نایب جهان آفرین را پسند
 نکه کن بدین کردش و زکار

دل و چشم بدخواه تو کند داد
 یکی همه دستا نهان دان
 می شود ندین یکی ز بکاه
 شمشیر دارد و مغروران
 یکی فرزند باشد بدین پانچاه
 چون ام اوخت و افشست
 دزد و دام شادان تخت تواند
 کی هرگز نخواهد بجاگزید
 سیاوش ز کشته شدی کماه
 بر دزدانم تو سر کیان خدو
 بدینده مسر دم پارسا
 بهانه سیاوش و افرا سیاب
 سر می نزد یک سران نبود
 به جام جهان شوم از کزید
 جز او را مکن بردل آموزگار

میشد بنی شاه خورنار سوت
 بای کوارم ز افرا سیاب
 نهادند زو خردمند مرد
 نخستین درودی بسلام شاه
 ز راه یز شاه تا کت ساد
 مایلند زول تیر بران عقاب
 بزنگان با باج و باز یوزند
 بزان مهرانی و آن استی
 جگر خستد ام نرغش بوز خرد
 نهانده و باز بجانند مرا
 نکه کن تا نچند شهر فراخ
 مان کا زاری سواران خاک
 یکی مثل اندیسان نمائد
 اگر کجای می همی بی کمان
 کیماد حصارم و هلمون ترا

برانجی برینم کسره کرد
 اگر شاه از آن کیرد شباب
 نشست و بیام بدیاد کرد
 از آن طغ در شاه نور اسباب
 نهاد روی تو در داذ شوال
 نمک دلا و بدو یکایک است
 بروی تیر من ز چاکا کند
 چو شد دل من سوی کاسی
 نشسته ز کسونه خواب و خور
 جگر دوزن از فسانه مرا
 بر از باغ و ایوان و میدان کج
 بتی محو میل و بنور منک
 یکشور جزان دشت و بان عالم
 یاسا بد از کن دلت یکایک
 سری بوز کیر دل و نواز ترا

سیدن من به افراسیاب پیش شاه بخشودا استقبال کردن لشکر او را و بسلامت از او کن او

می گفتم خوانم بهشت نیست	بر آورده نوم و کشت نیست	مهلید مرا بکج و تحت و سپاه	مهلید مرا بکج و تحت و سپاه
مهمانم کشت و مهمانم خورد	مهمانم شیر از دشت نبرد	ناروز گری و خوشی گذشت	ناروز گری و خوشی گذشت
زستان و سرما پیش اندرست	سایه بزمها کرد از سر دست	ماهی جوار و اندر آمد چین	ماهی جوار و اندر آمد چین
زهر سوختی خوانم باید سپاه	سایه بزمها کرد از سر دست	در ایوان کاف و کاه کارزار	در ایوان کاف و کاه کارزار
از اندیشه کرد و دل بیکدزد	زنجیر تو دیگر کی بر خورد	که اندول سا کوی است کار چین	که اندول سا کوی است کار چین
بشمیر بکدام از کار من	بست تو آیم گرفتار من	میندا بکین سزا بود نیست	میندا بکین سزا بود نیست
نبیره مرخص و آزاد شمر	زخم فیض و زخم جگر	مرا داش از دین هست و تو	مرا داش از دین هست و تو
چونکه اندر لید بد روز کار	خواهد دلم بند آموز کار	بفرمان بیدان من کام خوا	بفرمان بیدان من کام خوا
دریا کیمال بر یکدزد	سیاه ترا کشور و لشکر	مرا کلد در باشد آرام خوا	مرا کلد در باشد آرام خوا
چو اندر روز کین خواستی	بسیار سرم لشکر آراستی	بیا هم بخوار تو کین خوش	بیا هم بخوار تو کین خوش
و کینه از مغز بیرون کنی	بهر اندر کشور را شور کنی	کدام در کج و قاج و کمر	کدام در کج و قاج و کمر
تا دور و فیض و بار بدار	تو در دار و کینه بکن بدار	و کین و ما چن کین بدار	و کین و ما چن کین بدار
خراسان و مکران هماره هست	مرا اندامانی کم پیش نیست	برای بکشد کاوش شاه	برای بکشد کاوش شاه
همه لشکر تا تو نکر کنیم	بر کات باخت و اضر کنیم	تو لشکر تا تو نکر کنیم	تو لشکر تا تو نکر کنیم
کران بند من سر می می	حنانیا کین می می می	چون باز کرد بازی جنگ	چون باز کرد بازی جنگ



جواز چمن بخیام نشیند شاه	می کرد خندان بدود رکاه	پای چمنی کتکای باجی	سندم سراسر اکت و کوی
لخت آنک کردی مرا آفرین	هنر از رخت و باج و کین	دروزی کادری با فراسیا	ساکتی کادری کادری کادری
شیدم همان از براج و جت	مبادم بجز شاد و پیروز رخت	دکالک او کت بزدان سپاس	کینم همی بوز بزدان شانس
ز شاهان کین دلفروز تر	پسندم تو ساز و پیروز تر	مرا داد بزدان همان هر کت	کمال از هنر هارزد با دخت
تو بخت جوی سخن خوب هست	دل بسته یاک و بزدان بست	کی کولاشی توان کرد بود	رکت او بکر دار هنر بود
نوروز و فرخ ستاره نکشت	نه از حال تن و پی بکشت	تو کوی کین و شوم و سپهر	بستی بون کین از شرم سپهر
حاجت جادو با سحر ماید کشت	سخن و زلفت جوی بکشت	زبان جوی بکویا و دل پردوخ	بومرد دانا بکشد فروغ
بد کشته و شاه کین بخوان	کول از سیاوش مانند اسفهان	همان مادرم را ز پرده براه	کینم کینم چن کینم خواه

جولیت نام و مقام عکاشه لجنه روی فرستد با فراصبات بر دست چمن و قبول ناگردن و عذرهای او بر نمی نگرد

مرا برین نازاده از مادر دم	می ایش او خوشی بر سرم	هر آنکی بکشدش در کاه تو	بنفین یک بر جان بدخواه تو
کاه که کیتی کوی آن خسود	ز شاهان و کزان و مردان مرد	کابر لجن و زنی را کسان	سیار دوزخی مردم کسان
کنا دخترش چه را بکند	زند معی ناز یانه زند	خردمند بران دا بخار سید	میدان زهر کونکند و شنید
چنی و دفرمان و دزان نامن	سزاوار باشم بهر لجن	بخواهم ز تو کنی آن شهریار	کنا و ایند در همان نیز یار
گرد و بلاء تو از من کاشت	جوایم زمانه جنون از دست	و فلان اسر و کشتن و عا و رطبا	چنان خون و دجه ای بیضا
بر دستان فرستاد بدم	بر وار شمران نرداد بدم	فلان طایه و پیشکارم شان	نه آرام روز و نه خوابشان
خون و دنا و زوی کدشت	مرا لور آورد بران دشت	میش قی آورد کردی کاه	کی هستم سزاوار تخت و کلاه
بان باوش برسم را رت	بروی قی را نباشد کفت	زبان مرا یال و دزان بکشت	مان خیره ماندم بجای نشست



مرا دل و وی خرد بافتی	بگردار و من نشسته افی	سراوش نک کنی کار راستی	چو دین و کدی تو را کشتی
نکستی پناه ترا بر کوی	چنان کوزه و لعل از مهری	پیر و لخت اولاد و مخت و کلاه	بیامد کشتی ترا خواند شاه
و فاجست و کزاشان لجن	فلان لجن و اندیش میان تنگ	چو دینی بی و کد کاه و راه	سترگی و شاهی و راه و راه
بجیدیت آن کوه و دزجای	بکشدی آن کال ترا ز پای	سزاوار دلی جان از جند	بیزد لجن و سر کسند
ز کاه منوچهر تا این زمان	نبودی مگر بدتر و بد کمان	ز تو لور آمد ز یار از دست	کنا و دینی دست برداشت
ببر بر سر بکند و همچنین	به راه و دندی و عافین دین	ز دی کردن نوذر تاج دار	پیر شاه و ز خنده شهریار
باد و زعفر و دت کله خو	بکشدی نای بدش آرزو	کشتی و موده ای بدستی	بزد و هزار راه اهری
کمی کو کشت از بد تو شمار	فزون یار از کرد و روزگار	دگر آن کشتی کا دیو بلیه	دلا و دلی می سوی کوشی
همین کشت ضحاک و هم جیشید	چو شدت آن حال از کوی نایب	کجا با دل الی بر راه کرد	زمر نیکی دست کناه کرد
نه بر کشت از ایشان بد روزگار	ز یک کوه و کشت آموز کار	کی کوشاید سراز راستی	نسیند دیش کوشی و کاشی
عکس دیش من جندان سپاه	کابران کشت لور و دود کاه	ز من کل شد از خون و دزیر	نخوی جز از رخ و راه زیان
کون لیلی با عدلان هزار	ز تنگ سوار از دگر کار دار	باموی لشکر کشیدی جنگ	وز ایشان پیش مراد نشید
فرستاد پیش تا بریده سرم	ببینی و میان کنی کشورم	بهاذر و دزان مرا یار کشت	سرعت دشمنی کوشا و کشت
مرا کوی اکنون از تخت تو	دلفروز و قادم هم از تخت	نکدن کون بود یکا و دم	جواز کردهای تو یاز اورم
این بر من بجز شمشیر تین	نباشد محض نیز تار و سجیر	بکوشم بپسروی و کج و سپاه	نیک اختر و کدش هور و ماه

رسیدن چمن پیش بر روح کایت گردن مشاه لجنه روی فرستد با فراصبات بر دست چمن و قبول ناگردن و عذرهای او بر نمی نگرد

همان پیش از دان با شمش پائی	خواهم ز کیتی جز و رهمائی	مگر کز بدان باغ بی خوش کتم	همان از بداد و دهرش نو کتم
عنصری مرغ گفتم نیار از کوی	سازد ریحک جلدن هاله مجوی	کی باغ دادش ز وجد نکار	همان طوق دزد و دو که شوار
همانکه بشن جمن پیش چسده	بگفت آن سخن تا همه در بدر	باشفت از آن باغ افول سیاب	سواری ز بکان سمود خواب
جواز کلب بر خاست اولی که نش	زمین آهین شد هوا بنوس	شد نامبردار یکجای کمان	نشست از دزدین سینه دما
باید کرد یکسر چهار	نکه کرد تا چون کند کار زار	روستم فرمود تا همچو کوه	نواز ز یکسو دریا کوه
در سوی گشتم نوذریای	سل بر جو کوز در فرخه لای	سوی چهارم شد منامدار	اباکوس و بلبل و چندی سوار
سید راهمه هج ایت ساز	بگرد و سایم در دزفراز	لشکر فرمود پس شهراد	یکی که کند یکسر چهار
باز کار هر کسی که انا بند	بکشد در اندر توانا بند	چهار روم حسن و بعد از جزوا	چندم از موزه زهر سوکان
مگر کرد آن شارسا چون بود	بگشند و جسته هر گونه بند	دو پره بالا کی که کرد	سینه را کردش بر آینه کرد
ندان تا شب تیره بی ساختن	ز نکان یاید کی تا خفتن	دو صد لخته عراده ای	دور از چشم از پیش لنگری
دو صد کرد بر هر دری آنگاه	ز دیوار در چون سرید کمال	بماندند بی حق از برکت	چو زاله همی کوفتی بر سرش
بس محبت اندون رو سیان	البچه خا تک بسته میان	دو صد پیل فرمود پس یار	کشید ستونها بر کرد چهار
کمی کدی زیر بار اندرون	بکند و نهاند در پیش ستون	زان سرری بان مملکت یای	زان جوها بر گونه نیای
بس آلود بر خوب فقط سباه	بر کف بر بود بر ننگ سلاه	نیکو و از به جوق و ز...	نخ سر کشان گشته همچون زور
زیر اندون اثر و فقط خوب	دکوسو بکر زان دار و کوب	بهر چار سو ساختند کسار زار	چهار چون بود زرم چک چهار



وز انجا که شهر یار من	می خواند بر کرد کار آفرین	لشکر کشد با بجای نماز	ابا کرد کار جهان گفت راز
اوتال چون مار بجان ز کین	مالیک از در روی و چین	می گفت کام و بلند ی بست	بهر محبتی یار مندی زشت
اگر داد بی می یاکت من	مگردان از نجا که پای من	نکول کن سر جاد و از رخت	مرا دار تلخ از دل و یک سخت
جو برداشت از خاک تره سرش	بخوش پیوشید روشش	کر میان بست و جریود	بجک اندامد بکر چار دود
بفرمود تلخت بر هر درکت	خاک اندر اید کی لشکر کن	باز خوب و فقط اثر اندازند	زیر شان می سنگ بر سر زند
ز ناگه طای جرخ و زدود	شد روی خورشید تابان کبود	ز عراده و مجبور و ز کرد	زین بل کون شد هوا لاورود
خوشیدن بل و باک سران	در خشن تنع و کز کران	تو کتی بر امت باشند ماه	ز باریدن ترس و کرد سباه
ز غلط سید جوها بر فرخت	بفرمان یزدان جوهرم بشود	نکین بان گفتی اگر داشی	بکر دار کوه اندر آمد جای

حصار دادن شاه لخمی و قلعه کلک با بستن درختان و آسپاد و ماراج دانه خرمه و انجدر و زرد

و زان به جلدی ز توکان دلیر	نگون از دامن بگردار شیر	کمان بدام اندرون نا کمان	سر از دوش و شورش جمان
به برتری لشکر شهریار	و لخمی و شیدن کار زار	سوی رخنه دوز نهادند و	باید همان گسسته کینه جگر
خبر شد همانکه با فراسیاب	نایدوار دزد شد اسرار	بر افراستادند آمدند جو کرد	بمجن و بکسیوز آواز کرد
آیا باده دز شمارا چه کار	سید را شمشیر باید حصار	زهر بر و بوم و فون و خوش	بکوشید از بهر بیوند خوش
ببندید یک در دوز دامنا	همانند بدخواه پیرامنا	سپاهی ز توکان بگردار کوه	سوی رخنه رفتند کشته کوه
بگردار شیران بر او خستند	خروش از دوز و رویه بر الحند	سواران برکان بگردار سیاه	فغان گشته و بوم و نامید
برستم بفرمود بی شهریار	بباز هر انگی می پیره دار	پیش از این دانه رخنه کار	همین دوز برینده و رخنه خواه
ایا ترکش و تیغ و تبر	دور شده باده پیر و مرد	سواران حلی بکند ارشان	بنا آنکه کی شد سخت کارشان
سوار و باده زهر سو کوه	حکایت دامن بگردار کوه	جوشن زبان و ستم بکوه	برخه دواورد بکسر سپاه



بایه باده برآمد جو کرد	در رفتی سده را نکوسار کرد	نشان سپه داران و تفتش	بران باده ز دوش بر کردش
بپیروی شاه ایران سپاه	و لخمی و شیدن از زورگاه	قراوان و قراوان کشته شد	سر بخاران کینه بر کشته شد
بنا آنکه بکار ز شمار شد درشت	دور بستم او در زایشان	چو کسوز و چمن رزم امای	کی بدقت تو را ز نشان پای
برادر یکی یو و فوج دگر	خبر آمد از شور و جوی دگر	بنا نشانستان از دامن سپاه	حلقه لشکری داغ دل کینه خواه
بنا راج و کشتی نهادند و	و لخمی و شیدن های و	ز دودکان خوار گذار شدند	ما برانان جای بگذار شدند
جهان باده ز کوه نارسید	آزیری بی مل شد نایدید	هم شهر تو را ز کربان جرباد	نیامد کسی با بوم و پساد
بنا ای همه دیکان پر زور	شد سخت گویان ترکان نکوت	ز دوش و فون و رخنه کشته شیر	ز کوه و ز دانه خسته و شیر
ماوان و لخمی و فراسیاب	بران خون دل از درد و مرگان	بران باده و شد کلاه کلاه	بیامد سوی شارستان کرد و
دو بکره ز جفا و دانه کشته دله	دگر بکیر از جنگ بر کشته دله	خروش سواران و مایل زان	اوست پلان قیسره زان
هی بل بر ننگان راندند	همه پستان بر تن ماندند	همه شارستان بانه و ببادید	همه افش و غارت و باد دله
کی شاد و دیکر باز در دوزخ	جان خون و دزد و ساری سیخ	حوا فراسیاب از جان دیکار	بنا هول بر کشتی کارزار
ندید و برادر نه بوم و نه	نمخت و نه شاهی نه نایج و کمر	همی کت یک دله باز داغ و درد	کی جوج فلک خیره با هر چه کرد
بیزم بدیده همان روزگار	کی خوش شد مرا کشتی و مرگ خوا	بران در دازان باده آمد فروز	همی جاذبت می لای در و
همی کت کی بنمت نیز بسان	ایا ز شاهی و آرام و ساز	و لخمی و شیدن نایدید	همی و لای و همی مرغان بر لای

کی زود ز لوزجی راه بود	کی از لشکرش گریه آگاه بود	یکی راه ز بر زمین مگرده بود	کایوان کدرد ز برآورده بود
که لشکرش مانده از شکست	فغان روی راه سیاهان گرفت	میان راهی راه شد نابدید	ازان نامداران دو صد برگزید
بیا لوز راوردک پوزاوی	چو کهنسرو آمد ابوان اوکت	برین کوه آورده شد ناگهان	نشان دادش کمر از جهان
نیامد سالار کردن گمان	فروان بختند بجای نشان	بجستش بر کوه شو سپاه	ایستاد ز پیشش بنشیند شاه
نماند که از ایند پناه بگاست	لجوز رفت و آرامگاه بگاست	ز کار سپیدار تو دل سپاه	ز کوسوز و جمن بر سید شاه
کی دشمن جوار او را کرده رگاه	با بران کت بر روز شاه	نیامد می روشنایی بر باد	ز هر کوه کشند و سر و شنید
چنانچه واری اندر میدان	ز لشکر کزیر کرد بر خیزان	و راه را اندک از بدست	ز کتی بر و کام و نام لکلیست
شمار سپهرم یکصد و شصت	دروغ این تکه شوره بخت	شمار تو و دل بر از داد باد	نشان خبر کت کما داد باد
مواهم که اید ز برده بگوشت	هم آواز پوشیده و زبان بخت	بناید ز جرح بلند آفتاب	بناید کی و کج افوا سیاب
چنانچه و در حور نشگاه	ز خود را خود زدی ز در شاه	کی و رفت بر کوه ز بر و سیاه	نکبان فوستاد سوی کلاه
شمار و این بر سر شد	کس و و این بر سر شد	سپه شد کس و و این بر سر شد	جودان کوه دیند کوهان او
زید کشتی و سر راه	مال و در می و کی از بخت کلاه	زید و خیره و بیداد کس	می از نایدش خور بند
زید کشتی و سر راه	چرا و بر کوه محال پیروز	زید و خیره و بیداد کس	شان بر و دینست و کوه سفید
زید کشتی و سر راه	ز کفاد و انبان و بر سر	بر انکس و افسر و خوشنار	فرود آورد کاخ و ابوان



سری خرد را نشاید ستود	کی هجای شدی بنیاید نمود	میر آن دستار و نشان بر باد	فوستاد بر خردان را بخواند
نماند بکرم جاودان روزگار	کی بیکست اندر جهان یادگار	کام آمد و روز نام یاد آورید	مکان به کی با کینه داد اویم
کی آرد پوشیدگان را نهان	وزان بر سر مود شاه جهان	تواند جدا کست زین بسی	هیچ سرخ کردنه با هر کسی
پراز کین سوی کاخ بشتافتند	جوابانان کجی یافتند	کی کی نیامد ز برده بگوشت	همه دخت شاهان و پوشیده رو
تاراج و کشتی بسیار استند	مخواری می بودشان خواستند	کی خسرو و پشیمان سر آرد زان	بلن کوه و دند کردن گمان
نه و بجای خوای و سواره ابر	تودانی کام سخت بچاره ابر	کی شاهان بیداد خیزد بگوشت	ز ابلان و ابلان بگوشت خورش
ز باقوت و هر سر و افسر	برستند می سر هر دختی	اباد خیزان اندر ابلان توان	رو شاه شد همسر با توان
همه در ز هول شدند است	همه جام و زین گرفته بدست	بلن بافته جامهای بر سر	چو خیزد تابان از نشان کهر
و افروخته غیر و عود خام	یک دست و بجز یک دست جام	بیشتر اندر افکند از شرم سر	ز و بیاقوت و مشک و کهر

گفتار از اندرانی کردن دختران و عویشان از اعیان یا از ناله آوردن و زدن در حجت و منهن شاه و شفق نمودن

تو که می آید بیاورن و خروج برون	ستاره فشانده می بر زمین	مده با خوان شد بر یک تخت	ار شهر با افرین کرد بخت
همه پروریده شان طراز	براز کوه بردند پیش نماز	همه بکسره زار بکر بیستند	ناله زار واری همی زیستند
کی کویند بجز یک نام و ناز	بود بر بختی روزی زیان	همی خرابد با افرین بداد	کای نیک و اخسروز ادر
چو بگویندی که ز توران زمین	بوی می ملک اندرون در کف	تواند و پیش و خرام اندک	ز شامت درود و پیام امک
شاید کشی کشی به تپه تپه	و کلبه خنجر کش خنجر و ماه	بر ستاره اکنون نوی که خاک	بخت نیا اندر آورده پای
چون کردی که مرا فریاد	کی شو تو بون شیند بخواب	همی کاد می شک سود شیند	بخبر و همی سر زیندم کاشت
کواهی نیست آفرین نه ام	کی با این جور زرد و پستک ام	که ز نامور حین پیوند خنجر	کی ساید و پاش همی ند تو
ز بهر سیاوش که در خان من	چو بیاورد بر در و خان من	کی افروسانان بداند سر مرد	بسی ناله کشید و شود نگر



نماند بجز روزی از اندر	شده یاد شاه پیش ز بر و بر	بیاراج داده که لایه و کبر	شده روز تا روگون کشده
جان نماند بجز از او	خند که کشید بر دوش بوس	گون از دوش بیکاهان	که کنی باغ شاهان
که پاک بپوشده خنجر و کبر	بجز نام او که در جهان فشنور	زید کرد و جاد و افروسیاج	نیکو درین کنایان شتاب
محوای بر غم و محون بخت	چون کی کشد خنجره از بخت	کی از خنجر باران شرا و انست	بوی ز شریکان که کاه بخت
تراشید و از اجزایش بک	نماند کسی که بپای می راک	همان کی جو برسد تو کرد کار	نیچو تو سر زان بروز شمار
چو نشیند خسرو و بخت	باز خوبد باز بر کشته بخت	ازان در دوش و شیده روی و داغ	شده زرد و جاشان حراغ
بپوشد از دزدان زرد	ز فرزند و زن هر کی یاد کرد	همی خواندند آفرین بزرگ	مران سید همتان سترک
گویشان شده نام بردار کین	خواهد بود هم جهان آفرین	چون کین کسرو و هو بخت	کی هر چیز کان نیست مار ایستاد
نیاید کسی را همتان بوی	اگر چند باشد جگر کیند جوی	چو انکاران نامدار بخت	بوز و پشه عام نیاید بخت
کی بد کرد بابر همتان	کسی را همتان بد بسترنا و رم	بفرمود شان از کسری جای	جان پاک زاده جهان کجای
بدشمن چنین که کام شود	نکویند همتان بد مشنود	کون بر شمار از من بخت	مرای و فای بخت نیست
تر خوش را بد خواهد کسی	چو خواهد زماش نشان بخت	بیشید با همی باوان خوش	پزدان سبزه تو جان خوش
با اربابان گفت بر روز بخت	بملاذ بوم و برق باج و بخت	همه شهر توان کرد بد بخت	شمار است اربابان بخت
ز دها همه کینه بر من کشید	مهر اندازد این کشور اسوان کشید	کی از اجنح و ششان در دست	نخود بخت و دوش کشور
همه کین ترکان شما را دهم	بولی کین داران سبای شهر	بکشید و چیز کین کار اورین	چو دیدید سر ما بهار اورین



هوا کرد از آن آفرینست کد رنگی چمن بر تابد غنی همه با کشتند آنا بر نیان کی گیتی بر تابد زین چو خسرو آگاه شد از آن سپاه کی ایدر سانشید مباد از واری ز تو گمان ایستادستی یکی چو بیخ بایشد بیخ بخت	شور و آردینا و بویار شست بستانه شمارش بداند غنی بستید خور و خنجر را میان که دشت بکسر شده آهن طلایه فوستان جدی بر آه طلایه شب و روز گرد پای کی مباد از دشت شماران نگهان از لشکر و کینه	جوان خواسته بر کوه اختر چون کی که اکامی آمد بر آه و ناز بوی افرو سپاه اختر نخسوی کهنسرو آوردند بفرمود کوه در ز کشتن آه یکدزد کیت از سپاه تواند همه فرمان از ده بر آه نوع و آمدند برده بر آه	سپاهی بود بر شدند انجمن بزد یکان دیناری سپاه سپاهی باورد لشکر شکن پراز در د بالشکری کیهو دگر کوه و راهم و فرهاد را جوکار اید اندر سپاه تواند دو پایش ز بر سر کوسار کن خروشید ز رنگ باره نای
---	--	--	--



سپاهی بر روز بر د از آفرینست میان دوشکد و متر اید طلایه بر آید بر کرد دشت بشته طلایه بیامد از آه جوان سپاه لایه را دید مراشاد برگاه خواب روی نایم کی از بخت کهنسروست	کی خورشید را آرد و در خراب جهاندار کرد گشتان را بخواند همه شبی کرد لشکر کشت خسرو و خنجر کت کامل سپاه بیامد بر اوصی بر کشید جور زم بودی شب با روی و کوه سر روز کابی بخت	چو بر روز شد از سپهر و کشت جن کیم گامش بخت یکه مده بودی ملجادر زک سپه را بران میان را سپاه فرز آقا ز کت کت دشت رزم مماندستم اکنون در ز کت برام کی با او شوم هم سرد	سپاهی چو لشکر اندر کشید نه خوباید اساش و اسب می کرد آراش و ساز جنگ کی نظام کشتند خورشید آه بدل بر امر اخراست و بزم سری یزد کینه دلی بخت اگر کام دل با امر از مر کرد
--	--	--	---





بذوکت هر کس که فزانه بود	اگر خوش بود از زیگانه بود	کی که شاه با شاه جوید	چرا که شاه با شاه جوید
همه چو توکان پیش تو ایمر	دیکه کان که خوش تو ایمر	نای تو باد از و جان ما	بر شیروانی بود پیمان ما
اگر شد شود کشته اید هزار	خوش را خوا اید هزار	در سوسن یک عزا تو ایمر	که در سوسن یک عزا تو ایمر
و از سر لشکر و از خروش	نفاق و زمین شد پادشاه	ستاره بدیلم از پیره کرد	رخ زرد غر شد پادشاه
سپه دار توکان از آن ایمن	کون که کاز موده دوش	پای و ستاد نزدیک شاه	کی که می توکان دوش شاه
مانا کی فوسک از ایوان هزار	سوی که خاندان دایه شمار	دکوه و بیابان و کوه و شیخ	سیاهی و بیابان و کوه و شیخ
نمیستاد و یا شد خور کرد	نگار و چین قاپو از دوش	اگر می از کشته از آن خاک	شدی پردای از آن خاک
همان کی در اقلیم شود	دولش کون از دوش	اگر می از دوش با سیاه	اگر می از دوش با سیاه



سیاهم تر از من شوم تا بدین	بر از بدین تا بدین	مکن که از من تر از بدین	دخم و بدین تر از بدین
نخن بد کرد که خیره شد	خبر از من تر از بدین	اگر از من تر از بدین	مراد از من تر از بدین
دو کردش اختران شد	خبر از من تر از بدین	مراد از من تر از بدین	کی با نامد از من تر از بدین
تو فزندی و شهر او را تراست	بر از من تر از بدین	کی از من تر از بدین	نه بر از من تر از بدین
بگردم هر دو باورد کاه	خبر از من تر از بدین	اگر از من تر از بدین	ز دریا بهنگ او از بدین
تو بلخوش و سونم از دوش	خبر از من تر از بدین	دو کردش تر از بدین	بنهاد از دوش از بدین
غانم کی یک تر بیحد ز درد	و کردش از بدین	ز کینه نشیند حسرت و بیام	خبر کت با بود دستان سام



بقیام فرستادن از امینان لشکر کی میاید میدان بنهار زم بوم اکثر اجل بدست نباشند و اکثر ابدست

کاین ترک بد ساز مرد غریب	نمیدانم از بکدی نشیب	از اور دجنن بکوبد هی	مکرده شید جویده هی
بیره فیدون و پور بشک	از اور دبا و می نیستک	بفکست رستم کی ای شهریار	بدل درمداش کار دار
کایتک رشا رفتی بجاک	و کچه بودم سر دشت یلک	دکرا نکند کی بالشکرم	مکی چک مادوده و کسوم
چاره چنی از کف من نیست	بنا که کی رخت ابرانشست	زدن بادریا ترا لشکرت	کار ایشان زن سخن دیکرت
چو پیکان بدان کنی بایک	شاید کی در دل کنی کیمیا	و بیکار از گاه رخاسخی	بوت را بچوشن بسیار سخنی
برقی دلاور بجاک بشک	نایم نمیدانم از شما جنگ	هید لشکرت بود بخان جومار	سیاهی چن را و از عم دار
نیکی تو کرد چو تو جنگ	همی از واید تر خیره جنگ	خیمه کشد کز را کمر و میان	ببیند دلباره کز کران



چو پیکان بدان کنی بایک	خانم من ای شاه کرد ز فرماز	کودن سر بکندی تو بر کنی	بیشتر بلا چنی جنگ خشر
بانهو لشکر بجاک اندر	سخن بجاک آلوده و لکار	ز رستم خوشید خسر و سخن	کمی دیگر اندیشه افکند
بکونه کفای بد اندر سرور	چو بنامی او خند در سرور	فزون کرد ازین اسباب و وفا	زبان پر فزون دل برار کیمیا
سپید بکری نکند فروغ	زبان تو بیا به دل در جوع	کرا بدون کارا تر سرور	خرازی سرور و راهست کسی
تخمی عاقت و کیو دلیر	کی بجاک جوید با تو شیر	اگر شاه باشه جوید سرور	چرا باید این لشکر و دار و بر
بانهو لشکر دارم جنگ	خانم برو روز ایک و شک	چو خشنود کشت برین و زوال	میل از کید بدی همال
جگر که او را چو آن لشکر	دشمنه بددی روز جنگ	فرستاده بر کشت و بد جو باد	سر اسر شید برو کرد یاد
برازد در دشت جان افرا سیاب	نکره انج بر کشتی شتاب	سید لشکر با دزدان و شاه	لخمید با چار دیر سپاه
کی از رنگ و کی با شتاب	زمن شد بگردار دیر آب	ز بادین تر کفر کا بر	همی ناله بار ز کام همز
رشد بکری ناکش خورشید لعل	زمن بر خون و دزد در لعل	سیاه با چید بدی و کشت	کی حشم سواران همی خمر کشت
سپید را با فروز و نرنگ و ساز	جولان لشکر که خوش باز	چیز کت با طور کام و جنگ	نه بر آرزو کرد بود بشک
خانم کی امشب شمعون کند	زدا کنی دیرینه بیرون کند	کی کند فرمود کردن بر راه	باز سان کند راه توران سپاه
فرمود کاش مسوید کسی	ناید کی لید خورش حرمی	لشکر سواران با بودند کرد	کون کرد خمر و بستم سپرد
دگر به بکری زار و نایان	کی بندد بر تاخت بر میان	بطون سپید سپرد کار کوه	فرمود نرفت بر پیش کوه
تخم سپید را با هموز کشید	سپید سوی کوه بیرون کشید	فرمود تا دور بیرون شوند	چند راست هر سو بکوه
طلایه نماند شمع و چراغ	نه بطرف کوه و نه بر روی راغ	بلان اگر سازد افرا سیاب	بند و شمعون همی کام خوا

تا خشن کردن از امینان لشکر شاه بخیر شدن لشکر را و مسلمان کردن و مروت از امینان و دیگر

فرش

جوایب سپاه اندا بد ز پس	مماند نداشتش فریاد دس	براکدش و پس اند کرده	بیرکد لشکر همه دشت و کوه
سپه دار توکان خوشبخت	ملین با سپه اختر را بیست	لشکر همان دکان را خواند	نکا لک شده فراوان برانند
جنبت کن شوم پر کیمیا	چشم پر شد بر سپاه نیا	کونیه کمان خند از کوه	بر لکد لشکر همه دشت و کوه
همدی ز دل تر سیر و کنیم	محرکه را نشان ششون کنیم	اگر کارماز نیکو د فروغ	همه چاه اذ است و دردی رخ
پوشانده و برخاستند	ز بهر ششون بیاد استند	لشکر کو کشتند همه هزار	همان ده مردان شجر گراز
مرفند کارا کمان مشاوی	جهان دلبه مردان خواجی و ک	نکارا کمان انک بند و نمائی	سایه بر دیک پر کوه شراکی
حای عوایسای نندیک	نخار میله جوانی نندیک	طایفه نه و انتر و از دینه	ز توکان کس را بر لای دینه
بدیدان و بر کشت و از دوان	کواشان کی بیست و ششوان	همه علفان چنان مردانه	مهر دخی همه روز و روز دانه
حای طایفه بدیدار نیست	مرا دشت بر پای خجالت نیست	جوار و اسباب ان چنان ششود	مراش اید و روز و ششای فرود
سپه را فو تلخ و خود ششست	میان ملی تلخ را بیست	بر فو تلخ کان خود را ای است	بیرکد بر تاختن بر ششای
ملین تلخ جنبتی و سازند	کان مله بوق و آواز دینه	حور فند بود یک پر دهر ک	بر لکد حور و ششای کونای
عوطل بر کوه دین خاست	در فو تلخ سه سیر و او دینه	لشکر هر انکس را بدیدش رو	بر لکد اذ است و دردی رخ
بکنه در افاذ چندی سوار	سجده دیک ستر از گارزار	ز یک دست ستر بر آمد دشت	ز کوه سواران هوا تیره کشته
ز دست دگر کوه و کوز و کوه	بیشتر لید و شاه با ل و کوه	ششاده با کوه با دینه دشت	همه اذ دشت سواران شش
بر لکد و کبر و دار و کبر	نه با اسب چان دینه با مر دشت	ز توکان رصد ناسور دینه	کس را کی انداختند بر لکد
حواکی ای لیدان روزگاه	خاتون ششده شاه تر از آگاه	کوه ششده کوه دینه کوه	ز دشت دشت شاه بر لکد



خسرت که کردش آسمان	نیایک کدر دشتی دیکان	خود شش همی حیات آینه	نیکو هم یکدم ناچار نیز
اکو سیرت کشتن دهیم	و کراخ تاج کی بر لکیم	بر لکد خورش از دینه	همان بر ششای ناله کونای
کوفت شمشیر و زور کف	کشیده سپه برسد و ششای	بکر دارد بر لکد ان روزگاه	عور ششید تا لید و ششای
سپاه اندا آمد همی فوج	ملینان را بر خیزد از باد موج	درو دشت کشتی همه خور است	خوار حرج کوه دینه و روست
شیر اندا لید و چهر سپهر	کی را بندت خودش همسر	ما که را لید کی تین باد	کی هر کد دختان باد باد
خجالت و دشت از روزگاه	و دوش و روی توران سپاه	ز سر همد تر کاه بر کوفت	با لکد و لکد شاه توکان کوفت
همه دشت مغر و خور کوفت	رخ حال دیک طبع و خور کوفت	سواران توکان کاه روز دیک	ز توکان دشتی شکار یکد

ندیدند بلعج روی نبود	می خاک بخاست از جنگ مرد	هر کس روان جنبش از دید	دل و خشت ابرو بان شاد دید
ابا رستم و کیو و کوز و طوک	ز قلی سیه اندر آورد کوش	دهلایه و آمد ز قلب سیه	ز یک دست رستم ز یک شاه
شد اندر هوا کرد و بان مرغ	چو مرغی با بان او پیو و تیغ	نلی کشید هر جای خون کوه کوه	بر شش شه خون ز هر دو کوه
هوا کشید خون جگر نیل کون	ز من شد کز کار در پای خون	ز نیر آسمان شد خون حجاب	نکه کرد روش دل افروسیا
در میان در شان در شمشیر	نهان کرد بر قلب که بود در ش	سپید و احسان صف کشید	خود و نامد از آن تو کار و یاد
ز خوشان شایسته هر چی نزار	میزد آنک بود از در کار زار	بی راه راه سپایان گرفت	بر خیز از دشمنان جان گرفت
ز لشکر نیار اهی چیست شاه	سپایان همان تا بر قلب گاه	فرور شد آلت کار زار	هر خواستد آن بلان ز نهار



سپید چون نکه کرد در قلب گاه	درین ند جای در ش سیه	رگایش کوان کرد و چشمت	شان بی شاه توکان نیافت
جو خور و نکه کرد و بنواختن	ز لشکر خله با یک ساحلشان	بفرمود با خد زین نمید	خیمه دارانش چنی نمید
می آورد و امثال از آن خواند	ز لشکر اسیر همان را خواند	شی کرد و شمشیر با زور یک	می مرد و خواستد بر چاک
جو خور و شیل و صبح هم در دست	شب تیره روح با خن جیستند	شهادت شاه ابران سرور و شست	حاکم خرامید باز ندواست
کای ابرو بان کی مراد و دید	نه دایم و دزد آواز و می شنید	ز شکر تمامه بر بخت ساح	سیر و نواز از دلفروز تاج
ساشی می کرد و یک کز کار	از نژاد همان کردش روزگار	فرمان می آید بر یک روی	برج و نماده زد به دو کوه
و از نیکو سیرامی سوی تاج و تخت	دلفروز و شاه از دل و ننگ	از ابران سپید هر یک انکه بود	اگر مرده بودند از زنده بود
از آن کار از در برد آستان	تر دشمنان و برادر کز آستان	همه روز که در غما ساختند	از آن کشکان خون بر خاکند
چهری کادیدند از آن درگاه	عشتی خضر و همه بر سپاه	وز ابرو بان شد شاد و شست کیک	همه لشکر آباد و با ساز چک
حواکامی آمد به چن و چین	ز توکان و شاه ابران و من	بفرمود و غور و خافان برد	ز تخت می هر کسی یاد کرد
از آن دور و پادشاهان شدند	بر اندیشه دل سوی دریا	می گفت و غور کا فو آسیا	ازین بر نیشد بر یکی خواب
ز لشکر فوستان و خواسته	شود کار و مایکس را راسته	لشتمانی آمد همه به سرما	ازین کار و بران شود شهرما
ز چنی و خن و بر با ساختند	بلز کار کنی میر و اخشد	فرستاده ی یک در آنک خواه	فرستاد و غور و زد یک شاه
طرافین و از روز ایچ بود	هم از در و ز کوه و نامی بود	سراسر فوستان و زد یک شاه	کایما کان بر کوه و راه
ز درکان چنی و ز کله آمد	یک مینه از چنی یک آمد	جهان کبر و روز و نواختن	خان چن و است و شمشیر
بید رفت چهری کای آورد بود	طرافین و دین و برده بود	فرستاده را کت کور ابوی	کچره و ما میر آب و روغن

سایند کی زود تو افرا سیاب	سایند شبته آرام و حوا	فستاده برکش و لعن جو کرد	نفع نور و گفته هایاد کرد
ازان با و ریها دشیمان شد	بدرد دل از سوی دریا شد	جوشید غم و ره کام حوا	فستاد کی زود افرا سیاب
کی از مرز چنی و خشن دواش	زید کردن خوشن محو یابی	هر انکس او کم گذراه خوش	بداید زید کرد پیش کار پیش
جوشید افرا سیاب سخن	سلمان شما ز کرد های کهن	بی راه راه سیابان گرفت	سنگد نام و غم جان گرفت
جواب در و بارخ و غم دید و ز	سایند دمان تا بکوه اسپر و ز	زید خواه روز و شب از رود	به جای چو زدی بحیر بود
سایند چنی تا آب زره	میان سوز از رخ بد زره	جو تر دیکل شود در بار شد	مرا و امیان و کرانه ندید
بدو گفت ملاح کای شهر یار	سوی زرف در یابان کردار	مراسلان هشت هشتاد و هشت	مدیم کی کشی و زور و کشت
بدو گفت بر ما بد افرا سیاب	کی فرج کی کو میبرد در آب	مرا ورا شمشیر دشمنی نکشت	جو کشتی میکرد همان را مکت
نفع نور ناممتران هر کس	آب اندران بد کشی بی	سوی کله ز بازو کشید	نیک و بد هاسر اند کشید
جوانا رسید این و خوشی خورد	بر سوز را و درگاه و سپرد	جس کیت کاید و ساشیم شاد	دکا کله کشیم برم بساز
جوشن شود تیره کون اخترم	نکستی و آب زره و جسد م	ز دشمنی خواه هم به کی خوش	در شان کم راه و آب خوش
جو کهن و کاه شنان سخن	کی کار و او در مرد کهن	نوستم حسن کیت کا فر سیاب	سوی کله ز شد بد ریای
بکار کرد اینج اما گفت	کی هاسر میبردست جنت	نکستی با جره بر کشت	هده رج حاسر بسر باز کشت
مرا با نیا چن بخشن سخن	باشد نکر تا نم از کی کس	هده چن و مکران سپه کسرم	بدو با کمال بر جسد م
جو کرد در مر است ماجر چن	خواهم با بی و مکران مین	زابلده بکرانم سباه	الو جرح کردان بود نیا خواه
اگر بن جلدی در نک ایدم	مگر مرد خوبی بیک ایدم	غواوان شاد رخ برداشتید	برویم آباد مکر داشتید



همین رخ بر خوشتر بر نمید	ازان بدی کیتی بد سخن دهید	بماند دمان نام مار سفیز	به پیروزی و دشمنی اندر کوی
شدن از زبان ملوانان دم	دهان بر زباد ابروان روخم	کدریای اموج و چند سباه	سرو کار با اموج و ششاهد راه
کی داند کی سوزن اید از آب	بله ندید از افرا سیاب	عشکی درون منجک لدم	بودیا حکام منک لدم
میگفت هر کندی هر کس	بنا که کی گفتار هاشد بی	حنی کیت ستم کی ای متران	حان دهن و رخ بود سران
ناید کمان بی بر شود	سار و اسانی لدر شود	و دیگر کی این شاه پروز ک	سایند می اختر نیک بر
از اوان رسیدیم تا پیش کک	دیدیم جز جکبارای بکک	هده شاد و پروز و دم کوش	نزد در دما زانده مش
رگای سازد می بر خورد	بر آمد و دم برین بگذرد	جوشید لشکر در ستم سخن	کی باج نو کند ند بون

نورگان دانه برخواستند	مخفی باز ایبار استند	که شاه را سر بریده ایم	اما یکی دست دارند ایم
عسکی و آب فومل تراست	همه که تراغ و همان تراست	از شاه شدن شاه سواطشان	کامیک با نازده سواطشان
در کجای نیا برکشاد	زیوند و مهرش نکرده اچ پاذا	ز دنیا و دنیا و کو هر هزار	شتر بار کردند ما شهر بار
نکوان کرد و گشتان هزار	برند پالت کارزار	همیوزن کج درم هزار	شتر بار کردند از مهر کار
فرمود زن میساکم خوا	ز پوشده رویان افو سیاب	ز خوش و زیوند جدا گشت	اگر دختر اند و گز و دست
همه در عیای برآه اورند	از ایوان عیدار ساه اورند	صدا نامداران کج گشتان	کی بودند هر یک عمری شان
همه خوش و زیوند افو سیاب	ز بهمانا و دیدگان برآه	جوهی جو کسبون از جبهه	مهد کردند و نای کوه شد
سیردان نغان کورا شتر بار	کن کردار او انان هزار	مرد که تنای مرد فرجده	بر وایسه شش کاوسی کی



فرمود تا پیش او شد دیر	سپارد قوطای چینی جزیر	یکی نامه از قری و مشک و کلاب	فرمود در کار افو سیاب
جوشد خامه از قری و مشک	خفت آفرین کرد بر داد کر	کدانه و سر راند و دست	نغان و مینا کار کدانه است
گفت تا را اند فرستادن	کجاست روز کورا پیش	و استیران من و کسبون و فریسان افو سیاب	
موا فرینده مور و پیل	ز خاشاک تا پیش دیان نیل	همه با توانایی او گلیست	خراوند هست و خراوند است
کسی را کی و بر و راند مهر	بر و بر نکرده شدی سپهر	از بهاد و بر شاه ایران درود	کرو خرد آرام را تا و بود
رسیدم من در کی افو سیاب	مجدد است از بهرام خواب	مروا و درون بود خفت کلاه	مردکی و در میم و کج و سیاه
حمل و زمان جنگ پوشه گشت	بسی کشت و کشت و کشت	بکوبد کون کبوی یک شاه	مخمر حرج رفت اندون ز کلاه
جوریش و دان کتای دول	نایبش کی از بهرین روز و شب	کشیدیم لشکر عیاجی چون	وزان وی و نام بکاران رکن
وزان بی و اب زره بگذرم	اگر پاک ز دکان بود کا ورم	ریش سناه و کشت کبوی	ابا لشکر نام بردار سپو
جوابد هوا شد بمورد راه	جوامه نزدیک کاوسی شاه	از ان کی بابت کاوسی کی	کی آید زره کیو فرجده
بدره فرستاد چندی سیاه	و اما نیکان بر گرفتند راه	جوامه و شاه کیو دلیر	سپاهی ز کتان جو یک شده
جوجیم سپید و ابله بشاه	زینی را بوسید و هم بشگاه	ورادین کاوسی را بای جاست	مخند و سپید و روشی است
پرسد شتر از شهر بار و سیاه	ز کدانه خورشید و خورشید	مکت ان کج دید کبوی ستر	نگردان و شتر بار بود
جوان شد کفاد او شاه سپر	بسی آن بهاد شش دیر	جوان نامه بر شاه ارا کج	همه انجی و کشتی و همانند
مردان از تخت کاوسی شاه	ز سر گرفت ان کیانی کلاه	سیاه و لیلید کراین خالک	نامش کتان پیش و زان کال

و زانجا که شد بجای نشست	بگردد دل آذر شادخانی بست	همی که با شاه کیو ایخ دید	حنی با شبنم لعل محمد
مجاور دوامشکران را خواند	و زان بزم نه سران را خواند	همه شب همی گفت و باج شنید	سخن سر کو شاه فرخ شنید
بوقلم با سمع و یاران پیش	دلی شاد و خرم با یون پیش	چو در حورا ز جیح کردان	ببخت شب کرد کوه غان
نیره و لعل ز درگاه شاه	بر شد گردان زان بارگاه	جهان کیو می کو را پیش خواند	زان امور و حش شاهی شاد
فرمود با خواسته پیش برد	هان با مور سروران کرد	خان کیو روی پوشیده کان	بس برده از دستم دیده کان
هان چمن و کرسپوز رهای	کی او برد پای ساوشن جای	چو کرسپوز بکش را بدید	رو کرد مرزبانان سرید
همان چمن را پای کوه بیند	بزدند تردیک تخت بلند	اسیران و انکس را او بدید	سوار است مهر یکی را سوا
یکی انکسبان یکی را بیند	خان چمن کا بد را شاه بلند	زان دختران ز افو سیاست	نکه کرد کاوشی ترکان نواب
بس زده شاه شان جای کرد	و کل پرستیده برپای کرد	فرمان بان و طوطی داد شاه	نکو کرد در کار ایشان نگاه
بی آنکه فیکس را خواند شاه	دوان کار ایشان و دجل راه	نزدیکت کنی خواهان تو اند	حوسسته و کاران تو اند
سزاوار مهر یکی را بولار	کی بفرستد بر جان شهیار	سواران ایشان جاگاه شاهی	پرستیده برپای کرد و رهی
سواران استند از دهن چای	خوش با پرستیده و همای	بزر یکی جای تار یک بود	ز دل دو باد غم زدی کرد
بکرسپوز آمد جان جای کرس	حنی است کردار کوه دهر	حک انکی کو بود یاد شا	کفی یاد باشد دلی پارسا
بولار کی کس بر و کلدوز	نکرد بگرد در جی خسرو	خرد چون شود کمر کام و شک	خان طن کا بدید حلد و شک
وزان بی همه خواسته رخ	ندیدار و کوه را بسوز	بار زانان داد تا آفرین	مخواند بر شاه ازان زمین
وزان بی که ایشان بر درگاه	زیگانه مردم تیغ کردگاه	نپسند افک قرطاس کرد	سواد و زان الماس کرد



نشتنک آمد مهر کشوری	بهر نامداری و سر متری	کشد ترک و چرخ شاه یکسره	ما بستی خور آمد بیکد و به
درم داد و دیار دوش را	بر آینه و مردم خویش را	سپه همته بر جاگاه معنی	نشتنک اندر آرم با فرخی
ز بس ناله نای و بانگ سرود	همی داد کل جام می را درود	یک همته انجام کاوشی کی	همی موج و طاعت از سر می
سرمه و خلعت کیو ساخت	همه ز و سوز و اندر ساخت	طبقه های زرین و پیروزه جام	کوه های زرین و زرین ستام
بوستاد با طوق و اکو شوار	مان پاره و تاج کوه نکار	طرح جامه تخت و افکندی	زنگ و بوی و پراکندی
فرستاد با کورا خواندند	بر آورند ز سرش نشاندند	بپرد خلعت سوز یکا و ک	بمالید کیو اندر تخت روی
نزدیکت شاه از همه فرخی	نزدیکی و در هم شاهنشاهی	نرخ تو و خواب کوه ز بو	همه ملک را از شما اندر بو

سوسیدخت آفرین کرد کپو	دوان با مور شاه بیدار نبو	دوان بی بیامد خرمالان نیر	یابود قطاسی و مشک و غیر
ببستند باج کی از کرد کار	ما دم و خوشنودم از رو کار	کی بودن ماکش و درخت	سزای می از در تاج و تخت
بنی را کی بختی همتی داشت	همان از بی غارت و جلا داشت	زدست تو آواره شد در جهان	نکند با منی مکر در جهان
همه ساله بود خون وین بود	خوی نامردار با پس بود	زد کردن نوذر تاج دار	رشتهان و زماستان اهل کار
برادر کش و بد همتی و شاه کش	داندیش و بد نام و شورش	مماش کی بر بند بر من	نیز کان و مکران و در بانی
همانرا مکر و زور همتی بود	خوی باغبان از صافی بود	اگر داور داد که یک خطای	ترا بود خواهد همی شکای
کی گشتی شوی ز تخم همان	نکندار و کردار ناخردان	داد همان آفرین شاه داشت	همانی یکی از منیاد داشت



مکر با زمین ترا شادمان	بواز کرد کرد دلدل و دکان	از بی بی خورشید بر داراک	باشم که دشتنا و مید و پاک
دالان با تو سر و زبانی و شاد	سرف سبز باد و دلدل و دکان	همان آفرین همتی تو باد	همیشه سرخست جای تو باد
نمادند نامه به منو شاه	ز او ان و کو مکرید راه	ره بر نمودش بجای دنگ	نزدیک کهنسرو آمدن کنگ
معافین کرد و نامه بداد	سیام بد ریشی او کرد یاد	نکندانا و شاد شد شهر بار	می آورد ورا مشکر و می کار
می خورد و روز سادان و روز	همانم جوهر و خشتی فروز	شبه راهم ترک و خوشی داد	مشکر که آمد دلفروز و شاد
جانی گشتیم نوذر سپهر	کی گشتی نامبر و دار کرد	ز کنگ بر روی راه چرخ کرد	همانی شمشیر در بر گرفت
همی کوبه تا شادستان برون	همی رفت کربان بران کینه سر	همی کرد باغ سادوش گشت	جای کینه خور و گشت
همی گشت کرد از کیک خطای	عواهم کی باشد مرا شمای	گویم نشان خون تو ایسا	بریزم هم ایدر بگردار آب
وزان جای که شد سوختن بار	همی گشت ادا و ریا کار	و لشکر فرساده کان بر گردید	کی گویند و دانند گشت و شنید
فرستاد کی ز دکان چین	غفور و سلا و مکران چین	کی کرد از کینه و فرمان شنید	ز کردار بد دلشیمان شنید
خوشه ها فوشتند پیش سپاه	می بیند ناچار مارا بر راه	کسی گویند بگشتار ما	و گوید و ماند ز دیدار ما
بر آراست ما بیدار و روزم	هر آنکی که بگردد از راه نرم	فرستاده آمد بهر کشور	همی چاک بد نامور و مکر
غمی گشت غفور و خاقان چین	نیز کان هر کشوری چین	فرستاده را چنگ گشتد کرم	همی گشت و شیران و او ز چین
کی شاه را سر بر بند ایام	فرمان وادش سر آمد ام	گذرهای راه دلبران دست	ببینیم با بیدار و او ز چین
کنیم از سر باد بر خوردن	بایتم و ارم آوردن	همی گشت هر کی بود خیر	ساکری و او با بیدار
مدوش ششم بسیار چیز	نار و خود شها بسانم نیز	فرستاده ما هر کی بود داد	ببینیم با بیدار و او ز چین

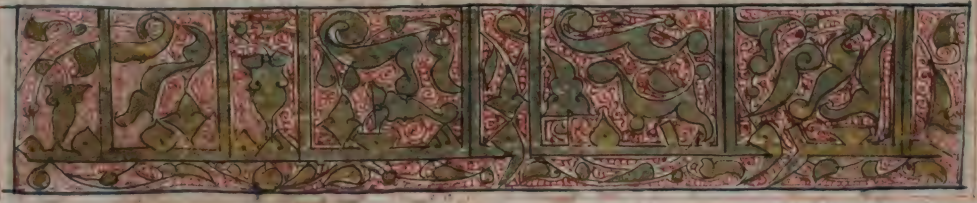
دکتران و چون مکران رسد	دلا شاه مکران در کوه دید	بر خوار رفت و نامه برداد	لکهنان پیام این بود شایدا
سنگ بر من تلخه را حواری کرد	دل این تر ز تیار کرد	نوگفت با شاه ایران بگو	کی ناید به بوم فرونی محو
نعمت همه در تخت نشست	جهان روشن از فروخت	چو خورشید با من شود بر سر	محبتی بر من بوم تا بد مهر
همه دانش و کج آباد هست	روز کی و در بهم و پروی دست	کدام من می را جوئی دست	که جانور بر من یاد شاست
نزدیک که گذری بر تو راه	ز بانی مکن بگذر با سپاه	و دایون با لشکر آید شهر	نزدیک شاه تو ایست بر سر
بنام کی بر خاک من گذری	وزین مرز جای می سپری	نماتم کی باشی تو سپر و زر	و کو پای از خت تر نیک بر
زان جان شاه باغ بشیند	از لاجب که لشکر اندر کشید	مرو زرد لشکر را خفت	همان کیر تا نامدار انجن



روشد خاقان و فغو چون	پوشاه با پوشش و آفرین	سده منزل من نزد شاه اند	خود و نامداران به امید
نزد راه آباد کرده جوش	درودش چون جاگاه است	همه راه بر پوشش و خورج	تا را پیش و بزم و گستردن
چون نزدیک شد و اندام سپاه	بستند آذین بی راه و راه	مدیوار دبا بر او خشنید	بی عفران و درم رخنید
چو با شاه فغو رکنش شد	سش اندر آمد سوی کج شد	بروگفت ماشاه را جا کریم	و که گفتری را خود اند خورم
جهانی عت تو آباد بساد	دل دوستداران تو شاد باد	که او از مادر من شاه است	کدام کی هم ش از راه نیست
کج اندر آمد سرافران شاه	نشست اندر از امور بشگاه	ز دبا چری ز بهر نشار	سپاورد فغو چون هیزار
هی بود بر پیش شه بر پای	ابمردانان فوخده رای	چنین اندون بود خروید	ابا سر فرازان و ان سپاه
برستد فغو هر بامداد	می شاه را نو بوه به داد	چهارم چنین شاه ایران باند	مکران شد و ستم انجامد
سپاهم چون نزدیک مکران رسد	لشکر جهان دیده بر کن شد	پوشاه مکران فرستاد و گفت	کی با شهر با بی خرد از خفت
نگین کی ما از کج راند ایم	نه مستیم و آرزو خفته ایم	جهان روش از خت و انجست	بر مکران ز رخت نشست
خوش ساز راه و سپاه مرا	چیزی سیالی راه مرا	چو لشکر شد از خور دنی بخوا	کسی نوا راند و روا
بند انگی دست چرخان	مکران باشم بهر کی رسان	تا چون نایند حاکم او ند	جهان بر بلندش تک او ند
که اندون کفان من بشوی	مخوفان او ان کس بشوی	همه بوم مکران و بران کنم	چو کینه افکند شیران کنم
فرستاده آمد با منش یاد	بند در دیش جای بیام و داد	سری خرد از منی شش کش	بجوشید و معرشت با من کش
براکده لشکر همه کرد کرد	اراسته و در شد جای نبرد	فرستاده را گت بر کرد و رو	بترید که آن بد مکان از شو
کوش از کردش تن رو	تو کشی چنین شاه کیتی فروز	ببینی جوای زما دست برد	و انی کمر دان کرانند کرد



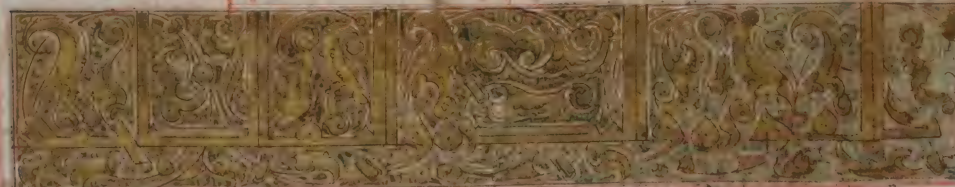
فروستاده شاه جوان از کشت	همه شهر مکران پراوا ز کشت	زمنی که ناکوه لشکر گرفت	همه بوم مکران سپه کده شد
بیاورد پلان حکمی دو بیست	تو که می کی لدر درین است	ناوا از سپان و خوش سپاه	همی ماه برج کم کرد راه
طایفه میامند نزدیک شاه	کی مکران سپه شدند کرد سپاه	همه روی کشور در قفسه	سیند کون شهر یا یاد دود
کشتار اندر درم شاه			
فرمود ناز کشیدند صف	گرفتند کویال کردان بخت	ز مکران سپاه مدح لایه داشت	همه شب همی کرد لشکر بکشت
ز ایرانیان بنگمیان بخار	کی بودی نزد یکا و درم خوار	طایفه کجا بد مکران زمین	یکی امور بود هنگام کیم
میامند بر او بخت با او بخت	خوشتر سرافراز و پیل دشم	نزد سع و او را بدو هم کرد	دل شاه مکران توانیم کرد
دولت مکران کو نه صفت بر کشت	کی از کرد شد آسمان ابدید	سپاه اندامد دور و پد جو	بهم رنگستند هر دو گروه
ز قلب لدر آمد سپه رطوب	چنان شد باز ناله بوق و کوس	به شش ادر و کای وانی رفت	بشاه کردان زینده کشت
هوای نیکان شد و بر تر	زمنی شد بکردار دریای میر	قلب لدر و شاه مکران	شش و نان خشتی هم تر
یکی که شاه سرش را بر بر	دگر که شاه ادرین تنگیم	سر شهر یاران ببرد و رفت	مکران چیده اهرمن
یکی دهمه سازید و مشک کاب	چنان چو بود شاه راجی خوا	بر هفت نایب کی کرد زشت	بلانم شان خسته در جو
پوشید روش و پای چین	کی رسم بر دکان بود چین	و نان لدر کشته شد دوار	سواران و کردان خنجر گزار
هزار و صد و چهل که فار شد	سر دکان بر ز بیمار شد	ببردند پلان و آن جسته	سر پرده و کاه آراسته
ز دکان ایران توانگر شد	بسی بی بخت و افسر شد	وزان پس لبران و خا سر	تا راج مکران بکلان سر
خوشتر ناز خاسته از سر و	همه شهر مکران پراوا ز کشت	برو هاهمه اش لدر ز رفت	همه بوم و بر شان بهم رفت
خستند از ایشان فراوان تر	زن و کودک خرد کشته اسپر	جو کم شد از آن خنجر خشم شاه	بفرود نا باز کرد سپاه
بفرمود تا لشکر تنه هوش	بیاورند از غارت و جگر و خوش	کسی را نماند کی زشتی کند	و کبابی در شتی کند
از آن شهر هر کس که بد یار سا	بیامند بوزش بر یاز شا	کهای کاهیم و جان ایم	همیشه رنج از ستم کده ایم



کرایندون
ازین پس
سپه دار سا
چراگاه اسپه
بجوید عین
جان شده
خوشتر اهر
جوامد نزد
خشتی کرد
سپه دار نیک
می که کای
نیکم از جان
لشکر ماه که
سر ابدان
جان راحت
آب لدر و
کرومی سران
مخوفی می
گرفتند



کرایه دل بکیند سرتی کلاه	مخشد سزاوار باشد ز شاه	خوشی برآمد ز پرده سرای	کای بهلوانان فرخنده رای
از نرس از اید ز راجی خوش	زیاداد ز غارت و جنگ و خوش	سمک کلاه از اکسم بدو بخور	کسی کند از خادان سپهر
سپیدار سالی بمکران ماند	ز هر جای کشتی کران اعواند	جو آمد بهار و زمینی کشت سبز	مه کوه بر لاله و دشت سبز
چراگاه اسپان و جانی شکار	بیا راست باغ از گل میوه دار	باشکلی هر موز تا با سپاه	بمکران باشد باین شاه
بجوید بجز جوی و راستی	نیاید بوازد اندرون کاستی	و نان شهر راه میا بان گرفت	مه رنجها بر دل آسان گرفت
جان شد بهر مان بر دانه پاک	کای اندر میان دیدن خاک	هوا پر زار و زمینی بر خویلد	همانی و از لاله و شنبلیله
خودشها مردم می رفیش	بگردون و بر اندون کاوش	بدشت اندون سبزه و جانی	هوا پر زار و زمینی بر خویلد
جو آمد بهر یک آب زره	کناز ند کرد از زره را کوه	همه کار سازان در دیا براه	رجب و نمکران می در شاه
حشکی کرد ایچ بایست کرد	جو کشتی آمد از اهد کرد	بهر موز تا تو شد برداشتند	یک سال تا آب بکشد
سپیدار نیک اختر راه جوی	برفت از لب آب بر آب دوی	وان ندکی بر فراش گرفت	جهان افروخت استانش گرفت
می که کتای کرد از جهان	شناسنده اشکار و نهان	نکبان حشکی و دریا توئی	خلو از جرح و ژیا توئی
نکمدار جان و سپاه سرا	همان کج و تخت و کلاه مرا	پر شو بد دریا مان کوند بود	کروکی و فنی بر لانا شود
سش ماه کشتی برقی بر آب	کرو ساحتی هر کس چای خواب	بمقیم خون نمید کشتی ز سال	شدی کوه و بی راه باز شمال
سرا بایان تین بر کاشتی	حله می ملاح بکاشتی	برای کشیدی ز راه جرد	کی خواهدش ملاح فم لاسد
جان ماحت بزده از باز هوا	شد کژ با اختر یادشا	شکفت اندران ایوان سپاه	نمودند هر کس عیایت بشاه
آب اندون شیر دیدند کاه	می داشتی کا و با شیر تا و	مان مردم و مو بهاجون کمنده	مه تی نماز نیم خون کوسفند
کرو می سران خون سرکا و شش	دود ستان بهر شش در پاش	کی تی جو مای و سر خون ملک	کی تی جو کور و سر خون ملک
مخوفی می این فلان از نین	می خلد ندکی یاد افون	مخاشتی کرد کار سپهر	هوا را م شد باز نمو کور
کزشتند آب در هف ماه	کی ازی کرد اندر شان کاه	جو خسرو ز دریا حشکی سپید	نکه کرد و هاجون همان از اید



رسیدن شاه گنج و ملکیت جن و بلجن و سیردن آن و لایت بگو کردن و فرمودن بکس و ظلم نکنند

سایه از آن آفرین سایه از آن آفرین سایه از آن آفرین سایه از آن آفرین سایه از آن آفرین سایه از آن آفرین سایه از آن آفرین سایه از آن آفرین	مایلید کرده رخ و زمین مایلید کرده رخ و زمین مایلید کرده رخ و زمین مایلید کرده رخ و زمین مایلید کرده رخ و زمین مایلید کرده رخ و زمین مایلید کرده رخ و زمین مایلید کرده رخ و زمین	بر آورد کشتی و نور قراب بر آورد کشتی و نور قراب بر آورد کشتی و نور قراب بر آورد کشتی و نور قراب بر آورد کشتی و نور قراب بر آورد کشتی و نور قراب بر آورد کشتی و نور قراب بر آورد کشتی و نور قراب	شابل اندیش بود جای شابل شابل اندیش بود جای شابل شابل اندیش بود جای شابل شابل اندیش بود جای شابل شابل اندیش بود جای شابل شابل اندیش بود جای شابل شابل اندیش بود جای شابل شابل اندیش بود جای شابل
--	--	--	--



بی از نگار دل با حجت کهن بی از نگار دل با حجت کهن بی از نگار دل با حجت کهن بی از نگار دل با حجت کهن بی از نگار دل با حجت کهن بی از نگار دل با حجت کهن بی از نگار دل با حجت کهن بی از نگار دل با حجت کهن	زافو سیاه و زقحت مهن زافو سیاه و زقحت مهن زافو سیاه و زقحت مهن زافو سیاه و زقحت مهن زافو سیاه و زقحت مهن زافو سیاه و زقحت مهن زافو سیاه و زقحت مهن زافو سیاه و زقحت مهن	حضرت کو تپلی لای کر و ده حضرت کو تپلی لای کر و ده حضرت کو تپلی لای کر و ده حضرت کو تپلی لای کر و ده حضرت کو تپلی لای کر و ده حضرت کو تپلی لای کر و ده حضرت کو تپلی لای کر و ده حضرت کو تپلی لای کر و ده	کر ایدر نقابست پیش وند کوه کر ایدر نقابست پیش وند کوه کر ایدر نقابست پیش وند کوه کر ایدر نقابست پیش وند کوه کر ایدر نقابست پیش وند کوه کر ایدر نقابست پیش وند کوه کر ایدر نقابست پیش وند کوه کر ایدر نقابست پیش وند کوه
--	--	--	--

رسیدن شاه گنج و ملکیت جن و بلجن و سیردن آن و لایت بگو کردن و فرمودن بکس و ظلم نکنند

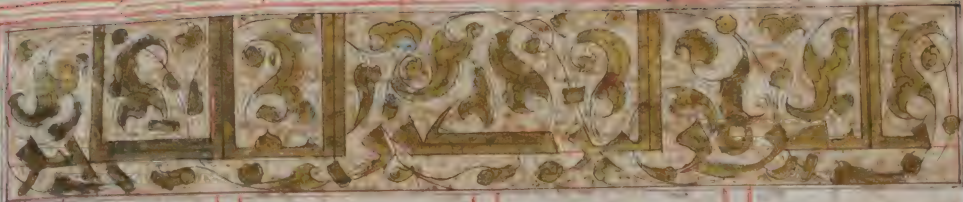
نمای پس
ندایم کی
خوشان
سوز کوه
ز شامی
خوامم
کامال لطیف
سیا بدو
تو و ستم
ز حکاه
خجانی کرد
زمین کرده
سر برده
سخت اندو
ما و از کت
مهر رفتنی
کون کا و
کاین روز
مجز نام از
جوانان
نوف جان
مرگس
بروایان

تکشد
جای شایب
لوان مین
دری از کوه
نوار در
سوار آمد کام
کسور
نوار اول
ستین و نه
مروان نماد
روانش کشتار
در روضه سیاه
نافر اوزی
نیزه چش لاله
دل از تو دل
و ده نا ابر
کش اوخت
ن دو حال کش
تیره با کشت
یاد و یار
بشایب
قدان سیاه
نشان
سید شاه
نشان از است

توای پریدار دستان تمام	مراد بود کوی کا بهماز دام	سبازی و کوی کشتم ذراه	روان کشید مایه و سیاه
ندام کی باذ افره ایزد کی	لجایی و وز کار بوی	خودستان شنیدان محج کیش	چشم از روی او کشید
خوشان شدن شاه و بیای	حنی کیشای شاه بزار بوی	من بود تری و فخر دی	توی پاک و مایه و بوی
سزد که محبتی کینه مرا	اگر بود کم کرد راه مرا	مراسیان شد موزن ایشاد	کم بسته هم من هر چه میاد
دشاهی ندیم کان کوه راه	محبتی بزار خورشید و ماه	کون کش کسور و اموز کار	کدو دور باذ ایزد و سیاه
خواهم با بشم ز خسرو و جلا	خود مست بر تیره جانم کوا	فروست از ان رخ و کردار شاه	ماوان سزد یک هر یک خوا
سما را اجایی بود آرزوی	ان ز داد کسور و یک جوی	سپید داشت کان جز کسور	مینوست بر شاه خور سید
یادید و گرفت دست بوی	بر خوش بردش جای شش	چشمی که با مهران زال زد	کی اکنون بندید کسور کور
تو و ترم و طوس و کوز و کیو	دکم کل و نامدار ست و نو	سر پرده از شهر پرور بوی	درش جان و سامون بوی
زحرگاه و زخمیه جلا هست	بازید بردش جای شش	ز کون و درش و زیل و سیاه	بسان و خرم کی بارگاه
خان کور و ترم کسور و کمت	سر پرده سرای از کمت	ماوان کشند اراسیان	بر مان بستند یکسور میان
زمن کوه نا کوه خیمه نو	سپید و سیاه و عشق و کوز	میان لوزن کا و پای درش	همان روشنه و سرج و درش
سر پرده زال نزدیک شاه	بر افیخته زود درش سیاه	دست چش و ستم بهماوان	ز کار اوزکان و روش و ان
عش لادن طوی و کوز و کوز	جو کون خسرو و شاه پور	نماز همه چشم و جهر شاه	نلان باجه کون ز کار سیاه
با دانه ان زمان شهور	کی ای نامداران بد روز کار	مرالکس دار ایزد هوش و خرد	ما ایند کبی یک و یک و یک
هم رفتی ام و کبی سیح	جوانم ایزد در و دله و رخ	نهر کوشه جوی و از او بر	بشیم بجام خود بکرم



کون کا و رخت چرم اندرست	کی پادش باذ افره داورست	نرسید یکسور زیدان پاک	مباشید ایزد از بدن من خاک
تا این روز و هر کوی بگذرد	زمانه دم ما همی شمرد	ز هوشنا زونا کا و شاه	با بودند با فر و تخت و کلاه
بجز نام از ایشان کس نمی ماند	کسی نامه و کان بر خواند	وز ایشان می نایسان اند	بفرجام از ان هم هر اسار اند
جوانان همان من کی ندیم	و کچند بد رخ کوشند ام	بکوشند و رخ بودم همی	ندیم کی بگذریم باذ کس
کون جان و تری و تری سیح	بکنم سرا و دم این درد و رخ	کون این جستم همه با هم	نخت کوی روی و کسافور
مرالکس ادرش من بود رخ	عالم و دهر و خواجه کج	ز کون زهر کس کا دارم ساس	لوکم و دان شکی شناس
بوا و انیان خشم این خواسته	لح و در کج آراسته	هرالکس هست از شما منری	بشیم بهی مهوری کشور



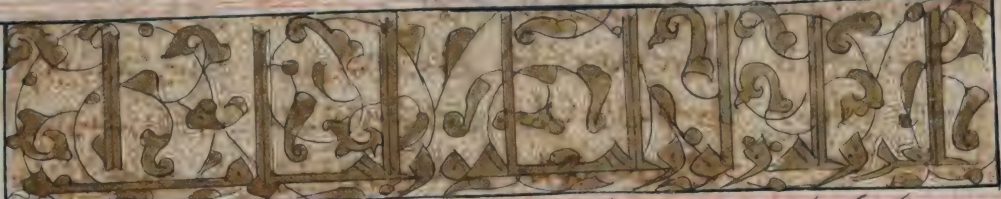
مان بدنه و بده و چای	براندشده ام شمار کای	شاد است شاد و خورد بد	سکای اند و جید و جری
خواهید از سرای سیخ	گذایم و دور مانم ز رخ	جو حشر و جنید با برکت	بماند گردان اوان کت
کی که کانی شاه دیوانه شد	خرد باد لبی سخت کانه شد	نوام ند و رجه خواهر رسید	لج خواه از این باغ و چرخ آمدید
دگر که کاه را و از دست	نه از راه کوی و از دست	بر قند کسر و ها کرده	همه دشت لشکر بد و راع و کوه
عنای و آواز اسبان رشت	تو که می می از فکر و کشت	سود یک همه ز کوه شاد	نامد کسی را غم و دج و بیاد
هشتم دشت کاه شاه	نمایان و کوز و زین کاه	جوادش دشت تنگی فراز	یکی که را دگر کاند جبار
جوخا دان کف آباد را	وصی کرد کوز ز کشتاد را	نوک کت بکر کار جهان	کی با اسکا دا جاد در دمان
کمی که دار و زاکد نشت	سختی و کاهی با کد نشت	نکه کن رباطی او بران بود	بی کان سزد یک اوان بود
دگر آلمیری با شاد خراب	زیباد و ز رخ افراست	دگر کدانی سالی ماد زید	زانی سالی شوی و بی غم خورد
دگر کشتی اند پیری نیان	ز هر کسی همی دارد از رخ باز	بر نظار در کج بسته مدار	عش و ترس از بد روز کار
دگر که کن نام بادا و رست	دندان مسر و کوه روز پور	نکه کی شهری او بران بود	کنام بلکان و شیران بود
دگر که رسم آتش کد نشت	ای هر پیر بجای دیوانه شد	سلیک کسی کوز ز با زماند	روز جوانی خدمت رفتن شد
دگر که سالی سالی آب کشت	فراوان بر و سالیان بر کشت	از رخ که ماد او را باد کن	خدم خوار کن بر کایا کن
دگر که کشتی خواند بی عیسا	کاکا و کد کد ز شهر طوس	بکود در موز کای بخش	بزان و بیکو و خلد و خوش
همه جامه های پیش بر شمر	نکه کرد کسیر و ستم سپرد	مکان با و بطور کد و ران	همان خوش و کزهای کران
ز اسبان با و ز دجای بده	طوس سید سپرد از کله	همه باغ و کشت بکود ز داد	بهر روز و هر جای کاند ز یاد
سلیخ شش مرغ در کج بود	کی او را ندان خواسته رخ بود	سیر و کسیر بکبو دلیر	بنا که کی کسیر و شاد کسیر
ز ابوان و کوه و بده سرای	همان جنبه و اخراج پای	فوسر کاد و راداد شاه	هان خوش و ترک و در کاه
کی طوق روشن تر از مشترک	ز با قوت دحان و آشکار	نفته و نام شاه جهان	کا اندر همان ان سوخی مان



شرف کائنات و کد و ز و بیا و انان لشکر او هشت گزین و کاه با ایشان و جوت گزین

مشهور و نو

فشریت دلاور شاه گنجینه به جز آنکه در آن از اشیای فرمودن و سپردن آرد به بملوک آن لشکر و پیش



به پیش جنیت کت کت از کلا	می دار و جن تخم بکی دکار	ما را بیان کت هم کامن	فرا آمد و آن شد کامن
خواهد چیری که باید من	کامد و بکنن الجمن	همه منتان زار و کربان شد	زد و دشمن شاه و پادشاه
می کشد هر کس تا شهر بار	کی بماند از باج رایا دکار	جوشید دستان حیرت	و من را بسوزید و پادشاه
جنیت کشی شهر بار جهان	سز دکار زو ها ندانم نهان	تو دانی که دهم ما را بکار	برزم و رخ و مشک و بید
خست که حیرت و افسایاب	ما را خرامید و بکار شد	سایه بگردان و پای چن	کی و بناید آن زمین
بماند و او رفت و گرفت	سپاهش همه دست و گرفت	جو کوی کی شد بماند در	و می دور و فوسنهای کران
کاد بان بستند کاه و س را	جو کوی دور کوی و طوی	همه جوشید و گرفت	ماند و آن روی و پادشاه
سایان قاری و دیو و شیر	نزد جادو و ازدهای لیر	مزان رخ و تمام بر پد راه	ماند و آن شد و پادشاه
نزدید ملوی دیو و سبید	حرگاه که از غلغلی و پد	سرسیمه را ناگاه از تن بکند	خوشش را و ما بر بلند
جوشید و بنزد کاه و حمان	کی با بود از ترا دهمان	کشت از کی کاه و س شاه	نزد دشتی که بزمه سال و ماه
به ما و آن رفت کاه و س را	و هاندش از بند و طوی	لکن سپاهش توان من	بر آنکس از من هم کامن
بنیزه قیل هم را در تن	با و اندازد و در دوزخ	و آن من کار زدم کاه و س	هر کی با و اندازد و کرد
ستم کل دیوی جو کاه و د	لکستی بکند و کاه و د	کوهش که بماند افسایاب	روز و کوهش که بماند
و آن یح کران اکلان و د	بر او در جوی که کاه و د	زد کاه و ای شاه تها رفت	بماند و پادشاه و کاه و د
جواز و جوش آمد محنتش	بکند دیو و شدش آب	نزد با جوی یکسو کشید	بماند و جوی جرم را و د
فرمان نو در دم از دها	شد و شون آمد و سخی رها	ز کردار و جلد رانم سخی	بکاداسانیش نباید بین
الکاه سیرا از باج و کاه	جهان دشتی شر و کاه	حنی داد باج کی کردار او	سزد یک رخ و تمام او کت
کد از ملک کرد کار سیر	کوهستان او و دوارام	سختیهای او مست لدرها	نباید کسی بخود دهان
به فرمودار و پیشش سر	بیاورد قوطاس و مشک و	بپشتند عملی شاه و من	سرافراز کوهسرو پاک دین



مشق و نوشتن شاه گنجینه به جز آنکه در آن از اشیای فرمودن و سپردن آرد به بملوک آن لشکر و پیش

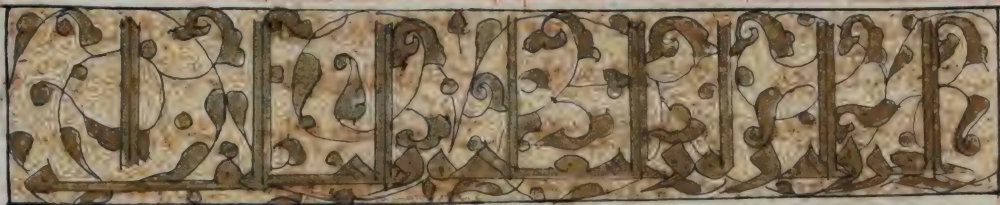
فشریت دلاور شاه گنجینه به جز آنکه در آن از اشیای فرمودن و سپردن آرد به بملوک آن لشکر و پیش

فشریت دلاور شاه گنجینه به جز آنکه در آن از اشیای فرمودن و سپردن آرد به بملوک آن لشکر و پیش



مشق و نوشتن شاه گنجینه به جز آنکه در آن از اشیای فرمودن و سپردن آرد به بملوک آن لشکر و پیش

زهر سپید کوییل تر	ستوده مری سرالجن	کا او باشد از جهان بشو	جهان کبر و بیدار سالاد
هم او را بود کشور نیم روز	سپیدار لشکر بود لغز روز	نماز در عهد و مهر شاه	تا منی کجسر و نیک خواه
نمود از مشهور و کردار حق	کا ابا ابا برستم من	مافی کا بازال سام سوار	بروند باوچها برکنار
نمود شان جامه و خرد	کجامه ی هر یکی ز کشر	جهان ده کوز برپا خست	یا راست باشد شاه کسانا
جگر کتکای شاه پرورخت	روزان تو افسر و باج و	نگاه منوچهر تا کمشاد	ز کاو من شاه فرخ تراذ
منش و زکان کم بسته ام	آرام یک روز نشسته ام	نفسه بر سر بود هسل و	کنون ما هزاران هشتاد
مان کوییدار دلفه سال	شوان من بودی جود و	دشاد روز کور بند خورش	هم از جرم نخچیر بر اهانش



ایران سپیدانج بد شاه دید	کی در راه تبارها جوی کشید	اکو شاه سپر انداز باج و کاه	هو چشم دارد بخونی نشاه
خبر داد باخ کی مشایق	کی بر کوباد از افرین	خواف و کتی و رایار یاد	دل بر سکالشی بران خار یاد
کم و منش من باکر در دست	کاروشن روانی و بر دست	نمود ما عهد قم و اصفهان	نهاد زورکان و جای همان
نفسد ز مشک و عطر سپر	کجامه از بادشا بر جسر	کی مهر دین و بر نهضاد	بران نامه بر آفرین کرد یاد
ایرانان کت کبود سپر	سازگی ای ز کردار سپر	وایند کویاد کار منست	نزد شمار زبهار منست
مرا و اجه یاک فرمان برید	نقدار کوز بر مکرر	ز کوز زبان گل بدین رو	کی افروخته ترزند سو
جود در ریش و خا طوس	نزدیک سرو من داد بوی	برو کت شاهان او شده بلی	همیشه زود و در دست بلی
منم من زورکان فهد و تراذ	نما فخران با لیلد قباد	کم بسته ام منی از انیان	اکبار ز کت شودم از کسان
بکوه ها و خوشی قمر	خست و بند هیچ سپر همن	ز کس سپا و بران در مگاه	بدیم هر شی با سبان سپاه
بلادن سده را نکر دم رها	می بودم لند دم از رها	هاما و ران بسته کا و بود	دکری بدو کردن طوس بود
نما من کی کرد هرگز کله	نکردم سپه و حاجی یله	کنون شاه سپر انداز باج و کج	می گذردن سرای سیح
جد و ما ییم چیست نیروی من	تو دانی همه ها و آهوی من	خبر داد باخ بدو شهر یاد	کی پیشه از رخت اندو کرد
همی اش با کاهانی درفش	هاسی سپیدار زنده کشر	دوی سر کبی خواجهان راست	دوی با عدلان و اسارت
نشد غمدی و ان هم شان	کوز کوزان کردن کشان	نهاد بر طاس بر مهر رر	کی طوق و زین و زین کمر
بنود از بسیار و کردار و	کی تو میبازادی بزرگ	جو کز کن و چون بکه شاور	دکری نامدلان و کدوان
کی عهد مریکی را بداد	ز خسر و همن و ران کشته	ز کار زورکان جو رخته شد	شمشاه از ان کارها خسته شد

آفر
 حود
 بلبل
 سپر
 مکرر
 باران
 می
 جگر
 کاه
 خنک
 تراذ
 حرو
 جود
 کی
 خرد
 سپر
 زمانه
 مان
 جود
 پناه
 جود
 با و
 بدو
 کشته

حکایتی از این چنین
بس بردها که در دوزخ
با میان آن زمان که شاه
نستیم دل اندر سرای سیح
سایه باوان شاهی دژم
ز پرده پان را بر خورشید
سینه جاویدن بر سر

تواضعی بر د باخوشی
بازار مرد و بگو این
که در دوزخ باخوشی
نیزان که از دشت دوزخ
ما از سر و دوزخ دوزخ
همه را ز دشت ایشان را
کن خال بر دوزخ بر سر

خوشی بر دوزخ و از سیاه
ابا ناله و باغم و آه بود
من اکنون روانه می بروم
کشتن و ز بار که اسب حوت
کنر دشت چایون آفتاب
کی رفتی ام ز جای سیح
سوی داور پاک خواهم شد

کی خورشید بر سر دوزخ
همه روزی مانت شاه بود
کی تو یکای می می بگذرم
ز لشکر که او از مریدان
مندی را و را که می خور
شمار دوزخ را و دوزخ
سینه می روی بازار دوزخ



شد هوش از آن چار خورشید
وزن بر سر ای که از هوش
دوشان جز که بر میاید شاه
که ملازم دشت افروسیاب
همه خاک دوزخ و دشت
خورشید و دشت افروسیاب
روز هم بر سر ای که از هوش
جونی مرا با سر ای که از هوش
روز هم بر سر ای که از هوش
همه دوزخ و دشت افروسیاب
همه اسبان از دشت افروسیاب
بکشتیم دوزخ کی نامه کرد
بشد چمن و بویدگان را بر د
کا را بر دوزخ افروسیاب
باشد جاوید جز را و دشت
همه نامداران از دشت افروسیاب

خورشید شد از دشت افروسیاب
دو کف مانا و باخوش
کازن بر سر ای که از هوش
کازن بر سر ای که از هوش
کازن بر سر ای که از هوش
کازن بر سر ای که از هوش
کازن بر سر ای که از هوش
کازن بر سر ای که از هوش

خورد روی و بکشد روی
کی مار ایون بر سر ای که از هوش
کازن بر سر ای که از هوش
کازن بر سر ای که از هوش
کازن بر سر ای که از هوش
کازن بر سر ای که از هوش
کازن بر سر ای که از هوش
کازن بر سر ای که از هوش

کشتند پیراهن و دشت افروسیاب
توانی از دشت افروسیاب
کازن بر سر ای که از هوش
کازن بر سر ای که از هوش
کازن بر سر ای که از هوش
کازن بر سر ای که از هوش
کازن بر سر ای که از هوش
کازن بر سر ای که از هوش

باید
مرد
دوست
جود
می رفت
خوش
جود
مرد
کرازه
مرد
مرد
شما
زود
بذل
باید
سرد
کشت
و به
نار
جود
از
نار
مرد

A decorative border from a manuscript, featuring a repeating pattern of stylized floral and foliate motifs in gold and brown ink on a parchment background. The pattern consists of vertical panels separated by thin lines, each containing intricate scrollwork and leaf designs. The overall style is characteristic of medieval manuscript illumination.

کشد از عیان جز طوطی و کوه
ره و یکی چشمه آمد بدین
زان مرزبانان خبر گفت شاه
چو خورشید بامان ملود درفش
از راه از تاب کبود دلم
زان آب روشن سر و دلشستند

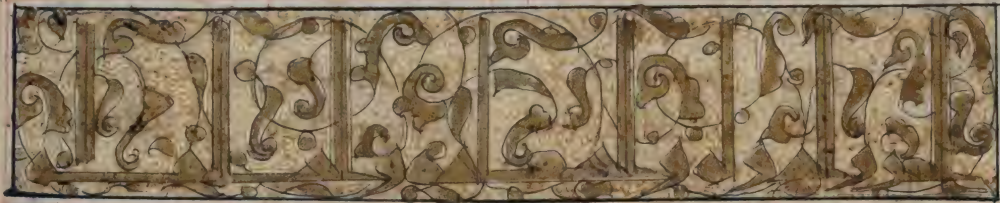
فمیزد و شرز جو گشته نیو
همان دینه کهنه را رسید
آتش شب نرا نیم ازین جا گاه
جو ز آب کود ز زمین فش
دل تره گشته دلق بکسم
می خواند اندر زبان بند و

بوفند یک روز یک شب بهم
بر آن آب روشن می خواندند
بگویم کار گذشته بسی
مرار روز کار جوانی بود
جوهری ز بیره شبنام حمید
چین گفت با نامور جوان

شد از زیباان و حکمی دژم
خوردند چری و دهم برزند
گزن گزن بسید عمارا کسی
مکر با سر و شر استنای بود
شاه نامورش چشمه مجید
ساکرود باشند اما جوان

بروز کردن شاه ایرانیان دارنا بدید شدن او از پیش لشکر سلطانان و گرفتن لشکر از دست او

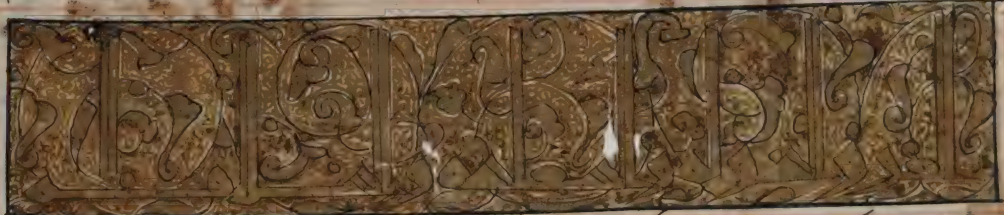
کون چون برار دستان افا	نفسند از بی لعل خواب	شما نیز فردا از یک خشک	مباشید که با خدا از این شب
ز کوه اندازد یکی باز سخت	کز لشکر تر شاخ درخت	یاد دخی و فانا بر سیاه	شما سوی او ناساید گاه
چون کم شوم از میان سیاه	شبان و ایند از این جا بگاه	اگر شود از این مولش کیت	بماند در رفو جا را کیت
سرمه تران را نخی شد کوان	نخستند یاد کند کد و اوران	جوان که خورشید سر و کشید	ز جیم میان شاه شد مایند
نخستند از این جا که شاه جوی	بر یک و سببان همان دروی	ز خسرو بدزد جای شان	راه بار گشتند کردن کسان
همه تنگ دل گشته و یافته	سپرد و من شاه نایافته	خروسان بدان چشمه بار آمد	پراز غم دل و پر کلاه آمدند
فروز گشت لعل خسرو بگفت	نه لجان ال خرد بود سخت	ز منی کوم و من مست و درو شو	برین خنکی مست رفتی روا



مرد که کوه کنا نشاید بدن	همان پیل خسرو بیایند	جوان که در دم و دم بر نهد	لحسبم و بر خسته پس گذرم
بر خسته کس فروز آمدند	ز خسرو همی داستان دارند	کجند سگتی میبند کسی	و کرد و زانند ما ندی
گوش رفتی شاه مایزه ایم	ز کردن کسان غرض نشد ایم	در بیج آن بلد اختر و رای او	روز کی و دزد و دلاوی او
خوردند از این کاه خندان روح	کاز نه کسی بش زان شود	کداز رگتی یا او راجه بود	چه کوم و کوش این سار دشت
نار آمد از این چنین گشت کیو	کام که جزو بشود کوشی نو	بمردی و خوشترای و هوس	بند و بالا و رای و کسر
روزم اندرون بل با سیاه	بزم اندرون ماه بد ناکاه	بودند و خوردن و جوی کاود	ز خوردن سوی آمدند و دود
مانک بولند یکی از و امیر	هو اکث بر سان کام هر	جور و فار می یاران رکشند	بند و زانند از ان ملد
کاک برفت اندرون ماند	ز نام بران جای حرم ماند	نمای طبله بد و بر موب	یکی چاه هر جوی شد کدند
نماند هیچ کس از ایشان توان	بر آمد فرجام شرف توان	یکی بله بد در میان سیاه	هشوار و دلا و با رسم و راه
نخستند خسرو گرفته سیاه	بر کسی می بیند او بر کشاد	جوان برفت از این اعدا کرد	جست و مران راه و اساز کرد
سه روز و سه شب بودی توان	نیاسوز روز و شبان سیاه	جهارم جور یکایان برید	بند جله ز چشمه ساری سید
مخور اب و لعل چرند و گیاه	دگر باره به از سر سوی راه	جویک روز دیگر شتابان را بد	ستوش ز لعل و سبب
باده می شد ز جان نا امید	جور ز سراز کوه تانگه شید	بالا جای رسید او ز راه	ز منی ز در و جاب و گیاه
دیو دلا از همچون مشت	همه کوه پر لاله و خوند گشت	مهم حال با مردم و کج گشت	و کمالی کشید اعدا و گشت
جور و دلا و بر اسوز و کداز	نماند سر لاله بران سر فروز	می بود رسم و ان که هشتاد	هان زان کد و ز رو و جوی سوار
بران کوه بود کوان سه روز	جهارم جوهر و خفت گشتی فروز	گشتند کان کد و کد از کد	حرف خدا بشم و کوه و سوار

در وصف بزرگواران لشکر ایران که هستن کوز در آذربایجان و غرورند آن در

او شاه شد از جهان نابید	جواب از میان پلان بردید	مان آمدان کجا رفتند	مگر پند حسرو پند فتنه اند
سهم بد که هفت ماه بکوه	سرفته کشید کیستوه	برسان همه زار و گریان شدند	زان آتش تن بریان شدند
می کند کوز در کشتادوی	می بخت انک و همی خستوی	همی کشت هر که کس این بدیدند	کی از تخم کاوس بر من رسید
نبره ببرد اشتهم پیکری	همان جوی و بر هر سری سرور	لکن سیاوش همه کشته شد	همه دود را روز بر کشته شد
کنون در کرا چشم شد نابید	کادین این کفتی بوز رسید	سخنهای پر لاله دستان کفت	کی یاد از دزدان خود بادهت
مکر باز کردند و یابند راه	کشاده کت بر فراه سپاه	ساید بر تو کوه سر برودن	خودش بسته بزمایه شدن
لیله فرستم چندین بر راه	یابند آن نشان از سپاه	برفتند از کوه کربان بدید	همی هر کسی از کس یاز کرد
زیند و خوشان و خوش	وزان شاه خون برود کربان	همان از حسن استاین و حسن	همان دست مهران در کربان
کی باز خاک سیه بر کشته شد	کی باز تخت کبان خد کشته شد	نه نان شاد باند نه در چو شد	حسن استسم سرای بلند
کجا آن پلان و کجا آن کوان	نشد شده دل دور کنی کوان	چو طراش آب که شد از کار شاه	ز کربان با بود با و بی بر راه
نشست سار و تخت با ناهج دور	بوفت کربان در تن کمر	نشست بر سر بر مایه بود	وزان آمدان کربان آمد بود
نگه کرد هر اسب بر پای خاست	خوی پاداست که داراست	با و از کت ای سران سپاه	شند همه پند و انداز شاه
هر آنکس از تخت میبستاد	نارزد می بند خسرو سیاد	مراج فرمود و گفت آن کم	بو شتم مکی و فر مان کیم
شامش اندر او دست باز	مدارید و منی سوشیل از	که کار باشد بر دکان کسی	کامد شاهان حول کسی
بنویسند هر چه دار بیداد	سراسر من بر ماید کشاد	خند داد با ناهج و پورام	کی خسرو ترا ناهج و دست نام
پند فتنه پند و انداز وی	ساید کز پای بر موزاوی	قوتشای و مایه کوه کتر	ندای و فرمان تو بکلام



من وستم زاولی هرک هست	بهر تو بر نکند بر دست	سر اسب او جزو ز نه بود	ز کس واد است کونه بود
جول است که از دستان شد	برو افی کرد و سرور کشید	حنی کت کرد و راسی	شمار اما با بد و کاسی
کی زار و باران افند	کی ریخ و بد بهما شود با بد	همان بخش یک آخر شاد روز	شمار اسب و دکان بهم روز
کنون پادشاهی جلال هر هست	کبرید جلالن باید دست	مرا با شما کج خنید دست	تو دود و بادشاهی کت
بکوز ز که ناهج داری نهان	کازد انت ای جهان بهلوان	بد و کت کوز منی کت	کای کپو و همای وی بیشتر
خان هم که شاه کم خست	دولایه نوش عهدی کرد	قوی شاه و ماسر هر کت	ز فرمان تو یک یک نکلیم
همان کز آن خاندان است	نه طاق پلان کز موزاوی	ز کتار اسان دلی تار کت	ساید و بر دکان کت

همان که هست است آید و سنان	بگذرد می از این روز غان	سرای سبخت باد کرد و رنج	تو بارخ او ناز و جوش
ان که کار کهن و لذت کبر	همان که کنان و غم آن کبر	سوی کی و نیکای کوی	خوشی است تو شده بد و سرور
خسالت کار جهان جهان	جفاست از آن خاندن جهان	خبر بود تا بود کار جهان	کوفه کند تا مشی جهان
زدل که زدوی از یک کوب	نبرد که خیزد جز یک	دل زنده خنده زنجی سخن	نداید از زنگ ادا که سخن
جویری در آرد زمانه ببرد	جوانش کند ادا سال خود	بر دلند و فدا آرد بدید	کافران و کفر بود پایند
کاکویشی است و بالا بلند	کد ادا و او را جوهر کد	کاکویشی بود و بالا شریست	بکوان بر خور شود شریست
جویدل خود در مرد کرد	چو به خورید کرد ذرا و شر	چو ثمان خورید تا امانه شود	بخار چون ادا نه شود



ایا آنکه کوه تو آید بدید	دو دسته رانده تو باغ گلید	چرا که کیم تو امری ک	خواهی من امش و حاجی ک
زین استار خواهی ز امان	نکند و کردار آن استان	بران افروز کافری افروز	مکان زمان و من آفروز
تمام شد جلالت اولی از شاه نامه پسر وزی وزی			
روز سه شنبه سیتم ماه مبارک محرم سال ششم هجری			

محمد الله تعالی و حسن و قده	محمد الله تعالی و حسن و قده
و علی الله تعالی و حسن و قده	و علی الله تعالی و حسن و قده
والله الطاهر الطاهر	والله الطاهر الطاهر

اورا که علی امام باشد درین بین
 اورا که علی امام بشود برین روز
 القدر نظام
 مرکه آید عارقه نوبه
 رفتن و من از بریک روز
 القدر نظام
 که صد و دهمی
 و که صد و دهمی
 حکایت از فضل
 مشهور از فضل

الحمد لله العبد المحتاج
 الله تعالی کسب کمال
 همه سار کمال
 الحمد لله العبد المحتاج
 الله تعالی کسب کمال
 همه سار کمال

بخ اواز و جوش
ستون شده در سر
دندانهای جهان
اندک اندک کن
کو مو و دایند
و چون شود نیم
چون ناله شود



نیک است و ای جهان
و زمان و من آفر



کلیه امور
کلیه امور
کلیه امور

بر کمال کار
و چون از این کار
و چون از این کار

و چون از این کار
و چون از این کار

و چون از این کار
و چون از این کار



